



برادران کارامازوف

(جلد دوم)

فتودور داستایفسکی

ترجمه صالح حسینی



برادران کارامازوف

(جلد دوم)

فئودور داستایفسکی

ترجمه صالح حسینی

(ویرایش جدید)



انتشارات ناہید

داستایفسکی، فنودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱ م.
Dostoevskii, Fedor Mikhailovich

برادران کارامازوف / فنودور داستایفسکی؛ ترجمه صالح حسینی
- [ویرایش ۲] - نهران: ناهید، ۱۳۸۱.

ج ۲
ISBN 964-6205-07-0 (ج ۱) - ISBN 964-6205-06-2 (دوره)
ISBN 964-6205-08-9 (ج ۲)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: The brothers karamazov.

چاپ چهارم (ویرایش جدید)
۱. داستانهای روسی -- قرن ۱۹ م. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵ -

مترجم، ب. عنوان
PG۳۳۶۰/ب۴
الف ۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران

۸۹۱/۷۳۳	ب ۱۹۲
۱۳۸۱	۲۶۷۳۶ م

- فنودور داستایفسکی
- برادران کارامازوف (جلد دوم)
- ترجمه صالح حسینی
- چاپ اول: ۱۳۶۷
- چاپ چهارم: ۱۳۸۱ (ویرایش جدید)
- چاپ پنجم: ۱۳۸۳
- حروفچین: سعید شبستری
- چاپ گلشن
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است.



کتاب هشتم

میتیا

فصل اول

کوزما سامانف

اما دمیتری فیودورویچ، که گروشنکا در کار بال گشودن به سوی زندگی تازه، واپسین درودش را برای او بر جای نهاده بود و «فرمان» داده بود مبادا آن یک ساعت عشق را لحظه‌ای هم از یاد ببرد خبر نداشت بر سر گروشنکا چه آمده است و سخت در هیجان و تب و تاب بود. دو روز اخیر را در چنان حالت ذهنی غیر قابل تصویری قرار داشت که امکان داشت بر اثر تب مغزی به بستر بیماری بیفتد، یعنی این را خودش بعداً گفت. آلبوشا نتوانسته بود صبح روز پیش او را پیدا کند، و برادر ایوان هم همان روز به دیدن او در میخانه موفق نشده بود. همسایگانش هم به دستور او، رفت و آمدش را بر ملا نمی‌کردند. آن دو روز را به هر سو دویده و به قول بعدی خودش «در حال کشمکش با سرنوشتش و کوشش در راه نجات خودش»، سر کرده بود. و حتی چند ساعتی را برای کاری عاجل به سرعت برق از شهر بیرون رفته بود، گو اینکه چشم برداشتن از گروشنکا یک لحظه هم برایش سخت گران بود. این مطلب را بعدها به تفصیل بازگفت، که با مدارک مستند تأیید گردید. اما در حال حاضر اکتفا می‌کنیم به ذکر وقایع بسیار اساسی آن دو روز مهمانک، که مطالبه در ادامه این نوشته که بود و بی‌نیازانگی بر سرش فروریخته آمد.

هر چند که گروشنکا، به راستی، یک ساعتی، از سر صندق و صفا به او مهر

ورزیده بود، گاهی با سنگدلی و بی‌رحمی عذابش می‌داد. بدتر از همه اینکه نمی‌دانست گروشنکا چه در سر دارد. در سلطه گرفتنش با زور یا مهربانی هم محال بود: تن به هیچ چیز نمی‌داد. تنها نتیجه‌اش این می‌شد که به خشم می‌آمد و یکسره از او رو برمی‌تافت، این را به خوبی می‌دانست. حدس می‌زد، و کاملاً هم درست، که گروشنکا نیز مرحله‌ای از جدال درونی را می‌گذراند و در حالت بلا تکلیفی قرار گرفته است و ذهنش را متوجه انجام کاری کرده است و تکلیفش را نمی‌داند. بنابراین با دلی فرو ریخته دریافت که گروشنکا لحظاتی حتماً از او و عشق آتشینش متنفر می‌شود. شاید هم چنین بود، اما از مایه پریشانی گروشنکا سر در نمی‌آورد. نزد او این سؤال عذاب‌دهنده بین خودش و فیودورپاولوویچ قرار داشت.

ضمناً همین‌جا باید به یک واقعیت مسلم توجه کنیم: به شدت باورش شده بود که فیودورپاولوویچ از گروشنکا می‌خواهد به کابین‌اش درآید، شاید هم چنین درخواستی کرده بود، و لحظه‌ای هم باورش نمی‌شد که آن پیر عیاش دل به این بسته باشد که با سه هزار روبل به هدفش دست یابد. میتیا با شناخت از گروشنکا و خصالت او به این نتیجه رسیده بود. به همین سبب بود که گاه و بیگاه یقین می‌کرد که مایه تمام پریشانیهای گروشنکا این است که نمی‌داند کدامشان را انتخاب کند، و کدام بیش‌تر به نفعش است.

عجبا که طی آن روزها لحظه‌ای هم به ذهنش نرسیده بود که در فکر بازگشت قریب‌الوقوع «افسر» باشد، یعنی همان فردی که اثری بسیار مشنوم در زندگی گروشنکا داشت، و رسیدنش را گروشنکا با هیجان و هراس بسیار انتظار می‌کشید. راستش اینکه اخیراً گروشنکا درباره آن خموشی گزیده بود. با این همه، میتیا از نامه ارسالی یک ماه پیش رهن گروشنکا اطلاع کامل داشت، و از لبان خود او شنیده بود. تا حدودی هم می‌دانست محتوای نامه چیست. گروشنکا در لحظه‌ای از نفرت آن را نشان داده بود، اما در کمال شگفتی دیده بود اهمیت چندانی به آن نمی‌دهد. گفتن اینکه چرا چنین بود، دشوار است. شاید، وحشت دژخیمی جدال با پدر خودش بر سر این زن به قدری تسخیرش کرده بود که از

تصوّر خطری هراسناک‌تر عاجز بود. به هر صورت، به خواستگاری که پس از ناپدید شدن پنج ساله ناگهان سر و کله‌اش پیدا شود باور نداشت، تا چه رسد به آمدن برق‌آسایش. به علاوه، در نخستین نامه این «افسر» که میتیکا رؤیت کرده بود، به امکان دیدار رقیب تازه‌اش اشارتی بسیار سربسته رفته بود. نامه بسیار نامشخص و آب و تاب‌دار و پر از احساسات‌بازی بود. باید توجه داشت که گروه‌شنکا آخرین خط‌های نامه را، که در آن به بازگشت او مشخص‌تر اشاره رفته بود، از میتیا پنهان داشته بود. به علاوه، بعدها یادش آمد، در آن لحظه در چهره گروه‌شنکا متوجّه حقارتی غیر ارادی برای این گمگشته سیریه‌ای شده بود. گروه‌شنکا از آنچه بعداً بین او و این رقیب گذشته بود، چیزی به میتیا نگفت. و این بود که اندک‌اندک وجود این افسر را به کلی از یاد برده بود. احساس می‌کرد هر چه بعداً پیش بیاید و اوضاع و احوال هر شکلی به خود بگیرد، جدال نهایی او با فیودور پاولوویچ نزدیک است و پیش از هر چیز دیگر، درباره آن باید تصمیم گرفته شود. با دلی فروریخته هر لحظه تصمیم گروه‌شنکا را انتظار می‌کشید و همواره باور داشت که یکبارگی، بر اثر انگیزه آنی، صورت عمل به خود می‌گیرد. به یکباره به او می‌گوید: «مرا با خود ببر، تا ابد مال توام»، و همه چیز تمام می‌شود. او هم در چنگش می‌گیرد و با خود به آن سر دنیا می‌بردش. آه، آن وقت درجا با خود می‌بردش، به دور دورها، اگر نه به آن سر دنیا، به دورترین نقطه روسیه، آنگاه به زنی می‌گیردش و همراه او با نامی مستعار سر و سامان می‌گیرد، طوری که دنیاری از آنها چیزی نداند، آنجا، این‌جا، یا هر جا. آن وقت، آه، آن وقت، زندگی تازه‌ای آغاز می‌شود! هر لحظه با التهاب، خواب این زندگی متفاوت و سامان یافته و «فضیلت‌بار» را («باید، باید فضیلت‌بار باشد») می‌دید. تشنه این رستاخیز و نوشدگی بود. از دست مرداب کثیفی، که به اختیار خویش در آن فرو شده بود، عاصی شده بود و مانند بسیاری از آدمها در چنین مواردی، بیش از هر چیز به تغییر مکان دل بسته بود. اگر به خاطر این آدمها نبود، اگر به خاطر این شرایط نبود، اگر از این مکان نفرین‌شده پر می‌کشید و دور می‌شد - تولدی تازه می‌یافت، به راهی نو وارد می‌شد. این بود چیزی که به آن ایمان داشت و برایش بی‌قراری می‌کرد.

اما این آرزومندی به امکان اولی بستگی داشت، یعنی حل شدن مسئله به خیر- و خوشی. امکان دیگری هم بود، پایانی متفاوت و خوفناک. ناگهان ممکن بود گروه‌شنکا به او بگوید: «برو پی کارت. همین حالا با فیودور پاولوویچ به توافق رسیده‌ایم. می‌خواهم زنش بشوم و تو را نمی‌خواهم» - و آن وقت... اما آن وقت... اما میتیا نمی‌دانست که آن وقت چه پیش می‌آید. تا آخرین ساعت هم نمی‌دانست. این را لازم است به نفع او بگوییم. قصد معینی نداشت، نقشه جنایتی را هم نریخته بود. تنها کارش پاییدن و چشم چشم کردن در میانه عذاب بود، و در همان حال خودش را برای امکان اولی آماده می‌کرد، یعنی حل شدن سرنوشتش به خیر و خوشی. در واقع، هر اندیشه دیگری را از خود دور می‌کرد. اما برای چنان پایانی، دلهره‌ای کاملاً متفاوت سر برکرد، مشکلی تازه و اتفاقی، و در عین حال مشوم و ناگشودنی، چهره نمود.

اگر گروه‌شنکا درمی‌آمد که «من مال توام، مرا با خودت ببر»، چگونه می‌توانست او را با خود ببرد؟ امکانات و پول از کجا می‌آورد؟ درست در همین زمان بود که تمام منابع درآمد از جانب فیودور پاولوویچ، کمک هزینه‌هایی که سالیان سال بی‌وقفه ادامه یافته بود، قطع شد. البته گروه‌شنکا پول داشت، اما میتیا غرور فوق‌العاده‌ای نسبت به این موضوع از خود نشان داد؛ می‌خواست او را ببرد و با هزینه شخص خودش، و نه با هزینه او، زندگی تازه‌ای را با او شروع کند. تصور گرفتن پول او را به ذهنش راه نمی‌داد، و از این اندیشه چندشش می‌شد. این واقعیت را بسط نمی‌دهم و در این جا به تحلیلش نمی‌پردازم، تنها به این گفته اکتفا می‌کنم که در آن لحظه موضع‌گیریش چنین بود. چه بسا که این همه به طور غیرمستقیم و ناخودآگاه از نیشهای پنهانی وجدانش به خاطر برداشتن ناشرافتمندانه پول کاترینا ایوانا نشأت گرفته باشد. همان‌گونه که بعداً توضیح داد، احساسش در آن هنگام چنین بوده: «نسبت به یکیشان آدم بی‌سروپایی بوده‌ام، و باز هم نسبت به آن دیگری آدم بی‌سروپایی خواهم بود. و هنگامی که گروه‌شنکا این را بداند، برای چنان آدمی بی‌سروپا اهمیتی قائل نخواهد بود.» پس باید از کجا امکانات را به دست بیاورد، از کجا آن پول مشوم را به دست بیاورد؟ بدون آن،

همه چیز از دست می‌رفت و کاری صورت نمی‌گرفت، «آن‌هم تنها به این دلیل که پول نداشتم. زهی مایه شرم!»

پیشاپیش بگویم که او، شاید، می‌دانست کجا پول را به دست بیاورد، می‌دانست، شاید، که در آن لحظه محل پول کجاست. از این موضوع در این جا بیش از این نمی‌گویم، چون بعداً روشن می‌شود. اما رفتاری اصلیش را، ولو سربسته هم ناچارم توضیح بدهم، در این واقعیت نهفته بود که برای تصاحب پولی که از آن باخبر بود و حق گرفتن آن را داشت، نخست باید سه هزار روبل کاترینا ایوانا را برمی‌گرداند — وگرنه «جیب‌بر و بی‌سروپایی بیش نیستم، و نمی‌خواهم زندگی نازه را مثل آدمهای بی‌سروپا شروع کنم.» پس بر آن شد که برای بازگرداندن آن سه هزار روبل به کاترینا ایوانا زمین و زمان را به هم بزنند. به آخرین مرحله این تصمیم، تنها در آخرین ساعات رسیده بود، یعنی پس از آخرین گفتگوش با آلیوشا، دو روز پیش، در شاهراه، عصر همان روزی که گروهشکابه کاترینا ایوانا توهین کرده بود و میتیا، پس از شنیدن آن از زیان آلیوشا، اقرار کرده بود که بی‌سروپایی بیش نیست، و از او خواسته بود این را به کاترینا ایوانا بگوید، البته «در صورتی که مایه تسلی خاطرش باشد.» آن شب، پس از جدا شدن از برادرش، در جنون خویش احساس کرده بود که «آدم‌کشی و دزدی» بهتر از این است که «نتوانم بدهی‌ام را به کاتیا بپردازم. ترجیح می‌دهم همگی دزد و قاتلم بینگارند، رفتن به سبیری را بهتر از این می‌دانم که کاتیا حق داشته باشد بگوید فریبش دادم و پولش را دزدیدم، و از پولش استفاده کردم تا با گروهشکابه فرار کنم و زندگی تازه فضیلت‌باری را شروع کنم! این کار را نمی‌توانم بکنم!» میتیا، با به هم فشردن دندانهایش، این چنین تصمیم گرفت، چه بسا هم که گاه و بیگاه خیال می‌کرد عقلش را از دست داده است. اما در همین حین به کشمکش ادامه می‌داد...

و عجیب این که، هر چند آدم خیال می‌کرد چیزی جز نو میدی برای او بر جای نمانده — چون برای تأمین کردن چنان پولی چه شانس داشت؟ — تا پایان در این امید پای می‌فشرد که آن سه هزار روبل را به دست می‌آورد و با پای خود به پیش

او می‌آید، تو گویی که از آسمان پایین می‌ریزد. و این درست حکایت کسانی است که، مانند دمیتری فیودورویچ، کاری با پول نداشته‌اند، جز نفله کردن چیزی که به ارث به آنان رسیده است و از نحوه کسب پول بی‌خبرند. دو روز پیش، بلافاصله پس از آن که از آلیوشا جدا شده بود، موجی از واهی‌ترین تصورات بر ذهنش غلبه یافت، و افکارش را در گره کور اغتشاش انداخت. برای همین بود که نخست به سودای جنون‌آمیزی اندیشید. و شاید برای آدمهایی از جنم او در چنان شرایطی، محال‌ترین و واهی‌ترین نقشه‌ها اول از همه می‌آید و عملی‌تر از هر چیز دیگر می‌نماید.

ناگهان تصمیم گرفت به سراغ سامسانف برود، همان تاجری که حامی گروه‌شنکا بود، و «نقشه» ای را به او عرضه کند، و به وسیله آن تمام پول مورد نیاز را درجا از او بگیرد. در ارزش تجاری نقشه‌اش ذره‌ای تردید نداشت و تنها بی‌اطمینانش از این بود که سامسانف با چه دیدی به نقشه او نگاه می‌کند. هر چند که میتیا این تاجر را به قیافه می‌شناخت، با او آشنا نبود و به عمرش هم‌کلامش نشده بود. اما به دلیلی ناشناخته، از مدتها پیش این باور را در دل پرورانیده بود که این هرزه‌پیر، که در آستانه مرگ قرار داشت، شاید اکنون اعتراض نداشته باشد که گروه‌شنکا در موقعیتی آبرومند قرار گیرد و با مردی ازدواج کند که «به او متکی باشد». و باور داشت که نه تنها اعتراض نمی‌کند، بلکه آرزویش هم همین است، و اگر بخت یاری کند، دست یاری هم دراز می‌کند. از شایعه، یا شاید از کلمات اتفاقی گروه‌شنکا دستگیرش شده بود که امکان دارد پیرمرد برای گروه‌شنکا او را به فیودور پاولوویچ ترجیح بدهد.

شاید بسیاری از خوانندگان رمانم احساس کنند که دمیتری فیودورویچ در دل‌بستن به چنان کمکی، و در آماده‌شدن برای گرفتن عروس از دست حامیش، خامی و عدم ظرافت زیاد از خود نشان داد. همین قدر یادآور می‌شوم که میتیا گذشته گروه‌شنکا را به چشم چیزی کاملاً تمام‌شده نگاه می‌کرد. به آن گذشته به چشم دلسوزی بی‌پایان نگاه می‌کرد و با تمام جوشش عشقش به این نتیجه رسید که اظهار محبت گروه‌شنکا و قبول او به همسری، مطلع گروه‌شنکای جدید

است و دمیتیری فیودوروویچ جدید، عاری از رذایل و سرشار از فضایل. بر یکدیگر می‌بخشایند و زندگی‌شان را تر و تازه شروع می‌کنند. و اما کوزما سامسانف را دمیتیری به چشم آدمی نگاه می‌کرد که تأثیر مشنومی بر آن گذشته دور گروشنکا داشته است، هر چند که گروشنکا هیچ‌گاه دوستش نداشته بود، و اکنون هم به گذشته تعلق داشت، به کار نمی‌آمد و، به اصطلاح، لاوجود بود. به علاوه، میتیا به چشم مرد به او نگاه نمی‌کرد، چون بر همه مردم شهر معلوم شده بود که کشتی شکسته‌ای بیش نیست، و رابطه‌اش با گروشنکا خصلتشان را تغییر داده و رابطه کنونی آنها رابطه پدرفرزندی است، و از مدتها پیش بر همین منوال بوده است.

به هر صورت، میتیا در این باره سادگی بسیاری از خود نشان می‌داد، چون به رغم تمام بدیهایش، آدم ساده‌دلی بود. از سادگیش همین بس که سخت باورش شده بود کوزمای پیر، در آستانه رخت‌بستن به سرای دیگر، صادقانه از روابط گذشته‌اش با گروشنکا توبه می‌کند، و گروشنکا دوست و حامی سرسپرده‌ای جز این پیرمرد بی‌آزار کنونی در این دنیا ندارد.

پس از گفتگوش با آلیوشا، در تقاطع راهها، شب همه شب چشم بر هم گذاشت و ساعت ده صبح روز بعد در خانه سامسانف بود و از پیشخدمت می‌خواست ورودش را به اطلاع برساند. خانه دو طبقه قدیمی بسیار بزرگ و گرفته‌ای بود، با اتاق سرایداری و جناحهای ساختمانی. در طبقه پایین دو پسر زن‌دار سامسانف با خانواده‌هاشان، خواهر پیرش، و دختر شوی‌ناکرده‌اش، زندگی می‌کردند. در اتاق سرایداری دو نفر از منشیانش زندگی می‌کردند، که یکی از آنان عائله‌دار بود. هم اتاق سرایداری و هم طبقه پایین بسیار پر جمعیت بود، اما پیرمرد طبقه بالا را برای خودش نگه می‌داشت و حتی به دخترش هم اجازه نمی‌داد با او زندگی کند، هر چند که دخترش خدمت او می‌کرد و به رغم نفس‌تنگی در ساعات معین و هر زمانی که صدایش می‌کرد مجبور بود از پایین به بالا بدود.

طبقه بالا شامل تعدادی اتاقهای بزرگ بود که جنبه ظاهرآرایی محض داشت

و به سبک از رونق افتاده تاجرانه تزیین شده بود، با ردیفهای دراز و یکنواخت صندلی بیقواره از چوب ماهون در کنار دیوارها، چلچراغهای شیشه‌ای حباب‌دار، و آینه‌های تار بر دیوارها. تمام این اتاقها خالی و بی‌استفاده بود، چون پیرمرد بندی یکی از اتاقها بود، اتاق خوابی کوچک و دور افتاده، که کلفت پیری چارقده به سر و پسری که در راهرو روی نیمکتی می‌نشست، در آنجا خدمت او می‌کردند. پیرمرد، به دلیل پاهای برآماسیده‌اش، نمی‌توانست قدم از قدم بردارد، و به ندرت از روی صندلی دسته‌دار چرمی‌اش او را بلند می‌کردند، آن هم وقتی کلفت پیر زیر بازویش را می‌گرفت و یکی دو بار به بالا و پایین اتاق برده می‌شد. هنگامی که خبر ورود «سروان» را به او دادند، از دیدن او خودداری کرد. اما میتیا پافشاری کرد و باز هم اسمش را به بالا فرستاد. سامسانف از پسرک به دقت سؤال کرد که: قیافه‌اش چگونه است؟ مست است؟ نمی‌خواهد دعوا راه بیندازد؟ جوابی که شنید این بود که او هشیار است اما بیرون نمی‌رود. پیرمرد باز هم از دیدن او خودداری کرد. آن وقت میتیا، که این را پیش‌بینی کرده، قلم و کاغذ با خود آورده بود، این کلمات را به خط خوانا روی تکه‌ای کاغذ نوشت: «درباره موضوعی بسیار مهم و سخت مربوط به آگرافنا الکساندر فنا»، و برای پیرمرد به بالا فرستاد.

سامسانف، پس از اندکی تأمل، به پسرک گفت که مهمان را به اتاق پذیرایی ببرد، و پیرزن را پایین فرستاد تا پسر جوانش را فوری به بالا بفرستد. پسر جوان، آدمی بالا بلند و فوق‌العاده قوی‌بنیه، که صورتش را حسابی تیغ انداخته بود و به سبک فرنگی لباس پوشیده بود، هر چند که پدرش همچنان کپنک می‌پوشید و ریش داشت، بی‌هیچ‌چند و چون درجا به حضور پدر رسید. تمام اعضاء خانواده در برابر پدر می‌لرزیدند. پیرمرد دنبال این نتره‌غول فرستاده بود، نه به این دلیل که از «سروان» می‌ترسید (به هیچ‌رو ترسو صفت نبود)، بلکه به این دلیل که در صورت اضطراری شاهدهی داشته باشد. در همان حال که پسرش و پسرک خدمتکار زیر بازویش را گرفته بودند، عاقبت با قدمهای اردک‌وار وارد اتاق پذیرایی شد. می‌توان تصور کرد که حس کنج‌کاوشی سخت برانگیخته شده بود.

اتاق پذیرایی، که میتیا در آن منتظرش بود، اتاق درندشت و دلگیری بود که وزنه افسردگی بر دل می‌نهاد. پنجره‌های دو ردیفه داشت، و راهرو و دیوارهایی از سنگ مرمر، و سه چلچراغ بسیار بزرگ حیاب‌دار.

میتیا بر صندلی کوچکی کنار در ورودی نشسته بود، و با بی‌صبری تمام سرنوشتش را انتظار می‌کشید. وقتی پیرمرد کنار در روبه‌رو، هفتاد پایبی آن سوتر، ظاهر شد، میتیا فوری بر دو پایش جست زد، و با گامهای بلند و نظامی به استقبال او رفت. میتیا لباسی مرتب بر تن داشت، ردنکتی که تمام دگمه‌هایش بسته بود، با کلاه لگنی بر سر و دستکش سیاه بر دست، درست به همان صورتی که سه روز پیش در حجره پیر دیر بود. پیرمرد با حالتی پروقار و راست قامت منتظر او ایستاده بود، و میتیا همچنان که پیش می‌رفت، احساس کرد به‌گونه درون او پی‌برده است. میتیا همچنین از چهره برآماسیده سامسانف سخت به حیرت افتاد. لب پایینی او، که همواره ضخیم می‌بود، اکنون فروافتاده بود و به خیار شباهت داشت. در سکوتی پروقار به مهمانش تعظیم کرد و با اشاره دست از او خواست که روی صندلی کنار کاناپه بنشیند، و خودش هم یا تکیه بر بازوی پسرش، ضمن نالیدن از درد، آهسته آهسته روی کاناپه‌ای رو به میتیا نشانیده شد، طوری که میتیا، با دیدن تفلایهای دردآلود او، بلافاصله احساس پشیمانی کرد و از بی‌مقدار بودن خویش در حضور شخصی پروقار، که اسباب زحمت برایش فراهم آورده بود، به شدت آگاه شد.

پیرمرد، همین‌که عاقبت برجا نشانده شد، بالحنی جدی و صریح و تند اما مؤدب، گفت: «آقا، از من چه می‌خواهید؟»

میتیا یکه خورد، از جا جست زد، اما باز نشست. بعد به صدایی بلند و عصبی و با تکان دادن بازوانش، به سخن گفتن آمد. او بی‌تردید آدمی بود در تنگنا افتاده، بر لبه نابودی، که به هر خاشاکی چنگ می‌انداخت و در صورت ناکامی آماده غرق شدن بود. سامسانف پیر به احتمال این همه را در یکدم دریافت، هر چند که چهره‌اش چون چهره مجسمه‌ای سرد و بی‌حرکت باقی ماند.

— حضرت مستطاب کوزما کوزویچ بی‌شک، بیش از یک بار، از منازعات من

و پدرم فیودور پاولوویچ، که مرده‌ریگ مادرم را از من ربوده، مستحضر شده‌اید... تمام مردم شهر از آن سخن می‌گویند... چون این جا همه درباره چیزی شایعه‌پردازی می‌کنند که نباید... و بعلاوه، امکان دارد از زبان گروشنکا شنیده باشید... پوزش می‌خواهم، از زبان آگرافنا الکساندر فنا... آگرافنا الکساندر فنا، بانویی که نهایت احترام و عزت برایشان قائلم...

میتیا این چنین سخن آغاز کرد، و در جمله اول از گفته بازماند. گفتارش را کلمه به کلمه بازپردازی نمی‌کنیم، بلکه لب مطلب را به اختصار می‌گوییم. گفت که سه ماه پیش بانیت عاجل (میتیا مخصوصاً این کلمات را به جای «از روی عمد» به کاربرد) در مرکز استان با وکیلی مشورت کرده است، «وکیلی می‌رز، کوزما کوزویچ، به نام پاول پاولوویچ کرنیلودوف. شاید اسمش را شنیده باشید؟ مردی که فکر وسیع دارد و ذهن یک سیاستمدار... شما را هم می‌شناسد... با احترام تمام از شما سخن گفت...» میتیا باز هم از گفته بازماند. اما این وقعه‌ها از ادامه گفتار بازش نداشت. در دم از روی جاهای خالی خیز برمی‌داشت، و با سخت‌کوشی پیشتر و پیشتر می‌رفت.

این کرنیلودوف، پس از پرس و جوی دقیق از او، و بررسی مدارکی که توانسته بود بیاورد (میتیا سربسته به این مدارک اشاره کرد، و با شتاب خاصی از آن رد شد)، گزارش داد که آنان به طور مسلم می‌توانند در مورد دهکده چرماشنیا، که به گفته ایشان باید به او، یعنی میتیا، از مادرش می‌رسید، اقداماتی به عمل بیاورند، و به این ترتیب آن خبیث پیر، یعنی پدرش، را متحیر کنند... «چون تمام درها بسته نبود و عدالت می‌توانست هنوز روزه‌ای بیابد.» در واقع، او می‌توانست به مبلغ مازاد شش یا حتی هفت هزار روبل از فیودور پاولوویچ متکی باشد، چون چرماشنیا دست‌کم به بیست و پنج هزار، می‌شد گفت بیست و هشت هزار، می‌ارزد، در واقع، «سی‌تا، سی‌تا، کوزما کوزویچ، و باورتان می‌شود که از آن آدم بی‌عاطفه هفده هزار تا به دستم نرسید!» این بود که او، یعنی میتیا، که چیزی از قانون نمی‌داند، موضوع را فعلاً کنار گذاشته بود، اما هنگام آمدن به این جا مطرح شدن دعوی متقابلی به زیان او زبانش را بند آورده بود (در

این جا باز هم میتیا دستخوش هیجان شد، و باز هم خیزشی به پیش برداشت، «اینست که آیا شما، حضرت کوزما کوزویچ اجل اکرم، میل ندارید تمام دعاویم را نسبت به آن هیولای بی یال و دم بر ذمه خودتان بگیرید، و تنها مبلغ سه هزار روبل به من بپردازید؟... توجه بفرمایید که در هر صورت زیانی عایدتان نمی شود. در این خصوص به شرفم، به شرفم قسم یاد می کنم. کاملاً به عکس، امکان دارد به جای سه تاشش یا هفت هزار تا بسازید»... بالاتر از همه، می خواست این جمله را با «درست همان روز» تمام کند.

— معامله را در دفترخانه اسناد رسمی، یا هر چه که هست، با شما انجام می دهم... در واقع، حاضرم هر کاری بکنم... تمام سندها را تحویل می دهم... هر چه شما بخواهید، همه چیز را امضا می کنم... می توانیم قرارداد را فوری امضا کنیم... و در صورت امکان، فقط در صورت امکان، درست همان روز صبح... آن سه هزار تا را به من پرداخت می کنید، چون در این شهر سرمایه داری نیست که با شما قابل مقایسه باشد، و اینست که مرا نجات می دهید از... مرا نجات می دهید، در واقع... به خاطر عمل خیر، باید بگویم، آبرومند... چون در دلم شریف ترین احساسات را برای شخصی بخصوص می پرورم، شخصی را که به خوبی می شناسید و مانند پدر تیمارش را دارید. در حقیقت اگر به خاطر این حالت پدرانه شما نسبت به ایشان نبود، نمی آمدم. و به راستی که در این کار میان سه نفر جنگ است، چون سرنوشت اینست — کوزما کوزویچ، واویلاست! زندگی واقعی، کوزما کوزویچ، زندگی واقعی، کوزما کوزویچ، زندگی واقعی! و چون شما مدت ها پیش از گردونه خارج شده اید، بکش بکش در میان دو نفر است. شاید ناشیانه بیانش می کنم، اما ادیب نیستم. ملاحظه بفرمایید، من در یک طرف هستم، و آن هیولا در طرف دیگر. پس باید انتخاب کنید. یا مرا یا آن هیولا را. همه چیز در دست شماست — سرنوشت سه زندگی و سعادت دو... معذورم بدارید، گذش را بالا آورده ام، اما شما متوجه می شوید... از چشمان پرکرامتان پیداست که متوجه می شوید... و اگر متوجه نشوید، کارم زار است... جریان اینست!

میتیا با این «جریان اینست!» گفتار ناشیانه اش را قطع کرد، و با جست زدن از

سر جایش، برای پیشنهاد احمقانه‌اش در انتظار جواب ماند. در آخرین عبارت، ناگهان با بیچارگی متوجه شده بود که تیرش به خطا رفته است و، از همه مهم‌تر، به تمام معنی یاوه‌سرایی کرده است.

«چقدر عجیب است! سر راهم به این جا بی‌نقص می‌نمود، و حالا چیزی جز یاوه نیست.» این اندیشه ناگهان به ذهن نو می‌دش رسید. در تمام مدت صحبت او، پیرمرد بی‌حرکت نشسته بود و با حالتی سرد در چشمانش به او می‌نگریست. پس از لحظه‌ای در حالت انتظار نگهداشتن او، کوزما کوزویچ عاقبت به لحنی بسیار قاطع و دلسردکننده بر زبان آورد که:

— می‌بخشید، ما زیر چنان معامله‌ای نمی‌رویم.

میتیا ناگهان احساس کرد که پاهایش وامی‌رود.

با لبخندی کم‌رنگ، زیر لب گفت: «پس باید چکار کنم، کوزما کوزویچ؟ گمان

می‌کنم کار من تمام است — نظر شما چیست؟»

— می‌بخشید آقا...

میتیا، که بی‌حرکت خیره شده بود، ایستاده برج‌ماند. ناگهان متوجه حرکتی در

چهره پیرمرد شد. یکه خورد.

پیرمرد، آهسته گفت: «ببینید آقا، معامله‌ای از این دست در خط ما نیست.

دادگاه هست، و کلا هستند — بدبختی تمام‌عیاری است. اما اگر دوست داشته

باشید، شخصی در این جاست که می‌توانید به او مراجعه کنید.»

میتیا با لکنت زبان گفت: «خدای آسمانها! او کیست؟ کوزما کوزویچ، شما

نجات‌دهنده من هستید.»

— او این‌جا زندگی نمی‌کند، همین حالا هم این‌جا نیست. روستایی است و

معامله الوار می‌کند. اسمش لیاگافی است. از سال گذشته، بر سر درختزار شما در

چرماشنیا، همچنان با فیودور پاولوویچ چانه می‌زند. بر سر قیمت نمی‌توانند

به توافق برسند، شاید شنیده باشید. حالا — دوباره برگشته است و در ایلینسکو،

حدود هشت فرسنگی چاپارخانه ولوفیا، پهلوی کشیش منزل کرده است. درباره

معامله درختزار، برای نظرخواهی نامه‌ای هم به من نوشت. فیودور پاولوویچ

قصده دارد خودش برود و او را ببیند. اینست که اگر جلوتر از فیودور پاولوویچ بروید و پیشنهادی را که به من کردید به لیاگافی بکنید، امکان دارد که...

میتیا با حالتی وجدآمیز در میان کلام او درآمد که: «عجب فکر بکری! همان شخصی است که به کارم می آید. بر سر آن با او چانه می زند و قیمت زیادی از او خواسته می شود، و حالا تمام سندها حق تصرف ملک را به او واگذار می کند. ها-ها-ها!»

و میتیا ناگهان دست به خنده کوتاه و خشنش زد، و سانساف از آن یکه خورد. میتیا با حرارت فریاد زد: «کوزما کوزویچ، چطور می توانم از شما تشکر کنم؟»

سانساف، با پایین آوردن سر، گفت: «این چه فرمایشی است؟»
 — اما شما خبر ندارید، شما نجاتم داده اید. آه، به دلم برات شده بود نزد شما بیایم... و حالا پیش به سوی این کشیش!
 — آقا، نیازی به تشکر نیست.

— با شتاب هرچه تمام تر به آنجا می روم. متأسفانه رعایت احوالتان را نکرده ام. هیچ گاه فراموشش نمی کنم. این یک روسی است که می گوید: کوزما کوزویچ یک ر-ر-روسی است.
 — مرحمت دارید!

میتیا دست او را گرفت که به گرمی بفشارد، اما برقی از خبثت در نگاه پیر مرد بود. میتیا دستش را پس کشید، اما به خاطر بدگمانی خودش را فوری سرزنش کرد. با خود گفت: «برای اینست که خسته است.»

فریاد زد: «به خاطر او! به خاطر او، کوزما کوزویچ! می دانید که برای اوست، و زنگ صدایش در اتاق پیچید. تعظیم کرد، به سرعت چرخید، و با همان گام بلند، بی آنکه به پس بنگرد، به سوی در رفت. از شادی می لرزید.

به دل می گفت: «همه چیز در آستانه نابودی بود و فرشته نگهبانم نجاتم داد.» و اگر کاسبکاری چون سانساف (پیر مرد بسیار معزز، و چه باوقارا) این مسیر را پیشنهاد کرده بود، پس... پس موفقیت حتمی بود. بی درنگ راه می افتاد. «پیش از

شب برمی‌گردم، شب برمی‌گردم و کار هم انجام شده.» و همچنان که به سوی محل سکونتش راه می‌سپرد، با تعجب پرسید: «نکنند که پیرمرد به ریشم خندیده باشد؟» البته، چیزی در تصورش نیامد، جز این که پیشنهاد «از چنان کاسبکاری» با شناخت از معامله، با شناخت از این لیاگافی (عجب لقبی!)، پیشنهادی عملی بود. و الا — پیرمرد داشت به ریشش می‌خندید.

افسوس که این شق دوم درست بود. مدتها پس از آن، که فاجعه بار آمده بود، سامسانف پیر، خندخندان، اعتراف کرد که «سروان» را دست انداخته است. سامسانف آدمی سردمزاج و نفرت‌انگیز و طعنه‌جو بود، و در معرض دشمن‌رویی شدید. آیا چهره هیجان‌زده «سروان» بود، یا باور احمقانه این آدم «هرزه و ولخرج»، که او، یعنی سامسانف، رابر آن داشت چنان پیشنهادی بکند، یا حسادت بر سرگروشنکا، که به نام وی، این آدم «شوخ‌چشم» با چنان داستانی آمده بود تا پول بگیرد — اینکه کدام یک بر پیرمرد اثر گذاشت، نمی‌توانم بگویم. اما، در همان لحظه ای که میتیا روبه‌رویش ایستاده بود و احساس می‌کرد که پایش وا می‌رود، و دیوانه‌وار می‌گفت که نابود شده‌ام، در همان لحظه پیرمرد با نفرتی شدید نگاهش کرد و بر آن شد او را ملعبه کند. وقتی میتیا رفته بود، کوزما کوزویچ، که از خشم می‌لرزید، رو به پسرش نمود و به او فرمان داد که نگذارد آن گدا بار دیگر پیدایش شود، حتی به درون حیاط هم راه داده نشود، و الا...

تهدیدش را بر زبان نیاورد. اما حتی پسرش هم، که اغلب او را در حال خشم دیده بود، از ترس به خود لرزید. یک ساعت تمام پس از آن، پیرمرد از خشم می‌لرزید، و تا غروب حالش بدتر شد و سراغ دکتر فرستاد.

فصل دوم

لیاگافی

مجبور بود چهار نعل اسب بتازاند، و پول نداشت کرایه اسبها را بپردازد. چهل کویک داشت، همین و همین، تمام پولی که، پس از آن همه سال در ناز و نعمت

زیستن، برجای مانده بود! اما یک ساعت مچی نقره کهنه در خانه داشت که دیرزمانی بود کار نمی کرد. آن را برگرفت و با خود به نزد ساعت سازی یهودی برد که مغازه اش در بازار بود، و برای آن شش روبل گرفت. میتیا، با حالتی وجدآمیز، فریاد زد: «اصلاً انتظارش را نداشتم.» (او همچنان در حالت وجد بود.) شش روبل را گرفت و به خانه شتافت. سه روبل هم از اهالی خانه قرض کرد. آنان از بس دوستش می داشتند که این مبلغ را با اشتیاق به او دادند، گو اینکه داراییشان همان بود. میتیا در هیجان خویش به آنان گفت که سرنوشتش همان روز تعیین می شود، و در شتابی نومیدوار، کل ماجرای «نقشه» ای را که پیش روی سامسائف نهاده بود، و تصمیم سامسائف و امیدواری خودش به آینده و الخ، برایشان تعریف کرد. این افراد بسیاری از رازهای مستأجرشان را از پیش شنیده بودند، و این بود که او را آقامنشی تلقی می کردند که به هیچ رو مغرور نیست و تا اندازه ای از خودشان است. میتیا، پس از آن که نه روبلی را به این ترتیب جمع کرد، سراغ اسبهای چاپاری فرستاد تا او را به چاپارخانه ولوفیا ببرند. چنین بود که این واقعیت در یادها نقش بست که «نیمروز، روز پیش از رویداد، میتیا یک پول سیاه هم نداشت، و ساعتش را فروخته بود تا پولی به دست آورد و از صاحبان خانه اش سه روبل قرض کرده بود، و همه هم در حضور شهود.»

این واقعیت را ذکر می کنم؛ بعداً روشن می شود چرا چنین می کنم.

هرچند این نوید را به خود می داد که عاقبت «تمامی دشواریهایش» را رفع می کند، با نزدیک شدن به چاپارخانه ولوفیا از این اندیشه، که گروشنکا در غیاب او به چه کاری دست می زند، می لرزید. نکند که همین امروز گروشنکا تصمیم بگیرد نزد فیودور پاولوویچ برود؟ برای همین بود که میتیا بدون اطلاع او رفته بود و به صاحبخانه اش سفارش کرده بود که، اگر کسی به سراغش آمد، نگوید که جا رفته است. در شکی که راه افتاد، تکرار کرد: «حتماً باید امشب برگردم. و به جرئت می گویم که می توانم لیاگافی را با خودم به این جا بیاورم... تا سند را امضاء کند.» میتیا، با دلی تپنده، با خود چنین اندیشید، اما افسوس که مقدر نبود رؤیاهایش جامه عمل بپوشد.

نخست اینکه، با میان‌بر رفتن از چاپارخانه و لوفیا، که به جای هشت ورس دوازده ورس از آب درآمد، دیر رسید. دوم اینکه، در ایلینسکو کشیش را در خانه نیافت. کشیش به دهکده‌ای مجاور رفته بود. در همان حال که میتیا، که با همان اسبهای خسته عازم آنجا شده بود، انتظار او را می‌کشید، هوا تقریباً تاریک شده بود.

کشیش، ریزه آدمی محجوب و مهربان، در دم به او خبر داد که، هرچند لیاگافی اوائل نزد او مانده بود، حالا در سوخای پوسیولوک است، و شبها در کلیه جنگلیان به سر می‌برد، چون آنجا هم در کار خرید الوار است. کشیش در برابر درخواست مصرانه میتیا که او را درجا به نزد لیاگافی ببرد، و با این عمل، «به تعبیری، نجاتش دهد»، پس از قدری تأمل موافقت کرد که با او تا سوخای پوسیولوک برود. پیدا بود حس کنجکاوی برانگیخته شده است. اما، از بخت بد، مصلحت را در پیاده رفتن دید. چون تا آنجا «بیش از» یک ورس، یا چیزی در همین حدود، نبود. میتیا، البته، موافقت کرد و با قدمهای بلند راه افتاد، طوری که کشیش بیچاره تقریباً از پی او می‌دوید. گو اینکه پیر نبود، آدمی بسیار محتاط بود. میتیا در دم درباره نقشه‌هایش هم با او به گفتگو پرداخت، و با تب و تاب از بابت لیاگافی نظرخواهی کرد، و تمام راه را حرف زد. کشیش هم سؤالات میتیا را با: «نمی‌دانم، آه، نمی‌توانم بگویم، چه بگویم؟» و غیره، پاسخ می‌داد. میتیا جریان دعوا با پدرش را بر سر ارث که مطرح کرد، کشیش هولزده شد، چون به طریقی متکی به فیودور پاولوویچ بود. با این حال، از روی شگفتی پرسید که چرا گورستکین را لیاگافی صدا می‌کند، و برایش توضیح داد که، هرچند اسم او در واقع لیاگافی است، کسی به این اسم صدایش نمی‌کند، چون آن را بسیار به دل می‌گیرد، و میتیا باید مواظب باشد گورستکین صدایش نکند، «والاً»، کشیش در پایان گفت، «معامله‌تان نمی‌شود. اصلاً گوش به حرفتان نمی‌دهد.»

میتیا لحظه‌ای تا اندازه‌ای متعجب شد، و توضیح داد سانساف او را به این اسم نامیده بود. کشیش، با شنیدن این واقعیت، از خیر موضوع گذشت، هرچند مصلحت این می‌بود که تردید خودش را به زیان بیاورد، به این صورت که اگر او

را سامسانف به نزد آن روپیتایی، که لیاگافی خوانده بودش، فرستاده بود، منظورش این بوده که سر به سرش بگذارد و ملعبه‌اش کند. اما میتیا مجال تأمل «روی چنان لاطائلی» را نداشت. با گامهای بلند، شتابان، راه می‌پیمود و تنها وقتی به سوخای پوسیولوک رسید، متوجه شد که نه یک ورس، نه یک ورس و نیم، بلکه دست‌کم سه ورس راه آمده‌اند. از این موضوع آزرده شد، اما به روی خودش نیاورد.

وارد کلبه شدند. جنگلبان، دوست کشیش، در یک نیمه کلبه زندگی می‌کرد، و گورستکین در نیمه دیگر خانه کرده بود، یعنی در نیمه بهتر که آن سوی راهرو بود. توی آن اتاق رفتند و شمعی مومی روشن کردند. گرما در کلبه بیداد می‌کرد. روی میزی از کاج سماوری بود که خاموش شده بود، همین‌طور هم یک سینی با تعدادی فنجان، یک بطری خالی «رم»، یک بطر و دکای نیمه‌پر، و مقداری ریزه‌های نیمه خورده نان گندم. خود مهمان دراز به دراز روی نیمکت افتاده بود و کتش را مچاله کرده، به جای بالش زیر سر گذاشته بود و خروپف می‌کرد. میتیا مبهوت برجای ایستاد.

با هیجان فراوان گفت: «البته باید بیدارش کنم. کارم بسیار واجب است. با شتاب هرچه تمام‌تر آمده‌ام و شتاب دارم همین امروز برگردم.» اما کشیش و جنگلبان ساکت برجای ایستاده بودند و اظهار نظر نمی‌کردند. میتیا پیش رفت و در صدد بیدار کردنش برآمد. با تمام قدرت سعی کرد، اما آن خفته بیدار نشد. میتیا گفت: «مست است. خدای مهربان! چه باید بکنم؟ چه باید بکنم؟» و با بی‌شکبی تمام، بنا کرد بازوی او را کشیدن، پایش را کشیدن، سرش را بلند کردن، از جا بلند کردن و نشانیدنش روی نیمکت. با این همه، پس از تقلائی دیرپا، تنها موفق شد آن آدم مست را وادارد به اینکه کلمات رکیک و دشنامهای آب نکشیده، اما نامفهوم، بر زبان براند.

کشیش، عاقبت گفت: «نه، بهتر است قدری صبر کنی، چون پیداست که حالش مساعد نیست.»

جنگلبان در آمد که: «تمام روز مشغول باده‌نوشی بوده.»

میتا بانگ برآورد: «خدای مهربان! کاش می دانستید این موضوع برایم چقدر اهمیت دارد و چقدر نو میدم!»

کشیش تکرار کرد: «نه، بهتر است تا صبح صبر کنی.»

– تا صبح؟ ای دادا! محال است!

و در نو میدیش بر سر آن بود که از نو به جان آن آدم خفته بیفتد، اما به بیهودگی تلاشهایش که پی برد، دست از این کار برداشت. کشیش چیزی نگفت، جنگلبان خواب آلوده هم اندوهگین می نمود.

میتا در نو میدی کامل گفت: «زندگی واقعی برای آدمیان چه مصائبی تدارک می بیند.» عرق از صورتش شرشر پایین می ریخت. کشیش این لحظه را مغنم شمرد و، بسیار معقولانه، به میتا گفت که اگر هم در بیدار کردن آن شخص توفیق بیابید، مستی او سر جایش هست و قادر به گفتگو نخواهد بود. «و کار شما مهم است، پس صلاح در اینست که تا صبح صبر کنی.» میتا، با حرکتی نو میدوار، قبول کرد.

«پدر، با شمع این جا می مانم، و لحظه مناسب را از دست نمی دهم. همین که بیدار بشود، شروع می کنم.» و به جنگلبان گفت: «پول شمع را می پردازم، کرایه شب را هم؛ دمتری کارامازوف را به یاد خواهی سپرد. منتها، پدر، نمی دانم با شما چه باید بکنیم. کجا خواهی خفت؟»

«من به خانه می روم.» و با نشان دادن جنگلبان، گفت: «اسب او را می گیرم و به خانه می روم. و حالا خدا نگهدار می گویم. برایتان آرزوی موفقیت می کنم.»

به همین صورت هم عمل شد. کشیش، شادان از گریختن، بر اسب جنگلبان سوار شد و رفت، هر چند که سرش را با ناراحتی تکان می داد و از خود می پرسید که آیا روز بعد خبر دادن از این واقعه غریب به ولینعمتش، فیودور پاولوویچ، بر ذمه اوست یا نه، «والا امکان دارد در ساعتی نحس، موضوع به گوشش برسد، عصبانی بشود، و قطع احسان کند.» جنگلبان، ضمن خاراندن خودش، بی هیچ کلمه‌ای به اتاقش بازگشت، و میتا روی نیمکت نشست تا، به قول خودش، «لحظه مناسب» را از دست ندهد. افسردگی عمیق، مانند مهی غلیظ، گرداگرد

جاننش نخیمه زد. افسردگی عمیق و جانکاه! در حال اندیشیدن نشسته بود، آماره به جایی نمی‌برد. شمع به تازی می‌سوخت، زنجیره‌ای می‌خواند؛ صدایش در آن اتاق پر حرارت چنان از نزدیک می‌آمد که دیگر از تحمل می‌گذشت. میتیا ناگهان باغ را در منظر خیال آورد، راه پشت باغ را، و در خانه پدرش را که اسرارآمیز باز می‌شود و گروشنکا دوان به درون می‌آید. میتیا از روی میز خیز برداشت و با دندان قروچه، گفت: «تراژدی است!»

بی‌اراده به سوی مرد خفته رفت و به چهره‌اش نگاه کرد. مرد خفته، روستایی باریک‌اندام و میانسالی بود، با چهره‌ای بسیار دراز، مویی مجعد و کتانی‌رنگ، و ریشی بلند و نازک و سرخ‌فام، که پیراهن کتانی آبی‌رنگ و جلیقه‌ای مشکی به تن داشت، و از جیب جلیقه‌اش زنجیر ساعتی نقره‌ای بیرون زده بود. میتیا با کینه‌ای شدید به چهره او نگاه کرد، و موی مجعد او به خصوص، به دلیلی ناشناخته، مایه برآشفته‌گیش شد. آنچه بسیار خفت‌بار بود، این که، پس از رها کردن چیزهایی چنان با اهمیت و دست زدن به چنان فداکاریها، او، یعنی میتیا، خرد و خسته، با کاری چنان ضرب‌الاجل بالای سر این ابله بایستد که تمامی سرنوشتش بسته به او بود، و او همچنان خرناسه بکشد که گویی آب از آب تکان نخورده است، که گویی از سیاره‌ای دیگر فرو افتاده است. میتیا فریاد زد: «آمان از طنز سرنوشت!» و با از دست دادن کامل عقل، از نو به جان روستایی سیاه‌مست افتاد تا مگر بیدارش کند. با حالتی سبعمانه برخیزاندش، کشیدش، هلش داد، حتی زدش؛ اما پس از پنج دقیقه‌ای تلاش عبث، از سر بیچارگی و نو میدی به سوی نیمکت بازگشت و نشست.

میتیا فریاد زد: «مسخره است! مسخره است!» چیزی او را واداشت که بیفزاید: «و چقدر هم مایه آبروریزی!» سرش سخت به درد آمد. از خود پرسید: «بہتر نیست رها کنم و به راهم بروم؟ نه، تا فردا صبر کن. از روی قصد می‌مانم. برای چه چیز دیگری آمدم؟ بعلاوه، وسیله رفتن ندارم. چطور از این جا بروم؟ آمان از این مسخرگی!»

اما سردردش شدیدتر شد. بی‌هیچ حرکتی نشست، و ناخودآگاه پینکی زد و،

همچنان که نشسته بود، خوابش برد. انگار دو ساعت یا بیش تر در خواب ماند. سردرد بیدارش کرد، دردی چنان طاقت‌سوز که جا داشت ضجه بزنده بر شقیقه‌هایش پتک می‌خورد، و فرق سرش درد می‌کرد. زمان درازی کشید تا کاملاً بیدار بشود و دریابد چه بر سرش آمده است.

عاقبت پی برد اتاق از دود زغال برآمده از اجاق پر است و امکان دارد از خفگی بمیرد. روستایی مست هم همچنان خرناسه‌کشان خوابیده بود. شمع پت‌پت می‌کرد و در کار خاموش شدن بود. میتیا بانگ برکشید و تلوتلوخوران از راهرو به اتاق جنگلبان شتافت. جنگلبان فوری بیدار شد، اما با شنیدن این که اتاق دیگر پر از دود زغال است، در کمال شگفتی و ناراحتی میتیا، واقعه را با بی‌توجهی غریبی پذیرفت، هرچند که برای بررسی موضوع پاشد و راه افتاد.

میتیا، دیوانه‌وار، فریاد می‌زد: «آخر او مرده، او مرده! و... چه خاکی باید بر سرم بریزم؟»

درها را تخت باز کردند، یکی از پنجره‌ها و دودکش را هم باز کردند. میتیا سطلی آب از راهرو آورد. نخست سر خودش را خیس کرد، بعد، با یافتن تکه کهنه‌ای، درون آب فرویش برد، و آن را بر سر لیاگافی گذاشت. جنگلبان موضوع را همچنان سبک گرفته بود، و پنجره را باز که می‌کرد، با کج خلقی گفت: «حالا دیگر رو به راه می‌شود.» از نو به سراغ خواب رفت و فانوسی روشن برای میتیا برجای گذاشت. میتیا نیم ساعتی را دوروبر روستایی مست وول خورد و سرش را خیس کرد، و عزم جزم کرد تا صبح بیدار بماند. اما چنان خرد و خسته بود که وقتی برای تازه کردن نفس چند لحظه‌ای نشست، چشمانش را بست، ناخودآگاه روی نیمکت تمام‌قد دراز کشید و مانند مرده خوابید.

دیر وقت بود که بیدار شد. دم‌دمای ساعت نه بود. خورشید از میان دو پنجره کوچک کلبه به روشنی می‌تابید. روستایی موفر فوری روی نیمکت نشسته بود و کتش را برتن داشت. سماور دیگری داشت و بطری دیگری پیش رویش. بطری دیروزی تمام شده بود، و بطری تازه از نیمه بیش تر خالی بود. میتیا بر سر پا جست زد و درجا متوجه شد که روستایی ملعون باز هم مست است، مست است.

لحظه‌ای با چشمان گشاده بر او زل زد. روستایی، آرام و محیلانه نگاهش می‌کرد، با حالتی توهین‌آمیز، و حتی نوعی بنده‌نوازی حقارت‌بار — یعنی میتیا چنین تصور می‌کرد. به سوی او شتافت.

— می‌بخشید، ببینید... من... به احتمال زیاد از جنگلبانی که در این کلبه است شنیده‌اید. من سروان دمتری کارامازوف هستم، پسر کارامازوف پیر که در حال خرید درختزارش هستید.

روستایی، آرام و با اطمینان، گفت: «دروغ است!»

— دروغ؟ فیودور پاولوویچ را می‌شناسید؟

روستایی به درستی گفت: «فیودور پاولوویچ ما لولوویچی نمی‌شناسم.»
«با او در کار معامله درختزار هستید، آری درختزار، بیاید و بیدار شوید و بر سر عقل بیاید. پدر پاول ایلینسکویی به این‌جا می‌آورده.» میتیا با نفس‌بریدگی افزود: «به سامسازف نامه نوشتید، او هم مرا نزد شما فرستاده.»
لیا کافی درآمد که: «د - دروغ می‌گویی!» پاهای میتیا سرد شد.

— به خاطر خدا! صحبت شوخی نیست! شاید مست باشید. منتها می‌توانید حرف بزنید و بفهمید... والّا... من آدمی خرفتم!
— تو حقه‌بازی.

— به خاطر خدا! من کارامازوفم، دمتری کارامازوف. پیشنهادی برایتان دارم، پیشنهادی پر منفعت... بسیار پر منفعت، در مورد درختزار!
روستایی بر ریشش دست کشید و گفت:

— قرارداد معامله را بسته‌ای و رذل از آب درآمده‌ای. تویی سروپایی!
میتیا، که از نومیدی دست به هم می‌مالید، فریاد زد: «اطمینانتان می‌دهم که اشتباه می‌کنید.» روستایی بر ریشش همچنان دست می‌کشید، و ناگهان چشمهایش را محیلانه گرد کرد.

— نه، این را نشانم بده: از آن قانونی برایم بگو که اجازه رندی می‌دهد. می‌شنقی؟ تویی سروپایی! می‌فهمی؟

میتیا با حالتی اندوهناک پاپس نهاد، و همان‌گونه که خودش بعدها گفت،

ناگهان «چیزی انگار بر سرش خورد.» در یک لحظه گویا نوری در ذهنش تابیدن گرفت، «نوری تابید و همه چیز دستگیرم شد.» بهت زده برجای ایستاد و از خود پرسید که شخص شخیصش، که ناسلامتی هوشمند است، چگونه تن به چنان حماقتی داده و به چنان ماجرای کشانده شده و کمابیش بیست و چهار ساعت، با وولزدن دوروبر این لیاگافی و خیساندن سرش، آن حماقت را ادامه داده است.

— آخر این مرد مست است، مست لایعقل، و از حالا تا یک هفته به مشروب خوری ادامه می دهد؛ چه حاصل از اینکه این جا منتظر بمانم؟ اگر سامسانف از روی قصد مرا به این جا فرستاده باشد چه؟ اگر گروشنکا؟... آه، خدایا که چه کاری کرده ام؟

روستایی نشسته بود و نگاهش می کرد و پوزخند می زد. در وقتی دیگر، میتیا چه بسا که این احمق را از خشم می کشت، اما حالا خودش را به ناتوانی یک کودک احساس می کرد. آهسته به سوی نیمکت رفت، بالا پوشش را برداشت، بی هیچ کلمه ای آن را به تن کرد، و از کلبه بیرون آمد. جنگلبان را در اتاق دیگر نیافت؛ کسی آنجا نبود. پنجاه کُوپک پول خرد از جیب بیرون آورد و برای کرایه شب، شمع، و زحمتی که فراهم کرده بود، روی میز گذاشت. با بیرون آمدن از کلبه، چیزی جز جنگل گرداگرد خود ندید.

بی آنکه بداند از کلبه به کدام سمت بیچد، به راست یا به چپ، راه افتاد. شامگاه روز پیش که همراه کشیش شتابان به آنجا می آمد، به راه توجه نکرده بود. در دلش هیچ گونه احساس انتقام جویانه به کسی نداشت، حتی به سامسانف. کنار باریکه راهی جنگلی گام برمی داشت، گیج، گمگشته، با «اندیشه گمگشته» اش، بی هیچ توجه که به کجا می رود. جسم و جاننش چنان ناتوان بود که کودکی هم او را بر زمین می افکند. با این حال، به هر ترتیب که بود از جنگل بیرون آمد، و چشم اندازی از دشتهای، عور از پس درو، تا جایی که چشم کار می کرد گسترده گشت. همچنان که پیشتر و پیشتر می رفت، تکرار می کرد: «چه نو میدی، و چه مرگی از همه سو!»

با دیدن تاجر پیری که در درشکه ای اجاره ای از میان ده برده می شد، نجات

پیدا کرد. میتیا، وقتی که از او جلو زد، راه را پرسید، و معلوم شد تاجر پیر هم به ولوفیا می‌رود. پس از اندکی بحث، میتیا به درون دام پا نهاد، سه ساعت بعد رسیدند. در ولوفیا، میتیا بی‌درنگ سفارش داد که با اسب چاپاری به شهر بیرندش، و ناگهان پی‌برد که از گرسنگی رمق ندارد. در همان حین که اسبها را به مالبند می‌بستند، املتی برایش آماده کردند. در یک چشم به‌هم‌زدن همه را خورد، قرص بزرگ نانی را هم، سوسیسی را نیز، سه گیللاس و دکا هم سرکشید. پس از خوردن، دل و دماغش سبک‌تر شد. به سوی شهر بال گشود، سورچی را به تند رفتن واداشت، و ناگهان نقشه‌ای تازه و «تغییرناپذیر» کشید تا آن «پول لعنتی» را پیش از غروب به دست آورد. به لحنی حقارت‌بار فریاد زد: «فکرش را بکن، راستی فکرش را بکن که به خاطر آن سه هزار روبل ناقابل‌زندگی آدمی تباه شود! امروز یکسره‌اش می‌کنم.» و اگر پای اندیشیدن به گروشنکا و پیشامدهای احتمالی برای او در میان نبود، شاید از نو دلشاد می‌شد... اما اندیشه‌ او هر لحظه، مانند چاقویی تیز، دلش را می‌شکافت.

عاقبت رسیدند، و میتیا فی‌الفور به نزد گروشنکا شتافت.

فصل سوم

معادن زر

این همان دیداری بود که گروشنکا با چنان وحشت از آن باراکتین سخن گفته بود. گروشنکا درست همان وقت چشم به راه «پیام» بود، خاطرش بسیار آسوده شد که میتیا آن روز یا روز پیشتر به دیدنش نیامده است. امیدوار شد که «با عنایت خداوند تا وقتی که از این جا رفته باشم، نخواهد آمد»، و میتیا چون اجل بر سرش فرود آمد. بقیه داستان را می‌دانیم. گروشنکا، برای دست به سرکردنش، فوری پیشنهاد کرد که همراه وی به خانه سامسانف برود، جایی که به قول خودش به طور حتم باید برود «تا به حسابهای سامسانف رسیدگی کند»، و هنگامی که

میتیا در دم همراهیش کرد، گروشنکا دم در با او خدانگهدار گفت و قول گرفت که ساعت دوازده برای بازگرداندنش به خانه بیاید. میتیا هم از این قول و قرار شادمان شد. اگر گروشنکا در خانه سامسائف نشسته باشد، نمی‌تواند به خانه فیودور پاولوویچ برود، و فوری افزود: «در صورتی که دروغ نگفته باشد.» اما فکر کرد که او دروغ نمی‌گوید.

میتیا در زمره مردان حسودی بود که، در غیاب محبوب، انواع و اقسام تصورات وحشتناک را ابداع می‌کنند، مبنی بر اینکه چه بر سر او می‌آید و چگونه به آنها خیانت می‌کند، اما به وقت دلشکستگی و متقاعدشدن به بی‌وفایی محبوب، دوان به نزدش باز می‌گردند؛ در نخستین نگاه به چهره‌اش، به چهره شاد و خندان و مهربانش، در دم جان می‌گیرند، سوءظن‌ها را یکسره کنار می‌نهند و با شرمساری مسرت‌بخشی به خاطر حسادت خود را مذمت می‌کنند. میتیا، پس از آنکه گروشنکا را دم در ترک گفت، به خانه شتافت. آه، هنوز کار فراوانی داشت که آن روز انجام دهد! اما، به هر تقدیر، باری از دلش برداشته شده بود. درون ذهنش این اندیشه شناور شد که: «حالا باید شتاب کنم و از اسمردیاکف دریابورم که آیا دیشب در آنجا خبری شده، آیا، برحسب اتفاق، گروشنکا به نزد فیودور پاولوویچ رفته؛ آخ!» پیش از آنکه فرصت داشته باشد به اقامتگاهش برسد، شرار رشک و حسد باز هم بردل بیقرارش افتاده بود.

رشک و حسد! به لحاظ پوشکین: «اتللو رشکین نبود، یکپارچه اعتماد بود.» و این گفته به تنهایی کافی است تا بینش عمیق شاعر بزرگمان را بنمایاند. جان اتللو خرد شد و تمامی چشم‌اندازش تیره گشت، تنها به این دلیل که آرمانش از بین رفت. اما اتللو به پنهان شدن و جاسوسی کردن و سرک کشیدن دست نزد. او یکپارچه اعتماد بود. به عکس، پیش از آنکه اندیشه نیرنگ را به خود راه دهد، با دشواری فراوان باید به پیش رانده و برانگیخته می‌شد. حسود درست و حسابی این چنین نیست. مجسم کردن شرم و حقارت اخلاقی که آدم رشکین، بدون عذاب وجدان، بدان تنزل می‌یابد، محال است. و با این همه، چنان نیست که آدمهای رشکین همگی آدمهای مبتذل و پست باشند. به عکس، کسی که عواطف

والا و عشق پاک دارد و پراز خودگذشتگی است، چه بسا که زیر میزها پنهان شود، به فرومایه ترین آدمها رشوه بدهد، و با ننگین ترین نوع جاسوسی و استراق سمع آشنا باشد.

اتللو از آشتی دادن خود بایی و فایی ناتوان بود - نه ناتوان از بخشودن آن، بلکه ناتوان از آشتی دادن خود با آن - هر چند که جاننش چون جان کودکابی آرایش بود و فارغ از کینه توزی. در مورد حسود واقعی، قضیه چنین نیست. در تصور آوردن این نکته دشوار است که حسود با چه چیزی می تواند خود را آشتی دهد و چشم پوشی کند، و چه چیز را می تواند ببخشد! آدمهای رشکین برای بخشودن حاضر یراق تر از دیگران اند، و همگی زنان این را می دانند. حسود می تواند به قید فوریت ببخشد (هر چند، البته، پس از جنجالی سخت)، و می تواند خیانت کمابیش ثابت شده را، همان بوس و کنارهایی را که دیده است، ببخشد، به شرط آنکه بتواند به نحوی متقاعد شود که «این بار، بار آخر» بوده است، و رقیبش از آن روز به بعد ناپدید می شود و به آن سوی دنیا می رود، یا این که خودش معشوق را به جایی می برد که آن رقیب ترسناک به نزدش نیاید. البته این آشتی ساعتی بیش نمی پاید. چون، حتی اگر رقیب هم روز بعد ناپدید شود، رقیب دیگری می تراشد و نسبت به او رشکین می شود. و آدمی از خود می پرسد که مگر در عشق چیست که باید این همه مراقبش بود، و مگر ارزش عشق چیست که به چنین پاسداری سختی نیاز دارد. اما آدم حسود هیچگاه این را در نمی یابد. و با این حال در میان آنان آدمهای والادلی هست. باز قابل ذکر است که خود همین آدمهای والادل، با مخفی شدن توی گنجه و گوش دادن و جاسوسی کردن، در آن لحظه نیش و جدان را احساس نمی کنند، هر چند با دل و الایشان اعماق رسوا آمیزی را که داوطلبانه در آن فرو شده اند، به روشنی در می یابند.

با دیدن گروشنکا، رشک و حسد میتیا ناپدید شد، و لحظه ای پراز اعتماد و سخاوت گردید و به خاطر احساسهای شیطانی خودش را سخت سرزنش کرد. اما تنها این نکته به اثبات رسید که، در عشق او به آن زن، عنصری بسیار فراتر از آنچه خودش تصور کرده بود، وجود دارد که به شهوت مربوط نمی شود،

به «انحنای بدن» گروشنکا هم، که از آن با آلیوشا سخن گفته بود. اما، همین که گروشنکا رفته بود، میتیا او را در مظان همه گونه خدعه و خیانت قرار داد، و نیش وجدان را هم احساس نکرد.

و این بود که شرار رشک و حسد باز هم بر وجودش افتاد. به هر صورت، او باید شتاب می کرد. نخستین کاری که باید می کرد این بود که دست کم وام مختصر و کوتاه مدتی را به دست بیاورد. نه روبلش کمابیش خرج راه سفر شده بود. و بر کسی پوشیده نیست که آدم نمی تواند بی پول قدم از قدم بردارد. اما توی درشکه فکر کرده بود که کجا می تواند پول به وام بگیرد. او حمایل تپانچه داشت که تا آن وقت آنها را گرو نگذاشته بود، چون بیش تر از تمام دارایی اش دوستانش داشت.

در میخانه متروپولیس، چند وقت پیش با کارمند جوانی آشنا شده و دریافته بود که این جوان عزب اشتیاق پرشوری به اسلحه دارد. این شخص تپانچه و رولور و دشنه می خرید، به دیوار می آویخت، و به آشنایان نشان می داد. به خاطر آنها به خود می بالید و از طرز کار رولور حسابی خبرگی داشت. میتیا، بی هیچ تأملی، بکراست سراغ او رفت و پیشنهاد کرد که در برابر ده روبل تپانچه هایش را نزد او گرو بگذارد. کارمند جوان، که گل از گلش شکفته بود، درصدد برآمد او را به فروش تپانچه ها تشویق کند. اما میتیا نپذیرفت، این بود که جوانک ده روبل به او داد و به عتاب گفت که هیچ چیز به گرفتن بهره وادارم نمی کند. آنها همچون دو دوست از هم جدا شدند. میتیا در شتاب بود؛ دوان دوان به سوی خانه فیودور پاولوویچ رفت و از راه پستی وارد خانه باغ شد تا هرچه زودتر به اسمردیا کف دست بیاید. از این طریق این واقعیت ریشه گرفت که سه یا چهار ساعت پیش از فلان رویداد، که بعداً از آن خواهم گفت، میتیا پیشیزی نداشت و برای ده روبل مایملکی را که برایش ارزش داشت گرو گذاشت، هرچند که سه ساعت بعد صاحب هزارها روبل شد... اما دارم پیشدستی می کنم.

از ماریا کاندرا تیفنا (زنی که نزدیک خانه فیودور پاولوویچ زندگی می کرد) خبر ناگوار بیماری اسمردیا کف را شنید. خبر افتادنش را توی انبار، غشی شدنش

را، عیادت دکتر را، دلهره فیودور پاولوویچ را، شنید. همین طور با علاقه شنید که برادرش ایوان فیودوروویچ همان روز صبح به سوی مسکو عزیمت کرده است. دمیتری فیودوروویچ با خود گفت: «پس لابد پیش از من، سواره از ولوفیا گذشته است»، اما از بابت اسمردیا کف سخت پریشان خاطر شد. با خود گفت: «حالا چه پیش می آید؟ چه کسی برایم نگرهبانی می دهد؟ چه کسی برایم پیغام می آورد؟» با ولع در کار پرسیدن از زنان شد که آیا عصر روز پیش چیزی را دیده اند یا نه. آنها کاملاً پی بردند که او درصدد کشف چیست، و کمال اطمینان را به او دادند. هیچ کس آن جا نیامده بود. ایوان فیودوروویچ شب را آنجا بوده؛ «همه چیز در نظم کامل بوده.» میتیا به فکر فرو رفت. امروز باید به طور قطع نگرهبانی بدهد، اما کجا؟ این جا یا دم در خانه سامسانف؟ تصمیم گرفت هم این جا و هم آنجا باید کشیک بایستند، و در همان احوال... در همان احوال... اشکال در این بود که باید نقشه تازه را که در راه بازگشت از سفر ریخته بود به اجرا درآورد. از موفقیت آن مطمئن بود، اما صلاح نبود در راه انجام آن تأخیر روا دارد. میتیا برآن شد که ساعتی را وقف آن سازد: «توی این یک ساعت از همه چیز خبردار می شوم، همه چیز را فیصله می دهم، و آن وقت، آن وقت، اول از همه به سوی خانه سامسانف. پرس و جو می کنم که گروشنکا آنجاست یا نه و فوری دوباره به این جا برمی گردم، تا ساعت هفت می مانم، و آن وقت از نو به خانه سامسانف می روم تا گروشنکا را به خانه ببرم.» این بود آنچه تصمیم گرفت.

پروازکتان به خانه رفت، خود را شستشو داد، مویش را شانه کرد، به لباسش ماهوت پاک کن کشید، لباس پوشید و به خانه مادام خوخلاکف رفت. حیف که به این خانم امید بسته بود! تصمیم گرفته بود سه هزار روبل از او قرض کند. وانگهی، ناگهان احساس اطمینان کرد که این خانم از دادن قرض به او ابا نمی کند. اگر چنین اطمینانی احساس می کرد، می توان از خود پرسید که چرا از همان آغاز نزد او، که به اصطلاح از جنم خودش بود، نرفته بود و در عوض نزد سامسانف رفته بود، که نمی شناختش، که از طبقه او نبود و نمی دانست چگونه با وی سخن بگوید. اما واقع این بود که مادام خوخلاکف را به خوبی شناخته، ماه گذشته

چشمش به او نیفتاده بود و می‌دانست که مادام خوخلاکف نمی‌تواند تحملش کند. مادام خوخلاکف از همان آغاز از او بدش آمده بود، چون با کاترینا ایوانا نامزد شده بود، و به دلیلی ناگهان آرزو کرده بود که کاترینا ایوانا او را دور بیندازد و با «ایوان فیودورویچ جذاب و سلحشور منش و تحصیلکرده، که صاحب ادب و رفتاری بس معرکه است» ازدواج کند. از نحوه رفتار میتیا بدش می‌آمد. میتیا به او می‌خندید و یک بار درباره‌اش گفته بود که سرزندگی و آرامشش به همان اندازه بی‌فرهنگی اوست. اما آن روز صبح توی درشکه اندیشه معرکه‌ای به ذهنش آمده بود: «اگر او این قدر مشتاق است که با کاترینا ایوانا عروسی نکنم» - و می‌دانست که او نسبت به این موضوع سخت حساس است - «چرا از دادن آن سه هزار روبل ابا کند، پولی که توانایی‌ام می‌دهد کاتیا را ول کنم و برای همیشه از او دور شوم؟ این بانوان شیک و نتر، اگر به چیزی بند کنند، برای ارضای هوسشان از هیچ خرج و مخارجی فروگذار نمی‌کنند. وانگهی، خیلی هم ثروتمند است.»

و اما «نقشه» اش درست همان نقشه پیشین بود، که بر واگذاری حقوقش از چرماشنیا شامل می‌شد - اما نه با هدف تجاری، آن‌گونه که با سامسانف می‌بود، نه به قصد فریفتن آن بانو یا امکان سود بردن شش یا هفت هزار روبل - بلکه فقط به صورت تضمین وام. میتیا شیفته این اندیشه تازه شد، اما او در تمامی کارها و تصمیمات ناگهانش چنین بود. خودش را با شیفتگی تمام به دست هر اندیشه تازه‌ای می‌سپرد. با این همه، از پله‌های خانه مادام خوخلاکف بالا که می‌رفت، احساس کرد لرزه‌ای از هراس برپشتش می‌دود. در آن لحظه کاملاً متوجه شد - به عنوان یقینی ریاضی - که این آخرین امید اوست و اگر به سنگ بخورد، هیچ راهی برایش نمی‌ماند جز «چاپیدن و کشتن یک نفر برای سه هزار روبل». وقتی زنگ در رازد، ساعت هفت و نیم بود.

در آغاز انگار که بخت به رویش لبخند می‌زد. همین‌که ورودش اعلام شد، با سرعتی فوق‌العاده به حضور پذیرفته شد. از فکرش گذشت که «گویی انتظارم را می‌کشیده»، و همین‌که به اتاق پذیرایی راهنمایی شد، بانوی خانه خودش به درون شتافت و دردم اظهار داشت که چشم به راهش بوده.

— چشم‌به‌راحت بودم! چشم‌به‌راحت بودم! هرچند، همان‌گونه که خودت تصدیق می‌کنی، دلیلی نبود که فرض کنم به دیدنم می‌آیی. با این حال، چشم‌به‌راحت بودم. دمیتری فیودورویچ، حق داری در مورد غریزه من به حیرت بیفتی، اما امروز صبح همه‌اش مطمئن بودم که می‌آیی.

میتیا که لنگ‌لنگان می‌نشست، گفت: «مادام، راستی که حیرت‌آور است، اما درباره موضوع بسیار مهمی خدمت رسیده‌ام... یعنی درباره موضوعی فوق‌العاده مهم برای خودم، مادام... فقط برای خودم... و بدون فوت وقت...»

— دمیتری فیودورویچ، می‌دانم که درباره کاری بسیار مهم آمده‌ای؛ موضوع الهام در بین نیست، یادآوری مرتجعانه موضوعی معجزآمیز هم نیست (درباره پدر زوسیما خبردار شده‌ای؟). این یک موضوع ریاضی است: پس از آن همه ماجرا که بر کاترینا ایوانا گذشته است، نتوانستی از آمدن خودداری کنی؛ نتوانستی، نتوانستی، این یک یقین ریاضی است.

— مادام، واقعیت زندگی واقعی، همین و بس. اما اجازه بدهید توضیح بدهم که...

— دمیتری فیودورویچ، به‌راستی که واقعیت است. حالا دیگر طرفدار پروپاقرص واقعیتم. زیادی معجزه دیده‌ام. شنیده‌ای که پدر زوسیما مرده؟ «خیر، مادام، اولین بار است که می‌شنوم.» میتیا اندکی متعجب شد. تصویر آلیوشا در ذهنش بر شد.

— شب گذشته، و تصورم را بکن...

میتیا در میان سخن او درآمد که: «مادام، تصور چیزی را نمی‌توانم بکنم جز اینکه در وضع و حال اسفناکی قرار گرفته‌ام و اگر یاریم نکنید، بز می‌آورم. نحوه بیان عوامانه را بر من می‌بخشاید که در تب و تابم...»

— می‌دانم، می‌دانم که در تب و تابی. چاره دیگری نداری، و هرچه بخواهی به من بگویی، از پیش آنرا می‌دانم. دیرزمانی است که به سرنوشت می‌اندیشیده‌ام، دمیتری فیودورویچ، آن را زیر نظر دارم و مطالعه‌اش می‌کنم... آه، باور کن، دمیتری فیودورویچ، که پزشک با تجربه روح هستم.

میتیا، که می‌کوشید مؤدب باشد، گفت: «مادام، اگر شما پزشکی با تجربه‌اید، من هم به یقین بیماری با تجربه‌ام، و احساس می‌کنم اگر از این راه سرنوشتم را زیر نظر گرفته‌اید، هنگام نابودی به یاریم می‌آیید، و اینست که اجازه بدهید دست‌کم نقشه‌ام را که با آن جسارتاً به حضورتان آمده‌ام، توضیح بدهم... و اینکه امید چه چیزی از شما دارم... مادام، آمده‌ام تا...»

— توضیحش نده. در درجه دوم اهمیت قرار دارد. و اما از یاری، تو اولین کسی نیستی که یاریش کرده‌ام، دمیتری فیودوروویچ. به احتمال زیاد اسم دختر عم من، مادام بلسموف، به گوش‌ات خورده است. شوهرش نابود شد و، به قول تو، «بز آورد.» توصیه‌اش کردم که به کار پرورش اسب پردازد و حالا کار و بارش خوب گرفته. دمیتری فیودوروویچ، از پرورش اسب چیزی می‌دانی؟

میتیا با جست‌زدن از جا، از روی بی‌شکبیه فریاد زد: «مادام، تو بگو یک ذره؛ آه مادام، تو بگو یک ذره! مادام، همین قدر به شما التماس می‌کنم که به من گوش بدهید. دو دقیقه فرصت آزادی سخن بدهید تا همه چیز را برایتان توضیح بدهم، تمامی نقشه‌ای را که با آن آمده‌ام. به علاوه، فرصت کوتاه است.» میتیا، که احساس می‌کرد مادام خوخلاکف در کار آن است که باز هم سخن بگوید، با حالتی عصبی و با این امید که سخن او را قیچی کند، فریاد زد: «سخت عجله دارم. از سر نو میدی آمده‌ام... و با آخرین نفس نو میدی تا از شما تقاضا کنم مبلغ سه هزار روبل به صورت قرض به من بدهید، اما با وثیقه‌ای بسیار مطمئن، با قابل اعتمادترین وثیقه‌ها! منتها اجازه بدهید توضیح بدهم که...»

«در این مورد باید بعداً برآیم بگویی، بعداً!» مادام خوخلاکف با حرکت دست درخواست سکوت کرد، «و هرچه بخواهی برآیم بگویی، آن‌را از پیش می‌دانم؛ این را که به تو گفته‌ام. وجهی ناقابل را درخواست می‌کنی، سه هزار روبل، اما می‌توانم بسی بیشتر و بیشتر از آن به تو بدهم. دمیتری فیودوروویچ، نجات می‌دهم، اما باید به من گوش کنی.»

میتیا باز هم از سرجایش به پا جست و، با احساسی نیرومند، فریاد زد: «مادام، یعنی این اندازه در حق من بزرگواری می‌کنید! خدای مهربان! شما نجاتم داده‌اید.

شما مردی را از مرگی فجیع، از گلوله، نجات داده‌اید... سپاس جاودانه من...»
 مادام خو خلاقف، که با شکر خند به وجد میتیا می‌نگریست، فریاد زد: «بسیار
 بیش از سه هزار روبل به تو می‌دهم، بی‌نهایت بیش‌تر!»

– بی‌نهایت؟ اما به آن همه پول نیاز ندارم. فقط به آن سه هزار روبل
 سرنوشت‌ساز نیاز دارم، و به سهم خودم می‌توانم در مقابل این وجه با سپاس
 جاودانه وثیقه بدهم، و نقشه‌ای را پیشنهاد می‌کنم که...

مادام خو خلاقف با پیروزی کلام او را قطع کرد: «دمیتری فیودورویچ، بس
 است، گفته شده و انجام شده. وعده داده‌ام که نجات می‌دهم، و نجات خواهم
 داد. همان‌طور که بلسموف را نجات دادم، نجات می‌دهم. نظرت درباره معادن
 زر چیست، دمیتری فیودورویچ؟»

– درباره معادن زر، مادام؟ در این باره هرگز نیندیشیده‌ام.
 – اما من به جای تو اندیشیده‌ام. بارها و بارها اندیشیده‌ام. توی ماه گذشته تو
 را زیر نظر داشته‌ام. از این جاها که گذشته‌ای، صدبار زیر نظرت داشته‌ام و
 به خودم گفته‌ام: این همان مرد پرتوانی است که باید به معادن زر برود. طرز راه
 رفتنت را مطالعه کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که: این همان مردی است که
 معادن زر را پیدا می‌کند.

میتیا، لبخند زنان، گفت: «از طرز راه رفتنم، مادام؟»
 – بله، از طرز راه رفتنت. مسلماً انکار نمی‌کنی که از طرز راه رفتن یک نفر
 می‌توان به خصلتش حکم کرد؟ علم این اندیشه را تأیید می‌کند. من حالا طرفدار
 علم و واقع‌گرایی‌ام. پس از این موضوع پدر زوسیما، که این قدر پریشانم کرده، از
 همین امروز واقع‌گراییم و می‌خواهم خودم را وقف سودمندی عملی بکنم. من
 معالجه شده‌ام. به قول تورگنیف: «دیگر بس است!»^۱

– اما، مادام، آن سه هزار روبلی که از سر سخاوت وعده دادید به من قرض
 بدهید...

(۱) عنوان بدرود تورگنیف با ادبیات (۱۸۶۲). البته تورگنیف تا دم مرگ (۱۸۸۳) به نوشتن ادامه داد.

مادام خوخلاکف فوری کلام او را برید: «دمیتری فیودوروویچ، مال توست، مثل اینست که آن پول توی جیب توست، نه سه هزار بلکه سه میلیون، دمیتری فیودوروویچ، آن هم در زمانی بس کوتاه. این اندیشه را به تو پیشکش می‌کنم: معادن زر را پیدا می‌کنی، پول و پله فراوان به هم می‌زنی، برمی‌گردی و رهبر می‌شوی، و بیدارمان می‌کنی و به چیزهای بهتر رهبریمان می‌کنی. آیا باید همه چیز را به جهودان واگذاریم؟ نهادها و انواع و اقسام دادوستدها را بنیاد می‌نهی. به مسکینان یاری می‌کنی و آنان ثناگویت می‌شوند. دوره دوره راه آهن است، دمیتری فیودوروویچ. مشهور می‌شوی و وجودت برای وزارت دارایی، که در حال حاضر وضعش بسیار بد است، ضروری می‌شود. تنزل روبل شبها بیدارم نگه می‌دارد، دمیتری فیودوروویچ؛ مردم آن روی مرانمی‌شناسند...»

دمیتری فیودوروویچ، که به دلش بدافتاده بود، در میان کلام او درآمد که: «مادام، مادام! شاید، به راستی نصیحت شما، نصیحت حکیمانه شما را به کار بیندم، مادام... شاید عازم بشوم... به معادن زر... می‌آیم و در این خصوص شما را می‌بینم... در حقیقت، بارها و بارها... اما حالا آن سه هزار روبلی که از سر سخاوت... آه، این مبلغ آزادم می‌کند، و اگر بتوانید امروز... ببینید، امروز لحظه‌ای هم فرصت ندارم که از دستش بدهم...»

مادام خوخلاکف به لحنی موکد در میان کلام او درآمد که: «بس است، دمیتری فیودوروویچ، بس است! بحث در اینست که آیا به معادن زر می‌روی یا نه؛ آیا کاملاً تصمیم گرفته‌ای؟ ریاضی‌وار جواب بده.»

— مادام، بعداً می‌روم... هر جا که خوش دارید می‌روم... اما حالا...

مادام خوخلاکف فریاد زد: «صبر کن!» و با جست‌زدن از جا و دویدن به سوی گنجه‌ای شیک با کتوهای کوچک و متعدّد، بنا کرد به کشیدن کشویی از پس کشویی دیگر و با شتاب هرچه تمام‌تر از پی چیزی گشتن.

میتیا، که قلبش کم مانده بود از کار بایستد، با خود گفت: «سه هزار روبل، آن هم فوری... بی‌هیچ سند و تشریفات... به این می‌گویند مردانگی! عجب زن معرکه‌ایست، حیف که زیاد حرف می‌زند!»

مادام خو خلا کف، که با شادی به سوی میتیا می‌دوید، فریاد زد: «اینه‌هاش! این چیزی است که دنبالش می‌گشتم!»

تمثال نقره‌ای ریزی بود به نخ کشیده، نظیر همان که گاهی با صلیب توی سینه می‌اندازند.

مادام خو خلا کف با حالت حرمت‌آمیزی در دنباله‌سخن گفت: «این از کی یف است، دمیتری فیودوروویچ، از بقایای شهید مقدس، باربارا. بگذار آن‌را به گردنت بیندازم و با آن تو را به زندگی تازه، به کاروبار تازه، وقف کنم.» و در واقع نخ را به گردن او انداخت و بنا کرد به مرتب کردنش. میتیا، در کمال دستپاچگی، سر خم کرد و عاقبت آن را از زیر پایون و یقه پیراهنش توی سینه انداخت.

مادام خو خلا کف، که با حالت پیروزی از نو سرجایش می‌نشست، گفت: «حالا می‌توانی عازم شوی.»

— مادام، من که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. به‌راستی نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم... به خاطر این همه لطف، اما... چه می‌شد که می‌دانستید وقت برایم چقدر گرانبهاست... آن وجه نقد، که به خاطر آن رهین منت شما می‌شوم... آه، مادام، حالا که این همه در حق من لطف دارید و سخاوت به خرج می‌دهید (میتیا از روی انگیزه‌ای آنی گفت) بنابراین اجازه بدهید بر شما آشکار کنم... هرچند، البته، دیرزمانی است از آن باخبرید... که در این شهر کسی را دوست می‌دارم... به کاتیا خیانت کرده‌ام... بهتر است بگویم به کاترینا ایوانا... آه، در حق او به نامردمی و بی‌آبرویی رفتار کرده‌ام، اما عاشق زنی دیگر شده‌ام... زنی که شما، مادام، شاید از او بدتان بیاید، چون از همه چیز باخبرید، اما این زن را به هیچ وجه نمی‌توانم رها کنم، و بنابراین حالا آن سه هزار روبل...

مادام خو خلا کف به لحنی بسیار قاطع در میان کلام او درآمد که: «دمیتری فیودوروویچ، همه چیز را رها کن. همه چیز را رها کن، به خصوص زنان را. هدف تو معادن است، و آنجا جایی برای زنان نیست. بعدها که دولت‌مند و مشهور برمی‌گردد، دختر دلخواهت را در عالی‌ترین مجامع پیدا می‌کنی. و آن دختر،

دختری متجدد خواهد بود، دختری باسواد و صاحب اندیشه‌های مترقی. تا آن زمان مسئله نوظهور زن قوام گرفته و زن نوین ظاهر شده است.»
 «مادام، نکته این نیست، به هیچ وجه...» میتیا دستهایش را به التماس درهم قلاب کرد.

— چرا، هست، دمیتری فیودورویچ، درست همان چیزی است که نیاز داری؛ همان چیزی که در آرزویش هستی، هرچند که خودت آن را تمیز نمی‌دهی. من به هیچ وجه مخالف نهضت کنونی زنان نیستم. ترقی زنان، و حتی آزادی سیاسی زنان در آینده‌ای نزدیک، آرمان من است. دمیتری فیودورویچ، خودم دختری دارم، مردم آن روی من نمی‌شناسند. در این خصوص، نامه‌ای به اشچدرین^۱ نوشتم. این نویسنده خیلی چیزها به من آموخته است، درباره حرفه زن. این است که سال گذشته به طور ناشناس نامه‌ای در دو سطر برایش فرستادم: «نویسنده عزیزم، از سوی زن متجدد تو را می‌بوسم و در آغوش می‌گیرم. پایداری کن.» و امضاء کردم «یک مادر.» فکر کردم امضاء کنم «مادر معاصر»، و تردید کردم، اما به «مادر» خشک و خالی قناعت کردم. زیبایی اخلاقی بیش‌تری در آن هست، دمیتری فیودورویچ. چه بسا که کلمه «معاصر» او را به یاد روزنامه معاصر می‌انداخت — خاطره دردناک مربوط به سانسور... خدای مهربان، تو را چه می‌شود؟

میتیا، عاقبت با جست‌زدن از جا و گره کردن دو دست در برابر او به نشان التماسی نومیدوار، فریاد زد: «مادام! شما به گریه‌ام می‌اندازید، اگر تأخیر روا دارید در آنچه از سر سخاوت...»

— آه، به گریه بیفت، دمیتری فیودورویچ، به گریه بیفت، که احساسی والاست... چنان راهی در برابرت گشوده است! گریه دلت را آرام می‌کند، و پس از

(۱) ام. ای. سالتیکف اشچدرین (۱۸۸۹ - ۱۸۲۶)، طنزپرداز و روزنامه‌نگار روسی، سخنگوی لیبرالها، و ناشر روزنامه معاصر، که در ۱۸۶۶ به سبب سانسور تعطیل شد. این واقعه برای او ضربه‌ای گران بود. بعدها یادداشتهای سرزمین پدری رامتشر کرد و در آن، در جواب داستایفسکی، «نامه به خوخلاکف» را درج کرد.

آن شادی‌کنان باز می‌گردی. شتابان از سیبری به نزد من می‌آیی تا در شادیت مرا سهیم گردانی...

میتیا ناگهان فریاد زد: «اما به من هم اجازه بدهید! آخرین بار از شما تمنا می‌کنم، به من بگویید، آیا پولی را که امروز وعده کردید، به من می‌دهید، و اگر نه، چه وقت برای گرفتنش بیایم؟»

— دمتری فیودوروویچ، کدام پول؟

— همان سه هزار روبلی که وعده کردید... که چنان سخاوتمندانه...

مادام خوخلاکف با حیرتی آرام بر لب رانده: «سه هزار؟ روبل؟ آه، نه، سه هزار روبلم کجا بوده.» میتیا بهتش زد.

— چرا، همین حال گفتید... گفتید... گفتید مثل اینست که توی دست‌هایت است...

— آه، نه، متوجه منظورم نشدید، دمتری فیودوروویچ. در این خصوص، متوجه منظورم نشدید. من از معادن زر می‌گفتم. درست است که بیشتر، بی‌نهایت بیشتر تر از سه هزار روبل وعده کردم، حالا یادم می‌آید، اما نظرم به معادن زر بود.

دمتری فیودوروویچ، با حالتی احمقانه، گفت: «اما پول؟ آن سه هزار روبل؟»
— آه، اگر منظورت پول بود، پول مولی ندارم. تو بگو یک کوپک. درباره پول با مباشرم دعوا دارم و همین تازگی‌ها پانصد روبل از میوسف قرض کرده‌ام. نه، نه، پول مولی ندارم. و، می‌دانی، دمتری فیودوروویچ، اگر هم می‌داشتم، آن را به تو نمی‌دادم. در وهله اول، هیچ وقت پول قرض نمی‌دهم. قرض دادن پول یعنی از دست دادن دوستان. و به خصوص اینکه آن را به تو نمی‌دادم. نمی‌دادم، چون از تو خوشم می‌آید و می‌خواهم نجاتت بدهم، چون چیزی که لازم داری، معادن زر است، معادن زر، معادن زر!

میتیا غرید که: «آه، برو به جهنم!» و با تمام قدرت مشت بر میز کوبید.

مادام خوخلاکف، بیم‌زده، فریاد زد: «آی! آی!» و به آن سوی اتاق پذیرایی گریخت.

میتیا بر زمین تف کرد و به تندی از اتاق بیرون آمد، از خانه هم، و پا به خیابان نهاد و به تاریکی! مانند آدمی جن زده راه می‌رفت و بر سینه خود می‌کوفت، بر همان نقطه‌ای که دو روز پیش، در برابر آلیوشا، آخرین باری که او را در تاریکی، در راه، دید، کوفته بود. آن بر سینه کوفتنها، بر آن نقطه، چه معنایی داشت، و منظور او از آن چه بود — این نکته، در آن وقت، رازی بود که دیارالبشری از آن خبردار نشد، و تازه آلیوشا هم از آن خبر نداشت. اما آن راز برای او معنایی بیش از رسوایی داشت؛ معنایش نابودی، خودکشی، بود. و چنین تصمیمی را هم گرفته بود، البته در صورتی که آن سه هزار روبل را برای ادای قرضش به کاترینا ایوانا به دست نمی‌آورد و به این ترتیب از سینه‌اش، از آن نقطه در سینه‌اش، ننگی را که با خود داشت، که بر وجدانش سنگینی می‌کرد، نمی‌زدود. کل ماجرا بعداً برای خواننده به طور کامل روشن خواهد شد، اما حالا که آخرین امید او بر باد شده بود، این مرد، که در ظاهر آنچنان قوی بود، چند قدمی پس از دور شدن از خانه خو خلا کف‌ها مانند بچه زیر گریه زد. راه می‌سپرد، و بی آنکه بداند چه می‌کند، اشکهایش را با مشت پاک می‌کرد. با این احوال به میدان رسید، و ناگهان متوجه شد که با چیزی برخورد کرده است. ناله‌ای جانکاه از پیرزنی که کمابیش نقش زمینش کرده بود، به گوشش خورد.

— خدای مهربان، کم مانده بود مرا بکشی! چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی، رذل؟

میتیا، با به جا آوردن پیرزن در تاریکی، فریاد زد: «تویی!» کلفت پیری بود که خدمت سامسانف می‌کرد، و میتیا روز پیش به خصوص متوجهش شده بود. پیر زن به لحنی کاملاً متفاوت گفت: «و شما آقای محترم کی باشید؟ توی تاریکی شما را به جانمی‌آورم.»

— مگر شما کلفت خانه کوزما کوزویچ نیستید؟

— همین طور است، آقا. داشتم با عجله به خانه پروخورویچ می‌رفتم... اما حالا شما را نمی‌شناسم.

میتیا، که بر اثر حالت انتظار از خود بیخود شده بود، گفت: «خانم نازنین، به من

بگویند اگر افنا الکساندر فنا حالا آنجاست؟ چند ساعت پیش تا دم در خانه بدرقه‌اش کردم.»

— او آنجا آمد، آقا. کمی ماند، و باز هم رفت.

میتیا فریاد زد: «چه؟ رفت؟ کی رفت؟»

— همین‌که آمد. بیش‌تر از یک دقیقه هم نماند. داستانی را برای کوزما کوزویچ تعریف کرد که او را به خنده انداخت، و بعد به دور رفت.

میتیا غرید که: «لعتنی، داری دروغ می‌گویی!»

پیرزن جیغ کشید که: «آی! آی!» اما میتیا غیث زده بود.

میتیا با تمام قدرت به سوی خانه‌ای که گروشنکا زندگی می‌کرد، دوید. لحظه‌ای که آنجا رسید، گروشنکا بر سر راهش به ماکرو بود. یک ربع پس از عزیمت او بود. فنیبا با مادر بزرگش، ماتریونا، آشپز پیر، در آشپزخانه نشسته بود که «سروان» به درون دوید. فنیبا از دیدن او جیغی جانکاه کشید.

میتیا غرید که: «جیغ می‌زنی؟ او کجاست؟» اما بی‌آنکه به فنیبای وحشت‌زده فرصت ادای کلمه‌ای را بدهد، روی پاهایش افتاد.

— فنیبا، تو را به مسیح، به من بگو کجاست؟

فنیبا با قسم و حاشا گفت: «نمی‌دانم. دمیتری فیودورویچ عزیز، نمی‌دانم. اختیار داری مرا بکشی، اما نمی‌توانم به تو بگویم. خودت که چند ساعت پیش با او بیرون رفتی...»

— او برگشت!

— راستش برنگشت. به خدا قسم که برنگشت.

میتیا فریاد زد: «داری دروغ می‌گویی. از وحشت تو می‌دانم کجاست.»

میتیا بیرون دوید. فنیبا در میان هراس خوشحال شد که به این سادگی خلاصی یافته است. اما می‌دانست فقط به این دلیل بود که میتیا در شتاب بود، و الا جان سالم به در نمی‌برد. اما میتیا در همان حال که می‌دوید، با عملی غیرمنتظره هم فنیبا و هم ماتریونا را متعجب کرد. روی میز هاوونی برنجی بود، با دسته‌ای در داخل آن، دسته هاوون برنجی کوچک، که اندازه‌اش به شش اینچ بالغ نمی‌شد. میتیا در را با

یک دست باز کرده بود که، با دست دیگر، دسته هاون را برگرفت و توی جیب انداخت و دررفت.

فتیا، که دستهایش را بالا می برد، فریاد زد: «خدایا! او می خواهد کسی را بکشد!»

فصل چهارم

بی خبر

به کجا می دوید؟ ظاهراً امکان نداشت که گروشنکا «جایی جز خانه فیودور پاولوویچ باشد؟ لابد از خانه سامسانف یکراست به نزد او گریخته، حالا این نکته روشن بود. تمامی نیرنگ، تمامی فریب آشکار بود... این همه چرخ زنان به ذهنش هجوم آورد. به سوی خانه ماریا کاندراتیفنا ندوید. «نیازی به رفتن به آنجا نبود... ذره ای نیاز به رفتن به آنجا نبود... نمی بایست هول و ولا ایجاد کند... آنان به دو می رفتند و یکراست خبر می دادند... ماریا کاندراتیفنا به روشنی در توطئه دست داشت، اسمردیا کف هم، آری او هم، همگی را خریده بودند!»

نقشه عمل دیگری کشید: راه زیادی را دور خانه فیودور پاولوویچ دويد، از کوچه گذشت، دوان به خیابان دمیتروفسکی سرازیر شد، بعد از روی پل کوچک گذشت، و به این ترتیب یکراست از کوچه خلوت پشتی، که خالی و متروک بود و در یک سوی آن پرچین باغچه همسایه قرار داشت و در سوی دیگر نرده بلند و محکمی که گرداگرد باغ فیودور پاولوویچ کشیده شده بود، سر در آورد. این جا نقطه ای را انتخاب کرد، ظاهراً همان نقطه ای که، به قولی، لیزاوتای بوگندو زمانی از آن بالا رفته بود. این اندیشه - و خدا می داند چرا - به ذهنش آمد که: «اگر او از آن توانسته بود بالا برود، مطمئناً من هم می توانم.» در واقع بالا هم پرید، و در دم به تمهیدی دستش را به بالای نرده گیر داد. بعد، با قدرت خود را بالا کشید و به پهلو بر آن نشست. در آن نزدیکیها، توی باغ، حمام قرار داشت، اما از روی نرده

پنجره روشن خانه را هم می توانست ببیند. «آره، چراغ اتاق خواب پیرمرد روشن است. گروشنکا آنجاست!» و از روی نرده به درون باغ پرید. هرچند که می دانست گریگوری بیمار است و به احتمال زیاد، اسمردپاکف هم، و کسی هم نیست صدای پایش را بشنود، به طور غریزی خود را مخفی کرد، آرام برجای ایستاد، و به گوش دادن پرداخت. اما از همه سو سکوت سنگینی می کرد و، گویا طبق نقشه، سکوت کامل حکمفرما بود، از نفس باد هم کوچک ترین اثری نبود.

«و هیچ چیز جز سکوت زمزمه گر،^۱ این مصرع به دلیلی از ذهنش برشد. «خدا کند کسی صدای پایین پریدنم را از نرده به باغ نشنیده باشد! فکر هم نمی کنم.» پس از دقیقه ای آرام ایستادن، به نرمی روی علفهای درون باغ به راه افتاد. از درختان و بوته ها حذر می کرد. آرام آرام راه می رفت، در هر قدم دزدانه می خزید، و به صدای پاهای خودش گوش می داد. رسیدن به پنجره روشن، پنج دقیقه وقت برد. به یادش آمد که درست زیر پنجره تعدادی بوته های ضخیم و بلند اقطی و فندق سفید قرار دارد. در ورودی خانه به باغ، در سمت چپ، بسته بود. هنگام گذشتن، به دقت به آن نگاه کرده بود. عاقبت به بوته ها رسید و پشت آنها مخفی شد. نفس در سینه حبس کرد. با خود گفت: «حالا باید صبر کنم تا، اگر صدای پایم را شنیده باشند و دارند گوش می دهند، مطمئن شوند... خدا کند سرفه یا عطسه نزنم.»

دو دقیقه صبر کرد. دلش به شدت می زد و، لحظاتی هم به زحمت نفس می کشید. با خود گفت: «نه، این تپش دلم باز نمی ایستد. دیگر نمی توانم صبر کنم.» پشت بوته ای توی سایه ایستاده بود. روشنایی پنجره به قسمت جلو بوته می افتاد. زمزمه کرد، و ندانست چرا، که: «دانه های فندق سفید چه سرخند!» آرام و بی سر و صدا، قدم به قدم، به پنجره نزدیک شد و روی نوک پا ایستاد. اتاق خواب فیودور پاولوویچ یکسره در برابرش گسترده بود. اتاقی بزرگ نبود، و پرده ای سرخ آن را دو قسمت می کرد. این پرده را فیودور پاولوویچ «چینی» می نامید. واژه

(۱) برگرفته ای غیر دقیق از یکی از مصرعهای شعر روایی «روسلان ولی یودمیلا» از پوشکین. اصل مصرع چنین است: «و می اندیشد... سکوت در زمزمه است.»

«چینی» از ذهن میتیا جستن کرد، و با خود گفت: «گروشنکا پشت پرده است.» بنا کرد به پاییدن فیودور پاولوویچ، که خواب جامه ابریشمین تازه و خط‌داری به تن داشت - که میتیا آن را ندیده بود - و بند ابریشمین منگوله‌داری بر گرد کمر. پیراهنی تمیز و شیک از کتان عالی با دگمه‌های طلا از زیر یقه خواب جامه‌اش بیرون زده بود. فیودور پاولوویچ همان نوار سرخ را بر سر داشت که آلیوشا آن را دیده بود.

میتیا با خود گفت: «خودش را بیدار نگهداشته.» پدرش نزدیک پنجره ایستاده بود، ظاهراً هم غرق تفکر. ناگهان سرش را بالا انداخت، لحظه‌ای گوش داد، و چون صدایی نشنید، به سوی میز رفت و از تنگی نصف گیلای براندی ریخت و لاجرعه سرکشید. بعد آهی عمیق کشید، لحظه‌ای باز هم آرام ایستاد، پریشان‌حواس به سوی آینه دیواری رفت، با دست راست نوار سرخ را اندکی از روی پیشانی بالا برد و بنا کرد به واری برآمدگیها و زخمهایی که هنوز از میان نرفته بود. میتیا با خود گفت: «تک و تنهاست. به ظن قوی تنهاست.» فیودور پاولوویچ از پهلوی آینه کنار رفت، ناگهان رو به پنجره نمود و به بیرون نگاه کرد. میتیا فوری به داخل سایه خزید. «امکان دارد گروشنکا پشت پرده باشد.» و با چنگ دردی بردل، اندیشید: «شاید تا حالا خوابیده باشد.» فیودور پاولوویچ از پنجره دور شد. «برای دیدن اوست که از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، پس او آنجا نیست. و الا چه دلیلی دارد به تاریکی زل بزند. طاقتش طاق شده است...» میتیا فوری سر جای اولش برگشت و باز هم از پنجره دیده به داخل اتاق دوخت. پیر مرد، ظاهراً نومید، پشت میز نشسته بود. عاقبت زانو بر میز نهاد و گونه راستش را به دست تکیه داد. میتیا با علاقه می‌پاییدش.

باز هم تکرار کرد: «تک و تنهاست، تنهاست! اگر گروشنکا این‌جا می‌بود، قیافه‌اش فرق می‌کرد.» شگفت این‌که از نبودن گروشنکا در آنجا، ملالتی غریب و نابخردانه از دلش بر شد. در دم برای خود توضیح داد که: «موضوع این نیست که او این‌جا نیست، اما موضوع این است که به یقین نمی‌توانم بگویم این‌جا است یا نه.» میتیا بعدها به یاد آورد که ذهنش، در آن لحظه، به طرزی استثنایی روشن بود و

همه چیز را بی‌کم و کاست می‌گرفت. اما احساسی از درماندگی، درماندگی بی‌یقینی و بی‌تصمیمی، با گذشت هر لحظه در دلش رشد می‌کرد. «آیا او این جاست یا نه؟» این تردید دیوانه‌وار دلش را لبالب پرکرد، و ناگهان، با گرفتن تصمیم، دست پیش برد و نرم‌نرمک به شیشه پنجره زد. همان ضربه‌ها را زد که پیرمرد قرارش را با اسمردیا کف گذاشته بود، دوبار آرام و بعد سه بار تندتر، تق - تق - تق، که معنایش این بود که «گروشنکا این جاست!» پیرمرد یکه خورد، سر بالا انداخت، و با جست‌زدن از جا به سرعت، به سوی پنجره دوید. میتیا به داخل سایه خزید. فیودور پاولوویچ پنجره را باز کرد و سر بیرون برد.

به نیم زمزمه‌ای لرزان، گفت: «تونی، گروشنکا؟ تونی؟ کجایی، فرشته‌ام، کجایی؟» پرتب و تاب بود و بی‌نفس.

میتیا یقین کرد که: «تک و تنهاست.»

پیرمرد باز هم فریاد زد: «کجایی؟» و سرش را بیش‌تر بیرون آورد، تا شانه‌ها، و به تمام جوانب، راست و چپ، دیده دوخت. «بیا این‌جا، هدیه کوچکی برایت دارم. بیا، نشانت می‌دهم...»

میتیا با خود اندیشید: «منظورش آن سه هزار روبل است.»

— آخر کجایی؟ دم در هستی؟ همین حالا بازش می‌کنم.

و پیرمرد کمابیش از پنجره بالا رفت، به راست، جایی که دری رو به باغ باز می‌شد، دیده دوخت و سعی کرد درون تاریکی را ببیند. لحظه‌ای دیگر، بی‌آنکه منتظر جواب گروشنکا بماند، به طور حتم به بازکردن در می‌شتافت. میتیا، بی‌آنکه از جا بجنبد، نگاهش می‌کرد. نیم‌رخ پیرمرد را که آن همه مایه نفرت میتیا بود، غیب آویخته‌اش را، بینی عقابیش را، لبانش را، که از انتظاری حریص خندان بود، نور چراغ مورب - که از اتاق به سمت چپ افتاده بود - نورانی کرده بود. خشمی پرکین ناگهان از دل میتیا برجوشید: «آنک او، رقیبش، مردی که عذابش داده بود، زندگی‌اش را تباه کرده بود!» و این، هجوم همان خشم ناگهانی و پرکین بود که چهار روز پیش توی خانه باغ در جواب سؤال آلیوشا که: «چطور می‌توانی بگویی که پدرت را می‌کشی؟» از آن با آلیوشا سخن گفته بود، گفتی پیش‌بینی‌اش می‌کند.

و او گفته بود: «نمی‌دانم، نمی‌دانم. شاید نکشمش، شاید بکشمش. متأسفانه در آن لحظه، با آن صورتش، ناگهان برایم به قدری چندش آور می‌شود که نگو. از غبغب، بینی و چشمانش، از آن نیش هرزه‌اش نفرت دارم. از او چندشم می‌شود. از همین است که می‌ترسم، همین است که امکان دارد فوق تحملم باشد...»
این احساس چندش تحمل ناپذیر می‌شد. میتیا از خود بیخود شده بود. ناگهان دسته‌هاون را از جیب بیرون کشید.

* * *

میتیا بعدها خودش گفت: «در آن وقت خدا مرا زیر نظر داشت.» در همان لحظه گریگوری توی رختخواب بیماری بیدار شد. اوائل غروب تحت مداوایی قرار گرفته بود که شرحش را اسمردیاکف برای ایوان فیودورویچ گفته بود. گریگوری بدنش را با معجونی از ودکا و جوشانده‌ای اسرارآمیز و بسیار قوی مالش داده بود و باقیمانده معجون را، ضمن آنکه زنش «دعایی مخصوص» را بر او فوت می‌کرد، نوشیده بود و پس از آن به رختخواب رفته بود. مارتا ایگناتیفنا هم لبی از آن معجون تر کرده بود و، چون به مشروب قوی عادت نداشت، مثل مرده کنار شوهرش خوابیده بود.

اما گریگوری شبانگاه، به طور بسیار ناگهانی، بیدار شد و، پس از لحظه‌ای تأمل، توی رختخواب نشست، هرچند که فوری دردی شدید در پشتش احساس کرد. پس از آن، باز هم تأملی کرد، به پاخواست و باشتاب لباس پوشید. شاید از فکر این که در خواب بوده و خانه «در چنان اوقات پرخطر» بی‌نگهبان مانده، وجدانش معذب شد. اسمردیاکف، فرسوده از بیماری، در اتاق مجاور بی حرکت افتاده بود. مارتا ایگناتیفنا تکان نمی‌خورد. گریگوری، با انداختن نگاهی به او، با خود گفت: «معجون فوق تحمل زنک بوده»، و ناله کنان بیرون آمد و روی پله‌ها رفت. بی‌شک، قصدش جز این نبود که از روی پله‌ها نگاهی به بیرون بیندازد، چون به زحمت می‌توانست راه برود، درد پشت و پای راستش طاقت فرسا بود. اما ناگهان به یادش آمد که در کوچک باغ را آن روز عصر قفل نکرده است. او در آداب‌دانی و دقت سرآمد همگان بود، از روالی تغییرناپذیر، و از عاداتی، تبعیت

می‌کرد که سالها دوام می‌آورد. لنگان و به خود پیچان از درد، از پله‌ها پایین آمد و به سوی باغ رفت. آری، در چهار تاق باز بود. بی اراده، پا به درون باغ نهاد. شاید چیزی را در تصور آورد، شاید صدایی شنید و، با انداختن نگاه به سمت چپ، دید که پنجره اتاق اربابش باز است. در آن وقت، کسی از آن به بیرون نگاه نمی‌کرد.

گریگوری با خود گفت: «چرا باز است؟ حالا که تابستان نیست،» و ناگهان، در همان لحظه نگاهش به چیزی فوق‌العاده در باغ افتاد. روبه‌رو در چهل قدمی‌اش، انگار یک نفر نوی تاریکی می‌دوید، شیخ‌مانندی به سرعت بسیار حرکت می‌کرد. گریگوری، از خود بیخود، فریاد زد: «خدای مهربان!» و با از یاد بردن درد پشتش، شتاب ورزید تا راه بر آن هیکل جنبان ببندد. راهی میان‌بر در پیش گرفت، پیدا بود که باغ را بهتر می‌شناسد؛ هیکل گریزنده به سوی حمام رفت، به پشت آن دوید و به طرف نرده باغ شتافت. گریگوری، بی آنکه چشم از او بردارد، از پی او رفت و، با از یاد بردن همه چیز، دوید. به نرده در همان موقعی رسید که آن مرد در کار بالارفتن از آن بود. گریگوری — از خود بیخود — فریاد زد، بر او حمله برد و پایش را به دو دست گرفت.

آری، گواهی دلش او را فریب نداده بود. او را به جا آورد، خودش بود، همان «دیو»، «پدرکش».

پیرمرد بانگ برآورد که «ای پدرکش»، و بانگش چنان بلند بود که به گوش تمام همسایه‌ها برسد، اما مجال نیافت بیش‌تر بانگ بزند، دردم نقش زمین شد، گویی از برق زدگی. میتیا عقب‌گرد به داخل باغ پرید و روی آن شخص خم شد. در دست میتیا دسته‌هاونی بود، که بی اراده آن را توی علفها انداخت. دسته‌هاون دو قدم دورتر از گریگوری افتاد، نه لای علفها بلکه بر باریکه راه، در جایی بسیار مشخص. لحظاتی چند هیکل به سجده افتاده در برابرش را واریسی کرد. سر پیرمرد پوشیده از خون بود. میتیا دست دراز کرد و با انگشت به واریسی سر او پرداخت. بعدها به روشنی به یاد آورد که بسیار نگران بوده «تا اطمینان حاصل کند» که آیا جمجمه پیرمرد را شکسته یا فقط با ضربه دسته‌هاون «گیجش کرده». اما خون به شدت جاری می‌شد؛ و جریان گرم، انگشتان میتیا را بلافاصله خیس

کرد. یادش آمد دستمال سفید تمیزی را که برای دیدارش با مادام خو خلاکف در جیب گذاشته بود، بیرون آورد و آن را بر سر پیرمرد گذاشت و با دستی بی حس کوشید خون را از صورت و شقیقه او پاک کند.

میتیا ناگهان خود را جمع و جور کرد و اندیشید: «خدای مهربان! این کار را برای چه می‌کنم؟ اگر جمجمه‌اش را شکسته باشم، از کجا بفهمم؟» و با نومیدی افزود: «حالا چه فرقی هم می‌کند؟ اگر او را کشته باشم، که کشته‌ام...» و به صدای بلند گفت: «پیرمرد، بزآورده‌ای. پس باید همین جا لالا کنی!» و ناگهان، به سمت نرده برگشت، از آن بالا رفت و به میان کوچه پرید و پا به فرار گذاشت — دستمال آغشته به خون را محاله در مشت راست گرفته بود، و همچنان که می‌دوید، آن را توی جیب بغل پالتوش انداخت. سراسیمه می‌دوید، و رهگذرانی چند که او را توی تاریکی، در خیابان، دیدند، بعدها به یاد آوردند که آن شب مرد دونده‌ای را دیده‌اند. او باز به سمت خانه بیوه مازازوف روان شد.

آن روز عصر، پس از آن که میتیا این خانه را ترک کرده بود، فنیا نزد نظر ایوانیچ دربان شتافته و از او به سوگند خواسته بود که «سروان را امروز یا فردا دوباره راه ندهد.» او هم قول داد، اما بالا نزد اربابش که ناگهان از پی او فرستاده بود، رفت و با دیدن برادرزاده‌اش، پسر بیست ساله‌ای که تازه از ده آمده بود، به او گفت جایش را بگیرد، اما یادش رفت اسم «سروان» را ببرد. میتیا به سمت در دوید و حلقه بر آن کوفت. پسرک در دم او را به جا آورد، چون میتیا بیش از یک بار انعامش داده بود. فوری در به روی او گشود و به لیختندی حاکی از خوش خلقی خبر داد که: «الان آگرافنا الکساندر فنا خانه نیست.»

میتیا باز ایستاد و پرسید: «پس کجا رفته، پروخور؟»

— امروز عصر، حدود دو ساعت پیش، با تیموتی عازم ماکرویه شد.

میتیا فریاد زد: «برای چه؟»

— این را دیگر نمی‌دانم. برای دیدن یکا افسر. یک نفر دعوتش کرد و برای

بردن او درشکه فرستاد.

میتیا از پیش او رفت، و مثل دیوانه‌ها به سراغ فنیا شتافت.

فصل پنجم

تصمیم ناگهانی

فنیبا با مادر بزرگش در آشپزخانه نشسته بود. آنها قصد داشتند به رختخواب بروند. با اتکا به نظر ایوانیچ، در به روی خود نبسته بودند. میتیا به درون شتافت، به فنیبا حمله ور شد و گلویش را گرفت.

از سر خشم غرید: «بی معطلی حرف بزن! او کجاست؟ الان در ماکرویه با کیست؟»

هر دوزن جیغ می زدند.

فنیبا، که از ترس قالب نهی کرده بود، قات قات کنان گفت: «آی! می گویمت. آی، دمتری فیودوروویچ عزیز، همه چیز را برایت می گویم، چیزی را پنهان نمی کنم. رفته ماکرویه، پیش افسرش.»

میتیا غرید: «کدام افسر؟»

فنیبا، تا آنجا که تند سخن گفتن برایش مقدور بود، قدقد کرد: «همان افسری که گروهنکارا می شناخت، همان که پنج سال پیش بیرونش انداخت.»

میتیا دستهایش را از گلوی فنیبا پس کشید: به سفیدی مرده، در برابر فنیبا ایستاد، ناتوان از به زبان آوردن کلامی، اما چشمانش نشان می داد که متوجه همه چیز شده است، همه چیز، از همان کلمه اول، و تمام وضعیت را حدس زده است. فنیبای بینوا در آن لحظه در وضع و حالی نبود که متوجه شود او پی به موضوع برده است یا نه. روی صندوق نشسته برجای مانده بود، به همان کیفیتی که میتیا به درون شتافته بود، و سراپای تنش می لرزید و دستهایش را در برابر خود چنان گرفته بود که گویی می کوشد از خودش دفاع کند. انگار در همان حالت خشکش زده است. چشمان از حدقه بیرون زده و هراسخورده اش، بی حرکت بر او دوخته شده بود. بتر از بداین که هر دو دست میتیا آغشته به خون

بود. سر راه، در حین دویدن، لابد دست به پیشانی ساییده بود تا عرقش را پاک کند، برای همین روی پیشانی و گونه راستش لکه‌های خون بود. فنیاء در آستانه دیوانگی بود. آشپز پیر از جا جست زده بود و مانند زنی دیوانه، و کمابیش بی‌هوش بر اثر وحشت، به میتیا زل زده بود.

میتیا لحظه‌ای برجای ایستاد، آن وقت بی‌اراده روی صندلی کنار دست فنیاء افتاد. نشست، اما نه در حال اندیشیدن بلکه، اگر بتوان گفت، وحشت زده و بی‌حس. با این حال، همه چیز مثل روز روشن بود: نقل آن افسر را شنیده بود، از همه چیز کاملاً باخبر بود، از گروه‌شنکا شنیده بود، شنیده بود که یک ماه پیش نامه‌ای از او رسیده است. که این طور! یک ماه، یک ماه تمام این موضوع پنهان از او در جریان بوده، تا رسیدن این فرد جدید، و ذره‌ای هم در فکر او نبوده! اما چطور، چطور در فکر او نبوده؟ آخر چرا این افسر را به همین سادگی از یاد برده بود، با شنیدن نقل او از یادش برده بود؟ این سؤالی بود که مانند هیولایی در برابر او قرار گرفت. و او با وحشت به این هیولا نگاه می‌کرد و از وحشت یخ می‌زد.

اما ناگهان، به آرامی و نرمی کودکی آرام و پرمهر، بنا کرد به سخن گفتن با فنیاء، گویی از یاد برده بود که همین حالا او را هراسانده و آزار داده است. با دقتی بیش از اندازه، که در حال و روز او شگفت‌آور بود، به بازجویی فنیاء پرداخت، و هر چند که دخترک با حالتی وحشیانه به دستهای خون‌آلود او نگاه می‌کرد، با آمادگی و سرعت شگفت‌آوری، به هر سؤال جواب می‌داد، گویی مشتاق بود که تمام حقیقت را بگوید و هیچ چیز جز حقیقت را به او نگوید. اندک‌اندک، حتی بانوعی لذت، فنیاء بنا کرد به توضیح دادن تمام جزئیات، بی‌آنکه قصد عذاب او را داشته باشد، در عوض گویی مشتاق بود بالاترین خدمت را در حق او بکند. تمام وقایع آن روز را به تفصیل بیان کرد، دیدار را کیتین و آلیوشا، کشیک ایستادن خودش - فنیاء - عزیمت گروه‌شنکا، سر بیرون آوردنش از پنجره و صدازدن آلیوشاکه به او - میتیا - سلامش را برساند و بگوید که «همیشه به یاد داشته باشد که یک ساعت دوستش داشته است.» میتیا، به شنیدن این پیغام، ناگهان لبخند زد و رنگ به گونه‌های پریده‌رنگش بازگشت. در همان لحظه، فنیاء بی‌آنکه از فضولیش ترسان باشد، گفت:

— دمیتری فیودورویچ، به دستهایت نگاه کن. سراسر پوشیده از خون است! میتیا بی اراده جواب داد: «آره.» با دقت به دستهایش نگاه کرد و درجا از یادش برد، سؤال فنیا را هم. باز هم در سکوت فرورفت. از وقتی که به این جا شتافته بود، بیست دقیقه‌ای می‌گذشت. وحشت نخستینش تمام شده بود، اما پیدا بود که تصمیمی تازه و ثابت وجودش را تسخیر کرده است.

فنیا، که باز هم به دستهای او اشاره می‌کرد، گفت: «قربان، چه اتفاقی برایتان افتاده؟» از روی دلسوزی سخن می‌گفت، گویی به خاطر مصیبت میتیا، خودش را با او نزدیک احساس می‌کرد. میتیا باز به دستهایش نگاه کرد.

ضمن آن که با قیافه‌ای عجیب به فنیا نگاه می‌کرد، گفت: «فنیا، این خون است. خون آدمیزاد، و، خدایا! چرا ریخته شد؟ اما... فنیا... این جا یک نرده هست» (طوری به فنیا نگاه کرد که انگار معمایی پیش رویش می‌نهد) «نرده‌ای بلند، که نگاه کردنش سهمناک است. اما فردا صبح، که آفتاب بزند، میتیا از روی آن نرده خیز برمی‌دارد... فنیا، متوجه نمی‌شوی که کدام نرده، اما بی خیالش باش... فردا می‌شنوی و متوجه می‌شوی... و حالا، خدانگهدار. بر سر راه او قرار نمی‌گیرم. کنار می‌روم، می‌دانم چطور کنار بروم. زندگی کن، مایه شادیم... یک ساعت دوستم داشتی، میتنکا کارامازوف را همیشه به این صورت به خاطر بسپار... همیشه میتنکا صدایم می‌کرد، یادت می‌آید؟»

و با این کلمات ناگهان از آشپزخانه بیرون رفت. این رفتن ناگهانی، فنیا را بیش از وقتی که میتیا به درون شتافته و به او حمله کرده بود، هراسان کرد.

درست ده دقیقه بعد، دمیتری فیودورویچ به سراغ پیوتر ایلچ پرخوتین رفت، یعنی همان کارمند جوان که تپانچه‌هایش را نزد او گرو گذاشته بود. ساعت هشت و نیم شده بود، و پیوتر ایلچ جای عصرانه‌اش را صرف کرده، پالتوش را از نوبه تن کرده بود تا برای بازی بیلارد به متروپولیس برود. داشت بیرون می‌آمد که میتیا غافلگیرش کرد. با دیدن صورت خون‌آلود میتیا، فریادی از شگفتی سرداد.

— خدای مهربان! چه شده؟

میتیا به تندی گفت: «برای تپانچه‌هایم آمده‌ام و برایت پول آورده‌ام. بسیار هم سپاسگزارت هستم. پیوتر ایللیچ، من عجله دارم، خواهش می‌کنم معطل نکنید.»

پیوتر ایللیچ بیشتر تر و بیشتر تر شگفت‌زده شد؛ ناگهان چشمش به بسته‌ای اسکناس توی دست میتیا افتاد. به علاوه میتیا طوری وارد شده و اسکناسها را به نحوی در دست گرفته بود که هیچ‌کس به آن صورت رفتار نمی‌کند: اسکناسها را در دست راست گرفته بود و دستش را طوری پیش آورده بود که انگار می‌خواهد اسکناسها را نشان دهد. پادو پرخوتین، که میتیا را توی راهرو دید، بعدها گفت که او به همان شکل وارد شده بود، با پیش آوردن پول در میان دست. پس چنین تصوّر می‌رفت که توی خیابان هم پول را به همان صورت در دست گرفته بوده. همه‌شان اسکناسهای صدر و بلی پشت‌گلی بودند، و انگشتانی که آنها را گرفته بود، پوشیده از خون بود. بعداً که درباره‌ی مبلغ پول از پیوتر ایللیچ سؤال شد، گفت که تعیین مبلغ به یک نگاه دشوار بود، اما می‌شود گفت که دو، شاید هم، سه هزار بود، اما بسته‌ای بزرگ و «درشت» بود. در مورد دمتری فیودورویچ هم چنین شهادت داد که: «او خودش نمی‌نمود، نه اینکه مست باشد بلکه انگار در آسمانها سیر می‌کرد، و گاه و بیگاه هم در خود فرو می‌رفت، انگار در جستجوی چیزی است و نمی‌تواند به تصمیمی برسد. شتابزده بود، با حالتی ناگهانی و عجیب به سؤالات جواب می‌داد، و در لحظاتی اصلاً پریشان نمی‌نمود، بلکه کاملاً شاد به نظر می‌رسید.»

پیوتر ایللیچ، که با حالتی وحشیانه به مهمانش نگاه می‌کرد، فریاد زد: «آخر چه به سرت آمده؟ چه خبر شده؟ چطور شده که سراپا غرقه به خون شده‌ای؟ از جایی افتاده‌ای؟ به خودت نگاه کن!» و بازوی او را گرفت و به سمت آینه بردش.

میتیا، با دیدن صورت خون‌آلودش، یکه خورد و به خشم ابرو درهم کرد. در همان حال که با عجله اسکناسها را از دست راست به دست چپ می‌داد، زیر لب با غیظ گفت: «بخشکی شانس! این آخرین دستاویز است،» و با انگیزه‌ای آنی دستمال را از جیبش بیرون کشید. اما دستمال هم خون‌آلود از آب درآمد (دستمالی بود که صورت گریگوری را با آن پاک کرده بود). ذره‌ای جای سالم

در آن نبود، و آن هم نه تنها خشک شده بود که به صورت تویی مجاله درآمده بود. میتیا با خشم بر زمین انداختش و گفت:

— مرده شورش را ببرند! کهنه‌ای چیزی نداری... تا صورت‌م را پاک کنم؟

— پس تو زخمی نشده‌ای؟ بهتر است دست و رویت را بشویی. دستشویی این جاست. آب به دستت می‌ریزم.

«دستشویی؟ عالیہ... اما این را کجا بگذارم؟» با پریشانی بسیار عجیب به بسته اسکناسهای صد روبلی اشاره کرد، و با حالتی پرسش‌آمیز به پیوتر ایلچ نگاه کرد، گفتی بر اوست که برای میتیا تصمیم بگیرد که پولش را کجا بگذارد.

— توی جیب، یا آنجا روی میز. گم نمی‌شود.

«توی جیب؟ آره، توی جیبم. باشد...» و چنان که گویی ناگهان از حالت خود فرورفتگی بیرون آمده باشد، فریاد زد: «اما، می‌گویم که، همه‌اش یاوه است. ببین، بیا اول آن موضوع تپانچه‌ها را فیصله بدهیم. آنها را به من پس بده. این هم از پولت... چون سخت نیازشان دارم... یک دقیقه، حتی یک دقیقه از فرصتم را نمی‌توانم تلف کنم.»

و با برداشتن اسکناس رویی از بسته، آن را به سوی پیوتر ایلچ گرفت.

— آخر من پول خرد به قدر کافی ندارم. کم‌تر از آن نداری؟

میتیا، با نگاهی دوباره به بسته پول، گفت: «نه»، و چنان که گویی به گفته خودش اعتماد ندارد، اسکناسهای رویی را دو سه بار برگرداند. افزود: «نه، همه یک جورند»، و باز پرسشگرانه به پیوتر ایلچ نگاه کرد.

پیوتر ایلچ پرسید: «چطور این همه پولدار شده‌ای؟ صبر کن، پادوام را به فروشگاه پلاتینکف می‌فرستم، تا دیروقت نمی‌بندد — تا ببیند پول خرد دارند یا نه.» سرش را به سمت راهرو بیرون آورد و صدا زد: «میشا، بیا این جا!»

میتیا، که گویی اندیشه‌ای به ذهنش آمده، فریاد زد: «به فروشگاه پلاتینکف — عالیہ!» و همین که پسرک وارد شد، به او رو نمود: «میشا، به دو به فروشگاه پلاتینکف می‌روی و می‌گویی دمتری فیودورویچ سلام می‌رساند و می‌گوید همین الان به آنجا می‌آید... اما گوش کن، گوش کن، بگو پیش از رسیدنم به آنجا

سه جعبه شامپانی آماده کنند و مثل دفعه پیش بسته‌بندی‌اش کنند تا به ماکرویه ببرم.» (ناگهان با مخاطب ساختن پیوتر ایلچ) افزود: «دفعه پیش چهار جعبه بردم.» باز هم رو به پسرک نمود: «نگران نباش، میشا، خودشان می‌دانند. صبر کن، گوش بده؛ بگو پنیر و پاته استراسبورگی و ماهی دودی و ژامبون و خاویار هم بگذارند، هرچه که دارند، معادل صد روبل، یا مثل دفعه پیش، صد و بیست روبل... اما صبر کن: مبادا دسر و شیرینی و گلایی فراموششان بشود، همین‌طور هم هندوانه، دو یا سه یا چهارتا - نه، یک دانه بس است، و شکلات و آب‌نبات هم؛ در واقع تمام چیزهایی که دفعه پیش به ماکرویه بردم، به ارزش سیصد روبل با شامپانی... بهتر است باز هم همان مقدار باشد. یادت هم باشد، میشا، اگر که اسمت میشاست...» باز هم رو به پیوتر ایلچ نمود: «اسمش میشاست، مگر نه؟»

پیوتر ایلچ، که با ناراحتی گوش می‌داد و نگاهش می‌کرد، مداخله کرد که: «دقیقه‌ای صبر کن. بهتر است خودت بروی بگویی. او اشتباه می‌کند.»

- آره، راست می‌گویی، آه، میشا، مرا باش که می‌خواستم به خاطر این فرمان بیوسمت... اگر اشتباه نکنی، ده روبل پیش من داری، بدو ببینم، عجله کن... شامپانی از همه واجب‌تر است. و براندی هم، شراب قرمز و سفید هم، و تمام چیزهایی که دفعه پیش گرفتم... خودشان می‌دانند آن بار چه گرفتم.

پیوتر ایلچ با بی‌صبری سخنش را قطع کرد: «اما گوش کن! من می‌گویم بهتر است او برای خرید کردن پول برود و بگوید تعطیل نکنند، که خودت بروی و به آنها بگویی... اسکناست را به او بده. بدو ببینم، میشا! جنگی برو!» پیوتر ایلچ انگار از روی عمد می‌خواست میشا را با شتاب روانه کند، چون پسرک با دهان باز و چشمهای از حدقه درآمده برجای ایستاده بود و معلوم بود که از یک کلمه از سفارشهای میتیا سر در نمی‌آورد، و با حیرت و وحشت به صورت خون‌آلود و انگشتان لرزان خون‌آلود او که اسکناسها را گرفته بود، چشم دوخته بود.

پیوتر ایلچ با حالتی عبوس گفت: «خوب، حالا بیا دست و رویت را بشوی. پول را یا توی جیب بگذا یا روی میز... حالا شد، راه بیفت. منتها پالتوت را دریاور.»

و در همان حال که در بیرون آوردن پالتو به او کمک می‌کرد، باز هم فریاد زد:
— نگاه کن، پالتوت هم پر از خون است!

میتیا با سادگی حیرت‌آوری در توضیح گفت: «این... ربطی به پالتو ندارد. فقط کمی این جا روی آستین هست. و فقط همینجاست که جای دستمال بوده. حتماً نشست کرده. حتماً توی خانه فنیا روی دستمال نشسته‌ام و خون نشست کرده.» پیوتر ایلیچ که با ترش‌رویی گوش می‌داد، زیر لب گفت:

— خوب، لابد درگیری داشته‌ای، لابد با کسی دعوا کرده‌ای.

در کار شستشو شدند. پیوتر ایلیچ آفتابه را گرفته بود و آب می‌ریخت. میتیا، از سر شتابزدگی، دستهایش را درست صابون نمی‌زد (دستهایش می‌لرزید، و پیوتر ایلیچ بعداً این را به یاد آورد). اما کارمند جوان اصرار ورزید که او دستهایش را به طور کامل صابون بزند و آنها را بیشتر بمالد. با گذشت زمان، انگار بر میتیا تسلط بیش‌تری می‌یافت. همین‌جا باید گفته آید که او جوانی بود با خصلت نیرومند.

— نگاه کن، ناخنهایت را تمیز نشسته‌ای. حالا صورتت را بمال، و این‌جا شقیقه‌هایت را، نزدیک گوش... با این پیراهن می‌خواهی بروی؟ کجا می‌روی؟ نگاه کن، سر آستین راستت پوشیده از خون است.

میتیا، با نگاه کردن به سر آستینش، گفت: «آره، همه‌اش خونین است.»

— در این صورت پیراهنت را عوض کن.

میتیا با همان سادگی پر از اعتماد، و ضمن خشک کردن صورت و دست با حوله و پوشیدن پالتوش، گفت: «وقت ندارم. بین بالای... بالای میچ‌تاش می‌دهم. زیر پالتو دیده نمی‌شود... توجه داری!»

پیوتر ایلیچ با حالتی سرزنش‌آمیز پرسید: «حالا بگو بینم درگیری‌ات چه بوده؟ با کسی دعوا کرده‌ای؟ باز هم، مثل سابق، توی میخانه؟ باز هم آن سروان را زده‌ای؟ این بار چه کسی را زده‌ای... یا شاید، کشته‌ای؟»

میتیا گفت: «یاوه است!»

— چرا «یاوه»؟

میتیا گفت: «نگران نباش،» و ناگهان خندید. «همین حالا توی بازار پیرزنی را
پخش زمین کردم.»

— پخش زمین کردی؟ پیرزنی را؟

میتیا، خندخندان، یگراست به صورت پیوتر ایلچ نگاه کرد و چنانکه گویی او
کر است، داد زد: «پیرمردی را!»

— لامصوب! پیرزنی را، پیرمردی را... کسی را کشته‌ای؟

«باهم کنار آمدیم. دعوایی کردیم — و با هم کنار آمدیم. درجایی که از آن خبر
دارم. مثل دوست از هم جدا شدیم. یک احمق... او مرا بخشیده... حتم دارم تا حالا
مرا بخشیده... اگر از جا بلند می‌شد، مرا نمی‌بخشید» — میتیا ناگهان چشمک زد —
«فقط، مرده‌شورش را ببرند، می‌دانی پیوتر ایلچ، می‌گویم که مرده‌شورش را
ببرند! نگران او مباش!» و از روی عزم درآمد که: «همین حالا نمی‌خواهم نگرانش
باشم!»

— برای چه می‌خواهی با مردم دعواراه بیندازی؟... مثل همان دعوایی که با آن
سروان سر هیچ‌و‌پوچ راه انداختی... دعوا کرده‌ای و حالا هم برای عیش و نوش در
شتابی — خصصت تو اینست! سه جعبه شامپانی — این همه را برای چه می‌خواهی؟
«احسنت! حالا تپانچه‌هایم را بده. به شرفم قسم که دیگر وقت ندارم. دلم
می‌خواهد که با تو آدم نازنین گپی بزنم، اما وقت ندارم. نیازی هم نیست، وقت
گفتگو گذشته.» و با فروبردن دست در جیبهایش، فریاد زد: «پولم کو؟ کجا
گذاشتمش؟»

— روی میز گذاشتی... خودت... اینه‌هاش. یادت رفته بود؟ انگار برای تو پول
مثل چرک دست یا آب است. این هم از تپانچه‌هایت. چیز غریبی است، سر
ساعت شش آنها را برای ده روبل گرو گذاشتی، و حالا هزاران روبل داری،
می‌توانم بگویم دو سه هزار.

میتیا، که اسکناسها را توی جیب بغل شلوارش می‌چپاند، به خنده گفت: «جان
خودت، سه هزار.»

— این طوری گمش می‌کنی. مگر معدن زر یافته‌ای؟

«معادن؟ معادن زر؟» میتیا از ته دل فریاد زد و غش غش خندید. «پرخوتین، دلت می‌خواهد به معادن بروی؟ این‌جا بانویی هست که درجا سه هزار روبل به تو می‌دهد، منتها اگر بروی. در حق من این لطف را کرد. کشته مرده معادن زر است. مادام خوخلاکف را می‌شناسی؟»

پیوتر ایلچ، که با حالتی مشکوک، نگاهش می‌کرد، گفت: «نمی‌شناسمش، منتها وصفش را شنیده‌ام و او را دیده‌ام. راستی راستی سه هزار روبل به تو داد؟»
 — فردا همین‌که خورشید بدمد، همین‌که فییس^۱ همیشه جوان با تکریم و تقدیس خداوند به بالا پر بگیرد، به سراغ همین مادام خوخلاکف برو، و از او بپرس آن سه هزار روبل را به من داد یا نه. بکوش و دریاب.

— نمی‌دانم روابطتان با هم چطور است... اما چون این‌طور قاطعانه می‌گویی، خیال می‌کنم که راستی راستی این پول را به تو داده. پول توی دستت است، اما به جای رفتن به سیبری، همه‌اش را داری خرج می‌کنی... راستی بگو ببینم کجا می‌روی؟

— به ماکرویه.

— به ماکرویه؟ ولی آخر شب است!

میتیا ناگهان فریاد زد: «یک وقتی بود که پسرک همه چیز داشت، حالا هیچ چیز ندارد.»

— چطور «هیچ چیز؟» با آن هزارها باز این‌طور می‌گویی!

— از هزارها نمی‌گویم. مرده شورشان را ببرند. از شخصیت زن می‌گویم.

هست سست عنصر دل زن

سر به سر حيله و فن

با اولیس موافقم. این را او می‌گوید.

— از حرفهایت سر در نمی‌آورم!

— مگر من مستم؟

(۱) نام دیگر آپولو - خدای روشنائی.

— مست که نه، اما بدتر.

— روحم مست است، پیوتر ایلیچ، روحم مست است! اما دیگر بس است!

— چکار می‌کنی، تپانچه را پر می‌کنی؟

— تپانچه را پر می‌کنم.

با گشودن جلد تپانچه، میتیادر واقع دبهٔ باروت را باز کرد و به دقت داخل لولهٔ تپانچه باروت ریخت و آن را سنبه زد. بعد فشنگ را برگرفت و پیش از فشنگ‌گذاری، آن را به دو انگشت جلو شمع گرفت.

پیوتر ایلیچ، که با ناراحتی و کنجکاوی نگاهش می‌کرد، پرسید: «چرا به فشنگ نگاه می‌کنی؟»

— آه، از سر تفتن. ببینم، اگر قصد کنی گلوله‌ای به مغزت خالی کنی، به فشنگ

نگاه می‌کنی یا نه؟

— چرا نگاهش کنم؟

«توی مغزم می‌رود، بنابراین جالب است که نگاهش کنم و ببینم چه شکلی است. اما این حماقت است، حماقت آنی.» با گذاشتن فشنگ در داخل تپانچه و سیخ‌زدن، افزود: «حالا دیگر انجام شده. پیوتر ایلیچ عزیز، یاوه است، همه‌اش یاوه است، و کاش می‌دانستی چه یاوه‌ای! حالا تکهٔ کوچکی کاغذ به من بده.»

— این هم از کاغذ.

— نه، تکه کاغذی تمیز و تازه. کاغذ نوشتنی. حالا شد.

میتیا قلم از روی میز برداشت و به سرعت دو خط نوشت، کاغذ را چهار تا کرد و آن را توی جیب جلیقه‌اش انداخت. تپانچه‌ها را هم توی جلد گذاشت، آن را بست و در دست گرفت. بعد با لبخندی آرام و اندیشناک به پیوتر ایلیچ نگاه کرد و گفت:

— حالا، بیا برویم.

پیوتر ایلیچ با ناراحتی پرسید: «کجا می‌رویم؟ نه، دقیقه‌ای صبر کن... نکند که

خیال داری آن گلوله را به مغزت خالی کنی؟»

— داشتم شوخی می‌کردم! می‌خواهم زنده بمانم. عاشق زندگی‌ام! از این بابت

مطمئن باش. عاشق فیس موطلابی و نور گرمش هستم... پیوتر ایلیچ عزیز، می‌دانی که چطور پاپس بکشی؟

— منظور از «پاپس کشیدن» چیست؟

— راه باز کردن. راه باز کردن برای موجودی عزیز، و برای کسی که از او بیزارم. و اجازه عزیز شدن به کسی را دادن که از او بیزارم — راه باز کردن یعنی این! و به آنها گفتن که: «خدا خیرتان دهد، به راهتان بروید، بگذرید، و من...»
— و تو؟

— بس است، بیا برویم.

پیوتر ایلیچ به او نگاهی کرد و گفت: «والله که به کسی می‌گویم مانع رفتن به آنجا بشود. برای چه به ماکرویه می‌روی؟»

— زنی آنجاست، زنی. همین برایت بس است. دهانت را ببند.

— گوش کن، با اینکه بسیار وحشی هستی، همیشه از تو خوشم آمده... احساس نگرانی می‌کنم.

— رفیق جان، متشکرم. می‌گویی که وحشی هستم. وحشی‌ها، وحشی‌ها! این چیزی است که خودم همیشه می‌گویم. وحشی‌ها! راستی، این هم از میشا! داشتم از یاد می‌بردش.

میشا به ناخت وارد شد، با بسته‌ای اسکناس ریز، و خبر داد که در فروشگاه پلاتینکف همگی به جنب و جوش افتاده‌اند. «دارند بطری و ماهی و جای پایین می‌آورند، به زودی همه چیز آماده می‌شود.» میتیا یک اسکناس ده روبلی برداشت و به پیوتر ایلیچ داد، سپس اسکناس ده روبلی دیگری را به طرف میشا انداخت.

پیوتر ایلیچ داد زد: «دست بردار! اجازه چنین کاری را در خانه‌ام نمی‌دهم، عادت بد و اخلاق فاسدکن است. پولت را بردار. بیا بگذارش این‌جا، چرا به هدرش می‌دهی؟ فردا به کار می‌آید، و به جرئت می‌گویم که برای قرض کردن ده روبل باز هم به سراغم می‌آیی. چرا اسکناسها را توی جیب بغل می‌گذاری؟ گمشان می‌کنی!»

— ببین، رفیق جان، بیا با هم به ماکرویه برویم.

— برای چه بیایم؟

— بیا تا به سلامتی زندگی یک بطر را خالی کنیم! می‌خواهم می‌بزنم، آن هم به خصوص با تو. هیچ‌گاه با تو می‌نزده‌ام، درست است؟

— بسیار خوب، می‌توانیم به متروپولیس برویم. همین الان داشتیم به آنجا می‌رفتم.

— وقتش را ندارم. بیا تا در فروشگاه پلاتینکف، توی پستو، می‌بزنیم. می‌شود چیستانی از تو بپرسم؟
— یاالله بپرس.

میتیا تکه کاغذ را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، تایش را باز کرد و نشان داد. روی آن به خطی بزرگ و خوانا نوشته بود: «خودم را به خاطر تمام زندگی‌ام مجازات می‌کنم، تمام زندگی‌ام را مجازات می‌کنم!»
پیوتر ایلیچ، پس از خواندن نوشته، گفت: «راستی راستی که باید با کسی صحبت کنم. همین الان می‌روم.»

— فرصتش را نخواهی داشت، پسر جان، بیا و جامی بزن. به پیش پیش!
فروشگاه پلاتینکف گوشه خیابان بود و یکی دو در با خانه پیوتر ایلیچ فاصله داشت. بزرگ‌ترین خواربارفروشی در شهر ما بود که به لحاظ خوبی جای حرف نداشت، و به چند تاجر ثروتمند متعلق بود. تمام اجناسی را که در فروشگاه‌های خواربار، شراب «تهیه شده به دست برادران السیوف»، میوه، سیگار، چای، قهوه، شکر و غیره. سه دستیار و دو پادو دائم‌الاستخدام در آنجا بود. هرچند که شهرستان ما فقیرتر شده، زمینداران رفته و وضع تجارت بدتر شده بود، خواربارفروشیها سال به سال رونق بیش‌تری می‌یافتند؛ اجناسشان مشتریان فراوانی داشت. گردانندگان فروشگاه پلاتینکف با بی‌صبری منتظر میتیا بودند. نحوه خرید سه چهار هفته پیش‌تر او حسابی در خاطرشان مانده بود: انواع و اقسام شراب و خواربار به قیمت چند صد روبل پول نقد (معلوم است که هرگز به او نسیه نمی‌دادند). به یادشان می‌آمد که میتیا آن وقت هم، مثل حالا، بسته‌ای

اسکناس صد روبلی در دست داشت و بی حساب و کتاب از آن خرج کرده بود، بی آن که چانه‌ای بزند، بی آن که بیندیشد این همه شراب و خواربار به چه کار می‌آید. سراسر شهر این داستان را نقل می‌کردند که میتیا آن موقع با رفتن به ماکرویه در معیت گروشنکا، «به شب و روزی سه هزار تا خرج کرده و پس از عیش و نوش مفلس مفلس برگشته بود.» یک فوج کولی (که آن زمان در همسایگی شهر ما چادر زده بودند) با خودش برده بود. کولیها هم هنگام مستی او دو روز تمام را بی هیچ مضایقه‌ای از او پول گرفته و بی هیچ مضایقه‌ای شراب گران قیمت خورده بودند. مردم، ضمن خندیدن به میتیا، از شامپانی دادن او به روستاییان چرکین دست، و شیرینی و پاته استراسبورگی دادن به زنان و دختران دهاتی، حکایتها می‌گفتند. هرچند توی روی میتیا خندیدن کاری کمابیش خطرناک بود، پشت سرش، به خصوص در میخانه، به اعتراف ساده دلانه اش در میان جمع - که عایدی اش همه این بوده که گروشنکا اجازه اش داده بود «فقط پایش را ببوسد» - فراوان می‌خندیدند.

زمانی که میتیا و پیوتر ایلپیچ به فروشگاه رسیدند، درشکه‌ای را یافتند با سه اسب زنگوله به گردن. آندری سورچی هم حاضر براق، دم در، چشم به راه میتیا بود. توی فروشگاه کار بسته‌بندی جعبه خواربار کمابیش تمام شده بود و فقط منتظر آمدن میتیا بودند تا در جعبه را میخ بزنند و توی درشکه بگذارند. برق از کله پیوتر ایلپیچ پرید. از میتیا پرسید:

- این درشکه با این عجله از کجا آمد؟

- دوان دوان که به سراغ تو می‌آمدم، آندری را دیدم و به او گفتم که یکر است به فروشگاه برود. فرصتی برای از دست دادن نیست. بار آخر با تیموتی رفتم، اما حالا تیموتی قبل از من با یک ساحره رفته است. آندری، زیاد دیر نمی‌رسیم؟

آندری، سورچی دیلاق و سرخ مو و میانسالی که پالتویی بلند برتن و کپنکی روی بازو داشت، به گرمی جواب داد: «فوقش یک ساعت پیش از ما به آنجا می‌رسند، شاید هم کم‌تر از یک ساعت. خودم تیموتی را راه انداختم. می‌دانم چطور می‌رود. آنها به پای ما نمی‌رسند. مگر می‌شود؟ یک ساعت زودتر هم نمی‌رسند.»

— اگر فقط یک ساعت از آنها عقب باشیم، پنجاه روبل برای ودکا می‌دهم.
 — دمیتری فیودورویچ، من وقت را تضمین می‌کنم. آنها نیم ساعت هم جلوتر از ما نخواهند رسید، یک ساعت که جای خود دارد.
 هرچند میتیا در جنب و جوش بود و به سفارشهایش رسیدگی می‌کرد، دستوراتی عجیب و غریب می‌داد که نامربوط و گسسته بود. جمله‌ای را آغاز می‌کرد و پایانش را از یاد می‌برد. پیوتر ایللیچ خود را موظف دید که به نجات او بیاید.

میتیا دستور می‌داد: «معادل چهارصد روبل، کم‌تر از چهارصد روبل نباشد، درست مثل دفعهٔ پیش. چهار جعبه شامپانی، یک بطر هم کم‌تر نباشد.»
 پیوتر ایللیچ فریاد زد: «این همه را برای چه می‌خواهی؟ صبر کن! این جعبه چیست؟ توی آن چیست؟ حتم دارم معادل چهارصد روبل در این جا نیست.»
 مغازه‌چپها با چرب‌زبانی بنا کردند به توضیح دادن که اولین جعبه حاوی شش بطر شامپانی است و «ضروری‌ترین اقلام»، از قبیل پیش‌غذا و شیرینی و شکلات و غیره. اما بخش عمدهٔ سفارشها بسته‌بندی می‌شود و مانند دفعهٔ پیش با درشکهٔ مخصوصی فرستاده می‌شود، و این درشکهٔ سه اسبه چنان به تاخت می‌رود که یک ساعت پس از رسیدن دمیتری فیودورویچ به آن جا می‌رسد.
 میتیا با حرارت اصرار ورزید که: «از یک ساعت پیش‌تر نشود! از یک ساعت پیش‌تر نشود! شیرینی و شکلات بیش‌تر نشود! شیرینی و شکلات بیش‌تری بگذارید. دختران آنجا کشته مردهٔ شیرینی و شکلاتند.»

پیوتر ایللیچ با حالت نسبتاً غیظ‌آمیزی گفت: «شیرینی و شکلات اشکالی ندارد. اما چهار جعبه شامپانی را می‌خواهی چکار کنی؟ یک جعبه بس است.» و بنا کرد به چانه‌زدن و صورت‌حساب خواستن. اما تنها موفق شد که صد روبلی را نجات دهد. در پایان موافقت شد که معادل سیصد روبل جنس فرستاده شود.

پیوتر ایللیچ فکر دیگری کرد و گفت: «حالا که خوش‌داری، برو به جهنم! به من چه مربوط؟ حالا که پولت بادآورده است، آن را دور بریز.»
 میتیا او را به پستوی فروشگاه کشانید. «از این طرف، جناب مقصد، از این

طرف، خشم مگیر. همین الان یک بطر شامپانی برایمان می آورند. با هم لبی تر می کنیم. پیوتر ایلچ، همراه من بیا، چون آدم نازنینی هستی، از همان قماش که دوست دارم.»

میتیا پشت میز کوچکی نشست که سفره کثیفی روی آن بود. پیوتر ایلچ هم روبه روی او نشست، و بطری شامپانی را به زودی آوردند، و از آقایان پرسیدند که صدف میل دارند یا نه. «صدفهای فرداعلی که تازه رسیده است.»

پیوتر ایلچ به خشم فریاد زد: «مرده شور صدف را ببرند. من نمی خورم. چیز دیگری هم نیاز نداریم.»

میتیا گفت: «فرصتی برای خوردن صدف نیست. من هم گرسنه نیستم.» و با احساس درآمد که: «رفیق جان می دانی، به عمرم این همه بی نظمی را خوش نداشتم.»

— چه کسی آن را خوش دارد؟ سه جعبه شامپانی برای روستاییان، واللّه همین کافی است که آدم را عصبانی کند!

— منظورم این نیست. از نظمی والاتر می گویم. هیچ گونه نظم، نظمی والاتر، در من نیست. اما... دیگر تمام شده. نیازی نیست که غصه اش را بخورم. دیگر دیر شده! تمامی زندگی ام بی نظمی بوده، و کسی باید به آن نظم بدهد. این یک جناس نیست، ها؟

— داری هذیان می گویی، جناس نمی سازی!

سپاس باد خدای آسمان را،

سپاس باد خدای وجودم را...

این شعر زمانی از دلم برآمد، شعر که نیست، اشک است... خودم آن را گفتم... البته نه آن وقتی که ریش یارو سروان را می کشیدم...

— چرا یکباره پای او را به میان می آوری؟

— چرا پای او را به میان می آورم؟ حماقت! همه چیز به پایان می رسد؛

همه چیز مساوی می شود. اصل و فرع قضیه این است.

— ببین، فکر تپانچه ها از سرم بیرون نمی رود.

— آن هم حماقت است! بنوش و خیالاتی نباش. من زندگی را دوست می‌دارم. بسیار زیاد، خیلی خیلی، دوستدار زندگی بوده‌ام. بس است! پسر جان، بیا تا جامی به سلامتی زندگی بزنیم. چرا از خودم خشنودم؟ من بی‌سروپایم، اما از خودم خشنودم. و با این همه از فکر بی‌سروپا بودنم در عذابم، اما از خودم خشنودم. آفرینش را تقدیس می‌کنم. آماده‌ام تا خدا و آفرینش را تقدیس کنم، اما... باید حشره‌ای زیانبار را از ترس اینکه مبادا بخزد و زندگی را برای دیگران تباہ کند، بکشم... برادر عزیز، بیا تا به سلامتی زندگی بنوشیم. چه چیزی می‌تواند عزیزتر از زندگی باشد؟ هیچ چیز، هیچ چیز! به سلامتی زندگی و به سلامتی شهبانوی شهبانوان.

— حالا که خوش داری، به سلامتی زندگی و شهبانویت بنوشیم.

هر کدام جامی نوشیدند. هر چند که میتیا پرهیجان بود و دست و دل بازی می‌کرد، افسرده هم بود. چنان بود که گویی دلهره‌ای سنگین و طاقت‌فرسا بر دوشش سنگینی می‌کند.

— میشا... این هم از میشای تو! میشا، پسر جان، بیا این جا و این جام را به سلامتی فییس زرین موی فردا صبح بنوش...

پیوتر ایلچ به خشم داد زد: «چرا چنین می‌کنی؟»

— آره، آره، بگذار، دلم می‌خواهد!

— ا-اخ!

میشا جام را خالی کرد، تعظیم کرد و بیرون دوید.

میتیا گفت: «این را بعدها به یاد خواهد آورد. زن، من زن را دوست می‌دارم! زن چیست؟ شهبانوی آفرینش! دلم اندوهناک است، دلم اندوهناک است، پیوتر ایلچ. هملت را به یاد داری؟ «هوراشیوی عزیز، بسیار متأسفم! افسوس، یوریک بینوا! شاید یوریک من باشم؟ آری، حالا من یوریک‌ام، و پس از آن جمجمه‌ای.» پیوتر ایلچ در سکوت گوش می‌داد. میتیا هم اندکی ساکت ماند، و با دیدن سگ کوچولوی قشنگی که چشمهای سیاه داشت و در گوشه نشسته بود، از مغازه‌چی پرسید: «این سگ مال کیست؟»

— مال باربارا الکسیفنا است. آن را این جا آورد و یادش رفت با خود ببردش. باید تحویلش بدهیم.

میتیا با حالتی رویایی زمزمه کرد: «یکی مثل آن را... در گردان... دیدم. متنها آن یکی پای چپش شکسته بود... راستی، پیوتر ایللیچ، می خواهی از تو بپرسم که به عمرت دزدی کرده‌ای؟»

— چه سؤالی!

— آه، منظوری ندارم. بگو، دزدیدن از جیب کسی. منظورم پول دولت نیست، همگی از آن می دزدند، و بی شک تو هم می دزدی...

— برو به جهنم.

— از پول مردمان دیگر می گویم. کش رفتن پول از جیب دیگران؟ از توی کیف، ها؟

— نه سالم که بود، بیست کویک از مادرم دزدیدم. دزدانه آن را از روی میز برداشتم و محکم توی دست گرفتم.

— خوب، بعد چه شد؟

— آه، هیچی. سه روز نگهش داشتم، بعد شرمسار شدم، اعتراف کردم و آن را پس دادم.

— بعد چه شد؟

— شلاق خوردم. حالا چرا می پرسی؟ مگر چیزی را دزدیده‌ای؟

میتیا، با چشمکی محیلا نه، گفت: «آری.»

پیوتر ایللیچ با کنجکاوی پرسید: «چه دزدیده‌ای؟»

میتیا گفت: «نه سالم که بود، بیست کویک از مادرم دزدیدم و سه روز بعد آن را پس دادم.» و پس از این گفته از جا برخاست.

آندری از در فروشگاه صدا زد: «دمیتری فیودوروویچ، راه نمی افیم؟»

— حاضری؟ آمدیم! چند کلمه دیگر و... آندری، موقع رفتن هم جامی و دکا. مقداری براندی هم به او بدهید! آن جعبه را — (جعبه حاوی تپانچه ها را) — زیر صندلی من بگذار. خداحافظ، پیوتر ایللیچ، از من به نیکی یاد کن.

— اما تو فردا برمی‌گردی؟

— معلوم است.

مغازه‌چی مثل فنر پیش دوید و فریاد زد: «صورت‌حساب را حالا می‌پردازی؟»

— آه، آری. معلوم است.

بسته اسکناس‌ها را باز از جیب بیرون آورد، سه اسکناس صد روبلی برداشت، آنها را روی پیشخوان انداخت و شتابان از فروشگاه بیرون دوید. همگی، تعظیم‌کنان و دعاگویان، از پی او بیرون آمدند. آندری، که بر اثر بالا انداختن گیلای براندی سرفه می‌کرد، بالای درشکه برجای خود جست زد. اما میتیا تازه داشت سر جایش می‌نشست که ناگهان، در کمال تعجب، فنیارادر برابر خود دید. فنیار، نفس‌زنان، از درشکه بالا پرید، گریه‌کنان دستهایش را در برابر میتیا روی هم انداخت و روی پاهای او افتاد.

— دمیتری فیودورویچ، دمیتری فیودورویچ عزیز و مهربان، به بانویم آسیب نرسان، من بودم که همه چیز را به تو گفتم... او را هم به قتل نرسان، او اول آمد، او مال بانویم است! حالا با آگرافنا الکساندر فنا ازدواج می‌کند. برای همین است که از سبیری بازگشته. دمیتری فیودورویچ عزیز، جان یک ممنوع را نگیر! پیوتر ایلچ زیرلب گفت: «بفرما — بفرما — بفرما! که این طور، ها؟ که قصد درست کردن در دسر را داری! حالا، همه چیز روشن است، به روشنی آفتاب.» و به صدای بلند بر سر میتیا داد زد که: «دمیتری فیودورویچ، اگر مردانگی داری، آن تپانچه‌ها را فوری به من بده. می‌شنوی، دمیتری؟»

میتیا جواب داد: «تپانچه‌ها؟ برادر، صبر کن، سر راه آنها را توی مرداب می‌اندازم.» و پس از نشستن بر سر جا، فریاد زد: «فنیار، پاشو، در برابر من زانو زن. میتیا به کسی آسیب نمی‌رساند، این احمق کله‌خر دیگر به کسی آسیب نمی‌رساند. منتها فنیار، همین حالا به تو آسیب رساندم، پس بر من ببخش و رحمت آور، بر این بی‌سروپا ببخش... اگر هم نبخشی، اهمیتی ندارد. حالا دیگر فرقی نمی‌کند. آندری، قبراق باش و چهارنعل بتازان!»

آندری بر اسبها شلاق زد، و زنگوله‌ها به صدا درآمد.

— خداحافظ، پیوتر ایلچ! آخرین اشکم برای توست!...

پیوتر ایلچ همچنان که رفتن او را تماشا می‌کرد، به خود گفت: «او مست نیست، اما مثل دیوانه‌ای همچنان بل و بل می‌کند.» نیمه تصمیمی داشت که بماند و مواظب بسته‌بندی بقیه شراب و خواربار باشد، چون می‌دانست که سر میتیا کلاه می‌گذارند. اما ناگهان از دست خودش آزرده شد، رو برگرداند و برای بازی بیلیارد به میخانه رفت.

همچنان که می‌رفت، زیر لب گفت: «با اینکه آدم خوبی است، احمق است. حکایت آن افسر، عاشق پیشین گروشنکارا هم شنیده‌ام. خوب، اگر سروکله‌اش پیدا شده باشد... آخ، آن تپانچه‌ها! به درک! من که لله‌اش نیستم! بگذار هرچه می‌خواهند بکنند! به علاوه، کار به جاهای باریک نمی‌کشد. آنها مستی ستیزه‌جو هستند، همین و بس. می‌نوشند و می‌جنگند، می‌جنگند و باز آشتی می‌کنند. مردانه عمل نمی‌کنند. منظورش از «پا پس می‌کشم، خودم را مجازات می‌کنم» چیست؟ کار به جای باریک نمی‌کشد. توی میخانه‌ها، در عالم مستی، هزار بار چنان کلماتی را بر زبان رانده. اما حالا او مست نیست. «مست روحی» — این اراذل کشته‌مرده عبارات زیبایی‌اند. مگر من لله‌اش هستم؟ لابد دعوا کرده بود، تمام صورتش خون‌آلود بود. با که؟ ته و توی قضیه را در متروپولیس درمی‌آورم. دستمالش هم آغشته به خون بود... هنوز بر کف اتاق افتاده... مرده‌شورش را ببرند!»

با بدخلفی به میخانه رسید و فوری دست به کار بازی شد. بازی حالش را جا آورد. یک دست دیگر هم بازی کرد، و ناگهان به یکی از همبازیهایش گفت که دمتری کارامازوف باز هم به خاطر مقداری پول نقد سروکله‌اش پیدا شده — چیزی در حدود سه هزار روبل، و باز هم به ماکرویه رفته تا آن را با گروشنکا خرج کند... این خبر علاقه‌شنوندگانش را برانگیخت. همگی، بی‌هیچ خنده و با جدیتی غریب، از آن سخن گفتند و از بازی دست کشیدند.

— سه هزار؟ یعنی این سه هزار را از کجا گیر آورده؟

سؤالاتی پرسیده شد. داستان هدیهٔ مادام خوخلاکف به شبهه برگزار شد.

— بحث در اینست که آیا او به پدر پیرش دستبرد نزده است؟

— سه هزار! باید زیر کاسه نیم کاسه‌ای باشد.

— به صدای بلند لاف می‌زد که پدرش را می‌کشد؛ همگی در همین جا شنیدیم.

راجع به سه هزار روبل هم بود که حرف می‌زد...

پیوتر ایلچ گوش می‌داد. به یکباره در گفتن جواب راه امساک در پیش گرفت.

از خون روی صورت و دست میتیا کلمه‌ای نگفت، هرچند که در آغاز قصد گفتنش را کرده بود.

دور سوم بازی را آغاز کردند، و رفته رفته گفتگو دربارهٔ میتیا فروکش کرد. اما

در پایان دور سوم، پیوتر ایلچ از بازی زده شد؛ چوب بیلیارد را زمین گذاشت و

بدون خوردن شام از میخانه بیرون رفت. به بازار که رسید، از پریشانی آرام

برجای ایستاد و از خودش در عجب شد. دریافت که آنچه می‌خواهد این است که

به خانهٔ فیودور پاولوویچ برود و ببیند اتفاقی افتاده است یا نه. «به خاطر

موضوعی مسخره — که مطمئنم چنین از آب درمی‌آید — می‌خواهم تمام اهل

خانه را بیدار کنم و رسوایی بار بیاورم؟ گور پدرشان، من که وکیل وصی‌شان

نیستم.»

با اوقاتی بسیار تلخ یکر است به سوی خانه رفت، و ناگهان فنیارا به یاد آورد.

با تکذّر به خود گفت: «مصیبتو شکر! باید همین حالا زیر سؤال می‌گرفتمش. باید

از همه چیز باخبر می‌شدم.» و میل گفتگو با او، و سر در آوردن از ماجرا، چنان در

وجودش شدت گرفت که وقتی در نیمه راه خانه بود، به یکباره برگشت و به سمت

خانه‌ای رفت که گروشنکا در آن اقامت داشت. به سوی در رفت و دق الباب کرد.

صدای دق الباب در سکوت شب هشیارش کرد و در او احساس آزرده‌گی ایجاد

کرد. و کسی به او جواب نداد؛ همگی در خواب بودند. با احساسی از ناراحتی

مطلق، به خود گفت: «چه قیل و قال دارم به راه می‌اندازم!» اما به جای آن که راهش

را بگیرد و برود، با تمام قدرت به جان حلقهٔ در افتاد و خیابان را از غوغا پر کرد.

ضمن جوش زدن، با کوفتن هر ضربه به در، زیر لب می‌گفت: «که کسی

نمی آید؟ باشد، بیدارشان می کنم، آره بیدارشان می کنم» و در همان حال با شدت بیش تری به در می کوفت.

فصل ششم

«من هم می آیم!»

از دمیتری فیودورویچ چه بگویم که با سرعت به سوی مقصد روان بود. تا ماکرویه اندکی بیش از دوازده ورس راه بود، اما اسبان آندری با چنان سرعتی می تاختند که این فاصله در یک ساعت و ربع پیموده می شد. چابک سواری، به میتیا جانی دوباره داد. هوا تازه و خنک بود، ستارگان بزرگ در آسمان می درخشیدند. در همین شب، و شاید در همین ساعت، بود که آلیوشا به خاک افتاد و با حالتی پر از جذبۀ سوگند خورد که آن را «تا ابد الابد دوست بدارد». اما در جان میتیا چیزی جز آشفتگی نبود، و هرچند که بسی چیزها بر دلش سیخونک می زد، در آن لحظه تمامی وجودش تمنای او یعنی شهبانویس را داشت که به سویش پرواز می کرد تا آخرین بار نگاهش کند. یک چیز را می توانم به یقین بگویم؛ یک لحظه هم دلش نلرزید. شاید حرفم را باور نکنید اگر بگویم این عاشق رشکین نسبت به این فرد جدید، رقیب جدید، این افسر، که انگار از زمین سبز شده بود، ذره ای رشک و حسد نبرد. اگر شخص دیگری در صحنه ظاهر شده بود، میتیا فوری رشک می برد و شاید باز هم دستش را به خون می آغشت. اما همچنان که از میان شب پرواز می کرد، نسبت به مردی که نخستین عاشق گروشنکا بوده، ذره ای رشک و حسد، و حتی ذره ای عداوت، احساس نمی کرد... راستش این که هنوز او را ندیده بود. «این جا جایی برای بحث نبود؛ حق گروشنکا و حق آن افسر بود؛ این نخستین عشق گروشنکا بود که، پس از پنج سال، از یادش نبرده بود؛ این است که او را فقط در آن پنج سال دوست داشته بوده، و من، چگونه پایم به میان می آید؟ چه حقی دارم؟ میتیا، کنار برو و راه را باز کن! حالا چه هستم؟ حالا، آن

افسر هم به کنار، همه چیز تمام شده — حتی اگر او هم پیدایش نمی‌شد، همه چیز تمام شده بود...»

اگر میتیا قادر به تعقل می‌بود، این کلمات تا اندازه‌ای مبین احساساتش می‌بود. اما در آن لحظه قادر به تعقل نبود. نقشه تازه‌اش هم بی‌هیچ تعقل سر برکرده بود. این نقشه با نخستین کلمات دنیا از احساس برجوشیده و به‌لمعه برقی، با تمام عواقبش، اتخاذ شده بود. و با این همه، به‌رغم تصمیمش، در جانش آشفستگی بود، آشفستگی جانکاه: تصمیمش به او آرامش فکری نمی‌داد. در پشت سرش خیلی چیزها بود که عذابش می‌داد. و لحظاتی، اندیشیدن به این که حکم اعدام خویش را با قلم و کاغذ نوشته است، بر او عجیب می‌نمود: «خودم را عقوبت می‌کنم» و کاغذ هم آماده توی جیبش قرار داشت؛ تپانچه پر بود؛ عزم هم جزم کرده بود که صبح روز بعد با نخستین اشعه گرم «فیبس زرین مو» چگونه دیدار کند. و با این همه نمی‌توانست خودش را از گذشته برهاند، و از آن همه چیزهایی که پشت سرش رها کرده بود و عذابش می‌داد. این را با درماندگی احساس می‌کرد، و اندیشه آن با نومیدی در دلش می‌ماسید. در این میان تنها در یک لحظه بود که این انگیزه را در خود احساس کرد که آندری را از راندن باز دارد، از درشکه پایین ببرد، تپانچه پرش را بیرون بکشد، و بی‌آنکه چشم به راه صبح بماند، بر همه چیز پایان دهد. اما آن لحظه چون شراره‌ای پر کشید. اسبها همچنان می‌تاختند و «فضا را درمی‌نوردیدند»، و او در همان حال که به مقصد نزدیک می‌شد، باز هم اندیشه گروشنکا جانش را کامل‌تر در سیطره می‌گرفت و تصاویر هراسناکی را، که بر وجودش مستولی شده بود، می‌تاراند. آه که چقدر آرزوی دیدن روی او را داشت، حتی اگر شده لحظه‌ای، حتی اگر شده از دور! با خود گفت: «حالا با اوست، حالا خواهم دید که با او، با اولین عشقش، چگونه می‌نماید. و همین را می‌خواهم». این زن، که در زندگی میتیا چنان تأثیر سرنوشت‌سازی ایجاد کرده بود، هیچ‌گاه این همه عشق در سینه‌اش برنیا نگیخته بود، این همه احساس تازه و ناشناخته، که برای خودش هم تعجب‌آور بود، احساسی متعادل به فداکاری، به فناکردن خودش در برابر او! و در هجوم جذبه‌ای قرین به جنون، گفت: «خودم را فنا می‌کنم!»

نزدیک یک ساعت بود که چهارنعل می‌تاختند. میتیا ساکت بود، و هرچند که آندری، علی‌القاعده، روستایی پرگویی بود، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. از سخن‌گفتن بی‌مناک می‌نمود، فقط اسبهای لاغر میان، اما تیزروش را به چابکی شلاق می‌زد. ناگهان میتیا با دلهره و خوف فریاد برآورد:

— آندری، اگر خواب باشند چه؟

این‌اندیشه چون ضربه‌ای بر او فرود آمد. از پیش به ذهنش نرسیده بود.

— دمتری فیودوروویچ، امکان دارد تا حالا خوابیده باشند.

میتیا، گویی از درد، چهره درهم کرد. آری، راست است... او را باش که شتابان آنجا می‌رود... با چنان احساساتی... و آنان در خوابند... گروشنکا هم شاید آنجا در خواب باشد... و احساسی پر از خشم در دلش برجوشید. بی‌خود از خود، فریاد زد:

— آندری، تندتر! شلاقشان بزن! قبراقت باش!

آندری، پس از مکثی، گفته‌اش را اصلاح کرد که: «شاید هم نخوابیده باشند.

تیموتی می‌گفت خیلی‌ها آنجایند.»

— در چاپارخانه؟

— در چاپارخانه نه، در کاروانسرای پلاستونف که اسبها را هم آنجا تعویض می‌کنند.

میتیا، که از این خبر غیرمنتظره آزرده شده بود، فریاد زد: «می‌دانم. که گفتم

خیلی‌ها آنجایند؟ یعنی چه؟ کیانند؟»

— تیموتی می‌گفت همه‌شان آدمهای درست و حسابی‌اند. دو نفرشان از شهر

ماسک — نمی‌دانم کیستند — و دوتای دیگر هم غریبه، شاید هم آدمهای دیگری

باشند. زیاد توی نخشان نرفتم. تیموتی می‌گفت پای بازی ورق نشسته‌اند.

— ورق؟

— بلی. و اگر پای بازی نشسته باشند، شاید نخوابیده باشند. احتمال زیادی

دارد که ساعت پیش از یازده نباشد.

میتیا، با حالتی عصبی، باز هم داد زد: «آندری، سریع‌تر! سریع‌تر!»

آندری، پس از مکثی، گفت: «قربان، ممکن است سؤالی بپرسم. متنها می ترسم شما را عصبانی کنم، قربان.»

– چه می خواهی بپرسی؟

– همین حالا، فنیاً خودش را به پاهای شما انداخت و التماس کرد به بانویش، و همین طور به شخصی دیگر، آسیب نرسانید... و می بینید، قربان... این منم که دارم شما را به آنجا می برم... مرا ببخشید، قربان، وجدانم است... شاید صحبت کردن از آن ابلهانه باشد.

میتیا ناگهان شانه های او را از پشت به چنگ گرفت و دیوانه وار پرسید:

– تو سورچی هستی؟ سورچی؟

– بلی قربان.

– پس می دانی که آدم باید راه را باز کند. به یک سورچی که راه بر دیگران می بندد و هی می راند و مردم را زیر می گیرد، چه می گویی؟ نه، سورچی نباید مردم را زیر بگیرد. آدم نمی تواند کسی را زیر بگیرد. آدم نمی تواند زندگی مردم را تباہ کند. و اگر تو زندگی کسی را تباہ کرده ای – خودت را عقوبت کن... اگر زندگی کسی را تباہ کرده ای، اگر تنها زندگی یک نفر را به باد داده ای – خودت را عقوبت کن و به راهت برو.

این عبارات با حالتی جنون آمیز از دهان میتیا بیرون شد. هر چند که آندری از او در عجب شد، به گفتگو ادامه داد.

– درست است، دمتری فیودورویچ، حق با شماست، آدم نباید کسی را زیر بگیرد یا عذاب بدهد، مخلوقات دیگر را هم همین طور، چون تمام مخلوقات آفریده خدایند. اسب را در نظر بگیر، چون بعضی آدمها، حتی از میان ما سورچیها، آن را می رانند. هیچ چیز جلودارشان نیست، به زور می رانندش.

میتیا حرف توی حرف آورد که: «به جهنم؟» و زیر خنده ای ناگهانی و کوتاه زد. از نو شانه آندری را به چنگ گرفت و گفت: «آندری ساده دل، بگو ببینم، دمتری فیودورویچ کارامازوف به جهنم می رود یا نه؟ نظرت چیست؟»

– آقای عزیز، نمی دانم، بسته به خود شماست. چون شما... ببینید، قربان،

وقتی پسر خدا بر صلیب میخ شد و مرد، یکر است از صلیب به دوزخ رفت و جمیع گناهکارانی را که عقوبت می کشیدند آزاد کرد! و شیطان نالید، چون خیال می کرد که دیگر در جهنم از گناهکار خبری نخواهد بود. و خدا به او گفت: «نال مکن، چون تمام اقویای زمین در اختیار تو خواهد بود: حکمرانان و قاضی القضاتها و دولتمندان، و دوباره مثل دورانهای دیگر جهنم پر خواهد شد تا دوباره برگردم.» اینها عین کلمات او بود...

— افسانه روستایی! محشر است! آندری، اسب سمت چپی را شلاق بزن! آندری، ضمن شلاق زدن اسب سمت چپی، گفت: «پس می بینید، قربان، که جهنم برای کیست. شما به یک بچه کوچولو می مانید... شما در نظر ما این جوری هستید... و هرچند که تند مزاج هستید، خدا شما را به خاطر دل رثوفتان می بخشد.»

— تو چطور، آندری، تو مرا می بخشی؟

— برای چه شما را ببخشم، قربان؟ شما که به من آزاری نرسانده اید.

— نه، به خاطر همه، به خاطر همه، تو به تنهایی، روی این جاده، به خاطر همه

مرا می بخشی؟ حرف بزن، ای روستایی ساده دل!

— آه قربان، از بردن شما احساس ترس می کنم، گفتار شما خیلی عجیب است.

اما میتیا نمی شنید. با حالتی دیوانه وار دعایی زیر لب زمزمه می کرد.

— پروردگارا مرا، با همه تخلفاتم، پذیرا باش و محکوم مکن. از جزای من

درگذر. محکوم مکن، چون من خودم را محکوم کرده ام، محکوم مکن، چون

ای پروردگار دوست می دارم. اگر مرا روانه جهنم کنی، آنجا هم دوست خواهم

داشت و فریاد خواهم زد که تا ابدالآباد دوست می دارم... اما بگذار تا پایان

دوست بدارم... همین جا و هم اکنون فقط پنج ساعت... تا نخستین پرتو گرما بخش

روز تو... چون شهبانوی جانم را دوست می دارم... او را دوست می دارم و از

دوست داشتنش گریزی ندارم. تو تمامی دلم را می بینی... به تاخت خواهم رفت،

(۱) در آیین مسیحیت معروف است به «ویران ساختن دوزخ» - Harrowing of Hell - و البته چنین باوری در صدر مسیحیت نیست و از اختراعات کشیشان در قرون وسطی است.

در برابر او به زانو خواهم افتاد و خواهم گفتم: «تو حق داری که از من بگذری و ترکم کنی. بدرود. قربانیت را از یاد ببر... هرگز خودت را به خاطر من رنجه مدار!»
 آندری، که با شلاقش به جلو اشاره می‌کرد، فریاد زد: «ماکرویه!»
 از میان تاریکی کم‌رنگ شب، انبوهی یکدست سیاه ساختمانها، که گویی بر دشتی فراخ افکنده شده‌اند، قامت افراشت. ده ماکرویه دو هزار نفوس داشت، اما در آن وقت شب همگی خواب بودند، و تنها این جا و آنجا چراغهایی چند سوسو می‌زد.

میتیا با تب و تاب گفت: «آندری، پیش بران، من می‌آیم!»
 آندری، که با شلاقش به کاروانسرای پلاستونف که در مدخل ده قرار داشت اشاره می‌کرد، باز هم گفت: «خواب نیستند.» هر شش پنجره، که رو به خیابان داشت، پر از روشنایی بود.

میتیا با شادی تکرار کرد: «خواب نیستند. آندری، سریع‌تر! بتازان! زنگوله‌ها را به صدا درآور! بگذار همه بدانند که من آمده‌ام. من می‌آیم! من هم می‌آیم!»
 آندری اسبهای از نفس افتاده‌اش را، که از بدنشان بخار بیرون می‌زد، با شلاق به چهارنعل واداشت و کنار پاگرد بلند پله‌ها نگاهشان داشت. میتیا درست در همان وقت از درشکه پایین پرید که کاروانسرادار، در راه رفتن به رختخواب، از پله‌ها به تاریکی چشم دوخت تا ببیند چه کسی سر رسیده است.

— این تویی، تریفون بورسیچ؟

کاروانسرادار خم شد، به دقت نگاه کرد، از پله‌ها پایین دوید، و با شادی زایدالوصفی به سوی مهمانش شتافت.

— جناب دمتری فیودوروویچ، چشمم به دیدار شما روشن!

تریفون بورسیچ روستایی قوی‌بنیه و سالمی بود، میان قامت، با چهره‌ای نسبتاً فربه. قیافه‌اش جدی و عبوس بود، به خصوص با روستاییان ماکرویه، اما پای منافعش که به میان می‌آمد، قیافه‌ای بشاش به خود می‌گرفت، به سبک روسی لباس می‌پوشید، با پیراهن دگمه کج و پالتو بلند. مبلغ هنگفتی پول اندوخته بود، متها همیشه رؤیای بهبود اوضاع و احوالش را داشت. بیش از نیمی از روستاییان

را در چنگ داشت، تمام همسایگانش زیر قرضش بودند. از زمینداران همسایه زمین می‌خرید و اجاره می‌کرد، و این زمینها را روستاییان به ازاء پولی که به او مقروض بودند و هرگز نمی‌توانستند آن را بپردازند، کشت می‌کردند. او بیوه مردی بود و چهار دختر بزرگ داشت. یکیشان بیوه شده بود و با دو بچه‌اش در کاروانسرا زندگی می‌کرد و مانند کلفت برای او کار می‌کرد. یکی دیگر از دخترانش زن افسری دون‌پایه بود و در یکی از اتاقهای کاروانسرا، روی دیوار، در میان عکسهای خانوادگی، عکس کوچک این افسر در لباس نظام پاگون‌دار به چشم می‌خورد. دو دختر جوان‌تر در مراسم کلیسا یا هنگام دید و بازدید لباسهای آبی یا سبزرنگ مدرن می‌پوشیدند که از پشت چسبان بود و یراقی بلند داشت. اما روز بعد، کلهٔ سحر بیدار می‌شدند، اتاقها را جارو می‌کشیدند، چرکاب طشتها را خالی می‌کردند و در غیاب مسافران به نظافت می‌پرداختند. تریفون بوریسیچ، به رغم اندوختن هزارها روبل، بسیار مشتاق خالی کردن جیبهای مهمانی مست بود و با یادآوری این نکته که کم‌تر از یک ماه پیش طی بیست و چهار ساعت از دمیتری دویت سبصد روبل به جیب زده بود، در همان لحظهٔ ورود میتیا طعمه‌اش را بو کرد و در خوشامدگویی سنگ‌تمام گذاشت.

— جناب دمیتری فیودورویچ، قدم شما روی چشم!

میتیا درآمد که: «صبر کن، تریفون بوریسیچ، اول بگو بینم او کجاست؟»
کاروانسرادار فوری متوجه شد، نگاه نافذی به صورت میتیا انداخت و گفت:
«آگرافنا الکساندر فنا؟ او هم این جاست...»

— باکه؟ باکه؟

— عده‌ای غریبه. یکیشان افسری است که از طرز صحبتش گویا لهستانی باشد. درشکه را از همین جا سراغ او فرستاد. یکی دیگر هم با ایشان است که نمی‌دانم دوست یا همسفرش است. لباس شخصی به تن دارد.

— خوب، بزم به پا کرده‌اند؟ پول دارند؟

— بزم فقیرانه‌ای است! چیزی نیست که بشود به آن نازید، دمیتری

فیودورویچ.

- چیزی نیست که بشود به آن نازید؟ آن دیگران کیستند؟
- دوتا آقای شهری‌اند... از چرنی برگشته‌اند و شب را این‌جا می‌مانند. یکی‌شان آقای جوانی است که از قرار قوم و خویش آقای میوسف است، منتها اسمش را فراموش کرده‌ام... آن دیگری را به گمانم شما هم می‌شناسید، آقای به نام ماکسیمف. این‌طور که می‌گوید به زیارت صومعه رفته. با این قوم و خویش آقای میوسف سفر می‌کند.
- همین؟
- بلی.
- صبر کن، تریفون بورسیچ، گوش بده. نکته اصلی را به من بگو: او چطور؟ حالش چطور است؟
- آه، همین حالا از راه رسیده. با آنها نشسته.
- خوشحال است؟ می‌خندد؟
- نه. به نظرم زیاد نمی‌خندد. کسل کسل نشسته است. دارد موی آن آقای جوان را شانه می‌کند.
- موی لهستانی را — آن افسر را؟
- او جوان نیست، افسر هم نیست. او نه، قربان. آن آقای جوان که قوم و خویش آقای میوسف است... اسمش را فراموش کرده‌ام.
- کالگانف؟
- خودش است، کالگانف!
- بسیار خوب. خودم ته‌وتوی قضیه را درمی‌آورم. دارند ورق‌بازی می‌کنند؟
- داشتند بازی می‌کردند، اما دست از بازی کشیده‌اند. چایشان را هم خورده‌اند و آن‌ها افسره سفارش لیکور داد.
- تریفون بورسیچ، صبر کن، جان دلم، صبر کن، خودم ته‌وتوی قضیه را درمی‌آورم؟ حالا یک سؤال دیگر را جواب بده: کولی‌ها این‌جایند؟
- دمبتری فیودوروویچ، این دفعه از کولیه‌ها خبری نیست. مراجع امور بیرون‌شان کرده‌اند. اما جهودها را داریم که توی ده تار و تنبور می‌زنند، اینست که می‌شود سراغشان فرستاد. می‌آیند.

میتیا فریاد زد: «بفرست سراغشان. حتماً بفرست سراغشان. دخترها را هم مثل دفعهٔ پیش جمع کن. مخصوصاً ماریا را، و همین‌طور استپانندیا و آرینا. دوست روبل برای گروه آوازه‌خوان!

— آه، با این پول می‌توانم همهٔ اهل ده را جمع کنم، گواينکه حالا خواب باشند. دمیتري فیودورویچ، یعنی روستایان این‌جا لایق این‌همه محبت‌اند، حتی دخترها هم؟ حیف آن همه پول که خرج مثنی آدم زمخت و بی‌ادب بشود! دادن یک سیگار به روستایی هرزهٔ بوگندو چه فایده‌ای دارد؟ دخترها هم همگی شپش‌وانند. به علاوه، دخترهای خودم را بی‌هیچ چشم‌داشت از خواب بیدار می‌کنم. تازه به رختخواب رفته‌اند، با تیا بیدارشان می‌کنم و امی‌دارم برایتان بخوانند. دفعهٔ پیش به روستایان شامپانی دادید، اخ، اخ!

تریفون بوریسیچ، با نعامی دلسوزی متظاهرانه‌اش برای میتیا، بار گذشته نیم جعبه شامپانی را کش رفته و یک اسکناس صد روبلی را، مفت چنگش، از زیر میز برداشته بود.

— تریفون بوریسیچ، دفعهٔ قبل که این‌جا بودم، بیش از هزار روبل را به باد دادم. یادت هست؟

— بلی، به بادش دادید. خوب یادم هست. لاید سه هزار روبل پشت سرتان به جای گذاشتید.

— خوب، حالا هم آمده‌ام که همان کار را بکنم، فهمیدی؟

و بستهٔ اسکناس‌هایش را بیرون کشید و توی روی کاروانسرادار گرفت.

— حالا گوش بگیر و به خاطر بسیار. تا یک ساعت دیگر شراب و پیش‌غذا و شیرینی و آب‌نبات می‌رسد. همه را فوری بالا بیاور. آن جعبه‌ای که پیش آندری است، باید فوری به بالا آورده شود. بازش کن و درجا برای مهمانان شامپانی بریز. و اما دخترها، دخترها باید این‌جا بیایند، مخصوصاً ماریا.

میتیا به سوی درشکه برگشت و جعبهٔ تپانچه‌ها را بیرون کشید.

— آندری، بیا تا حسابمان را تصفیه کنیم. این پانزده روبل برای کرایه، این هم پنجاه روبل برای ودکا... برای حاضر یراق بودنت، برای محبتت... کارامازوف را از یاد نبر!

آندری با صدایی شکسته گفت: «قربان، من می ترسم. پنج روبل اضافه به من بدهید، بیش تر از آن را نمی گیرم. تریفون بورسیچ، تو شاهد باش. از گفتار احمقانه ام درگذرید...»

میتیا، که ورناندازش می کرد، پرسید: «از چه می ترسی؟» و با انداختن پنج روبل به سوی او، فریاد زد: «خوب، حالا که این طور است، برو به جهنم! و حالا، تریفون بورسیچ، بی سرو صدا مرا ببر بالا تا اول نگاهی به آنها بیندازم، بدون آنکه مرا ببینند. کجایند؟ در اتاق آبی؟»

تریفون بورسیچ نگاهی از روی نگرانی به میتیا انداخت، اما درجا دستورش را اطاعت کرد. او را به درون سرسرا راهنمایی کرد و خودش به نخستین اتاق بزرگی رفت که در اتاق مجاور آن مهمانان نشسته بودند، و چراغ را از آن جا بیرون برد. بعد میتیا را دزدانه به درون برد و او را توی تاریکی در کنجی نشانید، تا از آن جا آزادانه مهمانان را، بی آنکه دیده شود، تماشا کند. اما تماشا کردنش دیری نپایید، و در حقیقت، نتوانست آنان را ببیند، او را دید و دلش به شدت در تپیدن آمد، و همه چیز در پیش چشمانش سیاه شد. گروشنکا به پهلو روی صندلی کوتاهی نشسته بود، و کنار او، کالگانف، همان جوان زیباروی، روی کاناپه نشسته بود. گروشنکا دست او را گرفته بود و چنین می نمود که می خندد، و کالگانف که مکدر می نمود به گروشنکا نگاه نمی کرد، در حال گفتن چیزی به ماکسیمف بود که روبه روی گروشنکا نشسته بود. ماکسیمف به شدت می خندید. یارو روی کاناپه نشسته بود، و روی صندلی کنار کاناپه غریبه دیگری بود. آن که روی کاناپه نشسته بود، ضمن کشیدن پیپ، پس و پیش می رفت، و به نظر میتیا آدمی تنومند و فراخ چهره و کوتاه قد آمد، که پیدا بود از چیزی عصبانی است. دوستش، آن یکی غریبه، به نظر میتیا آدمی فوق العاده بلند قد آمد، اما بیش از این چیزی دستگیرش نشد. نفس در سینه حبس کرد. لحظه ای دیگر نتوانست تاب بیاورد، جعبه تپانچه را روی کمدی گذاشت و با دلی تپنده، در حالی که در سراپای بدنش احساس سرما می کرد، راهش را یکر است به سوی اتاق آبی کشید.

گروشنکا، نخستین کسی که متوجه او شده بود، جیغ زد: «وای!»

فصل هفتم

عاشق حقدار نخستین

میتیا، با گامهای بلند و سریع، یگراست به سوی میز رفت. با صدای بلندی، نزدیک به فریاد، و در عین حال شکسته‌بسته گفت: «آقایان، من... چیزیم نیست! هراسان نشوید!» ناگهان به گروشنکا، که خودش را به سوی کالگائف کشانده و دست او را محکم چسبیده بود، رو نمود: «من - طوری نشده. من... من هم می‌آیم. تا صبح این جایم. آقایان، اجازه می‌دهید مسافری عبوری... تا صبح نزد شما بماند؟ فقط تا صبح، برای آخرین بار، توی این اتاق؟»

میتیا، در حال رونمودن به آن کوتوله مرد قربه‌پیپ به دست، که روی کاناپه نشسته بود، سخنش را بدین‌گونه به پایان برد. آن مرد هم پیشش را با وقار از لب برداشت و به تندی گفت:

— پانیه^۱، ما این جا به خلوت درآمده‌ایم. اتاقهای دیگر هم هست. کالگائف ناگهان جواب داد: «تویی، دمیتری فیودورویچ؟ بیا با ما بنشین. حالت چطوره؟»

میتیا، که با شور و اشتیاق دستش را به سوی او دراز کرده بود، گفت: «رفیق عزیز... و گرانقدر، از دیدنت خوشحالم. همیشه به یادت بوده‌ام.»

کالگائف به خنده گفت: «وای! چقدر فشار می‌دهی! انگشتهایم را شکستی.»

گروشنکا، که ناگهان از چهره میتیا متقاعد شده بود که قصد به راه انداختن آشوب ندارد، با لبخندی پرآزم گفت: «او همیشه آن‌طور فشار می‌دهد.» میتیا را با کنجکاوی بسیار، و در عین حال با ناآرامی، می‌پایید. چیزی در وجود میتیا، توجه او را جلب کرد. و به راستی آخرین چیزی که از وی انتظار داشت این بود که

(۱) Panie، عنوان احترام‌آمیز، به معنای «سرکار عالی» - جمع آن «پانویه». Pan (پان) - «آقا» - و Pani (پانی) - «دوشیزه خانم» - هم بعداً به کار رفته است. این کلمات لهستانی است.

به درون بیاید و در چنان لحظه‌ای این‌گونه سخن بگوید.

ماکسیمف، از سمت چپ، با حالتی احساساتی گفت: «سلام.» میتیا به سوی او هم شتافت.

«سلام. تو هم این جایی! از دیدن تو هم بسیار خوشحالم! آقایان، آقایان، من...» (باز هم آن لهستانی پیپ به دست را مخاطب ساخت. پیدا بود که در میان حاضرین او را به صورت مهم‌ترین شخص گرفته است.) «به این جا برگشودم... می‌خواستم آخرین روز، آخرین ساعت را در این اتاق، در همین اتاق، بگذرانم... جایی که من هم شهبانویم را... ستایش کردم...» با حالتی وحشی فریاد زد: «پانیه، مرا می‌بخشید. به این جا برگشودم و پیمان بستم... آه، هراسان نشوید، این آخرین شب من است! بیایید تا به سلامتی حسن تفاهمان بنوشیم. شراب را درجا می‌آورند... این را با خودم آوردم.» (چیزی برآتش داشت تا بسته اسکناسها را بیرون بکشد.) «اجازه‌ام دهید، پانیه! می‌خواهم موسیقی و آواز بشنویم، یعنی مثل دفعه پیش، خوش باشیم. اما کرم، کرم غیر ضروری، بیرون می‌خزد و دیگر نشانی از او نخواهد بود. یاد روز شادی و آخرین شبم را زنده نگه خواهم داشت.»

کم مانده بود خفه شود. یک سینه سخن داشت، اما جز اظهارات غریب از دهانش بیرون نمی‌آمد. مرد لهستانی بر او و بر بسته اسکناسها سخت دیده دوخت، به گروشنکا نگاه کرد و در حیرت آشکاری فرو رفت.

درآمد که: «اگر عولیه مخدّره اجازه بفرماید...»

گروشنکا کلام او را قطع کرد و گفت: «عولیه یعنی چه؟ به گمانم می‌خواهی بگویی «علیا»؟ از خندیدن به تو، به طرز حرف‌زدنت، نمی‌توانم خودداری کنم. میتیا، بنشین، راجع به چه حرف می‌زنی؟ خواهش می‌کنم ما را نترسان. ما را که نمی‌ترسانی، ها؟ اگر نترسانی، از دیدنت خوشحال می‌شوم...»

میتیا، که دستهایش را بالا می‌انداخت، فریاد زد: «من، من و ترساندن شما؟ آه، از کنار من بگذر، به راهت برو، بازت نمی‌دارم!» و ناگهان، با انداختن خودش روی یکی از صندلیها و سردادن گریه - ضمن گردانیدن سرش به سمت دیوار مقابل و قلاب کردن بازوانش به پشتی صندلی، چنان که گویی در آغوش

می‌گیردش - همگی را، و بی‌تردید خودش را هم، به شگفتی انداخت.

گروشنکا به لحنی سرزنش‌آمیز فریاد زد: «دست بردار، دست بردار، عجب آدمی هستی! درست به همین صورت به دیدنم می‌آید - بنای صحبت‌کردن را می‌گذارد، و من از حرفهایش سر در نمی‌آورم. قبلاً یک بار دیگر هم همین طوری گریه کرد، و حالا باز هم گریه می‌کند! شرم‌آور است! چرا گریه می‌کنی؟» و به لحنی معما‌آمیز، در حالی که با غیظ روی هر کلمه تأکید می‌کرد، افزود: «انگار برای گریه کردن بهانه‌ای هم داری!»

«... من گریه نمی‌کنم... خوب، سلام!» میتیا در دم روی صندلیش تاب خورد، و ناگهان خندید، که خندیدن بی‌هوا و خشک همیشگی‌اش نبود، خنده‌ای طولانی و لرزان و نامفهوم بود.

گروشنکا به لحنی تشویق‌آمیز گفت: «خوب، حالا شد... خندان باش، خندان باش. خیلی خوشحالم که آمده‌ای، خیلی خوشحال، می‌شتوی میتیا، خیلی خوشحالم!» و ضمن مخاطب‌ساختن جمع، هرچند که به طرزی آشکار روی سخنش با مردی بود که روی کاناپه نشسته بود، به لحنی آمرانه گفت: «من می‌خواهم که او با ما باشد. این را از ته دل می‌خواهم!» سپس با چشمانی شعله‌ور افزود: «اگر او برود، من هم می‌روم!»

مرد لهستانی، ضمن بوسیدن دست گروشنکا با حالتی احترام‌آمیز، گفت: «هرچه شهبانویم دستور دهد، قانون است!» و با مخاطب‌ساختن میتیا، مؤذبانه به گفته افزود: «پانیه، از شما خواهش می‌کنم به جمع ما ملحق شوید.» میتیا به نیت ایراد نطقی دیگر در حال جست‌زدن بر دو پایش بود، که نطقش نیامد.

به جای سخنرانی، درآمد که: «پانیه، بیا تا بنوشیم.» همگی خندیدند. گروشنکا با حالتی عصبی گفت: «خدای مهربان، فکر کردم دوباره می‌خواهد شروع کند.» و به لحنی اصرار‌آمیز در دنباله سخن آورد: «میتیا، گوش بده، جست و خیز نکن. کار خوبی کردی که شامپانی آوردی. خودم قدری می‌خواهم، تحمل لیکور را ندارم. از همه بهتر اینکه خودتو آمده‌ای. ما عاطل و باطل نشسته بودیم...

به گمانم، باز هم برای عیش و نوش آمده‌ای؟ اما پولت را توی جیب بگذار. این همه را از کجا آوردی؟»

میتیا تا آن وقت بسته مجاله شده اسکناسها را - که چشم همگی، به خصوص چشم لهستانی‌ها، بر آن دوخته شده بود - در دست داشت. از پریشانی، اسکناسها را با شتاب توی جیبش چپاند. گلگون شد. در همان لحظه، کاروانسرادار یک بطر شامپانی در باز و چند گیللاس را با سینی آورد. میتیا بطری را قاپید، اما چنان پریشان احوال بود که نمی‌دانست با آن چه کند. کالگائف آن را از دست او گرفت و توی گیلاسها شامپانی ریخت.

میتیا با فریاد به کاروانسرادار گفت: «یکی دیگرا! یک بطر دیگرا!» و فراموش کرد گیلاسش را به گیللاس یارو لهستانی بزند که موقرانه از او دعوت کرده بود به سلامتی حسن تفاهمشان بنوشند و بعد گیلاسش را بی‌آنکه منتظر دیگران بماند، سرکشید. تمام قیافه‌اش ناگهان تغییر کرد. آن حالت موقر و تراژیک که با آن وارد شده بود، به کلی محو شد و حالتی کودکانه به چهره‌اش آمد. انگار که ناگهان آرام و منقاد شده است. آزره‌مگین و شاد به همه نگاه می‌کرد، با خنده‌ای کوتاه و مداوم و عصبی، و حالت پرمسرت سگی که خطا کرده، تنبیه شده و خطایش بخشیده شده است. چنین می‌نمود که همه چیز را از یاد برده است، و با شکرخند کودکانه‌ای دور تا دور به همه نگاه می‌کرد. با خنده‌ای مداوم به گوشه‌نگاه می‌کرد و صندلیش را نزدیک او می‌برد. اندک اندک از آن دو لهستانی چیزهایی دستگیرش شده بود، هرچند که هنوز نظری قطعی نسبت به آنان پیدا نکرده بود. حالت موقر و لهجه لهستانی آن که روی کاناپه نشسته بود - و از همه مهم‌تر، پیش - نظر او را جلب کرد. اندیشید: «خوب، که چه؟ کار خوبی می‌کند که پیپ می‌کشد.» چهره پف‌آلود و میانسال لهستانی، با بینی ریزنقش و سیل بسیار نازک و نوک‌دار و رنگ‌کرده و گستاخانه‌اش، تاکنون ذره‌ای تردید در میتیا برنیا نگیخته بود. حتی کلاه گیس ساخت سیبری او هم، با گره‌های محبت آن که به طرز احمقانه‌ای روی شقیقه‌ها شانه شده بود، نظر میتیا را جلب نکرد. با حالتی پرمسرت در دنباله افکار خود گفت: «گمان می‌کنم کلاه گیس بر سر گذاشتنش بد

نیست.» آن دیگری، لهستانی جوان‌تر، که گستاخانه و ستیزه‌جویانه به جمع دیده دوخته بود و با تحقیر به گفتگو گوش می‌داد، هنوز هم با قد بلندش، که در قیاس با قد کوتاه لهستانی نشسته بر کاناپه بسیار نامتناسب می‌نمود، چشم میتیا را گرفته بود. «اگر سر پا بایستد، قدش به شش پا می‌رسد.» این اندیشه از ذهن میتیا گذشت. همین‌طور به ذهنش رسید که لابد این لهستانی رفیق آن دیگری است، شاید هم بتوان گفت: «محافظش،» و بی‌تردید این لهستانی گنده در اختیار آن لهستانی ریزه‌میزه پیب‌دار است. اما این همه به نظر میتیا درست می‌آمد و جای هیچ سؤالی در آن نبود. در این حالت تسلیم سگ‌وار، هرگونه احساس رقابت از میان رفته بود. از حالت گروشنکا و لحن معماآمیز بعضی از کلماتش سر در نمی‌آورد. از آنچه، با دل تپنده، سر در می‌آورد این بود که گروشنکا نسبت به او مهربان است، او را بخشیده و گذاشته کنارش بنشیند. از شادی از خود بیخود شده بود، و گروشنکا را تماشا می‌کرد که جرعه جرعه از گیلانش می‌نوشید. با این حال، انگار به نحوی متوجه سکوت جمع شد و با چشمان پرتوقع به همه نگاه کرد. چشمان خندانش گویا می‌پرسید: «آقایان، پس برای چه این‌جا نشسته‌ایم؟ چرا کاری نمی‌کنیم؟»

کالگائف، که گویی اندیشه‌های او را به فراست دریافته، با اشاره به ماکسیمف درآمد که: «او مهمل می‌یافتد، و ما همگی می‌خندیدیم.»
میتیا فی‌الفور به کالگائف و سپس به ماکسیمف دیده دوخت. و ناگهان چنان که گویی از چیزی خوشحال شده باشد، با آن خنده کوتاه و خشکش گفت: «مهمل می‌یافتد؟ ها! ها!»

— آری. باورت می‌شود، می‌گویند که تمام افسران سواره‌نظام مادر دهه بیست زنان لهستانی گرفته‌اند. خیلی چرند است؟ مگر نه؟

میتیا، در حال وجد کامل، تکرار کرد: «زنان لهستانی؟»

کالگائف از احساس میتیا نسبت به گروشنکا آگاهی کامل داشت، درباره آن لهستانی هم حدسهایی می‌زد، اما توجه چندانی به آن نداشت، شاید هم اصلاً توجه نداشت؛ ماکسیمف بود که مورد توجهش بود. از روی تصادف با ماکسیمف

به این جا آمده بود، و لهستانی‌ها را این جا در کاروانسرا اولین بار بود که به عمرش می‌دید. گروشنکارا از پیش می‌شناخت، و یک بار با شخصی به دیدنش رفته بود، اما گروشنکارا از او خوشش نیامده بود. متها گروشنکارا در این جا به دیده مهربانی نگاهش می‌کرد: پیش از رسیدن میتیا، لی‌لی به لالایش گذاشته بود، اما گویا در کالگانف کارگر نیفتاده بود. جوانی بود، برنگذشته از بیست، که لباسش به لباس شیک پوشها می‌برد، چهره‌ای جذاب و لطیف داشت و مویی انبوه و بور. چشمان آبی کم‌رنگ و زیبایش حالت آدمی باهوش و گاهی هم عمیق به او می‌داد، که در حقیقت فراتر از سن و سالش بود، هرچند که گاهی نگاه و گفتار کودک را داشت و به هیچ رو از آن شرمگین نبود، حتی هنگامی که خودش از آن آگاه می‌شد. علی‌القاعده، آدمی بسیار غریب و حتی متلون بود، هرچند که همیشه رفتاری دوستانه داشت. گاهی در قیافه‌اش حالتی ثابت و سرسخت وجود داشت. به آدم نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، و تمام مدت را چنین می‌نمود که در رؤیای چیزی دیگر است. غالباً بی‌توجه و تنبل بود، و در دیگر اوقات به هیجان می‌آمد، آن هم گاهی در مورد مسائل بسیار پیش‌پاافتاده.

با کشیدن کلماتش، بدون ذره‌ای خودنمایی، در دنباله سخن آورد: «فکرش را بکن، چهار روز گذشته را، یعنی از آن وقتی که، اگر یادت باشد، برادرت او را از کالسکه پایین انداخت، با خودم این سو و آن سو برده‌امش. آن جریان در همان وقت مرا بر آن داشت که به او توجه کنم، و با خودم به ده بردمش، اما آنقدر مهمل بافته است که دیگر شرمم می‌شود با او باشم. دارم برش می‌گردانم.»

لهستانی پپ‌دار رو به ماکسیمف گفت: «این آقا، خانمهای لهستانی را ندیده است و چیزی می‌گوید که محال است.»

روسی را خوب صحبت می‌کرد، به هر صورت بسیار بهتر از آنچه وانمود می‌کرد. اگر کلمات روسی به کار می‌برد، همیشه آنها را به شکل کلمات لهستانی درمی‌آورد.

ماکسیمف گفت: «اما من خودم یک زن لهستانی گرفتم.»

کالگانف درآمد که: «تو مگر در سواره‌نظام خدمت کردی؟ داشتی از

سواره‌نظام می‌گفتی. افسر سواره‌نظام بودی؟»

میتیا، که با اشتیاق گوش می‌داد و ضمن صحبت چشمان پرسشگرش را به سوی همه می‌گرداند، فریاد زد: «راستی راستی افسر سواره‌نظام بود؟ ها! ها!»
 ماکسیمف رو به او نمود و گفت: «نخیر، نخیر، قربان، ببینید، قربان، منظورم اینست که آن خانمهای زیبای لهستانی، قربان... وقتی با سوارکاران ما مازورکا می‌رقصیدند... وقتی یکی از آنها با یک سوارکار مازورکا می‌رقصد، مانند بچه‌گره‌ای فوراً روی دامن او می‌پرد، قربان... بچه‌گره سفید... و پدر و مادر دوشیزه خانم نگاه می‌کنند و اجازه می‌دهند... آنها اجازه می‌دهند... و روز بعد سوارکار می‌آید و از دوشیزه خانم خواستگاری می‌کند... موضوع از این قرار است، قربان... از دوشیزه خانم خواستگاری می‌کند، هی - هی!»

لهستانی قدبلند ناگهان غرید که: «این پان lajdak [بی سروپا] است!» و با روی پا انداخت. نگاه میتیا به پوتین گنده و روغنی او، با تخت ضخیم و کثیف آن، افتاد. لباس هر دو لهستانی تا اندازه‌ای روغنی می‌نمود.

گروشنکا، که ناگهان مکدر شده بود، گفت: «اول پیاله و بدمستی!»
 لهستانی پیپ‌دار به گروشنکا گفت: «پانی آگریپینا، چیزی که آن جناب در لهستان دیده، دختر کلفت‌ها بوده‌اند، نه بانوان اصل و نسب‌دار.»

لهستانی قدبلند با تنفر گفت: «می‌توانید روی این موضوع شرط ببندید.»
 گروشنکا با غیظ گفت: «دیگر چه؟ بگذار حرف بزند، چرا باید مردم را از حرف زدن بازداشت؟ مجلس را گرم می‌کند.»

لهستانی کلاه گیسی، با نگاه معنی‌دار و طولانی به گروشنکا، گفت: «پانی، من آنها را از حرف زدن باز نمی‌دارم.» و با فرو رفتن در سکوت پروقارش، باز هم به کشیدن پیپ پرداخت.

کالگانف، که گویی پای بحثی بسیار مهم در میان است، باز هم به هیجان آمد. «نه، نه. جناب لهستانی حقیقت را گفت. او به عمرش در لهستان نبوده، پس چطور می‌تواند درباره آن حرف بزند؟ گمان می‌کنم در لهستان زن نگرفته باشی، این طور نیست؟»

— نخیر، قربان، در استان اسمالنسک، قربان. متنها سوارکاری او را، یعنی زن آینده‌ام را با مادر و خاله‌اش و یک زن خویشاوند دیگر با پسر بالغش، قبل از آن به روسیه آورده بود. او را یکراست از لهستان آورد و... سپردش به دست من. او هم که جوان بسیار نازنینی بود در گردان ما ستوان بود. اول خودش می‌خواست او را به زنی بگیرد. اما این کار را نکرد، چون یارو چلاق از آب درآمد.

کالگانف فریاد زد: «پس تو زنی چلاق را گرفتی؟»

— بلی، قربان. در آن وقت، هر دو اندکی فریبم دادند و صدایش را در نیاوردند. فکر می‌کردم دارد لی لی می‌کند، مرتب لی لی می‌کرد... فکر می‌کردم از روی خوشحالی است.

کالگانف، با صدای زنگ‌دار و کودکانه‌ای، داد زد: «یعنی این قدر خوشحال بود که زن تو شده!»

— بلی، قربان، و چیز دیگری از آب درآمد. بعدها که عروسی کردیم، در همان شب زفاف اعتراف کرد و با اشک و آه تقاضای بخشایش کرد. گفت: «بچه که بودم، از روی تالابی پریدم و پایم صدمه دید»، هی — هی!

کالگانف چنان زیر خنده زد که کم مانده بود به زمین بیفتد. گروشنکا هم خندید. میتیا در اوج سعادت بود.

کالگانف رو به میتیا نمود و گفت: «می‌دانی، این را راست می‌گویدی، حالا دیگر دروغ نمی‌گویدی. برایت بگویم که دوبار زن گرفته. دارد نقل زن اولش را می‌گوید. زن دومش هم، عرض شود، فرار کرد و حالا هم زنده است.»

میتیا، که با قیافه‌ای حاکی از کمال شگفتی به سوی ماکسیمف برمی‌گشت، گفت: «مگر ممکن است؟»

ماکسیمف فروتنانه گفت: «بلی، قربان. فرار کرد. آن تجربه ناگوار را با یک مسیو داشته‌ام، قربان. بدتر اینکه، خانم ملک کوچکم را از قبل به اسم خودش کرده بود. به من می‌گفت: «تو تحصیلکرده‌ای. همیشه می‌توانی خرج معیشت خودت را در بیاوری.» و با این گفته به موضوع فیصله داد: اسقف محترم می‌یک بار به من گفت: "یکی از زنهای تو چلاق بود، اما دیگری بسیار سبک‌پا" هی — هی!»

کالگانف، که برمی جوشید، فریاد زد: «گوش کنید، گوش کنید! اگر دروغ می‌گوید - که اغلب هم می‌گوید - برای اینست که سرگرممان کند. زبانی در آن نیست، مگر نه؟ گاهی از او خوشم می‌آید. آدم بسیار افتاده‌ای است، اما طبیعتش این طور است، ها؟ فکر نمی‌کنید این طور باشد؟ بعضی آدمها از روی نفع شخصی افتاده می‌شوند، اما طبیعت او این طور است. فکرش را بکنید، ادعا می‌کند (دیروز تمام راه را درباره آن بحث می‌کرد) که گوگول نفوس مرده را درباره او نوشته. اگر یادتان باشد، در آن کتاب زمینداری هست به نام ماکسیمف که نازد ریوف شلاقش می‌زند. اگر یادتان باشد، «به خاطر وارد آوردن جراحات بدنی به ماکسیمف زمیندار، با میله، در حالت مستی» محکوم می‌شود. باورتان می‌شود، او مدعی است که همان ماکسیمف است و شلاق خورده است! چنین چیزی امکان دارد؟ چیچیکف در آغاز دهه بیست دست به سفر زد، این است که تاریخها با هم نمی‌خوانند. امکان ندارد که او شلاق خورده باشد، امکان ندارد، مگر نه؟»

در تصور آوردن مایه هیجان کالگانف دشوار بود، اما هیجانش واقعی بود. میتیا هم بدون اعتراض از او پیروی کرد و، ضمن خنده، فریاد زد:

— اگر شلاقش زده باشند چه!

ماکسیمف درآمد که: «موضوع این نیست که دقیقاً شلاق زدند، اما همین طوری...»

— منظورت از «همین طوری» چیست؟ یا شلاقت زدند یا نزدند.

لهستانی پپ‌دار، با قیافه‌ای گرفته، به لهستانی از دوستش پرسید: «پانیه، ساعت چند است؟» آن دیگری در جواب شانه‌هایش را بالا برد. هیچ‌کدامشان ساعت نداشتند.

گروشنکا با نیت آشکار عیب‌جویی به او پرید که: «مگر حرف‌زدن قدغن است؟ می‌فرمایید باید دیگران سکوت کنند تا جنابعالی ملول نشوید؟» انگار، برای نخستین بار، چیزی در ذهن میتیا جرقه زد. این بار، لهستانی با عصبانیت شبهه‌ناپذیری جواب داد.

— پانی، من که مخالفتی نکردم. من که چیزی نگفتم.

گروشنکا فریاد زنان به ماکسیمف گفت: «خیلی خوب دیگر. یالله، داستانت را برایمان بگو. چرا همگی ساکتید؟»

ماکسیمف با طیب خاطری آشکار، و ضمن آنکه اندکی چهره درهم می فشرد، درجا جواب داد: «خانم، قابل تعریف نیست، همه اش مسخره است. وانگهی در نوشته گوگول همه چیز تمثیلی است، چون اسمهایی را که ساخته است معنا دارند. اسم اصلی نازدریوف، نوزوف بود، کوفشینیکوف اسم دیگری داشت، به او اشکفورنوف می گفتند. فناردی در واقع فناردی نامیده می شد، منتها ایتالیایی نبود، روسی بود، و مادموازل فناردی دختر زیبایی بود، با پاهای کوچک زیبایش توی قالب، و آقایان، دامن کوتاه منگوله داری به تن داشت و مرتب دور می چرخید، منتها نه چهار ساعت بلکه فقط چهار دقیقه، و همگی را مفتون می ساخت...»

کالگانف فریاد زد: «داستان شلاق خوردنت را بگو. چرا شلاق خوردی؟»

ماکسیمف جواب داد: «به خاطر پایرون!»

میتیا فریاد زد: «کدام پایرون؟»

— همان نویسنده مشهور فرانسوی. توی میخانه ای نشسته بودیم و داشتیم می می زدیم. دعوتم کرده بودند، و اول از همه بنا کردم به نقل قول کردن هجوئه. «بویلو تویی؟ چه لباس مضحکی!» و بویلو در جواب می گوید به بالماسکه می روم، یعنی به حمام، هی — هی! و آنها به خودشان گرفتند، این بود که با عجله هجوئه دیگری را تکرار کردم، که بسیار طعنه آمیز بود، و معرّف حضور تحصیلکرده ها:

آری، سافرو و قانون ایم ما!

اما غمی بر دوش دارم من.

توراht را نمی دانی به دریا!

آنها بیش تر دل آزرده شدند، و فحش و فزاحت بآرم کردند. و چون بخت با من یار بود، برای سروسامان دادن به وضع آشفته، بنا کردم به گفتن حکایتی بسیار روشنفکرانه راجع به پایرون، که او را در فرهنگستان فرانسه نپذیرفتند، او هم در

کین جوویی از خودش ماده تاریخ خودش را نوشت.

Ci-git Piron qui ne fut rien

Pas même academicien.^۱

آنها گرفتند و شلاقم زدند.

– آخر برای چه؟ برای چه؟

– برای فضل و کمالم. مردم می توانند فردی را برای هیچ و پوچ شلاق بزنند. گروشنکا ناگهان گفتارشان را برید: «آه، بس است! همه اش مزخرفات است، نمی خواهم گوش بدهم. فکر می کردم سرگرم کننده باشد.» میتیا یکه خورد و فوری دست از خندیدن برداشت. لهستانی قد بلند خود را به پا خیزاند و، با حال و هوای تبخترآمیز آدمی ملول و بی حوصله، دستهایش را به پشت زد و بناکرد به پیمودن طول و عرض اتاق.

گروشنکا، که با حالتی پرنفرت نگاهش می کرد، گفت: «آه، نمی تواند آرام بنشیند.» میتیا احساس نگرانی کرد. به علاوه متوجه شد که لهستانی نشسته بر کاناپه با قیافه ای غضب آلود نگاهش می کند.

میتیا فریاد زد: «پانیه، بیا تا بنوشیم! آن پان دیگر هم همین طور! بیا بید تا بنوشیم.»

و در یک آن سه گیلاس را پیش آورده، از شامپانی پرشان کرده بود.

میتیا فریاد زد: «پانوویه، به سلامتی لهستان، می نوشم به سلامتی لهستان شما!» لهستانی نشسته بر کاناپه، باوقار و حالت بنده نوازی، گفت: «پانیه، خوشحال می شوم،» و گیلاسش را برگرفت.

میتیا اصرار ورزید که: «و آن پان دیگر، نامش چیست؟ بنوش، ای نامورترین ناموران، گیلاست را بردار!»

لهستانی نشسته بر کاناپه گفت: «پان وروبلفسکی.»

پان وروبلفسکی، که ضمن راه رفتن تاب می خورد، به سوی میز آمد.

(۱) «این جا پاپرون آرمیده، که کاره ای نبود

عضو فرهنگستان هم نبود.»

میتیا گیلانش را بلند کرد و فریاد زد: «پانوویه، به سلامتی لهستان!»
 هر سه نوشیدند. میتیا بطری را برگرفت و باز هم سه گیلان را پر کرد.
 — پانوویه، حالا به سلامتی روسیه، و بیایید با هم برادر باشیم!
 گروشنکا گفت: «برای ما هم بریز. من هم می خورم به سلامتی روسیه!»
 کالگانف گفت: «و من هم.»
 ماکسیمف گفت: «من هم می خورم... به سلامتی روسیه، مادر بزرگ عزیز!»
 میتیا فریاد زد: «همگی! همگی! کاروانسرادار، چند بطر دیگر بیور!»
 سه بطر دیگر را که میتیا با خود آورده بود، روی میز گذاشتند. میتیا گیلانها را
 پر کرد.

باز هم فریاد زد: «به سلامتی روسیه! هورا!» همگی نوشیدند، جز لهستانها، و
 گروشنکا گیلانش را لاجرعه سرکشید. لهستانها دست به گیلانشان نزدند.
 میتیا فریاد زد: «پانوویه، یعنی چه؟ نمی خواهید بنوشید؟»
 پان و روبلفسکی گیلانش را برداشت، آن را بلند کرد و با صدایی آهنگین گفت:
 — به سلامتی روسیه آن طور که قبل از ۱۷۷۲ بود.^۱
 آن دیگری به لهستانی فریاد زد: «حالا بهتر شد!» و هر دو درجا گیلانشان را
 بالا رفتند.

ناگهان از زبان میتیا در رفت: «پانوویه، شما احمقید.»
 هر دو لهستانی، با حالتی تهدید آمیز، داد زدند: «پانیه!» و مثل خروس به طرف
 میتیا حمله ور شدند. پان و روبلفسکی به خصوص خشمگین بود، و به لهستانی
 داد زد: «مگر آدم می تواند کشورش را دوست نداشته باشد؟»
 گروشنکا به لحنی آمرانه فریاد زد: «ساکت باشید! دعوا نکنید که حوصله
 دعوا را ندارم!» و پایش را بر زمین کوبید. چهره اش درخشید، چشمانش هم برق
 می زد. تأثیر یک گیلان شامپانی که تازه نوشیده بود، آشکار بود. میتیا سخت
 هراسان شد.

(۱) تقسیم لهستان بین روسیه و اتریش و پروس در ۱۷۷۲ به حکومت پادشاهی پایان داد.

— پانوویه، مرا ببخشید! تفسیر من بود، عذر می‌خواهم. وروبلفسکی، پانیه وروبلفسکی، عذر می‌خواهم.

گروشنکا از روی خشم و آزرده‌گی، سرزنش‌کنان گفت: «تو هم زبان بگیر! بگیر بنشین، احمق!»

همگی نشستند، همگی ساکت بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند.

میتیا، عاجز از دریافتن گفتار گروشنکا، باز هم گفت: «آقایان، باتی‌اش من بودم. بیایید، چرا نشسته‌ایم؟ چکار کنیم... تا باز هم سرگرم شویم؟»
کالگانف، بابی‌حالی، زیر لب گفت: «آخ، اسمش را همه چیز می‌شود گذاشت، جز سرگرمی!»

ماکسیمف درآمد که: «بیایید از نو گنجفه‌بازی کنیم، قربان، همان‌طور که حالا بازی می‌کردیم.»

میتیا فریاد زد: «گنجفه؟ محشر است! منتها اگر پانوویه...»

لهستانی نشسته بر کاناپه، گویی از سر بی‌میلی، جواب داد: «پانوویه، دور شده.»

پان وروبلفسکی به تصدیق گفت: «راست می‌گوید.»

گروشنکا پرسید: «دور؟ منظورت از دور چیست؟»

لهستانی نشسته بر کاناپه در توضیح گفت: «دیر، پانی، منظورم اینکه دیر وقت است.»

گروشنکا از خشم جیغ زد: «برایشان همیشه دیر است. کاری از دستشان بر نمی‌آید. خودشان عاطل و باطلند، اینست که می‌خواهند دیگران هم عاطل و باطل باشند. میتیا، پیش از اینکه بیایی، همین‌طوری ساکت نشسته بودند و با بی‌زاری نگاه می‌کردند.»

لهستانی نشسته بر کاناپه به لهستانی فریاد زد: «الیه من، پیداست که روی خوش به من نشان نمی‌دهی، برای اینست که اندوهناکم.» و با مخاطب ساختن میتیا، افزود که: «پانیه، من آماده‌ام.»

میتیا، با بیرون کشیدن پول از جیب و گذاشتن دویست روبل روی میز به نشان

قبول گفت: «پانیه، شروع کن. می‌خواهم پول زیادی به تو بیازم. ورق بکش. بانک بگذار.»

لهستانی ریزنقش، با حالتی جدی و موکد، گفت: «پانیه، از کاروانسرادار ورق می‌گیریم.»

پان وریلفسکی به لهستانی گفت: «این خیلی بهتر است.»

میتیا صدا درداد: «از کاروانسرادار؟ بسیار خوب، می‌فهمم، باشد ورق را از او

می‌گیریم. پانویه، بارک‌الله به این درایت، کاروانسرادار، ورق بیاور!»

کاروانسرادار بسته‌ای ورق نو و باز نشده آورد، و به میتیا خبر داد که دخترها

دارند آماده می‌شوند و جهودها هم به احتمال فراوان به زودی با تار سر می‌رسند؛

منتها درشکه حامل خواربار هنوز نرسیده. میتیا به پا جست و دوان به اتاق دیگر

رفت تا دستورات لازم را بدهد، اما فقط سه تا از دخترها آمده بودند و ماریا هنوز

نیامده بود. خودش هم نمی‌دانست چه دستوری بدهد و چرا دوان دوان به این جا

آمده است. همین قدر به آنان گفت که هدایای دخترها را - شیرینی و شکلات و

آب‌نیات - از جعبه بیرون بیاورند. و در حالت شتابزدگی فریاد زد: «برای آندری

هم ودکا، برای آندری ودکا! به آندری تندی کردم!»

ناگهان ماکسیمف، که از پی او آمده بود، دست بر شانه‌اش نهاد و زمزمه کنان

گفت:

— پنج روبل به من بدهید. من هم می‌خواهم برای داو مقداری پول بگذارم،

هی - هی!

— محشر است! عالی است! بیا این ده روبل را بگیر!

باز هم تمام اسکناسها را از جیب بیرون آورد و یکی را به جای ده روبل

برداشت. «اگر آن را باختی، باز هم بیا، باز هم بیا.»

ماکسیمف به شادی زمزمه کرد: «بسیار خوب، قربان»، و دوان دوان بازگشت.

میتیا هم بازگشت، و پوزش خواست که آنان را منتظر گذاشته است. لهستانیها

نشسته و بسته ورق را باز کرده بودند. دوستانه‌تر می‌نمودند، تا اندازه‌ای هم

صمیمی. لهستانی نشسته بر کاناپه پیپ دیگری چاق کرده بود و برای دادن دست

آماده می‌شد. حال و هوایی موقرانه به خود گرفته بود.

پان و روبلفسکی فریاد زد: «پانوویه، سر جای‌تان بنشینید!»

کالگانف گفت: «من که دیگر بازی نمی‌کنم، همین حالا پنجاه روبل به آنها

باخته‌ام.»

لهستانی نشسته بر کاناپه رو به او گفت: «این پان شانس نیاورد، شاید این بار

شانس بیاورد.»

میتیا پرسید: «بانک چقدر باشد؟ چقدر بس است؟»

— پانیه، فرق می‌کند، صدتا، شاید دویست‌تا، هر چقدر که بخواهی پول

بگذاری.

میتیا خنده کنان گفت: «یک میلیون!»

— پان سروان شاید نقل پان پادفیسوتسکی را شنیده باشد؟

— کدام پادفیسوتسکی؟

— در ورشو بانکی بوده، همه می‌آمده و روی موجودی آن شرط می‌بسته‌اند.

پادفیسوتسکی هم می‌آید، هزار قطعه طلا می‌بیند، و روی موجودی آن شرط

می‌بندد. بانکدار می‌گوید: «پانیه پادفیسوتسکی، به اندازه قیمت طلا پول

می‌گذاری، یا قول شرف می‌دهی؟» پادفیسوتسکی می‌گوید: «قول شرف، پانیه.»

«خیلی بهتر است.» بانکدار ورق می‌دهد. پادفیسوتسکی می‌برد. بانکدار

می‌گوید: «پانیه، برش‌دار، و با بیرون‌کشیدن کشو، یک میلیون به او می‌دهد.

«پانیه، برش‌دار، آن را برده‌ای.» یک میلیون توی بانک بوده. پادفیسوتسکی

می‌گوید: «این را نمی‌دانستم.» بانکدار می‌گوید: «پانیه پادفیسوتسکی، تو شرفت

را گرو گذاشتی و ما هم شرفمان را گرو گذاشتیم.» و پادفیسوتسکی یک میلیون را

برمی‌دارد.

کالگانف گفت: «این حقیقت ندارد.»

— پانیه کالگانف، چنین چیزهایی را آدم در جمع افراد محترم نمی‌گوید.

میتیا فریاد زد: «حالا انگار قمارباز لهستانی از یک میلیون می‌گذرد!» اما فوری

جلو خود را گرفت. «پانیه، مرا ببخشید، باز هم تقصیر من است، او از یک میلیون

می‌گذرد، به خاطر شرف، به خاطر شرف لهستانی. می‌بینی که لهستانی بلدم، ها –
ها! بیا، من ده روبل روی سرباز می‌گذارم.»

ماکسیمف خندید و گفت: «من هم یک روبل روی بی‌بی می‌گذارم، روی بی‌بی دل‌ها، پانیه نوچکای کوچک زیبا، هی – هی!» ورق بی‌بی را کشید، و چنانکه گویی قصد پنهان کردنش را دارد، خود را راست گرفت و با عجله زیر میز بر خودش صلیب کشید. میتیا برد. ماکسیمف هم برد.

میتیا فریاد زد: یالله بجنب!

ماکسیمف که از بردن یک روبل بیش از اندازه خوشحال شده بود، زیر لب گفت: «من یک روبل دیگر هم می‌گذارم.»
میتیا داد زد: «باخت. دو بل روی هفت!»
هفت هم باخت.

کالگانف ناگهان فریاد زد: «بس کنید!»

«دو بل! دو بل!» میتیا داو را دوبرابر کرد، و هر بار که داو را دوبرابر می‌کرد، روی ورقی که شرط کرده بود می‌باخت. داو وسط مرتب می‌برد.
میتیا با حالت خشم فریاد زد: «دو بل!»

لهستانی نشسته بر کاناپه گفت: «پانیه، شما دو یست تا باخته‌اید. صدتای دیگر داو می‌گذارید؟»

– چه؟ دو یست تا باخته‌ام؟ پس دو یست‌تای دیگر! همه دو بل!

و با بیرون کشیدن پول از جیب، میتیا در کار انداختن دو یست روبل روی بی‌بی بود که کالگانف آن را با دست پوشاند، و با صدای زنگ‌دارش فریاد زد:
«دیگر بس است!»

میتیا به او خیره شد: «موضوع چیست؟»

– دیگر بس است! دیگر نمی‌خواهم بازی کنی. بازی نکن!

– چرا؟

– چون نمی‌خواهم. از بازی دست بردار. همین که گفتم. دیگر نمی‌گذارم

بازی کنی.

میتیا غرق حیرت به او دیده دوخت.

گروشنکا، با آهنگی غریب در صدایش، گفت: «میتیا، از بازی دست بردار. شاید حق با او باشد. تا حالا خیلی باخته‌ای.» هر دو لهستانی، با قیافه‌ای سخت رنجیده، از جا برخاستند.

لهستانی ریزنقش، که عبوسانه به کالگانف نگاه می‌کرد، گفت: «پانیه، شوخیتان گرفته؟»

پان و روبلفسکی هم خطاب به کالگانف فریاد زدند: «چطور جرئت می‌کنی!» گروشنکا فریاد زد: «به چه جرئتی این طور داد می‌زنید؟ خروسهای ابله!» میتیا هر یک از آنان را به نوبت نگاه کرد. اما ناگهان از چهره گروشنکا متوجه نکته‌ای شد، و در همان لحظه چیز تازه‌ای در ذهنش جرقه زد. فکری تازه و غریب!

لهستانی ریزنقش، گلگون از خشم، تا آمد بگوید: «پانی آگریپینا»، که میتیا ناگهان به سوی او رفت و به شانهاش زد.

— نامورترین ناموران، دو کلمه با شما حرف دارم.

— چه می‌خواهی؟

— توی اتاق دیگر، دو کلمه با شما حرف دارم، حرفی خوشایند، بسیار خوشایند. از شنیدنش خوشحال می‌شوید.

پان ریزنقش یکه‌ای خورد و بانگرانی به میتیا نگاه کرد. با این حال، درجا قبول کرد، به شرط آن که پان و روبلفسکی هم همراهش باشند.

میتیا فریاد زد: «محافظ؟ بگذار بیاید، او را هم می‌خواهم. باید او باشد.

پانویه، به پیش پیش!

گروشنکا بانگرانی پرسید: «کجا می‌روید؟»

میتیا جواب داد: «همین الان برمی‌گردیم.»

نوعی جسارت، اعتمادی ناگهانی، در چشمانش می‌درخشید. چهره‌اش بایک ساعت پیش که وارد اتاق شد، متفاوت می‌نمود. لهستانیها را به اتاق بزرگی که دخترها جمع شده بودند و میز چیده می‌شد، نبرد، بلکه آنها را به اتاق خواب دست

راستی برد، یعنی جای نگهداری صندوقها و بسته‌ها، که دو تختخواب بزرگ در آن قرار داشت، با کوه‌های بالش پنبه‌ای روی هر یک. شمعی افروخته بر میز چوبی کوچکی در کنج قرار داشت. لهستانی و میتیا نزدیک این میز، روبه‌روی هم نشستند و ورولفسکی گنده هم، دست بر پشت، کنارشان ایستاد. لهستانیها عبوس می‌نمودند، اما پیدا بود که کنجکاو شده‌اند.

لهستانی ریزنقش گفت: «پانیه، چه فرمایشی داشتید؟»

«پانیه، زیاد معطلت نمی‌کنم.» و اسکناسها را درآورد. «این پول برای شماست.

با سه هزار تا چطوری؟ آن را بگیر و به راحت برو.»

لهستانی، بانگاهی جستجوگر، چهارچشمی به میتیا خیره شد. با ورولفسکی نگاهی ردوبدل کرد و گفت:

— پانیه، سه هزارتا؟

— پانویه، سه هزارتا، سه هزارتا! پانیه، گوش کن، می‌بینم که آدم معقولی

هستی. سه هزارتا را بگیر و به درک برو، آن ورولفسکی هم با تو — می‌شنفی؟ اما

فوری، همین حالا، و برای همیشه. پانیه، این را می‌فهمی، برای همیشه. این هم از

در، از آن بیرون برو. آنجا چه داری، یک بالاپوش، یک پالتو پشمی؟ آن را برایت

می‌آورم. اسبها را فوری می‌آورند، و بعد — خداحافظ، پانیه!

میتیا با اطمینان منتظر جواب ماند. ذره‌ای تردید نداشت. حالت تصمیمی

فوق‌العاده بر چهره لهستانی نقش بست.

— و پول، پانیه؟

میتیا فریاد زد: «پول، پانیه؟ پانصد روبل را همین لحظه برای خرج سفر، و

به عنوان اولین پیش‌پرداخت می‌دهم، دو هزار و پانصد روبل را هم فردا در شهر

— به شرفم قسم می‌خورم، آن را بگیر می‌آورم، به هر قیمتی شده آن را بگیر

می‌آورم!»

لهستانیها باز هم نگاهی ردوبدل کردند. چهره لهستانی کوتاه‌قد عبوس‌تر

می‌نمود.

میتیا، که احساس کرد اشکالی در میان است، افزود: «هفتصدتا، هفتصدتا،

پانصد تا نه، آن هم بی معطلی، همین حالا، نقد نقد! پانیه، موضوع چیست؟ به من اعتماد نمی‌کنی؟ همین حالا نمی‌توانم تمام سه هزار تا را بدهم. اگر حالا بدهم، امکان دارد فردا پیش او برگردی... وانگهی، سه هزار تا همراهم نیست.» میتیا، که با ادای هر کلمه دلش می‌ریخت، به صدایی شکسته گفت: «این مبلغ را توی خانه‌ام در شهر دارم. به شرفم قسم، پولم آنجاست، قایمش کرده‌ام.»

حالت غرور شخصی به دمی در چهره لهستانی ریزنقش پیدا شد، و به طعنه پرسید: «دیگر چه؟ خجالت هم خوب چیزی است!» و روی زمین تف انداخت. پان و روبلفسکی هم تف کرد.

میتیا، که با نومیدی متوجه شد تیرش به سنگ خورده گفت: «پانیه، این کار را می‌کنی چون امیدواری با گروشنکا پول بیش‌تری دریاوری؟ شما جفتی خروس اخته‌اید، لایقتان هم همین است!»

«این یک توهین بزرگ است!» لهستانی ریزنقش مثل لبو سرخ شد و، به چالاکی، از اتاق بیرون رفت، گفتی اکراه دارد کلمه دیگری را بشنود. و روبلفسکی هم پشت سر او بیرون جست، میتیا نیز، آشفته و دماغ سوخته، از پی آنان رفت. از گروشنکا بیم داشت، بیم داشت که پان داد و بیداد راه بیندازد. در واقع همین کار را هم کرد. لهستانی وارد اتاق شد و با حالتی تماشایی خود را پیش پای گروشنکا افکند.

به لهستانی درآمد که: «پانی آگریپینا، توهین بزرگی به من شده!» اما گروشنکا ناگهان شکیبایی خود را از کف داد، انگار که به نقطه حساس بدنش زخم زده‌اند. فریاد زد: «روسی حرف بزن! روسی حرف بزن! اگر یک کلمه دیگر لهستانی بگویی، خودت می‌دانی! ناسلامتی، روسی حرف می‌زدی. نمی‌شود که بعد از پنج سال فراموشش کرده باشی.» و از خشم گلگون شد.

— پانی آگریپینا...

— اسم من آگرافناست، گروشنکا، روسی حرف بزن و الا گوش نمی‌دهم!
لهستانی با غروری جریحه‌دار نفس نفس می‌زد، و با تند و کبر به روسی شکسته‌بسته به صحبت پرداخت:

— پانی آگرافنا، من این جا آمدم که گذشته را فراموش کنم و از آن درگذرم، و تمام آنچه تا به امروز اتفاق افتاده، فراموش کنم...

گروشنکا، با جست زدن از جا، حرف او را قیچی کرد: «درگذری؟ این جا آمدی که از من درگذری؟»

— همین طور است، پانی، من جبون نیستم، مردانگی دارم. اما وقتی عشاق شما را دیدم، برق از کلام پرید. پان میتیا، توی آن یکی اتاق، سه هزار تا به من پیشنهاد کرد تا به راه خودم بروم. به صورت پان تف انداختم.

گروشنکا، دیوانه وار، فریاد زد: «چی؟ به ازای من پول به تو پیشنهاد کرد؟ راست می گوید، میتیا؟ چطور جرئت کردی؟ مگر فروشی ام؟»

میتیا داد زد: «پانیه، پانیه! او پاک و تابان است، و من هیچ وقت از عشاق او نبوده ام! این دروغ است...»

گروشنکا جیغ زد، «به چه جرنتی در مقابل او از من دفاع می کنی؟ آنچه مرا پاک نگه داشت، فضیلت نبود، ترس از کوزما هم نبود، حساب این بود که با دیدن او سرم را بالا بگیرم و بگویمش بی سروپایی. راستی راستی پول را رد کرد؟»

میتیا فریاد زد: «گرفتش! گرفتش! منتها می خواست تمام سه هزار تا را یکجا بگیرد، و من فقط می توانستم درجا هفتصد تا به او بدهم.»

— که این طور: شنیده بود پول دارم و این جا آمد با من عروسی کند! لهستانی ریزنقش فریاد زد: «پانی آگریپینا، من — یک شوالیه ام، من — اصل و نسب دارم، lajdak نیستم. این جا آمدم که تو را به زنی بگیرم و می بینم فرق کرده ای، زنی منحرف و بی حیا شده ای.»

گروشنکا، به خشم، فریاد زد: «آه، برگرد به همان جا که آمده ای! می گویم بیرون ت کنند، بیرون ت هم می کنند. من احمق را باش که این پنج سال شب و روز نداشته ام! به خاطر او هم نبود، خشمم بود که به این روزم نشاند. او هم اصلاً خودش نیست! یعنی این طوری بود؟ شاید پدرش باشد! این کلاه گیس را از کجا آوردی؟ او قوش بود و حالا شده است غاز. می خندید و برایم می خواند... من احمق لعنتی و بی حیا را باش که پنج سال گریه کرده ام!»

گروشنکا روی صندلی کوتاهش به پشت افتاد و صورتش را در میان دست پوشاند. در همان لحظه دختران آوازخوان ماکرویه توی اتاق سمت چپ زیر آواز زدند - آواز شاد و مخصوص پایکوبی.

وروبلفسکی ناگهان غرید: «این جا که سدوم است! کاروانسرادار، این سلیطه‌های بی‌حیا را بیرون کن!»

کاروانسرادار، که با شنیدن داد و بیداد و حدس زدن این موضوع که مهمانانش نزاع می‌کنند، از مدتی پیش دم در سرک می‌کشید، فوری وارد اتاق شد، با بی‌ادبی حیرت‌آوری، خطاب به وروبلفسکی گفت:

- برای چه داد می‌زنی؟ مگر می‌خواهی حنجره‌ات را پاره کنی؟
وروبلفسکی غرید که: «ای حیوان!»

«حیوان؟ بگو ببینم همین حالا با کدام ورقها بازی می‌کردی؟ بسته‌ای ورق به تو دادم که قایم‌ش کردی. با ورقهای نشان‌دار بازی کردی؟ خبرداری که به خاطر بازی کردن با ورق فلایی می‌توانم به سبیری بفرستم، چون فرقی با اسکناس جعلی ندارد...» این را که گفت، به سمت کاناپه رفت، انگشت لای پشت کاناپه و کوسن برد، و بسته‌ای ورق باز نشده بیرون آورد.

بسته ورق را بالا برد و به همگی نشان داد: «بفرمایید، این هم از بسته‌ورق باز نشده من! از همان جا که ایستاده بودم، دیدم که این بسته را قایم کرد و بسته خودش را جای آن گذاشت - تو آدم متقلبی هستی!»

کالگانف فریاد زد: «من هم دوبار دیدم که پان ورق عوض کرد!»

گروشنکا، که دستهایش را به هم گره می‌کرد و از خجالت سرخ می‌شد، گفت:
«چه شرم‌آورا چه شرم‌آورا خدای مهربان، ببین کارش به کجا کشیده!»

میتیا گفت: «نظر من هم همین بود!» اما پیش از آن که این کلمات از دهان میتیا بیرون بیاید، وروبلفسکی، با چهره‌ای پریشان و دژم، مشتش را به سوی گروشنکا تکان داد و فریاد زد:

- ای پتیاره پستا!

میتیا درجا به سوی او حمله‌ور شد، هر دو دستش را گرفت، به هوا بلندش

کرد، و او را به همان اتاقی برد که تازه از آن بیرون آمده بودند.

پس از بازگشت، در همان حال که از هیجان نفس نفس می‌زد، گفت: «او را آنجا روی زمین خوابانده‌ام. مردک بی‌سروپا دارد تقلا می‌کند! منتها دیگر بر نمی‌گردد، خیالتان راحت باشد!...» یک لنگه از در تاشو را بست، و با بازنگهداشتن لنگه دیگر لهستانی ریزنقش را صدا زد:

— حضرت مستطاب عالی، زحمتی نیست شما هم به این جا تشریف بیاورید؟
تریفون بوریسیچ گفت: «دمیتری فیودوروویچ عزیزم، وادارشان که پولی را که باختی پس بدهند. به این می‌ماند که پولت را دزدیده باشند.»

کالگائف در آمد که: «من پنجاه روبلم را پس نمی‌گیرم.»

میتیا فریاد زد: «من هم دویست روبلم را نمی‌خواهم. به هیچ قیمتی نمی‌گیرمش. بگذار محض تسلأ نگهش دارد.»

گروشنکا فریاد زد: «بارک‌الله، میتیا! تو دست و دل بازی، میتیا! و آهنگی از خشمم در گفتارش بود. پان ریزنقش، گلگون از خشمم، اما همچنان در بند غرور، به سوی در می‌رفت که برجای ایستاد و، خطاب به گروشنکا، در آمد که:

— پانی، اگر می‌خواهی با من بیایی، بیا. وگرنه، خداحافظ.

و در همان حال که از خشم و غرور باد کرده بود، به سوی در رفت. به این می‌گویند آدم باشخصیت، چون آنقدر از خودش متشکر بود که پس از این همه ماجرا، هنوز انتظار داشت گروشنکا به زنی او دربیاید. میتیا پشت سر او در را چفت کرد.

کالگائف گفت: «قفلش کن.» اما کلید از پشت در صدا کرد. آنها در را از تو قفل کرده بودند.

گروشنکا با بی‌رحمی گفت: «محشر است! محشر! حقشان همین است!»

فصل هشتم

عالم خلسه

آنچه از پی آمد، کمابیش بزم شادخواری بود، بزمی که به روی همه باز بود. گروه‌شنکا نخستین کسی بود که شراب خواست. «می‌خواهم بنوشم، می‌خواهم مانند دفعهٔ پیش مست‌مست شوم. یادت هست، میتیا، یادت هست دفعهٔ پیش همین‌جا با هم دوست شدیم!» خود میتیا کمابیش در عالم خلسه بود و احساس می‌کرد که سعادتش دم دست است. اما گروه‌شنکا دم‌به‌دم او را از خودش می‌رانند: «برو خوش باش. بگو برقصند و شادخواری کنند، بگذار اجاق و کلبه برقصند؛ عین دفعهٔ پیش.» هیچ‌انسان اندازه نداشت. میتیا هم در فرمانبرداری سر و دست می‌شکست. آوازخوانان در اتاق بعدی بودند. اتاقی که ایشان تاکنون در آن نشسته بودند، کوچک بود و با پرده‌های کتانی دو قسمت شده بود. پشت پرده هم تخت‌خواب حجیمی بود با تشک‌های پر و کوه‌های بالش کتانی. توی تمام چهار اتاق مخصوص مهمانان تخت‌خواب بود. گروه‌شنکا کنار در جای گرفت. میتیا یک صندلی راحتی برایش گذاشت. گروه‌شنکا برای تماشای رقص و آواز در همان جایی نشسته بود که دفعهٔ پیش، یعنی هنگامی که در همین‌جا به عیش و نوش پرداخته بودند. تمام دخترانی که آمده بودند، آن وقت هم حضور داشتند. دستهٔ جهودها هم با تاروتنبور آمده بودند، و دست آخر درشکهٔ حامل شراب و خواربار رسیده بود.

میتیا در جنب و جوش بود. همه نوع آدم دست به آمدن به داخل اتاق زده بودند تا شاهد بزم باشند، روستاییان و زنانشان، که از خواب بیدارشان کرده بودند و امید سرگرمی بسیار جالب دیگری، از نوع سرگرمی یک ماه پیش، به این‌جا کشانده بودند. میتیا قیافه‌هاشان را به یادداشت، و هرکسی را که می‌شناخت، با او سلام و روبوسی می‌کرد. در بطریها را باز می‌کرد و برای هرکس که از راه می‌رسید، شراب می‌ریخت. فقط دخترها حظ شامپانی را داشتند. مردها رم و

براندی و پانچ^۱ داغ را ترجیح می‌دادند. میتیا واداشته بود برای دخترها شکلات درست کنند، و دستور داده بود تمام شب سه سماور روشن بماند تا چای و پانچ همگی را کفاف بدهد. و خلاصه، بساطی درهم جوش و آشفته از پی آمد، اما میتیا کیفش کوک بود و بساط هرچه احمقانه‌تر می‌شد، دل و دماغ بهتری می‌یافت. اگر روستاییان در همان لحظه از او تقاضای پول کرده بودند، اسکناسهایش را بیرون می‌کشید و از چپ و راست پولشان می‌داد. احتمالاً به همین دلیل بود که تریفون بورسیچ دوروبر میتیا می‌پلکید تا حراستش کند. انگار آن شب از رفتن به رختخواب درگذشته بود، هرچند که اندکی مشروب خورد، آن هم یک گیللاس پانچ، و به شیوه خودش چهارچشمی مواظب منافع میتیا شد. سربزنگاه پادرمیانی می‌کرد و با ادب و احترام میتیا را تشویق می‌کرد که «سیگار و شراب راین» را نفله نکند و مهم‌تر اینکه، به خلاف دفعه پیش به روستاییان پول ندهد. از لیکورنوشی و شیرینی‌خوری دختران هم بسیار خشمناک بود. می‌گفت: «دمیتری فیودورویچ، آنها مستی شپشو هستند. اگر به جای شما بودم، تیبایی حواله‌شان می‌کردم، آنها هم آنرا افتخار خود به حساب می‌آوردند — لایق بیش از آن هم نیستند!»

میتیا باز هم به یاد آندری افتاد و دستور داد که برایش پانچ بفرستند. با صدای فروافتاده و نرم، تکرار کرد: «همین حالا به خشونت با او رفتار کردم.» کالگانف قصد مشروب‌خواری نداشت، و در آغاز به آواز دخترها اهمیتی نمی‌داد؛ اما پس از نوشیدن یکی دو گیللاس شامپانی حسابی سرحال آمد: این سو و آن سوی اتاق گشت می‌زد، می‌خندید و موسیقی و آواز را می‌ستود، از همه کس و همه چیز تمجید می‌کرد. ماکسیمف، سرخوش از باده، کنار کالگانف را ترک نمی‌گفت. گروه‌شنکا هم در کار مست شدن بود. با اشاره به کالگانف، به میتیا گفت: «چه پسر ناز و جذابی است!» میتیا هم، خوشحال، پیش دوید و کالگانف و ماکسیمف را بوسید. آه که امیدهایش بزرگ بود! گروه‌شنکا هنوز چیزی نگفته بود، و راستی را

(۱) شراب یا عرق مخلوط با آب داغ، شکر، لیمو، فلفل و غیره.

که انگار به عمد از گفتن حذر می‌کرد. اما گاه و بیگاه با چشمانی نوازشگر و سوزان به میتیا نگاه می‌کرد. عاقبت دست او را ناگهان گرفت و با قدرت به سوی خود کشیدش. در آن لحظه روی صندلی کوتاه دم در نشسته بود.

— چطور شد که همین حالا آمدی، ها؟ آن‌طور که آمدی!... به شدت ترسیدم. که می‌خواستی مرا به دست او بسپاری، ها؟ راستی راستی می‌خواستی این کار را بکنی؟

میتیا سرخوشانه گفت: «نمی‌خواستم شادی شما را ضایع کنم!» اما گروشنکا نیازی به جواب او نداشت.

بار دیگر او را از خودش راند: «خوب، برو خوش باش... گریه نکن، باز هم صدایت می‌کنم.»

میتیا دوان دور شد، و گروشنکا به آوازخوانی گوش داد و به رقصیدن تماشا کرد، هرچند که چشمانش میتیا را، هر جا که می‌رفت، دنبال می‌کرد. اما پس از یک ربع، بار دیگر او را صدا کرد و باز هم او به سویش دوید.

— بیا کنارم بنشین، برایم بگو که دیروز از کجا نقل مرا شنیدی، و خبر آمدنم را به این جا؟ خبر را اول از که شنیدی؟

و میتیا همه چیز را، ناپیوسته و درهم برهم و با تب و تاب، برای او تعریف کرد. به طرزی غریب سخن می‌گفت، غالباً روترش می‌کرد و به یکباره از گفتن باز می‌ایستاد.

گروشنکا پرسید: «به چه چیز روترش می‌کنی؟»

— به هیچ چیز... مردی را بیمار در آنجا رها کردم. اگر می‌شد ده سال از عمرم را به او می‌دادم تا خوب بشود، تا بدانم که حالش خوب است!

— خوب، اگر او بیمار است، فکرش را نکن. که می‌خواستی فردا خودت را به تیر بزنی! چه پسر احمقی! برای چی؟ از آدمهای بی‌باکی مثل تو خوشم می‌آید. خوب، که حاضری به خاطر من دست به هر کار بزنی، ها؟ احمق جان، راستی راستی می‌خواستی فردا خودت را به تیر بزنی؟ نه، قدری صبر کن. فردا شاید حرفی برای گفتن به تو داشته باشم... امروز نمی‌گویمش، بلکه فردا. دوست

داری امروز بگویمش؟ نه، نمی‌خواهم امروز بگویمش. خوب، حالا پاشو برو. برو خودت را سرگرم کن.

با این حال، یک بار، چنانکه گویی حیران و ناآرام، صدایش کرد. و در همان حال که بادقت توی چشمان او را نگاه می‌کرد، گفت: «چرا غمگینی؟ می‌بینم که غمگینی... آره، آن را می‌بینم. گویانکه روستاییان را مرتب می‌بوسی و داد می‌زنی، چیزی را می‌بینم. نه، خوش باش. من خوشم، تو هم خوش باش... در این جاکسی را دوست می‌دارم. حدس بزن کیست. آه، نگاه کن، طفلک من به خواب رفته، مست است.»

منظورش کالگانف بود. او در واقع مست بود و لحظه‌ای، با نشستن روی کاناپه، به خواب رفته بود. اما خواب‌آلودگیش تنها از مشروب نبود، او ناگهان احساس افسردگی کرد، یا به قول خودش، «حوصله‌اش سرففت». آواز دخترها به شدت ملولش کرد، آوازی که با ادامه یافتن مشروب‌خوری، اندک‌اندک خشن و بی‌پروا تر می‌شد. رقصها هم به همان اندازه بد بود. دوتا از دخترها خود را به شکل خرس درآورده بودند و دختر سرزنده، به نام استپانیدا، با چوبی در دست، نقش نگهبان را بازی می‌کرد، و بنا کرد به «راهنمایی کردن آنها». «ماریا، حواست باشد و الا چوب می‌خوری!» خرسها عاقبت به شیوه‌ای بسیار زننده، در میان هر و کر مردان و زنانی که روی هم چپیده بودند، بر زمین غلتیدند. گروشنکا، با حالتی وجدآمیز در صورتش، حکیمانه گفت: «خوب، بگذارشان! بگذارشان! وقتی مردم یک روز را برای لذت بردن می‌یابند، چرا شاد نباشند؟»

اما کالگانف چنان حالتی داشت که گویی به کثافت آلوده شده است. با دورکشیدن خودش، زمزمه کرد: «تمام این مسخره‌بازیهای روستایی، خوک‌صفتانه است. شبهای تابستان که چراغانی باشد، چنین بازیهایی می‌کنند.» او به خصوص از یک ترانه «تازه»، با آهنگ رقص شاد، بدش می‌آمد. این ترانه وصف‌الحال مردی بود که می‌آمد و بخت خود را با دخترها می‌آزمود، تا ببیند آنها دوستش می‌دارند یا نه:

ارباب میاد برای خواستگاری:

تا ببینه که دخترا دوستش می دارن یا نه؟

اما دخترها نمی توانند ارباب را دوست داشته باشند:

او منو ظالمانه شلاق میزنه

چنین عشقی به کارم نمیاد.

سپس یک کولی سر می رسد و او هم بخت خود را می آزمايد:

کولی میاد برای خواستگاری:

تا ببینه که دخترا دوستش می دارن یا نه؟

اما آنها نمی توانند کولی را هم دوست داشته باشند:

ترسم اینه که دزد بشه

گریه و زاری منو باعث بشه.

و بسیاری دیگر از مردها برای آزمودن بختشان می آیند، و در میانشان یک سرباز:

سرباز میاد برای خواستگاری:

تا ببینه که دخترا دوستش می دارن یا نه؟

اما بر سینه سرباز دست رد نهاده می شود:

سرباز کوله پشتی به پشت می بنده

پشت سرش منم...

در این جا مصرعی مستهجن از پی می آمد که با صراحت کامل خوانده می شد و در

شنوندگان ایجاد هیجان می کرد. ترانه با خواستگاری یک تاجر پایان می یابد.

تاجر میاد برای خواستگاری:

تا ببینه که دخترا دوستش می دارن یا نه؟

و معلوم می شود که به مرادش می رسد، چون:

تاجر برام پول و پله میاره

منم ملکه اش میشم با شادمانی.

کالگائف به شدت خشمناک شده بود. با صدای بلند گفت: «این آواز دیگر

کهنه شده. این چیزها را کی برایشان می نویسد؟ جا داشت که کارگر راه آهن و

جهود هم می آمدند و بخت خود را با دخترها می آزمودند.» و، چنانکه گویی توهینی شخصی است، درجا بر زبان آورد که حوصله اش سررفته است، و با این گفته، روی کاناپه نشست و به خواب رفت. چهره کوچک و زیبایش، همچنان که روی کوسن کاناپه افتاد، تا اندازه ای رنگ پریده می نمود.

گروشنکا، که میتیا را به سوی او می برد، گفت: «ببین چقدر قشنگ است. همین حالا داشتم مویش را شان می کردم؛ مویش به کف می ماند، و چقدر هم انبوه...»

و با ملایمت روی او خم شد و بوسه ای از پیشانی اش بر گرفت. کالگانف فوری چشمانش را باز کرد، به او نگاه کرد، از جا بلند شد، و با حالتی بسیار مشتاق پرسید که ماکسیمف کجاست.

گروشنکا به خنده گفت: «پس شخص دلخواهت اوست. قدری با من بمان. میتیا، بدو برو ماکسیمف را پیدا کن.»

معلوم شد که ماکسیمف دل از دخترها نمی کند، و فقط گاه و بیگاه به دو می رود و گیلاسی لیکور برای خودش می ریزد. دو فنجان شکلات نوشیده بود. صورتش سرخ بود و بینی اش صورتی، چشمانش هم نمناک بود و ملاحظت بی مزه ای داشت. پیش دوید و خیر داد که می خواهد برقصد.

— کوچک که بودم، تمام رقصهای درست و حسابی و اشرافی را یادم دادند... گروشنکا گفت: «میتیا با او برو، من هم از همین جا رقصیدنش را تماشا می کنم.»

کالگانف با ساده دلی تمام پیشنهاد گروشنکا را برای نشستن با او رد کرد و گفت: «نه، نه، من هم می آیم تماشا کنم.» همگی برای تماشا رفتند. ماکسیمف رقصش را کرد. اما در هیچ کس، جز میتیا، تحسینی برنیانگیخت. رقصش چیزی نبود جز جست و خیز کردن و بالا آوردن پاها از پشت، که در هر جست و خیز با دست به پشت پای بالا آمده اش می زد. کالگانف ذره ای هم از آن خوشش نیامد، اما میتیا رقصنده را بوسید.

— تشکرات. شاید خسته شده باشی؟ این جا به دنبال چه می گردی؟ قدری

شیرینی میل داری؟ یا شاید یک سیگار برگ؟

— یک دانه سیگار، قربان.

— مشروب نمی خواهی؟

— همین حالا گیلاسی لیکور می خورم، قربان... شکلات ندارید؟

— چرا، یک عالمه روی میز ریخته. جان دلم یکی را انتخاب کن!

— وانیلی اش را دوست دارم، قربان... مخصوص پیر مردها. هی — هی!

— نه، برادر، از آن نوع بخصوص نداریم.

پیر مرد خم شد و در گوش میتیا زمزمه کرد: «می گویم که آن دختر، ماریا

کو چولو، هی — هی! نمی شود کمکم کنی با او دوست بشوم؟»

— پس دنبال این هستی! نه، برادر، دیگر آمدیم و نسازی!

ماکسیمف، به لحنی غم انگیز، زیر لب گفت: «به کسی آزار نمی رسانم.»

— آه، بسیار خوب، بسیار خوب. می دانی، برادر، آنها فقط برای رقص و آواز

به این جا می آیند. اما مرده شورشان را ببرند، صبر کن ببینم!... در عین حال، بخور

و بنوش و خوش باش. پول نمی خواهی؟

ماکسیمف به لبخند گفت: «شاید بعداً.»

— بسیار خوب، بسیار خوب...

سر میتیا گز گرفته بود. به مهتابی چوبی رفت که رو به حیاط داشت و

دور تا دور ساختمان کشیده شده بود. هوای تازه حالش را جا آورد. تنها توی

تاریکی، در کنجی، ایستاد، و ناگهان سر به دو دست گرفت. افکار گسیخته اش

به هم برآمد؛ احساسهایش درهم گره خورد و نوری ناگهانی به ذهنش افکند.

نوری سهمگین و مهلک! از ذهنش گذشت: «اگر بنا باشد خودم را به تیر بزنم، چرا

حالا این کار را نکنم؟ چرا به سراغ تپانچه ها نروم و به این جا نیاورمشان، و این جا،

توی این کنج تاریک و کثیف، کار را یکسره نکنم؟» نزدیک یک دقیقه، در حالت

تردید، ایستاد. چند ساعت پیش تر، که به سرعت برق این جا می آمد، رسوایی از

پی او روان بود، و آن سرفتی که مرتکب شده بود، و آن خون، آن خون!... اما با این

همه در آن هنگام برایش آسان تر بود. در آن هنگام همه چیز پایان یافته بود:

گروشنکارا از دست داده بود، چشم از او پوشیده بود. او دیگر از دستش رفته بود — آه، در آن هنگام حکم مرگ برایش آسان تر می بود؛ حکم مرگش دستکم ضروری و چاره ناپذیر می نمود، چون دیگر به چه بهانه ای در این دنیا می ماند؟ اما حالا؟ آیا حالا هم مثل آن وقت بود؟ حالا یک شیخ، دستکم یک وحشت، تمام شده بود: آن عاشق حقدار نخستین، آن هیئت مشنوم محو شده، نشانی برجای نگذاشته بود. آن شیخ ترسناک به چیزی بس کوچک، بس مضحک، تغییر یافته بود؛ به اتاق خواب برده شده، در به رویش قفل شده بود. هیچ گاه بر نمی گشت. گروشنکا خجالت کشیده بود، و میتیا از چشمان او می خواند که حالا چه کسی را دوست می دارد. حالا برای سعادت مند ساختن زندگی، همه چیز را در اختیار داشت... اما نمی توانست به زندگی ادامه دهد، نمی توانست؛ آه، و او ایلا! «آه، خدایا! آن شخصی را که کنار نرده بر زمین کوبیدم، به زندگی بازگردان! این جام مهلک را از من دور گردان! پروردگارا! برای معصیت کارانی چون من معجزه کرده ای! اما اگر، اگر آن پیرمرد زنده باشد چه؟ آه، آن وقت آلودگی ننگ دیگر را پاک می کنم. پول مسروقه را به جایش باز می گردانم. آن را پس می دهم؛ هر طور که شده، به دستش می آورم... تا ابد هیچ نشانی از آن رسوایی، جز در دلم، باقی نخواهد ماند! اما نه، نه؛ آه که چه رؤیاهای محال و بزدلانه ای! آه، و او ایلا!»

با این همه نور امیدی تابناک در این کنج تاریک بر او تابید. به پا جست و شتابان به اتاق بازگشت — به سوی او، به سوی او، شهبانوی همیشگی اش! و مگر نه یک ساعت، یک دقیقه از عشق او به مابقی زندگی می ارزید، حتی در میان عذاب رسوایی؟ این سؤال جنون آمیز بر دلش چنگ انداخت. «به سوی او، به سوی خود او، برای دیدنش، برای شنیدنش، و به چیزی فکر نکردن، و همه چیز را از یاد بردن، حتی اگر هم که شده برای آن شب، برای یک ساعت، برای یک لحظه!» درست همان وقت که از مهتابی به سرسرا پیچید، با تریفون بورسیچ برخورد کرد. اندیشید که اندوهناک و نگران می نماید، و خیال کرد که او برای یافتنش آمده است.

— تریفون بورسیچ، چه شده؟ دنبال من می گردی؟

کاروانسرادار، که پکر می نمود، گفت: «نخیر قربان. برای چه دنیال شما بگردم؟ مگر کجا رفته بودی؟»

— چرا این قدر دماغ به نظر می آیی؟ عصبانی که نیستی؟ قدری صبر کن، به زودی به رختخواب می روی... ساعت چند است؟

— ساعت سه. شاید هم از سه گذشته باشد.

— به زودی دست می کشیم. دست می کشیم.

— این چه فرمایشی است. تا هر وقت که دلتان می خواهد، ادامه بدهید...

میتیا لحظه ای از خود پرسید: «چه خیرش است؟» و به اتاقی دوید که دخترها آن جا می رقصیدند. اما گروشنکا آن جا نبود. توی اتاق آبی هم نبود؛ کسی آن جا نبود، جز کالگائف که روی کاناپه خوابیده بود. میتیا از پشت پرده سرک کشید — گروشنکا آن جا بود. در کنجی، روی صندوقی، نشسته بود. خمیده به پیش، با سر و بازوانش روی تختخوابی دم دست، به تلخی می گریست و نهایت سعی خود را می کرد هر حق گریه اش را فرو خورد، مبادا صدایش را بشنوند. با دیدن میتیا، او را نزد خود خواند، و هنگامی که میتیا به سویش دوید، دست او را محکم در دست فشرد، و زمزمه کنان درآمد که:

— میتیا، میتیا، بدان که دوستش می داشتم. آه از آن پنج سال که دوستش داشتم! آیا او را دوست می داشتم یا خشم خودم را؟ نه، او را، او را! این دروغ است که خشمم را دوست می داشتم و نه او را. میتیا، آن وقت هفده سالم بیش تر نبود؛ چقدر نسبت به من مهربان بود، چقدر هم سرخوش بود. برایم آواز می خواند... یا برای دختر احمقی مثل من این طور به نظر می آمد... و حالا، پروردگارا، دیگر آن آدم سابق نیست. صورتش هم آن صورت سابق نیست؛ این رو و آن رو شده. هر کس دیگری به جای من بود، او را به جا نمی آورد. با تیموتی به این جا آمدم، و تمام راه با خود می گفتم ببینی چطور با او روبه رو شوم، به او چه بگویم، چطور به هم نگاه می کنیم. جانم بی حس بود، و به یکباره انگار که سطلی آب کثیف روی سرم ریخت. مثل مدیر مدرسه، با قیافه ای سخت جدی و عالمانه، با من حرف زد؛ چنان موقرانه با من روبه رو شد که زبانم در کام ماند. نتوانستم لام تا کام بگویم.

اول خیال کردم که در حضور آن لهستانی جلالت، مآبش عار دارد با من حرف بزند. نشستم و به او زل زدم و از خودم پرسیدم که چرا حالا نمی‌توانم حتی یک کلمه هم با او حرف بزنم. لابد زنش او را به باد فنا داده بود؛ آخر می‌دانی که مرا دست به سر کرد تا زن بگیرد. لابد زنش این جور تغییرش داده بود. میتیا، چقدر شرم‌آور است! آه، میتیا، به خاطر تمام زندگیم شرمسارم. ای صد لعنت بر آن پنج سال!

و باز هم زیر گریه زد، اما دست میتیا را محکم در دست گرفت و ره‌ایش نکرد. زمزمه کنان گفت: «میتیا، عزیز، بمان، از پیشم نرو. می‌خواهم کلمه‌ای با تو بگویم، و ناگهان چهره‌اش را به طرف او بالا آورد. «گوش کن، بگو ببینم چه کسی را دوست می‌دارم؟ این جا یک مرد را دوست می‌دارم. آن مرد کیست؟ همین را باید به من بگویی.» لبخندی، چهره‌اش را که از گریه برآماسیده بود، روشن کرد و چشمانش در نیمه تاریکی درخشید.

— بازی به درون پرواز کرد و دلم ریخت. «احمق، این همان مردی است که دوستش می‌داری!» این بود آنچه دلم بر من زمزمه کرد. تو وارد شدی و همه چیز تابان شد. از خود پرسیدم: او از چه می‌ترسد؟ چون هراسان بودی؛ نمی‌توانستی حرف بزنی. از آنها نیست که می‌ترسد — مگر می‌شود او از کسی بهراسد؟ با خود گفتم: از من است که می‌ترسد، تنها از من. پس فینا به تو احمق کوچولو گفت که سرم را از پنجره بیرون کردم و به آلیوشا گفتم میتنکا را به قدر یک ساعت دوست داشته‌ام و حالا می‌روم که یکی دیگر را... دوست بدارم. میتیا، میتیا، چقدر احمق بودم که خیال می‌کردم پس از تو می‌توانم کسی دیگر را دوست بدارم! مرا می‌بخشی میتیا؟ مرا می‌بخشی یا نه؟ دوستم می‌داری؟ دوستم می‌داری؟

گروشنکا از جا جست زد و با دو دستش شانه‌های او را گرفت. میتیا، زبان بریده از جذبه، به چشمها و لبخند او دیده دوخت، و ناگهان او را محکم در آغوش گرفت و بوسه‌ای آتشین از او برگرفت.

«از اینکه عذابت داده‌ام، مرا می‌بخشی؟ از نفرت بود که همه شما را عذاب می‌دادم. از نفرت بود که پیرمرد را به جنون کشاندم... یادت می‌آید که یک روز در خانه‌ام شراب خوردی و گیللاس را شکستی؟ آن را به یاد آوردم و امروز گیللاسی

شکستم و «به سلامتی دل رسوایم» نوشیدم. میتیا، باز من، چرا مرا نمی‌بوسی؟ نگاهش کن، یک بار مرا بوسید و حالا خودش را پس می‌کشد، نگاه می‌کند و گوش می‌دهد. چرا گوش می‌دهی؟ ببوسم، محکم ببوسم، حالا شد. اگر دوست می‌داری، خوب دوست داشته باش! حالا کنیزت می‌شوم، تا آخر عمر کنیزت می‌شوم. کنیز شدن گواراست. ببوسم! کتکم بزن، آزارم بده، هرچه می‌خواهی، با من بکن... سزاوارم که رنج بکشم. بایست، صبر کن، بعداً، این کار را نه...»
گروشنکا ناگهان خود را پس کشید. «مینیا، پاشو برو، من هم می‌آیم و قدری شراب می‌خورم، می‌خواهم مست شوم، می‌خواهم مست شوم و برقصم؛ حتماً، حتماً!»

گروشنکا خود را از چنگ او رهانید و پشت پرده ناپدید شد. میتیا مانند آدمی مست از پی او روان شد. با خود گفت: «هرچه باداباد... ممکن است حالا هر اتفاقی بیفتد، برای یک دم تمام دنیا را می‌دهم.» گروشنکا، به راستی، یک گیللاس شامپانی برآجرعه سرکشید و درجا لول‌لول شد. با تبسمی پرسرور بر چهره، سر جای قبلی‌اش نشست. گونه‌هایش می‌درخشید، لبانش گر گرفته بود، چشمان برآفش نمناک بود؛ در چشمانش خواهشی آتشین بود. حتی دل کالگانف هم جنبید و به سوی او رفت.

گروشنکا با حالتی صمیمی گفت: «همین حالا که خواب بودی، احساس کردی چطور بوسیدمت؟ حالا مستم، همین و بس... مگر تو مست نیستی؟ چرا میتیا نمی‌نوشد؟ میتیا، چرا نمی‌نوشی؟ من مستم و تو نمی‌نوشی...»
— من مستم! همین‌طور که هست، مستم... مست از تو... حالا هم از شراب مست می‌شوم.

مینیا گیللاس دیگری خورد، و — خودش هم آن را عجیب انگاشت — همین گیللاس مست مستش کرد. او ناگهان مست شد، هرچند که تا آن لحظه هشیار هشیار بود. این در یادش ماند. از آن لحظه همه چیز گرداگردش می‌چرخید، انگار در عالم خلسه است. راه می‌رفت، می‌خندید، با همه سخن می‌گفت، بی آن که بداند چه می‌کند. تنها یک احساس سوزان و پای فشرنده

دم به دم سر بر می کرد، «مانند زغالی گداخته در دلش» - همان گونه که بعدها گفت. به سوی گروشنکا رفت، کنارش نشست، دیده به او دوخت، به او گوش داد... گروشنکا پرگو شد؛ همگی را مرتب فرا می خواند، و دختران آوازخوان را به سوی خود می خواند. هر کدام از دخترها که به سویش می آمدند، می بوسیدشان، یا بر آنان صلیب می کشید. دقیقه ای دیگر چه بسا که به گریه می افتاد. «پیرمرد کوچولو»، آن گونه که ماکسیمف را صدا می کرد، بسیار سرگرمش ساخت. ماکسیمف هر لحظه به سوی او می دوید و دستهایش را، «تک تک انگشتان کوچک» را، می بوسید، و دست آخر با آهنگی قدیمی، که خودش آن را می خواند، رقص دیگری کرد، در ترجیع بند، با قدرت خاصی می رقصید.

خوکچه می گه - فس، فس، فس،

گوساله می گه - ماغ، ماغ، ماغ،

اردکه می گه - قات، قات، قات،

غازه می گه - قا، قا، قا،

مرغه می خرامه تو سرسرا

هی می خونه، قد - قد - قد!

گروشنکا گفت: «میتیا، چیزی به او بده. هدیه ای به او بده، می دانی که فقیر است. آه، فقیر، اهانت دیده... می دانی، میتیا، من به صومعه می روم. بدون شوخی، عاقبت روزی به آنجا می روم. امروز آلبوشا چیزی به من گفت که تا آخر عمر به یادش خواهم سپرد... آری... اما امروز بیایید برقصیم. فردا به سوی صومعه، اما امروز را خواهیم رقصید. مردمان مهربان، امروز را می خواهم بازی کنم، و مگر چه اشکالی دارد؟ خدا خواهدمان بخشید. اگر به جای خدا بودم، همه را می بخشیدم: «گناهکاران عزیزم، از امروز به بعد می بخشمتان.» قصد دارم تقاضای بخشش کنم: «مردمان مهربان، این دخترک احمق را ببخشید.» من یک جانورم، همین و بس. اما می خواهم دعا کنم. من پیازچه ای دادم. هر چند که خبیثم، می خواهم دعا کنم. میتیا، بگذار برقصند، بازشان مدار. تمام مردم عالم

خوبند. همه‌شان - حتی بدترینشان. دنیا جای خوبی است. هرچند که ما بدیم، دنیا عیبی ندارد. ما خوبیم و بد، خوب و بد... بیایید، به من بگویید، می‌خواهم از شما چیزی بپرسم؛ همگی این‌جا بیایید، و از شما بخواهم پرسید: «چرا این قدر خوبم؟ می‌دانید که من خوبم. خیلی هم خوبم... بیایید، چرا این قدر خوبم؟» و گروه‌شنکا، که بیش‌تر و بیش‌تر مست می‌شد، به همین ترتیب بل و بل می‌کرد. عاقبت خبر داد که او هم می‌خواهد برقصد. تلوتلوخوران، از روی صندلی برخاست. «میتیا، دیگر به من شراب نده - اگر هم خواستم، به من نده. شراب آرامش خاطر نمی‌دهد. همه چیز دارد می‌چرخد، اجاق و همه چیز. می‌خواهم برقصم. بگذار همه ببینند که چطور می‌رقصم... بگذار ببینند که چه قشنگ می‌رقصم...»

او راست می‌گفت. دستمال‌کتانی سفیدی از جیب بیرون کشید، و گوشه آن را در دست راست گرفت، تا هنگام رقص تکانش دهد. میتیا این‌سو و آن‌سو می‌دوید، دخترها ساکت شدند، و آماده شدند تا به نخستین اشاره زیر آوازی رقص آور بزنند. ماکسیمف، که شنید گروه‌شنکا می‌خواهد برقصد، از خوشحالی جیغ کشید و، با جست و خیز کردن در جلو او، لبانش به ترم باز شد:

پایش نازک و پهلوش تراشیده

دم کوچکش چین‌واچین خورده.

اما گروه‌شنکا دستمالش را به سوی او تکان داد و از خود راندش.

- دهه! میتیا، پس چرا نمی‌آیند؟ بگذار همه ببینند... تا تماشا کنند. آنها را هم که در به رویشان قفل شده، صدا بزن... چرا در به رویشان قفل کردی؟ به آنها بگو می‌خواهم برقصم. بگذار آنها هم تماشا کنند...

میتیا، تلوتلوخوران، به سوی در قفل‌شده رفت و بنا کرد با مشت به در کوبیدن.

- آهای... پادفیسوتسکی‌ها! بیایید، او می‌خواهد برقصد. صدایتان می‌کند.

یکی از لهستانیها در جواب داد زد: "lajdak".

- خودت lajdak هستی! تو یک لهستانی پست و بی‌سروپایی، همین و بس.

کالگانف به لحنی حکیمانه گفت: «دست از خندیدن به لهستانی بردار.» او هم مست بود.

— پسر جان، ساکت باش! اگر او را بی سرو پا می خوانم، به این معنی نیست که همه مردم لهستان را چنین خوانده باشم. یک lajdak که لهستان را تشکیل نمی دهد. پسر نازنینم، ساکت باش، یک دانه آب نبات بخور.

گروشنکا گفت: «آخ که چه آدمهایی! انگار که آدم نیستند. چرا با هم دوست نمی شوند؟» و پیش رفت تا بر قصد. آواز خوانان شروع کردند به خواندن «آه، سرسرای من، سرسرای من!» گروشنکا سر به عقب انداخت، لبانش را نیمه باز کرد، لبخند زد، دستمالش را تکان داد و ناگهان، با تاب خوردنی سخت، در همان حال که مبهوت می نمود، در میانه اتاق برجای ایستاد، و با صدایی خسته گفت: «من ضعیفم... مرا می بخشید... من ضعیفم، نمی توانم... متأسفم.» سپس به آواز خوانان تعظیم کرد و پس از آن در تمام جهات به تعظیم پرداخت.

— متأسفم... مرا می بخشید...

صداهایی از هر سو شنیده شد که: «خانم مست کرده. خانم زیبا مست کرده.» ماکسیمف، خنده کنان، برای دخترها توضیح داد: «خانم پاتیل پاتیل است.» گروشنکا عاجزانه گفت: «میتیا، بیا مرا ببر... مرا ببر.» میتیا خیز برداشت، او را روی بازوانش بلند کرد و این بار عزیز را از لابلای پرده ها با خود برد. کالگانف با خود گفت: «خوب، حالا از این جا می روم.» و با بیرون رفتن از اتاق آبی، دو لنگه در را پشت سرش بست. اما بساط عیش و نوش در اتاق بزرگ تر ادامه یافت و صدایش پیش تر و پیش تر شد. میتیا گروشنکا را روی تخت خواب دراز کرد و لبانش را بوسید.

گروشنکا، با صدایی تضرع آمیز و شکسته گفت: «به من دست نزن... به من دست نزن، تا وقتی مال تو باشم... به تو گفته ام که من مال توام، اما به من دست نزن... معافم بدار... با بودن این آدمها، با بودن آنها در این نزدیکی، نباید این کار را بکنی. او این جاست. این جا گند است...»

میتیا زیر لب گفت: «اطاعت می کنم! فکرش را هم نمی کنم... می پرستم!

آری، این جا گند است، فضاحت بار است.» و همچنان که او را در آغوش گرفته بود، کنار تختخواب به زانو افتاد.

گروشنکا با دشواری بر لب آورد که: «می دانم، با اینکه جانوری بیش نیستی، دست و دل بازی. عشقمان باید آبرومندانه باشد... برای آینده آبرومندانه خواهد بود... و بیا تا درستکار باشیم، بیا تا خوب باشیم، جانور نه، بلکه خوب... مرا با خودت ببر، مرا با خودت به دور دورها ببر، می شنوی؟ نمی خواهم این جا باشد، بلکه در آن دور دورها...»

میتیا که او را در آغوش می فشرد، گفت: «آه، آری، آری، حتماً! تو را با خود می برم و به دورها پرواز خواهیم کرد... آه، تمام عمرم را در برابر یک سال هبه می کردم، فقط برای اینکه از آن خون باخبر شوم!»
گروشنکا، با حیرت، پرسید: «کدام خون؟»

میتیا از لای دندانهایش گفت: «هیچی. گروشا، تو می خواستی درستکار باشی، اما من دزدم. اما من از کاتیا پول دزدیده ام... ننگ، ننگ!»

— از کاتیا، از آن دوشیزه بانو؟ نه، تو آن را ندزدیدی. پشش بده، از من بستانش... اینکه قیل و قال نمی خواهد! حالا همه چیز من مال توست. پول چه اهمیتی دارد؟ به هر صورت نفله اش می کنیم... نفله کردن پول در سرنوشت آدمهایی مثل ماست. اما بهتر است برویم و روی زمین کار کنیم. می خواهم زمین را با دستهای خودم بکنم. ما باید کار کنیم، می شنوی؟ آلیوشا این طور می گفت. من معشوقه تو نخواهم بود، به تو وفادار خواهم ماند، کنیزت خواهم شد. برایت کار می کنم. با هم به نزد آن دوشیزه بانو می رویم و در برابرش تعظیم می کنیم، تا مگر ما را ببخشد، و آنگاه از این دیار می رویم. اگر هم ما را نبخشد، به هر صورت می رویم. پول او را برایش ببر و مرا دوست بدار... او را دوست مدار... دیگر دوستش مدار. اگر دوستش بداری، خفه اش می کنم... هر دو چشمش را با سوزن درمی آورم...

— من تو را دوست دارم. فقط تو را دوست دارم. در سبیری هم دوست خواهم داشت...

— چرا سبیری؟ باشد، اگر خوش داری، سبیری باشد. برایم مهم نیست... ما کار می‌کنیم... توی سبیری برف هست... عاشق سورتمه‌رانی توی برف هستم... و باید زنگ هم داشته باشیم... صدای زنگ را می‌شنوی؟ صدای زنگ از کجا دارد می‌آید؟ مردم دارند می‌آیند... حالا دیگر قطع شد.

گروشنکا، خسته و کوفته، چشمانش را بست و ناگهان لحظه‌ای به خواب رفت. و راستی هم که صدای زنگ از دور دست شنیده می‌شد، اما از صدا ایستاد. سر میتیا روی سینه گروشنکا فروافتاد. او متوجه نشد که صدای زنگ باز ایستاده است و به جای آواز و غوغای مستی، سکوت مرگبار توی اتاق حاکم است. گروشنکا چشم باز کرد.

— چه خبر شده؟ خواب بودم؟ آری... زنگ... به خواب رفته بودم و خواب دیدم روی برف سوار سورتمه زنگ‌دار شده‌ام، و پینکی زدم. با کسی بودم که دوستش می‌داشتم، با تو. و آن دور دورها، تو را گرفته بودم و می‌بوسیدمت. تنگ دلت نشسته بودم. سردم بود، و برف می‌درخشید... می‌دانی که شبها، وقتی ماه می‌درخشد، برف چطور برق می‌زند. انگار روی زمین نبودم. بیدار شدم، و یار عزیزم تنگ‌دل‌م است. چقدر شیرین است...

میتیا، با بوسیدن لباس و سینه و دستهایش، زمزمه کرد: «تنگ‌دل تو.» و ناگهان خیال‌گریبی کرد: به نظرش آمد گروشنکا مستقیم به جلو نگاه می‌کند، نه به او، نه به صورت او، بلکه روی سر او، آن هم با نگاهی دقیق و تا اندازه‌ای اسرارآمیز که به یک نقطه دوخته شده. حالتی از شگفتی و وحشت، ناگهان به چهره گروشنکا آمد. ناگهان زمزمه کرد: «میتیا، کیست که به ما نگاه می‌کند؟»

میتیا روی برگرداند، و دید که کسی، در واقع، پرده‌ها را کنار زده است و انگار که تماشایشان می‌کند. و انگار که بیش از یک نفر بود. ازجا جست زد و تند به سوی مزاحم رفت.

صدایی آمد، نه بلند بلکه قاطع و آمرانه، که: «بیا این‌جا، بیا به طرف ما.» میتیا به آن سوی پرده رفت و سرجا می‌خکوب شد. اتاق پر آدم بود، اما نه آنان که از پیش آمده بودند. لرزشی آنی بر پشتش دوید، و به خود لرزید. همه آن آدمها

را در دم به جا آورد. آن پیر مرد بلندبالای چهار شانه بالا پوش بر تن و کلاه نشان دار بر سر - میخائیل ماکاروویچ، رئیس شهربانی، بود. و آن شیک پوش «مسلول نما»؛ «که همیشه پوتین واکس زده می پوشد» - معاون دادستان بود. «او کرومتری دارد که چهار صد روبل می ارزد، آن را نشانم داد.» و آن جوان کوچولوی عینکی... میتیا لقبش را از یاد برده بود، هر چند که می شناختش و دیده بودش: او وکیل حقوقی بود که همین تازگیها به شهر آمده بود. و این مرد - بازرس پلیس، ماوریکی ماوریکیه ویچ، مردی که خوب می شناختش. و آن آدمهای صاحب نشان، آنان چرا این جایند؟ و آن دوتای دیگر... روستاییها... و آنجا دم در هم کالگائف با تریفون بوریسیچ...

میتیا درآمد که «آقایان! این چه معنی دارد، آقایان؟» اما ناگهان، گویی از بیخودی، بی آنکه بداند چه می کند، با تمام قدرت فریاد زد: «فه - می - دم!» جوان عینکی ناگهان پیش آمد، به سوی میتیا رفت و موقرانه، هر چند شتابناک، گفت:

« ما باید تحقیقات... به طور خلاصه، از شما تقاضا می کنم از این طرف بیایید، به طرف کانابه... ضرورت کامل دارد که توضیحی بدهید.

میتیا دیوانه وار فریاد زد: «آن پیر مرد! آن پیر مرد و خونس!... فهمیدم!» و روی یکی از صندلیهای دم دست افتاد، گویی که با داسی درو شده است. رئیس شهربانی پیر به سوی میتیا رفت و ناگهان غرید: «فهمیدی؟ آن را می فهمد! ای هیولای پدرکش! خون پدرت بر تو فریاد می زند!» او از خود بیخود شده بود، چهره اش سرخ شده بود و سرپایش می لرزید.

جوانک عینکی فریاد زد: «چنین چیزی محال است! میخائیل ماکاروویچ، میخائیل ماکاروویچ، این طوری که نمی شود!... خواهش می کنم اجازه بدهید صحبت کنم. چنین رفتاری را به هیچ وجه از شما توقع نداشتم...»

رئیس شهربانی فریاد زد: «این دیوانه گری است، آقایان، دیوانه گری هذیان آلود. نگاهش کنید: مست مست، در این وقت شب، در معیت زنی بدنام، با خون پدر بر دستهایش... این دیوانه گری است، دیوانه گری!»

دادستان با نجوایی تند به رئیس کلانتری گفت: «میخائیل ما کاروویچ عزیز، صمیمانه از شما تقاضا می‌کنم که خویشتن‌داری کنید، و آلا مجبور می‌شوم متوسل شوم به...»

اما باز پرس ریزنقش نگذاشت که گفته او تمام شود. رو به میتیا نمود، و با صدایی بلند و قاطع و پروقار در سخن آمد:

— سروان اسبق کارامازوف، وظیفه من است به اطلاع شما برسانم که شما متهم هستید به قتل پدرتان، فیودور پاولوویچ کارامازوف، که همین امشب روی داده است...

او چیزهایی دیگر هم گفت، و دادستان هم چیزهایی گفت، اما هرچند که میتیا صدایشان را می‌شنید، یک کلمه از سخنانشان را نفهمید. با چشمهای از حدقه درآمده به آنها خیره شده بود.

کتاب نهم

بازجویی اولیه

فصل اول

آغاز کار اداری پرخوتین

پیوتر ایلیچ پرخوتین، که او را در کار حلقه زدن بر در محکم و قفل انداخته خانه بیوه مارازوف رها کردیم، آن قدر در زد که عاقبت به نتیجه رسید. فنیاء، که هول دو ساعت پیش هنوز در جانش بود و از فرط «پریشانی» نمی توانست به رختخواب برود، از شنیدن صدای شدید دق الباب چنان ترسید که کم مانده بود دیوانه شود. هر چند که سواره رفتن دمیتری فیودورویچ را به چشم خود دیده بود، خیال می کرد باز هم اوست که در می زند، چون هیچ کس دیگری آنچنان «وحشیانه» در نمی زد. به نزد دربان شتافت، که بیدار شده و به سوی در رفته بود، و بنا کرد به التماس کردن به او که در را باز نکند. اما دربان، پس از سؤال کردن از پیوتر ایلیچ، و خبردار شدن از این نکته که درباره «موضوعی بسیار مهم» می خواهد فنیاء را ببیند، عاقبت تصمیم گرفت او را به درون راه دهد. پیوتر ایلیچ به آشپزخانه فنیاء راهنمایی شد، اما دخترک از او خواست که، «به خاطر بدگمانی هایش»، اجازه بدهد دربان هم حضور داشته باشد. پیوتر ایلیچ بنای پرسش کردن از او را گذاشت و فوری از مهم ترین واقعیت آگاه شد، به این معنی که وقتی دمیتری فیودورویچ به جستجوی گروشنکا بیرون دویده بود، دسته هاونی با خود برده بود و به هنگام بازگشت، دسته هاون با او نبود و دستهایش آغشته به خون بود.

فینیا دم به دم می گفت: «او خون همین طور جاری بود، از او می چکید، می چکید!» این شرح هولناک چیزی جز مخلوق تخیل مغشوش او نبود. اما هر چند که خون «نمی چکید»، پیوتر ایلچ آن دستهای به خون آلوده را به چشم خود دیده بود و برای شستن آنها کمک کرده بود. وانگهی، سؤالی که باید در مورد آن تصمیم می گرفت این نبود که چه وقت خون خشک شده، بلکه دمتری فیودورویچ با دسته هاون به کجا شافته بود، یا دقیق تر این که آیا مقصد خانه فیودور پاولوویچ بوده یا نه، و از این موضوع چه نتیجه ای می توان گرفت. پیوتر ایلچ روی بازگشتن به این نکته پافشاری می کرد، و هر چند که به موضوع قانع کننده ای دست نیافت، اعتقاد حاصل کرد که دمتری فیودورویچ به جایی جز خانه پدرش نباید رفته باشد. و بنابراین در آن جا لابد چیزی اتفاق افتاده است. فینیا با هیجان به گفته افزود: «وقتی برگشت، کل داستان را برایش گفتم، و آن وقت از او پرسیدم: «دمتری فیودورویچ، چرا دستهای خون آلود است؟» و او جواب داد که این خون، خون آدمی است و به تازگی کسی را کشته است. همه چیز را به من اعتراف کرد و ناگهان مانند دیوانه ها بیرون دوید. نشستم و با خود گفتم، مثل دیوانه ها به کجا دوید؟ فکر کردم که به ماکرویه می رود و بانویم را می کشد. بیرون دویدم تا خواهش کنم او را نکشد. به طرف اقامتگاهش می دویدم، اما به فروشگاه پلاتینکف نگاه کردم و او را دیدم که تاره دارد عازم می شود، و آن وقت خونی روی دستهایش نبود.» (فینیا متوجه این نکته شده بود و آن را به خاطر سپرده بود.) مادر بزرگ فینیا، تا آن جا که برایش امکان داشت، اظهارات او را تأیید کرد. پیوتر ایلچ، پس از پرسیدن چند سؤال دیگر، خانه را ترک گفت، آن هم با حالتی پریشان تر و ناراحت تر از وقتی که وارد آن جا شده بود.

سراسرترین و ساده ترین راه برای او این می بود که به خانه فیودور پاولوویچ برود، تا پی ببرد که آیا در آن جا اتفاقی افتاده است یا نه، و اگر اتفاقی افتاده، چیست؛ و بعد تنها کار این می بود که به سراغ رئیس شهربانی برود، و پیوتر ایلچ، هنگامی که واقعیت قضیه را به خود قبولانده بود، قاطعانه قصد انجام چنین کاری را داشت. اما شب تاریک بود، دروازه خانه فیودور پاولوویچ هم به بارو

شبیبه بود، و او ناچار می‌شد که باز هم در بزند. با فیودور پاولوویچ هم آشنایی چندانی نداشت، به علاوه، آمدیم و پس از دق‌الباب در راه روی او باز می‌کردند و اتفاقی هم نیفتاده بود، آن وقت فیودور پاولوویچ با آن ادا و اصولش راه می‌افتاد و سراسر شهر جار می‌زد که بیگانه‌ای به نام پرخوتین، نصف شب وارد منزل او شده است تا بپرسد کسی او را کشته است یا نه. و این موضوع رسوایی به بار می‌آورد. و پیوتر ایلیچ از هیچ چیز دیگری به اندازه رسوایی هراس نداشت. اما احساسی که وجودش را تسخیر کرده بود آن چنان قوی بود که، هرچند به خشم پا بر زمین کوبید و به خود دشنام داد، باز هم پای در راه نهاد، اما نه رو به خانه فیودور پاولوویچ که رو به خانه مادام خوخلاکف. بر آن شد که اگر این خانم انکار کرد که به تازگی سه هزار روبل به دمیتری فیودوروویچ داده است، یگراست به سراغ رئیس شهربانی می‌رود، اما اگر تصدیق کرد که این پول را به او داده، به خانه می‌رود و موضوع را تا فردا صبح مسکوت می‌گذارد.

البته پرواضح است که به احتمال قوی رفتن به خانه بانویی آلامد، و کاملاً غریبه، ساعت یازده شب و شاید هم بیرون آوردنش از رختخواب، برای پرسیدن سؤالی تعجب‌آور، از رفتن به خانه فیودور پاولوویچ رسوایی‌انگیزتر باشد. اما گاهی، به خصوص در مواردی مانند مورد فعلی، تصمیمات اشخاص بسیار دقیق و بلغمی مزاج چنین است. پیوتر ایلیچ در آن لحظه به هیچ‌رو بلغمی مزاج نبود. تمام عمر به یادش می‌آمد که چگونه بی‌قراری آزاردهنده‌ای اندک‌اندک بر وجودش مستولی شد و به مرور دردناک‌تر و دردناک‌تر می‌شد و او را، به خلاف میلش، پیش می‌راند. با این همه، به خاطر رفتن به سراغ این خانم، تمام راه را مرتب به خود دشنام می‌داد. اما، همچنان که دندان به هم می‌فشرد، برای دهمین بار تکرار کرد که: «به عمق قضیه خواهیم رسید، به طور حتم!» و قصدش را عملی کرد.

وارد خانه مادام خوخلاکف که شد، درست ساعت یازده بود. فوری به حیاط راهش دادند، اما دربان، در جواب سؤال او که آیا سرکار خانم بیدار است یا نه، نتوانست چیزی بگوید، الا اینکه سرکار خانم معمولاً آن وقت شب به رختخواب

می رود. «بالای پله‌ها سؤال کنید. اگر مادام بنخواهد شما را بپذیرد، می پذیرد. اگر هم نخواهد، که نمی پذیرد»

پیوتر ایللیچ بالا رفت، اما اوضاع را آن چنان ساده نیافت. پادو از اعلام ورود او اکراه داشت، و عاقبت کلفتی را صدا کرد. پیوتر ایللیچ مؤذبانه، اما به اصرار، از او خواهش کرد به اطلاع بانویش برساند که کارمندی به نام پرخوتین، که در شهر به سر می برد، می خواهد راجع به موضوعی خدمت برسد، و اگر این موضوع حائز اهمیت فوق العاده‌ای نبود، جسارت آمدن را به خود نمی داد. به دخترک گفت: «عین همین کلمات را بگو.»

دخترک رفت. او هم دم در ورودی منتظر ماند. مادام خوخلاکف به اتاق خوابش رفته بود، گو اینکه هنوز خواب نبود. از همان وقت دیدار میتیا احساس پریشانی کرده بود، و به دلش افتاده بود که بدون سردرد میگردن، که همواره پس از چنان هیجانی دچارش می شد، شب را به صبح نمی آورد. با شنیدن خبر از کلفت، متعجب شد. با این حال، به خشم از دیدن او سر باز زد، هرچند که دیدار غیر منتظره در آن ساعت، آن هم از سوی «کارمندی که در شهر به سر می برد» و کاملاً غریبه است، کنجکاوی زنانه‌اش را به شدت برانگیخت. اما پیوتر ایللیچ این بار مانند یابو سرسختی کرد. صمیمانه از کلفت تقاضا کرد که پیام دیگری «با این مضمون» ببرد: «او راجع به موضوعی بسیار مهم آمده است، و اگر مادام خوخلاکف از دیدن او سر باز زند، چه بسا که بعدها مایهٔ پشیمانیش شود.»

بعدها می گفت: «با سر شیرجه رفتم.» کلفت، که مبهوت نگاهش می کرد، باز هم برای بردن پیغام او رفت. مادام خوخلاکف تحت تأثیر قرار گرفت. اندکی فکر کرد، از سر و وضعش جو یا شد، و باخبر شد که او «بسیار خوش لباس، جوان و بی اندازه مؤذب» است. بهتر است که همین جا، در پراتنز، یادآور شویم که پیوتر ایللیچ جوانی نسبتاً خوش اندام بود، و خودش این را به خوبی می دانست. مادام خوخلاکف تصمیم به دیدن او گرفت. لباس خواب به تن داشت و دم پایبی به پا، اما شالی سیاه روی دوش انداخت. از «کارمند» خواسته شد به اتاق پذیرایی برود، به همان اتاقی که اندک زمانی قبل میتیا به حضور پذیرفته شده بود. سرکار خانم

برای دیدن مهمانش آمد، با قیافه‌ای عبوس و پرسشگر، و بی آنکه او را به نشستن بخواند، فوری پرسید: «چه می‌خواهید؟»

پرخوتین درآمد که: «مادام، جسارتاً دربارهٔ موضوعی مربوط به آشنای مشترکمان، دمیتری فیودورویچ کارامازوف، مزاحمتان شده‌ام.» اما این اسم را درست به زبان نیاورده بود، که در چهرهٔ سرکار خانم نشان غیظ شدید آشکار شد: دیوانه‌وار فریاد زد: «تا کی باید از دست آن آدم ترسناک عذاب بکشم؟ حضرت آقا، چطور جرئت می‌کنید مزاحم خانمی بشوید که به شما غریبه است، آن هم در خانهٔ خودش و در چنین ساعتی!... و خودتان را به او تحمیل کنید تا از مردی سخن بگویید که همین سه ساعت پیش به این جا آمده، توی همین اتاق، که مرا به قتل برساند، و هنگام بیرون رفتن چنان پایش را به زمین کوبید، که هیچ کسی در خانه‌ای آبرومند چنین نمی‌کند. حضرت آقا، بگذارید به شما بگویم که از دست شما شکایت خواهم کرد. لطف کنید فوری از این جا بروید... من مادرم... من... من...»

— قتل! پس او سعی کرد شما را هم به قتل برساند؟

مادام خوخلاکف بی‌اراده پرسید: «مگر او کسی دیگر را کشته است؟»

پرخوتین، قاطعانه جواب داد: «مادام، اگر محبت کنید نیم دقیقه گوش بدهید، همه چیز را در چند کلمه برایتان توضیح خواهم داد. ساعت پنج امروز بعد از ظهر، دمیتری فیودورویچ ده روبل از من قرض کرد، و در واقع می‌دانم پول نداشت. با این حال، ساعت نه با بسته‌ای اسکناس صد روبلی در دستش، حدود دو سه هزار روبل، به دیدنم آمد. دستها و صورتش پوشیده از خون بود و به دیوانه‌ها شباهت داشت. وقتی از او پرسیدم که این همه پول را از کجا آورده است، جواب داد که به تازگی آن را از شما گرفته است و شما مبلغ سه هزار روبل به او داده‌اید تا به معادن زر برود...»

چهرهٔ مادام خوخلاکف حالتی از هیجان شدید و دردناک به خود گرفت، دستهایش را به هم فشرد و فریاد زد: «وای، خدایا! لابد پدر پیرش را کشته است! من پولی به او ندادم، ابداً! آه، بشتابید، بشتابید!... کلمهٔ دیگری نگویید! پیرمرد را

نجات بدهید... به نزد پدرش بشتابید... بشتابید!»

— می‌بخشید، مادام، پس شما پولی به او ندادید؟ شما در واقع به یاد دارید که پولی به او ندادید؟

— نه که ندام! از دادن پول به او ابا کردم، چون قدرش را نمی‌دانست. پا بر زمین کوبید و خشمناک بیرون دوید. به سوی من هجوم آورد، اما در رفتم... و بگذارید به شما بگویم، چون دیگر حالا نمی‌خواهم چیزی را از شما پنهان کنم، که بر من تف انداخت. می‌توانید تصورش را بکنید! حالا چرا ایستاده‌اید؟ آه، بنشینید... مرا می‌بخشید، من... یا بهتر این است که بشتابید، باید بشتابید و پیرمرد بیچاره را از مرگ نجات دهید!

— اگر او را کشته باشد چه؟

— وای، خدایا، آری! پس حالا باید چه کنیم؟ فکر می‌کنید که حالا باید چه کنیم؟

در همین حین، پیوتر ایلچ را به نشستن واداشته بود، و خودش هم روبه‌روی او نشست. پیوتر ایلچ، به طور خلاصه، اما تا اندازه‌ای روشن، مایه‌ها را برای او تعریف کرد، دست کم آن قسمت را که خودش به چشم دیده بود. ماجرای دیدارش از دنیا را هم تعریف کرد، و از دسته‌هاون هم به او گفت. تمام این جزئیات چنان تأثیر خردکننده‌ای بر سرکار خانم پریشان‌احوال نهاد که مرتب جیغ می‌کشید و صورتش را به دو دست می‌پوشانید...

— باورتان می‌شود که همه‌اش را پیش‌بینی می‌کردم! من از این استعداد خاص برخوردارم که هرچه را در تصور بیاورم، صورت تحقق به خود می‌گیرد. و چه بارها که به آن آدم ترسناک نگاه کرده و با خود گفته‌ام که آن شخص آخرش مرا به قتل می‌رساند. و حالا صورت وقوع یافته است... به این معنی که اگر او مرا به قتل نرسانده و فقط پدرش را کشته است، برای این است که انگشت خدا مرا حفظ کرده است، وانگهی شرمگین شد که مرا به قتل برساند چون، در همین مکان، تمثال مقدس را از بقایای شهید مقدس، سن باربارا، به گردنش آویختم... و راستی که در آن لحظه چقدر به مرگ نزدیک بودم، به نزد او رفتم و او گردنش را

به سوی من دراز کردا... می دانید، پیوتر ایلیچ (فکر می کنم گفتید اسمتان پیوتر ایلیچ است)، من به معجزه ایمان ندارم، اما آن تمثال و این معجزه شبهه ناپذیر که در مورد من صورت گرفته - همین مرا تکان می دهد، و آماده ام تا به هرچه خوش دارید ایمان بیاورم. نقل پدر زوسیما را شنیده اید؟... اما نمی دانم که چه می گویم... و فکرش را بکن، با آن تمثال بر گردنش به من تف کرد. بلی، فقط تف کرد، مرا به قتل نرسانید و... مثل تیر در رفت! اما چه از دستمان برمی آید، حالا باید چه کنیم؟ چه فکر می کنید؟

پیوتر ایلیچ از جا برخاست و اعلام کرد که می خواهم بکراس است به سراغ رئیس شهربانی بروم و کل ماجرا را به او بگویم تا هرگونه که مصلحت می داند عمل کند. - آه، او آدم معرکه ای است، معرکه! میخائیل ماکاروویچ را می شناسم. البته که فرد صلاحیت داری است. پیوتر ایلیچ، چقدر آدم مصلحت بینی هستی! خوب فکر همه چیز را کرده اید! چنین چیزی هیچ وقت به ذهن من خطور نمی کرد.

پیوتر ایلیچ، که همچنان سرپا ایستاده بود، و پیدا بود که مشتاق است هرچه زودتر از دست این خانم، که نمی گذاشت خداحافظی بکند و برود، بگریزد، گفت: «به خصوص اینکه رئیس شهربانی را خوب می شناسم.»

- حتماً، حتماً برگردید و به من بگویید آن جا چه دیدید و چه بافتید... هر چیزی که کشف می شود... نحوه محاکمه او... و محکوم شدنش... بگویید ببینم، ما که مجازات اعدام نداریم، داریم؟ اما حتماً بیایید، حتی اگر شده، ساعت سه، چهار، چهارونیم نصف شب... بگویید که بیدارم کنند، بیدارم کنند، و اگر بیدار نشدم، تکانه بدهند... اما، خدای مهربان، من نخواهم خفت! اما صبر کنید، ببینم بهتر نیست همراهتان بیایم؟

- نخیر... نخیر، مادام. اما اگر با دستخط خودتان سه خط بنویسید و ذکر کنید که به دمتری فیودوروویچ پولی نداده اید شاید... در صورت لزوم به کار بیاید... مادام خو خلاقف یا خوشحالی به سوی گنجه اش شتافت: «به روی چشم! می دانید که از ذکاوت و تدبیر شما در چنان اموری، سخت مبهوت مانده ام. برای دولت کار می کنید؟ خوشحالم بدانم که شما در این جا خدمت می کنید!»

و همچنان در حال صحبت، روی نصف ورقه از دفتر یادداشت چند خط زیر را با دستخط درشت نوشت:

«من امروز به هیچ وجه به دمیتری فیودورویچ کارامازوف، آن مرد ناشاد (چون، هرچه باشد، او ناشاد است) سه هزار روبل نداده‌ام. هیچ وقت دیگر هم پولی به او نداده‌ام! در این خصوص، به تمام مقدّسات عالم سوگند یاد می‌کنم!»
«ک. خوخلاکف.»

و با سرعت به پیوتر ایلیچ رو نمود: «بفرمایید! بروید، او را نجات دهید. کاری که می‌کنید، بزرگوارانه است!»

و سه بار بر او صلیب کشید. بعد بیرون دوید و تا سرسرا همراهیش کرد.
— چقدر از شما سپاسگزارم! تصورش را نمی‌توانید بکنید که چقدر از شما سپاسگزارم از اینکه اول از همه به سراغ من آمده‌اید. چطور شما را قبلاً زیارت نکرده‌ام؟ در آینده از زیارت شما در خانه‌ام احساس امتنان خواهم کرد. چقدر مایه خوشوقتی است که شما این جا در خدمت دولت هستید!... چنان دقتی! چنان مصلحت‌بینی و استعدادی!... باید از شما قدردانی کنند، باید زبان حال شما را دریابند. اگر بتوانم خدمتی انجام دهم، باور کنید... آه، من دوستدار افراد جوان هستم! من دوستدار افراد جوان هستم! نسل جوان تنها قائمهٔ روسیهٔ رنج کشیدهٔ ماست. تنها امیدش... آه، بروید، بروید!

اما پیوتر ایلیچ در رفته بود و الا مادام خوخلاکف به این سادگی نمی‌گذاشت برود. با این همه، مادام خوخلاکف تأثیر خوشایندی در او برجای نهاد، که تا اندازه‌ای دلهره‌اش را از کشیده شدن به چنان موضوع ناخوشایندی کاهش داد. همان‌گونه که همه می‌دانیم، سلیقه‌ها فرق می‌کند. و پیوتر ایلیچ، با احساس خوشنودی، به خود گفت: «چندان هم پیر نیست. به عکس، امکان داشت او را با دخترش عوضی بگیریم.»

از مادام خوخلاکف چه بگویم که این مرد جوان مسحورش کرده بود. «چنان هوشی! چنان دقتی! آن هم در چنان مرد جوانی! آن هم در عصر ما! آن هم با چنان آداب و قیافه‌ای! مردم می‌گویند جوانان امروزی به درد هیچ کاری نمی‌خورند،

اما بفرما، این یک نمونه‌اش!« و غیره، و غیره. و بدین سان، این «موضوع ترسناک» را از یاد برد، و فقط به وقت رفتن به رختخواب بود که ناگهان، با به یاد آوردن این که «چقدر به مرگ نزدیک بوده»، گفت: «واویلا، واویلا!» اما فوری به خوابی خوش و شیرین فرورفت.

با این حال، اگر این دیدار عجیب کارمند جوان با بیوه نه‌چندان پیر، آخر سر آتیه آن جوان مصلحت‌بین و دقیق را بنیان نمی‌نهاد، از خیر چنان جزئیات پیش پاافتاده و نامربوط می‌گذشتم. از داستان او تا به امروز در شهر ما با حیرت یاد می‌شود، و شاید، پس از ختم سرگذشت دور و درازم از برادران کارامازوف، چند کلمه‌ای هم درباره آن بگویم.

فصل دوم

خبر وحشت‌انگیز

رئیس شهربانی ما، میخائیل ماکاروویچ ماکاروف، سرهنگ دوم بازنشسته، بیوه مرد نازنینی بود. همین سه سال پیش بود که به شهر ما آمده بود، اما از احترام همگان برخوردار بود، آن هم عمدتاً به این دلیل که «راه به هم پیوستگی جامعه را می‌دانست.» شبی نبود که مهمان نداشته باشد، و بدون مهمان نمی‌توانست سر کند. همواره این یا آن شخص با او شام می‌خورد؛ بدون چند مهمان، یا حتی یک مهمان، به غذا نمی‌نشست. در موارد گوناگون، شامهای معمولی هم می‌داد. به رغم رنگین‌نبودن سفره‌اش، غذا فراوان بود. کتلت ماهی‌اش بی‌نظیر بود، و کمیت شراب کمبود کیفیت را جبران می‌کرد.

اولین اتاقی که مهمانانش به آن وارد می‌شدند، اتاق بیلیارد دنجی بود با تصاویر اسبهای مسابقه انگلیسی در قابهای سیاه، بر دیوار. و چنان زیتنی، همان‌گونه که می‌دانیم، خاص اتاق بیلیارد عزبها است. هر شب در خانه‌اش بازی ورق دایر بود. اما در فواصل معین، تمام افراد جامعه شهر ما، با مادران و

دوشیزگان در خانه او برای رقص گرد می آمدند. هرچند که میخائیل ماکاروویچ بیوه بود، تنها به سر نمی برد. دختر بیوه اش با او زندگی می کرد، همراه دو دختر شوی ناکرده اش که تحصیلاتشان را تمام کرده بودند. این دو دختر خوش سیما و سرزنده بودند و همه مردان جوان را به خانه پدر بزرگشان جذب می کردند، هرچند که همگی می دانستند جهیزیه ای ندارند.

میخائیل ماکاروویچ در کارش به هیچ رو کارآمد نبود، هرچند که وظائفش را بدتر از بسیاری دیگر انجام نمی داد. روشن تر بگوییم: او تحصیلات چندانی نداشت. به درک او از حدود قدرت اجرائیش نمی شد همواره اعتماد داشت. چنین نبود که نتواند اصلاحاتی چند را که طی حکومت فعلی صورت گرفته بود درک کند، بلکه در تفسیر این اصلاحات خطاهای نظری از او سر می زد. و این از کم هوشی او ناشی نمی شد، بلکه از بی دقتی اش مایه می گرفت، چون همواره آن قدر شتاب می ورزید که نمی توانست به کنه مطلب پی ببرد. به خودش می گفت: «من دل سربازها را دارم نه دل افراد غیر نظامی را.» حتی از اصول اساسی اصلاحات مربوط به آزادی رعیت های زرخرید هم اندیشه مشخصی به هم نروده بود، و فقط سال به سال آن را به اصطلاح کسب می کرد و با ممارست به معلوماتش می افزود. و با این همه، خودش زمیندار بود. پیوتر ایلیچ به یقین می دانست که عده ای از مهمانان میخائیل ماکاروویچ را آن شب در آن جا می بیند، اما نمی دانست کدام یک را. از قضا در آن لحظه، دادستان و واروینسکی، پزشک شهرمان، مرد جوانی که، پس از اخذ درجه ممتاز از «فرهنگستان پزشکی» پترزبورگ، به تازگی به شهر ما آمده بود، در خانه رئیس شهربانی ورق بازی می کردند. ایپولیت کیریلوویچ دادستان (که در واقع معاون دادستان بود، اما همواره دادستان صدایش می کردیم)، آدم عجیبی بود، حدود سی و پنج ساله، که به مسلول می برد، و زنی فربه و بی فرزند داشت. او مغرور و عصبی بود، هرچند که از عقلی سالم و حتی دلی مهربان برخوردار بود. گویا اشکالش در این بود که از خودش نظری بهتر از آنچه استعدادش تضمین می کرد، داشت. و همین سبب می شد دائماً بی قرار بنماید. به علاوه، گرایشهای والاتر و حتی هنری هم داشت، نسبت به، بگوییم،

علم النفس، مطالعه خاص دل آدمی، شناخت خاص مجرم و جنایتش. از این بابت در دل اندوه می‌پروراند و فکر می‌کرد که در محل کارش توجهی به او نکرده‌اند، و سخت بر این باور بود که مقامات بالاتر قدرش را، آن چنان که باید، نشناخته‌اند، و دیگر اینکه دشمنانی هم دارد. در لحظات پر از اندوه حتی تهدید می‌کرد که از مقامش دست می‌کشد و به کار وکالت پرونده‌های جنایی می‌پردازد. پرونده غیر منتظره کارامازوف، عمیقاً او را هیجان‌زده کرد: «پرونده‌ای بود که امکان زیادی داشت مردم سراسر روسیه از آن گفتگو کنند.» اما دارم پیشدستی می‌کنم.

نیکولای پارفنوویچ نلی‌یودف بازپرس جوان، که همین دو ماه پیش از پترزبورگ آمده بود، در اتاق دیگر با دوشیزگان نشسته بود. بعدها این موضوع وارد زبانها شد که تمام این حضرات در آن شب «جنایت»، گویی به عمد، در خانه مستول قوه مجریه گرد آمده بوده‌اند. با این همه، موضوع کاملاً ساده بود و بسیار طبیعی پیش آمد. زن ایبولیت کیریلوویچ دو روز بود دندان‌درد داشت، او هم از ناچاری بیرون رفته بود تا از ناله‌های زنش بگریزد. پزشک هم، از روی طبیعت شخصی، نمی‌توانست شبها را جز با بازی ورق سرکند. نیکولای پارفنوویچ نلی‌یودف سه روز اخیر را در این تصمیم بوده بود که در آن شب سرزده به خانه میخائیل ماکاروویچ برود، تازهره توه بزرگ‌تر او — الگا میخائیلفنا — را ببرد، با نشان دادن این که راز وی را می‌داند، و خبر دارد که روز تولدش است، و الگا میخائیلفنا سعی می‌کرده آن را پوشیده نگه دارد، مبادا که به برگزاری مجلس رقص ناگزیر شود. او تفریح و خنده فراوانی را پیش‌بینی می‌کرد، شوخیهای خوشمزه بسیار در مورد سن دخترک و ترسش از آشکارکردن آن، درباره خبر داشتن او از راز دخترک و گفتن آن به همگی، والنخ. این جوان جذاب در چنان کارهایی زبده بود؛ دخترها به او لقب «شیطان‌بلا» داده بودند، او هم اتگار از این لقب خوشش می‌آمد. با این حال، آدمی بود بسیار باتربیت و خانواده‌دار و تحصیلکرده و پراحساس، و هرچند که خوشگذران بود، شوخیهایش معصومانه و ناشی از حسن سلیقه بود. اندامی کوتاه داشت و ضعیف و ظریف می‌نمود. در انگشتان سفید و باریک و کوچکش همواره تعدادی انگشتی بزرگ و براق

داشت. به وظائف اداریش که می پرداخت، همواره بسیار جدی می شد، گفتمی مقام و قداست و وظائف محوله را باز می شناسد. طی بازجویی، در مبهوت کردن قاتلان و دیگر مجرمان طبقه روستایی، استعداد خاصی داشت، و اگر احترامشان را به دست نمی آورد، مسلماً در برانگیختن شگفتی آنان توفیق می یافت.

پیوتر ایلچ وارد خانه رئیس شهربانی که شد، همین طور ماتش برد. فوری متوجه شد که همگان می دانند. آنان ورقهایشان را به زمین انداخته، همگی سرپا ایستاده و حرف می زدند. حتی نیکولای پارفنوویچ هم دوشیزگان را به حال خود گذاشته و شتابان آمده بود و برای عمل مصمم و حاضر یراق می نمود. پیوتر ایلچ با این خبر حیرت آور مواجه شد که فیودور پاولوویچ پیر به راستی و در واقع، آن شب در خانه اش به قتل رسیده است، به قتل رسیده و پولش به تاراج رفته است. این خبر به تازگی، به قرار زیر به آنان رسیده بود.

مارتا ایگناتیفنا، (که شوهرش گریگوری نزدیک نرده با ضربه ای بیهوش شده بود) در رختخوابش به خوابی خوش رفته بوده و پس از استفاده از جوشانده، چه بسا که تا صبح بیدار نمی شده. اما ناگهان بیدار می شود، بی تردید از فریاد ترسناک اسمردیاکف که در اتاق بغلی بیهوش افتاده بوده. فریاد همیشه پیش از عارضه غش می آمده و همیشه مایه وحشت و پریشانی مارتا ایگناتیفنا بوده. هیچ گاه نمی توانسته به آن عادت کند. برمی جهد و نیمه بیدار به اتاق اسمردیاکف می دود. اما اتاق تاریک بوده، و او فقط می توانسته صدای شخص بیمار را، که به نفس نفس و تقلاً افتاده بوده، بشنود. آن وقت مارتا ایگناتیفنا فریاد می زند و بر آن می شود که شوهرش را صدا بزند، اما ناگهان پی می برد که وقتی به پا خاسته بوده، شوهرش توی رختخواب کنار او نبوده. برمی گردد و به سوی رختخواب می دود و کورمال کورمال به جستجو می پردازد، اما رختخواب در واقع خالی بوده. پس او لابد بیرون رفته بوده — کجا؟ به طرف پله ها می دود و با ترس و لرز صدایش می زند. البته جوابی نمی شنود، اما صدای ناله هایی را در جای دوری از باغ، در سکوت شب، می شنود. گوش می دهد. ناله ها تکرار می شود، و معلوم می شود که از باغ می آید.

با خاطری پریشان به خود می‌گوید: «خدای مهربان! به ناله‌های لیزاوتا اسمر دیاشچایا می‌ماند!» با ترس و لرز از پله‌ها پایین می‌رود و می‌بیند که در رو به باغ باز است. به خود می‌گوید: «مرد بیچاره‌ام لابد آن‌جاست.» به سوی در می‌رود و به یکباره به روشنی می‌شنود که گریگوری، با صدایی ضعیف و نالان و ترسناک، به اسم می‌خواندش: «مارتا! مارتا!»

مارتا ایگناتیفنا زمزمه می‌کند: «پروردگارا، ما را از آسیب مصون دار!» و به سمت صدا می‌دود، و به این ترتیب بوده که گریگوری را پیدا می‌کند. با این حال، او را کنار نرده، جایی که نقش زمین شده بود، پیدا نمی‌کند بلکه بیست قدمی آن‌سو تر. بعداً معلوم می‌شود که او، وقتی به خودش آمده بوده، با حالت خیزیدن، و احتمالاً پس از زمانی دراز و ضمن بیهوش شدن چندین باره، خودش را به آن‌جا کشانده. مارتا ایگناتیفنا قوری متوجه می‌شود که او غرقه به خون است، و با تمام وجود جیغ می‌کشد. گریگوری کلمات نامفهومی را زیر لب می‌گفته: «او کشته... پدرش کشته... احمق، چرا جیغ می‌کشی... بدو... کسی را بیاور...»

اما مارتا ایگناتیفنا همچنان جیغ می‌کشیده، و چون می‌بیند که پنجره اتاق اربابش باز است و شمع روشنی توی پنجره قرار دارد، آن‌جا می‌دود و بنا می‌کند به صدا کردن فیودور پاولوویچ. اما همین‌که از پنجره به داخل اتاق سرک می‌کشد، منظره ترسناکی می‌بیند. اربابش، بی حرکت، به پشت روی زمین افتاده بوده. لباس خواب رنگ روشن و پیراهن سفیدش آغشته به خون بوده. شمع روی میز، خون و صورت مرده و بی حرکت فیودور پاولوویچ را روشن می‌کرده. مارتا، وحشت‌زده، از کنار پنجره می‌گریزد، از باغ بیرون می‌دود، کلون در بزرگ را می‌کشد، و از راه پشتی با سر به سوی ماریا کندرات‌یفنای همسایه می‌دود. هم مادر و هم دختر خواب بوده‌اند، اما از صدای فریاد و دق‌الباب مصرانه و مداوم مارتا بیدار می‌شوند. مارتا، ضمن جیغ و فریاد نامفهوم، هر طور شده واقعه اصلی را به آنها می‌گوید و تقاضای کمک می‌کند. آنها هم فوری برمی‌خیزند و هر سه به صحنه جنایت می‌شتابند. در میان راه، ماریا کندرات‌یفنایادش می‌آید که حدود ساعت هشت فریاد ترسناکی را از باغشان شنیده بوده، که بی تردید صدای فریاد

گریگوری بوده، که با گرفتن از پای میتیا، داد زده بود: «پدرکش!»
 ماریا کندرات یفنا، ضمن دويدن، می گوید: «یک نفر داد کشید و بعد ساکت شد.» با دويدن به محلی که گریگوری افتاده بوده، دو زن با کمک توماس او را به اتاقش می برند. شمعی روشن می کنند و می بینند که حال اسمر دیا کف تعریفی ندارد، دارد از تشنج به خود می پیچد، چشمانش لوج شده است و کف از لبانش می رود. با آب آمیخته به سرکه پیشانی گریگوری را نمناک می کنند، و آب فوری حالش را جا می آورد. بلافاصله می پرسند: «اریاب به قتل رسیده؟» آن وقت توماس و هر دو تازن به سوی خانه می دوند و این بار می بینند که نه تنها پنجره، بلکه در رو به باغ هم، باز است، هر چند که فیودور پاولوویچ طی هفته گذشته هر شب در به روی خودش بسته بوده، و حتی به گریگوری هم اجازه نمی داده به هیچ بهانه‌ای وارد شود. چون می بینند آن در باز است، می ترسند به سراغ فیودور پاولوویچ بروند: «از ترس اینکه مبادا بعداً اتفاقی بیفتد.» وقتی نزد گریگوری باز می گردند، پیرمرد به آنان می گوید که یگراست به سراغ رئیس شهربانی بروند. ماریا کندرات یفنا دوان دوان آن جا می رود و خبر وحشت انگیز را به جمع افراد حاضر در خانه رئیس شهربانی می دهد. او فقط پنج دقیقه پیش از پیوتر ایللیچ به آن جا رسیده بوده، بنابراین داستان پیوتر ایللیچ، نه به صورت گمان و نظریه او، بلکه به عنوان تأیید صریح نظریه همگی در مورد هویت مجرم تلقی می شود (نظریه‌ای که پیوتر ایللیچ تا آن لحظه از ته دل از باورکردنش ابا داشت).

تصمیم بر این قرار می گیرد که مجدداً اقدام شود. معاون بازررس پلیس فرمان می یابد که برای ورود به خانه فیودور پاولوویچ، چهار شاهد با خود ببرد و، بنا به رسم معمول، درجا باب بازجویی را بگشاید، که این جا وارد آن نمی شوم. پزشک شهرستان، فردی غیور و تازه کار، کمابیش اصرار می ورزد که همراه رئیس شهربانی و دادستان و بازپرس برود.

به طور خلاصه یادآور می شوم که فیودور پاولوویچ را، با جمجمه‌ای خردشده، مرده مرده می یابند. اما جمجمه‌اش با چه خرد شده بود؟ به احتمال زیاد با همان سلاحی که بعداً گریگوری مورد حمله قرار گرفته بود. و همین که سلاح

پیدا شد، گریگوری، که انواع و اقسام مداوای پزشکی در حقیقت انجام گرفت، با صدایی ضعیف و شکسته نحوه به زمین کوبیده شدنش را توصیف کرد. با فانوسی، کنار نرده به جستجو پرداختند و دسته‌هاون برنجی را در جایی بسیار نظرگیر، روی کوچه باغ، یافتند. توی اتاقی که فیودور پاولوویچ افتاده بود، نشانی از به هم ریختگی نبود. اما کنار تختخواب، پشت پرده، پاکتی بزرگ و ضخیم را از زمین برداشتند، با این نوشته بر آن: «یک هدیه سه هزار روبلی برای فرشته‌ام، گروشنکا، در صورتی که میل آمدن داشته باشد.» و در پایین پاکت: فیودور پاولوویچ افزوده بود: «برای مرغکم.» روی پاکت سه مهر از موم سرخ‌رنگ بود، اما پاکت پاره شده و خالی بود؛ پول را از توی پاکت برداشته بودند، همین‌طور، تکه‌ای نوار نازک صورتی رنگ، که پاکت با آن بسته شده بود، روی زمین پیدا کردند.

یکی از اظهارات پیوتر ایلیچ، دادستان و بازپرس را سخت تحت تأثیر قرار داد، و آن اینکه دمتری فیودورویچ پیش از طلوع صبح خود را به تیر می‌زند، یعنی تصمیم این کار را گرفته، از آن یا پیوتر ایلیچ سخن گفته، تپانچه‌هایش را برداشته، پیش روی او پرشان کرده، نامه‌ای نوشته و توی جیبش گذاشته، و غیره. وقتی پیوتر ایلیچ، که هنوز از باورکردن خودکشی اکراه داشته، تهدید می‌کند که برای بازداشتنش از این کار کسی را خبر می‌کند، میتیا به نیشخند جواب می‌دهد: «خیلی دیر می‌رسید.» این بود که آنان باید برای یافتن مجرم، پیش از آن که در واقع خود را به تیر بزنند، با شتاب به ماکرویه بروند.

دادستان با هیجان فراوان تکرار می‌کند: «این روشن است، این روشن است! این درست شیوه افراد دیوانه است: "فردا خودم را می‌کشم، پس تا وقت مردن خوش می‌گذرانم."»

داستان خرید شراب و خواربار، دادستان را بیش از پیش به هیجان می‌اندازد: «آقایان، آن شخصی که تاجری به نام آلسی فیوف را به قتل رساند، یادتان می‌آید. هزار و پانصد روبل دزدید، فوری مویش را فرزد، و بعد، حتی بدون مخفی کردن پول، نزد دخترها رفت.»

با این حال در خانه فیودور پاولوویچ، به خاطر بازجویی و جستجو و تشریفات و غیره، همگی دیر کردند. این کارها وقت گرفت و این بود که، دو ساعت پیش از حرکت، رئیس کلانتری حومه، ماوریککی ماوریکیه‌ویچ را، که صبح روز پیش برای گرفتن حقوق به شهر آمده بود، از پیش به ماکرویه فرستادند. به او توصیه کردند که با رسیدن به ماکرویه از ایجاد وحشت خودداری کند، اما تا رسیدن مقامات صالح چهار چشمی مواظب «مجرم» باشد، همین‌طور شهود لازم را برای دستگیری فرد مجرم، و پلیس و غیره را، گرد آورد. ماوریککی ماوریکیه‌ویچ طبق دستور عمل کرد، به‌طور ناشناس به ماکرویه رفت و به هیچ‌کس، جز آشنای قدیمی‌اش، تریفون بوریسیچ، ذره‌ای اشاره از کار سزای‌اش نداد. با تریفون بوریسیچ درست پیش از آن زمانی صحبت کرده بود که میتیا در مهتابی دیدش که توی تاریکی پی او می‌گردد، و میتیا فوری در صورت او صدایش متوجه تغییر شد. این بود که نه میتیا و نه کسی دیگر می‌دانست که زیر نظر است. تریفون بوریسیچ جعبه حاوی تپانچه‌ها را برداشته و در جای مناسبی گذاشته بود. پس از ساعت چهار صبح، دم‌دمای دمیدن آفتاب، بود که مقامات دولتی، رئیس شهربانی و دادستان و بازپرس، با دو درشکه سه اسبه به راه افتادند. پزشک در خانه فیودور پاولوویچ ماند تا روز بعد روی جسد معاینات پزشکی به عمل آورد. اما او به خصوص به وضعیت اسمر دیاکف علاقه‌مند شد. با شور و شوق به همراهانش گفت: «چنان عوارض سخت و طولانی در بیمار غشی، که دو روز متوالی ادامه داشته، به ندرت مشاهده می‌شود و به لحاظ علمی جالب است»، آنان هم، ضمن ترک خانه، کشف او را تبریک گفتند. گفته پزشک به روشنی در خاطر دادستان و بازپرس ماند، که اسمر دیاکف شب را به روز نمی‌آورد.

پس از این توضیحات طولانی و در عین حال به گمانم، ضروری، داستانمان را از جایی که قطع کردیم، دنبال می‌کنیم.

فصل سوم

عذابهای روح. عذاب نخست^۱

و بدین سان، میتیا نشست و مثل دیوانه‌ها به آدمهای پیرامونش نگریستن گرفت، بی آن‌که از سخنانی که به او می‌گفتند سر درآورد. ناگهان به پا خاست، دستهایش را بالا برد و با صدای بلند داد زد:

— من بی‌گناهم! گناه آن خون به گردن من نیست! گناه خون پدرم به گردن من نیست... قصد کشتن او را داشتم. اما من بی‌گناهم.

اما هنوز این کلمات را درست به زبان نیاورده بود که گروهی از آن سوی پرده دوان آمد و خود را به پای رئیس شهربانی انداخت.

در همان حال که دستهای درهم انداخته‌اش را به سوی آنان دراز کرده بود، با صدایی دلخراش و صورت غرقه در اشک، فریاد زد: «تقصیر من بود، من لعنتی! تقصیر من! تقصیر خبثت من! مستبش من بودم. او را عذاب دادم و به آن کار کشاندمش. آن پیرمرد بیچاره را هم، که مرده، من از فرط خبثت عذاب دادم و به این روزش نشاندم! تقصیر من است، تقصیر من!»

رئیس شهربانی، که او را با دست تهدید می‌کرد، فریاد زد: «آری، تقصیر تو است! مجرم اصلی تویی! ای آکله، ای پتیاره!» اما به سرعت و قاطعیت صدای او را خفه کردند. دادستان او را گرفت و فریاد زد: «میخائیل ما کارووویچ، رفتار شما کاملاً غیرقانونی است! شدیداً مانع تحقیقات می‌شوید... در کار پرونده اختلال ایجاد می‌کنید...» او تقریباً نفس نفس می‌زد.

نیکولای پارفنووویچ هم که سخت به هیجان آمده بود، فریاد زد: «مسیر قانونی را دنبال کنید! مسیر قانونی را دنبال کنید! در غیر این صورت کاملاً محال است!...»

(۱) این عنوان بنا بر آیین ارتدوکس روسی، مشخص‌کننده مدت چهل روز پس از مرگ است، که پس از آن روح به مقصدش می‌رسد.

گروشنکا، همچنان در حال زانوزدن، دیوانه‌وار فریاد زد: «هردوی ما را محاکمه کنید! هردوی ما را مجازات کنید. حالا تا پای مرگ هم همراه او می‌روم!» میتیا پیش پای او زانوزد و تنگ در آغوشش گرفت. «گروشا، زندگی‌ام، خونم، خدایم!» سپس فریاد زد: «حرفهایش را باور نکنید! گناه هیچ خونی به گردنش نیست، گناه هیچ چیز به گردنش نیست!»

بعدها به یاد آورد که چند نفر به زور از گروشنکا جدایش کردند و کشان کشان بردندش. گروشنکا را از آنجا بردند و میتیا وقتی به خودش آمد، پشت میز نشسته بود. پهلو و پشت سرش مردان نشان‌دار ایستاده بودند. روبه‌روی او، آن سوی میز، نیکولای پارفنوویچ نشسته بود و از او می‌خواست قدری آب، از لیوانی که روی میز بود، بخورد. با ادب فراوان، افزود: «حالت را جا می‌آورد، آرامت می‌کند. آرام باش، هراسان مشو.» ناگهان توجه میتیا (این را بعدها به یاد آورد) سخت به انگشتریهای بزرگ او معطوف شد، که یکی از آنها نگین یاقوت داشت، و دیگری نگینی از گوهری شفاف، به رنگ زرد روشن و پرتلاثر. و مدتها بعد با شگفتی به یاد می‌آورد که آن انگشتریهای طی ساعات و اوایل بازجویی به قدری توجهش را جلب کرده بود که اصلاً نمی‌توانست از آنها دل بکند و چشم بردارد، از انگشتریهایی که ذره‌ای ارتباط با وضع و حال او نداشت. در سمت چپ میتیا، همان‌جایی که اول شب ماکسیمف نشسته بود، دادستان قرار داشت و در سمت راست میتیا، جای اولیة گروشنکا، جوانی گلرنگ‌گونه بود با کتی مندرس و مخصوص شکار، و جوهر و کاغذ در جلوش. این شخص منشی بازپرس بود که با خود آورده بودش. رئیس شهربانی در آن سوی اتاق، کنار کالگانف — که نشسته بود — دم پنجره ایستاده بود.

بازپرس، برای دهمین بار، به نرمی گفت: «قدری آب بنخور.»

میتیا، که با چشمان از حدقه درآمده به بازپرس خیره شده بود، فریاد زد: «آقایان، آن را خورده‌ام، خورده... اما... آقایان، بیایید، لهام کنید، مجازاتم کنید، سرنوشتم را معین کنید!»

بازپرس، آرام اما مصرانه، پرسید: «پس شما به طور قطع اظهار می‌دارید که

متهم به مرگ پدرتان، فیودور پاولوویچ، نیستید؟»

— نه که نیستم. من متهم به ریختن خون پیرمرد دیگری هستم، نه به خون پدرم. و برای آن گریه می‌کنم! آن پیرمرد را کشتم، کشتم، و نقش زمینش کردم... اما مسئول قتل دیگر شناخته شدن به خاطر آن قتل، سخت است، قتل مخوف که از آن مبرایم... آقایان، اتهام سختی است، ضربه‌ای کاری است. اما پدرم را چه کسی کشته، او را چه کسی کشته؟ اگر نه من، پس چه کسی کشته است؟ شگفت‌آور است، فوق‌العاده است، محال است.

باز پرس در کار گفتن بود که: «بلی، پس چه کسی او را کشته است؟» که معاون دادستان (که به خاطر اختصار او را دادستان خواهیم خواند) با انداختن نگاهی به او، میتیا را مخاطب ساخت:

— لزومی ندارد که نگران احوال مستخدم پیر، گریگوری واسیلیه‌ویچ، باشید. او زنده است، به هوش آمده، و علی‌رغم ضربه مهلکی که شما، بر طبق اظهار او و خودتان، بر او وارد آورده‌اید، جای شکی در میان نیست که زنده می‌ماند. حداقل، پزشک این‌طور می‌گوید.

میتیا، که دستهایش را بالا می‌برد، زوزه کشید: «زنده؟ او زنده است؟» صورتش شکفته شد. «پروردگارا، تو را سپاس می‌گویم به خاطر معجزه‌ای که در حق من گناهکار و بدکردار انجام داده‌ای. این جواب دعای من است. تمام شب را دعا می‌کردم.» و سه بار بر خودش صلیب کشید. نفسش تقریباً بریده بود.

«بنابراین از این گریگوری چنان اظهار مهمی در باره شما به دست آورده‌ایم که...» دادستان سخنش را ادامه می‌داد، اما میتیا ناگهان از روی صندلی به پا جست. — آقایان، یک دقیقه، به خاطر خدا، یک دقیقه؛ به نزد او [گروشنکا] می‌شتابم... نیکولای پارفنوویچ تقریباً جیغ کشید: «می‌بخشید، در این لحظه کاملاً محال است.» او هم روی پاهایش خیز برداشت. مردان نشان‌دار، میتیا را گرفتند، اما او به اختیار خودش نشست...

«آقایان، افسوس! فقط یک دقیقه می‌خواستم او را ببینم؛ می‌خواستم به او بگویم که آن خون شسته شده و رفته است، همان خونی که تمام شب بر دلم

سنگینی می‌کرد، و حالا من قاتل نیستم!» میتیا با حالت جذبه و احترام، در همان حال که به همگی نگاه می‌کرد، گفت: «آقایان، او نامزد من است. آه، متشکرم آقایان! آه، در یک دقیقه زندگی نو، دل نو، به من داده‌اید!... آقایان، آن پیرمرد مرا توی بغلش گردانده است. کودک سه ساله‌ای که بودم و همگی ولم کرده بودند، مرا توی طشت می‌شست، برایم مثل پدر بود!...»

باز پرس در آمد که: «پس بنابراین شما...»

میتیا، با گذاشتن آرنج روی میز و پوشاندن صورت به دو دست، حرف او را قطع کرد: «آقایان، اجازه بدهید، یک دقیقه دیگر به من اجازه بدهید. آقایان بگذارید لحظه‌ای فکر کنم، بگذارید نفس بکشم. کل این ماجرا سخت پریشان‌کننده است. آدم که طبل نیست، آقایان!»

نیکولای پارفنوویچ زمزمه کرد: «قدری دیگر آب بخور.» میتیا دست از چهره برداشت و خندید. چشمانش حاکی از اعتماد بود. انگار که در یک لحظه آدم دیگری شده بود. تمام حالتش تغییر یافته بود؛ بار دیگر با این آدمها، که با همگی آشنایی داشت، همتا بود، گویی یکدیگر را دیروز، که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، در بزمی دیده‌اند. گذرا، بهتر است یادآور شویم که میتیا، در اولین ورود، در خانه رئیس شهربانی مورد استقبال زیاد قرار گرفته بود، اما پس از آن، به خصوص طی ماه گذشته، میتیا پا به آنجا نگذاشته بود، و وقتی رئیس شهربانی، مثلاً، در خیابان می‌دیدش، میتیا متوجه می‌شد که او روترش می‌کند و فقط از روی ادب جواب تعظیمش را می‌دهد. آشنایی او با دادستان چندان صمیمانه نبود، هر چند که گاهی به دیدارهای مودبانه‌ای با زنش، زنی عصبی و خیالپرداز، دست می‌زد، بی آن که درست بداند چرا، و این خانم هم همواره به لطف از او استقبال می‌کرد و، به دلیلی، نسبت به او علاقه‌مند شده بود. فرصت آشنایی با بازپرس پیش نیامده بود، هر چند که دوبار با او دیدار و گفتگو کرده بود، و هر بار هم در مورد جنس لطیف.

میتیا، که به شادی می‌خندید، فریاد زد: «نیکولای پارفنوویچ، می‌بینم که وکیل بسیار زنده‌ای هستی، اما حالا در خدمت خواهم بود. آه، آقایان، احساس می‌کنم

آدم دیگری شده‌ام، و به دل نگیرید که شما را این طور ساده و صریح مورد خطاب قرار می‌دهم. فاش هم می‌گویم که تا اندازه‌ای مستم. نیکولای پارفنوویچ، گمان می‌کنم که افتخار... افتخار و سعادت دیدار شما را در خانه خویشاوندانم، میوسف، داشته‌ام. آقایان، آقایان، وانمود می‌کنم که با شما در یک ردیف باشم. آه، البته، می‌فهمم که با چه عنوانی در برابر شما نشسته‌ام. آه، البته، سوءظن ناجوانمردانه... بالای سرم پرسه می‌زند... اگر گریگوری شهادت داده باشد... سوءظن ناجوانمردانه! ناجوانمردانه است، ناجوانمردانه! این را می‌فهمم! اما آقایان، سر مطلب برویم، من آماده‌ام، و در یک لحظه به آن پایان می‌دهیم؛ چون، گوش کنید، گوش کنید، آقایان! از آن جا که می‌دانم بی‌گناهم، می‌توانیم در یک دقیقه به آن پایان دهیم. مگر نه؟ مگر نه؟»

میتیا، با حالتی عصبی، چنان یک ریز و تند تند سخن می‌گفت، که انگار شنوندگانش را به جای بهترین دوستانش گرفته است.

نیکولای پارفنوویچ، به لحنی نافذ، گفت: «پس، در حال حاضر، می‌نویسیم که شما اتهام وارده را کاملاً انکار می‌کنید»، و با خم شدن روی منشی به او املاء کرد که چه بنویسد.

«آن را می‌نویسید؟ می‌خواهید آن را بنویسید؟ خوب، بنویسید؛ آقایان، رضایت می‌دهم، رضایت کامل خود را اعلام می‌دارم، متنها... ببینید... صبر کنید، این را بنویسید. در مورد رفتار بی‌نظم گناهکارم، در مورد خشونت نسبت به پیرمردی بیچاره گناهکارم. و چیزی دیگر در ته دلم وجود دارد، که در مورد آن هم گناهکارم — اما نیازی به نوشتن آن نیست» (میتیا ناگهان به منشی رو نمود) «آقایان، آن زندگی شخصی من است، به شما مربوط نمی‌شود، ته دلم می‌گوید... اما در مورد قتل پدر پیرم بی‌گناهم. اندیشه جنون‌آمیزی است. اندیشه یکسره جنون‌آمیزی است... این را برای شما ثابت می‌کنم و درجا متقاعد می‌شوید... آقایان، خواهید خندید. به سوءظن خودتان خواهید خندید!...»

بازپرس، که پیدا بود می‌کوشد با آرامش خودش هیجان میتیا را کاهش دهد، گفت: «دمیتری فیودوروویچ آرام باشید. پیش از آنکه به بازجویی ادامه دهیم، در

صورتی که تمایل به جواب دادن داشته باشید، میل دارم بشنوم که اظهار خودتان را در مورد اینکه از پدرتان، فیودور پاولوویچ، بدتان می‌آمد و مرتب با او درگیری داشتید، تأیید کنید. این جا حداقل، یک ربع پیش، اظهار داشتید که می‌خواستید او را بکشید: گفتید، او را نکشتم، اما می‌خواستم بکشمش؟»

— این را گفتم؟ آخ، آقایان، ممکن است همین‌طور باشد! آری، بدبختانه، می‌خواستم بکشمش... بارها می‌خواستم... بدبختانه، بدبختانه!

— می‌خواستید. ممکن است توضیح دهید دقیقاً چه انگیزه‌هایی شما را به چنان حس نفرت از پدرتان برانگیخت؟

میتیا، که سر به پایین انداخته بود، با ترش‌رویی شانه‌هایش را بالا انداخت: «آقایان، چه جای توضیح دادن است؟ من هیچ‌گاه احساساتم را پنهان نکرده‌ام. همه مردم شهر از آن با خبرند. همگی توی میخانه خیر دارند. همین اواخر هم در حجره پدر زوسیمالا پوشانی نکردم... و همان روز عصر پدرم را زدم. کم مانده بود بکشمش، و قسم خوردم که باز برمی‌گردم و می‌کشمش، و آن هم در پیش شهود... آه، هزارتا شهود! ماه گذشته به صدای بلند جارش زده‌ام، همگی می‌توانند درباره آن به شما بگویند!... واقعیت به چهره شما خیره شده است، خودش گویاست، به صدای بلند فریاد می‌زند، اما احساسات، آقایان، احساسات مطلب دیگری است. می‌بینید، آقایان» (میتیا روت‌ترش کرد) «به نظرم حق ندارید درباره احساسات از من سؤال بکنید. این را می‌دانم که پای‌بند وظیفه‌اید، این را کاملاً می‌دانم، اما موضوع احساسات به حریم شخصی خودم مربوط می‌شود. با این حال... چون در گذشته احساساتم را پنهان نکرده‌ام... مثلاً، توی میخانه با همه سخن گفته‌ام، اینست... اینست که حالا هم لا‌پوشانی نمی‌کنم... ببینید آقایان، می‌دانم که در این قضیه واقعیاتی هست که به زیان من است. به همه گفتم که او را می‌کشم و حالا یکهو، او کشته شده است. پس لابد من بوده‌ام! ها، ها! آقایان به شما حق می‌دهم، به شما کاملاً حق می‌دهم، خود من هم حیران مانده‌ام، چون چه کسی جز من می‌توانسته او را به قتل برساند؟ قضیه به همین جا منتهی می‌شود، مگر نه؟ و اگر من نبوده‌ام، پس چه کسی بوده، چه کسی؟» و درآمد که: «آقایان، می‌خواهم

بدانم، به دانستنش اصرار دارم!» بعد، با نگاه کردن به دو وکیل، شتابان پرسید: «کجا به قتل رسیده، چطور به قتل رسیده؟ چطور، و با چه؟ بگوییدم.» دادستان گفت: «او را در اتاق مطالعه‌اش یافتیم که، با سری خرد شده، به پشت افتاده بود.»

«ای داد و بیدادا! میتیا لرزید و، با گذاشتن آرنج روی میز، صورتش را با دست راست پوشاند.»

نیکولای پارفنوویچ درآمد که: «ادامه می‌دهیم. چه بود که شما را به این حس نفرت واداشت؟ گمان می‌کنم شما در حضور جمع اظهار داشته‌اید که مبنایش حسادت بوده است؟»

– بلی، حسادت. و نه فقط حسادت.

– بگو مگو بر سر پول؟

– بلی، بر سر پول هم.

– گمان می‌کنم بگو مگو بر سر سه هزار روبل بوده، که به عنوان قسمتی از ارث مدعی آن بوده‌اید؟

میتیا با حرارت فریاد زد: «سه هزارا بیش‌تر، بیش‌تر؛ بیش‌تر از شش هزار، شاید هم بیش‌تر از ده هزار. این را به همه گفتم، با فریاد هم گفتم. اما تصمیم گرفتم به سه هزار رضایت بدهم. به آن سه هزار بدجوری احتیاج داشتم... این بود که آن بسته اسکناس سه هزار روبلی را، که می‌دانستم زیر بالشش برای گروشنکا نگه‌داشته، به عنوان پولی که از من دزدیده شده تلقی می‌کردم. بلی، آقایان، به چشم مال خودم، اموال خودم، به آن نگاه می‌کردم...»

دادستان نگاه معنی‌داری به بازپرس انداخت و فرصت یافت که دزدانه چشمکی به او بزند.

بازپرس درجا گفت: «به آن موضوع بعداً باز خواهیم گشت. اجازه می‌دهید این نکته را یادداشت کنیم که شما به چشم اموال خودتان به آن پول نگاه می‌کردید؟»

«حتماً این کار را بکنید. می‌دانم که واقعیت دیگری به زیان من است، اما از

واقعیات باکی ندارم و به ضرر خودم آنها را می‌گویم. می‌شنوید؟» ناگهان، اندوهناک و افسرده، افزود: «شما مرا با آنچه هستم عوضی می‌گیرید. شما با آدمی شرافتمند، آدمی بسیار شرافتمند، سروکار دارید؛ از همه مهم‌تر — از نظر دور ندارید — آدمی که مرتکب کارهای زشت شده، اما همیشه از ته دل شرافتمند بوده و هنوز هم هست. نمی‌دانم چگونه بگویم. چیزی که همه عمر مرا به درماندگی کشانیده، این بوده که آرزو داشته‌ام شرافتمند باشم و، به اصطلاح، شهید مفهوم شرافت باشم، با چراغ دنبالش بگردم، با چراغ دیوژن^۱، و با این همه، همه عمر کارهای زشت کرده‌ام، مانند همه‌مان، آقایان، منظورم اینکه مانند خودم تنها. اشتباه گفتم، مانند خودم تنها، خود خودم!... آقایان سرم درد می‌کند...» ابروهایش را از درد درهم کشید. «ببینید، آقایان، قیافه‌اش را نمی‌توانستم تحمل کنم، چیزی ننگ‌آلود و وقیح در وجودش بود، که تمام چیزهای مقدس را لگدمال می‌کرد، چیزی استهزآمیز و بی‌حرمت، نفرت‌انگیز، نفرت‌انگیز. اما حالا که او مرده، احساس دیگری دارم.»

— منظورتان چیست؟

— احساس دیگری ندارم، اما ای کاش که آن قدر از او نفرت نمی‌داشتم.

— احساس ندامت می‌کنید؟

— نه، ندامت نه. این را ننویسید. خودم آن قدرها خوب نیستم، آن قدرها زیبا نیستم، اینست که حق نداشتم او را مشمئزکننده بشمارم. منظورم اینست. این را، اگر خوش دارید، بنویسید.

میتیا این را که گفت، بسیار محزون شد. بازجویی که ادامه می‌یافت، اندوهناک‌تر و اندوهناک‌تر می‌شد. در همان لحظه، صحنه غیرمنتظره دیگری به دنبال آمد. هرچند که گروشنکا را برده بودند، به جای دوری نبرده بودندش، بلکه به اتاق مجاور اتاق آبی، که بازجویی در آن جریان داشت. اتاق کوچک تک پنجره‌ای بود، درست آن سوی اتاق بزرگی که در آن به رقص و نوشاتوش پرداخته

(۱) حکیم مشهور یونانی، که مولوی او را «شیخ» می‌نامد:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

بودند. گروشنکا آن‌جا نشسته، کسی پهلویش نبود، جز ماکسیف که سخت پریشان و هراسان بود و، گویی برای امنیت، به کنارش چسبیده بود. دم در، یکی از روستاییان نشان بر سینه ایستاده بود. گروشنکا ناله می‌کرد، و ناگهان اندوهش از تحمل گذشت، به پا جست زد، دست افشانند و به زاری زار از اتاق بیرون دوید و به سوی او رفت، به سوی میتیایش، آن هم چنان غیرمنتظره که کسی فرصت نیافت جلوش را بگیرد. میتیا، با شنیدن زاری او، به خود لرزید، به پا جست زد، و فریادکنان با تمام قوا به دیدنش شتافت، بی آن که بداند چه می‌کند. اما، هرچند که یکدیگر را دیدند، اجازه‌شان ندادند به هم نزدیک شوند. بازوی میتیا را گرفتند. تفلا کرد و کوشید که خودش را برهاند. او را سه چهار نفره گرفتند. گروشنکا را هم گرفتند و وقتی می‌بردندش، میتیا او را دید که دستش را به سوی او دراز کرده. صحنه که پایان یافت، میتیا باز هم به خودش آمد و دید در همان جای پیشین، روبه‌روی بازپرس، نشسته و بر سرشان فریاد می‌کشد:

— از جان او چه می‌خواهید؟ چرا عذابش می‌دهید؟ او که کاری نکرده...

بازپرسها کوشیدند دلداریش دهند. ده دقیقه‌ای به این منوال گذشت. عاقبت، میخائیل ماکاروویچ، که در آن‌جا حضور نداشت، شتابان به اتاق آمد و با صدایی بلند و پرهیجان به دادستان گفت:

— او را به پایین برده‌اند. آقایان، اجازه می‌دهید که یک کلمه با این مرد ناشاد حرف بزنم؟ در حضور شما، آقایان، در حضور شما.

بازپرس جواب داد: «اختیار دارید، میخائیل ماکاروویچ. هنوز که جرمی ثابت

نشده.»

رئیس شهربانی، که حالتی از عواطف گرم، و تا حدودی پدرانانه، نسبت به زندانی بداقبال در چهره‌اش بود، درآمد که: «دمیتری فیودوروویچ، گوش کن، اگرنا الکساندر فنایت را خودم پایین بردم و او را به دست دختران کاروانسرادار سپردم، و یارو ماکسیمف پیر هم از پهلویش او جنب نمی‌خورد. او را دلداری دادم، می‌شنوی؟ دلداریش دادم و آرامش کردم. حالیش کردم که تو باید خودت را از اتهامات وارده مبری سازی، پس نباید بازت بدارد، نباید پریشانت کند، و الا

ممکن است سرت را به باد بدهی و در اظهارات حرف خلاف بزنی. در واقع، با او حرف زدیم و او هم فهمید. پسر جان، دختر معقولی است، دختر خوش قلبی است. برایت تقاضای کمک می‌کرد، و اگر می‌گذاشتم، دستهایم را می‌بوسید. خودش مرا فرستاد تا بگویمت که نگران احوالش نباشی. و حالا، دوست عزیز، باید بروم، باید بروم و به او بگویم که آرام گرفته‌ای و خیالت از بابت ایشان راحت است. باید هم آرام بگیری، می‌فهمی؟ نسبت به او بی‌انصافی کردم؛ آقایان، او یک فرد مسیحی است، آری از من بشنوید که او فردی نجیب است و نباید سرزنشش کرد. خوب حالا، دمتری فیودورویچ، باید به او چه بگویم، آرام می‌نشینی یا نه؟»

رئیس شهربانی نیکونهاد بسیاری چیزهای غیرقانونی به زبان آورد، اما رنج گروشنکا، رنج یک ممنوع، بر دل نیکونهادش تأثیر گذاشت و اشک در چشمانش حلقه زد. میتیا به پا جست و به سوی او دوید.

فریاد زد: «آقایان، بر من ببخشید، آه، اجازه بدهید، اجازه بدهید! میخانیل ما کاروویچ قلب شما مثل قلب فرشته‌هاست، از طرف گروشنکا از شما تشکر می‌کنم. آرام خواهم، خواهم بود و، در واقع، خندان. در منتهای مهربانی قلبتان به او بگویید که همین حالا می‌خندم، چون می‌دانم فرشته‌نگهبانی مثل شما دارد. همین حالا از این موضوع خلاصی می‌یابم و همین‌که خلاص شدم، با او خواهم بود، خواهد دید، بهتر است صبر کند.» و با رو نمودن به دو باز پرس، گفت: «آقایان، حالا سفره دلم را برای شما باز می‌کنم؛ همه چیز را بیرون می‌ریزم. همین حالا این موضوع را خاتمه می‌دهیم، به خوشی و خرمی خاتمه‌اش می‌دهیم. در آخر به آن می‌خندیم، مگر نه؟ اما، آقایان، آن زن شهبانوی دلم است. آه، بهتر است این را به شما بگویم. آن یک چیز را حالا به شما خواهم گفت... می‌بینم که با آدمهای شرافتمند هستم. او نور من است، خدای من است، کاش می‌دانستید! صدای زاریش را که می‌گفت: «ناپای مرگ همراهت می‌آیم» شنیدید؟ آخر مگر من گدا و مفلس برایش چه کرده‌ام؟ آخر چنان عشقی برای من چرا؟ آخر جانور شلخته و زشتی مثل من، با این چهره کریه، چطور می‌تواند لایق این عشق باشد، و او آماده باشد با من به تبعید برود؟ مگر ندیدید همین حالا به خاطر من به پایتان

افتاد؟... و با این همه او مغرور است و کاری نکرده است! چطور می‌توانم دست از پرستش بردارم، چطور می‌توانم دست از فریاد زدن و به سوی او دویدن، همان‌طور که همین حالا کردم، بردارم؟ آقایان بر من بیخشیدا اما حالا، حالا خاطر من آسوده شده.»

و خودش را روی صندلی انداخت و با پوشاندن چهره به دو دست، زیر گریه زد. اما اشکهایش اشک شوق بود. فوری به خود آمد. رئیس شهربانی پیر بسیار خشنود می‌نمود، و هیئت داوران هم احساس می‌کردند که بازجویی وارد مرحله تازه‌ای می‌شود. رئیس شهربانی که بیرون رفت، میتیا خوش و خرم بود.

— حالا آقایان، در اختیار شما هستم، کاملاً در اختیار شما هستم. و اگر به خاطر این همه جزئیات پیش‌یا افتاده نبود، در یک دقیقه به تفاهم می‌رسیدیم. باز هم به آن جزئیات پرداخته‌ام. آقایان، در اختیار شما هستم، اما اعلام می‌کنم که باید اعتماد متقابل داشته باشیم، شما به من و من به شما، و الا این قضیه پایانی نخواهد داشت. به نفع شما صحبت می‌کنم. برویم سر مطلب، آقایان، برویم سر مطلب، منتها درون روحم را نکاوید؛ با جزئیات پیش‌یا افتاده رنجه‌ام نکنید. تنها از واقعیات و آنچه اهمیت دارد، بپرسید، من هم رضایت خاطرتان را فراهم می‌کنم. مرده‌شور جزئیات را ببرند!

میتیا بدین گونه سخن گفت. بازجویی باز هم آغاز شد.

فصل چهارم

عذاب دوم

نیکولای پارفنوویچ، با قیافه‌ای باز، و خشنودی آشکاری در چشמהای خاکستری روشن و نزدیک‌بینش، که لحظه‌ای پیش عینکش را از روی آنها برداشته بود، گفت: «دمیتری فیودوروویچ، نمی‌دانید که با آمادگیتان برای جواب چه اندازه ما را دلگرم می‌سازید. و درباره اعتماد متقابل اظهار بسیار درستی

کرده‌اید، که بدون آن گاهی در مواردی به این اهمیت، در صورتی که فرد مظنون در واقع امیدوار است و می‌خواهد که از خودش دفاع کند و در موقعیتی است که چنین کاری بکند، پیش بردن موضوع کاملاً محال است. ما، از جانب خودمان، آنچه در قدرت داریم انجام می‌دهیم، و شما خودتان توجه دارید که چگونه به پرونده رسیدگی می‌کنیم.» و بارو نمودن به دادستان، پرسید: «تصدیق می‌کنید، ایپولیت کیریلوویچ؟»

دادستان جواب داد: «آه، بدون شک.» لحنش، در قیاس با نسنجیده‌گویی نیکولای پارفنوویچ، تا اندازه‌ای سرد بود.

یکسره یادآور می‌شوم که نیکولای پارفنوویچ، که به تازگی به میان ما آمده بود، از همان آغاز احترام فراوانی برای دادستانمان، ایپولیت کیریلوویچ احساس کرده و کمابیش دوست گرمابه و گلستانش شده بود. کمابیش او اولین شخصی بود که به استعدادهای فوق‌العاده ایپولیت کیریلوویچ در مقام روانشناس و خطیب، و حقانیت شکوه‌هایش، ایمانی مضمحل داشت. نقل او را در پترزبورگ شنیده بود. از سوی دیگر نیکولای پارفنوویچ جوان در تمام دنیا تنها کسی بود که مورد محبت دادستان «قدر نشناخته» ما بود. سر راهش به ماکرویه، فرصت یافته بودند در مورد پرونده حاضر به تفاهم برسند. و حالا، همچنان که پشت میز نشسته بودند، جوان تیزهوش هر اشاره را از صورت همکار ارشدش می‌گرفت و تفسیر می‌کرد، و هر نگاه را، یا چشمک یا کلام نیم‌گفته را.

میتیا با هیجان گفت: «آقایان، فقط بگذارید داستانم را بگویم و با سؤالات پیش پا افتاده سخنم را قطع نکنید و در یک لحظه همه چیز را به شما خواهم گفت.»

— احسنت! متشکریم. اما پیش از آنکه به گفتار شما گوش کنیم، اجازه بدهید راجع به واقعیت کوچک دیگری که برایمان واجد اهمیت بسیاری است، از شما بپرسم. منظورم آن ده روبلی است که دیروز حدود ساعت پنج برای ضمانت تپانچه‌هایتان از دوستان، پیوتر ایلیچ پرخوتین، قرض کردید.

— آقایان، آنها را گرو گذاشتم. آنها را در مقابل ده روبل گرو گذاشتم. دیگر چه؟ همه‌اش همین. همین که به شهر برگشتم، آنها را گرو گذاشتم.

— به شهر که برگشتی؟ پس، از شهر بیرون رفته بودی؟

— بلی، به دهی در بیست و پنج ورسی شهر رفتم. مگر نمی دانستید؟

دادستان و نیکولای پارفنوویچ نگاهی ردوبدل کردند.

— خوب، چطور است که داستانتان را با توصیف منظم تمام کارهایی که

دیروز، از صبح به بعد، انجام دادید، شروع کنید. فی المثل، اجازه بدهید بپرسیم که

چرا در شهر نبودید، دقیقاً چه وقت رفتید و چه وقت برگشتید — جمیع این

واقعیات.

میتیا، که با صدای بلند می خندید، فریاد زد: «باید از همان ابتدا این طوری

سؤال می کردید، و اگر مایل باشید داستان را از دیروز شروع نمی کنیم، بلکه از

صبح پریروز؛ آن وقت در خواهید یافت که چگونه، چرا، و کجا رفتم. آقایان،

پریروز نزد یکی از تجار شهر، به نام سامسانف، رفتم تا از او سه هزار روبل با

وثیقه ای مطمئن قرض کنم. آقایان، موضوعی عاجل در میان بود، ضرورتی

ناگهانی.»

دادستان مؤذبانه گفت: «اجازه بدهید سختتان را قطع کنم. چرا چنان نیاز

عاجلی به آن مقدار پول، یعنی سه هزار روبل، داشتید؟»

— آه، آقایان، نیازی نیست که وارد جزئیات شوید، چگونه، چه وقت و چرا، و

چرا فقط آن مقدار پول، و نه این قدر، و امثال این خزعبلات، که مثنوی هفتاد من

کاغذ می شود!

میتیا این کلمات را با لحن آشنای مرد نیکونهاد اما بی شکیبی گفت که مشتاق

است تمام حقیقت را بگوید و پر از حسن نیت است.

او گفته اش را با عجله تصحیح کرد: «آقایان، — باز از شما تقاضا می کنم که از

بی انضباطی من مکدر می شوید. بار دیگر باور کنید که احترام فراوانی برایتان

قائلم و وضعیّت واقعی امور را درک می کنم. فکر نکنید که مستم. الآن کاملاً

هشیارم. و، بعلاوه، مست بودن مانعی نیست. می دانید که در حق من این گفته

مصدق دارد: «هشیار که باشد، احمق است؛ مست که باشد، عاقل است.» ها، ها! اما

آقایان، متوجه هستم که شوخی کردن با شما کار درستی نیست، یعنی تا وقتی که

توضیحات را داده باشیم. تازه باید غرور خودم را هم حفظ کنم. تفاوت را کاملاً درک می‌کنم. هر چه باشد، من در مقام جنایتکار قرار دارم، پس با شما در یک ردیف نیستم. و وظیفه شماست که مرا زیر نظر داشته باشید. به خاطر بلایی که بر سر گریگوری آوردم، از شما انتظار نوازش ندارم، چون آدم نمی‌تواند سر پیرمردها را با مصونیت بشکند. گمان می‌کنم که به خاطر او شش ماه یا یک سال به دارالتأدیب بیندازیدم. نمی‌دانم مجازات چیست - اما از درجه‌ام محروم نمی‌شوم، این طور نیست آقای دادستان؟ پس می‌بینید آقایان که تمایز بین خودم و شما را درمی‌یابم... اما باید متوجه باشید که با سؤالاتان خود خدا را هم گیج می‌کنید. «چگونه قدم برداشتی؟ کجا قدم گذاشتی؟ چه وقت قدم گذاشتی؟ و روی چه قدم گذاشتی؟» اگر به این نحو پیش بروید، قاتی می‌کنم، و شما هم تمام تقصیرها را به گردن من می‌اندازید. و به کجا می‌کشد؟ به هیچ جا! پس اگر حالا مزخرف هم می‌گویم، بگذارید تمام کنم، و شما آقایان، که اهل شرف و آداب هستید، بر من خواهید بخشید! آقایان، سختم را با این تقاضا تمام می‌کنم که روش معمول بازجویی را کنار بگذارید، یعنی شروع بازجویی با سؤالات یاوه‌ای از این قبیل که چگونه بیدار شدی، صبحانه چه خوردی، چگونه تف انداختی و کجا تف انداختی، تا حواس مجرم پرت شود و ناگهان با سؤالی گیج کننده برق از کلاهش بپرد، «چه کسی را به قتل رساندی؟ چه کسی را چا پیدی؟» ها، ها، روش معمول شما چنین است و تمام حيله‌های شما هم از این جا آب می‌خورد. شما می‌توانید روستایان را با این روش غافلگیر کنید، نه مرا. از حقه‌ها خبر دارم. من هم خدمت کرده‌ام. ها، ها، ها، میتیا، که با خوش طبعی شگفت‌آوری نگاهشان می‌کرد، فریاد زد: «آقایان، از دست من که عصبانی نیستید؟ جسارتم را عفو می‌کنید؟ میتیا کارامازوف است دیگر، اینست که می‌توانید جسارتم را نادیده بگیرید. از یک آدم عاقل نابخشودنی است؛ اما از میتیا بخشودنی است. ها، ها»

نیکولای پارفتوویچ گوش داد، و او هم خندید. هر چند که دادستان نخندید، با دقت چشم به میتیا دوخته بود، گویی مشتاق بود از کوچک‌ترین هجا، کوچک‌ترین حرکت، کوچک‌ترین چین خوردگی در نقش صورت او غافل نماند.

نیکولای پارفنوویچ، همچنان خندان، گفت: «از همان آغاز با شما این‌گونه رفتار کرده‌ایم. سعی نکرده‌ایم با سؤالاتی از قبیل چگونه بیدار شدید و صبحانه چه خوردید، حواستان را پرت کنیم. در حقیقت، بازجوییمان را با پرسیدن سؤالات بسیار مهم شروع کردیم.»

— می‌فهمم. متوجه آن شدم و سپاسگزارم، و از مهربانی کنونی‌تان به من، که مهربانی بی‌سابقه‌ای است، در خور بزرگواری شما، صمیمانه قدردانی می‌کنم. ما هر سه آدمهای شریفی هستیم و بگذارید همه چیز بر پایه اعتماد متقابل در میان آدمهای تحصیلکرده و باتربیت باشد، که بیوند مشترک و الانزادی و شرف دارند. در هر صورت، اجازه بدهید در این لحظه از زندگی‌ام، در این لحظه‌ای که شرفم مورد هجوم قرار گرفته، به چشم بهترین دوستانم به شما نگاه کنم. آقایان، اسانه ادب که نکرده‌ام؟

نیکولای پارفنوویچ به نشان تصدیق جواب داد: «به عکس. شما در گفتارتان سنگ تمام گذاشتید.»

میتیا با شور و شوق فریاد زد: «آقایان، سؤالات پیش پا افتاده و حقه‌آمیز موقوف! والا خدا می‌داند که به کجا می‌رویم! مگر نه؟»

دادستان، خطاب به میتیا، گفت: «بند عاقلانه شما را موبه‌مر دنبال می‌کنم. با این حال، سؤال را پس نمی‌گیرم. حالا برای ما بسیار مهم است که دقیقاً بدانیم چرا به آن مبلغ نیاز داشتی، منظورم دقیقاً آن سه هزار روبل است.»

— چرا به آن نیاز داشتیم؟... آه، برای یک دو چیز... خوب، برای این بود که قرضی را ادا کنم؟

— قرض به چه کسی؟

— آقایان، از جواب این سؤال مطلقاً سر باز می‌زنم. نه از آن رو که جرأت گفتنش را ندارم یا نمی‌توانم بگویم، یا از آن رو که به زیانم می‌انجامد، چون موضوعی پیش پا افتاده و مهمل بیش نیست — بلکه، نمی‌خواهم، چون به زندگی خصوصی‌ام مربوط می‌شود، و به کسی حق مداخله در زندگی خصوصی‌ام را نمی‌دهم. این اصول من است. سؤال شما ارتباطی به پرونده ندارد و هر چیزی که

به پرونده ارتباطی نداشته باشد، امر خصوصی من است. می‌خواستم قرضی را ادا کنم. می‌خواستم قرض شرافتی را ادا کنم، اما به چه کسی، این را نمی‌گویم. دادستان گفت: «اجازه بدهید این را یادداشت کنم.»

— بفرمایید. بنویسید که نمی‌گویم. بنویسید که گفتنش را ننگ‌آمیز می‌انگارم. اخ می‌توانید بنویسیدش، وقت کار دیگری را که ندارید.

دادستان بالحنی جدی گفت: «آقای محترم، اجازه بدهید به آگاهیتان برسانم و بار دیگر به یادتان بیاورم، البته اگر از آن اطلاع نداشته باشید، که کاملاً حق دارید به سؤالاتی که الآن از شما پرسیده می‌شود جواب ندهید، و ما از جانب خودمان، حق نداریم که از شما، در صورت سر باز زدن از جواب به هر دلیلی، به زور جواب بگیریم. این موضوعی است که کاملاً به تصمیم شخصی شما بستگی دارد. اما از سوی دیگر، وظیفه ما است که در خصوص پرونده‌هایی چون پرونده فعلی اندازه زبانی را که با سر باز زدن از جواب این یا آن اظهار به خود وارد می‌کنید، توضیح دهیم و به عرض برسانیم. و حالا از شما خواهش می‌کنم که ادامه بدهید.» میتیا، بالحنی پکر، زیر لب گفت: «آقایان، من عصبانی نیستم... من... خوب، آقایان، ببینید، یارو سامسانف که آن وقت به نزدش رفتم...»

البته، نقل او را از آنچه بر خواننده آشکار است بازگویی نمی‌کنیم. میتیا بی‌صبرانه مشتاق بود که مبادا کوچک‌ترین جزئیات را حذف کند. در عین حال عجله داشت آن را تمام کند. اما همچنان که می‌گفت، اظهاراتش نوشته می‌شد و بنابراین دم‌به‌دم گفتارش را قطع می‌کردند. دمیتری فیودورویچ، این را خوش نداشت، اما تسلیم شد؛ خشمش گرفت، هرچند که همچنان با خوش خلقی. راستش، گاه و بیگاه، در می‌آمد که: «آقایان، همین کافی است که حوصله فرشته را هم سر بیاورد!» یا، «آقایان، خوب نیست که کفرم را در بیاورید.»

اما هرچند که چنین می‌گفت، گشادگی خاطرش را برای مدتی حفظ کرد. این بود که برایشان گفت سامسانف دو روز پیش ملعبه‌اش کرده است. (تا حالا کاملاً پی برده بود که ملعبه شده است.) فروش ساعتش به شش روبل، برای به دست آوردن پول سفر، برای بازپرسها تازگی داشت. آنان سخت علاقه‌مند شدند و

حتی، در کمال خشم میتیا، ضروری انگاشتند که این واقعیت را به عنوان تأیید ثانوی این وضعیت یادداشت کنند که او در آن وقت یک کوپک هم در جیب نداشته است. میتیا اندک اندک اوقاتش تلخ می‌شد. آن وقت، پس از توضیح سفرش به قصد دیدن لیاگافی و به روز آوردن شب در آن کلبه خوفناک و غیره، به ماجرای بازگشتنش به شهر رسید. این جا بی‌آن که اصراری در میان باشد، بنا کرده به نقل دقیق عذابهای رشک و حسد، که به خاطر گروشنکا متحمل شد.

گفتار او را در میانه سکوت و دقت گوش دادند. آنان به خصوص از چندوچون کمین کردن او در خانه ماریا کندرات یفنا در پشت باغ فیودور پاولوویچ، و خبر آوردن اسمردیاکف، جو یا شدند. تأکید خاصی روی این مطلب نهادند و یادداشتش کردند. میتیا از رشکین بودنش به گرمی و تفصیل سخن گفت، و هرچند که از افشای خصوصی‌ترین احساساتش در پیش، به اصطلاح، «ننگ عمومی» در باطن شرمسار شد، برای گفتن حقیقت ظاهراً به شرمش غلبه یافت. شدت خیره شدن دادستان و بازپرس به او، ضمن گفتن داستانش، عاقبت او را پکر کرد.

با حالتی محزون اندیشید: «آن پسر، نیکولای پارفنوویچ، که همین چند روز پیش مهملاتی درباره زنان به او می‌گفتم، و آن دادستان ناخوش احوال، لایق این گفته‌ام نیستند. ننگ‌آور است.» و تأملاتش را با این مصرع کوک کرد «شکیبا و فروتن باش و دم مزن»^۱. اما خودش را جمع و جور کرد تا باز هم به سخن ادامه دهد. به موضوع دیدارش از مادام خوخلاکف که رسید، روحیه‌اش را بازیافت، ابراز تمایل هم کرد تا حکایتی از آن خانم را، که ارتباطی به پرونده نداشت، بگوید. اما بازپرس بازش داشت، و مؤدبانه پیشنهاد کرد که به «موضوعاتی اساسی‌تر» بپردازد. عاقبت، وقتی نومیدیش را شرح داد و گفت از خانه مادام خوخلاکف که بیرون می‌آمدم با خود گفتم سه هزار روبل را گیر می‌آورم، «حتی اگر که شده برای انجام آن کسی را هم بکشم»، باز هم از گفتن بازش داشتند و

(۱) از شعر تیونچف، به نام «خموشی».

یادداشت کردند که او «قصد کرده بود کسی را بکشد». میتیا، بدون اعتراض، گذاشت آن را یادداشت کنند. عاقبت به آن قسمت از داستانش رسید که خبر یافت گروشنکا فریبش داده و از خانه سامسائف، همین که او را جا گذاشته، بازگشته است، هرچند که گفته بود تا نیمه شب آن جا می ماند. در این جای داستانش، ناگهان از دهانش در رفت که: «آقایان، اگر آن وقت فنیا را نکشتم، فقط برای آن بود که فرصت نداشتم». این را هم به طور دقیق یادداشت کردند. میتیا، باحالتی اندوهناک صبر کرد، و داشت نقل شتافتن به باغ پدرش را می گفت که ناگهان باز پرس او را از گفته بازداشت و، با باز کردن پرونده بزرگی که کنار او روی کاناپه قرار داشت، دسته هاون برنجی را بیرون آورد، به میتیا نشان داد و پرسید:

— آیا این شیء را به جا می آورید؟

میتیا لبخندی اندوهناک زد: «آه، بلی. معلوم است که به جا می آورم. بگذارید نگاهی به آن بیندازم... باکی نیست، مرده شورش را ببرند!»
باز پرس گفت: «فراموش کرده اید که آن را ذکر کنید.»
— کردارتان را شکر، لاپوشانی نمی کردم. خیال می کنید بدون آن به جایی می رسم. همین طوری از ذهنم گریخت.

— لطف کنید دقیقاً برایمان بگویید چطور شد خودتان را با آن مسلح کردید.

— آقایان، حتماً لطف خواهم کرد.

و میتیا نحوه برداشتن آن و پا به دو گذاشتنش را توضیح داد.

— اما با مسلح کردن خودتان با چنان اسلحه ای، چه هدفی در نظر داشتید؟

— چه هدفی؟ هیچ هدفی. همین طوری برش داشتم و گریختم.

— برای چه، اگر هیچ هدفی نداشتید؟

خشم میتیا برجوشید. با دقت به «آن پسر» نگاه کرد و زهرخندی بر لب آورد.

از گفتن داستان رشک و حسدش، با آن همه صداقت و خودجوشی، به «چنان آدمهایی»، بیش از پیش احساس شرمندگی کرد.

ناگهان از زبانش در رفت: «مرده شور دسته هاون را ببرند!»

— اما هنوز...

— آه، برای دور نگهداشتن سگها... آه، چون تاریک بود... مبادا سر و کله چیزی پیدا می‌شد.

— اما آیا قبل از آن هنگام بیرون رفتن، به خاطر این همه ترسی که از تاریکی دارید، اسلحه‌ای با خود برمی‌داشتید؟

میتیا، که کاسه صبرش لبریز شده بود، فریاد زد: «آخ! کردارتان را شکر، آقایان! حرف زدن با شما فایده‌ای ندارد!» و بارو نمودن به منشی، برافروخته از خشم و با آهنگی از غیظ در صدایش، تندتند گفت: «فوراً یادداشت کن... فوراً... که دسته‌هاون را برداشتم و رفتم پدرم را بکشم... فیودور پاولوویچ را... با کوبیدن آن بر سرش!»

و با نگاهی ستیزه‌جویانه، به بازپرسها گفت: «خوب، آقایان، حالا راضی شدید؟ ذهنتان آسوده شد؟»

دادستان در جواب، به لحنی خشک گفت: «ما کاملاً واقفیم که از روی عصبانیت به ما و سؤالاتی که از شما می‌شود، سؤالاتی که آن را پیش پا افتاده تلقی می‌کنید و حال آنکه در واقع اساسی هستند، این اظهار را بر زبان رانیدید.»

— خوب، آقایان، به شرفم قسم! آری دسته‌هاون را برداشتم... در چنان لحظاتی، آدم برای چه چنان چیزهایی را برمی‌دارد؟ نمی‌دانم برای چه. آن را برداشتم و دویدم — همین. آقایان، شرم‌آور است، و الا اعلام می‌کنم که چیز دیگری به شما نخواهم گفت.

آرنج بر میز و سر به دست نشست، رو از آنان برگردانید، و در حال کشمکش در برابر احساس تهوع، به دیوار دیده دوخت. در واقع، میل شدیدی داشت که برخیزد و اعلام کند کلمه دیگری نمی‌گوید، «ولوائنکه به خاطر آن به دارم بزنید.» عاقبت، در همان حال که به دشواری خویشتن‌داری می‌کرد، گفت: «توجه کنید، آقایان، توجه کنید. به شما گوش می‌دهم و رؤیایی وجودم را تسخیر کرده است. گاهی این رؤیا را می‌بینم... آن را اغلب می‌بینم — همیشه همان است... و آن اینکه کسی دنبالم افتاده، کسی که سخت از او می‌ترسم... توی شب، در تاریکی دنبالم افتاده... سایه به سایه‌ام می‌آید، و پشت در یا گنجه‌ای خودم را پنهان می‌کنم،

با خفت پنهان می شوم، و بدتر از همه اینکه، او همه اش می داند کجا هستیم، اما از روی عمد وانمود به ندانستن می کند، تا عذابم را طولانی کند، تا از وحشت من لذت ببرد... و حالا این همان است که شما می کنید، بی کم و کاست!»

دادستان پرسید: «این است نوع رؤیاهایی که می بینید؟»

میتیا، با لبخندی مات، گفت: «بلی. نمی خواهید یادداشتش کنید؟»

— نه؛ نیازی به یادداشت آن نیست. اما در عین حال رؤیاهای عجیبی می بینید.

— آقایان، حالا دیگر صحبت رؤیا مطرح نیست — این واقعیت است، این

زندگی واقعی است! من گرگم و شما هم شکارچی. خوب، گرگ را تعقیب کنید!

نیکولای پارفنوویچ، به نرمی فوق العاده ای، گفت: «چنین قیاسی، قیاس

مع الفارق است...»

میتیا باز هم برآشفقت که: «نه، به هیچ وجه!» هرچند که طغیان خشم دلش را

آرام کرده بود. «شما به حرف یک مجرم یا یک فرد تحت بازجویی، که سؤالات

شما عذابش می دهد، اعتماد نمی کنید، اما یک انسان شرافتمند، انگیزه های

شرافتمندانه دل (این را با جسارت می گویم)! نه، این را باید باور کنید که به راستی

حق ندارید... اما —

شکیبا و فروتن باش و دم مزن.

ای دل، خموش باش،

خوب، ادامه بدهم؟

نیکولای پارفنوویچ جواب داد: «اگر محبت بفرمایید.»

فصل پنجم

عذاب سوّم

هرچند میتیا با ترش رویی سخن می گفت، پیدا بود که بیش از پیش می کوشد

کوچک ترین جزئیات داستانش را از یاد نبرد و از آن نگذرد — نحوه خیز برداشتن

از روی نرده باغ پدرش و رفتن به سمت پنجره را و آنچه زیر پنجره گذشته بود، برایشان گفت. به روشنی و دقت و تمایز، به وصف احساساتی پرداخت که در آن لحظات توی باغ آزارش می داد، یعنی در آن هنگام که به شدت آرزو داشت بداند گروشنکا نزد پدر او است یا نه. اما، عجبا! که هر دو باز پرس حالا با بی قیدی گوش می دادند، نگاههای سرد به او می انداختند، و چند سوالی بیش تر نکردند. میتیا از چهره هاشان چیزی دستگیرش نمی شد. با خود گفت: «خشمگین و رنجیده خاطرند. خوب، مرده شور ترکییشان را ببردا» وقتی برایشان توضیح داد که عاقبت تصمیم گرفت به پدرش «علامت» بدهد که گروشنکا آمده است، تا مگر پنجره را باز کند، باز پرسها توجهی به کلمه «علامت» نکردند، گویا یکسره از یاد برده بودند که در این باره متوجه معنای این کلمه بشوند: به گونه ای که میتیا ملتفت شد. عاقبت، با رسیدن به آن لحظه که، با دیدن پدرش که از پنجره به بیرون سرک کشیده بود، خشمش بر جوشید و دسته هاون را از جیب بیرون کشید، ناگهان از گفته باز ایستاد - گویی از روی نقشه. در حال دیده دوختن به دیوار نشست و آگاه بود که چشم آنها بر او دوخته شده است.

باز پرس گفت: «خوب؟ سلاح را بیرون کشیدید و... بعد چه اتفاقی افتاد؟»
 «بعد. خوب، بعد کشتمش... بر سرش کوفتم و جمجمه اش را شکافتم... گمان می کنم این داستان شماست. خودش است!» چشمان میتیا ناگهان برق زد. تمامی خشم فرو خورده اش ناگهان، با خشونت فوق العاده در جانش، زیانه کشید.

نیکولای پارفنوویچ گفت: «داستان ما؟ خوب - و داستان شما؟»

میتیا دیده به پایین انداخت و زمان درازی ساکت ماند. به نرمی درآمد که:
 - آقایان، داستان من؟ خوب، موضوع از این قرار بود. اینکه آیا اشکهای کسی بود، یا مادرم به درگاه خدا دعا کرد، یا فرشته ای مهربان در آن لحظه بوسیدم، نمی دانم. اما شیطان مغلوب شد. از پنجره کنار گرفتم و دوان به طرف نرده رفتم. پدرم هراسان شد و، برای اولین بار، در آن وقت مرا دید، داد کشید و از پنجره به عقب پرید. این را خوب به خاطر دارم. از کنار باغ به طرف نرده دویدم... و آنجا، وقتی که روی نرده نشسته بودم، گریگوری پایم را گرفت.

در این جا، میتیا عاقبت سر برداشت و به شنوندگانش نگاه کرد. چنین می نمود که با شش دانگ حواس به او دیده دوخته اند. خشمی شدید جان میتیا را لرزاند. ناگهان از زبانش در رفت:

— خوب، آقایان، که در این لحظه به من می خندید!

نیکولای پارفنوویچ گفت: «چه برآنتان می دارد که چنین فکر کنید؟»

— یک کلمه اش را هم باور ندارید — دلیلش اینست! البته، متوجه هستم که به بزنگاه رسیده ام. پیر مرد حالا با جمجمه شکسته آن جا افتاده است، و من — پس از توصیف نمایش وار اینکه چطور می خواستم بکشمش و چطور دسته هاون را برداشتم — ناگهان از پنجره دوان دوان دور شدم. یک شعر! انگار که کسی حرف آدم را باور می کند. ها، ها! آقایان، شما هزلید!

و تمام بدنش را روی صندلی چنان تاب داد که صندلی صدا داد.

دادستان، گویی بی توجه به هیجان میتیا، ناگهان پرسید: «آیا وقتی که از پنجره دوان دوان دور شدی، متوجه شدی که در رو به باغ باز است یا نه؟»

— نه، باز نبود.

— باز نبود؟

— بسته بود. و چه کسی می توانست بازش کند؟ باه! در. قدری صبر کنید! میتیا ناگهان انگار فکر دوباره ای کرد، و با حالت یکه خوردن پرسید: «مگر در را باز یافتید؟»

— بلی، باز بود.

میتیا، با شگفتی بسیار، فریاد زد: «جز خودتان چه کسی در را باز کرده است؟» دادستان، که گویا هر کلمه را جدا جدا بر سر میتیا فرو می کوبد، به تأکید گفت: «در باز بود و قاتل پدرتان بدون شک از آن در وارد شده، و پس از ارتکاب جنایت، دوباره از آن در بیرون رفته است. این که کاملاً روشن است. ارتکاب قتل در اتاق صورت گرفته است و نه از لای پنجره؛ این امر از معاینه محل، از وضعیت جسد، و از دیگر قرائن، کاملاً متیقن است. هیچ شکی در این مورد نیست.»

میتیا مات و مبهوت مانده بود. از سر در ماندگی، فریاد زد:

— من... من از در وارد نشدم... به طور قطع و یقین به شما می‌گویم، تا توی باغ بودم، و از باغ که بیرون دویدم، در بسته بود. من کنار پنجره ایستادم و از لای پنجره او را دیدم. همین و همین... تا آخرین لحظه رابه باد دارم. اگر هم به یاد نمی‌داشتم، فرقی نمی‌کرد. این را می‌دانم، چون هیچ‌کس از «علامتها» خبر نداشت جز اسمردیاکف و من و شخص مرده. و او، بدون آن علامتها، در را به روی دیوار بشری باز نمی‌کرد.

دادستان، با کنجکاوی حریصانه و، تا حدودی، دیوانه‌وار، پرسید: «علامتها؟ کدام علامتها؟» او در دم تمام نشانه‌های بی‌قیدی و غرور را از دست داد، و سؤالش را با نوعی ترس و لرز پرسید. بوی واقعی مهم را شنید که چیزی از آن نمی‌دانست، و وحشتش گرفته بود که مبادا میتیا میل به افشای آن نداشته باشد.

میتیا، با لبخندی نیش‌دار و استهزاآمیز به او چشمک زد و گفت: «که نمی‌دانستید؟ اگر نگویمتان چه؟ از چه کسی می‌توانید آن را در بیاورید؟ از علامتها کسی خبر نداشت جز پدرم، اسمردیاکف و من: همین. خدا هم خبر داشت، اما به شما نخواهد گفت. اما واقعیت جالبی است. خدا می‌داند که از آن چه‌ها نمی‌سازید. ها، ها! آسوده‌خاطر باشید، آقایان، آن را فاش می‌کنم. شما اندیشهٔ احمقانه‌ای در سر دارید. کسی را که با او سر و کار دارید، نمی‌شناسید! با یک زندانی سر و کار دارید که بر ضد خودش، و به زیان خودش، شهادت می‌دهد! آری، چون من شوالیهٔ شرف هستم و شما — نیستید.»

دادستان این را قورت داد و نفسش هم در نیامد. برای شنیدن واقعیت تازه، از بی‌صبری می‌لرزید. میتیا علامتهایی را که فیودور پاولوویچ برای اسمردیاکف ابداع کرده بود، موبه‌مو برایشان گفت. به دقت معنای هر ضربه را بر پنجره برایشان گفت، ضربه‌ها را روی میز زد، و هنگامی که نیکولای پارفنوویچ گفت به گمانش او — میتیا — علامت «گروشنکا آمده است» رابه پنجره زده، میتیا جواب داد که آن علامت را، که «گروشنکا آمده است»، به پنجره زده است.

میتیا درآمد که: «خوب حالا بفرمایید از کاه کوه بسازید»، و باز هم با نفرت از آنان رو برگرداند. نیکولای پارفنوویچ بار دیگر پرسید: «پس هیچ‌کس از آن

علامتها، جز پدر مرحومتان و شما و اسمردیاکف نوکره، خبر نداشت؟»
 — همین طور است. اسمردیاکف نوکره، و خدا. درباره خدا هم بنویسید. شاید
 به کار بیاید. وانگهی، شما خودتان هم به خدا نیاز خواهید داشت.
 و البته، آنان به یادداشت پرداخته بودند، اما در همان حال که می نوشتند،
 دادستان که گویی به اندیشه تازه‌ای دست یافته بود، درآمد که:
 — اما اگر اسمردیاکف هم از این علامتها خبر داشت و شما هرگونه مسئولیت
 را برای مرگ پدرتان قاطعانه انکار می کنید، آیا این امکان در بین نیست که او
 علامت مورد توافق را داده و پدرتان را بر آن داشته تا در به رویش باز کند، و بعد...
 مرتکب جرم شده باشد؟

میتیا نگاهی حاکی از طعنه و نفرت شدید به او انداخت. نگاهش آن قدر دوام
 یافت که دادستان را به چشم برهم زدن انداخت.

میتیا عاقبت گفت: «باز هم روباه را گرفته‌اید. دم روباه را گرفته‌اید. ها، ها! آقای
 دادستان، عمق وجودت را می بینم. شما، البته، فکر کردید که از این گفته به پا
 می جهم و به آن می چسبم و با تمام قدرت فریاد می زنم: «خودش است،
 اسمردیاکف است، قاتل هموست.» تصدیق کنید که همین را فکر می کردید. آن را
 تصدیق کنید، تا ادامه بدهم.»

اما دادستان آن را تصدیق نکرد. لام تا کام نگفت و منتظر ماند.

میتیا گفت: «اشتباه می کنید. فریاد نمی زنم که "اسمردیاکف است".»

— حتی به او مظنون هم نیستی؟

— مگر شما به او مظنون هستید؟

— او هم مورد سوءظن است.

میتیا دیده به زمین دوخت و از روی اندوه درآمد که: «شوخی به کنار. گوش
 کنید. از همان آغاز، تقریباً از همان دقیقه‌ای که از پشت پرده به سوی شما دویدم،
 اسمردیاکف را در ذهن داشتم. این جا نشسته‌ام و فریاد زده‌ام که بی گناهم و
 همه‌اش با خود گفته‌ام: «اسمردیاکف.» اسمردیاکف را نمی توانم از سر به در کنم.
 در واقع، من هم همین حالا به اسمردیاکف فکر کردم، اما فقط یک لحظه.

بلافاصله به خود گفتم: «نه، اسمردیا کف نیست.» آقایان، کار کار او نیست.»
 نیکولای پارفنوویچ با احتیاط پرسید: «در این صورت آیا کسی هست که به او
 مظنون باشید؟»

میتیا با حالتی مصمم گفت: «نمی دانم چه کسی این کار را کرده، آیا دست خدا
 بوده یا شیطان، اما... اسمردیا کف نبوده.»

— چه چیزی شما را بر آن می دارد که این طور مطمئن و قاطعانه بگویید که او
 نبوده است؟

— از روی اعتقادم — برداشتم. چون اسمردیا کف آدمی است بسیار فرومایه
 و ترسو. ترسو نیست، نمونه تمام ترسوهایی است که روی دو پا راه می روند.
 قلب جوچه را دارد. وقتی با من حرف می زد، همیشه از ترس به خود می لرزید که
 مبادا بکشمش، گو اینکه هیچ گاه دست به رویش بلند نکردم. به پایم می افتاد و
 زنجموره می کرد. او همین پوتینها را بوسیده است و التماس کرده که
 «انترسانمش.» می شنوید؟ «انترسانمش.» گفتن ندارد، ولی به او پیشنهاد پول دادم.
 او یک جوچه و زنجموره ای است — مریض احوال، غشی، کودن — بیچه هشت ساله
 هم می تواند شلاقش بزند. شخصیتی ندارد که ارزش صحبت کردن داشته باشد.
 آقایان، اسمردیا کف نبوده، به پول هم اهمیتی نمی دهد؛ هدایایم را نمی گرفت.
 وانگهی، چه انگیزه ای برای قتل آن پیرمرد داشته؟ می دانید که به احتمال زیاد پسر
 اوست — پسر نامشروعش. این را می دانید؟

— این افسانه را شنیده ایم. اما شما هم پسر پدرتان هستید؛ با این حال خودتان
 به همه گفتید که قصد کشتنش را دارید.

— این دیگر بی انصافی است! و چه زشت و پست هم! من نمی ترسم! آه،
 آقایان، گفتن این حرف توی روی من کمال پستی شما را نمی رساند؟ پست است،
 چون خودم آن را به شما گفتم. نه تنها می خواستم بکشمش، بلکه امکان داشت این
 کار را بکنم. به علاوه، به اختیار خودم به شما گفتم که کم مانده بود بکشمش. اما
 نکشتمش، فرشته نگهبانم نجاتم داد — این چیزی است که به حسابش نیآورده اید.
 و برای همین هم هست که کمال پستی شما معلوم می شود، کمال پستی! چون
 نکشتمش، نکشتمش، نکشتمش! می شنوید، نکشتمش.

کم مانده بود دچار خفقان شود. در تمام مراحل بازجویی این قدر به هیجان نیامده بود. پس از مکثی، ناگهان افزود:

— مگر او به شما چه گفته است — اسمردیا کف را می‌گوییم؟ ممکن است این سؤال را بپرسم؟

دادستان، با خشونت تمام، جواب داد: «می‌توانید هر سؤالی بکنید، هر سؤالی که به واقعیات پرونده مربوط باشد، و ما، تکرار می‌کنم، موظفیم به سؤالات شما جواب دهیم. اسمردیا کف را که راجع به او سؤال می‌کنید، بیهوش در رختخوابش یافتیم، در یکی از حالات بسیار شدید غش، که احتمالاً ده بار تکرار شده بود. پزشکی که با ما بود، پس از دیدن او گفت که احتمال دارد شب را به روز نیاورد.» میتیا، که گویی تا آن لحظه از خود پرسیده بود: «ببینی اسمردیا کف بوده یا نه؟»، درآمد که: «خوب، اگر چنین باشد، لابد شیطان پدرم را کشته است.»

نیکولای پارفنوویچ گفت: «به این موضوع بعداً برمی‌گردیم. حالا، میل ندارید دنباله اظهاراتتان را بگیرید؟»

میتیا تقاضای استراحت کرد. تقاضایش با احترام پذیرفته شد. پس از استراحت، داستانش را دنبال کرد. اما پیدا بود که افسرده است. بی‌رمق و رنجور بود، و به لحاظ اخلاقی منقلب. بدتر این که دادستان، گویا به عمد، با بریدن گفتار او و پرسیدن درباره «نکات پیش پا افتاده»، خشمگینش می‌کرد. هنوز میتیا نقل نشستن روی دیوار و با دسته‌هاون بر سر گریگوری زدن و گرفتن گریگوری از پایش را تمام نکرده بود، که دادستان گفته او را قطع کرد و از او خواست به طور دقیق تعریف کند چطور روی دیوار نشسته بود. میتیا متعجب شد.

— آه، این جور نشسته بودم، یک بری، یک پا این طرف و یک پا آن طرف دیوار.

— و دسته‌هاون؟

— دسته‌هاون توی دستم بود.

— توی جیب‌تان نبود؟ دقیقاً به خاطر دارید؟ آیا ضربه سختی به او وارد

آوردید؟

- امکان دارد که ضربه سختی بوده باشد. چرا می پرسید؟
- اشکالی ندارد به همان صورتی که آن وقت روی دیوار نشستید، روی صندلی بنشینید و نشانمان بدهید بازویتان را چگونه و در چه جهتی حرکت دادید؟
- میتیا که با غرور به بازجو نگاه می کرد، پرسید: «مسخره ام می کنید، ها؟» اما بازجو از جا در نرفت. میتیا ناگهان چرخید، به پهلو روی صندلی نشست و بازویش را تاب داد.
- این طوری زدمش! این طور کشتمش! دیگر چه می خواهید؟
- متشکرم. حالا می شود بی زحمت توضیح بدهید که چرا پایین پریدید، با چه هدفی، و چه در نظر داشتید؟
- آه، کردارتان را شکر!... پایین پریدم تا به کسی که آزارش رسانده بودم نگاهی بکنم... نمی دانم برای چه!
- با وجود هیجان فراوانی که داشتید و در حال گریختن از آن جا بودید؟
- بلی، با وجود هیجانی که داشتم و در حال گریختن از آن جا بودم.
- می خواستید کمکش کنید؟
- کمک؟ بلی، شاید می خواستم کمکش کنم... یادم نمی آید.
- یادتان نمی آید؟ پس درست نمی دانستید چه می کنید؟
- این طور نیست. همه چیز یادم می آید — تمام جزئیات. پایین پریدم تا نگاهش کنم، و صورتش را با دستمالم پاک کردم.
- دستمال را دیده ایم. امیدوار بودید که به هوشش بیاورید؟
- نمی دانم که آیا امیدوار بودم یا نه. فقط می خواستم مطمئن باشم که او زنده است یا نه.
- آه! که می خواستید مطمئن باشید؟ خوب، بعد چه؟
- پزشک که نیستم. نمی توانستم تصمیم بگیرم. از آن جا گریختم و فکر کردم او را کشته ام. و حالا به هوش آمده.
- دادستان گفت: «بسیار خوب. متشکرم. همین را می خواستم. لطف کنید ادامه بدهید.»

افسوس! به ذهن میتیا نرسید، هر چند آن را به یاد می آورد، که به آنان بگوید از سر دلسوزی پایین پریده و با ایستادن به روی شخص مضروب چند کلمه تأسف‌انگیز هم بر زبان آورده است: «پیرمرد، بز آورده‌ای - چاره‌ای برایش نیست. خوب، باید همان جا بیمارامی.» دادستان تنها یک نتیجه گرفت، و آن اینکه طرف «در چنان لحظه و با چنان هیجان تنها به قصد یقین حاصل کردن از اینکه آیا «تنها» شاهد جرمش مرده است یا نه، پایین پریده؛ و بنابراین او حتماً آدمی است که حتی در چنان لحظه‌ای هم از قدرت بسیار و، خونسردی و تصمیم و بصیرت برخوردار است...» والخ. دادستان خشنود شد: «یارو آدم عصبی را با «نکات پیش پا افتاده» تحریک کرده‌ام و او هم بیش از آنچه قصد گفتنش را داشت، گفته است.» میتیا با تلاشی در دناک به گفته ادامه داد. اما این بار نیکولای پارفنوویچ در دم نخش را کشید.

— چطور شد که با دستهای پوشیده از خون، و همین‌طور، از قرار معلوم، صورت پوشیده از خون به نزد فنیا شتافتی؟

میتیا جواب داد: «آخر در آن وقت اصلاً متوجه خون نشدم.»

دادستان با نیکولای پارفنوویچ نگاهی رد و بدل کرد و گفت: «بسیار محتمل است. گاهی پیش می‌آید.»

میتیا ناگهان به نشان قبول گفت: «همین‌طوری متوجه نشدم. دادستان، کاملاً حق با شماست.» پس از این، شرح تصمیم ناگهانی میتیا مبنی بر «کنار رفتن» و راه بر خوشبختی آنان گشودن، آمد. اما نتوانست تصمیم بگیرد که مثل قبل در ریچه دل بر آنان بگشاید و از «شهبانوی روحش» برایشان بگوید. سخن گفتن از او را در برابر این آدمهای خونسرد «که مثل کنه به وی چسبیده بودند»، خوش نداشت. و این بود که در برابر سؤالات مکررشان، جوابهای مختصر و بریده می‌داد:

— خوب، تصمیم گرفتم خودم را بکشم. دیگر چه مانده بود که برایش زنده بمانم؟ این سؤال به صورتم خیره شده بود. عاشق حقدار نخستین او برگشته بود، مردی که در حق او بدی کرده بود، اما پس از پنج سال با شتاب برگشته بود تا عشقش را هدیه کند و کفاره بدی را با ازدواج بدهد... این بود که می‌دانستم همه

چیز برای من تمام شده... و پشت سرم رسوایی، و آن خون - خون گریگوری... دیگر چه داشتم که برایش زنده بمانم؟ این بود که رفتم تا تپانچه‌ها را از گرو در بیاورم، تا پرشان کنم و فردا گلوله‌ای توی مغزم خالی کنم.

- و شب پیش از آن هم بزمی مفصل؟

«آری، شب پیش از آن هم بزمی مفصل. آقایان، کردارتان را شکر! یالله عجله کنید و تمامش کنید. قصد داشتم خودم را جایی نه دور از این جا، آن سوی ده، به تیر بزنم، و نقشه‌ام این بود که ساعت پنج صبح این کار را بکنم. یادداشتی هم توی جیبم گذاشته بودم. آن را در خانه پرخوتین نوشتم، وقتی که تپانچه‌ها را پر می‌کردم. این هم از نامه. بخوانیدش!» میتیا به لحنی حقارت‌بار افزود: «و یگویم که برای شما نیست.» نامه را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و روی میز انداخت. باز پرسها آن را از سر کنجکاوی خواندند و، طبق معمول، ضمیمه پرونده کردند.

- شما حتی به فکر شستن دستتان در خانه پرخوتین نیفتادید؟ از برانگیختن

سوءظن بیم نداشتید؟

- کدام سوءظن؟ سوءظن یا غیر آن، باید به هر صورت چهار نعل به این جا می‌آمدم و ساعت پنج خودم را به تیر می‌زدم، شما هم سر موقع نمی‌رسیدید که کاری بکنید. اگر به خاطر اتفاقی که بر سر پدرم آمده، نبوده، خبری از آن نمی‌یافتید و به این جا نمی‌آمدید. آه، کار شیطان بوده. شیطان بود که پدرم را کشت، با همدستی شیطان بود که به این زودی پی بردید. چطور توانستید به این زودی این جا برسید؟ معرکه است، رؤیاست!

- آقای پرخوتین به ما اطلاع داد که وقتی نزد او رفتید، در دستهایتان... در دستهای خون‌آلوده‌تان... پول داشته‌اید... مقدار زیادی پول... بسته‌ای اسکناس صد روبلی، و پادو ایشان هم آن را دید.

- آقایان، درست است. یادم می‌آید که همین‌طور بود.

نیکولای پارفنوویچ با ادب بسیار گفت: «حالا، یک نکته کوچک سر برمی‌آورد. می‌شود ما را در جریان بگذارید که این همه پول را به یکباره از کجا آوردید، حال آنکه از واقعیات، و از محاسبه وقت، چنین برمی‌آید که در خانه نبوده‌اید؟»

ابروان دادستان از این سؤالی که این قدر روشن پرسیده شد، در هم رفت، اما سخن نیکولای پارفنوویچ را قطع نکرد.

میتیا که ظاهراً در کمال آرامش بود، اما به زمین نگاه می‌کرد، جواب داد: «نه، به خانه نرفتم.»

نیکولای پارفنوویچ، که گویی راه خود را با احتیاط به سوی موضوع بازمی‌کرد، در ادامه سخن گفت: «پس اجازه بدهید سؤالم را تکرار کنم. از کجا توانستید آن همه پول را به یکباره به دست آورید، حال آنکه، بنا به اعتراف خودتان، در ساعت پنج همان روز...»

میتیا سخن او را به تندی قطع کرد: «به ده روبل نیاز داشتم و تپانچه‌هایم را نزد پرخوتین گرو گذاشتم و پس از آن به سراغ مادام خوخلاکف رفتم تا سه هزار روبل قرض بگیرم، که نداد، و چه و چه. بلی، آقایان، به آن نیاز داشتم و ناگهان سر درآورد، ها؟ می‌دانید، آقایان، حالا هر دوی شما بیم این را دارید که «اگر به ما نگوید از کجا این پول را آورد چه؟» و همین‌طور هم هست. آقایان، به شما نخواهم گفت. درست حدس زده‌اید. هیچ‌گاه نخواهید دانست.» میتیا هر کلمه را با قاطعیت فوق‌العاده‌ای بر زبان می‌آورد. هر دو باز پرس لحظه‌ای ساکت ماندند. نیکولای پارفنوویچ، به نرمی و ادب، گفت: «باید توجه داشته باشید، آقای کارامازوف، که برای ما اهمیت اساسی دارد که بدانیم.»

— متوجهم. با این حال به شما نخواهم گفت.

دادستان هم مداخله کرد و باز هم به یاد او آورد که زندانی آزاد است از جواب دادن به سؤالات، در صورتی که مصلحت بدانند، سر باز زند والخ. اما با توجه به زیبایی که با سکوت خود ممکن است به خود بزنند، به خصوص در مورد سؤالی آنچنان مهم مانند...

میتیا باز هم حرف توی حرف آورد که: «والخ، آقایان، والخ. بس است! این چرندیات را قبلاً هم شنیده‌ام. خودم متوجهم که چقدر مهم است، که نکته‌ای اساسی است، و با این حال نخواهم گفت.»

نیکولای پارفنوویچ با حالتی عصبی گفت: «به ما چه ربطی دارد؟ مسئله ما که

نیست، مسئله شماسست. شما به زیان خود عمل می‌کنید.»

«ببینید، آقایان، شوخی به کنار» - میتیا سر برداشت و سخت به آنان دیده دوخت - «از همان آغاز به دلم برات شده بود که در این نقطه به بن بست می‌رسیم. اما در آغاز که به شهادت‌گویی پرداختم، هنوز دور و مه‌آلود بود؛ شناور بود، و من آن قدر ساده بودم که اظهاراتم را با فرض «وجود داشتن اعتماد متقابل در میان ما» شروع کردم. حالا متوجه شده‌ام که جایی برای چنان اعتمادی نیست، چون در خصوص پرونده من خواه‌ناخواه به این مانع‌نفرین شده می‌رسیدیم. و حالا به آن رسیده‌ایم! محال است و دیگر به نقطه پایان رسیده‌ام! اما سرزنشتان نمی‌کنم. یک کلمه از گفته‌هایم را باور نمی‌کنید. البته، متوجه هستم.» میتیا در سکوتی اندوه‌بار فرو رفت.

- بدون رها کردن تصمیم خود مبنی بر سکوت در خصوص نکته اصلی، آیا در عین حال امکان ندارد در مورد طبیعت انگیزه‌ها تان که آن قدر قوی هستند که در نقطه پر خطری سبب می‌شوند از دادن جواب خودداری کنید، اشاره مختصری به ما بدهید؟

میتیا با حالتی محزون، و تا اندازه‌ای رؤیا آمیز، لبخند زد:

- آقایان، من بسیار خوش طینت‌تر از آن هستم که فکر می‌کنید. دلیل چرای آن را به شما می‌گویم و آن اشاره را به شما می‌دهم، هر چند که سزاوارش نیستید. آقایان، از آن سخن نمی‌گویم، زیرا لکه‌ای بر شرافتم خواهد بود. جواب به این سؤال که از کجا پول آوردم به رسوایی بس بزرگ‌تر از قتل و چپاول پدرم، البته اگر چنان می‌کردم، می‌انجامد. به این دلیل است که نمی‌توانم به شما بگویم. از بیم رسوایی است که نمی‌توانم. چه می‌کنید، آقایان، می‌خواهید این را یادداشت کنید؟

نیکولای پارفنوویچ گفت: «بلی، یادداشتش می‌کنیم.»

«شما نباید آن نکته مربوط به «رسوایی» را یادداشت کنید. این را از روی خوش قلبی به شما گفتم. نباید به شما می‌گفتم. آن را، به اصطلاح، به شما هدیه کردم و فوری روی آن خیز بر می‌دارید.» میتیا، با نفرت و تحقیر، در آخر گفت:

«آه، بنویسید — هرچه خوش دارید بنویسید. ازتان باکی ندارم و هنوز می‌توانم سرم را در برابر شما بالا نگهدارم.»

نیکولای پارفنوویچ دل به دریا زد و پرسید: «آیا امکان دارد که طبیعت آن رسوایی را برای ما بگوید؟»
دادستان روترش کرد.

— نه، نه C'est fini [دیگر تمام شد]، خودتان را به زحمت نیندازید. به آلوده کردن دست نمی‌ارزد. تا این جا هم به قدر کافی خودم را آلوده کرده‌ام. لیاقتش را ندارید — هیچ‌کس ندارد... آقایان، بس است. دیگر ادامه نمی‌دهم.

و این را بسیار آمرانه گفت. نیکولای پارفنوویچ بیش از این اصرار نکرد، اما از چشمان ایپولیت کیریلوویچ دریافت که او هنوز قطع امید نکرده است.

— می‌توانید، حداقل، به ما بگویید وقتی که به خانه آقای پرخوتین رفتید، چه مبلغ پول در دست داشتید — دقیقاً چند روبل؟

— این را نمی‌توانم بگویم.

— فکر می‌کنم، از دریافت سه هزار روبل از مادام خوخلاکف با آقای پرخوتین صحبت کردید.

— شاید. بس است، آقایان. نخواهم گفت چقدر داشتم.

— پس محبت می‌کنید به ما بگویید که چگونه این جا آمدید و از زمان رسیدن تا حالا چه کرده‌اید؟

— آه! می‌توانید از مردمان این جا درباره آن پرسید. اما اگر دوست داشته باشید، برایتان می‌گویم. و به گفتن پرداخت، اما داستانش را تکرار نمی‌کنیم. آن را به لحنی خشک و گستاخ گفت. از وجدهای عشقش چیزی نگفت، اما به آنان گفت که تصمیمش را مبنی بر کشتن خود، به دلیل «عوامل جدید»، رها کرد. داستان را، بدون پرداختن به انگیزه‌ها و جزئیات، گفت. و این بار، باز پرسها زیاد اذیتش نکردند. پیدا بود که برایشان در این جا نکته‌ای اساسی و با منفعت وجود ندارد.

نیکولای پارفنوویچ در آخر گفت: «این همه را رسیدگی خواهیم کرد. طی

بازجویی شهود، که البته در حضور شما صورت خواهد گرفت، به آن بازخواهیم گشت. و حالا اجازه بدهید از شما تقاضا کنم تمام پولی را که در اختیار دارید روی میز بگذارید، به خصوص تمام پولی را که هنوز با خود دارید.»

— پولم، آقایان؟ حتماً. متوجه هستم که این کار ضروری است. در حقیقت، تعجب می‌کنم که چطور قبلاً این تقاضا را نکرده‌اید. راستش نمی‌توانستم در بروم. جایی نشسته‌ام که دیده می‌شوم. اما این هم از پولم — بشماریدش — بگیریدش. فکر می‌کنم، همه‌اش همین است.

با بیرون کشیدن جیبهایش، پولها را روی میز ریخت؛ حتی پولهای خرد را — دو سکه بیست کویکی — از جیب جلیقه‌اش درآورد. پول را شمردند، که هشتصد و سی و شش روبل و چهل کویک می‌شد.

باز پرس پرسید: «همه‌اش همین است؟»

— آری.

— همین حالا در بازجویی گفتید که سیصد روبل در فروشگاه پلاتینکف خرج کرده‌اید. ده روبل به پرخوتین دادید و بیست روبل به درشکه‌چی و این‌جا هم دو بیست روبل باختید، پس...

نیکولای پارفنوویچ همه را حساب کرد. میتیا به او کمک کرد. تمام پولهای خرد را جمع کردند و به حساب آوردند. نیکولای پارفنوویچ با عجله همه را جمع بست.

— با این هشتصد دلار در آغاز حتماً حدود هزار و پانصد روبل داشته‌اید؟

میتیا به تندی گفت: «گمان می‌کنم.»

— پس چطور است که همگی اظهار می‌کنند بیش از این مقدار بوده؟

— بگذار اظهار کنند.

— اما خودتان هم اظهار کردید.

— آری، چنین اظهاری کردم.

— این همه را با اظهارات افراد دیگری که هنوز مورد بازجویی قرار نگرفته‌اند، مقایسه می‌کنیم. راجع به پولتان نگران نباشید. در پایان... آنچه آغاز

شده... اگر معلوم یا، به اصطلاح، ثابت شود که نسبت به آن حقی انکارناپذیر دارید، صحیح و سالم در اختیار تان قرار داده می شود. خوب، و حالا...

نیکولای پارفنوو بیچ ناگهان به پاخواست، و بالحنی قاطع به اطلاع میتیا رسانید که وظیفه و مسئولیتش ایجاب می کند که جستجوی دقیق و کاملی «از لباس و هر چیز دیگر...» به عمل بیاورد.

— به روی چشم، آقایان. اگر دوست داشته باشید، جیبهایم را بیرون می کشم. و، در واقع، بنا کرد به بیرون کشیدن جیبهایم.

— لازم خواهد بود که لباس تان را هم در بیاورید.

— چه! لخت بشوم! آخ! کردار تان را شکر نمی شود به همین صورت مرا بگردید؟ نمی توانید؟

— دمیتری فیودوروو بیچ، محال محال است. باید لباس تان را در بیاورید.

میتیا با حالتی اندوهناک، تسلیم شد: «هر طور دوست دارید. متنها، خواهش می کنم، این جانم، بلکه پشت پرده. کی آنها را می گردد؟»
— البته، پشت پرده.

نیکولای پارفنوو بیچ، سر به نشان قبول خم کرد. صورت کوچکش حالتی از وقار عجیب به خود گرفته بود.

فصل ششم

دادستان میتیا را غافلگیر می کند

آنچه به دنبال این ماجرا آمد، برای میتیا سخت غیرمنتظره و حیرت آور بود. هیچ گاه، حتی یک دقیقه قبل هم، تصور نمی کرد که کسی بتواند چنان رفتاری با او، میتیا کارامازوف، بکند. بدتر از همه اینکه، چیزی خفت آور در آن بود، و از سوی آنان، چیزی «حقارت بار و نفرت خیز» در آوردن کت نقلی نداشت، اما از او خواستند که بیش تر از آن را در بیاورد. از او نخواستند، بلکه «دستور» دادند. کاملاً

ملفتت این موضوع شد. از روی غرور و نفرت، بی هیچ کلمه‌ای، تن در داد. چند روستایی بازپرسها را همراهی کردند و در همان سوی پرده ماندند. میتیا با خود گفت: «تا اگر قوه قهریه لازم باشد، شاید هم به دلایلی دیگر، حاضر یراق باشند.» به تندی پرسید: «خوب، پیراهنم را هم باید در بیاورم؟» اما نیکولای پارفنوویچ جواب نداد. با دادستان سخت مشغول واریسی کت و شلوار و جلیقه و کلاه بود؛ و پیدا بود که هر دو به این واریسی بسیار علاقه‌مندند. از ذهن میتیا گذشت: «حرمت سرشان نمی‌شود، ابتدایی‌ترین اصول ادب را هم رعایت نمی‌کنند.»

همچنان به تندی و خشم، گفت: «بار دوم می‌پرسم — باید پیراهنم را در بیاورم یا نه؟»

نیکولای پارفنوویچ گفت: «ناراحت نباشید. به شما می‌گویم چکار کنید.» صدایش آمرانه بود، یا بر میتیا چنین می‌نمود.

در همین احوال، بازپرسها به نجوا با هم مشورت می‌کردند. روی کت، به خصوص پشت آن در پهلوی چپ، لکه‌های بزرگ خون — خشک و سخت شده — بود. لکه‌های خون روی شلوار هم بود. به علاوه، نیکولای پارفنوویچ، در حضور شاهدان روستایی، به یقه و سرآستین و سجافهای کت و شلوار انگشت گرداند، ظاهراً در جستجوی چیزی — پول، البته. حتی سوءظنش را از میتیا پنهان نکرد که دوختن پول توی لباس از دست میتیا برمی‌آید. میتیا زیر لب با خود گفت: «با من نه به عنوان افسر بلکه به صورت دزد رفتار می‌کند.» آنان نظراتشان را با صراحتی حیرت‌آور با هم رد و بدل می‌کردند. مثلاً منشی، که او هم پشت پرده بود، و این سو و آن سو وول می‌خورد و گوش می‌داد، توجه نیکولای پارفنوویچ را به کلاه معطوف داشت، که آن را هم انگشت مالی می‌کردند.

منشی گفت: «گریدی ینکوی منشی را که به خاطر دارید. تابستان گذشته حقوق تمام کارمندان را گرفت و وانمود کرد که هنگام مستی تمام پولها را گم کرده است. و کجا پیدا شد؟ در سجاف کلاهدش. اسکناسهای صد روبلی را لوله کرده و توی سجاف کلاه دوخته بود.» هر دو بازپرس پرونده گریدی ینکو را

خوب به خاطر داشتند، و این بود که کلاه میتیا را کنار گذاشتند و تصمیم گرفتند که بعداً تمام لباسهایش را کاملاً واری کنند.

نیکولای پارفنوویچ، که ملتفت شد سر آستین پیراهن میتیا تو رفته، و پوشیده از خون است، ناگهان فریاد زد: «می بخشید، می بخشید، این چیست، خون؟» میتیا به تندی گفت: «آری.»

— یعنی، چه خونی... و چرا سر آستین تو رفته؟

میتیا به او گفت که آستینش هنگام گشتن به دنبال گریگوری خون آلود شده بوده، و دستهایش را در خانه پر خوتین که می شسته، سر آستین را تو داده بود. — باید پیراهنتان را هم در بیاورید. به عنوان مدرک عینی بسیار مهم است. خون توی صورت میتیا دوید و در خشم شد. فریاد زد:

— یعنی می فرمایید لخت بایستم؟

— ناراحت نباشید. ترتیبش را می دهیم. ضمناً جورابتان را هم در بیاورید.

چشمان میتیا برق زد: «شوخی نمی کنید؟ واقعاً ضروری است؟»

نیکولای پارفنوویچ با ترش رویی گفت: «در حالتی نیستیم که شوخی کنیم.» میتیا زیر لب گفت: «خوب، اگر که باید...» و با نشستن روی تخت خواب، جورابهایش را در آورد. ناراحتی تحمل ناپذیری احساس کرد. همه لباس به تن داشتند و او لخت بود، و عجباً، وقتی لباسش را در می آورد، در حضور آنان به نحوی احساس گناه کرد، و کم مانده بود باور کند که از آنان پایین تر است و حالا حق دارند از او بدشان بیاید. پی در پی، به خود می گفت: «در جایی که همه لخت باشند، آدم خجالت نمی کشد، اما در جایی که فقط یک نفر لخت باشد و همگی نگاه کنند، خفت آور است. به رؤیا می ماند. گاهی در خواب دیده ام که در چنان وضع خفت باری قرار گرفته ام.» در آوردن جوراب مایه خفتش بود. جورابهایش کثیف بود، لباس زیرش هم، و حالا همگی آن را می دیدند. بدتر این که از پاهایش بدش می آمد. همیشه فکر می کرد شست پاهایش افضاح است. به خصوص از انگشت زمخت و تخت و خمیده شست پای راستش متنفر بود، و حالا همگی آن را می دیدند. احساس شرم تحمل ناپذیر، در جا و از روی عمد، خشن ترش کرد.

— اگر شرمتان نمی آید، میل دارید جای دیگری را هم نگاه کنید؟

— نه، فعلاً نیازی نیست.

میتیا با حالتی جنون آمیز افزود: «خوب، باید همین طور لخت بایستم؟»

— بلی، فعلاً چاره ای نیست. لطفاً قدری این جا بنشینید. می توانید دور

خودتان لحاف بپیچید، و من... به اینها رسیدگی می کنم.

تمام چیزها را به شهود نشان دادند. گزارش جستجو تنظیم شد، و عاقبت نیکولای پارفنوویچ بیرون رفت، لباسها را هم پشت سر او بیرون بردند. ایپولیت کیریلوویچ هم بیرون رفت. میتیا با روستایان، که ساکت ایستاده بودند و آنی چشم از او بر نمی گرفتند، تنها ماند. میتیا لحاف را دور خودش پیچید. احساس سرما کرد. پای لختش از لحاف بیرون زد، و نتوانست طوری لحاف را بکشد که پاهایش را بپوشاند. به نظرش می آمد که نیکولای پارفنوویچ خیلی وقت است رفته است و «دیگر از تحمل گذشته». میتیا، با به هم فشردن دندانهایش، به خود می گفت: «مرا توله سگی بیش نمی انگارد. آن دادستان اکبیری هم رفته است، و بدون شک با حالتی تحقیر آمیز، دیدن من به این صورت لخت حالش را به هم می زند.» با این حال، میتیا خیال می کرد که لباسهایش را واری می کنند و برمی گردانند. اما وقتی دید که نیکولای پارفنوویچ با لباسهای دیگری که روستایان پشت سر او آن را می آوردند بازگشت، کفری شد.

نیکولای پارفنوویچ، که از موفقیت مأموریتش خشنود می نمود، با بی قیدی گفت: «این لباسها برای شماست. آقای کالگائف از روی لطف اینها را برای این حالت فوق العاده اضطراری تهیه دیده اند، و همین طور هم یک پیراهن تمیز. خوشبختانه در چمدانش بود. جوراب و لباس زیرتان را می توانید نگهدارید.»

میتیا، به لحنی تهدید آمیز، فریاد زد: «لباس کسی دیگر را نمی پوشم! لباس

خودم را بدهید!»

— محال است!

— لباس خودم را بدهید. مرده شور کالگائف و لباسش را ببرند!

مجاب کردن میتیا به درازا کشید. اما به صورتی موفق شدند که او را آرام کنند.

به گوشش خواندند که چون لباسش خون آلود است، باید «ضمیمهٔ دیگر مدارک عینی» شود و آنان «حتی این حق را هم ندارند که بگذارند ایشان حالا لباسش را تحویل بگیرد... با در نظر گرفتن نتیجه احتمالی پرونده.» میتیا عاقبت ملتفت موضوع شد. در سکوتی اندوهبار فرو رفت و با عجله لباس پوشید. همچنان که لباس می پوشید، متوجه شد که از لباس کهنهٔ خودش بهتر است، و «این تغییر قیافه» را خوش ندارد. به علاوه، «عجیب تنگ» بود. «باید مثل دلکها لباس بپوشم... به خاطر سرگرمی شما؟»

باز هم به گوشش خواندند که دارد مبالغه می کند، و قد کالگائف قدری از او بلندتر است و بنابراین امکان دارد شلوار اندکی بلند باشد. اما شانه های کت، در واقع، تنگ از آب درآمد.

میتیا لندید که: «کردارتان را شکر! دکمه هایش به زور بسته می شود. محبت بفرمایید از جانب من به آقای کالگائف بگویید من از ایشان تقاضای لباس نکردم، و در شأن من نیست که مثل دلکها به تنم لباس پوشانده اند.»

نیکولای پارتوویچ من و من کرد که: «کاملاً متوجه این موضوع هستند و متأسفند... نه اینکه از قرض دادن لباس به شما متأسف باشند، از کل این ماجرا متأسفند.»

— سرش را بخورد! خوب، حالا کجا بروم، یا اینکه باید همین طور این جا بنشینم؟

از میتیا خواسته شد به «اتاق دیگر» برود. او هم، جوشان از خشم، و در حالی که از نگاه کردن به دیگران پرهیز می کرد، وارد اتاق شد. در لباس کسی دیگر، احساس می کرد رسوا شده است، حتی در چشم روستایان، و در چشم تریفون بورسیچ، که معلوم نبود چرا صورتش در آستانهٔ در پیدا شد و فوری ناپدید گردید. میتیا با خود گفت: «آمده در لباس دلکهای نگاهم کنند.» روی همان صندلی قبلی نشست. احساسی پوچ و کابوس وار داشت، مثل این بود که عقلش را از دست داده. در حال فشردن دندان به هم و مخاطب ساختن دادستان گفت: «خوب، حالا چه؟ حالا می خواهید فلکم کنید؟ غیر از این چیز دیگری نمانده.»

به نیکولای پارفنوویچ رو نمی‌نمود، گویی از صحبت کردن با او بیزار بود. «با دقت زیاد به جورابهایم نگاه کرد و زیر و رویشان کرد تا همه ببینند چقدر کشیف است - بی سروپا!»

نیکولای پارفنوویچ، گویی در جواب سؤال میتیا، گفت: «خوب، حالا باید به بازجویی شهود بپردازیم.»

دادستان، که گویی در اندیشه موضوعی بود، متفکرانه گفت: «بلی.»

نیکولای پارفنوویچ در ادامه سخن گفت: «دمیتری فیودوروویچ، ما آنچه از دستمان برمی‌آمده به نفع شما کرده‌ایم، اما چون از جانب شما در مورد توضیح منشأ پولی که از شما به دست آمده، مواجه با استنکاف سرسختانه شده‌ایم، در لحظه حاضر، ما...»

میتیا، که گفتی سر از بحر تأمل برمی‌دارد، در میان کلام او درآمد که: «نگین انگشتر شما از چیست؟» به یکی از سه انگشتری، که زینت دست راست نیکولای پارفنوویچ بود، اشاره کرد.

نیکولای پارفنوویچ از روی تعجب تکرار کرد: «انگشتر؟»

میتیا، مانند کودکی خشمناک، پای فشرد که: «آری، آن یکی... در انگشت وسطی، بارگه‌های ریز، چه نگینی است؟»

نیکولای پارفنوویچ، لبخندزنان، گفت: «زبرجد دودی. می‌خواهید نگاهش کنید؟ الان درش می‌آورم...»

میتیا، که ناگهان از تأمل بیرون آمده و از دست خودش خشمناک بود، فریاد زد: «نه، درش نیاورید. درش نیاورید... نیازی نیست... لعنت بر آن... آقایان، دلم را آلوده‌اید! اگر پدرم را کشته بودم، خیال می‌کنید از شما پنهانش می‌کردم، طفره می‌رفتم، دروغ می‌گفتم و خودم را پنهان می‌کردم؟ نه، شیوه دمیتری کارامازوف این نیست، از دستم بر نمی‌آید، و اگر مجرم می‌بودم، قسم می‌خورم که منتظر آمدن شما نمی‌شدم، یا منتظر طلوع خورشید، همان‌طور که اولش قصد کرده بودم، بلکه پیش از این، بدون آنکه منتظر سپیده‌دم بمانم، خودم را می‌کشتم! این را حالا در مورد خودم می‌دانم. توی بیست سال به آن اندازه که توی این شب نفرین

شده یاد گرفته‌ام، یاد نمی‌گرفتم!... اگر در واقع قاتل پدرم می‌بودم، در این شب، و در این لحظه، مگر این جور با شما می‌نشستم، این جور حرف می‌زدم، این جور حرکت می‌کردم، به شما و دنیا این جور نگاه می‌کردم! من از فکر اینکه گریگوری را به تصادف کشته باشم، تمام شب آرامش خاطر نداشتم — نه از ترس — آه، نه از ترس مجازات شما! از ترس رسوایی! و حالا انتظار دارید که با هزالانی مثل شما، که مثل موش کور چیزی را نمی‌بینید و به چیزی باور ندارید، رک و راست باشم، و کار زشت دیگری را که کرده‌ام، رسوایی دیگری را، ولو به قیمت رهایی از اتهامتان باشد، به شما بگویم! نه، به سبیری رفتن بهتر است! کسی که در اتاق پدرم را باز کرد و از آن در وارد شد، همو بود که پدرم را کشت و اموالش را دزدید. او که بود؟ — دارم به ذهنم فشار می‌آورم و نمی‌فهمم که بود. اما می‌توانم بگویمتان که دمتری کارامازوف نبود، و بیش از این حرفی برای گفتن به شما ندارم، و همین بس است، بس، دست از سرم بردارید... تبعیدم کنید، کیفرم بدهید، اما دیگر عذابم ندهید. چیز دیگری نخواهم گفت. شهودتان را صدا کنید!

میتیا این درد دل ناگهانی را چنان به زبان آورد که گویی بر آن شده است از این : پس حب سکوت بخورد. دادستان تمام مدت می‌پاییدش، و تنها هنگامی که او از سخن گفتن باز ایستاد، با قیافه‌ای سخت جدی و آرام، و چنانکه گویی سخنی بسیار معمولی را به زبان می‌آورد، درآمد که:

— آه، راجع به آن در باز که همین حالا صحبتش را کردید، بهتر است شهادت بسیار جالبی را که هم برای شما و هم برای ما شایان اهمیت زیادی است، و گریگوری، پیرمردی که زخمی‌ش کردید، این شهادت را داده است، به اطلاعاتن برسانیم. وی، پس از بهبود یافتن، در جواب سؤالات ما، به طور روشن و مؤکد اظهار داشت بعد از این که روی پله‌ها می‌آید و در باغ، سروصدایی می‌شنود تصمیم می‌گیرد از میان در کوچکی که باز بوده است به داخل باغ برود، متوجه می‌شود شما، همان‌طور که خودتان هم گفته‌اید، توی تاریکی از کنار پنجره‌ای که پدرتان را دیدید، در حال فرار هستید، و او، یعنی گریگوری، به سمت چپ نگاه می‌کند و در حالی که متوجه پنجره باز می‌شود، در عین حال می‌بیند که، در

فاصله‌ای نزدیک‌تر به او، در چهار تاق باز است - همان دری که شما اظهار داشتید تمام مدتی را که در باغ بوده‌اید، بسته بوده است. از شما پنهان نمی‌کنم که خود گریگوری به ضرس قاطع می‌گوید و شهادت می‌دهد که حتماً از آن در وارد شده‌اید، هرچند که، البته، به چشم خودش ندیده است که این کار را بکنید، چون در فاصله نسبتاً دوری از در متوجه شما شده بوده، که داشته‌اید به طرف نرده می‌دویده‌اید.

میتیا، در نیمه‌راه این گفتار، از روی صندلیش به روی پا خیز بر داشته بود. با جنونی آنی، بانگ زد: «یاوه است! دروغ شاخدار است. امکان ندارد در را باز دیده باشد، چون بسته بود، دروغ می‌گوید!»

- وظیفه خودم می‌دانم تکرار کنم که در اظهارش پابرجاست. سفت و سخت به آن چسبیده است. بازجوییهای متعددی از او کرده‌ایم.

نیکولای پارفنوویچ گفته دادستان را با حرارت تأیید کرد: «دقیقاً. بازجوییهای متعددی از او کرده‌ام.»

میتیا همچنان به فریاد گفت: «دروغ است، دروغ! یا کوششی است برای بدنام کردن من، یا توهمات آدمی دیوانه است. به خاطر رفتن خون از او، به خاطر جراحی، دارد هذیان می‌گوید. حتماً وقتی دچار این توهم شده که به خود... او دارد هذیان می‌گوید.»

- بلی، اما او متوجه در باز می‌شود، نه آن وقت که پس از برداشتن جراحات به هوش می‌آید، بلکه پیش از آن، یعنی وقتی که به داخل باغ می‌رود.

میتیا نفس‌زنان گفت: «اما دروغ است، دروغ است! اصلاً این‌طور نیست! از روی نفرت دارد بدنام می‌کند... نمی‌توانسته است آن را ببیند... من از در نیامدم.» دادستان به نیکولای پارفنوویچ رو نمود و بالحنی مؤکد گفت:

- او را با آن مواجه کن.

- آیا این شیء را به جا می‌آورید؟

نیکولای پارفنوویچ پاکت اداری بزرگ و ضخیمی را روی میز قرار داد، که سه مهر آن همچنان دست‌نخورده مانده بود. پاکت خالی بود و یک سر آن شکاف خورده بود.

— لا... لابد همان پاکت پدرم است، پاکتی که حاوی سه هزار روبل بود... و اگر روی آن نوشته شده: «برای مرغکم»... آری — سه هزار! متوجهید، سه هزار، متوجهید؟

— البته که متوجهیم. اما پول را داخل آن نیافتیم. خالی بود و روی زمین کنار تختخواب، پشت پرده، افتاده بود.

میتیا چند لحظه‌ای چنان ایستاد که گویی برق زده شده.

ناگهان، با تمام قدرت، فریاد زد: «آقایان، کار اسمر دیاکف است! اوست که پدرم را کشته و مالش را برده! کس دیگری نمی‌دانست پیر مرد پاکت را کجا قایم می‌کند. کار اسمر دیاکف است، حالا دیگر روشن شد!»

— اما شما هم از پاکت خبر داشتید و می‌دانستید که زیر بالش است.

«اصلاً خبر نداشتم. هرگز آن را ندیده‌ام. اولین بار است که آن را می‌بینم.

خبرش را از اسمر دیاکف شنیده‌ام... غیر از او کسی خبر نداشت پیر مرد آن را کجا قایم کرده است، من نمی‌دانستم...» میتیا کاملاً نفس بریده شده بود.

— اما شما خودتان به ما گفتید که پاکت زیر بالش پدر مرحومتان بود. شما

مخصوصاً اظهار داشتید که پاکت زیر بالش بوده، پس لابد از آن خبر داشته‌اید.

نیکولای پارفنوویچ به تأیید گفت: «آن را یادداشت کرده‌ایم.»

«مزخرف است! یاوه است! من خبر نداشتم زیر بالش است. و شاید اصلاً زیر

بالش نبوده... حدس الکی بود که گفتم زیر بالش است. اسمر دیاکف چه می‌گوید؟

از او پرسیده‌اید که پاکت کجا بود؟ اسمر دیاکف چه می‌گوید؟ نکته اصلی همین

است... و من بیراهه رفتم و به زیان خودم دروغ گفتم... بدون فکر کردن به شما

گفتم که زیر بالش است، و حالا شما... آه، شما می‌دانید که آدم چطور حرف خلاف

می‌زند، بدون آنکه منظوری داشته باشد. هیچ‌کس خبر نداشت جز اسمر دیاکف،

فقط اسمر دیاکف خبر داشت و بس... حتی به من هم نگفت که پاکت کجاست!»

میتیا، که حرف خود را نامفهوم تکرار می‌کرد و خشمناک‌تر و پرهیجان‌تر از پیش

می‌شد، با حالتی دیوانه‌وار گفت: «کار، کار اوست، کار اوست؛ هیچ تردیدی در

این باره نیست، قاتل اوست، حالا دیگر مثل روز روشن است. باید متوجه این

موضوع باشید، و فوری دستگیرش کنید... حتماً او را موقعی کشته است که من داشتم می‌دویدم و گریگوری بیهوش بود، حالا دیگر روشن است... علامت را داد و پدرم در به رویش باز کرد... چون کسی جز او از علامت خبر نداشت، و بدون علامت، پدرم به هیچ وجه در را باز نمی‌کرد...»

دادستان، که با همان خویشتن‌داری، هرچند با آهنگ پیروزی در گفتارش، سخن می‌گفت، اظهار داشت: «اما شما باز هم دارید موقعیت را فراموش می‌کنید، و آن اینکه اگر هنگام بودن شما در آن‌جا، هنگام بودن شما در باغ، در باز بوده، به دادن آن علامت نیازی نبوده است...»

میتیا زیر لب گفت: «در، در»، و زبان در کام به دادستان دیده دوخت. از سر ناتوانی توی صندلیش فرو رفت. همگی ساکت بودند. و او، که در کمال بهت به جلو دیده دوخته بود، با تعجب گفت: «آری، در!... به کابوس می‌ماند! خدا به من غضب کرده!»

دادستان در ادامه سخن با غرور گفت: «دمیتری فیودورویچ، بیایید و خودتان قضاوت کنید. از یک طرف مستند در باز را داریم که از آن بیرون دویدید، واقعیتی که شما و ما را دچار پریشانی کرده است. از طرف دیگر سکوت غیر قابل فهم و مصرانه و، به اصطلاح، سماجت‌آمیز شما از منشأ پول مأخوذی است که بقتاً در دستهای شما دیده شد، و این در جایی است که سه ساعت پیش از آن، به شهادت خودتان، تپانچه‌هایتان را برای ده روبل گرو گذاشتید! با در نظر گرفتن این واقعیات، خودتان قضاوت کنید. چه چیز را باید باور کنیم، و به چه متکی باشیم؟ و این تهمت را بر ما نزنید که «آدمهایی خشک و متجاهر به فسق و هزال» هستیم، که از باور کردن به انگیزه‌های کریمانه قلبتان عاجزیم... سعی کنید خودتان را در موقعیت ما بگذارید...»

هیجان میتیا وصف‌ناپذیر بود. رنگش سفید شد و درآمد که: «بسیار خوب! رازم را به شما می‌گویم. می‌گویم که پول را از کجا آوردم!... رسواییم را فاش می‌کنم، مبادا خودم یا شما را از این پس سرزنش کنم.»

نیکولا پارفنویچ، با صدایی از شوق و تا اندازه‌ای رقت‌انگیز، گفت: «و باور

کنید، دمیتری فیودورویچ، که هرگونه اعتراف صمیمانه و کامل شما در این لحظه چه بسا که بعداً، تأثیر فراوانی به نفع شما بر جای بگذارد و، علاوه بر این، چه بسا، که در حقیقت...»
اما دادستان پایش را زیر میز به پای او زد و او هم جلوی خود را به موقع گرفت. راستش میتیا گفته او را نشنیده بود.

فصل هفتم

به راز بزرگ میتیا در سکوت گوش می دهند

میتیا، هنوز هم با همان هیجان، گفت: «آقایان، می خواهم دست به اعتراف کامل بزنم: آن پول مال خودم بود.»

چشم باز پرسها گشاد شد. ذره ای هم انتظار چنین چیزی را نداشتند.
نیکولای پارفنوویچ بریده بریده گفت: «منظورتان چیست؟ آن هم در جایی که ساعت پنج همان روز، به اقرار خودتان...»

— گور پدر ساعت پنج همان روز و اقرار خودم. حالا هیچ ارتباطی با آن ندارد!
آن پول مال خودم بود، مال خودم، یعنی خودم آن را دزدیده بودم... یعنی، نه مال خودم بلکه خودم آن را دزدیده بودم، و هزار و پانصد روبل بود، و همه اش هم پیش من بود، تا حالا...

— آخر از کجا آوردید؟

— از گردنم در آوردم، آقایان، از همین گردن... همین جا بود، دور گردنم، دوخته شده لای کهنه ای، و خیلی وقت بود دور گردنم بود، یک ماهی می شود که آن را دور گردنم انداخته بودم... در کمال شرم و رسوائیم!

— و از چه کسی آن را... اختلاس کردید؟

— منظورتان اینست که «دزدیدم؟» صریح صحبت کنید. آری، به نظر خودم آن را عملاً دزدیدم، اما، اگر ترجیح می دهید، «اختلاس» کردم. به نظر خودم

دزدیدم. و آخرش، دیشب آن را دزدیدم.

— دیشب؟ اما گفتید یک ماهی می شود که آن را... به دست آوردید؟...

— آری. اما نه از پدرم. از پدرم نه، نگران نباشید. آن را از پدرم نذردیدم، بلکه از او. بگذارید بدون قطع شدن حرفم، به شما بگویم. می دانید، گفتنش سخت است. ببینید، یک ماه پیش کاترینا ایوانا ورخوقتسف، نامزد سابقم، به سراغم فرستاد. می شناسیدش؟

— بلی، البته.

— می دانم که می شناسیدش. والامقام است، والاتر از همه والامقامان. اما خیلی وقت است از من متنفر شده، آه، مدتهاست... حق هم داشت از من متنفر باشد!

نیکولای پارفنوویچ با حیرت گفت: «کاترینا ایوانا» دادستان هم خیره ماند.
— آه، اسمش را به بیهوده مگیرید! من بی سروپا هستم که پای او را به میان می کشم. آری، متوجه شده ام که از من متنفر است... خیلی وقت است... از همان ابتدا، حتی همان روز عصر در اتاقم... اما بس است، بس است. شما لیاقت دانستن آن را هم ندارید. اصلاً نیازی به آن نیست... فقط لازم است بگویمتان که یک ماه پیش سراغم فرستاد و سه هزار روبل به من داد که برای خواهر و یکی دیگر از خویشانش در مسکو بفرستم (انگار که خودش نمی توانست آن را بفرستد)، و من... درست در همان لحظه شوم زندگی ام بود که من... خوب، که من در واقع دل در گرو عشق کسی دیگر داشتم، که حالا آن پایین نشسته، گروشنکا را می گویم. همان وقت گروشنکا را به ماکرویه آوردم و دو روزه نصف آن سه هزار روبل لعنتی را به باد دادم، اما نصف دیگرش را پهلوی خودم نگهداشتم. آری، آن نصف دیگر را، آن هزار و پانصد روبل را، مانند قابی دور گردنم نگهداشته ام، اما دیروز آن را در آوردم و خرج کردم. آنچه باقی مانده، همان هشتصد روبلی است که حالا در دستهای شماست، نیکولای پارفنوویچ. از هزار و پانصد روبلی که دیروز پیشم بود، هرچه مانده، همان مقدار است.

— می بخشید. مگر می شود؟ یک ماه قبل که این جا بودید، سه هزار، و نه هزار

و پانصد، روبل خرج کردید، همگی این را می دانند.

— چه کسی می داند؟ چه کسی آن پول را شمرد؟ گذاشتم کسی بشماردش؟

— آخر خودتان به همه گفتید که دقیقاً سه هزار روبل خرج کرده اید.

— درست است، گفتم. این را به تمام مردم شهر گفتم، و تمام مردم شهر هم این را گفتند. و این جا، در ماکرویه، هم همگی خیال کردند سه هزار روبل بوده. منتها سه هزار روبل خرج نکردم، هزار و پانصد روبل خرج کردم و هزار و پانصد روبل دیگر را توی کیسه کوچکی دوختم. موضوع این چنین بود، آقایان. همان جا بود که دیروز آن پول را به دست آوردم...

نیکولای پارفنوویچ زمزمه کرد: «به معجزه شبیه است.»

دادستان عاقبت اظهار داشت: «اجازه بدهید بپرسم کسی را قبلاً از این موضوع باخبر کرده اید، منظورم هزار و پانصد روبلی است که از ماه قبل برایتان به جا مانده بود؟»

— به کسی نگفتم.

— عجیب است. منظورتان اینست که مطلقاً به کسی نگفتید؟

— مطلقاً. به دیارالبشری نگفتم.

— دلالتان از این نگفتن چه بود؟ انگیزه شما از این راز نگهداری چه بود؟ دقیق تر بگوییم: عاقبت رازتان را، که به قول خودتان بسیار «ننگ آور» است، به ما گفته اید، هرچند که در واقع — یعنی، البته، در مقام قیاس — این عمل، یعنی اختلاس سه هزار روبل که متعلق به کسی دیگر است و، البته، آن هم برای مدتی، حداقل از نظر من، با توجه به خصوصیت شما، عملی است بسیار بی پروا و نه آن قدر ننگ آور... حتی با قبول این موضوع که عملی بوده است بی نهایت غیرموجه، با این حال، غیرموجه «ننگ آور» نیست... افراد زیادی، طی همین ماه گذشته، درباره سه هزار روبل دوشیزه ورخوفتسف که آن را خرج کرده اید، حدسهایی زده اند، خود من هم جدا از اعترافاتان، این افسانه را شنیده بودم... میخائیل ماکاروویچ هم، به عنوان مثال، آن را شنیده بود، و بنابراین در حقیقت دیگر افسانه نبود، بلکه ورد زبان تمام مردم شهر بود. اگر اشتباه نکرده باشم،

دلایلی هم در دست است که شما خودتان آن را به کسی اعتراف کردید، منظورم متعلق بودن آن پول به دوشیزه ورخوفتسف است و بنابراین، برای من بسیار تعجب آور است که تاکنون، یعنی تا لحظه حاضر، هزار و پانصد روبل را موضوع رازی فوق‌العاده نموده‌اید، و علی‌الظاهر احساسی از وحشت به آن راز پیوند زده‌اید... باور کردن این که اعتراف به چنان رازی به قیمت چنان عذابی برایتان تمام شود، ساده نیست... همین حالا به بانگ بلند گفتید که رفتن به سیبری از اعتراف کردن به آن بهتر است...

دادستان از سخن گفتن بازایستاد. به هیجان آمده بود. تک‌دُر خاطرش را، که نزدیک به خشم بود پنهان نکرد و، بدون انتخاب کلمات، ناپیوسته و نامفهوم، دق کینه‌انباشته‌اش را خالی کرد.

میتیا قاطعانه گفت: «هزار و پانصد روبل نیست که مایه ننگ است، ننگش در این است که آن را از بقیه سه هزار روبل کنار گذاشتم.»

دادستان از روی خشم لبخند زد و گفت: «چرا؟ در کنار گذاشتن نصف سه هزار روبلی که به نحوی غیرموجه، یا مرجحاً «ننگ آور»، اختلاس کردید، چه چیز ننگ‌آوری هست؟ گرفتن سه هزار روبل مهم‌تر از کاری است که با آن کردید. ضمناً چرا چنان کردید — چرا آن نصفه را کنار گذاشتید، و به چه قصدی، به چه منظوری چنان کردید، می‌شود این را برای ما توضیح بدهید؟»

میتیا فریاد زد: «آه، آقایان، جان کلام در همان قصد است! کنارش گذاشتم چون فرومایه بودم، یعنی، چون حسابگری می‌کردم، و حسابگری کردن در چنان موردی فرومایگی است... و این فرومایگی یک ماه تمام است که ادامه داشته.»

— به فهم در نمی‌آید.

— از شما تعجب می‌کنم. اما روشن‌ترش می‌کنم. راستش شاید هم به فهم درنیاید. به آنچه می‌گویم، دقت کنید. من سه هزار روبل را که به امانت به من سپرده شده، اختلاس می‌کنم، آن را سرعیش و نوش می‌گذارم، بگوئید همه‌اش را خرج می‌کنم، و صبح روز بعد نزد او می‌روم و می‌گویم: «کاتیا، خطا کرده‌ام، سه هزار روبلت را به باد داده‌ام، خوب، آیا این درست است؟ نه، درست نیست

— کاری نادرست و بزدلانه است، و من جانوری می شوم، که بیش از یک جانور خویشتن داری ندارد، مگر نه؟ متتها دزد نمی شوم؟ قبول کنید که دزدی نابکار نمی شوم! پول را به باد دادم، اما ندزدیدمش. حالا شق دیگر، و تا حدودی خوشایندتر: گفتارم را به دقت دنبال کنید، و آلا ممکن است باز هم قاتی کنم — سرم به دوار افتاده — و حالا برویم سر شق دوم: از سه هزار روبل هزار و پانصد تا را این جا خرج می کنم، یعنی فقط نصفش را. روز بعد می روم و این نصفه را نزد او می برم: «کاتیا، این هزار و پانصد تا را از من بگیر، من جانوری پست و بی سروپایی غیر قابل اعتمادم، چون نصف پول را خراب کرده ام و نصف دیگرش را هم خراب می کنم، پس از وسوسه دورم بدار!» خوب، این شق چطور است؟ من جانور بی سروپا، و هرچه دوست دارید، می شوم اما دزد نمی شوم، به هیچ وجه دزد نمی شوم، در غیر این صورت، بقیه پول را بر نمی گرداندم و آن را هم نگه می داشتم. او فوری متوجه می شد که چون نصف پول را برگردانده ام، نصف دیگر را که خرج کرده بودم بر می گردانم و یک لحظه هم دست از کوشش بر نمی دارم و کار می کنم و برش می گردانم. پس در آن صورت بی سروپا می شدم، اما نه دزد، هرچه دوست دارید می توانید بگویید، دزد نمی شدم!

دادستان با لبخندی سرد گفت: «قبول می کنم که وجه تمایزی وجود دارد. اما عجیب اینست که چنان تفاوت اساسی در آن می بینید.»

— بلی، تفاوت اساسی در آن می بینم! هرکسی ممکن است بی سروپا باشد، و شاید همه آدمها بی سروپا باشند، اما همه نمی توانند دزد باشند، دزد شدن هزار مایه بی سروپایی می خواهد. آه، البته، بلد نیستم دست به چنان تمایزات ظریف بزنم... اما دزد پست تر از بی سروپاست، این اعتقاد من است. گوش کنید، آن پول را یک ماه تمام با خودم اینور و آنور می برم، ممکن است تصمیم بگیرم فردا پیش بدهم، و دیگر بی سروپا نیستم، اما نمی توانم تصمیم بگیرم، هرچند که هر روز تصمیم می گیرم، و هر روز به خودم نهیب می زنم که انجامش بدهم، یک ماه تمام است که نمی توانم خودم را راضی کنم. به نظر شما این درست است، درست است؟

دادستان با احتیاط جواب داد: «مسلماً درست نیست، و من ذره‌ای هم از آن سر در نمی‌آورم و حرفی هم ندارم. حالا بگذارید از بحث درباره‌ی این ظرائف و تمایزات درگذریم، و شما هم محبت کنید به اصل مطلب باز گردید. و آن مطلب، که هنوز آن را به ما نگفته‌اید، هر چند که از شما پرسیده‌ایم، اینست که در وهله‌ی اول چرا پول را نصف کردید، نصف اول را به باد دادید و نصف دیگر را قایم کردید؟ دقیقاً به چه دلیلی آن را قایم کردید، و قصد داشتید با آن هزار و پانصد روبل چکار کنید؟ دمتری فیودورویچ، روی این سؤال اصرار می‌ورزم.»

میتیا به پیشانی‌اش زد و فریاد برآورد: «بلی، البته! مرا می‌بخشید، دارم شما را اذیت می‌کنم و مطلب اصلی را توضیح نمی‌دهم، و الا در یک دقیقه متوجهش می‌شوید، چون انگیزه‌ی آن است که ننگ‌آور است! ببینید، همه‌اش به پیرمرد یعنی پدر مرحومم، مربوط می‌شد. همه‌اش به آگرافنا الکساندر فنا پیله می‌کرد، و من حسودی می‌کردم؛ آن وقت خیال می‌کردم آگرافنا مانده است بین من و او کدام یک را انتخاب کند. این بود که مدام به خود می‌گفتم: فرض کن به یکباره تصمیم بگیرد، فرض کن دست از عذاب دادن من بردارد و ناگهان به من بگوید، «تو را دوست می‌دارم، نه او را؛ مرا با خودت به آن سر دنیا ببر.» آن وقت منی که چهل کوپک بیش‌تر نداشتم، از کجا می‌توانستم با خود ببرم، چکار می‌توانستم بکنم؟ خوب، نابود می‌شدم. آن وقت نمی‌شناختمش، از دلش خبر نداشتم، فکر می‌کردم پول می‌خواهد و بی‌پولیم را بر من نمی‌بخشد. و این بود که دیو صفتانه نصف آن سه هزار روبل را برداشتم، توی کیسه دوختمش، به آن منکی بودم، پیش از آنکه مست شوم، دوختمش و پس از آن رفتم تا با بقیه‌ی پول مست کنم. آری، کار پستی بود. حالا متوجه شدید؟»

هر دو باز پرس به صدای بلند خندیدند.

نیکولای پارفنوویچ با قاه‌قاه خنده گفت: «اگر تمام پول را نفله نمی‌کردی، از نظر من کاری معقول و اخلاقی بود. چون، دست آخر به چه منتهی می‌شود؟»

— به این‌جا منتهی می‌شود که آن را دزدیدم! وای خدا، با نفهمیدنتان به وحشتم می‌اندازید! هر روز که می‌گذشت و آن هزار و پانصد روبل بر گردنم

آویخته بود، هر روز و هر ساعت به خود می‌گفتم: «تو دزدی! تو دزدی!» آری، برای همین است که تمام این ماه را این قدر وحشی بوده‌ام، برای همین است که توی میخانه دعوا کردم، برای همین است که به پدرم حمله‌ور شدم، به خاطر آن بود که احساس می‌کردم دزدم. نتوانستم تصمیم بگیرم، حتی جرئت هم نکردم راجع به آن هزار و پانصد روبل به برادرم آلیوشا چیزی بگویم: یعنی این قدر احساس می‌کردم که بی‌سروپا و جیب‌برم. اما با اینکه پیشم بود، هر ساعت به خودم می‌گفتم: «نه، دمیتری فیودورویچ، هنوز هم امکان دارد دزد نباشی.» چرا؟ چون امکان داشت روز بعد بروم و آن هزار و پانصد روبل را به کاتیا پس بدهم. منتها همین دیروز، از خانه فنیایا به خانه پرخوتین که می‌رفتم، تصمیم گرفتم تعویذ گردنم را پاره کنم. تا آن لحظه نتوانسته بودم خودم را به انجام این کار راضی کنم. منتها آن را که پاره کردم دزدی نابکار شدم، یعنی دزد و نادرست تا آخر عمر. چرا؟ چون با این کار این رؤیا را هم خراب کردم که بروم پیش کاتیا و بگویم: «من بی‌سروپایم، اما دزد نیستم!» حالا متوجه شدید؟

نیکولای پارفنوویچ در میان کلام او درآمد که: «چه چیزی شما را واداشت دیروز تصمیم به عملی کردن آن بگیرید؟»

— چرا؟ پرسیدنش مزخرف است. چون همین جا ساعت پنج امروز صبح، در سپیده‌دم، خودم را به مرگ محکوم کرده بودم. به نظرم تفاوتی نمی‌کرد دزد بمیرم یا درستکار. منتها می‌بینم این طور نیست، معلوم می‌شود که تفاوت می‌کند. آقایان، باور کنید، چیزی که تمام طول شب بیش از همه عذابم داده، این فکر نبوده که آن پیشخدمت پیر را کشته‌ام و درست وقتی که به پاداش عشقم می‌رسیدم و در عرش باز هم به رویم گشوده بود، در خطر تبعید به سیبری قرار دارم. آه، این فکر عذابم می‌داد، امانه به اندازه این آگاهی لعنتی که آخرش آن پول لعنتی را از گردنم درآورده‌ام و خرجش کرده‌ام، و دزدی نابکار شده‌ام! آه، آقایان، با دلی خونین باز هم به شما می‌گویم که امشب خیلی چیزها آموخته‌ام. آموخته‌ام که نه تنها بی‌سروپا زندگی کردن محال است، بلکه بی‌سروپا مردن هم محال است... نه، آقایان، آدم باید درستکار بمیرد...

میتیا رنگش پریده بود. به رغم شدت هیجانی که داشت، صورتش خسته و فرسوده می نمود.

دادستان، به لحنی آرام و تا حدودی مهربان، آهسته گفت: «دمیتری فیودورویچ، دارم از حرفهای شما کم کم سر در می آورم. اما همه اش، با عرض معذرت، به نظر من به اعصاب مربوط می شود... اعصاب خسته و کوفته شما، و جز این چیز دیگری نیست. فی المثل چرا، با رفتن و مسترد داشتن هزار و پانصد روبل به بانویی که آن را به شما به امانت سپرده بود، خودتان را از عذاب یک ماهه خلاص نکردید؟ و چرا نباید همه چیز را برای ایشان توضیح نمی دادید، و با عنایت به وضع و حالتان، که می گویند او ایلا بوده، چرا نباید به نقشه ای که به طور طبیعی به ذهن هر کسی خطور می کند متوسل نمی شدید، و آن اینکه پس از اعتراف صادقانه خطایان به ایشان، چرا نباید از ایشان نمی خواستید مبلغی را که برای مخارجتان به آن نیاز داشتید به شما قرض بدهد، مبلغی که ایشان با آن همه سخاوتش به یقین آن را از شما در هنگام استیصال دریغ نمی داشت، به خصوص اینکه اگر تضمینی به همراه داشت، یا حتی وثیقه ای که به سامسانف تاجر یا مادام خوخلاکف پیشنهادش را کردید. گمان می کنم هنوز هم آن وثیقه را با ارزش می دانید؟»

میتیا ناگهان رخسارش سرخ شد. در همان حال که راست به صورت دادستان نگاه می کرد، و به آنچه شنیده بود انگار باور نمی کرد، با غیظ گفت: «حتماً فکر نمی کنید که چنان بی سروپای نابکاری باشم؟ این را جدی که نمی گویند؟»

حالا نوبت دادستان بود که متعجب شود: «مطمئن باشید جدی می گویم... چرا خیال می کنید جدی نمی گویم؟»

— آه، آن کار را اگر می کردم کار پستی بودا آقایان، می دانید، دارید عذاب می دهید! بگذارید همه چیز را به شما بگویم، چنین باد. تمام خبایثت دیو صفتانه ام را اعتراف خواهم کرد، اما برای آنکه شما را رسوا کنم، و از قعر ننگی که احساسات آدمی در آن فرو می شود، خودتان هم در شگفت خواهید شد. باید بدانید که خودم هم آن نقشه را داشتم، همان نقشه ای که شما جناب دادستان همین

حالا از آن صحبت کردید! بلی، آقایان، من هم توی تمام ماه جاری آن فکر را در ذهنم داشتم و به همین سبب کم مانده بود تصمیم بگیرم نزد کاتیا بروم - و چنین تصمیمی پستی‌ام را می‌رساند. اما رفتن به نزد او، و گفتن از خیانت، و به خاطر همان خیانت، انجام دادن آن، به خاطر مخارج آن خیانت، گدایی کردن پول از او، از کاتیا (گدایی کردن، می‌شنوید، گدایی کردن)، و از نزد او یگراست رفتن و گریختن با آن دیگری، با رقیب، که از وی نفرت داشت و ناسزایش می‌گفت - فکرش را هم نمی‌شود کرد! جناب دادستان، مگر دیوانه‌اید!

دادستان بالبخند گفت: «دیوانه که نیستم، اما از روی شتاب سخن گفتم، بدون فکر کردن... به آن حسادت زنانه... اگر، همان‌طور که اظهار می‌دارید، حسادتی در این مورد بوده باشد... بلی، شاید چیزی از این قبیل بوده باشد.»

میتیا مشتش را محکم روی میز فرو کوفت: «اما بسیار ننگ‌آلود می‌شد! پلشتی آن اندازه نمی‌داشت! بلی، امکان داشت آن پول را به من بدهد، بلی، و این کار را هم می‌کرد؛ آن پول را می‌داد تا عطش انتقامش را فرو نشاند، تا نفرتش را نسبت به من نشان دهد، چون سرشت او هم سرشتی جهنمی است، زنی است بسیار خشم. من هم پول را برمی‌داشتم، آه، برش می‌داشتم؛ برش می‌داشتم، و بعد، تا آخر عمر... وای خدا! آقایان، مرا می‌بخشید، این همه داد و بیداد را از آن جهت راه انداخته‌ام که این فکر را همین اواخر در ذهن داشتم، همین پریروز، همان شبی که آن قدر در دسر با لیاگاف داشتم، و پس از آن دیروز، تمام دیروز، تا اینکه آن اتفاق افتاد...»

نیکولای پارفنوویچ با کنجکاوی پرسید: «تا اینکه چه اتفاقی افتاد؟» اما میتیا صدای او را نشنید.

میتیا در پایان به لحنی اندوهناک گفت: «اعتراف ناجوری کرده‌ام. باید به آن قدر بگذارید و، بعلاوه، باید حرمتش را نگهدارید، چون اگر غیر از این باشد، اگر بر جانتان تأثیری نگذاشته باشد، حرمتی برایم قائل نیستید، آقایان، این را به شما می‌گویم، و از شرم خواهم مرد که به آدمهایی مثل شما این اعتراف را کرده‌ام! آه، خودم را به تیر خواهم زد! آری، می‌بینم، می‌بینم که حرفم را باور ندارید.» و از

پریشانی فریاد زد: «چه، می‌خواهید آن را هم یادداشت کنید؟»
 نیکولای پارفنوویچ، که با تعجب نگاهش می‌کرد، گفت: «بلی، همان چیزی را
 که همین حالا گفتید، یعنی تا آخرین ساعتی که همچنان فکر می‌کردید برای
 تقاضای پول نزد دوشیزه ورخوفتسف بروید... دمتری فیودوروویچ، به شما
 اطمینان می‌دهم که این سند بسیار مهمی برای ماست، منظورم برای کل پرونده...
 و مخصوصاً برای شما، مخصوصاً برای شما مهم است.»

میتیا دستهایش را بالا برد: «آقایان، رحم داشته باشید! بیایید آن را ننویسید؛
 قدری شرم داشته باشید. من این جا دلم را پیش شما شکافته‌ام و شما فرصت را
 غنیمت شمرده‌اید و لای زخمهای هر دو پاره دلم چوب فرو می‌کنید... آه، خدایا!»
 و از سر نو میدی صورتش را به دو دست پوشاند.

دادستان گفت: «دمتری فیودوروویچ، خودتان را نگران نکنید. هرچه
 یادداشت می‌شود، بعداً برای شما از روی آن خوانده می‌شود، و با هرچه موافق
 نباشید، به صورتی که دوست داشته باشید، تغییرش می‌دهیم. اما حالا یک سؤال
 کوچک را برای بار سوم از شما می‌پرسم. آیا هیچ‌کس، مطلقاً هیچ‌کس، از شما
 راجع به پولی که لای کیسه دوختید، چیزی شنیده است؟ باید به شما بگویم که
 باور کردنش تا اندازه‌ای محال است.»

— هیچ‌کس، هیچ‌کس، قبلاً که به شما گفتم، در غیر این صورت هیچ چیز را
 نفهمیده‌اید! مرا به حال خودم بگذارید!

— بسیار خوب، این موضوع باید لامحاله توضیح داده شود، و فرصت
 بسیاری برای آن هست، اما در این میان توجه داشته باشید که شاید ده دوازده نفر
 شاهد داریم که شما خودتان خبر خرج کردن سه هزار روبل را پخش کرده‌اید و
 حتی در همه جا آن را به صدای بلند گفته‌اید؛ سه هزار، و نه هزار و پانصد. و حالا
 هم، پول دیروزی را به دست که آورده‌اید به خیلی‌ها این طور فهمانده‌اید که سه
 هزار روبل با خود دارید.

میتیا فریاد زد: «ده دوازده شاهد که سهل است، صدها شاهد دارید، دویست
 نفر آن را شنیده‌اند، هزارها نفر آن را شنیده‌اند!»

— پس می‌بینید که همه به آن شهادت می‌دهند. و کلمه «همه» چیزی را می‌رساند.

— هیچ چیز را نمی‌رساند. من مزخرفی گفتم، و همگی آن را به دهن گرفتند.

— اما چه لزومی داشت که، به قول خودتان، مزخرف بگویید؟

— شیطان می‌داند. شاید از لاف دلیری... از اینکه آن همه پول را خرج کرده‌ام...

شاید برای آزمودن و از یاد بردن پولی که لای کیسه دوخته بودم... آری، دلیلش

همین بود... کردارتان را شکر... چند بار این سؤال را از من می‌پرسید؟ خوب،

مزخرفی گفتم و دیگر بیا تماشا کن، یک بار هم که گفتمش، پاپی تصحیح کردنش

نشدم. مگر آدم گاهی برای چه دروغ می‌گوید؟

دادستان به لحنی مؤکد گفت: «دمیتری فیودورویچ، تصمیم گرفتن در این

باره که چه چیزی انسان را به گفتن دروغ وامی‌دارد، بسیار دشوار است. با این

حال، به من بگویید که آیا، به قول خودتان، آن «تعویذ» گردن شما، بزرگ بود؟

— نه، بزرگ نبود.

— مثلاً چه اندازه بود؟

— اگر اسکناس صد روبلی را از وسط تا کنید، اندازه‌اش همان قدر می‌شود.

— بهتر است تکه‌های برج‌مانده‌اش را نشانمان بدهید. حتما جایی

گذاشته‌اید.

— چه مهملاتی! نمی‌دانم کجاست.

— اما می‌بخشید: کی و کجا آن را از گردن‌تان درآوردید؟ بنا به اظهار خودتان

به خانه نرفتید.

— از خانه فنی‌ا به خانه پرخوتین که می‌رفتم، سر راه پاره‌اش کردم و پول را

درآوردم.

— در تاریکی؟

— روشنایی می‌خواستم چکار؟ در یک دقیقه با انگشت پاره‌اش کردم.

— بدون قیچی، در خیابان؟

— فکر می‌کنم توی بازار بود. چرا قیچی؟ لته کهنه بود. در یک دقیقه پاره شد.

— بعداً آن را کجا گذاشتید؟

— همان جا انداختمش.

— دقیقاً کجا بود؟

— توی بازار، توی بازار! شیطان می داند کجا. برای چه می خواهید بدانید؟

— دمیتری فیودوروویچ، فوق العاده مهم است. سند زنده‌ای به نفع شما

خواهد بود. چطور متوجه نمی شوید؟ یک ماه پیش، چه کسی در دوختنش به شما

کمک کرد؟

— هیچ کس. خودم دوختمش.

— دوختن بلدید؟

— سرباز باید دوخت و دوز بلد باشد. دوختن آن معلوماتی نمی خواست.

— پارچه را از کجا آوردید، منظورم همان لته‌ای است که پول را لای آن

دوختید؟

— دارید مرا دست می اندازید؟

— اصلاً و ابداً. حال و احوال دست انداختن را نداریم، دمیتری فیودوروویچ.

— نمی دانم آن لته را از کجا آوردم... به گمانم، از یک جایی.

— فکر می کردم نباید فراموشتان شده باشد!

— به شرفم قسم یادم نیست. شاید تکه‌ای از پیراهنم را بریده باشم.

— خیلی جالب است. فردا در اقامتگاهتان امکان دارد پیراهن، یا هر چیز

دیگری که لته را از آن بریدید، پیدا کنیم. جنس آن از چه بود، نخ یا پشم؟

— فقط خدا می داند جنسش از چه بود. یک دقیقه صبر کنید... به نظرم آن را از

چیزی نبریدم. تکه‌ای چلووار بود... به گمانم پول را لای یکی از کلاههای

صاحبخانه‌ام دوختم.

— لای کلاه صاحبخانه‌تان؟

— بلی. آن را از او گرفتم.

— چطور گرفتید؟

— ببینید، یادم می آید یک بار کلاهی را به جای لته گرفته باشم، شاید برای

پاک کردن قلمم. بدون درخواست آن را گرفتم، چون لته بی ارزشی بود. پاره‌اش کردم، و اسکناسها را لای آن گذاشتم و دوختمش. به نظرم لای همان لته بود که پول را دوختم. تکه‌ای چلوار کهنه، که هزار بار شسته شده بود.

— و این را حالا به طور قطع به یاد می‌آورید؟

— به طور قطع که نمی‌دانم. گمان می‌کنم لای همان کلاه بود، اما آخر چه اهمیتی دارد؟

— در آن صورت صاحبخانه‌تان یادش می‌آید که آن چیز گم شد؟

— نه، یادش نمی‌آید، گمش نکرد. لته کهنه‌ای بود. به شما می‌گویم لته کهنه‌ای بود که به مفت نمی‌ارزید.

— نخ و سوزن از کجا آوردید؟

میتیا، که عاقبت از کوره در می‌رفت، گفت: «دیگر هیچ چیز نمی‌گویم. بس کنید!»

— عجیب است که کاملاً فراموشتان شده باشد «تعویذ» را در کجای بازار انداختید.

میتیا به نیشخند گفت: «دستور بدهید فردا تمام بازار را جارو بزنند، شاید پیدایش کنید.» و با صدایی بی‌رمتق افزود: «بس است، آقایان، بس است! می‌بینم که حرفم را باور ندارید! بگو به قدر سر سوزن! تقصیر خودم است، نه تقصیر شما. نمی‌باید این قدر حاضر یراق می‌بودم. چرا، چرا خودم را، با اعتراف کردن رازم به شما، کوچک کردم؟ برای شما به شوخی می‌ماند. این را از چشمانتان می‌خوانم. دادستان، تو بودی که مرا به آن کشانیدی! اگر می‌توانی، سرود پیروزی سر کن... لعنت بر شما، ای شکنجه‌گران!»

سرش را خم کرد و صورت به دو دست پوشاند. بازپرسها ساکت بودند. دقیقه‌ای بعد سر برداشت و با چشمانی بی‌حالت نگاهشان کرد. صورتش اکنون گویای نومیدی کامل و چاره‌ناپذیر بود، و چنان گنگ و خاموش نشسته بود که گویی از ماقوع بی‌خبر است. در این میان، آنها لازم بود کارشان را تمام کنند. لازم بود فوری به بازجویی شهود پردازند. حالا ساعت هشت صبح شده بود. از مدت‌ها

پیش چراغها خاموش شده بود. میخانیل ماکاروویچ و کالگانف، که از اول تا آخر بازجویی دم‌به‌دم وارد اتاق شده و بیرون رفته بودند، حالا باز هم هر دو بیرون رفته بودند. باز پرسها هم بسیار خسته می‌نمودند. صبحی ملالت‌انگیز بود، ابر تمام آسمان را پوشانده بود و باران سیل‌آسای می‌بارید. میتیا با چشمانی بی‌حالت از پنجره به بیرون خیره شد.

ناگهان، از نیکولای پارفنوویچ پرسید: «اجازه هست از پنجره به بیرون نگاه کنم؟»

نیکولای پارفنوویچ جواب داد: «آه، هر قدر که دوست داشته باشید.»

میتیا برخاست و به سوی پنجره رفت. باران به شیشه‌های کوچک و سبزگون پنجره شلاق می‌کشید. جاده گل‌آلود را درست زیر پنجره می‌دید، و دورترک، در میان مه بارانی، ردیفی از کلبه‌های ویرانه و سیاه و غم‌گرفته را، که در میان باران سیاه‌تر و ویرانه‌تر می‌نمودند. میتیا به «فیس زرین‌مو» اندیشید، و به تصمیم خودش که با اولین پرتوش خود را به تیر بزند، با لبخندی به خود گفت: «شاید در صبحی مثل این حتی بهتر هم می‌بود،» و ناگهان، دست پایین انداخت، رو به «شکنجه‌گران» اش نمود و فریاد زد:

— آقایان، می‌بینم که نابود شده‌ام! اما او؟ از او به من بگویید، به شما التماس می‌کنم. او که به طور حتم با من نابود نمی‌شود؟ می‌دانید که بی‌گناه است، دیشب هم که فریاد زد: «همه‌اش تقصیر من است»، عقلش را از دست داده بود! او کاری نکرده است. شب تا صبح که با شما نشسته بودم، همه‌اش در غصه او بودم... می‌شود به من بگویید حالا با او چکار می‌خواهید بکنید؟

دادستان، با اشتیاقی آشکار، درآمد که: «خیالتان از آن بابت آسوده باشد، دمتری فیودوروویچ. تا این لحظه، هیچ‌گونه دلیلی برای مداخله در کار بانویی که این همه به ایشان علاقه‌مندید، در دست نداریم. اطمینان دارم در مراحل بعدی پرونده هم چنین خواهد بود... به عکس، آنچه در قدرت داریم در این مورد انجام می‌دهیم. خیالتان کاملاً آسوده باشد.»

— آقایان، از شما ممنونم. می‌دانستم که، علی‌رغم هر چیز، آدمهای درستکار و

روراستی هستید. باری را از روی دلم برداشته‌اید... خوب، حالا چکار باید بکنیم؟ من آماده‌ام.

— باید عجله کنیم. باید بدون تأخیر وارد بازجویی شهود بشویم. این کار باید در حضور شما صورت بگیرد و بنابراین...

نیکولای پارفنوویچ حرف توی حرف آورد که: «بهتر نیست اول چای بخوریم؟ گمان می‌کنم استحقاقش را داشته باشیم!»

آنان تصمیم گرفتند که اگر در طبقه پایین چای آماده بود (میخائیل ماکاروویچ بی‌تردید برای خوردن چای پایین رفته بود) استکانی بخورند و بعد «پیش بروند و پیش بروند»، و صبحانه درست و حسابی را برای فرصتی مناسب‌تر بگذارند. واقع این که چای آماده بود و به زودی بالا آورده شد. میتیا از گرفتن استکانی که نیکولای پارفنوویچ با احترام به او تعارف کرد، سر باز زد، اما بعداً خودش خواست و استکان چای را با ولع نوشید. عجیب بی‌رمق می‌نمود. از قدرت قهرمانیش می‌شد تصور کرد که یک شب نوشانش، ولو در کنار شدیدترین هیجانها، تأثیری در او برجای نمی‌گذارد. اما احساس می‌کرد که سرش را به زحمت بالا نگه داشته است، و گاه و بیگاه هرچه دوروبرش هست انگار در پیش چشمانش بالا و پایین می‌رود و می‌رقصد. به خود گفت: «قدری دیگر، و به هذیان می‌افتم.»

فصل هشتم

شهادت شهود. طفل معصوم

بازجویی شهود آغاز شد. اما داستانمان را به تفصیل پیشین دنبال نمی‌کنیم. پس به این نکته نمی‌پردازیم که نیکولای پارفنوویچ به هر شاهدی که احضار می‌شد تأکید می‌کرد شهادتش را باید مطابق موازین حقیقت و وجدان بدهد و بعداً هم شهادتش را با سوگند تکرار کند، و از هر شاهد خواسته می‌شد که

شهادتنامه را امضا کند، والنخ. تنها یادآور می‌شویم که نکته مورد تأکید در بازجویی موضوع سه هزار روبل بود، به این معنی که آیا پول خرج شده به دست دمیتری فیودوروویچ، بار اول، یک ماه پیش، این جا در ماکرویه، سه هزار یا هزار و پانصد روبل بود؟ و باز، آیا دیروز سه هزار یا هزار و پانصد روبل خرج کرد؟ افسوس که شهادت شهود به ضرر میتیا شد. یک شهادت هم به نفعش نبود، و بعضی از شهود واقعیت‌های تازه، و تا اندازه‌ای خردکننده، در تناقض با داستان میتیا، به میان آوردند.

نخستین شاهدهی که مورد بازجویی قرار گرفت، تریفون بورسیچ بود. در برابر بازپرسها که ایستاد، ذره‌ای شرم حضور نداشت. به عکس، در برابر متهم قیافه‌ای سخت عبوس و خشمگین به خود گرفته بود که نمود راستگویی و غرور شخصی به او می‌داد. کم می‌گفت، آن هم با احتیاط، صبر می‌کرد تا مورد بازجویی قرار گیرد، و دقیق و محتاطانه جواب می‌داد. قاطعانه و بی‌تزلزل شهادت داد که امکان ندارد مبلغ خرج شده ماه پیش از سه هزار روبل کم‌تر بوده باشد، و روستاییان هم از صغیر و کبیر شهادت می‌دهند که به گوش خود آن را از دمیتری فیودوروویچ شنیده‌اند. «چقدر پول که خرج دخترکولیا نکرد. به جرئت می‌گویم هزار روبل خرج آنها کرد.»

جواب اندوهبار میتیا این بود: «گمان نمی‌کنم پانصد روبل هم به آنها داده باشم. حیف که آن وقت پول را نشمردم، چون مست بودم...»
میتیا به پهلوی پشت به پرده، نشسته بود. حزن آلوده گوش می‌داد، با حال و هوایی افسرده و بی‌رمق، انگار که می‌گفت: «آه، هرچه می‌خواهی بگو. حالا دیگر فرقی نمی‌کند.»

تریفون بورسیچ قاطعانه درآمد که: «دمیتری فیودوروویچ، بیش از هزار روبل خرج آنها شد. پول را به تصادف می‌انداختی و آنها برمی‌داشتند. آنها جماعتی رذل و دزدصفت بودند، اسب دزد، از این جا رفته‌اند و آلا خودشان شهادت می‌دادند که چقدر پول از تو گرفته‌اند. پول را خودم در دست‌هایت دیدم — نشمردمش، راستش اینکه نگذاشتی — اما از شکل آن می‌گویم که بیش از هزار و

پانصد روبل بود... بلی، هزار و پانصد! پول ندیده نیستیم. حساب پول سرمان می‌شود...»

و اما در مورد پول خرج شده دیروز، اظهار کرد که دمیتری فیودورویچ به محض رسیدن به او گفته بود که سه هزار روبل با خود آورده است. میتیا گفت: «تریفون بوریسویچ، دیگر آمدیم و نسازی. این طور قاطعانه نگفتم که سه هزار روبل آورده‌ام.»

— چرا، گفتی. در حضور آندری گفتی. آندری هنوز این‌جا است. سراغش بفرستید. و توی سرسرا، وقتی که دم آوازه‌خوانها را می‌دید، فریاد زدی شش هزار روبلت را این‌جا به جای می‌گذاری — یعنی با آنچه قبلاً خرج کرده بودی. استپان و سمیون شنیدند، پیوتر فومیچ کالگانف هم همان وقت کنارت ایستاده بود. شاید آن را به خاطر بیاورد...

شهادت در مورد «شش» هزار روبل، تأثیر فوق‌العاده‌ای روی دو نفر بازجو گذاشت. از این احتساب جدید خوشحال شدند، سه و سه می‌شد شش، سه هزار آن وقت و سه هزار حالا می‌شد شش هزار، این روشن بود.

آنان از اشخاصی که تریفون بوریسویچ نامشان را برد، بازجویی به عمل آوردند. استپان و سمیون و آندری با تردید اظهار تریفون بوریسویچ را تأیید کردند. بازجوها، با دقتی خاص، نقل‌گفتگوی آندری با میتیا را در راه یادداشت کردند: «من دمیتری فیودورویچ، به کجا می‌روم، به بهشت یا جهنم، و بینی در آن دنیا بخشیده می‌شوم یا نه؟» ایپولیت کیریلوویچ «روانشناس» با لبخندی ملیح این گفته را شنید و در آخر توصیه کرد که اظهارات مربوط به این مطلب را که دمیتری فیودورویچ به کجا برود، بهتر است «در پرونده قید شود.»

کالگانف را که احضار کردند، با اکراه و ترشرویی و بدخلقی وارد شد و با باز پرسها طوری سخن گفت که گویی به عمرش آنها را ندیده است، هر چند که با هم دوست بودند و از مدتها پیش هر روز نزدشان می‌رفت. گفتارش را به این ترتیب شروع کرد که «چیزی درباره آن نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند.» اما معلوم شد که نقل «شش» هزار روبل را شنیده است، و اقرار کرد آن لحظه نزدیکیها

ایستاده بوده. تا آن جا که می توانست ببیند، «نمی دانست» که میتیا چقدر پول در دستهایش دارد. اقرار کرد که لهستانیها در بازی ورق تقلب کرده بودند. در پاسخ به سؤالات مکرر، اظهار داشت که پس از بیرون رانده شدن لهستانیها، موقعیت میتیا با آگرافنا آلکساندر فنا بهتر شده و آگرافنا گفته بود که او را دوست می دارد. از آگرافنا آلکساندر فنا با احتیاط و احترام سخن گفت، تو گویی بانویی اسم و رسم دار است، و یکبار هم به خود اجازه نداد او را گروشنکا بنامد. به رغم انزجار آشکار این مرد جوان در دادن شهادت، ایپولیت کیریلوویچ بازجویی مفصلی از او به عمل آورد، و فقط از او بود که تمام جزئیات آن شب را که، به تعبیری، «عشقنامه» میتیا را تشکیل می داد، یاد گرفت. میتیا یکبار هم مانع گفتار کالگائف نشد. عاقبت به او اجازه مرخصی دادند، او هم با خشمی آشکار اتاق را ترک گفت. لهستانیها را هم بازجویی کردند. هر چند که توی اتافشان به رختخواب رفته بودند، تا صبح نخوابیده بودند، و به رسیدن افسران پلیس شتابان لباس پوشیدند و آماده شدند، چون دریافتند که به یقین احضارشان خواهند کرد. با غرور، هر چند با ترس، شهادتشان را دادند. لهستانی ریز نقش افسری بازنشسته از آب درآمد، که در مقام جراح ارتشی در سیبری خدمت کرده بود. نامش موسی یالوویچ بود. پان وروبلفسکی هم دندانساز بی جواز از آب درآمد. هر چند که نیکولای پارفنوویچ از او سؤالاتی کرد، هر دوی آنان جوابشان را به میخائیل ماکاروویچ دادند، که کناری ایستاده بود. و از سر نادانی او را به جای شخص مافوق گرفتند، و با هر کلمه «پانیه سرهنگ» خطابش می کردند. تنها پس از چندین بار اعتراض از جانب میخائیل ماکاروویچ، حالیشان شد که باید هنگام جواب دادن نیکولای پارفنوویچ را مخاطب قرار دهند. معلوم شد که روسی را، جز داشتن لهجه در بعضی کلمات، می توانند بدون غلط صحبت کنند. پان موسی یالوویچ از روابط گذشته و حالش با گروشنکا چنان به گرمی و غرور سخن گفت که میتیا فوری از جا برخاست و گفت که به آن «بی سروپا» اجازه نمی دهد در حضور وی این گونه سخن بگوید! پان موسی یالوویچ نظر حضار را به کلمه «بی سروپا» جلب کرد، و تقاضا کرد در استشهادیه قید شود. میتیا به خشم آمد و فریاد زد:

— او بی سروپاست! بی سروپا! این را بنویسید. همین طور بنویسید که، با وجود استشهادیه هنوز هم می‌گوییم که او بی سروپاست!

هرچند که نیکولای پارفنوویچ این گفته را در استشهادیه نوشت، کمارت و مدیریت را از خود نشان داد. پس از سرزنش کردن میتیا، بازجویی بیش‌تر در مورد جنبه عاشقانه پرونده را قیچی کرد، و شتابان به موارد اساسی پرداخت. یکی از شهادتهای لهستانیها علاقه خاصی را در بازپرسها برانگیخت: و آن اینکه در همان اتاق، میتیاسعی کرده بود پان موسی یالووویچ را بخرد، و پیشنهاد سه هزار روبل را به او داده بود تا از ادعاهایش دست بردارد، هفتصد روبل پیش، و دو هزار و سیصد روبل باقیمانده «روز بعد در شهر». میتیا قسم خورده بود که تمام مبلغ را نزد خودش در ماکرویه ندارد، اما پولش در شهر است. میتیا درآمد که نگفته بودم به طور حتم باقی پول را روز بعد در شهر می‌پردازم. اما پان و روبلفسکی شهادت دوستش را تأیید کرد و میتیا، پس از لحظه‌ای فکر، با ترشرویی اقرار کرد که شهادت لهستانیها لابد درست است و او در آن هنگام در هیجان بوده و امکان دارد چنان چیزی را گفته باشد.

دادستان سخت به این شهادت چسبید. چنین می‌نمود که این موضوع را برای محاکمه محرز می‌سازد (و آنها، در واقع، این استنباط را بر پایه آن قرار دادند) که نصف یا قسمتی از سه هزار روبلی که به دست میتیا آمده بود، چه بسا که در واقع جایی در شهر، یا حتی، شاید، این جا در ماکرویه، مخفی شده باشد. و این نکته این واقعیت را روشن می‌ساخت که چرا فقط هشتصد روبل در دستهای میتیا یافته شده بود، واقعیتی که برای دادستان آن‌همه گیج کننده بود. این واقعیت تنها شهادتی بود که، به رغم بی‌اهمیت بودنش، تاکنون به نفع میتیا می‌بود. و حالا این شهادتی که به نفع او بود، خراب شده بود. در جواب بازجویی دادستان، که دو هزار و سیصد روبل باقیمانده را از کجا تأمین می‌کرده، چون خودش داشتن بیش از هزار و پانصد روبل را انکار کرده بود، میتیا با اطمینان جواب داد که قصدش پیشنهاد پول به «لهستانی کوچولو» نبوده، بلکه سند رسمی انتقال حق و حقوقش نسبت به دهکده چرماشنیا بوده، همان حق و حقوقی که به سامسانف و مادام

خوخلاکف پیشنهاد کرده بود. دادستان به «سادگی این طفره‌زنی» لبخند زد.
 — و شما خیال می‌کنید که ایشان چنان سندی را به جای دو هزار و سیصد
 روبل پول نقد قبول می‌کرد؟

میتیا با حرارت گفت: «مسلم است که قبول می‌کرد. آخر امکان داشت که نه دو
 هزار بلکه چهار یا شش هزار از بابت آن گیر بیاورد. وکلای دغلكار، از لهستانی
 گرفته تا جهود، بر سر آن می‌گماشت و علاوه بر سه هزار روبل تمام ملک را از
 چنگ پیرمرد بیرون می‌کشید.»

شهادت پان موسی یالوویچ، البته، با جزئیات کامل در استشهادیه قید گردید.
 پس از آن لهستانیها مرخص شدند. از تقلب در بازی ورق ذکری به میان نیامد.
 نیکولای پارفنوویچ از آنان رضایت کامل داشت و نمی‌خواست که با لاطانات
 نگران‌شان کند، به علاوه، موضوع چیزی جز دعوای احمقانه، و در حال مستی، بر
 سر ورق نبود. آن شب به قدر کافی نوشانوش و بی‌نظمی در میان بوده... این بود که
 دو بیست روبل در جیب لهستانیها ماند.

سپس ماکسیمف پیراحضار شد. با ترس و لرز وارد شد، با قدمهای کوتاه پیش
 آمد. بسیار هم آشفته و افسرده می‌نمود. تا حالا آن پایین با گروشنکا پناه گرفته،
 مثل آدمهای لال کنار او نشسته و، همان‌طور که میخائیل ماکاروویچ بعداً گفت
 «گاه و بیگاه بالای سر گروشنکا بل‌وبل می‌کرده و چشمهایش را با دستمالی
 آبی‌رنگ پاک می‌کرده.» طوری می‌شود که گروشنکا بنا می‌کند به آرام کردن و دل
 دادن به او. پیرمرد فوری اعتراف کرد کار خطایی کرده، از دمیتری فیودوروویچ،
 «بر اثر فقر، قربان»، ده روبل قرض کرده، و آماده است آن را ادا کند. در برابر سؤال
 مستقیم نیکولای پارفنوویچ که متوجه چه مقدار پول در دست دمیتری
 فیودوروویچ شده بود، چون هنگام گرفتن ده روبل از او بهتر از هرکسی
 می‌توانسته آن را ببیند، با قطعیت اظهار داشت که بیست هزار روبل بوده.

نیکولای پارفنوویچ، با لبخندی، پرسید: «پس قبلاً هم به اندازه بیست هزار
 روبل را دیده‌اید؟»

— البته که دیده‌ام، قربان، اما نه بیست، بلکه هفت هزار، و آن وقتی بود که زنم

ملک کوچکم را به رهن گذاشت. فقط اجازه می‌داد از دور تماشایش کنم، و از بابت آن به من فخر می‌فروخت. بسته بزرگی بود، همه‌اش هم اسکناسهای پشت‌گلی. اسکناسهای دمیتری فیودوروویچ هم پشت‌گلی بود...»

او را زیاد معطل نکردند. عاقبت نوبت گروشنکا رسید. نیکولای پارفنوویچ از تأثیری که امکان داشت ظاهر شدن گروشنکا بر دمیتری فیودوروویچ داشته باشد، آشکارانگران بود و چند کلمه‌ای از باب انذار زیر لب به او گفت، اما میتیادر سکوت سر خم کرد و به او فهماند که «جنجال به راه نمی‌اندازم.» میخائیل ماکاروویچ، شخصاً، گروشنکا را به اتاق راهنمایی کرد. گروشنکا با چهره‌ای عبوس و اندوهناک، که تقریباً آرام می‌نمود، وارد شد و به آرامی روی صندلی‌ای که نیکولای پارفنوویچ به او تعارف کرد نشست. بسیار رنگ‌پریده بود، انگار که سردش بود، و شال سیاه اعلایش را دور گردنش پیچیده بود. تب و لرزی جزئی داشت — نخستین نشانه بیماری دیرپا که به دنبال آن شب آمد. حال و هوای جدی، نگاه مستقیم و صمیمانه و رفتار آرام او تأثیری بس خوشایند روی همگی بر جای نهاد. نیکولای پارفنوویچ حتی اندکی هم «مسحور» شد. خودش، بعداً که درباره آن سخن می‌گفت، اقرار کرد که تنها آن وقت متوجه شده بود که «آن زن چقدر زیباست،» چون هرچند که پیش از آن بارها دیده بودش، همیشه به چشم «نشمة دهاتی» نگاهش کرده بود. در جمع بانوان هم که حرف او را پیش کشیده بود، با شیفتگی گفت: «طرز رفتارش به اعیان و اشراف می‌ماند.» اما بانوان از این گفته سخت برآشفتنند و در دم او را، در کمال خشنودیش، «شیطان‌بلا» نامیدند. گروشنکا، همین‌که وارد اتاق شد، فقط یک لحظه به میتیای نگاهی انداخت و میتیای هم با ناآرامی نگاهش کرد. اما چهره او فوری اطمینانش داد. پس از نخستین بازجوییها و هشدارهای گریزناپذیر، نیکولای پارفنوویچ اندکی به تردید، اما با حفظ کمال ادب و احترام، پرسید که با سروان بازنشسته، دمیتری فیودوروویچ کارامازوف، چه الفتی داشته است. گروشنکا به لحنی قاطع و آرام جواب داد:

— از آشنایان بود. طی ماه گذشته به عنوان آشنا به دیدنم می‌آمد.

در پاسخ به سؤالات فضولانه دیگر به روشنی و با صراحت کامل اظهار داشت

که هر چند «گاه و بیگاه» او را جذاب انگاشته بود، به او دل نبسته، اما دلش را، و دل پدرش را، «از کینه تیزی» ربوده بود، و دیده بود میتیا نسبت به فیودور پاولوویچ و هر کس دیگر حسادت می‌ورزد؛ اما این موضوع فقط مایه سرگرمیش شده بود. هیچ‌گاه قصد رفتن به پیش فیودور پاولوویچ را نداشته و فقط به او خندیده بود. «توی ماه گذشته اصلاً به فکر هیچ‌کدامشان نبودم، انتظار مرد دیگری را می‌کشیدم که در حقم بدی کرده بود.» و در پایان گفت: «اما فکر می‌کنم لزومی نداشته باشد که در آن باره جو یا شوید، یا من به شما جوابی بدهم، چون به خودم مربوط می‌شود.»

نیکولای پارفنوویچ فوری این اشاره را گرفت و طبق آن عمل کرد. باز هم جنبه «عاشقانه» پرونده را رها کرد و به سراغ جنبه جدی رفت، یعنی سؤال بسیار مهم، مربوط به سه هزار روبل. گروشنکا این اظهار را تأکید کرد و گفت در نخستین عیش و نوش در ماکرویه به‌طور قطع سه هزار روبل خرج شده، و هر چند که خودش پول را نشمرده بود، از زبان دمیتری فیودوروویچ شنیده بود که سه هزار روبل است.

دادستان فوری پرسید: «این را فقط به شما گفت، یا پیش کسی دیگر، یا اینکه شنیدید در حضور شما درباره آن صحبت می‌کند؟»

که به این گفته گروشنکا جواب داد که هم پیش دیگران و هم وقتی که تنها بوده‌اند، چنین صحبتی را از او شنیده بود.

دادستان پرسید: «آیا آن را یک‌بار یا چندین بار به شما گفت؟» و پی برد که میتیا چندین بار آن را به گروشنکا گفته است.

ایبولیت کیریلوویچ از این شهادت بسیار خوشنود شد. بازجویی بیش‌تر این موضوع را روشن ساخت که گروشنکا از منشأ پول هم خبر دارد، یعنی اینکه «دمیتری فیودوروویچ آن را از کاترینا ایوانا گرفته بود.»

— آیا برای یک‌بار هم که شده نشنیدید که پول خرج شده یک ماه پیش سه هزار روبل نبود، بلکه کم‌تر بود، و دمیتری فیودوروویچ نصف آن مبلغ را برای استفاده شخصی اندوخته بود؟

گروشنکا جواب داد: «خیر، این را اصلاً نشنیده بودم.»

علاوه بر این توضیح داد که میتیا طی آن ماه اغلب به او گفته بود که پیشیزی هم ندارد. و در پایان گفت: «همیشه انتظار داشت مقداری پول از پدرش به دست بیاورد.»

نیکولای پارفنوویچ در آمد که: «آیا هیچ‌گاه پیش شما... به تصادف، یا در لحظه عصبانیت، نگفت که قصد جان پدرش را دارد؟»
گروشنکا با کشیدن آه گفت: «چرا، گفت.»
— یک یا چندین بار؟

— چندین بار، همیشه هم در موقع عصبانیت.

— آیا شما باور تان شد که چنین کاری را می‌کند؟

گروشنکا قاطعانه جواب داد: «اصلاً و ابداً. به دل و الایش ایمان داشتم.»
میتیا ناگهان فریاد زد: «آقایان، اجازه بدهید، اجازه بدهید تا در حضور شما یک کلمه به آگرافنا آلکساندر فنا بگویم.»
نیکولای پارفنوویچ گفت: «بفرمایید.»
میتیا از روی صندلی به پا خاست: «آگرافنا آلکساندر فنا! به خدا و به من ایمان داشته باش. من از قتل پدرم مبرّایم!»

میتیا، پس از به زبان آوردن این کلمات، باز هم روی صندلی نشست. گروشنکا از جا بلند شد و مؤنانه در برابر تمثال صلیب کشید. با صدایی مالامال از احساس، گفت: «پروردگارا! به درگاهت شکر گزارم،» و همچنان در حالت ایستاده، رو به نیکولای پارفنوویچ نمود و به گفته افزود: «حرفی را که همین حالا گفت، باور بداریدا من او را می‌شناسم. هر چیزی را به صورت شوخی یا از روی سرسختی می‌گوید، اما شما را در مقابل وجدانش هیچ وقت فریب نمی‌دهد. تمام حقیقت را دارد می‌گوید، حرفش را باور کنید.»

میتیا با صدایی لرزان گفت: «آگرافنا آلکساندر فنا، ممنونم، شهادت تازه‌ای به من داده‌ای.»

از پول خرج شدهٔ دیروزی بگویم که گروشنکا اظهار داشت که نمی‌داند چه مبلغ بوده، اما شنیده بود میتیا به چند نفر گفته است سه هزار روبل نزد خود دارد. و

در جواب این سؤال که میتیا پول را از کجا آورده بود، گروشنکا گفت که میتیا گفته بود پول را از کاترینا ایوانا «دزدیده»، من هم در جواب گفتم که آن را ندزدیده‌ای و باید روز بعد به کاترینا ایوانا پس بدهی. در پاسخ به سؤال مؤکد دادستان که آیا پولی را که میتیا گفته بود از کاترینا ایوانا دزدیده، همان مقدار بود که دیروز خرج کرده بود یا آنکه ماه پیش به بادش داده بود، گروشنکا اظهار داشت که منظور او پول خرج شده ماه پیش بوده، یعنی از گفته او این طور استنباط کرده بود.

گروشنکا عاقبت مرخص شد، و نیکولای پارفنوویچ از روی احساسات به اطلاع ایشان رسانید که می‌توانند به شهر باز گردند، و اگر خدمتی از او برمی‌آید، مثلاً تهیه اسب، یا در صورتی که ایشان محافظ می‌خواهند، او... با کمال...

گروشنکا به او تعظیم کرد و گفت: «صمیمانه از شما ممنونم، من با این آقای پیر می‌روم، او را باخودم به شهر برمی‌گردانم، ضمناً اگر اجازه بفرمایید، پایین منتظر می‌مانم تا نتیجه تصمیم شما را درباره دمیتری فیودوروویچ بشنوم.»

گروشنکا بیرون رفت. میتیا آرام بود و حتی شادتر می‌نمود، منتها لحظه‌ای بر اثر ضعف جسمی غریبی هرچه بیش تر احساس ناراحتی می‌کرد. چشمانش از خستگی بسته می‌شد. بازجویی شهود عاقبت تمام شد. بازپرسها به تجدیدنظر نهایی استشهادیه پرداختند. میتیا از جا برخاست، از صندوق فاصله گرفت و به کنجی در کنار پرده رفت، روی صندوقی بزرگ و قالی پوش دراز کشید و در دم به خواب رفت.

رؤیای عجیبی دید، که ذره‌ای ارتباط با آن مکان و زمان نداشت. جایی در استپها، که دیرگاهی بود آن جا گماشته بودندش، سواره می‌رفت و یک روستایی او را توی درشکه‌ای دو اسبه در میان برف و گل و شل می‌برد. سردش بود، اوائل ماه نوامبر بود و برف با دانه‌های بزرگ و خیس خورده می‌بارید و به محض رسیدن به زمین آب می‌شد و آن روستایی با چالاکی درشکه می‌راند و شلاقش را به صدا درمی‌آورد. ریشی بور و بلند داشت. پیرمرد نبود، پنجاه سالش می‌شد و کپنکی به تن داشت. و آنجا، دورترک، دهکده‌ای بود. میتیا کلبه‌های سیاه را

می‌دید، نیمی از کلبه‌ها هم سوخته بود و تیرهای سوخته بیرون زده بودند. وارد دهکده که شدند، زنان روستایی توی راه صف کشیده بودند، و آن هم در صفی انبوه و تعدادشان بسیار بود، همگی ریزنقش و نحیف، با چهره‌هایی به رنگ قهوه‌ای، به خصوص زنی دراز و استخوانی که در حاشیه ایستاده بود و چهل ساله می‌نمود اما، با آن چهره دراز و ریزش، از بیست سال پیش‌تر نمی‌زد. و در آغوشش نوباوه‌ای گریه می‌کرد. و پستان آن زن لابد چنان خشک شده بود که قطره‌ای شیر نداشت. طفل هم یکریز گریه می‌کرد و بازوهای کوچک عریان‌ش را، با مشت‌های کوچکش که از سرما کبود شده بود، پیش آورده بود.

میتیا، همچنان که با خنده از کنار آنان می‌گذشتند، پرسید: «چرا گریه می‌کنند؟ چرا گریه می‌کنند؟»

سورچی جواب داد: «آن طفل معصوم است که گریه می‌کند.»

و میتیا تحت تأثیر این گفته او قرار گرفت، که به شیوه روستایی آن بچه را «طفل معصوم» نامید و چنین نامیدنی او را خوش آمد. انگار دلسوزی بیش‌تری در آن بود. میتیا احمقانه پای فشرد که: «آخر چرا گریه می‌کند؟ چرا بازوهای کوچکش عریان است؟ چرا آنها را نمی‌پوشانند؟»

— طفل معصوم سردش است، لباسهای کوچولوش یخ زده و بدن او را گرم نمی‌کند.

میتیا احمق همچنان پای فشرد که: «آخر چرا؟ چرا؟»

— آدمهای فقیری‌اند که خانه‌شان سوخته. نان ندارند. دارند گدایی می‌کنند چون خانه‌شان سوخته و آواره شده‌اند.

میتیا که گویی باز هم نمی‌فهمید، گفت: «نه، نه. به من بگو چرا آن مادران فقیر آن‌جا ایستاده‌اند؟ چرا آدمها فقیرند؟ چرا آن طفل معصوم فقیر است؟ چرا استپ بی‌حاصل است؟ چرا آنها یکدیگر را در آغوش نمی‌گیرند و نمی‌بوسند؟ چرا آواز شادی سر نمی‌دهند؟ چرا از بدبختی و درماندگی رنگشان تیره شده؟ چرا به آن طفل معصوم غذا نمی‌دهند؟»

و احساس می‌کرد که، هرچند سؤالهایش نامعقول و بی‌معنا است، می‌خواهد

همان را بپرسد، و باید هم به آن شیوه بپرسد. نیز احساس می‌کرد که احساس دلسوزی، که نظیرش را به عمرش احساس نکرده بود، از دلش برمی‌خیزد، و می‌خواست بگرید، می‌خواست کاری برایشان بکند، تا اینکه آن طفل معصوم دیگر نگرید، تا اینکه آن مادر سیه‌چرده و خشک پستان نگرید، تا اینکه از آن لحظه به بعد هیچ‌کس اشک نیفشاند، و او می‌خواست که فی‌الغور، بدون توجه به موانع، با تمام بی‌پروایی خاندان کارامازوف، این کار را بکند.

صدای لطیف و پراحساس گروشنکارا در کنارش شنید که می‌گوید: «من هم با تو می‌آیم. دیگر تا آخر عمر رهایت نمی‌کنم، من هم با تو می‌آیم.» و سراسر دلش فروزان شد و تلاش کرد به سوی نور پیش برود، و آرزو کرد که زنده بماند، زنده بماند، پیش‌تر و پیش‌تر برود، به سوی نور تازه و فراخواننده، و شتاب کند، همین حالا و فوری شتاب کند!

چشم که باز کرد و روی صندوق نشست، به تعجب گفت: «چه! کجا؟» تو گویی که از بیهوشی بیرون می‌آمد، و لبخندی نشاط‌انگیز بر لبانش نشست. نیکولای پارفنوویچ بالای سرش ایستاده بود و پیشنهاد می‌کرد استشهاده را که با صدای بلند خوانده می‌شود بشنود و امضا کند. میتیا حدس زد که یک ساعت یا بیش‌تر در خواب بوده، اما صدای نیکولای پارفنوویچ را نشنید. ناگهان این واقعیت نظرش را گرفت که بالشی زیر سر دارد، و هنگامی که خسته و کوفته روی صندوق به عقب تکیه داده بود، این بالش زیر سرش نبود.

با سپاسی وجدآمیز، و صدایی گریه‌ناک، چنان که گویی منتهای محبت در حق او شده است؛ فریاد زد: «کی این بالش را زیر سرم گذاشت؟ کی این محبت را کرد؟» نفهمید این شخص با محبت که بوده، شاید یکی از شهودروستایی یا منشی ریزنقش نیکولای پارفنوویچ از راه دلسوزی به فکر گذاشتن بالشی زیر سر او افتاده بود، اما سراسر جانش از اشک می‌لرزید، به سوی میز رفت و گفت هرچه بخواهید امضا می‌کنم.

با صدایی غریب، و نور تازه‌ای در چهره‌اش، انگار که از شادی، گفت: «آقایان، خواب خوبی دیده‌ام.»

فصل نهم

میتیا را برمی دارند می برند

پس از امضا شدن استشهادیه، نیکولای پارفنوویچ با حالتی موقر رو به زندانی نمود و کیفرخواست را برایش خواند، که مقرر می داشت در فلان سال و فلان روز و فلان جا، بازپرس فلان دادسرا، پس از بازجویی از فلان بن فلان (یعنی میتیا) متهم به این و آن (تمام اتهامات دقیقاً درج شده بود) و پس از ملحوظ داشتن این نکته که متهم، با اعلام برائت از اتهامات وارده بر او، در دفاع از خودش چیزی ارائه نداده است، حال آنکه شهود، فلان و فلان بن فلان، و واقعیات چنین و چنان، برضد او گواهی می دهند، با عمل بر طبق چنین و چنان مواد قانونی، و غیره، تصمیم گرفته است که فلان بن فلان (میتیا) به منظور مصون ماندن از هرگونه تعقیب و کیفر بی مورد در فلان زندان بازداشت شود، که بدین وسیله مراتب را به متهم اعلام و نسخه ای از همین کیفرخواست را به معاون دادستان تقدیم می دارد، و غیره، و غیره. خلاصه به میتیا اطلاع داده شد که از همان لحظه زندانی است و فوری به شهر برده می شود و آن جا در مکانی بسیار ناخوشایند حبس می شود. میتیا به دقت گوش داد، و فقط شانه هایش را بالا انداخت.

— خوب، آقایان، سرزنتان نمی کنم. من آماده ام... متوجه هستم که جز این کاری از شما بر نمی آید.

نیکولای پارفنوویچ با مهربانی به اطلاعش رسانید که رئیس کلانتری، ماوریککی ماوریکیه ویچ، که برحسب تصادف آن جا بود، همراهیش می کند...

میتیا ناگهان سخن او را قطع کرد که «صبر کن»، و احساسی مهار نشده و ادارش کرد که، با مخاطب ساختن افراد حاضر در اتاق، بگوید: «آقایان، همگی ستمکاریم، همگی هیولاییم، همگی مردان و مادران و اطفال معصوم را به گریه وامی داریم، اما از میان همه، بگذارید همین جا و حالا معلوم شود، از میان همه من

پست‌ترین حشره‌ام! هر روز از عمرم را، با کوفتن به سینه‌ام، قسم خورده‌ام که خودم را اصلاح کنم، و هر روز به همان کثافات تن داده‌ام. حالا می‌فهمم که آدمهایی مثل من نیاز به تازیانه دارند، تازیانهٔ تقدیر، تا قلاده‌ای به گردنشان بیندازد و با نیرویی خارجی آنان را ببندد. اگر به حال خود رها می‌شدم، هیچ‌گاه، هیچ‌گاه خودم را از کثافات بیرون نمی‌کشیدم! اما برق بلا نازل شده است. عذاب اتهام و ننگ عمومی را می‌پذیرم، می‌خواهم رنج بکشم و با کشیدن رنج تزکیه خواهم شد. شاید تزکیه بشوم، آقایان، چه؟ اما برای آخرین بار گوش کنید که من از ریختن خون پدرم مبرّأیم. عقوبتم را می‌پذیرم، نه برای آنکه او را کشته‌ام، بلکه به این دلیل که قصد کشتنش را کردم، و شاید هم می‌کشتمش. با این حال قصد دارم با شما بجنگم، این را هشدار می‌دهم. تا آخر با شما خواهم جنگید و آنگاه خدا تصمیم خواهد گرفت. خداحافظ، آقایان، از اینکه هنگام بازجویی بر سر شما فریاد زده‌ام، از من آزرده‌خاطر نباشید. آه، در آن وقت هنوز هم احمق بودم... دقیقه‌ای دیگر زندانی خواهم بود، اما حالا برای آخرین بار، دمیتری کارامازوف، به عنوان شخصی آزاد، دست به سوی شما دراز می‌کند. با گفتن وداع به شما، با همهٔ انسان‌ها وداع می‌گویم.»

صدایش لرزید و دست دراز کرد، اما نیکولای پارفنوویچ که نزدیک‌تر از همه به او ایستاده بود، با حرکتی ناگهانی و تقریباً عصبی، دست در پشت پنهان کرد، میتیا فوری متوجه شد و یکه خورد. دست دراز شده‌اش را انداخت.

نیکولای پارفنوویچ، تا حدودی با دستپاچگی، تمجج کرد: «بازجویی اولیه هنوز به پایان نرسیده است. در شهر آن را ادامه می‌دهیم و من، البته حاضرم در دفاعتان... برای شما آرزوی موفقیت بنمایم... دمیتری فیودوروویچ، واقع امر اینکه من همواره تمایل داشته‌ام که شما را به عنوان آدمی بداقبال‌تر از گناهکار تلقی نمایم. همهٔ ما، اگر جسارت سخن گفتن از جانب همه را داشته باشیم، همهٔ ما آماده‌ایم بپذیریم که شما در باطن جوانی شریف هستید، اما افسوس که این جوان شریف را احساساتی چند به راه افراط کشانده است...»

هیکل کوچک نیکولای پارفنوویچ، پس از اتمام گفتار، شاهانه می‌نمود.

به ذهن میتیا رسید که دقیقه‌ای دیگر این «پسر» بازویش را می‌گیرد، به کنجی می‌بردش، و گفتارشان را درباره «دخترها» تجدید می‌کند. اما بسی افکار نامربوط و نامناسب گاهی به ذهن یک زندانی هم، هنگام برده شدن به پای چوبه دار، خطور می‌کند.

میتیا پرسید، «آقایان، شما خوبید، شما انسانید، اجازه می‌دهید برای آخرین بار او را ببینم و با او وداع گویم؟»

— حتماً، اما یا در نظر گرفتن... در واقع حالا محال است جز در حضور...

— اگر خوش دارید، حاضر باشید!

گروشنکارا آوردند، اما بدرود کوتاه و مختصر بود، و به هیچ رو مایه رضایت نیکولای پارفنوویچ نگردید. گروشنکا تعظیم غزائی به میتیا کرد.

— گفته‌ام که مال توام، و مال تو خواهم بود. تا ابد به دنبالت خواهم آمد، حالا هر جا که بفرستندت. بدرود؛ با اینکه به دست خودت بلاگیر شده‌ای، بیگناهی. لبانش لرزید، اشک از چشمانش جاری شد.

— گروشا، مرا ببخش، به خاطر عشقم و به خاطر اینکه تو را هم با عشقم نابود کردم.

میتیا بیش از این هم می‌گفت، اما کلام در گلویش شکست، و بیرون رفت. فوری در حلقه افرادی درآمد که مدام می‌پاییدندش. در پای پله‌هایی که روز پیش میتیا با درشکه سه اسبه آندری به سوی آن تاخت آورده بود، دو درشکه حاضر یراق ایستاده بود. ماوریککی ماوریکیه‌ویچ، مردی چهارشانه و قوی بنیه با چهره چروک، از بابت چیزی دلخور بود، از بابت بی‌نظمی ناگهانی. از روی خشم داد می‌زد. با ترشرویی هرچه تمام‌تر از میتیا خواست که سوار درشکه شود. میتیا، در همان حال سوار شدن، با خود گفت: «در میخانه مشروب که تعارفش می‌کردم، قیافه دیگری داشت.» کنار در فوجی آدم ایستاده بود، روستایان، زنان و سورچیها. تریفون بورسیچ هم از پله‌ها پایین آمد. همگی به میتیا خیره شدند.

میتیا ناگهان از توی درشکه فریاد زد: «مردمان مهربان، حالا که از هم جدا می‌شویم، مرا ببخشید!»

دو یا سه صدا را شنید که: «شما هم ما را ببخشید!»

— تریفون بوریسیچ، خدا نگهدار تو هم باشد!

اما تریفون بوریسیچ حتی رو هم برنگرداند. شاید سرش زیاد شلوغ بود. او هم داد می‌زد و درباره چیزی سروصدا می‌کرد. معلوم شد درشکه دوم، که قرار بود در آن دو پاسبان ماوریکه و بیچ را همراهی کنند، هنوز آماده نیست. سورچی روستایی که دستور داشت درشکه دوم را براند، کتش را به زور می‌پوشید و با یکدندگی می‌گفت که نوبت او نیست و نوبت آکیم است. اما از آکیم اثری نبود. دوان به جستجویش پرداختند. یارو روستایی اصرار می‌ورزید و از آنان می‌خواست صبر کنند.

تریفون بوریسیچ گفت: «ماوریکه و بیچ می‌بینید که روستاییان ما چه هستند. ذره‌ای شرم ندارند! آکیم پریروز بیست و پنج کوپک به تو داد. همه‌اش را بالای مشروب داده‌ای و حالا داد می‌کشی. ماوریکه و بیچ، من از خوش طبعی شما نسبت به روستاییان پست در عجبم. دیگر نمی‌دانم چه بگویم.» میتیا درآمد که: «آخر درشکه دوم را برای چه می‌خواهید؟ ماوریکه و بیچ، بهتر است با یک درشکه حرکت کنیم. یاغیگری نمی‌کنم، از دست تو فرار نمی‌کنم، رفیق جان. محافظ می‌خواهیم چه کنیم؟»

ماوریکه و بیچ با حالتی سبعمانه، انگار که از فرو نشاندن خشمش خوشحال است، غرید: «حضرت آقا حرف دهنتان را بفهمید. من «رفیق جان» شما نیستم، نصیحتتان را برای وقتی دیگر نگهدارید!»

میتیا توی لب رفت. تا بناگوش سرخ شد. لحظه‌ای بعد ناگهان احساس سرمای شدیدی کرد. باران بند آمده بود، اما آسمان دلگیر همچنان پوشیده از ابر بود، و بادی سوزناک مستقیم به صورتش می‌وزید. میتیا، که شانه‌هایش را جمع می‌کرد، با خود گفت: «سرما خورده‌ام.»

عاقبت ماوریکه و بیچ هم سوار درشکه شد، ناشیانه نشست، و چنان که گویی بدون توجه، میتیا را به کنج فشار داد. راستش اینکه خلقش تنگ بود و از وظیفه‌ای که به او محول شده بود، به شدت بدش می‌آمد.

میتیا باز هم فریاد زد: «خداحافظ، تیزی فون بورسیچ»، و خودش هم احساس کرد که این بار نه از روی خوش طبیعتی، بلکه بی اختیار از روی نفرت، صدایش زده است.

اما تریفون بورسیچ، که دست بر پشت زده بود و با چهره‌ای عبوس و خشمگین به میتیا دیده دوخته بود، مغرور ایستاده بود، و جواب نداد.

میتیا به یکباره صدای کالگائف را، که ناگهان مثل برق بیرون دویده بود، شنید: «خداحافظ، دمیتری فیودورویچ، خداحافظ!» کالگائف، با دویدن به سمت درشکه، دست به سوی میتیا دراز کرد. کلاهی بر سر نداشت. میتیا فرصت یافت دست او را بگیرد و بفشارد.

به گرمی فریاد زد: «خداحافظ، دوست عزیز! بزرگواریت را فراموش نخواهم کرد.» اما درشکه حرکت کرد و دستشان از هم جدا شد. زنگوله به صدا درآمد و میتیا برده شد.

کالگائف دوان برگشت، به کنجی نشست، سرخم کرد، صورت به دو دست پوشاند و زیر گریه زد. زمان درازی به همین صورت نشست. چنان می‌گریست که گویی به جای جوانی بیست ساله کودک خردسالی است. آه، تقریباً بی هیچ تردید به جرم میتیا باور داشت. در منتهای نومیدی، به طرزی نامفهوم گفت: «این آدمها چیستند؟ ببینی آدمها پس از این چه می‌شوند؟» در آن لحظه میل به زیستن نداشت. مرد جوان در اندوه خویش گفت: «ارزشش را دارد؟ ارزشش را دارد؟»

بخش چهارم



کتاب دهم

پسر بچه‌ها

فصل اول

کولیا کراسوتکین

اوایل ماه نوامبر بود. یخبندان سختی بود، دمای هوا، بدون آمدن برف، به ده درجه زیر صفر رسیده بود، اما شباهنگام ریزه برفی خشک بر زمین یخزده فرو باریده بود، و بادی «خشک و سوزناک» آن را برمی‌داشت و به کنار خیابانهای گرفته شهر ما، به خصوص دوروبر بازار، می‌پاشید. صبح دلگیری بود، اما برف بند آمده بود.

نه چندان دور از بازار، نزدیک فروشگاه پلاتینکف، خانه‌ای کوچک قرار داشت که درون و بیرونش بسیار تمیز بود. این خانه به خانم کراسوتکین تعلق داشت، بیوه یکی از منشیان سابق، که مدتها پیش، حدود چهارده سال قبل، مرده بود. بیوه او، زن سی ساله‌ای سرزنده و همچنان جذاب، در خانه کوچک و تمیزش روی «عایدات شخصی» روزگار می‌گذراند. در انزوایی پرحرمت روزگار می‌گذراند؛ روحیه‌ای ملایم و پرنشاط داشت. زمان مرگ شویش حدود هیجده سال داشت؛ فقط یک سال بود که زن او شده، و پسری برایش آورده بود. از روز مرگ شویش، جان و دلش را بر سر بار آوردن گنجینه عزیزش، پسرش کولیا، گذاشت. هرچند که آن چهارده سال را از دل و جان به او مهر ورزیده بود، به جای شادی برایش مایه رنج بود. تقریباً هر روز از وحشت به خود می‌لرزید که مبادا

پسرش بیمار شود، سرما بخورد، شیطنتی از او سر بزند، روی صندلی برود و بیفتد، و چه وجه. کولیا در کار رفتن به مدرسه که شد، مادرش خود را وقف مطالعه تمام علوم، پایه پای او، کرد تا یاریش کند و کتابهایش را با او مطالعه کند. در آشنا شدن با معلمان و زنانشان کوتاهی نکرد، حتی با همکلاسان کولیا هم آشنایی به هم زد، تملقشان را هم می‌گفت به این امید که کولیا را از دست آزار و مضحکه و کتک آنان برهاند. و در این باره آن قدر پیش رفت که پسر بچه‌ها در واقع بنا کردند به مسخره کردن و «بچه‌ننه» صدا کردن کولیا.

اما پسرک از جا در نمی‌رفت. او پسری صاحب عزم بود، و همان‌گونه که در کلاس شایع بود، «فوق‌العاده قوی»، که به زودی به اثبات هم رسید. او چابک و قوی اراده بود و روحیه‌ای جسور و بی‌پروا داشت. درسهایش خوب بود، و در مدرسه شایع بود که می‌تواند آقا معلم دار دانلوف را در ریاضیات و تاریخ عمومی از رو ببرد. هر چند که به همه به دیده حقارت می‌نگریست، رفیق خوبی بود و متفرعن نبود. احترام همکلاسانش را به خودش وظیفه آنان تلقی می‌کرد، اما رفتاری دوستانه با آنان داشت. از همه مهم‌تر اینکه می‌دانست کجا اندازه نگه دارد. به وقت مقتضی خویشتن‌داری می‌کرد و در روابطش با معلمان از خط قرمزی که ورای آن شیطنت و بی‌نظمی و عصیان و بی‌قانونی می‌شد پا فراتر نمی‌گذاشت. اما به اندازه خردسال‌ترین پسر مدرسه ایها سخت دوستدار شیطنت بود، و نه آن قدرها به خاطر نفس شیطنت، بلکه به خاطر ایجاد هیجان و ابداع چیزی و انجام کاری مؤثر و پر زرق و برق و نظرگیر. فوق‌العاده خودپسند بود. حتی می‌دانست که مادرش را چگونه به تسلیم وادارد؛ در تسلط داشتن بر او تا اندازه‌ای خودکامه بود. مادرش تسلیم او بود، آه، سالها بود که تسلیمش شده بود. تنها اندیشه تحمل‌ناپذیر برای او این بود که کولیا محبت زیادی به وی ندارد. همواره خیال می‌کرد که کولیا نسبت به او «بی‌احساس» است، و گاه و بی‌گاه، به زاری زار می‌گریست، و به خاطر سردیش سرزنشش می‌کرد. پسرک این را خوش نداشت، و هر چه بیشتر نمایش احساس از او خواسته می‌شد، گویا به عمد، بیشتر از آن رو برمی‌تافت. با این حال، این موضوع از جانب او عمدی

نبود، غریزی بود - خصلتش چنین بود. مادرش در اشتباه بود؛ پسرک علاقه فراوانی به او داشت. منتها «لوس بازی» را، به قول خودش، خوش نداشت.

توی خانه یک غرفه کتاب بود، حاوی چندین و چند کتاب که زمانی به پدرش تعلق داشت. کولیا به مطالعه علاقه داشت، و خودش به تنهایی چند تا از آن کتابها را خوانده بود. مادرش اشکالی در این کار نمی‌دید، منتها گاهی با دیدن پسرش که ساعتها کنار غرفه کتاب می‌ایستاد، و به جای رفتن به بازی، توی نخ کتابی می‌رفت، تعجب می‌کرد. و به این شیوه، کولیا چیزهایی را می‌خواند که در خور سنش نبود.

هر چند که پسرک، طبق قاعده، می‌دانست اندازه شیطنت را کجا نگه دارد، این اواخر دست به شیطنتهایی می‌زد که برای مادرش وحشت جدی ایجاد می‌کرد. راستش در آنچه می‌کرد چیزی غیر اخلاقی نبود، بلکه بی‌پروایی و حشیانه و جنون‌آمیز در آن بود.

از قضا ماه مه آن سال، طی تعطیلات تابستان، مادر و پسر به ناحیه‌ای دیگر، در چهل و پنج ورسی رفتند تا نزدیکی از قوم و خویشان دور، که شوهرش کارمند راه آهن بود، (در همان ایستگاهی که یک ماه بعد، ایوان فیودورویچ کارامازوف راهی مسکو شد) هفته‌ای را سر کنند. کولیا دست به کار تحقیقات دقیق درباره تمام جزئیات مرتبط با راه آهن شد. می‌دانست که هنگام بازگشت، با معلومات تازه کسب شده، همکلاسانش را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما قضا را در آن محل پسر بچه‌های دیگری بودند که به زودی با آنان دوست شد. بعضی در ایستگاه زندگی می‌کردند، و بعضی دیگر در همان همسایگی. شش هفت نفری می‌شدند، همگی بین دوازده و پانزده، و دوتاشان اهل شهر ما بودند. پسرها با هم بازی می‌کردند، و روز چهارم یا پنجم ماندن کولیا در ایستگاه بود که پسرهای احمق شرط‌بندی جنون‌آمیزی کردند. کولیا، که تقریباً از همه کم‌سن و سال‌تر بود و در نتیجه دیگران به چشم حقارت نگاهش می‌کردند، یا از غرور یا بی‌پروایی سر دو روبل شرط بست که وقت آمدن قطار ساعت یازده شب بین ریلها دراز می‌کشد و به همان صورت در آن جامی ماند تا قطار با سرعت تمام از روی او بگذرد. درست

است که مطالعات اولیه را کردند، و معلوم شد که می‌توان بین ریلها طوری تخت دراز کشید که قطار با بدن برخورد نکند، اما دراز کشیدن در آن‌جا شوخی نبود! کولیا دلیرانه گفت که این کار را می‌کند. ابتدا به او خندیدند، دروغگو و لافزنش خواندند، اما این موضوع رغبتش را بیش‌تر کرد. چیزی که بیش از همه غرورش را جریحه‌دار می‌کرد این بود که این پسرهای پانزده ساله رویشان را با تکبر از او برمی‌گرداندند و در آغاز با او به عنوان «بچه‌ای» که لایق همنشینی با آنان نیست، رفتار می‌کردند، و این توهینی تحمل‌ناپذیر بود.

باری تصمیم بر این شد که شبانه به نیم‌ورسی ایستگاه بروند، تا قطار پس از ترک ایستگاه سرعت بگیرد. پسرها جمع شدند. شبی بود به سیاهی قیر، و بدون ماه. در ساعت موعود، کولیا بین ریلها دراز کشید. پنج نفر دیگر که شرط بسته بودند، در حالی که دلشان از انتظار می‌تپید — و به دنبال وحشت و پشیمانی می‌آمد — در میان بوته‌های زیر خاکریز چشم به راه ایستادند. عاقبت صدای غرومب غرومب قطار، که ایستگاه را ترک می‌کرد، به گوششان رسید. دو نور قرمز در تاریکی درخشید؛ هیولا، همچنان که نزدیک می‌شد، می‌غرید.

پسرها، نفس بریده از وحشت، در میان بوته‌ها کولیا را صدا زدند: «فرار کن، از توی ریلها بیا بیرون.» اما دیگر دیر شده بود: قطار مانند برق آمد و گذر کرد. پسرها به سوی کولیا دویدند. او بی‌حرکت دراز کشیده بود. بنا کردند به کشیدن و سر پا بلند کردنش. او ناگهان از بستر جاده بلند شد و بی‌هیچ کلمه‌ای راهش را کشید و رفت. پس از آن توضیح داد که برای ترساندن بچه‌ها طوری دراز کشیده بود که انگار بیهوش شده است، اما، همان‌طور که بعدها برای مادرش گفت، راستی راستی بیهوش شده بوده. از این راه، شهرتش با عنوان «آدم از جان گذشته»، برای همیشه تثبیت شد. به سفیدی گچ دیوار به ایستگاه بازگشت. روز بعد تب عصبی مختصری به سراغش آمد، اما روحیه‌اش قوی بود و از خودش کاملاً خشنود بود. این حادثه فوری پخش نشد، اما به شهر که برگشتند، توی مدرسه راه یافت و حتی به گوش اولیای مدرسه هم رسید. اما مادر کولیا به مدرسه شتافت و از طرف پسرش از اولیای مدرسه طلب عفو کرد، و در پایان،

دارد انلوف، که معلم محترم و منتقدی بود، پادرمیانی کرد و موضوع ندیده گرفته شد.

دارد انلوف، میانسال مردی زن ناکرده بود، و از سالها پیش، واله و شیدای خانم کراسوتکین بود، و یکبار هم، حدود یک سال پیش، با ترس و لرز و ظرافت احساس، در منتهای ادب و احترام او را به زنی خواسته بود. اما خانم کراسوتکین دست رد بر سینه او گذاشته بود، چون احساس می‌کرد که همسرگزینی او عمل خیانت‌آمیزی به پسرش خواهد بود، هرچند که دارد انلوف، با توجه به نشانه‌های اسرارآمیزی چند، بر این باور بود که بیوه جذاب اما سخت عقیف و دل‌رحیم از او بدش نمی‌آید. شیطنت جنون‌آمیز کولیا انگار که بی‌مهری را از بین برده بود، و دارد انلوف به خاطر پادرمیانی، با اشاره‌ای نویدبخش به پاداش رسید. هرچند که این اشاره اشاره‌های اندک بود، دارد انلوف آنچنان نمونه‌والایی از پاکی و ظرافت بود که همین اشاره بس بود تا علی‌العجاله او را کاملاً سعادتمند سازد. به پسرک علاقمند بود، هرچند که به دست آوردن دل او را دون‌شان خود می‌شمرد و در کلاس با او به خشونت و سخت‌گیری رفتار می‌کرد. کولیا هم دورادور احترامش را نگه می‌داشت. درسهای او را موبه‌مویاد می‌گرفت، رتبه دوم کلاس بود، در حضور دارد انلوف حجب و حیا را رعایت می‌کرد، و تمام بچه‌های کلاس سخت بر این باور بودند که کولیا آنقدر تاریخ عمومیش خوب است که می‌تواند حتی دارد انلوف را هم از رو ببرد. راستش کولیا این سؤال را از او پرسیده بود که: «چه کسی بنیانگذار تروا بود؟» و دارد انلوف، با اشاره به نهضتها و مهاجرت‌های نژادها، دور بودن زمان آن، و روایات اساطیری، جوابی بسیار مبهم داده بود. اما این سؤال را که «چه کسی بنیانگذار تروا بوده؟» یعنی چه کسانی، نتوانسته بود جواب بدهد، تازه این سؤال را بیهوده و سبکسرانه خوانده بود. اما پسرها بر این باور ماندند که دارد انلوف نام بنیانگذار تروا را نمی‌داند. کولیا نام بنیانگذاران تروا را از کتاب تاریخ اسماراگدوف که کتابش لای کتابهای غرقه کتاب پدرش بود، خوانده بود. در پایان، تمام بچه‌ها به این سؤال علاقه‌مند شدند، اما کولیا رازش را برملا نکرد، و شهرت معلوماش پابرجا ماند.

پس از آن حادثه راه آهن، در شیوه رفتار کولیا نسبت به مادرش تغییری روی داد. آنا فیودورفنا (خانم کراسوتکین) از ماجراجویی پسرش که خبردار شد، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود. چنان حملات عصبی سختی - که چندین روز با فاصله ادامه یافت - بر او عارض شد که کولیا، که عاقبت به شدت هراسان شده بود، قول شرف داد که چنان شیطنتهایی دیگر تکرار نخواهد شد. روی زانو در برابر تمثال مقدس، و همین طور به روح پدرش، قسم خورد و از شدت «احساسات» مانند کودکی شش ساله به گریه افتاد. و تمام آن روز را مادر و پسر، هق هق کنان، دم به ساعت به آغوش یکدیگر می پریدند. روز بعد کولیا به «بی احساس» بودن همیشگی بیدار شد، اما ساکت تر و فروتن تر و عبوس تر و اندیشناک تر شده بود.

این درست که شش هفته بعد درگیر ماجرای دیگر شد، و اسمش به گوش رئیس دادگاه بخش هم رسید، اما ماجرای از نوع دیگر بود، تفریحی و احمقانه، و او از قرار معلوم نقش اصلی را در آن به عهده نگرفت، بلکه در آن برخورد. مادرش همچنان جوش می زد و می لرزید. اما هرچه بی قرارتر می شد، امیدهای داردانلوف بیش تر می گردید. باید یادآوری شود که کولیا از آنچه در دل داردانلوف می گذشت خبر داشت و، البته، از او به خاطر «احساسات» اش به شدت نفرت داشت. در گذشته از فرط بی پروایی نفرتش را پیش مادرش بروز می داد، و به کنایه می گفت که می داند داردانلوف دنبال چیست. اما از زمان حادثه راه آهن، رفتارش در این خصوص هم تغییر کرد. به خودش اجازه نمی داد اشاره ای هرچند هم دور به موضوع بکند و پیش مادرش بنا کرد با حرمت بیش تر از داردانلوف سخن گفتن، که با سپاس بی نهایت مادر حساسش روبه رو شد. اما نام داردانلوف در حضور کولیا که برده می شد، لپهای خانم کراسوتکین از شرم گل می انداخت. در چنان لحظاتی کولیا، اخم آلوده از پنجره به بیرون دیده می دوخت، یا با پوتینش ور می رفت، یا با خشم و فریاد «پرزفون» را صدا می کرد، سگ گنده و پشم و پیلی ریخته ای که ماه قبل برش داشته و به خانه آورده بود، و به دلیلی از خانه بیرونش نمی برد و به هیچ یک از همکلاسانش نشانش نمی داد.

ضعیف‌گشش می‌کرد، انواع و اقسام حقه‌ها را یادش می‌داد، طوری که وقتی کولیا در مدرسه بود، سگ بیچاره برایش زوزه می‌کشید، و وقتی به خانه می‌آمد، از خوشحالی واق‌واق می‌کرد، مثل دیوانه‌ها این سو و آن سو می‌دوید، التماس می‌کرد، روی زمین دراز می‌کشید و خود را به مردن می‌زد، و الخ؛ در واقع، تمام حقه‌هایی را که از او یاد گرفته بود، نشان می‌داد، نه از روی دستور، بلکه از شوق و هیجان حقتناسی.

راستی یادم رفته است ذکر کنم که کولیا کراسوتکین همان پسر بچه بود که با چاقوی پسر سروان استگیریف، که بر خواننده معلوم است، از ناحیه ران زخم خورده بود. ایلپوشا داشته از پدرش دفاع می‌کرده که پسر مدرسه‌ایها او را به شیشکی می‌بندند و لقب بسته‌جارو را با صدای بلند به زبان می‌آورند.

فصل دوم

بچه‌ها

باری در آن صبح یخبندان پر از برف و بوران ماه نوامبر، کولیا کراسوتکین در خانه نشسته بود. یکشنبه بود و مدرسه باز نبود. زنگ ساعت یازده خورده بود و او به خاطر «کاری بسیار ضروری» می‌خواست از خانه بیرون برود، اما تک و تنه‌ایش گذاشته و خانه را به دستش سپرده بودند، چون قضا را بزرگ‌ترهای خانه به خاطر رویدادی ناگهانی و غیرعادی بیرون رفته بودند. خانم کراسوتکین دو اتاق کوچک راه که سرسراییی از بقیه خانه جدا می‌کرد، به زن پزشکی با دو بچه‌اش اجاره داده بود. این خانم همسن و سال آنا فیودورفنا بود، و یکی از دوستان خوبش هم. شوهرش، آقای دکتر، یک سال پیش رفته بود، نخست به اورنبورگ و از آن جا به تاشکند، و حالا شش ماه بود که خبری از او نرسیده بود. اگر به خاطر دوستیش با خانم کراسوتکین نبود، که تا حدودی برایش مایه تسلی بود، مسلماً گریه از پدرش می‌آورد. و حالا بدبختی روی بدبختی، تنها کلفتش کاترینا ناگهان

در کمال حیرت خانمش عصر روز پیش خبر داده بود که پیش از صبح بچه‌ای به دنیا می‌آورد. برای همه تقریباً معجزآسا می‌نمود که کسی قبلاً احتمال آن را نداده بود. زن حیرت‌زده آقای دکتر بر آن شد که تا فرصت باقی است، کاترینا را به مؤسسه‌ای در شهر که قابله‌ای آن را برای چنان حالتهای اضطراری دایر کرده بود، ببرد. از آن‌جا که برای کلفتش ارزش زیادی قائل بود، نقشه‌اش را درجا به مرحله اجرا گذاشت و برای مواظبت از او در آن‌جا ماند. صبح که شد، همدردی و توان دوستانه خانم کراسوتکین سخت مورد نیاز افتاد، چون او، در صورت لزوم، می‌توانست دست به یاری بردارد یا برای مددخواهی به کسی دیگر متوسل شود.

این بود که هر دو خانم در خانه نبودند و آگاتا، کلفت خانواده کراسوتکین هم به بازار رفته بود، بنابراین کولیا جا مانده بود تا از «بچه‌ها»، یعنی پسر و دختر خانم دکتر، که تنها مانده بودند، مراقبت کند. کولیا از اینکه مواظب خانه باشد ترسی نداشت، به علاوه پرزفون را داشت، که گفته بودش توی سرسرا زیر نیمکت بی حرکت دراز بکشد. هر زمان کولیا، با این سو و آن سو رفتن از میان اتاقها، به سرسرا می‌آمد، سگش سر تکان می‌داد و با دمش دو ضربه بلند و ماهرانه به زمین می‌زد، اما افسوس! سوت به صدا در نمی‌آمد تا آزادش کند. کولیا با ترشروی به سگ بدبخت نگاه می‌کرد و سگ باز هم توی لاک فرمانبرداری می‌رفت. تنها چیزی که کولیا را آزار می‌داد، «بچه‌ها» بود. البته به ماجرای غیرمنتظره کاترینا با نظر نفرت نگاه می‌کرد، اما به «بچه‌ها»ی محروم بسیار علاقه داشت و برایشان یک کتاب مصور برده بود. بچه بزرگ‌تر که دختری هشت ساله و اسمش ناستیا بود خواندن می‌دانست، و بچه کوچک‌تر، پسرک هفت ساله‌ای بود به نام کاستیا، که علاقه داشت خواهرش برایش کتاب بخواند. البته کراسوتکین می‌توانست سرگرمیهای متنوع دیگر برایشان تدارک ببیند. می‌توانست پهلوی به پهلوی هم قرارشان دهد و با آنان سرباز بازی، یا قایم‌باشک بازی کند. قبلاً پیش از یک‌بار چنان کرده بود و از آن عار نداشت، طوری که یک‌بار خبری در مدرسه پخش شد که کراسوتکین در خانه با کوجولوهای مستاجرشان اسب بازی می‌کند

و با سری به یک سو روی دو پا راه می‌رود. اما کراسوتکین با غرور از زیر این زخم زبان در می‌رفت و می‌گفت اسب‌بازی کردن با پسرهای همسن و سال، پسرهای سیزده ساله، «این روزها» مسلماً ننگ‌آور است، اما او این کار را به خاطر «بچه‌ها» می‌کرد، چون از آنان خوشش می‌آمد و کسی حق نداشت دربارهٔ احساساتش از او حساب و کتاب بخواهد. «بچه‌ها» تا حد پرستش دوستش می‌داشتند. اما او این بار حال و حوصله بازی را نداشت. کاری بسیار مهم، کاری تقریباً اسرارآمیز، پیش رو داشت. توی این حیص و بیص، وقت هم می‌گذشت و آگاتا هم پیدایش نمی‌شد تا بتواند بچه‌ها را نزد او بگذارد. تا کنون چندین بار از سر سرا گذشته، در اتاق مستأجر نشین را باز کرده و با نگرانی به بچه‌ها، که طبق دستور او سر کتاب نشسته بودند، نگاه کرده بود. هر بار که در را باز می‌کرد، نیش بچه‌ها باز می‌شد، به این امید که تو بیاید و دست به کاری شاد و سرگرم‌کننده بزندی. اما کولیا حواسش جای دیگر بود و تو نمی‌رفت.

عاقبت زنگ ساعت یازده نواخته شد و او جابه‌جا تصمیم گرفت که اگر آگاتای «لعتی» تاده دقیقه دیگر نیامد، دیگر منتظرش نمی‌ماند و بیرون می‌رود، و البته از «بچه‌ها» قول می‌گیرد که در غیاب او شجاع باشند، شیطنت در نیاورند و از ترس گریه نکنند. با این اندیشه، بالاپوش زمستانی بقیه پوست گربه‌ایش را به تن کرد، کیفش را روی دوش انداخت و، بدون توجه به التماس‌های مکرر مادرش مبنی بر پوشیدن گالش در هوای سردی مثل هوای امروز، همچنان که از سر سرا می‌گذشت، نگاه نفرت‌باری به گالش انداخت و بیرون رفت. پرزفون، با دیدن لباس بیرون از خانه بر تن او، بادمش بنا کرد به شدت، و با حالتی عصبی، به زمین کوبیدن. با کش آوردن تمام بدنش، حتی ناله‌ای حزن‌آلود هم سر داد. اما کولیا، با دیدن هیجان شدید سگ، آن را نقض مقررات تلقی کرد، دقیقه‌ای دیگر او را زیر نیمکت نگه داشت، و تنها هنگام باز کردن در به داخل سر سرا بود که برایش سوت کشید. سگ مانند موجودی دیوانه خیز برداشت و با حالت وجد در برابر او به جست و خیز پرداخت.

کولیا در را باز کرد تا به «بچه‌ها» سرک بکشد. هر دو مانند قبل پشت میز

نشسته بودند و به جای خواندن کتاب دربارهٔ چیزی بگومگو می‌کردند. این بچه‌ها اغلب دربارهٔ مسائل هیجان‌انگیز زندگی با هم بحث می‌کردند و ناستیا، که بزرگ‌تر بود، پیش می‌برد. اگر کاستیا با او همراهی نمی‌شد تقریباً همیشه به کولیا کراسوتکین متوسل می‌شد، و هر دوی آنها رأی او را شبیه‌ناپذیر تلقی می‌کردند. بحث بچه‌ها این بار کولیا را تا اندازه‌ای به خود جلب کرد و توی سرسراساکت ایستاد و گوش داد. بچه‌ها متوجه شدند که او دارد گوش می‌دهد و همین سبب شد با حرارت بیش‌تری بحث کنند.

ناستیا می‌گفت: «من که اصلاً باور نمی‌کنم پیرزن‌ها نوزادان را توی کلمه‌های باغچهٔ حیاط پیدا کنند. حالا زمستان است و کلم پیدا نمی‌شود، پس نمی‌شود که پیرزن‌ها برای کاترینا دختری برده باشند.»

کولیا سوت‌زنان به خودش گفت: «هی‌یه!»

— شاید هم آنها نوزادان را از جای دیگر می‌آورند، منتها برای کسانی که عروسی کرده‌اند.

کاستیا، در حال تأملی عمیق، به ناستیا خیره شده بود و گوش می‌داد. عاقبت، قاطعانه و آرام، گفت: «ناستیا، چقدر احمقی. آخر کاترینا که عروسی نکرده، از کجا نوزاد گیرش می‌آید؟»

ناستیا از کوره در رفت و به تندگی گفت: «تو چیزی حالت نیست. شاید شوهر داشته باشد، منتها شوهرش توی زندان است، و اینست که حالا بچه‌دار شده.» کاستیای بی‌تخیل با قیافه‌ای جدی پرسید: «آخر مگر شوهرش در زندان است؟»

ناستیا، که فرضیهٔ نخست او را رد می‌کرد و ندیده‌اش می‌گرفت، سخن او را قطع کرد و گفت: «بگذار جور دیگری برایت بگویم. او شوهر ندارد، تا این‌جا حق با توست، اما می‌خواهد عروسی کند، پس به فکر عروسی بوده، و از بس تا حالا روی آن فکر کرده که آنرا به دست آورده، یعنی، شوهر که نه، بلکه یک نوزاد.»

کاستیا، که کاملاً مغلوب شده بود، به نشان قبول گفت: «شاید هم این‌طور باشد. اما قبلاً این‌طور نگفتی. خوب، از کجا می‌دانستم؟»

کولیا، با قدم گذاشتن به درون اتاق، گفت: «آهای بچه‌ها، می‌بینم که آدم‌های خیلی ناجوری هستید.»

کاستیا نیشش باز شد: «پرزفون هم با توست!» و بنا کردند بشکن زدن و صدا کردن پرزفون.

کراسونکین به لحنی موقر درآمد که: «بچه‌ها، مشکلی برایم پیش آمده که باید کمک کنید. آگاتا حتماً پایش شکسته، چون تا حالا پیدایش نشده. من باید بیرون بروم. می‌گذارید بروم؟»

بچه‌ها با نگرانی به هم نگاه کردند. در چهره‌های خندانشان نشانه‌های ناراحتی پیدا شد، اما همچنان به درستی در نمی‌یافتند که چه انتظاری از آنان می‌رود.

— وقتی که این‌جا نیستم، شیطنت در نمی‌آورد؟ روی گنجه نمی‌روید که پایتان بشکند؟ تنهایی نمی‌ترسید و گریه نمی‌کنید؟
حالتی از افسردگی عمیق بر چهره بچه‌ها نشست.

— در عوض چیزی را به شما نشان می‌دهم، یک توپ برنجی کوچک که با باروت واقعی شلیک می‌کند.

چهره بچه‌ها فوری باز شد. کاستیا، که گل از گلش شکفته بود، گفت: «توپ را نشانمان بده.»

کراسونکین دست توی کیفش برد و توپ برنجی کوچکی، درآورد و روی میز قرار داد.

توپ عروسکی را روی میز حرکت داد و گفت: «اه، چنین تقاضایی حق شماست! نگاه کنید، روی چرخ حرکت می‌کند. می‌شود با آن شلیک هم کرد. می‌شود توی آن گلوله گذاشت و آتش کرد.»

— آدم هم می‌کشد؟

«بلی که می‌کشد، منتها باید هدف‌گیری کنید،» و کراسونکین توضیح داد که باروت را باید کجا ریخت، گلوله را کجا قرار داد، دریچه کوچک چاشنی را هم نشانشان داد و گفت هنگام آتش کردن عقب می‌رود. بچه‌ها با علاقه شدید گوش

دادند. چیزی که تخیل آنها را برانگیخت، این بود که توپ عقب می‌رود.

ناستیا پرسید: «باروت هم داری؟»

— آره.

ناستیا با لبخندی حاکی از التماس، به ناز گفت: «باروت را هم نشانمان بده.»
کراسوتکین باز هم دست توی کیفش برد و شیشه‌ای کوچک محتوی قدری
باروت واقعی بیرون آورد. قدری هم گلوله داشت که لای کاغذی پیچیده بود.
حتی در شیشه را هم باز کرد و اندکی باروت هم توی کف دستش ریخت.

کراسوتکین با هیجان هشدارشان داد که: «باید مواظب بود که آتشی دوروبر
نباشد، و الا در می‌رود و همه‌مان را می‌کشد.»

بچه‌ها با هول و هراسی که شادیشان را شدیدتر کرد، به باروت دیده دوختند.
اما کاستیا گلوله را بیش‌تر پسندید، و پرسید:

— گلوله هم آتش می‌گیرد؟

— نه.

کاستیا با صدایی التماس‌آمیز گفت: «چندتایی به من بده.»

— باشد، بیا بگیر، منتها تا وقتی بر می‌گردم نشان مادرت نده، و الا خیال می‌کند

باروت است، و از وحشت قالب تهی می‌کند و شلاقتان می‌زند.

ناستیا درآمد که: «مادر هیچ‌وقت شلاقمان نمی‌زند.»

— می‌دانم، محض خالی نبودن عریضه گفتم. هیچ‌وقت هم به مادران کلک

نزنید، الا این یک بار، تا برگردم. و حالا بچه‌ها می‌گذارید بروم؟ وقتی این‌جا
نیستم، نمی‌ترسید و گریه نمی‌کنید؟

کاستیا در آستانه گریه گفت: «ماگر — گریه می‌کنیم.»

ناستیا با او هم‌صدا شد و شتابان گفت: «ماگریه می‌کنیم، حتماً گریه می‌کنیم.»

— آه، بچه‌ها، بچه‌ها، که سن و سالتان چقدر پرخطر است! جوجه‌های من،

چاره دیگری نیست، مجبورم پهلوی شما، تا نمی‌دانم کی، بمانم. وقت هم دارد
می‌گذرد، وقت هم دارد می‌گذرد، آخ!

کاستیا التماس‌کنان گفت: «بگو پرزفون خودت را به مردن بزند!»

— چاره دیگری نیست، مجبوریم به پرزفون روییاوریم. پرزفون، ici. [بیا این جا].

و کولیا بنا کرد به فرمان دادن به سگ، که تمام حقه‌هایش را اجرا کرد. این سگ، سگی موزیر و میان‌قامت بود، با جلی به رنگ خاکستری. چشم راستش کور بود و گوش چپش هم پاره. واق می‌زد و به هوا می‌پرید، خودش را بلند می‌کرد و روی پاهای عقب راه می‌رفت، با پنجه‌هایش رو به هوا به پشت دراز می‌کشید و خودش را چنان سیخ می‌گرفت که گویی مرده است. در همان حال که این نمایش آخر اجرا می‌شد، آگاتا، کلفت خانم کراسوتکین، چهل ساله زنی چهارشانه و آبله‌رو، در آستانه در ظاهر شد. از بازار برگشته بود و کیسه‌ای پر خواربار در دست داشت. با گرفتن کیسه خواربار در دست چپ، آرام ایستاد و به سگ نگاه کرد. هر چند که کولیا دلواپس آمدن او بود، نمایش را قطع نکرد، و پس از مرده نگه داشتن پرزفون برای مدت مناسب، عاقبت برایش سوت کشید. سگ هم خیز بر داشت و از شوق انجام وظیفه به جست‌وخیز پرداخت.

آگاتا به لحن حکیمانه‌ای گفت: «سگ و این کارها»

کراسوتکین با ترش‌رویی پرسید: «ضعیفه، چرا دیر کردی؟»

— درش را بگذار، بچه نر.

— بچه نر.

آگاتا، که دوروبر اجاق خودش را مشغول کرده بود، بدون نشانی از خشم یا نارضایتی در صدایش، زیر لب گفت: «آره. به تو چه که دیر کرده‌ام. اگر دیر کرده‌ام، حتم داشته باش که دلیلی دارد.» در واقع، از اینکه سر به سر ارباب جوان و سرزنده‌اش می‌گذارد، کاملاً خشنود می‌نمود.

کراسوتکین، با برخاستن از روی کاناپه، درآمد که: «گوش کن، ای پیرزن سبکسر، به مقدسات عالم و چیزی بیش‌تر از آن قسم می‌خوری که در غیاب من از بچه‌ها خوب مواظبت کنی؟ دارم بیرون می‌روم.»

آگاتا به خنده گفت: «دیگر چرا قسم بخورم؟ بدون قسم هم مواظبشان خواهم

بود.»

— نه، باید به رستگاری جاودانه‌ات قسم بخوری. والا نمی‌روم.
 — خوب نرو. به من چه مربوط؟ بیرون هوا سرد است، توی خانه بمان.
 کولیا رو به بچه‌ها نمود: «بچه‌ها، این زن تا وقتی که من یا مادرتان برگردیم،
 ازتان مواظبت می‌کند، چون از خیلی وقت پیش باید برمی‌گشت. آگاتا، چیزی هم
 بهشان می‌دهی، مگر نه؟»
 — حتماً.

کولیا گفت: «خدا حافظ، جوجه‌های من، با خیال راحت می‌روم.» و با گذشتن
 از کنار آگاتا افزود که: «و تو ننه‌بزرگ، امیدوارم رعایت سانشان را بکنی و حرفهای
 خاله‌زنکات را در مورد کاترینا به آنها نگویی. پرزفون، ici!»
 آگاتا، که این بار واقعاً عصبانی شده بود، گفت: «برو ببینم! پسرک مسخره!
 به خاطر این حرفها شلاق لازم داری!»

فصل سوم

پسر مدرسه‌ای

اما کولیا گفته‌ او را نشنید. عاقبت می‌توانست بیرون برود. همچنان که بیرون
 می‌رفت، دم در نگاهی به دوروبرش انداخت، شانه بالا انداخت، و با گفتن: «آدم
 بیخ می‌زند»، یکراست به خیابان رفت و به چپ، به سمت بازار، پیچید. به یک
 خانه به بازار مانده که رسید دم در ایستاد، سوتی از جیب بیرون آورد و چنان که
 گویی علامتی را می‌دهد، با تمام قدرت در سوت دمید. مجبور نبود بیش از یک
 دقیقه در برابر پسرک لپ‌گلی یازده ساله‌ای که کتی گرم و تمیز پوشیده و برای
 دیدن او مثل برق بیرون دویده بود، منتظر بماند. اسمش اسموروف بود، پسرکی
 در کلاس آمادگی (دو کلاس پایین‌تر از کولیا کراسوتکین)، فرزند کارمندی مرفه.
 پدر و مادرش ظاهراً او را از آمیزش با کراسوتکین، که به ماجراجویی و شیطنت
 شهره بود، نهی کرده بودند، این بود که اسموروف دزدانه بیرون می‌خزید. اگر

خواننده از یاد نبرده باشد، او یکی از همان پسرانی بود که دو ماه پیش به ایلوشا سنگ انداخته بود. او همان پسری بود که نقل ایلوشا را به آلیوشا کارامازوف گفت.

اسموروف با خونسردی گفت: «کراسوتکین، از یک ساعت پیش منتظرت بوده‌ام»، و دوتایی به سمت بازار راه افتادند.

کراسوتکین جواب داد: «دیر کردم. محظوراتی داشتم. از اینکه با من می‌آیی، شلاق نمی‌خوری؟»

— دست بردار، من تا حالا شلاق نخورده‌ام! پرزفون را هم با خودت آورده‌ای؟

— آره.

— او را هم با خودت آن‌جا می‌آوری؟

— آره.

— اه، ای کاش ژوچکا بود!

— غیر ممکن است. ژوچکا وجود خارجی ندارد. ژوچکا معلوم نیست کجا گم‌وگور شده.

اسموروف ناگهان برجای ایستاد. «یعنی نمی‌شود این کار را بکنیم؟ ببین، ایلوشا می‌گوید ژوچکا سگ خاکستری‌رنگ پشم‌ریخته‌ای مثل پرزفون بوده. نمی‌شود به او بگویی این ژوچکا است؟ شاید باورش بشود.»

— پسر از دروغ بپرهیز، حتی اگر مصلحت‌آمیز هم باشد. وانگهی، امیدوارم راجع به آمدن من چیزی به آنها نگفته باشی.

اسموروف گفت: «خدا نکند! می‌دانم چکار کنم.» و با کشیدن آه افزود: «ولی پرزفون مایه دل‌داری‌اش نمی‌شود. پدرش، جناب سروان، «بسته‌ت‌جارو»، به ما گفت که می‌خواهد سگ‌توله‌ی بینی‌سیاهی را امروز برایش بیاورد. به خیالش مایه دل‌داری ایلوشا می‌شود، اما من مطمئن نیستم.»

— حال ایلوشا چگونه است؟

— اه، حالش خیلی بد است! به نظرم سل دارد: هشیار هشیار است، اما نفس

کشیدنش! نفس کشیدنش دچار اشکال شده. چند روز پیش پوتین‌اش را خواست، بلکه دور اتاق بگردانندش. سعی کرد راه برود، اما نتوانست سرپا بایستند. گفت: «اه، پدرجان، قبلاً به تو گفتم که این پوتین به درد نمی‌خورد. نمی‌توانم باش درست راه بروم.» خیال می‌کرد تلوتلو خوردنش به خاطر پوتین است، اما راستش اینکه از ضعف بود. عمرش به یک هفته دیگر هم نمی‌کشید. هرتز نستیوب دوا و درمانش می‌کند. حالا پولدار شده‌اند - یک عالمه پول دارند.

— یک مشت رندند؟

— کیا؟

— پزشکان و دارودسته حکیم‌باشی‌ها، جمعاً و همین‌طور البته، فرداً. من پزشکی را رد می‌کنم. نهاد بیهوده‌ای است. قصد دارم ته‌توی قضیه را در بیاورم. اما این چه احساسات‌بازی است که آن‌جا راه انداخته‌اید؟ انگار تمام بچه‌های کلاس هر روز آن‌جا آیند؟

— تمام بچه‌های کلاس که نه: فقط ده نفر از ما هر روز به عیادتش می‌رویم. قصد خاصی در بین نیست.

— نمی‌فهمم که این وسط آلکسی کارامازوف چه نقشی دارد. برادرش را همین فردا یا پس فردا به خاطر چنان جنایتی محاکمه می‌کنند، آن وقت خودش این همه وقت دارد که با بچه‌ها صرف احساسات‌بازی بکند.

— احساسات‌بازی در کار نیست. همین حالا خودت هم می‌روی با ایلوشا آشتی کنی.

— با او آشتی کنم؟ چه تعبیر مسخره‌ای! من به کسی اجازه نمی‌دهم اعمالم را زیر ذره‌بین بگذارد.

— ایلوشا را بگو که از دیدنت چقدر خوشحال می‌شود. نمی‌داند پیشش می‌روی. موضوع چه بود که تا حالا نمی‌آمدی؟

اسموروف جمله آخر را با حرارتی ناگهانی به زبان آورد.

— پسر جان، این دیگر به خودم مربوط است. به میل خودم دارم می‌روم، چون صلاحم چنین است، ولی شماها را آلکسی کارامازوف به آن‌جا کشانده - و این دو

با هم فرق دارد. تازه از کجا بدانی؟ شاید هم نیایم با او آشتی کنم. تعبیر مسخره‌ای است.

— کارامازوف در این وسط کاره‌ای نیست. خود بچه‌ها به میل خودشان بنای رفتن به آن‌جا را گذاشتند. البته اولش با کارامازوف رفتند. حماقت چیزی هم در کار نبوده. اولش یک نفر رفت، و بعد یک نفر دیگر. پدرش از دیدن ما بسیار خوشحال شد. می‌دانی که اگر ایلوشا بمیرد، دیوانه می‌شود. مرگ ایلوشا را به چشم می‌بیند. و به نظر می‌آید بسیار خوشحال است که با ایلوشا آشتی کرده‌ایم. ایلوشا سراغت را گرفت، همین. سراغ می‌گیرد و دیگر چیزی نمی‌گوید. پدرش یا دیوانه می‌شود یا خود را حلق‌آویز می‌کند. قبلاً هم دیوانه‌بازی درآورده. می‌دانی که شخص محترمی است. آن وقت، ما اشتباه کردیم. همه‌اش تقصیر آن قاتلی است که آن وقت او را زد.

— با این همه، کارامازوف برای من معما است. باید پیش‌تر از این با او آشنا می‌شدم، اما خوش دارم در بعضی موارد راه خودم را بروم. به علاوه، نظری درباره‌ی او دارم که باید پیاده‌اش کنم و به اثبات برسانم.

کولیا در سکوتی باوقار فرو رفت. اسموروف هم ساکت شد. البته اسموروف، کراسوتکین را می‌پرستید و خوابش را هم نمی‌دید خود را با او در یک ردیف قرار دهد. و حالا به این گفته‌ی کولیا که «به میل خود» به دیدن ایلوشا می‌رود، بسیار علاقه‌مند شد. احساس می‌کرد که لابد رازی در این نکته است که ناگهان به کله‌ی کولیا زد که آن روز به عیادت ایلوشا برود. از بازار گذشتند، که ساعتی پیش گاریهای پر از بار و مرغ و خروسهایی که از ده آورده بودند در آن ریخته بود. زنان کاسب توی دکه‌هاشان پنبه و نخ و غیره می‌فروختند. به این یکشنبه بازارها در اصطلاح شهر «بازار مکاره» می‌گفتند، و طی سال از این بازار مکاره‌ها فراوان بود. پرزفون وحشی‌صفتانه این سو و آن سو می‌دوید، این‌جا و آن‌جا را بو می‌کشید. به سگان دیگر که می‌رسید، طبق ادب و آداب سگانه، یکدیگر را با شور و شوق می‌بوییدند.

کولیا درآمد که: «اسموروف، دوست دارم این صحنه‌های واقع‌نمایانه را

تماشا کنم. توجه کرده‌ای که وقتی سگها به هم می‌رسند چطور یکدیگر را می‌بویند؟ به نظر می‌آید که قانون سرشتشان باشد.»

— آره؛ عادت خنده‌داری است.

— هیچ هم خنده‌دار نیست؛ اشتباهت همین جاست. هیچ چیز خنده‌داری در طبیعت نیست، هرچند که به چشم آدم متعصب خنده‌دار بنماید. اگر سگها می‌توانستند تعقل کنند و رفتار ما را ارزیابی کنند، در روابط اجتماعی آدمها، و اربابانشان، حتماً چیزهایی می‌یافتند که به همان اندازه، اگر نه بیش‌تر، خنده‌دار می‌بود. در حقیقت، بسیار بیش‌تر. این را تکرار می‌کنم، چون به نظر من حماقت در میان ما بسیار بیش‌تر است. نظر راکیتین همین است — نظر جالبی است. اسموروف، من سوسیالیست‌ام.

اسموروف پرسید: «سوسیالیست دیگر چیست؟»

— این وقتی است که همه برابر باشند و اموال اشتراکی باشد، ازدواج در کار نباشد، و هرکسی مذهب و قانونی را اختیار کند که بهتر می‌پسندد، و الخ. سن و سال تو هنوز قد نمی‌دهد که بفهمی. راستی، هوا سرد است.

— آره، هشت درجه زیر صفر است. پدرم همین حالا به دماسنج نگاه کرد.

— اسموروف، توجه کرده‌ای که وسط زمستان وقتی دما به صفر هم می‌رسد، مثل حالا که اوایل زمستان است و موج سرمای ناگهانی در کار است، به خصوص که برف زیادی هم نیست، سرما را خیلی احساس نمی‌کنیم. دلیلش اینست که مردم به آن عادت نکرده‌اند. در مورد آدمها همه چیز بسته به عادت است، همه چیز حتی در روابط اجتماعی و سیاسی آنها. عادت قوه محرکه بزرگی است. آن روستایی خنده‌دار را باش!

کولیا به روستایی بلند بالایی، با قیافه بشاش و پوستین به تن، اشاره کرد که کنار گاری‌اش ایستاده بود و دستهایش را، لای دستکش چرمی از شکل افتاده، به هم می‌مالید. ریش دراز و بورش از یخ سفید شده بود.

کولیا، ضمن گذشتن از کنار او، با آب‌وتاب فریاد زد: «ریش آن روستایی یخ

روستایی هم، به لحنی آرام و حکمت‌آمیز، جواب داد: «ریش خیلی‌ها
پیخ‌زده.»

اسموروف گفت: «سربه‌سرش نگذار.»

— طوری نیست، عصبانی نمی‌شود. آدم خوبی است. ماتوی، خداحافظ.
— خداحافظ.

— مگر اسمت ماتوی است؟

— آره. مگر نمی‌دانستی؟

— نه، نمی‌دانستم. حدسی گفتم.

— نگوا گمانم محصل باشی؟

— آره. گمانم شلاق می‌خوری؟

— نه چندان. گاهی.

— درد می‌گیرد؟

— خوب، آره.

روستایی از ته دل آهی کشید و گفت: «آخ، از این زندگی!»

— خداحافظ، ماتوی.

— خداحافظ. به دینم که پسر نازنینی هستی.

پسرها به راه خود رفتند.

کولیا به اسموروف گفت: «روستایی نازنینی بود. از گفتگو با روستاییان

خوشم می‌آید، و همیشه خوشحالم که در حقشان خوبی کنم.»

اسموروف پرسید: «چرا دروغ گفتی و وانمود کردی که شلاقمان می‌زنند؟»

— مجبور بودم این را بگویم تا خوشحالش کنم.

— منظورت چیست؟

— می‌دانی اسموروف، خوش ندارم یک چیزی را دوبار از من پرسند. خوش

دارم که مردم از همان کلمه اول بفهمند. بعضی چیزها را نمی‌شود توضیح داد.

به نظر یک روستایی، پسر مدرسه‌ایها شلاق می‌خورند و باید هم شلاق بخورند.

اگر پسر مدرسه‌ای شلاق نخورد، نمی‌شود اسمش را پسر مدرسه‌ای گذاشت. اگر

به او می‌گفتم شلاق نمی‌خوریم، دلشکسته می‌شد. اما تو این را نمی‌فهمی. آدم باید طرز صحبت کردن با روستاییان را بداند.

– فقط خواهش می‌کنم سر به سرشان نگذار، والا درگیری دیگری مثل درگیری مربوط به آن غاز، برای خودت درست می‌کنی.

– پس تو می‌ترسی؟

– کولیا نخند. آره که می‌ترسم. پدرم پاک کفتری می‌شود. بیرون رفتن با تو بر من سخت قدغن شده.

– ناراحت نباش، این بار اتفاقی نمی‌افتد.

کولیا این‌بگفت و با صدای بلند به یکی از زنهای کاسب، داخل یکی از دکه‌ها، آواز داد: «آهای ناتاشا!»

کاسب زن میانسال داد زد: «که مرا ناتاشا صدا می‌زنی؟ بعدش چی؟ اسم من ماریا است.»

– خوشحالم که اسمت ماریا است. خداحافظ!

– ای بچه رذل؟ مگر شده بچه نری مثل تو این‌طور باشد!

– من عجله دارم. حالا نمی‌توانم بمانم. یکشنبه آینده به من بگو.

و با این‌گفته، کولیا دست به سوی او تکان داد، انگار آن زن به او حمله کرده و نه او به آن زن.

ماریا داد کشید: «یکشنبه آینده حرفی برای گفتن به تو ندارم. تو بچه پررو به من بند کردی. من که چیزی نگفتم. شلاق لایق تو بدجنس پررو است!»

در میان دیگر زنان کاسب دوروبر او غوغای خنده بلند شد. ناگهان مردی با شدت خشم از هشتی مغازه‌های نزدیک مثل برق بیرون جست. مردی جوان بود، با موی مشکی مجعد و صورت دراز و رنگ پریده و آبله‌ای، که اهل این شهر نبود. ردایی آبی به تن و کلاهی جقه‌دار به سر داشت، و به منشی تاجر شبیه بود. در حالی از هیجان احمقانه بود و مشت به سوی کولیا تکان داد.

با خشم فریاد زد: «می‌شناسمت، می‌شناسمت!»

کولیا به او خیره شد. به یادش نمی‌آمد که با این مرد بگو مگویی کرده باشد. اما

توی خیابان این قدر با مردم بگومگو کرده بود که به زحمت می توانست آنها را به یاد بیاورد.

به طعنه پرسید: «راستی؟»

آن مرد با حالتی ابلهانه تکرار کرد: «می شناسمت! می شناسمت!»

— مبارکت باشد. خوب، حالا باید بروم. خدا حافظ!

آن مرد فریاد زد: «باز هم دست به بدجنسی زده‌ای؟ باز هم دست به بدجنسی

زده‌ای؟ می دانم که باز هم دست به بدجنسی زده‌ای!»

کولیا، که آرام ایستاده بود و ورنندازش می کرد، گفت: «این به خودم مربوط

است، برادر.»

— که به من مربوط نیست؟

— نه، به تو مربوط نیست.

— پس به کی مربوط است؟ به کی؟ به کی؟

— حالا به تریفون نیکیتیچ مربوط است، نه به تو.

جوان، که با حیرت به کولیا خیره شده، اما همچنان عصبانی بود، پرسید: «کدام

تریفون نیکیتیچ؟»

کولیا، با تأکید، ناگهان پرسید: «به کلیسای عروج رفته‌ای؟»

جوان، که قدری جا خورده بود، گفت: «کدام کلیسای عروج؟ برای چی؟ نه،

نرفته‌ام.»

کولیا با تأکیدی بیش از پیش گفت: «سابانی یف را می شناسی؟»

— کدام سابانی یف؟ نه، نمی شناسم.

کولیا، با بریدن گفتگو، گفت: «خوب، پس برو به جهنم،» و در همان حال که

به تندى به راست می پیچید، با قدمهای سریع به راهش رفت، گفتی از گفتگو با

آدم خرفتی که حتی سابانی یف را هم نمی شناسد بیزار است.

جوانک از حیرت گذرا بیرون آمد و چون پیش دچار هیجان شد. «آهای

بایست! کدام سابانی یف؟» با نگاهی احمقانه رو به زنان کاسب نمود: «چی گفت؟»

زنها خندیدند.

یکیشان گفت: «آدم از کار او سر در نمی آورد.»
 جوانک، همچنان خشمناک، و در حال تکان دادن مشت، تکرار کرد: «کدام
 سابانی یف را می‌گیرید؟»
 یکی از زنها گفت: «حتماً همان سابانی یف است که برای خانواده کوزمیچف
 کار می‌کرد.»

جوانک با حالتی وحشیانه به او خیره شد.
 زنی دیگر گفت: «برای خانواده کوزمیچف؟ اما اسمش تریفون نبود. اسمش
 کوزما بود، نه تریفون. اما پسرک گفت تریفون نیکیتیچ، پس لابد او نیست.»
 زن سومی، که تاکنون ساکت مانده بود و با قیافه‌ای جدی گوش می‌داد، در آمد
 که: «اسمش نه تریفون است و نه سابانی یف، اسمش چیژوف است. آلکسی
 ایوانیچ. چیژوف آلکسی ایوانیچ.»

زن چهارمی گفته او را تأیید کرد: «حتم دارم که اسمش چیژوف است.»
 جوانک مبهوت از این به آن دیده می‌دوخت. از سر نو میدی فریاد زد:
 - آهای مردم، آخر برای چه پرسید، برای چه؟ گفت: «سابانی یف را
 می‌شناسی؟» آخر از کجا بدانم سابانی یف کیست؟

یکی از زنها به لحنی مؤکد داد زد. «تو آدم بی‌عقلی هستی. به تو می‌گویم که
 سابانی یف نیست، چیژوف است، آلکسی ایوانیچ چیژوف. خود خودش است!»
 - کدام چیژوف؟ کی هست؟ اگر می‌دانی، به من بگو.

- همان آدم دراز مف مفو که تابستانها توی بازار می‌نشست.
 - آخر این چیژوف چه ربطی به من دارد، ها؟

یکی دیگر گفت: «من از کجا بدانم؟ خودت، که این همه داد و بیداد برایش راه
 انداخته‌ای، باید بدانی از او چه می‌خواهی. او با تو حرف زد، با ما که حرف نزد،
 احمق جان. راستی راستی نمی‌شناسیش؟»

- کی را؟

- چیژوف را؟

- مرده شور چیژوف و تو را ببرند. خدمتش می‌رسم، آره. مرا دست
 می‌انداخت!

– خدمت چیزوف می‌رسی! او هم خدمت تو می‌رسد. راستی که آدم احمقی هستی.

– زنکه فلان فلان شده، چیزوف را که نمی‌گویم. خدمت پسرک می‌رسم. بگیر یدش، بگیر یدش، داشت مرادست می‌انداخت!

زنها زیر خنده زدند. اما کولیا دیگر از آن‌جا بسیار دور شده بود و با حال و هوایی فاتحانه راه می‌سپرد. اسموروف کنار او راه می‌رفت و به جمع فریاد زنده‌ای که آن دورها جا مانده بود نگاه می‌کرد. او هم کیکش خروس می‌خواند، گو اینکه هنوز می‌ترسید که مبادا از همراهی با کولیا توی دردسر بیفتد. از کولیا پرسید: «منظورت کدام سابانی‌یف بود؟» البته پیش‌بینی می‌کرد که جواب او چه خواهد بود.

– از کجا بدانم؟ حالا دیگر تا غروب قشرقی بینشان برپا می‌شود که بیا و ببین. خوش دارم احمقها را از هر طبقه که باشند، انگولک کنم. کله‌خر دیگری آن‌جاست، آن روستایی را می‌گویم. می‌دانی، در مثل است که «احمق‌تر از فرانسوی احمق مگر خودش»، اما یک روسی احمق هم از چهره‌اش پیدا است که احمق است. نمی‌بینی چهره آن روستایی از دور داد می‌زند که احمق است؟

– کولیا ولش کن. بیا برویم.

– حالا که شروع کرده‌ام، چیزی نمی‌تواند جلو دارم شود. آهای روستایی، سلام!

یک روستایی قوی‌بنیه، با چهره گرد و ساده، و ریش وزوزی، که به راه خودش می‌رفت، سر بلند کرد و به پسرک نگاه کرد. چنین می‌نمود که چندان هشیار نیست.

در جواب، از روی قصد، گفت: «اگر مرادست نمی‌اندازی، علیک.»

کولیا به خنده گفت: «اگر دست انداخته باشم چه؟»

– خوب، شوخی شوخی است. برای خودت بخند. اشکالی ندارد. شوخی که بد نیست.

– پوزش می‌خواهم برادر. یک شوخی بود.

— خوب، خدا ببخشدت!
 — تو هم مرا می‌بخشی؟
 — چه جور هم. راحت را بگیر و برو.
 — می‌گویم، انگار که روستایی باهوشی هستی.
 روستایی، با همان حالت جدی، به‌طور غیر منتظره جواب داد: «باهوش تر از تو.»

کولیا که قدری جا خورده بود، گفت: «خیال نمی‌کنم.»
 — خلاف نمی‌گویم.
 — شاید این‌طور باشد.
 — این‌طور هست، برادر.
 — خداحافظ، روستایی!
 — خداحافظ!

کولیا، پس از سکوتی کوتاه، به اسموروف گفت: «همه‌جور روستایی پیدا می‌شود. از کجا می‌دانستم با روستایی باهوشی طرفم؟ من همیشه آماده‌ام که ذکاوت طبقه روستایی را تصدیق کنم.»

آن دورها، ساعت کلیسای جامع زنگ ساعت یازده و نیم را زد. پسرها شتاب کردند و به سرعت و کمابیش در سکوت تا نزدیک خانه سرایداری سروان اسنگیریف، که راهی تقریباً زیاد بود، رفتند. کولیا در بیست قدمی خانه ایستاد و به اسموروف گفت که جلوتر از او برود و از کارامازوف بخواهد بیرون به نزد او بیاید.

— آدم باید اول کمی دوروبر را بو بکشد.

اسموروف با اعتراض گفت: «چرا از او بخواهم بیرون بیاید؟ خودت برو تو؛ از دیدنت خیلی هم خوشحال می‌شوند. آخر آشنا شدن توی این یخبندان چه معنی دارد؟»

کولیا با لحنی مستبدانه، که دوست داشت با «پسر بچه‌ها» به کار ببرد، سخن او را قطع کرد: «خودم می‌دانم چرا می‌خواهم توی این یخبندان بینمش، و اسموروف به دورفت که فرمان او را اجرا کند.

فصل چهارم

سگ گمنام

کولیا با حالتی غرورآمیز به نرده تکیه داد، و چشم به راه پیدا شدن آلیوشا ماند. آری، مدت‌ها بود که می‌خواست او را ببیند. نقلش را از پسرها خیلی شنیده بود، اما تا کنون، هنگام برده شدن نام او، همواره قیافه‌ای حاکی از نفرت و بی‌اعتنایی به خود گرفته و هرچه را هم درباره‌ی او شنیده بود، به باد «انتقاد» گرفته بود. اما در نهان سخت مشتاق بود با او آشنا شود؛ از مجموع آنچه درباره‌ی آلیوشا می‌شنید، چیزی همدلانه و پرجاذبه وجود داشت. بنابراین لحظه‌ی حاضر مهم بود: نخست اینکه باید خودی نشان بدهد، یعنی استقلالش را نشان بدهد. «والا مرا هم مثل بقیه به جای پسرکی سیزده ساله می‌گیرد. تازه این پسرها برایش چیستند؟ همین‌که بشناسمش، ازش می‌پرسم. اما حیف که قدم کوتاه است. تو زیگف از من کوچک‌تر است، با این حال نصف گردن بلندتر است. اما من از صورت‌م هوش می‌بارد. خوش قیافه نیستم. می‌دانم خیلی زشتم، منتها از صورت‌م هوش می‌بارد. نباید در صحبت گشاده‌دستی به خرج بدهم؛ اگر خودم را یکبار به دستش بسپارم، شاید فکر کند که... تفو! چه واویلائی می‌شود اگر فکر کند که...!»

چنین بود اندیشه‌هایی که کولیا را، در همان هنگام که نهایت سعی خود را می‌کرد تا استقلال طلبانه‌ترین قیافه را بگیرد، سیخونک می‌زد. آنچه بیش از همه عذابش می‌داد، قد کوتاهش بود. به آن اندازه که برای قد کوتاهش تیمار داشت، برای صورت «بسیار زشت» اش نداشت. سال گذشته، در کنجی از خانه، قدش را روی دیوار با مداد علامت زده بود، و از آن وقت هر دو ماه یک‌بار قدش را به نسبت آن می‌سنجید تا ببیند چقدر بزرگ شده است. اما افسوس! رشدش بسیار اندک بود، و همین گاهی او را تا آستانه‌ی نومیدی می‌برد. صورتش در واقع به هیچ‌رو «بسیار زشت» نبود؛ به عکس، تا حدودی هم جذاب بود: کک و مک، با

پوستی نرم و پریده‌رنگ. چشمان کوچک خاکستری و پرنشاطش، حالتی متهورانه داشت و غالباً از احساس می‌درخشید. استخوان گونه‌هایش نسبتاً بلند بود و لبانش هم کوچک و بسیار سرخ، اما نه چندان درشت، بینی‌اش کوچک بود و عقابی بودنش جای شک نداشت. هر وقت که خودش را در آینه نگاه می‌کرد، زیر لب می‌گفت: «بینی‌ام به پوزه سگ می‌ماند، پوزه سگ معمولی،» و همواره با خشم از آینه دور می‌شد. گاهی به خود می‌گفت: «شاید هم از صورتم هوش نمی‌بارد.» اما از این هم در تردید بود. با این حال نباید چنین پنداشت که ذهنش مدام در بند صورت و قدش بود. به عکس، هر قدر که لحظات ایستادن در برابر آینه برایش تلخ بود، آن لحظات را به سرعت از یاد می‌برد، آن هم زمانی دراز، و همچنان که فعالیت‌هایش را برای خودش جمع‌بندی می‌کرد، «خود را یکسره به دست اندیشه‌ها و زندگی واقعی می‌سپرد.»

آلیوشا به سرعت بیرون آمد و شتابان به سوی کولیا رفت. پیش از آنکه برسد، کولیا می‌دید که خوشحال است. کولیا، با احساس رضایت، از خود پرسید: «یعنی می‌شود که از دیدن من این قدر خوشحال باشد؟» بهتر است همین جا یادآور شویم که قیافه آلیوشا، از بار آخری که او را دیدیم، دچار تغییر کلی شده بود. خرقه‌اش را کنار نهاده بود و حالا کتی خوش‌دوخت به تن و کلاهی نرم و گرد به سر داشت، و موی سرش را هم کوتاه کرده بود. این همه برازنده‌اش بود و بسیار زیبا می‌نمود. چهره جذابش همواره حالتی بشاش داشت؛ اما در بشاشت او ادب و آرامش بود. در کمال شگفتی کولیا، آلیوشا در همان هیثی که بود، بدون بالاپوش، به سویش آمد. پیدا بود که با شتاب آمده است. فوری دست پیش برد و با کولیا دست داد.

— بالاخره آمدی! چقدر مشتاق دیدنت بوده‌ایم!

کولیا، اندکی نفس بریده، زیر لب گفت: «دلایلی در میان بود که به زودی خواهی دانست. باری، از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم. مدت‌هاست دنبال فرصت بوده‌ام، نقل شما را هم زیاد شنیده‌ام.»

— در هر صورت، همدیگر را می‌دیدیم. من هم نقل شما را زیاد شنیده‌ام؛ اما

در آمدن به این جا خیلی تأخیر کرده‌ای.

— بگو ببینم، اوضاع چطور است؟

— ایلوشا حالش خیلی بد است. مرگش حتمی است.

کولیا با حرارت فریاد زد: «ای داد و بیداد! کارامازوف، باید اذعان کنی که طبابت حقه‌بازی است.»

— ایلوشا اغلب اسم تو را به زبان می‌آورد، حتی در خواب، در هذیان. آدم پی

می‌برد که برایش بسیار بسیار عزیز بوده‌ای... پیش از آن حادثه... با چاقو... بعدش،

دلیل دیگری هم هست... بگو ببینم، آن سگ مال توست؟

— آری، اسمش پرزفون است.

آلیوشا با چشمانی آکنده از دلسوزی به کولیا نگاه کرد. «پس ژوچکا نیست؟

یعنی دیگر گم و گور شده؟»

کولیا با حالتی اسرارآمیز لبخند زد: «می‌دانم که همگی می‌خواهید این سگ

ژوچکا باشد. نقلش را شنیده‌ام. گوش کن، کارامازوف، کل داستان را برایت

می‌گویم. برای همین است که آمدم؛ برای همین است که از تو خواستم این جا

بیایی، تا پیش از اینکه به اتفاق وارد خانه شویم، کل واقعه را برایت توضیح بدهم.

بین، کارامازوف، ایلوشا بهار گذشته به کلاس آمادگی آمد. خوب، خبرداری که

کلاس آمادگی ما چیست — عده زیادی پسریچه. فوری بنا کردند سر به سر

ایلوشا گذاشتن. من دو کلاس بالاترم و، البته، از دور آنها را زیر نظر دارم. دیدم

پسرک ضعیف و کوچک است، اما به‌شان رو نمی‌داد؛ باهاشان دعوا می‌کرد. دیدم

مغرور است و از چشم‌ماش آتش می‌بارد. از بچه‌های این جووری خوشم می‌آید. اما

بچه‌ها بیش از پیش سر به سرش می‌گذاشتند. بدتر از همه اینکه وضع لباسش

افتضاح بود، شلوار به تنش زار می‌زد و پوتین‌اش سوراخ داشت. از این بابت سر

به سرش می‌گذاشتند؛ او را به شپشکی می‌بستند. و این را نمی‌توانم تحمل کنم.

فوری قد علم کردم و حسابی خدمتشان رسیدم. «کولیا بی‌اراده لاف زد که:

«کتکشان می‌زنم، اما کارامازوف، می‌دانی که ستایشم می‌کنند؟ منتها من همیشه

به بچه‌ها علاقه‌مندم. همین حالا توی خانه دوتا جوجه روی دستم مانده — برای

همین بود که دیر کردم. باری از زدن ایلوشا دست برداشتند و او را زیر حمایتم گرفتم. دیدم پسرک مغرور است. این را می‌گویمت، پسرک مغرور بود؛ اما آخرش عبد عبید من شد: کوچک‌ترین دستورم را اجرا می‌کرد، چنان از من فرمانبرداری می‌کرد که انگار خدا هستم، و سعی می‌کرد از من تقلید کند. در فاصله بین کلاسها دوان دوان نزد من می‌آمد، و با او این‌ور و آن‌ور می‌رفتم. یکشنبه‌ها هم. وقتی پسر بزرگ‌تری با پسر کوچک‌تری این‌طور دوست می‌شود، همیشه مایه خنده می‌شود، که تعصبی پیش نیست. علاقه خودم شرط است. درس یادش می‌دهم، پرورشش می‌دهم. اگر از او خوشم می‌آید، چرا پرورشش ندهم؟ شما، جناب کارامازوف، با این جوجه‌های سر از تخم به‌در نیاورده محشور شده‌ای. می‌بینم که می‌خواهی نسل جوان را زیر نفوذ بگیری - پرورششان بدهی، به کارشان بیایی، و اطمینانت می‌دهم این خصالت شما، که افواهی به گوشم رسیده بود، بیش از هر چیز دیگر مرا جذب کرد. باری، بهتر است به موضوع برگردیم. متوجه شدم که پسرک دچار نوعی نرم‌خویی و لوس‌گری می‌شود، و می‌دانی که از این لوس‌گریها به شدت متنفرم، یعنی از بدو تولد این‌طور بوده‌ام. تناقضاتی هم در رفتار او بود: غرور داشت، اما عبد عبید من شده بود، و با این حال چشمانش به یکباره برق می‌زد و از هم‌رأی شدن با من سرباز می‌زد؛ مشاجره می‌کرد، عصبانی می‌شد. گاهی نظراتی را مطرح می‌کردم؛ می‌دیدم که موضوع مخالفت با آن نظرات در بین نیست، بلکه دارد در برابر من عصیان می‌کند، چون در پاسخ‌گویی به ابراز محبت‌هایم به سردی رفتار می‌کردم. و این بود که، به منظور تربیت صحیح او، هرچه نرم‌خوتر می‌شد، رفتارم سردتر می‌شد. از روی عمد این کار را می‌کردم: اندیشه‌ام چنین بود. هدفم این بود که شخصیتش را بسازم، راست و ریستش کنم، از او مردی بسازم... و به علاوه... بی‌شک به یک اشاره مقصودم را می‌فهمی. ناگهان سه روز پیایی متوجه شدم که بی‌دل و دماغ است، نه به خاطر سردی من، بلکه به خاطر چیزی دیگر، چیزی بسیار مهم. از خود پرسیدم که این ترازدی چیست. زیر زبانش را کشیدم و پی بردم که با اسمردیا کف، که پادو پدر مرحومتان بود - و این البته پیش از فوت ایشان بود - دوستی به هم زده است و او

به این احمق کوچولو حقه احمقانه‌ای یاد داده است - یعنی، حقه‌ای وحشیانه و کثیف. به او گفته بود که تکه نانی برگیرد، سوزنی لای آن فرو کند و جلو یکی از سگهای گرسنه‌ای که هر چیزی را بدون گاز زدن می‌بلعد بیندازد، و بعد نگاه کند و ببیند چه اتفاقی می‌افتد. بنابراین تکه نانی مثل آن تدارک می‌بینند و جلو ژوچکا می‌اندازند، همان سگ پشم‌ریخته‌ای که این همه قیل و قال درباره‌اش راه انداخته‌اند. افراد خانه‌ای که آن سگ به آنها متعلق بوده، غذایش نمی‌داده‌اند، گو اینکه تمام روز را عوعو می‌کرده. (از آن عوعو احمقانه خوشت می‌آید، کارامازوف؟ من که تحملش را ندارم.) باری، سگ به سوی نان می‌دود، آن را می‌بلعد و بنای ضجه کردن را می‌گذارد؛ مرتب دور خودش می‌چرخد و پا به فرار می‌گذارد و ضمن ناپدید شدن، ضجه می‌زند. خود ایلوشا این طور تعریفش کرد. آن را به من اعتراف کرد و به تلخی گریه کرد. در حالی که سرپای بدنش می‌لرزید، مرا در آغوش فشرد. مرتب می‌گفت: «ضجه کنان پا به فرار گذاشت»: منظره آن آسوده‌اش نمی‌گذاشت. پشیمانی عذابش می‌داد، این را متوجه شده بودم. موضوع را جدی گرفتم. تصمیم گرفتم برای چیزهای دیگر هم درس عبرتی به او بدهم. اینست که باید اعتراف کنم چندان روراست نبودم و به بیش‌تر از آن اندازه که خشمگین بودم وانمود کردم. گفتم: «کار زشتی کرده‌ای. تو بی‌سروپایی. البته به کسی نمی‌گویم، اما تا مدتی کاری به کارت ندارم. فکرش را می‌کنم و از طریق اسموروف خبرت می‌کنم» (اسموروف همان پسری است که همراه من آمده؛ همیشه برای من آماده انجام هر کاری است) «که آیا من بعد کاری به کارت خواهم داشت یا از تو به عنوان آدمی بی‌سروپا دست خواهم کشید.» فوق‌العاده ناراحت شد. باید اعتراف کنم که ضمن صحبت زیاد تند رفته بودم، اما چاره‌ای نبود. در آن وقت آنچه مصلحت می‌انگاشتم، کردم. یکی دو روز بعد، اسموروف را فرستادم به او بگویند که دیگر با او قهرم. این اصطلاحی است که دو همکلاسی، وقتی که دیگر کاری به کار هم ندارند، به کار می‌برند. در نهان قصدم فقط این بود که چند روزی با او قهر باشم و بعد، اگر نشانه‌های توبه را دیدم، باز هم با او دست دوستی بدهم. نیتم این بود. اما فکر می‌کنی چه پیش آمد؟ پیغام اسموروف را

شنید، چشمانش برق زد. داد زد: «از من به کراسوتکین بگو که نان سوزن دار جلو همه سگها می اندازم - همه - همه شان!» «پس به لج و لجبازی افتاده. باید از خر شیطان پایین بیاوریمش.» و بنا کردم با تحقیر با او رفتار کردن؛ هر وقت که می دیدمش، رویم را برمی گرداندم یا به طعنه لبخند می زدم. و درست همان وقت آن جریان برای پدرش پیش آمد. «بسته جارو» که یادت هست؟ باید متوجه باشی که به خاطر آنچه اتفاق افتاده بود، سخت برآشفته بود. پسرها که دیده بودند من از او دست شسته ام، به جانش افتادند و با دادزدن بسته جارو، بسته جارو! سر به سرش گذاشتند. و به زودی با آنها به دعوا پرداخت که از بابت آن بسیار متأسفم. گویا کتک بسیار مفصلی به او زده اند. یک روز به سوی تمام بچه ها، که از مدرسه بیرون می آمدند، حمله برد. من در چند قدمی ایستاده بودم و تماشا می کردم. و قسم می خورم، یادم نمی آید که خندیده باشم؛ بلکه کاملاً به عکس، شدیداً برایش متأسف بودم؛ و دقیقه ای دیگر هم به دو می رفتم و طرف او را می گرفتم. اما ناگهان چشمش به من افتاد. نمی دانم چه خیالی کرد؛ اما چاقویش را درآورد، به طرف من حمله ور شد و با چاقو به رانم زد، این جا در پای راستم. از جا نجنبیدم. اشکالی در این اعتراف نمی بینم که گاهی قوی دلم، کارامازوف. به چشم حقارت نگاهش کردم، انگار می گفتم: «اینست پاداش محبت های من! اگر خوش داری، باز هم بزن، در اختیار هستم.» اما از چاقو کشی دست برداشت؛ خودش را باخت، از کاری که کرده بود ترسید، چاقو را انداخت، زیر گریه زد و پا به فرار گذاشت. البته، شکایتش را نکردم و به همه گفتم سر و صدای قضیه را درنیاورند، مبادا به گوش اولیای مدرسه برسد. حتی به مادرم هم، تا وقتی زخم خوب نشده بود، نگفتم. و زخم خراشی بیش نبود. بعدش شنیدم که همان روز سنگ می پرانده و انگشت شما را گاز گرفته - اما حالا درمی یابی که در چه وضعیتی بوده! خوب، چاره ای نیست: از حماقتم بود که وقتی ناخوش افتاد، نیامدم که او را ببخشم - یعنی، با او آشتی کنم. حالا از بابت آن متأسفم. اما دلیل خاصی داشتم. خوب، حالا کل داستان را برایت گفته ام... اما متأسفم که حماقت کردم.

آلیوشا، با احساس، گفت: «آه، حیف که قبلاً نمی دانستم رابطه شما با او چطور

بوده، و الا از خیلی وقت پیش می‌آمدم و خواهش می‌کردم با من پیش او بیایی. باورت می‌شود که در حین تب، توی هذیان درباره‌ی شما حرف می‌زد. نمی‌دانستم این قدر برایش ارزش داری اراستی موفق نشده‌ای آن سگ را پیدا کنی؟ پدرش و پسرها در جستجوی آن شهر را زیر پا گذاشته‌اند. باورت می‌شود، از وقتی مریض شده، شنیده‌ام که سه بار با گریه گفته است: «پدر، به خاطر کشتن ژوچکاست که حالا مریض شده‌ام. خدا به خاطر آن مجازاتم می‌کند.» نمی‌تواند این فکر را از سر بیرون کند. و اگر سگ پیدا بشود و ثابت شود که زنده است، تا حدودی می‌توان تصور کرد که شادی مایه‌ی شفایش بشود. ما همگی به تو امید بسته‌ایم.»

کولیا، با کنجکاوی زیاد، پرسید: «بگو ببینم، چه چیزی شما را امیدوار کرد که من آن سگ را پیدا می‌کنم؟ چرا به من امید بستید و نه به کسی دیگر؟»

— خبر رسید که داری دنبالش می‌گردی، اگر هم پیدایش بکنی، آن را می‌آوری. اسموروف چیزی مثل این گفت. ما همگی سعی کرده‌ایم ایلوشا را قانع کنیم که سگ زنده است و دیده شده است. پسرها خرگوش زنده‌ای برایش آوردند، فقط با لبخندی محو نگاهش کرد و از آنها خواست توی دشت رهایش کنند. این کار را هم کردیم. پدرش همین حالا برگشته و سگ توله‌ای برایش آورده است، با این امید که دلداریش بدهد؛ اما فکر می‌کنم بد از بتر بشود.

— کارامازوف، بگو ببینم پدرش چه جور آدمی است؟ می‌شناسمش، اما به چه می‌برد. به حقه‌باز یا دلقک؟

— آه، نه. آدمهای پراحساسی‌اند که به نحوی خرد شده‌اند. در آنها دلقک‌بازی شکلی از طنز نفرت‌بار در برابر کسانی است که جرئت گفتن حقیقت را به آنها ندارند، به خاطر اینکه سالهای سال ترسانیده و خفتشان داده‌اند. باور کن، کراسوتکین، آن نوع دلقک‌بازی گاهی بی‌نهایت ترازیک است. حالا تمام زندگیش بر مدار ایلوشا می‌گردد، و اگر ایلوشا بمیرد، یا از غصه دیوانه می‌شود یا خودش را می‌کشد. حالا که نگاهش می‌کنم، از این موضوع تا اندازه‌ای مطمئنم.

کولیا، با احساس گفت: «کارامازوف، می‌فهمم چه می‌گویی. می‌بینم که سرشت بشری را درمی‌یابی.»

— و همین‌که با سگ دیدمت، فکر کردم زوچکاست که با خود آورده‌ای.
 «قدری صبر کن، کارامازوف، شاید هنوز هم پیدایش کنیم؛ اما این پرزفون
 است. حالا می‌گذارم تو برو و شاید بیش‌تر از آن سگ توله ایلوشا را سرگرم کند.
 قدری صبر کن، کارامازوف، همین حالا متوجه چیزی خواهی شد!» کولیان‌گهان
 فریاد زد: «اما مرا باش که تو را این‌جا نگه داشته‌ام! توی این زمهریر پالتو به تن
 نداری. می‌بینی که چه آدم خودخواهی هستیم. آه، همه‌مان خودخواهیم،
 کارامازوف!»

— نگران نباش؛ هوا سرد است، متها بیش‌تر اوقات سرما نمی‌خورم. در عین
 حال، بهتر است برویم تو. راستی اسمت چیست؟ می‌دانم کولیا صدایت می‌کنند،
 اما غیر از آن چه؟

«نیکولای - نیکولای ایوانوویچ کراسوتکین، یا آن‌طور که در اداره
 سجل احوال می‌گویند، «پسر کراسوتکین.»» کولیا به دلیلی خندید، اما ناگهان
 افزود: «البته از اسم نیکولای بدم می‌آید.»
 — آخر چرا؟

— پیش‌یا افتاده است. معمولی است.

آلیوشا پرسید: «سیزده سال داری؟»

— نه، چهارده - یعنی به‌زودی، تا دو هفته دیگر، چهارده سالم می‌شود.
 کارامازوف، به یکی از ضعفهایم اعتراف می‌کنم، فقط هم به تو، چون اولین
 دیدارمان است، تا به خصمت من پی ببری. بدم می‌آید سنم را بپرسند، علاوه بر
 این... و در واقع... داستانی قلابی در مورد من بر سر زبانهاست، به این صورت که
 هفته گذشته با پسر بچه‌های کلاس آمادگی دزدبازی کرده‌ام. واقع اینکه با آنها
 بازی کردم، اما گفتن اینکه به‌خاطر سرگرمی خودم بازی کردم، برچسبی بیش
 نیست. به دلایلی فکر می‌کنم این داستان به گوش شما هم رسیده؛ اما به‌خاطر
 سرگرمی خودم بازی نمی‌کردم، به‌خاطر بچه‌ها بود، چون به ذهنشان نمی‌رسید
 که چکار کنند. اما همیشه مثل احمقانه‌ای دارند که بگویند. به شما بگویم که
 این‌جا شهر شایعات است.

— تازه اگر به خاطر سرگرمی خودت بازی کرده باشی، مگر چه اشکالی دارد؟
 — دست بردار. به خاطر سرگرمی خودم! مگر تو اسب‌بازی می‌کنی؟
 آلیوشا، لبخندزنان، گفت: «اما باید این جور ی به قضیه نگاه کنی. بزرگسالان به تئاتر می‌روند و آن‌جا ماجراهای انواع و اقسام قهرمانان نمایش داده می‌شود. — گاهی دزدان هم هستند، جنگ هم هست — و مگر این همان چیز نیست، منتها در شکلی دیگر؟ و سربازبازی و دزدبازی نوجوانان هم به وقت بازیشان، هنر در مرحله اولیه آن است. می‌دانی، این بازیها از غریزه هنری در حال رشد نوجوانان سرچشمه می‌گیرد. و گاهی این بازیها از نمایشهای تئاتری بهتر است، تنها فرق اینست که مردم به تئاتر می‌روند اصحاب شبیه را تماشا کنند، و در این بازیها نوجوانان خودشان اصحاب شبیه‌اند. اما این طبیعی است.»
 کولیا به دقت نگاهش کرد: «این طور فکر می‌کنی؟ اعتقادت اینست؟ آه، می‌دانی، این نظر جالبی است. به خانه که بروم، درباره‌اش فکر می‌کنم. اقرار می‌کنم که فکر کردم شاید چیزی از تو بیاموزم.» کولیا، با صدایی پر از احساس بالبداهه، در پایان گفت: «کارامازوف، آمده‌ام تا از تو چیز بیاموزم.»
 آلیوشا، به لبخند و با فکرم‌دن دست او، گفت: «و من هم از تو.»
 کولیا از نحوه برخورد آلیوشا کاملاً خشنود شد. آنچه بیش از همه توجهش را جلب کرد این بود که آلیوشا درست مانند یک هم‌تا با او رفتار کرد و طوری با او سخن گفت که انگار «بزرگسال بزرگسال» است.
 با خنده‌ای عصبی، گفت: «کارامازوف، همین حالا چیزی را نشانت می‌دهم؛ آن هم نمایش تئاتری است. برای همین است که آمده‌ام.»
 — بهتر است اول نزد اهل خانه برویم، در سمت چپ. تمام بچه‌ها پالتوشان را آن‌جا می‌گذارند، چون اتاق تنگ و گرم است.
 — آه، فقط برای یک دقیقه تو می‌آیم. پالتوم را در نمی‌آورم. پرزفون همین‌جا توی سرسرامی ماند و خود را به مردن می‌زند. پرزفون، ici، دراز بکش و خودت را به مردن بزن! می‌بینی چطور خود را به مردن می‌زند. اول تو می‌روم و سر و گوشی آب می‌دهم، بعد وقتش که شد، برایش سوت می‌کشم و می‌بینی که مثل

دیوانه‌ها توی اتاق می‌جهد. متنها اسموروف نباید از یاد ببرد که در آن لحظه در را باز کند. ترتیب همه چیز را می‌دهم، و تو هم عجایی می‌بینی.

فصل پنجم

کنار بستر ایلوشا

اتاق مسکونی خانواده سروان اسنگیریف بازنشسته، برای خواننده آشنا است. در آن لحظه در اتاق بسته بود و چند نفر عیادت‌کننده در آن اجتماع کرده بودند. چندتا از پسرها با ایلوشا نشسته بودند و، با اینکه آنها را آلیوشا آورده و با ایلوشا آشتی داده بود، هیچ‌کدامشان حاضر نبودند تن به آن بدهند. تمام هنری که آلیوشا به کار برده بود، این بود که آنها را، یکی یکی، بدون «لوس‌بازی»، نزد ایلوشا ببرد و وانمود کند این کار را تصادفی و بدون نقشه انجام می‌دهد. این کار برای ایلوشای رنجور تسکین بزرگی بود. با دیدن ابراز محبت و همدلی پسرها، که زمانی دشمنش می‌بودند، سخت متأثر می‌شد. فقط جای کراسوتکین خالی بود و غیبتش بار سنگینی بر دل ایلوشا بود. شاید تلخ‌تر از تمام یادهای تلخش چاقوزدن به کراسوتکین - تنها یار و یاورش - بود. اسموروف کوچولوی باهوش، که اول از همه با ایلوشا آشتی کرده بود، نظرش همین بود. اما وقتی اسموروف به کراسوتکین اشاره داد که آلیوشا می‌خواهد بیاید و درباره موضوعی ببیندش، کراسوتکین گفته اسموروف را قطع کرد و فرمانش داد به کارامازوف بگوید که خودش صلاحش را بهتر می‌داند و نصیحت کسی را نمی‌خواهد، اگر هم برای دیدن ایلوشا برود، زمانش را خودش انتخاب می‌کند، چون «دلایل خودش» را دارد.

این موضوع دو هفته پیش از این یکشنبه بود. برای همین بود که آلیوشا، به خلاف نیتش، به دیدن او نرفته بود. اما گو اینکه انتظار می‌کشید، باز هم دوبار اسموروف را به سراغش فرستاد. و هر دوبار، کراسوتکین با لحنی پرخاشگرانه و

دور از ادب جواب رد داد و به آلیوشا پیغام فرستاد که دیگر مزاحمش نشود، و اگر هم خودش بیاید، او، یعنی کراسوتکین، به هیچ روزد ایلوشا نمی‌رود. تا آخرین روز، اسموروف نمی‌دانست که کراسوتکین قصد کرده است آن روز صبح به سراغ ایلوشا برود، و تنها عصر روز پیش، که از اسموروف جدا می‌شد، به او گفت صبح روز بعد در خانه منتظرش بماند، چون می‌خواهد همراه او به خانه اسنگیریف‌ها برود، اما هشدارش داد که زبانش را قرص نگه دارد، چون می‌خواهد به‌طور تصادفی آن‌جا برود. اسموروف اطاعت کرد. تصور اسموروف که کولیا سگ گمشده را بازپس می‌آورد، از این جانشی می‌شد که از زبان کولیا دررفته بود: «اگر آن سگ زنده باشد، لابد آنها خرند که پیدایش نمی‌کنند.» وقتی اسموروف، که منتظر فرصتی بود، با ترس و لرز به حدسش درباره سگ اشاره کرد، کراسوتکین از کوره در رفت. «وقتی خودم سگ دارم، آن قدرها خر نیستم که توی شهر راه بیفتم و دنبال سگ دیگران بگردم! تازه، مگر می‌شود تصور کرد که سگی پس از بلعیدن یک سوزن زنده بماند؟ به این می‌گویند لوس‌بازی.»

در دو هفته اخیر، ایلوشا از تختخواب کوچکش در گوشه اتاق، زیر تمثالها، بیرون نیامده بود. از روزی هم که آلیوشا را دیده و انگشتش را گاز گرفته بود، به مدرسه نرفته بود. همان روز مریض افتاده بود، گو اینکه پس از آن به مدت یک ماه گاهی می‌توانست برخیزد و توی اتاق و سرسرا راه برود. اما اخیراً چنان زارونزار شده بود که بدون کمک پدرش نمی‌توانست از جایش حرکت کند. پدرش سخت تیمار او را داشت. حتی دست از مشروب‌خواری برداشت و از خوف اینکه مبادا پسرش بمیرد، کم مانده بود دیوانه شود. و اغلب، به خصوص پس از گرداندن او در اتاق و بازگرداندنش به تختخواب، به کنج تاریکی در سرسرا می‌دوید، سر بر دیوار می‌گذاشت، زار زار گریه می‌کرد، و هق‌هق گریه را در گلو می‌شکست تا به گوش ایلوشا چکاکا نرسد.

به اتاق که برمی‌گشت، معمولاً دست به کاری می‌زد تا پسر دردانه‌اش را سرگرم کند و دل‌داری بدهد، برایش قصه می‌گفت، حکایت‌های خنده‌دار تعریف می‌کرد، یا ادای اشخاص کمیک را، که دیده بودندشان، درمی‌آورد، حتی ادای زوزه

و فریاد حیوانات را هم درمی آورد. اما ایلوشا دیدن مسخره بازی و دلکک بازی پدرش را تاب نمی آورد. هرچند پسرک به رویش نمی آورد که از این کار بدش می آید، با دلی دردمند می دید که پدرش آلت نفرت است، و خاطرة «بسته جارو» و آن «روز هولناک» مدام گریبانگیرش بود.

نینا، خواهر مهربان و زمینگیر ایلوشا، هم از دلکک بازی پدرش بدش می آمد (باربارا نیکالایفنا از چندی پیش برای تحصیل در دانشگاه به پترزبورگ رفته بود). اما مادر نیمه دیوانه، وقتی شویش بنای ادا درآوردن و نمایش دادن را می گذاشت، سخت سرگرم می شد و از ته دل می خندید. تنها راهی بود که می شد سرگرمش کرد؛ بقیه اوقات می لندید و شکوه ساز می کرد که همگی از یادش برده اند و با او به احترام رفتار نمی کنند و خوارش می شمارند، و الخ. اما طی این چند روز اخیر به کلی تغییر کرده بود. از تختخواب ایلوشا در گوشه اتاق چشم بر نمی داشت و غرق تفکر می نمود. ساکت تر و آرام تر شده بود، اگر هم گریه می کرد، به آرامی می گریست تا صدایش شنیده نشود. سروان با حیرتی حزن آلود متوجه این تغییر در وجود او شد. اولش عیادت پسرها را خوش نداشت، اما پس از آن فریادهای پرنشاط و قصه هاشان مایه سرگرمیش شد، و عاقبت آن قدر از آنان خوشش آمد که اگر از آمدن دست برمی داشتند، بدون آنان احساس ملالت می کرد. بچه ها قصه ای را که تعریف می کردند یا دست به بازی می زدند، او می خندید و دستهایش را به هم می زد. بعضی از آنان را پیش می خواند و می بوسید. به خصوص به اسموروف علاقه داشت.

از سروان بگویم که حضور بچه ها در اتاقش، که برای خوشحال کردن ایلوشا می آمدند، دلش را از همان آغاز با شادی و جد آمیزی پر کرد. حتی امیدوار شد که ایلوشا به افسردگیش غلبه می یابد، و همین سبب تسریع بهبودیش می شود. به رغم وحشتش درباره ایلوشا، تا این اواخر یک لحظه هم در بهبودی نهایی ایلوشا تردید نکرده بود. از عیادت کنندگان کوچولوی ایلوشا با احترام استقبال می کرد، در خدمتشان می ایستاد، آماده بود که اسبشان بشود و حتی در کار سواری دادن به آنان هم شد، اما ایلوشا از این بازی خوشش نیامد و کنار گذاشته شد. بنا

کرده خریدن چیزهای کوچک برای آنان، نان زنجبیلی و فندق، چای و ساندویچ هم برایشان درست می‌کرد. باید یادآوری شود که تمام این مدت پول فراوانی داشت. دویست روبل را، درست به همان شکلی که ایلوشا پیش‌بینی کرده بود، از کاترینا ایوانا، گرفته بود. و پس از آن کاترینا ایوانا، از وضع و حالشان و بیماری ایلوشا که بیش‌تر مطلع شد، شخصاً به دیدارشان رفت، با خانواده آشنا شد و موفق شد مادر نیمه‌دیوانه را مفتون خود سازد. از آن زمان، در یاری رساندن به آنان گشاده‌دستی می‌کرد و سروان، وحشت‌زده از این فکر که مبادا پسرش بمیرد، غرورش را از یاد برده بود و با فروتنی دستگیری او را پذیرفت.

تمام این مدت دکتر هر تزنستیوب، که کاترینا ایوانا مأمورش کرده بود، یک روز در میان می‌آمد، اما عیادتهایش چندان سودی نداشت و بی‌امان برای بیمار دارو تجویز می‌کرد. اما آن روز صبح، سروان در انتظار پزشک دیگری بود که از مسکو، همان‌جا که شهرت فراوانی داشت، آمده بود. کاترینا ایوانا با هزینه بسیار او را از مسکو دعوت کرده بود، اختصاصاً نه برای ایلوشا، بلکه برای منظوری دیگر که بعداً در جای خود بیش‌تر گفته خواهد شد. اما، حالا که آمده بود، کاترینا ایوانا از او خواسته بود که ایلوشا را هم ببیند، و به سروان گفته بود منتظرش باشد. از آمدن کولیا کراسوتکین روحش هم خیردار نبود، گو اینکه از مدتها پیش آرزو کرده بود این پسر، که ایلوشا شورش را می‌زد، به سرکشی بیاید.

در همان لحظه که کراسوتکین در را باز کرد و وارد اتاق شد، سروان و تمام پسرها دور ایلوشا حلقه زده بودند و به توله‌سگی نگاه می‌کردند که همین دیروز به دنیا آمده بود، گو اینکه سروان برای دل‌داری و سرگرمی ایلوشچکا، که همچنان شور و چکای گمشده و احتمالاً مرده را می‌زد، از یک هفته پیش صحبتش را کرده بود. ایلوشا، که سه روز پیش شنیده بود قرار است توله‌ای برایش بیاورند، آن هم نه توله‌ای معمولی، بلکه توله‌ی سگ گوش‌پهن (و این، البته، نکته‌ای بسیار مهم بود)، از نازکدلی کوشید خود را به خوشحالی بزند. اما پدرش و پسرها متوجه شدند که این توله یاد آن سگ بدبختی را در ذهن کوچکش زنده می‌کند که کشته بودش. توله، که با ناتوانی حرکت می‌کرد، کنار او دراز کشیده بود و او هم، با

لبخندی غمناک، با دست ریز و رنگ پریده و ضعیفش به آن دست می‌کشید. پیدا بود که از این توله خوشش می‌آید، اما... ژوچکا نبود؛ اگر ژوچکا و این توله را با هم داشت، شادیش کامل می‌شد.

یکی از پسرها داد زد: «کراسوتکین!» او پیش از همه متوجه ورودش شده بود. ورود کراسوتکین مایه هیجان عمومی شد، پسرها کنار کشیدند و در دو سوی تختخواب ایستادند تا ایلوشا قرار گرفت. سروان برای خوشامدگویی به کولیا با شوق پیش دوید و شتابناک گفت:

— لطفاً بفرمایید... خوش آمدید! ایلوشا، آقای کراسوتکین به دیدنت آمده! اما کراسوتکین شتابان با او دست داد و در دم وقوف کاملش را از طرز رفتار اعیان و اشراف نشان داد. نخست رو به زن سروان نمود که روی صندلی دسته‌دارش نشسته و در آن لحظه بسیار کج خلق بود و از دست بچه‌ها، که بین او و تختخواب ایلوشا قرار گرفته و نمی‌گذاشتند توله تازه را ببیند، غرولند می‌کرد. کراسوتکین با کمال احترام به او تعظیم کرد، پاهایش را جفت کرد، و سپس با برگشتن به سوی نینا، به او هم، که دیگر بانوی حاضر بود، تعظیم کرد. این رفتار مؤدبانه تأثیری بسیار خوشایند بر بانوی نیمه‌دیوانه به جای گذاشت. در حالی که دستهایش را بالا می‌برد، به صدای بلند گفت:

— نوجوان باتربیت به این می‌گویند. اما دیگر مهمانان یکی بر روی دیگری تو می‌آیند.

سروان با مهربانی، هرچند اندکی نگران از بابت او، زیرلب گفت: «ماما، منظورت از یکی بر روی دیگری چیست؟»

— منظورم اینکه سواره می‌آیند. توی سر سراسوار کول هم می‌شوند و با همان حالت وارد خانه خانواده محترم می‌شوند. چه مهمانهای عجیبی!
— اما چه کسی با آن حالت وارد شده، ماما؟

— چرا، این پسر سوار کول آن یکی وارد شد، و این هم سوار کول آن یک. کولیا کنار بستر ایلوشا قرار گرفته بود. پسر بیمار آشکارا پریده‌رنگ‌تر شد. خود را از بستر بالا آورد و با دقت به کولیا نگاه کرد. کولیا دو ماه بود دوست

کوچکش را ندیده بود، و از دیدن قیافه او سخت یکه خورد. تصورش را هم نکرده بود که چنان چهره ضعیف و زرد، چنان چشمان بزرگ و تب‌آلود و چنان دستهای ریزه‌میزه را ببیند. با اندوه و شگفتی، متوجه نفس کشیدن تند و سخت و لبان خشک او شد. با نزدیک‌تر نهاد، دست پیش برد، و تا حدودی جاخورده، گفت: «خوب، رفیق... چطوری؟» اما صدایش در گلو شکست و نتوانست قیافه آرامی به خود بگیرد. صورتش ناگهان متشنج شد و گوشه دهانش لرزید. ایلوشا لبخندی کوچک و ترحم‌آمیز بر لب آورد، و همچنان از گفتن کلامی عاجز بود. چیزی سبب شد که کولیا دست بلند کند و بر سر ایلوشا بکشد.

برای خوشحال کردن او به نرمی زمزمه کرد: «بی خیالش باش!» یا شاید نمی‌دانست چرا آن را گفت. لحظه‌ای باز هم ساکت شدند.

کولیا ناگهان با صدایی بسیار بی‌احساس گفت: «آهای، پس یک توله تازه گیت آمده؟»

ایلوشا با زمزمه‌ای بلند، و در حالی که نفس نفس می‌زد، جواب داد: «آ-ره.» کولیا، به لحنی جدی و خشک گفت: «بینی سیاه، معنایش اینست که سگ خانگی وحشی و خوبی می‌شود.» انگار به تنها چیزی که اهمیت می‌داد، توله و بینی سیاهش بود. اما در حقیقت هنوز مجبور بود نهایت سعیش را بکند تا مثل «بچه» زیر گریه نزنند، اما هر کاری که می‌کرد، نمی‌توانست خویشتن داری کند. «بزرگ که شد، مطمئنم که باید به زنجیرش ببندی.»

یکی از پسرها گفت: «سگ گنده‌ای می‌شود!»

صداهای دیگری برآمد که: «بله که می‌شود،» «سگ گوش‌پهن» «بزرگ»، «این هوا،» «به بزرگی گوساله.»

سروان صدا در صدا داد که: «به بزرگی گوساله، به بزرگی گوساله واقعی. عمداً توله این طوری را، از وحشی‌ترین تیره، گیر آوردم. پدر و مادرش خیلی گنده و وحشی‌اند، اندازه‌شان این هواست... این جا روی تختخواب ایلوشا بنشین، یا این جا روی نیمکت. خوش آمدی، خیلی وقت است برای دیدن خدا خدا می‌کنیم... محبت کردی با آلکسی فیودوروویچ آمدی؟»

کراسوتکین بر لبه تختخواب، کنار پای ایلوشا، نشست. گو اینکه شاید باب گفتگوی بدون تشریفاتی را سر راه تدارک دیده بود، حالا رشته آن را به کلی از دست داده بود.

«نه... با پرزفون آمدم. حالا سگی دارم به اسم پرزفون.^۱ اسمی اسلاوی است. آن جاست... سوت که بزدم، تو می دود.» و به یکباره، با مخاطب ساختن ایلوشا، گفت: «سگی را هم آورده‌ام.» ناگهان این سؤال را به او شلیک کرد: «رفیق، ژوچکا یادت می آید؟»

چهره کوچک ایلوشا چکا لرزید. با قیافه‌ای دردمند به کولیا نگاه کرد. آلیوشا، که دم در ایستاده بود، روترش کرد و به کولیا اشاره کرد که از ژوچکا سخنی نگوید، اما کولیا متوجه نشد، اگر هم می دید، توجهی نمی کرد. ایلوشا با صدایی شکسته پرسید: «ژوچکا... کجاست؟»
— آه، پسر جان، ژوچکایت گم شده و نابود شده!

ایلوشا سخنی نگفت، اما بار دیگر به کولیا دیده دوخت. آلیوشا، با گیرانداختن نگاه کولیا، باز هم به او اشاره کرد، اما کولیا دیده برگرداند و خود را به ندیدن زد.

کولیا، گو اینکه اندکی نفس بریده می نمود، با بی رحمی گفت: «لابد فرار کرده و جایی مرده. پس از چنان خوراکی لابد مرده. اما من یک سگ دارم، پرزفون... اسمی اسلاوی... آورده‌ام نشانت بدهم.»

ایلوشا ناگهان گفت: «نمی خواهمش!»

«نه، نه، باید حتماً ببینیش... سرگرمت می کند. عمداً آوردمش... مثل آن یکی مویش زیر است...» ناگهان، با هیجانی به گفتار نیامده در طرز رفتارش، خانم اسنگیریف را مخاطب ساخت. «مادام، اجازه می فرمایید سگم را به داخل صدا بزدم؟»

ایلوشا با فریادی حزن آلود و دلخراش گفت: «نمی خواهمش، نمی خواهمش!» برقی نکوهش بار در چشمانش بود.

(۱) پرزفون یعنی «زنگ زدن ناقوسها».

سروان از روی صندوق کنار دیوار، که تازه بر آن نشسته بود، پرید و گفت: «شاید، قربان، بهتر است، قربان... دفعه دیگر،» اما کولیا ول کن نبود. شتابان بر سر اسموروف داد کشید: «در را باز کن،» و همین‌که در باز شد، سوت کشید. پرزفون با سر توی اتاق دوید.

کولیا، با پریدن از جا، فریاد زد: «بپر، پرزفون، التماس کن! التماس کن!» و سگ با پاهای عقب کنار بستر ایلوشا راست ایستاد. آنچه به دنبال آمد، مایه تعجب همگی شد: ایلوشا جا خورد، خود را با شدت جلو انداخت، روی پرزفون خم شد و، ناتوان از حالت انتظار، به آن دیده دوخت. سپس، با صدایی شکسته از شوق و رنج، ناگهان داد زد: «این‌که... ژوچکاست!»

کراسونکین، با صدایی زنگ‌دار و شاد، با تمام قوت فریاد زد: «پس می‌خواستی کی باشی؟» و ضمن خم شدن، سگ را گرفت و به طرف ایلوشا بلند کرد.

«نگاه کن، رفیق، می‌بینی که از یک چشم کور است و گوش چپش پاره است؛ همان نشانه‌هایی که برایم تعریف کردی. از روی همین نشانه‌ها بود که پیدایش کردم. درجا پیدایش کردم.» در حالی که سریع به سروان و زنش و به آلیوشا و باز هم به آلیوشا رو می‌نمود، در توضیح گفت: «به هیچ‌کس متعلق نبود! در حیاط پشتی خانواده فدوتف زندگی می‌کرد. هرچند که آن‌جا خانه کرده بود، غذا نمی‌دادندش. سگ بی‌خانمانی بود که از ده فرار کرده بود... پیدایش کردم... می‌بینی، رفیق، آنچه به او دادی، نبلعید. اگر می‌بلعید، حتماً حتماً می‌مرد! چون زنده است، پس حتماً آن‌را تف کرده. تو ندیدی این‌کار را بکنند. متها سوزن توی زبانش فرو رفت، برای همین بود که نالید. با ناله فرار کرد و تو خیال کردی آن‌را بلعیده.» کولیا، با چهره‌ای که از شادی برق می‌زد، فریاد زد: «باید هم می‌نالید، چون پوست دهان سگها خیلی لطیف است... لطیف‌تر از آدمها، خیلی هم لطیف‌تر!»

زبان ایلوشا بند آمده بود. به سفیدی گچ دیوار، با دهان باز و چشمهای درشتش که کم مانده بود از کاسه بیرون بیاید، به کولیا خیره شده بود. و اگر

کراسوتکین، که بویی از این موضوع نبرده بود، می دانست چنان لحظه ای چه تأثیر فاجعه آمیز و مرگباری روی سلامت کودک بیمار می گذارد، فلک هم می آمد چنان حقه ای به او نمی زد. اما آلیوشا شاید تنها کسی بود که متوجه آن شد. از سروان چه بگویم که مانند بچه ای کوچک رفتار می کرد. به صدایی شوق آمیز فریاد زد: «ژوچکا! ژوچکاست! ایلوشا، ژوچکاست، ژوچکای تو! ماما، ژوچکاست!» کم مانده بود زیر گریه بزند.

اسموروف به لحن تأسف انگیزی فریاد زد: «مرا باش که حدسش را نزده بودم! آفرین، کراسوتکین، گفتم که سگ را پیدا می کند و اینها پیدايش کرده.»
 پسری دیگر با خوشحالی تکرار کرد: «اینها پیدايش کرده!»
 صدای سومی آمد که: «کراسوتکین نظیر ندارد!»
 دیگر پسرها فریاد زدند: «نظیر ندارد! نظیر ندارد!» و بنای دست زدن را گذاشتند.

کراسوتکین با تمام وجود سعی می کرد بلندتر از آنها فریاد بزند: «صبر کنید، صبر کنید، به شما می گویم که چطوری اتفاق افتاد، تمام نکته در همین است. پیدايش کردم، به خانه بردم و پنهانش کردم. توی خانه در به رویش بستم و تا به امروز به کسی نشانش ندادم. فقط اسموروف از دو هفته پیش خبردار شده بود، اما اطمینانش دادم اسم این سگ پرزفون است، او هم متوجه نشد. و در این بین، انواع و اقسام حقه ها را یاد سگ دادم. کارهایی را که می کند، فقط باید ببینید! تربیتش کردم که از دیدنش حظ کنی. من هم بتوانم بگویم: «دوست عزیز ببین ژوچکایت حالا چه سگ خوبی شده!» تکه ای گوشت ندارید، حقه ای نشانتان می دهد که از خنده روده بر می شوید. یک تکه بیش تر نمی خواهم، دارید؟»

سروان از سرسرا نزد صاحبخانه دوید، به جایی که پخت و پزشان را انجام می دادند. کولیا، که نمی خواست فرصت گرانبها را از دست بدهد، با شتاب تمام بر سر سگ داد کشید «خودت را به مردن بزن!» و سگ فوری چرخید و به پشت، با هر چهار پنجه اش رو به هوا، دراز کشید. پسرها خندیدند. ایلوشا با همان لبخند رنجور تماشا می کرد، اما تنها کسی که از نمایش سگ بیش از همه خوشحال شد،

«ماما» بود. از کار سگ به خنده افتاد و شروع کرد به بشکن زدن و صدا کردنش که «پرزفون، پرزفون!»

کولیا، مغرور از توفیقش، فاتحانه فریاد زد: «فلک هم بیاید بلند نمی‌شود! تمام مردم دنیا هم که فریاد بزنند، تکان نمی‌خورد. اما اگر من صدایش بزنم، فوری به پا می‌جهد. پرزفون، ici!»

سگ خیز برداشت و، در حالی که از خوشی واق واق می‌کرد، به جست و خیز پرداخت. سروان با تکه‌ای گوشت پخته دوان برگشت.

کولیا گوشت را گرفت و، با حالتی کاسبکارانه، شتابان پرسید: «داغ است! سگها از خور دنیهای داغ خوششان نمی‌آید. نه، خوب است. همگی نگاه کنید، نگاه کن ایلیوشچکا، نگاه کن رفیق؛ چرا نگاه نمی‌کنی؟ حالا که سگش را آورده‌ام، نگاهش نمی‌کند.»

حقه جدید این بود که سگ را وادارد بی حرکت بایستد، بینی‌اش را بالا بیاورد و تکه‌ای گوشت و سوسه‌انگیز روی بینی‌اش بگذارد. سگ بدقبال مجبور بود بی حرکت بایستد، و تا وقتی که اربایش اراده می‌کرد، شاید نیم ساعت، همچنان بی حرکت، با گوشت روی بینی‌اش، بماند. اما این بار پرزفون را لحظه کوتاهی به این حال نگه داشت و داد زد: «پاداش بگیر!» و گوشت به سرعت برق از بینی سگ به دهانش رفت. تماشاچیان ابراز شور و شگفتی کردند.

آلیوشا با آهنگ غیرارادی سرزنش در صدایش، درآمد که: «یعنی تا حالا نیامده بودی که این سگ را تربیت کنی!»

کولیا، با منتهای سادگی، جواب داد: «فقط برای همین! می‌خواستم در منتهای جلالش نشانش دهم.»

ایلیوشا، که انگشتهای ریزش را به هم می‌زد و به سگ اشاره می‌کرد، ناگهان صدا زد: «پرزفون! پرزفون.»

«چیه! بهتر است روی تختخواب بپرد! پرزفون، ici!» کولیا با دست به تختخواب زد و پرزفون به سوی ایلیوشا خیز برداشت. پسرک هر دو بازویش را دور سرش حلقه کرد و پرزفون هم گونه‌ او را لیسید. ایلیوشا خود را نزدیک‌تر

آورد، تمام قد توی تختخواب دراز کشید و صورتش را لای پشم زبر سگ پنهان کرد.

سروان مرتب می‌گفت: «خداجان، خداجان!» کولیا باز هم بر لبه تختخواب نشست.

– ایلوشا، حقه دیگری را نشانت می‌دهم. توپ کوچکی برایت آورده‌ام. یادت هست، قبلاً درباره آن به تو گفتم و تو هم گفتی خیلی دلت می‌خواهد آن را ببینی. خوب، حالا آن را برایت آورده‌ام.

و کولیا با شتاب توپ برنزی را از کیفش بیرون آورد. شتاب می‌کرد، چون خودش شاد بود. اگر غیر از حالا می‌بود، آن قدر صبر می‌کرد تا هیجانی که باعثش پرزفون بود بگذرد، اما حالا بدون توجه به تمام ملاحظات شتاب می‌کرد. احساسش چنین بود: «حالا که همگی شادید، این هم چیز دیگری که شادترتان کند!» خودش غرق شادی بود.

– مدتها بود آرزوی داشتن چنین چیزی را برایت می‌کردم. بیا داداش، مال توست، مال موروزوف بود، استفاده‌ای از آن نمی‌کرد، از برادرش به او رسیده بود. کتابی را از غرقة کتاب پدرم با آن تاخت زدم، کتابی جنجال‌برانگیز به نام خویشاوند محمد که صد سال قبل، پیش از دوران سانسور، در مسکو چاپ شده بود. موروزوف هم از چنان چیزهایی خوشش می‌آید. بسیار هم از من ممنون شد...

کولیا توپ را در دست گرفت تا همگی ببینند و تحسین کنند. ایلوشا خود را بلند کرد و، همچنان با بازویی بر گرد سگ، با حالتی افسون شده به توپ عروسکی دیده دوخت. هیجان وقتی بیش تر شد که کولیا اعلام کرد باروت هم دارد و «اگر مایه وحشت خاتمها نمی‌شود»، همین حالا می‌توان شلیک کرد. «ماما» فوری درخواست کرد که عروسک را از نزدیک ببیند و درخواستش اجابت شد. از این توپ برنزی کوچک چرخدار بسیار خوشحال شد و بنا کرد به پس و پیش غلتاندن آن روی دامنش. درجا اجازه برای شلیک کردن آن داد، بدون آنکه بداند از او چه خواسته شده است. کولیا باروت و گلوله را نشان داد. سروان، به سبب

نظامی‌گری، مسئولیت پر کردن آن را به عهده گرفت و در آن به اندازه باروت ریخت. تقاضا کرد که گلوله برای فرصتی دیگر بماند. توپ را روی زمین قرار داد و یک قسمت خالی اتاق را هدف گرفت، ذره‌ای باروت توی خان ریخت و کبریتی به آن زد. انفجاری فوق‌العاده از پی آمد. ماما یکه خورد، اما فوری از شادی خندید. پسرها با پیروزی زائدالوصف دیده دوختند. اما سروان، ضمن نگرستن به ایلوشا، از همه آنها شوق زده‌تر بود. کولیا توپ را برداشت و با باروت و گلوله به ایلوشا پیشکش کرد. بار دیگر از شوق تکرار کرد:

— این را برای تو گرفتم، برای تو! مدتهاست برایت نگه داشته‌ام.

ماما مانند بچه‌ای کوچک به التماس افتاد: «آه، آن را به من بده! نه، توپ را به من بده!» چهره‌اش نشان از ترسی آمیخته به ترحم داشت، مبادا توپ را به او ندهند. کولیا پکر شد. سروان با ناراحتی وول می‌خورد. به سوی او دوید و گفت:

— ماما، ماما، توپ مال توست. اما بگذار ایلوشا نگاهش دارد، چون به او پیشکش شده، اما مثل اینست که مال توست. ایلوشا می‌گذارد با آن بازی کنی، مال هر دوی شما باشد، هر دوی شما.

ماما، در آستانه گریه، پای فشرد که: «نه، نمی‌خواهم که مال هر دوی ما باشد، می‌خواهم فقط مال من باشد، نه مال ایلوشا.»

ایلوشا فریاد زد: «مادر جان، بیا بگیرش، نگاهش دار!» رو به کراسوتکین نمود و با چهره‌ای التماس‌آمیز، چنان‌که گویی می‌ترسید پیشکشی او را به کسی دیگر بدهد پرسید: «کراسوتکین، اجازه می‌دهی آن را به مادرم بدهم؟»

کراسوتکین از دل و جان قبول کرد: «معلوم است» و توپ را از دست ایلوشا گرفت و با تعظیمی مؤدبانه به ماما داد. ماما هم چنان تحت تأثیر قرار گرفت که گریه کرد، و با مهربانی گفت: «ایلوشا چکای عزیزم تنها کسی است که مادرش را دوست می‌دارد!» و باز هم در کار پس و پیش غلتاندن توپ روی دامنش شد.

«ماما، بگذار دستت را ببوسم.» سروان مثل برق به سوی او رفت و دستش را

بوسید.

بانوی پرسپاس، با اشاره به کراسوتکین، گفت: «به عمرم آدمی به نازنینی این

پسر ندیده‌ام.»

— تا دلت بخواهد برایت باروت می‌آورم، ایلوشا. حالا دیگر باروت خودمان درست می‌کنیم. بوروویکف طریقهٔ درست کردنش را کشف کرد. — بیست و چهار قسمت شوره، ده قسمت گوگرد، و شش قسمت زغال چوب نوغان. همه را با هم می‌کوبند، آب می‌ریزند تا خمیر شود و بعد آن را از غربال می‌گذرانند. — طریقه درست کردنش اینست.

ایلوشا جواب داد: «اسموروف از باروتت برایم گفت، متنها پدر می‌گوید که باروت راستکی نیست.»

کولیا گلگون شد: «راستکی نیست؟ آتش می‌گیرد. متنها شما بهتر می‌دانید.» سروان با قیافه‌ای گنهکار درآمد که: «نه، قربان، منظورم این نبود. همین قدر گفتم باروت راستکی این طور درست نمی‌شود، اما مهم نیست، به این صورت هم می‌توان درستش کرد.»

«من نمی‌دانم، شما بهتر می‌دانید. ما مقداری از آن را در کوزه جنگی ریختیم و خیلی خوب آتش گرفت، همه‌اش آتش گرفت و ذره‌ای خاکستر برجای ماند. عیب از خمیرش بود، اگر آدم درست غربالش کند... اما البته شما بهتر می‌دانید، من نمی‌دانم...» کولیا رو به ایلوشا نمود: «راستی شنیدی که پدر بولکین او را از بابت باروت تو شلاق زد؟»

ایلوشا جواب داد: «آره.» با علاقه و لذت بسیار به کولیا گوش می‌داد. «پر یک بطری از آن تهیه کرده بودیم، او هم زیر تختخواب نگاهش می‌داشت. پدرش آن را دید و گفت آخر نمی‌گویی منفجر می‌شود و درجا شلاقش زد. می‌خواست از دست من به اولیای مدرسه شکایت کند. حالا دیگر اجازه ندارد با من جایی برود، هیچ‌کس اجازه ندارد با من جایی برود. اسموروف هم اجازه ندارد، اسمم بد دررفته است.» کولیا لبخند شماتت‌آمیزی زد: «می‌گویند که من «از جان گذشته» ام. همه‌اش از آن ماجرای راه‌آهن شروع شد.»

سروان داد زد: «اه، ما هم نقل آن ماجراجویی شما را شنیده‌ایم. آخر چطور روی ریل دراز کشیدی؟ زیر قطار که خوابیده بودی، حتی یک ذره هم نترسیدی؟»

وحشت نگرفت؟

پیدا بود که سروان دارد لی لی به لالای کولیا می‌گذارد.

کولیا با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «نه چندان.» باز هم رو به ایلیوشا نمود و گفت: «آنچه پیش از هر چیز دیگر بدنامم کرده، ماجرای آن غاز لعنتی است.» اما گو اینکه کولیا، ضمن صحبت، حالتی بی‌اعتنا به خود می‌گرفت، باز هم نمی‌توانست بر خود مسلط شود و رشته کلام مرتب از دستش در می‌رفت.

برق خنده صورت ایلیوشا را روشن کرد و گفت: «اه! نقل آن غاز را شنیده‌ام! برایم گفتند، اما نفهمیدم. راستی راستی تو را به دادگاه بردند؟»

کولیا با بی‌اعتنایی درآمد که: «موضوع بسیار احمقانه و پیش‌پا افتاده‌ای بود، مطابق معمول از گاه‌کوه ساختند. یک روز توی بازار راه می‌رفتم، همان وقت هم گله‌ای غاز آورده بودند. ایستادم به تماشا. یکهو جوانکی، که حالا در فروشگاه پلاتینکف پادو است، نگاهم کرد و گفت: «برای چه به غازها نگاه می‌کنی؟» نگاهش کردم، جوانک بیست ساله احمق و گرد صورتی بود. می‌دانی که من همیشه طرفدار روستایی جماعت‌ام. از گفتگو با روستاییان خوشم می‌آید... ما از روستاییان عقب افتاده‌ایم - این یک ضرب‌المثل است. کارامازوف، به گمانم داری می‌خندی؟»

الیوشا با خوشرویی هرچه تمام‌تر گفت: «خدا نکند، دارم گوش می‌دهم.» و کولیای حساس آن‌ا اطمینان یافت. و در حالی که خشنود می‌نمود، باز هم با شتاب در ادامه سخن گفت:

- کارامازوف، نظر من روشن و ساده است. به مردم ایمان دارم و همیشه خوشحال می‌شوم رعایت حالشان را بکنم، اما لوسشان نمی‌کنم، این ^۱ sine qua non است... اما داشتم نقل غازها را می‌گفتم. باری رو به آن احمق نمودم و جواب دادم: «داشتم به خودم می‌گفتم ببینی غاز به چه فکر می‌کند.» با حماقت تمام نگاهم کرد و پرسید: «خوب، غاز به چه فکر می‌کند؟» گفتم: «آن گاری پر از

(۱) «پیش‌نیاز اساسی»

یونجه را می‌بینی؟ یونجه از لای گونی بیرون می‌ریزد و غاز گردنش را از زیر چرخ تو برده تا آن‌را به نیش بکشد - می‌بینی؟» گفت: «آره می‌بینم.» گفتم: «خوب، اگر آن گاری کمی جلو برود، گردن غاز را می‌شکند یا نه؟» و او که قند توی دلش آب می‌کرد، نیشش به خنده باز شد و گفت: «حتم دارم که می‌شکند.» گفتم: «پس بیا امتحان کنیم.» گفت: «باشد.» ترتیب دادن کار چندان طول نکشید: او بدون آنکه دیده شود پهلوی افسار ایستاد، من هم طرف دیگر ایستادم و غاز را هدایت کردم. صاحبش نگاه نمی‌کرد، داشت با کسی حرف می‌زد، این بود که برایم کاری نداشت، غاز خودش سر زیر گاری برد، درست زیر چرخ. چشمکی به یارو زدم، افسار را کشید، و درق! گردن غاز دو نیم شد. از بخت بد، در آن لحظه تمام روستاییان ما را دیدند و فوری قیل و قال راه انداختند. «قصدی این کار را کردی!» «نه، قصدی نکردم.» «چرا، قصدی این کار را کردی!» داد زدند: «او را پهلوی رئیس دادگاه ببرید!» مرا هم گرفتند. گفتند: «تو هم آن‌جا بودی، دست تو هم توی کار بود، توی بازار همه می‌شناسند!» کولیا با غرور افزود: «راستی راستی توی بازار همه مرا می‌شناسند. همگی به دادگاه رفتیم، غاز را هم آوردند. یارو از ترس زرد کرده بود و مثل زن بل و بل می‌کرد. صاحب غاز هم داد می‌زد که این طوری همه‌ی غازها را به کشتن می‌دادی. خوب، البته، شهود هم بود. رئیس دادگاه در یک دقیقه سروته قضیه را به هم آورد: به صاحب غاز یک روبل باید داده می‌شد، غاز هم مال یارو می‌شد. ضمناً به او اخطار داده شد که دیگر دست به چنان شیطنت‌هایی نزنند. او هم مرتب مثل زن بل و بل می‌کرد که: «من نبودم، او بود که مرا شیر کرد،» و به من اشاره کرد. با قیافه‌ای کاملاً خونسرد جواب دادم که من شیرش نکردم. فقط و فقط قضیه‌ای کلی را بیان کردم و به طور فرضی صحبت کردم. رئیس دادگاه لبخند زد و از اینکه لبخند زده بود، از دست خودش دلخور شد: «از شما به اولیای مدرسه شکایت می‌کنم تا منبعد وقتتان را روی چنان قضایای کلی ضایع نکنید و به درس و مشقتان برسید.» این را شوخی می‌کرد، به اولیای مدرسه شکایت نکرد، اما گند قضیه بالا آمد و به گوش اولیای مدرسه هم رسید. می‌دانید که گوششان دراز است! معلم ادبیات قدیم، کولباسنیکف،

سخت برآشفتم، اما باز هم داردانلوف به دادم رسید. اما کولباسنیکف حالا مانند درازگوشی چموش با همه چموشی می‌کند. ایلوشا، راستی می‌دانستی که تازگی زن گرفته، هزار روبل جهاز گرفته و عروس خانم هم از آن لعبتهای درجه یک است. بچه‌های کلاس سوم این مضمون را کوک کرده‌اند.

خبری تعجب‌آور به کلاس رسیده

که کولباسنیکف خر شده.

والخ، که خیلی خنده‌دار است. آن‌را بعداً برایت می‌آورم. از داردانلوف بد نمی‌گویم، آدم دانشمندی است و شکی در این باره نیست. این جور آدمها را احترام می‌گذارم و دلیلش هم این نیست که از من طرفداری کرد.

اسموروف که در چنان لحظه‌ای بدون شک به کراسوتکین افتخار می‌کرد، درآمد که: «متها راجع به بنیانگذاران تروا خیطش کردی!» او به خصوص از داستان غاز خوشحال شده بود.

سروان، به شیوه‌ای مدهانه‌آمیز، پرسید: «راستی خیطش کردی؟ نقل این سؤال را که بنیانگذار تروا چه کسی بود شنیدیم، ایلوشا همان وقت برایم گفت.» ایلوشا درآمد که: «پدرجان، او همه چیز می‌داند، بیش‌تر از همه ما بلد است. خودش را به ندانستن می‌زند، اما در هر درسی رتبه اول است...»

ایلوشا با شادی بی‌پایان به کولیا نگاه می‌کرد.

کولیا با فروتنی آمیخته به غرور گفت: «آه، موضوع تروا مهمل و پیش‌پا افتاده است. به نظرم سؤال بی‌اهمیتی است.» حالا دیگر غرورش را کاملاً باز یافته بود، هرچند که همچنان اندکی ناآرام می‌نمود. احساس می‌کرد که سخت به هیجان آمده و، فی‌المثل، درباره آن غاز بدون ذره‌ای احتیاط صحبت کرده، حال آنکه آیلوشا جدی می‌نموده، و در تمام آن مدت کلمه‌ای نگفته بوده. و پسرک مغرور یواش یواش ترس زیر پوستش می‌رفت که نکند سکوت آیلوشا برای این است که از او بدش می‌آید و فکر می‌کند در برابرش خودنمایی می‌کند. اگر جرئت می‌کرد که چنین فکری بکند، کولیا...

کولیا، مغرورانه، باز هم گفت: «به نظرم سؤال کاملاً پیش‌پا افتاده‌ای است.»

پسری که تا آن وقت صحبت نکرده بود، در کمال شگفتی همگان، درآمد که: «من می‌دانم بنیانگذار تروا کی بود.» او ساکت بود. به نظر خجالتی می‌آمد. پسر قشنگی بود دوروبر یازده سال، اسمش هم کار تاشف بود. نزدیک در نشسته بود. کولیا با غرور و حیرت نگاهش کرد. واقع این بود که هویت بنیانگذاران تروا برای تمام شاگردان مدرسه رازی شده بود، رازی که جز با خواندن کتاب اسماراگدوف گشوده نمی‌شد و هیچ‌کس کتاب او را نداشت، جز کولیا. یک روز که کولیا پشتش را برگرداند، کار تاشف با شتاب آن کتاب را، که لای کتابهای کولیا بود، باز کرد و آنرا به قسمت مربوط به تأسیس تروا برخورد. این به مدتها پیش برمی‌گشت، اما احساس ناراحتی می‌کرد و جرئت نمی‌کرد در حضور جمع اعلام کند که او هم نام بنیانگذار تروا را می‌داند. می‌ترسید که مبادا کراسوتکین او را سکه یک پول کند. اما حالا از گفتن آن نتوانست خودداری کند. هفته‌ها بود که آرزوی گفتنش را داشت.

کولیا با تبختر رو به او نمود و پرسید: «خوب، بنیانگذار آن کی بود؟» از قیافه‌اش متوجه شد که در حقیقت می‌داند، و فوری بر آن شد که چگونه برخورد کند. به بیانی دیگر، در هماهنگی کلی، یکی از سازها کوک نبود.

پسرک درآمد که: «تروا را توسرو داردانوس و ایلوس و تروس تأسیس کردند.» و در همان حال هم سرخ شد، چنان سرخ شد که نگرستن به او دردناک بود. اما پسرها به او خیره شدند، یک دقیقه تمام به او خیره شدند، آن وقت تمام نگاههای خیره برگشت و به کولیا - که همچنان با قیافه‌ای پرنفرت پسرک گستاخ را ورنده می‌کرد - دوخته شد.

کولیا عاقبت از سر کرم پرسید: «به چه مفهومی آنرا تأسیس کردند؟ تأسیس شهر یا ایالت یعنی چه؟ چکار کردند - فکر می‌کنی که هر کدامشان رفتند و آجری در کار گذاشتند؟»

خنده‌ای در گرفت. پسرک آزرده رنگ به رنگ شد. لالمانی گرفت و کم مانده بود زیر گریه بزند. کولیا دقیقه‌ای به همین حال نگهش داشت، و به لحنی سخت گزنده به او هشدار داد: «پیش از آنکه از رویدادی تاریخی، مانند تأسیس یک

ملیت، صحبت کنی، باید اول بفهمی که منظورت چیست.» بعد، ضمن خطاب به جمع، با بی‌اعتنایی افزود: «اما به این قصه‌های پیرزنان وقعی نمی‌نهم و آن قدرها به تاریخ عمومی فکر نمی‌کنم.»

سروان که تا اندازه‌ای هراسان می‌نمود، پرسید: «تاریخ عمومی، قربان؟»
 کولیا گفت: «بلی، تاریخ عمومی! که بررسی حماقت‌های پی‌درپی بشریت است و لاغیر^۱. از میان درسها فقط ریاضیات و علوم طبیعی است که مورد احترام من است.» او خودنمایی می‌کرد و دزدانه به آلیوشا نگاهی انداخت. در آن جا از تنها نظری که می‌هراسید، نظر آلیوشا بود. اما آلیوشا همچنان ساکت بود، و چون پیش، همچنان جدی. اگر آلیوشا کلمه‌ای گفته بود، کولیا از گفته باز می‌ایستاد، اما آلیوشا ساکت بود و «شاید هم سکوتش حاکی از تحقیر بود» و این نکته عاقبت کولیا را خشمناک کرد.

— زبانهای باستانی هم... دیوانگی محض است و لاغیر. کارامازوف، انگار که باز هم با من موافق نیستی؟

آلیوشا، با لبخندی محو، گفت: «موافق نیستم.»
 «اگر نظر مرا بررسی، مطالعه آثار کلاسیک یک اقدام پلیسی است، این تنها دلیلی است که چرا به مدارس ما راه یافته.» کولیا کم‌کم داشت نفس بریده می‌شد. «زبانهای لاتین و یونانی راه یافتند چون خستگی آورند و عقل را تیره می‌کنند. از قبل ملال‌آور بود، پس چه می‌توانستند بکنند تا همه چیز را ملال‌آورتر کنند؟ از قبل به قدر کافی بی‌معنی بود، پس چه می‌توانستند بکنند تا بی‌معنی‌ترش سازند؟ این بود که به فکر یونانی و لاتین افتادند.» کولیا گفته‌اش را ناگهانی تمام کرد که: «نظر کلی من درباره آنها چنین است، امیدوارم هیچ‌وقت نظرم را تغییر ندهم.»
 گونه‌هایش سرخ شده بود.

اسموروف به لحنی که از اعتقاد موج می‌زد، ناگهان گفت: «درست است.»
 از جمع پسرهای یکی به صدای بلند درآمد که: «و با وجود این خودش در درس

(۱) ظاهراً، با توجه به آمدن نام ولتر و یکی از کتابهایش در فصل بعد، این نقل قول از ولتر است.

لاتین شاگرد اول است.»

ایلیوشا گفته او را باز تاب داد که: «آره، پدرجان، این را می‌گویند و با وجود این در درس لاتین شاگرد اول است.»

کولیا، گو اینکه از تعریف و تمجید خوشش می‌آمد، مناسب دید که از خودش دفاع کند: «خوب که چی؟ روی لاتین سخت کار می‌کنم، چون مجبورم، چون به مادرم قول دادم که در امتحان قبول شوم، و فکر می‌کنم هر کاری که آدم می‌کند، شایسته است که خوب انجامش دهد. اما در باطن نسبت به آثار کلاسیک و تمام این اباطیل نفرت شدیدی دارم... موافق نیستی، کارامازوف؟»

«چرا. اباطیل؟» آلیوشا باز هم لبخند زد.

— خوب، آثار تمام نویسندگان کلاسیک به همه زبانها ترجمه شده، اینست که به خاطر مطالعه آثار کلاسیک نبود که لاتین به مدارس راه یافت، بلکه منحصراً به عنوان یک اقدام پلیسی، برای تیره کردن عقل. پس چه اسم دیگری جز اباطیل می‌توان روی آن گذاشت؟

آلیوشا، عاقبت از فرط تعجب، فریاد زد: «آخر، چه کسی اینها را یاد تو داده؟» — اولاً که خودم توانایی فکر کردن را دارم، بدون آنکه یادم بدهند. به علاوه، چیزی که همین حالا درباره ترجمه شدن آثار کلاسیک گفتم، معلممان کولباسنیکف به تمام بچه‌های کلاس سوم گفته است.

نینا، که تا آن وقت ساکت مانده بود، فریاد زد: «دکتر آمده!»

کالسکه‌ای متعلق به مادام خوخلاکف به سوی دروازه رانده شد. سروان، که از صبح تا آن وقت انتظار دکتر را می‌کشید، با سر به استقبالش شتافت. ماما خودش را جمع‌وجور کرد و قیافه‌ای مغرور به خود گرفت. آلیوشا به سوی ایلیوشا رفت و بنا کرده به مرتب کردن بالش‌هایش. نینا، از روی صندلی چرخدارش، مشتاقانه او را می‌نگریست که تختخواب را مرتب می‌کند. پسرها با عجله اجازه مرخصی گرفتند. بعضی از آنها قول دادند که عصر باز هم بیایند. کولیا پرزفون را صدا زد و سگ از تختخواب پایین پرید.

کولیا با عجله به ایلیوشا گفت: «من نمی‌روم، من نمی‌روم. توی سر سرا منتظر

می‌مانم و همین‌که دکتر رفت برمی‌گردم، با پرزفون برمی‌گردم.»
 اما تا حالا دیگر دکتر وارد شده بود که فردی متشخص بود و ریش نعل اسبی بلند و تیره، چانه براق و تراشیده، و پالتویی از پوست خرس به تن داشت. از آستانه در که گذشت، ایستاد و جا خورد؛ احتمالاً تصور کرد که اشتباهی آمده است. بدون آنکه پالتوش را درآورد یا کلاه پوستش را بردارد، زیرلب با خود گفت: «یعنی چه؟ کجا آمده‌ام؟» جمعیت، فقر اتاق، لباس شسته‌های روی بند در کنج اتاق، حیرانش کرد. سروان دولا شد و در برابر او به تعظیم افتاد، و در کمال خاکساری، زیرلب گفت:

— همین جاست، قربان، همین جا، قربان؛ همین جاست، درست آمده‌اید، قربان، به سراغ ما می‌آمدید...

دکتر به صدای بلند و غرور آمیزی گفت: «اسن-گی-ریف؟ آقای اسنگیریف - شما مید؟»

— خودم هستم، قربان!
 — آه!

دکتر با حال و هوایی آزرده بار دیگر دور تا دور اتاق را نگاه کرد، پالتوش را درآورد و زینت اعلائی گردنش را در برابر تمام چشمها نمایان کرد. سروان پالتو پوست را توی هوا قاپید. دکتر کلاه از سر برداشت، و به لحنی مؤکد پرسید:
 — مریض کجاست؟

فصل ششم

رشد زودرس

کولیا با شتاب پرسید: «فکر می‌کنی دکتر به او چه می‌گوید؟ اما چه صورت مضمّن‌کننده‌ای دارد، مگر نه؟ علم طب از تحمل من بیرون است!»
 آلیوشا، به لحن حزن آلودی، جواب داد: «ایلیوشا می‌میرد. فکر می‌کنم مردنش

حتمی است.»

— آنها شایدند! پزشکی شیادی است! با این حال خوشحالم که با تو آشنا شده‌ام، کارامازوف. مدت‌ها بود که می‌خواستم بشناسمت. متنها متأسفم در چنین حال و احوال غمناک همدیگر را می‌بینیم.

کولیا تمایل زیادی داشت که چیزی گرم‌تر و پر جلوه‌تر از این بگوید، اما احساس دستپاچگی می‌کرد. آلیوشا متوجه این موضوع شد، لبخند زد، و دست او را فشرد.

کولیا، با تذبذب و بی‌یقینی، باز هم زیر لب گفت: «خیلی وقت است برای شما نادره دوران احترام قائلم. شنیده‌ام که عارفی و در صومعه بوده‌ای. می‌دانم که عارفی اما... این موضوع دلسردم نکرده است. تماس با زندگی واقعی علاجت می‌کند... در مورد آدمهایی مثل تو همیشه این‌طور است.»

«منظورت از عارف چیست؟ از چه چیز علاج می‌یابم؟» آلیوشا تا اندازه‌ای متعجب بود.

— آه، از خدا، و از دیگر چیزها.

— چه، مگر به خدا ایمان نداری؟

«آه، مخالفتی با خدا ندارم. البته، خدا فرضیه‌ای بیش نیست، اما... اقرار می‌کنم که به وجودش نیاز هست... برای نظم جهان و الخ...» کولیا، که داشت سرخ می‌شد، افزود: «اگر هم خدا وجود نداشته باشد، باید اختراع شود.» ناگهان تصور کرد که نکند آلیوشا خیال کند می‌خواهد معلوماتش را به رخ بکشد و ثابت کند «بزرگ شده» است. کولیا از روی خشم به خود گفت: «یک ذره هم میل ندارم معلوماتم را به رخ او بکشم.» و به یکباره احساس آزرده‌گی شدیدی کرد و گفت:

— بی‌پرده بگویم که تحمل این بحثها را ندارم. برای کسی که به خدا ایمان ندارد، هیچ بعید نیست که بشریت را دوست بدارد، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ مگر نه اینکه ولتر به خدا ایمان نداشت، اما دوستدار بشریت بود؟ (با خود گفت: «باز هم شروع کردم.»)

آلیوشا، آرام و مهربان و کاملاً طبیعی، چنان‌که گویی با همسن و سال یا حتی

بزرگ‌تر از خودش سخن می‌گویید، گفت: «ولتر به خدا ایمان داشت، هرچند که به نظرم نه خیلی زیاد، و خیال هم نمی‌کنم آن قدرها هم دوستدار بشریت بود.» آنچه به خصوص توجه کولیا را جلب کرد، بی‌اعتمادی آشکار آلیوشا از نظر خودش در مورد ولتر بود. انگار حل مسئله را به او، کولیای کوچک، وامی گذاشت.

آلیوشا پرسید: «آثار ولتر را خوانده‌ای؟»

— خواندن که چه عرض کنم... منتها ترجمه روسی کانه‌اید را خوانده‌ام... ترجمه‌ای چرند و بی‌تناسب و قدیمی... (باز هم شروع کردم!)
— خوب، آن را فهمیدی؟

«آه، آره، کلمه به کلمه‌اش را... یعنی... چرا خیال می‌کنی نفهمیده‌ام؟ البته، مقدار زیادی حرفهای ناخوشایند در آن هست... البته می‌فهمم که رمانی فلسفی است و در طرفداری از یک عقیده نوشته شده...» کولیا داشت قاتی می‌کرد. بی‌هیچ مناسبت، ناگهان اعلام کرد: «من سوسیالیستم، کارامازوف، سوسیالیست دوآتشه.»

آلیوشا به لبخند گفت: «سوسیالیست؟ آخر کی فرصت کردی سوسیالیست بشوی؟ آخر فکر می‌کردم سیزده سالت پیش‌تر نیست؟»

کولیا چهره در هم کشید. از عصبانیت سرخ شد و گفت:
— اولاً که سیزده سالم نیست و چهارده سالم است، تا دو هفته دیگر چهارده ساله می‌شوم. در ثانی، هیچ سر در نمی‌آورم که سن و سالم چه ربطی به آن دارد. بحث در اینست که اعتقاداتم چیست، نه اینکه سنم چقدر است، مگر نه؟

آلیوشا به لحنی ملایم و فروتنانه جواب داد: «بزرگ‌تر که بشوی، درمی‌یابی که سن و سال چه تأثیری روی اعتقادات دارد. به نظرم هم رسید که اندیشه‌های خودت را بیان نمی‌کنی.»

اما کولیا گفته او را با حرارت قطع کرد و گفت:

— دست بردار، تو اطاعت و عرفان می‌خواهی. باید اقرار کنی که، مثلاً، دیانت مسیح، تنها به کار اغنیا و اقویا آمده است تا طبقات پایین را در بردگی نگهدارند،

این طور است، مگر نه؟

آلیوشا فریاد زد: «آه! می‌دانم این را کجا خوانده‌ای، و مطمئنم که کسی آن را به تو گفته است!»

— ببینم، چه چیزی تو را وامی‌دارد که فکر کنی آن را خوانده‌ام؟ مسلماً کسی هم به من نگفته است. من می‌توانم برای خودم فکر کنم... اگر خوش داری، مخالف مسیح نیستم. آدمی خوش‌قلب‌تر از او پیدا نمی‌شد، و اگر امروز زنده می‌بود، به صف انقلابیون می‌پیوست، و شاید نقشی برجسته هم بازی می‌کرد... در این شکی نیست.

آلیوشا با تعجب پرسید: «آه، این را از کجا گرفته‌ای؟ با کدام احمق نشست و برخاست کرده‌ای؟»

— دست بردار، حقیقت آشکار خواهد شد! البته، غالباً این طور پیش آمده که با آقای راکیتین گفتگو کنم، اما... می‌گویند که بلینسکی^۱ پیر هم آن را گفته است.

— بلینسکی؟ یادم نمی‌آید. این را در جایی ننوشته است.

— اگر ننوشته باشد، می‌گویند که گفته است. این را از... شنیدم، اما مهم نیست.

— نوشته‌های بلینسکی را خوانده‌ای؟

— نه... تمام نوشته‌هایش را نخوانده‌ام، اما... قسمتی از نوشته‌اش را درباره

تاتیانا خوانده‌ام، چرا با او نه گین^۲ نرفت؟

— با او نه گین نرفت؟ مطمئنی که... سر در نمی‌آوری؟

کولیا، بانیشخندی خشم‌آلود، گفت: «انگار که مرا به جای اسموروف کوچولو گرفته‌ای. اما خواهش می‌کنم گمان نکنید که از آن انقلابیها هستم. من اغلب با آقای راکیتین مخالفت می‌کنم. گو اینکه اسم تاتیانا را می‌برم، به هیچ وجه موافق آزادی زنان نیستم. تصدیق می‌کنم که زنان موجوداتی فرمانبردارند و باید اطاعت کنند. به قول ناپلئون^۳: «Les femmes tricotent» کولیا، به دلیلی، لبخند زد. «و دست

(۱) وی. جی. بلینسکی منتقد برجسته روس (۱۸۴۸ - ۱۸۱۱).

(۲) نام این قهرمانان در رمان یوجین اونه گین اثر پوشکین می‌آید، که در نهمین مقاله بلینسکی درباره آثار پوشکین مورد بحث قرار گرفته است. (۳) «زنان می‌یافتند».

کم در این یک مورد با آن مرد بزرگ‌نما هم عقیده‌ام. همین‌طور فکر می‌کنم که رها کردن مملکت و گریختن به آمریکا پست است، بدتر از پست - احمقانه. در جایی که آدم بتواند این‌جا به بشریت خدمت بزرگی بکند، چرا به آمریکا برود؟ به خصوص حالا. کلی از فعالیت‌های ثمربخش به روی ما باز است. این بود آنچه جواب دادم.»

- منظورت چیست؟ به کی جواب دادی؟ مگر کسی پیشنهاد رفتن به آمریکا را به تو کرده است؟

- باید اعتراف کنم که به من بند کرده بودند بروم، منتها من نرفتم. البته، بین خودمان بعاند، کارامازوف؛ می‌شنوی، یک کلمه‌اش را به کسی نگویی. این را فقط به تو می‌گویم. از افتادن به چنگ پلیس مخفی و گرفتن درس عبرت در «پل زنجیر» به هیچ‌وجه نگران نیستم:

«دیر زمانی به یاد می‌آوری
خانه کنار پل زنجیر را^۱»

یادت می‌آید؟ شعر معرکه‌ای است. چرا می‌خندی؟ تو که خیال نمی‌کنی دروغ می‌یافم، ها؟ (کولیا بالرز به خود گفت: «اگر متوجه شود که فقط آن یک شماره از ناقوس^۲ را در غرغه کتاب پدرم دارم و بیش از آن را نخوانده‌ام، چه؟»)

- آه، نه، نمی‌خندم، برای یک لحظه هم گمان نبردم که دروغ می‌گویی. نه، راستش نمی‌توانم چنین خیالی بکنم، چون افسوس که تمام این موضوع راست است. اما بگو ببینم، آثار پوشکین را - بگو، اونه گین - خوانده‌ای؟... همین حالا از تاتیاننا صحبت کردی.

- نه، هنوز آن را نخوانده‌ام، اما می‌خواهم بخوانمش. تعصبی ندارم، کارامازوف؛ می‌خواهم حرف دو طرف را بشنوم. چه چیزی به پرسیدن

(۱) کولیا بخشی از شعر هجایی دی. وی میناوف را درباره وضع تحصیل کارگران نقل می‌کند. مفر پلیس مخفی نزدیک همان پل بود.

(۲) روزنامه آکساندر هرزنن، که در انگلیس منتشر می‌شد و قاچاقی به روسیه می‌آمد. شعر هجایی میناوف نخستین بار در این روزنامه درآمد.

وامی داردت؟

— آه، هیچ چیز.

کولیا ناگهان درآمد که: «بگو ببینم، کارامازوف، خیلی از من بدت می آید؟» و خودش را در برابر آلیوشا بالا کشید، انگار که رژه می رود. «لطف کن بدون حاشیه روی به من بگو.»

آلیوشا با تعجب نگاهش کرد: «از تو بدم بیاید؟ برای چه؟ فقط ناراحتم از اینکه، پیش از شروع زندگی، سرشت جذابی مانند سرشت تو با این همه حرفهای مهمل منحرف شده باشد.»

کولیا، با طیب خاطر، سخن او را قطع کرد: «درباره سرشت من نگران نباش. اما این درست است که من عجیب حساسم. همین حالا لبخند زدی، و گمان بردم که انگار...»

— آه، لبخند من برای چیز دیگری بود. می گویمت که چرا لبخند زدم. چندی پیش نقد یک نفر آلمانی را، که در روسیه زندگی کرده بود، درباره دانش آموزان و جوانان امروزی، خواندم. می نویسد: «به پسر مدرسه ای روسی نقشه ستارگان را، که درباره آن چیزی نمی داند، نشان بدهید و روز بعد نقشه را با اصلاحات برمی گرداند.» معلومات صفر، افاده بی نهایت — اینست چیزی که آن آلمانی می خواسته درباره پسر مدرسه ای روسی بگوید.

کولیا ناگهان خندید: «آره، کاملاً درست است. دقیقاً چنین است. آفرین به این آلمانی. اما متوجه جنبه خوب آن نشده است، نظر تو چیست؟ ممکن است افاده باشد، ناشی از جوانی است و اگر لازم باشد، می توان اصلاحش کرد، اما از طرف دیگر، تقریباً از کودکی، روح مستقلی در کار است، بی پروایی اندیشه و اعتقاد، که با روح این سوسیس درست کنهایی که در پیشگاه اولیای امور سر به خاک می ساینند، زمین تا آسمان فرق دارد... در عین حال، این آلمانی راست گفته. آفرین به آلمانیها! در عین حال، آلمانیها را باید خفه کرد. هرچند که در دانش و یادگیری خیلی خوبند، باید خفه شان کرد.»

آلیوشا به لبخند پرسید: «آخر برای چه؟»

– خوب، شاید مهمل می‌گویم، این را قبول دارم. اما رفتارم گاهی سخت
 به‌جگانه می‌شود، وقتی از چیزی خشنود باشم، نمی‌توانم خویشتن‌داری کنم و
 به مهمل‌گویی می‌افتم. راستی ببین، این‌جا داریم نامربوط به هم می‌بافیم و آن
 دکتر خیلی وقت است آن‌جاست. اما شاید ماما و آن نینای زمینگیر بینوا را معاینه
 می‌کند. می‌دانی، از آن نینا خوشم می‌آید. وقتی که داشتم بیرون می‌آمدم، ناگهان
 نوی گوشم پیچ‌پیچ کرد: «چرا تا حالا نیامده بودی؟» آن‌هم با صدایی سرزنش‌آمیز!
 فکر می‌کنم آدم فوق‌العاده نازنین و ترحم‌آوری باشد.

آلبو شا به گرمی گفت: «آره، آره! خوب، بیش‌تر می‌آیی و می‌بینی که چگونه
 آدمی است. خیر تو بیش‌تر در اینست که چنین آدمهایی را بشناسی، و از شناختن
 این آدمهاست که ارزش زیاد فائل شدن را می‌آموزی. و این روی تو بیش از
 هر چیز دیگر اثر دارد.»

«کولیا، با احساسی تلخ، گفت: «آه، به‌خاطر اینکه زودتر از این نیامده‌ام، چقدر
 تأسف می‌خورم و خودم را سرزنش می‌کنم!»

– آره، صد افسوس دارد. خودت دیدی که آن بچه بینوا از دیدنت چقدر
 خوشحال شد. و چقدر دست به دامنت شده بود که بیایی!

– دیگر نگو! بدترش می‌کنی! اما حقم همین است. آنچه از آمدن باز
 می‌داشت، غرورم بود، نخوت و لجاجت حیوانیم، که هیچ‌وقت از دست آن
 خلاصی ندارم، هرچند که تمام عمرم با آن جنگیده‌ام. حالا متوجه شده‌ام.
 کارامازوف، از بسیاری جهات بی‌سروپایم!

– نه، تو سرشت جذابی داری، هرچند که واژگونه شده است، و حالا کاملاً
 درمی‌یابم که چرا چنان تأثیری روی این پسر باکرامت و حساس گذاشته‌ای.

کولیا داد زد: «این رابه من می‌گویی؟ باورت می‌شود، فکر می‌کردم – از وقتی
 این‌جا بوده‌ام، چند بار فکر کرده‌ام – که از من بدت می‌آید! ای کاش می‌دانستی که
 برای نظر تو چقدر حرمت قائلم!»

– یعنی راستی این قدر حساسی؟ آن‌هم در سن و سال تو! باورت می‌شود،
 همین حالا، که داستانت را می‌گفتی، همان‌طور که تماشايت می‌کردم، با خود گفتم

که تو باید بسیار حساس باشی!

– این طور فکر کردی؟ چه نگاهی داری! حتم دارم وقتی بود که از آن غاز می‌گفتم. درست همان وقت بود که خیال کردم از من به خاطر شتاب در خودنمایی به شدت بدت می‌آید، و لحظه‌ای از تو به شدت متنفر شدم و شروع کردم مثل احمقها حرف زدن. بعدش خیال کردم – همین حالا، این جا – وقتی گفتم اگر خدا نبود، باید اختراع می‌شد، که شتاب زیادی به خرج می‌دهم تا معلوماتم را به رخ بکشم، به خصوص وقتی آن عبارت را از کتابی نقل کردم. اما قسم می‌خورم که از سر غرور خودنمایی نمی‌کردم، گو اینکه راستش نمی‌دانم چرا، چون بسیار خشنود بودم، آری، به نظرم برای این بود که بسیار خشنود بودم... گو اینکه برای آدمها سخت ننگ‌آلود است که به محض خشنود شدن بلبل‌زبانی کنند، این را می‌دانم. اما حالا متقاعد شده‌ام که از من بدت نمی‌آید؛ هم‌اش زاینده خیالم بود. آه، کارامازوف، من عمیقاً ناشادم. گاهی انواع و اقسام چیزها را در تصور می‌آورم؛ خیال می‌کنم همه به من می‌خندند، تمام مردم دنیا، و آن وقت برای واژگون کردن کل نظم عالم احساس آمادگی می‌کنم.

آلیوشا به لبخند گفت: «و همگی را درباره خودت عذاب می‌دهی.»

– آره، همگی را درباره خودم عذاب می‌دهم. به خصوص مادرم را.

کارامازوف، بگو ببینم، حالا خیلی مسخره‌ام؟

آلیوشا داد زد: «فکرش را نکن، اصلاً فکرش را نکن! او مگر مسخره یعنی چه؟ مگر همگی مرتب مسخره نمی‌شوند یا مسخره نمی‌نمایند؟ به علاوه، تقریباً تمام آدمهای باهوش از مسخره بودن به شدت می‌هراسند، و همین ناشادشان می‌کند. تعجب من از اینست که تو هم به این زودی آنرا احساس کنی، گو اینکه از چندی پیش متوجه آن شده‌ام و به تو هم محدود نمی‌شود. این روزها بچه‌ها هم از دست آن به عذاب آمده‌اند. کمابیش نوعی دیوانگی است. شیطان به صورت آن غرور درآمده و به درون تمام نسل حلول کرده است.» آلیوشا، بدون نشانی از لبخند، که کولیا با خیره شدن به او، انتظار دیدنش را داشت، افزود: «شیطان است و بس.» و در پایان گفت: «تو هم مثل همه هستی، یعنی مثل خیلی‌های دیگر. منتها نباید مثل

دیگران باشی، همین.»

— حتی وقتی دیگران آن‌گونه باشند؟

— آری، حتی وقتی دیگران آن‌گونه باشند. تو تنها کسی باش که آن‌گونه نیست. راستش تو مثل دیگران نیستی، می‌بینی که از اعتراف به چیزی بد و حتی مسخره شرمنده نیستی. و این روزها چه کسی دست به این همه اعتراف می‌زند؟ هیچ‌کس. مردم حتی انگیزه مؤاخذه خودشان را هم دیگر احساس نمی‌کنند. مانند دیگران نباش، حتی اگر تو تنها فردی باشی که مانند دیگران نیست.

— گل گفتی! درباره تو اشتباه نمی‌کردم. راه تسلی دادن به آدم را می‌دانی. آه، چقدر آرزوی آشنایی‌ات را داشته‌ام، کارامازوف. مدت‌هاست که مشتاق این دیدار بوده‌ام. راستی، تو هم به فکر من بوده‌ای؟ همین حالا گفتی که تو هم به فکر من بوده‌ای؟

— آری، نقل تو را شنیده بودم و به فکرت هم بودم... و اگر هم تا اندازه‌ای غرور است که به این پرسش و امی‌داردت، اشکالی ندارد.

کولیا، با صدایی پرآزرم و نرم، گفت: «می‌دانی، کارامازوف، گفتگویمان مانند اعلام عشق بوده. اینکه مسخره نیست؟»

آلیوشا به لبخند گفت: «اصلاً مسخره نیست، اگر هم مسخره باشد، اشکالی ندارد، چون خیر بوده است.»

کولیا، با نوعی شادی دزدانه، لبخند زد: «می‌دانی، کارامازوف، باید اقرار کنی که خودت هم اندکی شرم‌زده‌ای... این را از چشمانت می‌خوانم.»

— چرا شرم‌زده؟

— خوب، برای چه سرخ می‌شوی؟

آلیوشا خندید که: «تو وادارم می‌کنی سرخ شوم» و راستی را که سرخ شد. با حالتی کمابیش دستپاچه، زیر لب گفت: «خوب، کمی شرم‌زده‌ام، که خدا می‌داند چرا، خودم نمی‌دانم...»

کولیا، در کمال وجد، داد زد: «آه که در این لحظه چقدر دوستت می‌دارم و می‌ستایمت، چون کمی شرم‌زده‌ای! چون درست مثل منی.» گونه‌هایش

می درخشید و چشمانش برق می زد.

چیزی سبب شد که آلیوشا ناگهان بگوید: «می دانی، کولیا، در زندگی ات بسیار ناشاد خواهی بود.»

کولیا درجا پذیرفت: «می دانم، می دانم. چه خوب همه چیز را از قبل می دانی!»
— اما در عین حال، زندگی را تقدیس خواهی کرد.

— احسنت، همین طور است! تو پیغمبری. آه، کارامازوف، ما با هم راه خواهیم آمد. می دانی، آنچه بیش از همه خوشحالم می کند اینست که با من مثل همتای خودت رفتار می کنی. اما ما همتا نیستیم، نه نیستیم، تو بهتری! اما با هم راه خواهیم آمد. می دانی، تمام این ماه گذشته را به خودم می گفته ام: «یا فوری با هم برای همیشه دوست خواهیم شد، یا به صورت دشمن همیشگی از هم جدا خواهیم شد!»

آلیوشا به شادی خندید: «و، البته، این را به خودت که می گفتم دوستم داشتی.»
— آره، خیلی هم. همیشه دوستت داشته ام و خوابت را دیده ام. چطور همه چیز را از قبل می دانی؟ آه، خداجان، این هم از دکتر! به ما چه خواهد گفت؟ صورتش را نگاه کن!

فصل هفتم

ایلیوشا

دکتر، پالتو پوست بر تن و کلاه به سر، باز هم از اتاق بیرون آمد. صورتش تقریباً خشم آلود و پر از نفرت بود، انگار که از کثیف شدن می ترسد. نگاهی سریع به دوروبر سرسرا انداخت، و ضمن آن با قیافه ای عبوس به آلیوشا و کولیا نگاه کرد. آلیوشا دستش را از در به سوی کالسکه ران تکان داد، و کالسکه ای که دکتر را آورده بود، به سوی در حرکت کرد. سروان مثل برق پشت سر دکتر بیرون پرید و، تعظیم کنان، تا اندازه ای هم تملق گویان، دکتر را نگه داشت تا نظر نهایی او را جویا

شود. مرد بیچاره کاملاً خرد شده بود و در چشمانش حالتی از وحشت بود.
 درآمد که: «عالیجناب، عالیجناب... آیا امکان دارد؟» اما پیش از این نتوانست
 بگوید و از سر نومیدی دستهایش را درهم گره کرد. با این حال، با حالتی
 التماس‌آمیز به دکتر دیده دوخت، انگار که کلمه‌ای از جانب او ممکن است
 سرنوشت پسرک بینواریا تغییر دهد.

دکتر هم بی تأمل، هرچند با لحن مؤکد مرسوم، جواب داد: «کاری از من
 ساخته نیست، من که خدا نیستم!»

— دکتر... عالیجناب... یعنی به همین زودی پیش می‌آید، به همین زودی؟
 دکتر، با تأکید روی هنر سیلاب، قاطعانه گفت: «باید خودتان را برای هر چیزی
 مهیا کنید» و با پایین انداختن سر، در کار سوار شدن به کالسکه شد.
 سروان وحشت‌زده بار دیگر او را نگاه داشت: «عالیجناب، به خاطر خدا.
 عالیجناب! یعنی دیگر کار از کار گذشته است؟»

دکتر با بی‌صبری گفت: «دیگر از عهده من خارج است، اما هوم... ناگهان از
 گفته باز ایستاد. «اگر بتوانید، مثلاً... بیمارستان را... بفرستید... فوری، بدون تأخیر»
 (کلمات «فوری، بدون تأخیر» را دکتر با چنان لحن خشم‌آلودی به زبان آورد که
 سروان بکه خورد) «به سی - را - کوز، شرایط اقلیمی جدید و سود - مند ممکن
 است تأثیر...»

سروان، عاجز از دریافت گفتار دکتر، فریاد زد: «به سیراکوز؟»
 کولیا در توضیح درآمد که: «سیراکوز در سیسیل است.» دکتر به او نگاه کرد.
 سروان تمجیح کرد که: «سیسیلی! عالیجناب، اما ملاحظه فرمودید» - دست
 دراز کرد و محیط خانه را نشان داد - «ماما و خانواده‌ام را؟»

— نه - خیر، سیسیل جای مناسبی برای خانواده‌تان نیست، بهتر است که
 خانواده‌تان اوایل بهار به قفقاز بروند... دخترتان باید به قفقاز برود، و همسرتان...
 پس از یک دوره معالجه با آب معدنی در قفقاز به خاطر رماتیسم... باید یکر است
 به پاریس، نزد لوپولوتیه ر - وان - کاو فرستاده شود؛ یادداشتی به شما می‌دهم، و
 بعد... ممکن است تغییری ایجاد شود...

سروان باز هم دستهایش را نومیدانه دراز کرد و دیوارهای عور و چوبین سرسرا را نشان داد: «دکتر، دکتر! اما ملاحظه می فرمایید!»

دکتر با لبخند گفت: «خوب، این به من مربوط نیست. من فقط جواب دا - نش - زش - کی را به سؤال شما دربارهٔ معالجهٔ احتمالی گفته‌ام. غیر از این، با کمال تأسف...»

کولیا، با دیدن نگاه نسبتاً ناآرام دکتر به پرزفون، که دم در ایستاده بود، درآمد که: «نترس حکیم باشی، سگ من گازت نمی‌گیرد.» آهنگی خشمناک در صدای کولیا بود. کلمهٔ حکیم باشی را عمدتاً به جای دکتر به کار برد و، همان‌طور که بعدها گفت: «به قصد توهین گفتم.»

دکتر سر بالا انداخت و با تعجب به کولیا دیده دوخت: «یعنی چه؟» و بعد خطاب به آلیوشا - انگار در مقام توضیح خواهی - گفت: «این دیگر کیست؟» کولیا، باز هم قاطعانه، گفت: «ارباب پرزفون است، حکیم باشی، راجع به من نگران نباش.»

دکتر، حیرت زده، تکرار کرد: «پرزفون.»
- صدای دو هزاری را می‌شنود، متنها نمی‌داند کجاست. خداحافظ، حکیم باشی، دیدار به سیراکوز.

دکتر به شدت خشمناک شد: «او کیست؟ او کیست؟» آلیوشا با ترش رویی، و در حالی که تند تند صحبت می‌کرد، گفت: «دکتر، دانش آموز است، پسرکی شیطان است، به او محل نگذار.» بعد بر سر کراسوتکین داد کشید که: «کولیا، زبان بگیر!» و تا اندازه‌ای از بی‌صبری، به تکرار گفت: «دکتر، به او محل نگذار.»

دکتر از شدت خشم پا بر زمین کوبید: «باید با شلاق سیاهش کرد!» کولیا، که رنگ از صورتش پریده بود، با صدایی لرزان و چشمهایی که برق شیطنت از آنها می‌بارید، گفت: «حکیم باشی، می‌دانی که پرزفون من ممکن است گاز بگیرد! پرزفون، ici!»

آلیوشا با صدایی آمرانه داد زد: «کولیا، اگر کلمهٔ دیگری بگویی، دیگر نه من نه تو.»

— حکیم باشی، توی دنیا فقط یک نفر هست که می‌تواند به نیکولای کراسوتکین فرمان بدهد — آن یک نفر همین شخص است (کولیا به آلیوشا اشاره کرد). حرف او را گردن می‌نهم، خداحافظ!

کولیا پاپیش گذاشت، در را باز کرد و سریع به اتاق میانی رفت. پرزفون پشت سر او روان شد. دکتر پنج ثانیه‌ای را در حیرت برجای ماند و به آلیوشا نگاه کرد. بعد، با دشنامی، تند تند به سوی کالسکه رفت، و در همان حال با صدای بلند تکرار می‌کرد: «این... این... نمی‌دانم چیست!» سروان مثل برق پیش دوید تا او را در سوار شدن به کالسکه یاری دهد. آلیوشا از پی کولیا وارد اتاق شد. کولیا کنار بستر ایلوشا بود. پسرک بیمار دست او را گرفته بود و پدرش را صدا می‌زد. دقیقه‌ای بعد، سروان هم برگشت.

ایلوشا با هیجان شدید تپت‌تپت کرد: «پدر، پدر بیا... ما...» اما ناتوان از ادامه سخن، بازوان نزارش را دور پدرش و کولیا انداخت و تا جایی که می‌توانست، آنها را در بغل فشرد. سروان ناگهان از هق‌هق خاموش به لرزه افتاد، و لبها و چانه کولیا متشنج شد.

ایلوشا به زاری زار گفت: «بابا، بابا! دلم برایت کباب است، بابا!»
سروان گفت: «ایلوشچکا... عزیزم... دکتر گفت... حالت خوب می‌شود... خوشحال خواهیم شد... دکتر...»

ایلوشا داد زد: «آه، بابا! می‌دانم دکتر جدید راجع به من چه به تو گفت... متوجه شدم!» و باز هم هر دوی آنان را با تمام قدرت به سینه فشرد و صورتش را در شانه پدرش پنهان کرد.

— باباگریه نکن، وقتی هم مردم، پسر خوبی پیدا کن، یک پسر دیگر... از میان آنها یکی را انتخاب کن، پسر خوبی را، اسمش را ایلوشا بگذار و به جای من دوستش بدار...

کراسوتکین، با صدایی که خشمگین می‌نمود، ناگهان داد زد: «هیس، رفیق جان حالت خوب می‌شود.»

ایلوشا در ادامه سخن گفت: «اما هیچ وقت فراموشم نکن، بابا، به سر خاکم

بیا... بابا، مرا کنار سنگ بزرگمان، همان جاکه به گردش می رفتیم، به خاک بسپار، و عصرها با کراسو تکین به سراغم بیا... و با پرزفون... منتظر تان می مانم... بابا، بابا!»
صدایش شکست. هر سه، همچنان در بغل یکدیگر، ساکت شدند. نینا، روی صندلیش آرام می گریست و عاقبت ماما هم که دید همگی گریه می کنند، زیر گریه زد.

— ایلوشچکا، ایلوشچکا!

کراسو تکین ناگهان خود را از آغوش ایلوشا بیرون آورد، و با عجله گفت:
— یار مهربان، خداحافظ، مادرم ناهار منتظر من است. چقدر حیف شد که به او نگفتم! دلش شور می زند... اما بعد از ناهار برمی گردم و تا عصر پیش تو می مانم، تا دم غروب پیش تو می مانم و از هر دری برایت حرف می زنم. پرزفون را هم می آورم، متنها حالا با خودم می برمش، آخر من که نباشم زوزه می کشد و آزارت می دهد، خداحافظ!

و از اتاق به سرسرا دوید. نمی خواست گریه کند، اما توی سرسرا زیر گریه زد. آلیوشا که دید دارد گریه می کند با لحنی مؤکد گفت: «کولیا، باید حتماً به قولت عمل کنی و بیایی، و آلا ایلوشا دل شکسته می شود.»

کولیا، گریه کنان، و بی آنکه دیگر شرمسار باشد، زیر لب گفت: «حتماً می آیم! آه، چقدر خودم را لعنت می کنم که پیش از این نیامده ام.» در همان لحظه، سروان از اتاق بیرون دوید و فوری در را پشت سرش بست. صورتش جنون آمیز می نمود و لبانش می لرزید. روبه روی آن دو پسر ایستاد، دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد، دندان به هم فشرد و با پچپچه ای خشن گفت:

— پسر خوب نمی خواهم! پسر دیگری نمی خواهم! ای اورشلیم، اگر از یادت ببرم، خدا کند که زبانم...

به حق افتاد و در برابر نیمکت چوبی به زانو افتاد. با فشردن مشت بر سر، بنا کرد به حق زدن و نالیدن، و در همان حال به جان می کوشید که صدای ناله اش در اتاق شنیده نشود. کولیا توی خیابان دوید، و به تندوی و خشم صدا زد:

— خداحافظ، کارامازوف. خودت می آیی؟

– حتماً برای عصر می‌آیم.

– آن چه بود که راجع به اورشلیم گفت؟... منظورش از آن چه بود؟

– از کتاب مقدس است. «ای اورشلیم، اگر از یادت ببرم، یعنی اگر آنچه برایم

بسیار عزیز است از یاد ببرم، اگر بگذارم چیزی جایش را بگیرد، آن وقت خدا کند...

کولیا گفت: «می‌فهمم، دیگر بس است! حتماً بیایی‌ها!» خشمگین بر سر سگ

داد کشید: «پرزفون، ici» و با قدمهای سریع به خانه رفت.

کتاب یازدهم

برادر ایوان فیودورویچ

فصل اول

در خانه گروشکا

آیوشا از سمت میدان کلیسای جامع به خانه بیوه مارازوف رفت تا گروشکا را، که اوایل صبح فنیا را با پیامی فوری فرستاده و از او خواهش کرده بود بیاید، ببیند. با پرس و جو از فنیا، آیوشا متوجه شد که بانوی او به خصوص از دیروز پریشان خاطر است. طی دو ماهی که از دستگیری میتیا، می‌گذشت، آیوشا مرتب به خانه بیوه مارازوف سرکشی کرده بود، هم به خواست خودش و هم اینکه برای میتیا خبر ببرد. سه روز پس از دستگیری میتیا، گروشکا سخت بیمار شده، و بیماریش نزدیک پنج هفته دوام آورده بود. یک هفته تمام بیهوش بود. بسیار تغییر کرده بود — لاغرتر و اندکی زردرنگ، هرچند که از دو هفته پیش آن قدر حالش خوب شده بود که بتواند بیرون برود. اما چهره‌اش به نظر آیوشا حتی جذاب‌تر از پیش شده بود، و خوش داشت که هر وقت به دیدن او می‌رود، با چشمانش روبه‌رو شود. حالتی از قاطعیت و نیت هوشمندانه در چهره‌اش بالان شده بود. نشانه‌های دگرگونی روحی در او پدید آمده بود، و تصمیم پایدار و شگرف و فروتنانه‌ای در وجناتش هویدا بود که هیچ چیز نمی‌توانست متزلزلش کند. پاره‌خطی عمودی در میان ابروانش بود که به چهره جذابش حالت مراقبه می‌داد، و در نگاه اول کمابیش ریاضت‌کشانه می‌نمود. از سبکسری پیشین او نشانی

برجای نمانده بود. همچنین به نظر آلیوشا عجیب می آمد که به رغم نزول بلا بر این دختر بینوا، که نامزدش میتیا را تقریباً در همان لحظه نامزدیشان به اتهام جنایت سهمگینی دستگیر کرده بودند و نیز به رغم بیماری اش و محکومیت تقریباً ناگزیری که بالای سر میتیا آویخته بود، همچنان نشاط جوانیش را حفظ کرده بود. نوری آرام در آن چشمان یک زمان مغرور بود، اما... اما گاه و بی گاه از آتش کین توزانه دیرین برق می زدند و آن هنگامی بود که اندیشه خاطرپریش - یگانه اندیشه‌ای که پیش از پیش در دلش شعله می کشید - جانش را مسخر می کرد. چون همیشه مایه این پریشانی یک چیز بود - کاترینا ایوانا، که گروشنکا حتی در بحبوحه هذیان اسمش را به زبان آورده بود. آلیوشا می دانست که سخت به کاترینا ایوانا حسادت می ورزد. با این همه، کاترینا ایوانا حتی یک بار هم در زندان سراغ میتیا نرفته بود، گو اینکه می توانست هر زمان که خوش دارد به دیدن او برود. و همین آلیوشا را در تنگنا قرار می داد، چون تنها کسی بود که گروشنکا دریچه دل بر او می گشود و دم به دم چاره جویی می خواست. گاهی در می ماند که به گروشنکا چه بگوید.

آلیوشا پر از دلهره وارد محل مسکونی گروشنکا شد. گروشنکا در خانه بود. نیم ساعت پیش، از ملاقات میتیا بازگشته بود و از طرز به پا جستنش، آلیوشا متوجه شد که با بی صبری هرچه تمام تر چشم به راه او بوده است. بسته‌ای ورق، که برای بازی فال بُر زده شده بود، روی میز قرار داشت. در سوی دیگر میز، روی کاناپه چرمی رختخوابی انداخته شده و ماکسیمف، نیمه دراز، روی آن خوابیده بود. ماکسیمف لباس خواب بر تن و شبکلاهی کتانی بر سر داشت و پیدا بود که بیمار و نحیف است، گو اینکه طوری لبخند می زد که انگار در بهشت است. دو ماه پیش که این پیرمرد بی خانمان با گروشنکا از ماکرویه بازگشت، نزد او جاخوش کرد. توی باران و گل و شل بود که همراه او رسید، خیس و هراسان روی کاناپه نشست و با لبخندی محجوبانه و تضرع آمیز به گروشنکا دیده دوخت. گروشنکا، که سخت اندوهگین و در نخستین مرحله تب بود، تا نیم ساعتی که دست به کار انجام کارهای ضروری بود، وجود او را تقریباً از یاد برد. ناگهان به تصادف

نگاهش به او افتاد: او هم خنده‌ای ترحم‌آمیز و نومیدوار بر لب آورد. گروشنکا فنیا را صدا زد و گفت قدری خوراکی برای او بیاورد. ماکسیمف آن روز را تا غروب در همان جانشست و تقریباً جنب نخورد. هوا که تاریک شد و پرده‌ها را انداختند، فنیا از بانویش پرسید:

— خانم جان، این آقا می‌خواهد شب این جا بماند؟

گروشنکا جواب داد: «آره. روی کاناپه رختخوابی برایش بینداز.»

گروشنکا، با پرس و جوی بیش‌تر، متوجه شد که ماکسیمف جایی برای رفتن ندارد و اینکه «ولینعمتم، آقای کالگانف، رک و راست به من گفت که دیگر به خانه‌اش راهم نمی‌دهد و پنج روبل به من داد.» گروشنکا، از سر دلنوازی به او لبخند زد و با وجود غمی که داشت گفت: «خوب، خدا خیرت بدهد، بهتر است همین جا بمانی.» لبخند گروشنکا دلش را درهم فشرد و لبانش از اشک سپاس به لرزه آمد. و این‌گونه بود که این آواره‌بی‌خانمان در خانه گروشنکا جاخوش کرد. پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت، حتی وقتی که گروشنکا بیمار بود. فنیا و مادر بزرگ آشپزش او را بیرون نکردند، بلکه همچنان به غذا دادن و رختخواب انداختن او روی کاناپه ادامه دادند. گروشنکا به او خو کرده بود و، و پس از بازگشت از ملاقات میتیا (که پیش از بهبودی کامل بنای ملاقات وی را در زندان گذاشته بود) می‌نشست و درباره امور پیش‌پا افتاده با ماکسیموشکا به گفتگو می‌پرداخت تا به فکر اندویش نیفتد. پیرمرد در مواردی قصه‌گوی خوبی از آب درآمد و این بود که عاقبت وجودش برای گروشنکا ضروری گشت. به جز آلیوشا، که هر روز نمی‌آمد و هیچ‌وقت هم زیاد نمی‌ماند، گروشنکا کس دیگری را نمی‌دید. تاجر پیرش سخت بیمار افتاده بود و، به قول مردم شهر، «نفسهای آخرش را می‌کشید»، و در واقع، یک هفته پس از محاکمه میتیا مرد. سه هفته پیش از مرگش، که احساس می‌کرد اجلس در حال رسیدن است، پسرهایش را با زنان و فرزندان‌شان و اداشت که در طبقه بالا به نزد او بروند و از آنان خواست که دیگر ترکش نکنند. از همان لحظه به مستخدمانش دستور اکید داد که گروشنکا را راه ندهند و اگر هم آمد به او بگویند: «ارباب طول عمر و سعادت برایت آرزو می‌کند»

و به شما می‌گویند فراموشش کنید.» اما گروشنکا تقریباً همه روزه کسی را برای پرسیدن احوال او می‌فرستاد.

گروشنکا، با پرت کردن ورقها و دادن سلامی پرشور به آلیوشا، فریاد زد: «بالاخره آمدی! ما کسیموشکا دلم را ریخته بود که نمی‌آیی. آه، که چقدر به تو نیاز دارم! پشت میز بنشین. چه می‌خوری - قهوه؟»

آلیوشا پشت میز نشست و گفت: «اگر لطف کنی. خیلی گرسنه‌ام.»

گروشنکا فریاد زد: «روی چشم. فنیای، فنیای، قهوه. خیلی وقت است برایت آماده کرده‌ایم. قدری هم کلوچه بیاور، و حواست باشد داغ باشند. می‌دانی، سر آن کلوچه‌ها امروز بگومگو داشتیم. آنها را برایش به زندان بردم، و باورت می‌شود، پریشان کرد: از آنها نخورد که نخورد. یکی از آنها را به زمین انداخت و لگدش کرد. به او گفتم: «آنها را پهلوی زندانبان می‌گذارم. اگر تاپیش از غروب نخوردی، معلوم می‌شود کینه شتری داری!» با این گفته از آن جا آمدم. باز هم دعوا کردیم، باورت می‌شود؟ هر وقت که بروم، دعوا می‌کنیم.»

گروشنکا این کلمات را از فرط هیجان یک نفس گفت. ماکسیمف، که احساس کرد غضبی شده است، فوری لبخند زد و به زمین نگاه کرد.

آلیوشا پرسید: «این بار برای چه دعوا کردید؟»

— اصلاً انتظارش را نداشتم. فکرش را بکن، به یارو لهستانی حسودی می‌کند. گفت «چرا نگهش می‌داری؟ پس شروع کرده‌ای به نگهداشتنش.» او حسود است، همه وقت، در خور و خواب، به من حسودی می‌کند! حتی هفته گذشته به سرش افتاد به کوز ما هم حسودی کند.

— اما از قبل هم راجع به لهستانی خبر داشت؟

«آره، اما نکته همین جاست. از همان اولش راجع به او خبر داشته، اما امروز ناگهان بلند شد و بنا کرد به فحش دادن به او. خجالت می‌کشم گفته‌اش را تکرار کنم. احمق! همان وقت که بیرون می‌آمدم، راکیتین به زندان می‌رفت. شاید راکیتین وادارش می‌کند.» گروشنکا با بی‌قیدی افزود: «تو چه فکر می‌کنی؟»

— دلیلش اینست که دوستت می‌دارد، بیش از اندازه دوستت می‌دارد. و حالا

بخصوص دلواپس است.

— با محاکمه فردا، فکر می‌کنم این‌طور باشد. به سراغش رفته‌م تا راجع به فردا چیزی به او بگویم، چون وحشت دارم فکر کنم که آن وقت چه می‌خواهد پیش بیاید. می‌گویی که او دلواپس است، اما من چقدر دلواپسم! او را باش که راجع به لهستانی حرف می‌زند! چه احمقی! جای شکرش باقی است که تا حالا به ماکسیموشکا حسادت نکرده. ماکسیمف در آمد که: «خانم، زخم هم سخت به من حسادت می‌کرد.»

گروشنکا به خلاف میلش خندید: «حسادت به تو؟ در مورد چه کسی؟»
— دختر کلفتها.

«زبان بگیر، ماکسیموشکا، الان حال خندیدن ندارم، احساس خشم می‌کنم. کلوچه‌ها را با چشم‌هایت نخور. یک دانه هم به تو نمی‌دهم. برایت خوب نیست، و دکا هم به تو نمی‌دهم.» آن وقت به خنده افزود: «باید مواظب او هم باشم، انگار نوانخانه راه انداخته‌ام.»

ماکسیمف، با صدایی گریه‌آلود، گفت: «لایق محبت شما نیستم، خانم. من موجودی بی‌ارزشم. بهتر است محبتتان را روی آدمهایی مفیدتر از من صرف کنید.»

— آخ، همه کس مفید است، ماکسیموشکا، تازه از کجا بدانم چه کسی مفید فایده‌تر است. آلیوشا، ای کاش آن لهستانی وجود نمی‌داشت. به سرش افتاده که او هم امروز مریض می‌شود. به دیدن او هم رفته‌ام. مقداری هم کلوچه، عمداً برایش می‌فرستم. تا حالا برایش نفرستاده بودم، اما میتیا تهمت‌ش را به من زد، اینست که حالا مقداری برایش می‌فرستم! او، این هم از فنیبا با نامه‌ای در دست! آره، از لهستانیهاست — باز هم التماس دعا دارند!

به راستی پان‌موسی یالوویچ نامه بسیار مفصل و شیوایی فرستاده و در آن تقاضا کرده بود که گروشنکا سه روبل به او قرض بدهد. رسید آن مبلغ هم به پیوست بود، با وعده پرداخت آن در سه ماه، که به امضای پان‌ورویلفسکی هم رسیده بود. برای گروشنکا از این نامه‌ها، همراه چنان رسیدهایی، در دوره نقاهت

دو هفتگی اش از عاشق پیشینش، بسیار رسیده بود. اما می دانست که طی بیماریش، آن دو لهستانی برای احوالپرسی آمده بوده اند. نخستین نامه ای که از آنها به دست گروهشکا رسید، نامه ای مفصل بود، نوشته بر کاغذ یادداشتی بزرگ، با تاج خانوادگی بزرگی روی مهر نامه. این نامه چنان مبهم و غلبه بود که گروهشکا پیش از خواندن نصف آن بر زمینش گذاشت و نتوانست از آن سر دریاورد. گروهشکا در آن وقت حال و حوصله نامه نویسی نداشت. روز بعد نامه ای دیگر آمد که در آن پان موسی یالوویچ و امی به مبلغ دو هزار روبل، برای مدتی کوتاه، تقاضا کرده بود. گروهشکا این نامه را هم بی جواب گذاشت. از آن به بعد، نامه پشت سر نامه آمده بود - هر روز - و همه هم به یک نسبت پر آب و تاب و غلبه، اما مبلغ مورد تقاضا اندک اندک به صد روبل، بعد به بیست و پنج و ده روبل کاهش یافته بود، و دست آخر نامه ای برای گروهشکا رسیده بود که در آن هر دو لهستانی تقاضای یک روبل کرده و رسیدی هم به امضاء هر دو ضمیمه نامه بود. آن وقت گروهشکا ناگهان بر آنان دل سوزاند و تنگ غروب به اتاق سرایداریشان رفت. هر دو لهستانی را دست به گریبان فقری بزرگ، کمایش بی خانمانی، بی غذایی و بی سیگاری و مقروض به صاحبخانه یافت. دو بیست روبلی که در ماکرویه از میتیا به جیب زده بودند، به زودی ته کشیده بود. اما گروهشکا از برخورد مغرور و خودستایانه و نکته دانی و سخنان پر آب و تابشان حیرت کرد. گروهشکا فقط خندید و به ستاینده پیشینش ده روبل داد. بعد، خنده کنان، ماقع را برای میتیا تعریف کرد، او هم به هیچ رو حسودی نکرد. اما از آن زمان، لهستانیها خود را به گروهشکا چسبانده و هر روز با درخواست پول نامه بارانش می کردند، او هم همیشه برایشان مبلغ ناچیزی فرستاده بود. و حالا آن روز به سر میتیا افتاده بود که سخت حسادت کند.

گروهشکا با شتابی عصبی درآمد که: «سر راهم برای دیدن میتیا، مثل احمقها دقیقه ای به سراغ او رفتم، چون او هم ناخوش است، همان خاطر خواه سابق لهستانی ام را می گویم. ماقع را به خنده برای میتیا تعریف می کردم. گفتم «فکرش را بکن، یارو لهستانی دلش را خوش کرده بود که آهنگهای قدیمی اش را با گیتار

برایم بخواند. خیال می‌کرد تحت تأثیر قرار می‌گیرم و زنش می‌شوم! میتیا، دشنام‌گویان، خیز برداشت... خوب حالا کلوچه‌ها را برای لهستانیها می‌فرستم! فنیاء، این همان دختر کوچولوست که فرستاده‌اندش؟ بیا، این سه روبل را به او بده، ده دوازده تا هم کلوچه را لای کاغذ بپیچ و به او بگو آن را ببرد. آلیوشا تو هم حتماً به میتیا بگو کلوچه‌ها را برای آنها فرستادم.»

آلیوشا، لبخند زنان، گفت: «به هیچ قیمتی نمی‌گویم.»

گروشنکا، به تلخی گفت: «اخ! فکر می‌کنی که از بابت آن دلخور است. اما عمداً حسادت می‌کند. اهمیتی نمی‌دهد.»

آلیوشا پرسید: «عمداً؟»

— آلیوشا، بگویمت که چیزی سرت نمی‌شود. با تمام ذکاوتت، از مرحله پرتی. دلگیر نیستم از اینکه به دختری مثل من حسادت می‌کند. اگر حسادت نمی‌کرد، دلگیر می‌شدم. من این‌طوری هستم. از حسادت دلگیر نمی‌شوم. دلی خشن هم دارم. حسادت در ذات من هم هست. منتها چیزی که دلگیرم می‌کند اینست که او اصلاً دوستم نمی‌دارد. به تو می‌گویم که حالا عمداً حسودی می‌کند. مگر کورم؟ نمی‌بینم؟ همین حالا بنا کرد به گفتن از آن زن، کاتیا، که چنین است و چنان است و دستور آمدن دکتری را از مسکو داده است که دست به نجات او بزند، دستور آمدن بهترین و دانشمندترین وکیل را داده. پس او را دوست می‌دارد، حیا هم نمی‌کند و توی روی من تعریفش را می‌کند! خودش با من بدجوری رفتار کرده، اینست که به من پرید تا مرا مقصر اصلی قلمداد کند و همه تقصیرها را به گردن من بیندازد. رشته کلام به این می‌کشد که: «تو پیش از من با خاطرخواه لهستانی‌ات بوده‌ای، پس راجع به کاتیا نمی‌توانی سرزنشم کنی.» می‌خواهد تمام تقصیرها را به گردن من بیندازد. عمداً به من پرید، می‌گویمت که عمداً، اما من... گروشنکا نتوانست گفته‌اش را تمام کند و بگوید چه می‌کند. چشمانش را لای دستمال پنهان کرد و سخت به هق‌هق افتاد.

آلیوشا قاطعانه گفت: «کاترینا ایوانا را دوست نمی‌دارد.»

گروشنکا دستمال را از روی چشمانش برداشت و، با آهنگی تهدیدآمیز در

صدایش، گفت: «خوب به زودی ته و تویش را درمی آورم.» صورتش دگرگون شده بود. آلیوشا با کمال اندوه متوجه شد که صورت او از حالت لطف و صفا بیرون آمده و عبوس و کینه آلود شده است.

گروشنکا درآمد که: «این حماقت را بس کنم. برای این نبود که سراغت فرستادم. آلیوشای عزیز، فردا - فردا چه پیش خواهد آمد؟ اینست چیزی که دلواپس می کنی! فقط هم مرا دلواپس می کنی! به همه نگاه می کنی و هیچ کس به فکر آن نیست. هیچ کس به آن اهمیت نمی دهد. خود تو هیچ به فکرش هستی؟ می دانی که فردا او را محاکمه می کنند. بگو ببینم، چطور محاکمه اش می کنند؟ می دانی که آن رجاله، آن رجاله بود که پدرتان را کشت! خدای مهربان! یعنی می توانند او را به جای آن رجاله محکوم کنند و هیچ کس هم به دفاع از او برنخیزد؟ آنها اصلاً مزاحم رجاله نشده اند، شده اند؟»

آلیوشا، اندیشناکانه، گفت: «بازجوییهای پی در پی از او کرده اند، اما همگی به این نتیجه رسیده اند که کار، کار او نبوده. حالا او سخت ناخوش افتاده. از زمان آن عارضه غش همین طور ناخوش بوده.» آلیوشا افزود: «راستی راستی ناخوش.»
- آه خدا! نمی شود خودت به سراغ آن وکیل بروی و همه چیز را برایش بگویی؟ می گویند به سه هزار روبل او را از پترزبورگ آورده اند.

- این سه هزار را سه نفری دادیم - برادر ایوان، کاترینا ایوانا و من - اما کاترینا ایوانا مزد دکتر مسکویی را خودش پرداخت. وکیل فتی یو کوویچ پول بیش تری می گرفت، اما خبر پرونده به سراسر روسیه رسیده؛ در تمام روزنامه ها و مجلات از آن صحبت می کنند. فتی یو کوویچ قبول کرد که بیش تر به خاطر عظمت موضوع بیاید، چون پرونده این قدر سرو صدا به پا کرده، دیروز دیدمش. گروشنکا با اشتیاق پرسید: «خوب؟ با او صحبت کردی؟»

- گوش داد و چیزی نگفت. به من گفت که خودش برداشتهایی کرده است. اما قول داد گفته های مرا هم در نظر بگیرد.

- در نظر بگیرد! آه، آنها شاید ندانند! نبودش می کنند! ببینم، یارو برای چه دنبال

دکتر فرستاد؟

«در مقام یک خبره. می خواهند ثابت کنند که میتیا دیوانه است و مرتکب قتل که شد نمی دانست چه می کند.» آلیوشا به آرامی لبخند زد. «اما میتیا به آن تن نمی دهد.»

گروشنکا فریاد زد: «آره؛ اما این گفته در صورتی حقیقت دارد که او راکشته باشد! او آن وقت دیوانه بود، دیوانه دیوانه، و تقصیر من خبیث بود اما، البته، آن کار را نکرد، آن کار را نکرد! همگی، همه مردم شهر با او در افتاده اند. حتی شهادت فنی هم ثابت کرد که او آن کار را کرده. و آن مغازه چی ها، و آن کارمند، و قبلاً هم توی میخانه مردم رجز خوانی اش را شنیده اند! همه شان با او در افتاده اند و به زیان او شهادت می دهند.»

آلیوشا به لحنی غمناک گفت: «آره، یک عالمه مدرک هست.»

— این گریگوری واسیلیه ویچ هم سفت و سخت به داستانش چسبیده که در باز بوده، به چشم خودش دیده که در باز است — دست بردار هم نیست. خودم رفتم باش صحبت کردم. گوشش بدهکار نیست که نیست، تازه بدزبانی هم می کند.

آلیوشا گفت: «آره، این شاید قوی ترین شهادت به زیان او باشد.»

گروشنکا، با حالتی نگران و اسرارآمیز، گفت: «از دیوانه بودن میتیا چه بگویم که به یقین حالا دیوانه می نماید. می دانی، آلیوشا مدت ها است خواسته ام در این باره با تو صحبت کنم. هر روز به سراغش می روم و از او به حیرت می افتم. حالا بگو که خیال می کنی همیشه درباره چه حرف می زند؟ همین طور حرف می زند و حرف می زند و من سر در نمی آورم. خیال می کردم درباره موضوعی روشنفکرانه حرف می زند که من از حماقت به آن پی نمی برم. همین طور ناگهان بنا کرده گفتن از طفلی معصوم. گفت: «چرا آن طفل معصوم فقیر است؟ به خاطر آن طفل معصوم است که حالا به سبیری می روم. قاتل نیستم، اما باید به سبیری بروم!» منظور از این چه بود، کدام طفل معصوم، من که به جان خودم نفهمیدم. آن را که تعریف می کرد، فقط گریه کردم، چون خیلی قشنگ تعریف می کرد. خودش گریه کرد، من هم گریه کردم. ناگهان بوسم کرد و بر من صلیب کشید. آلیوشا، بگو ببینم،

منظور از آن چه بود؟ این «طفل معصوم» کدامست؟»
 آلیوشا به لبخند گفت: «لابد راکیتین است که اخیراً به دیدنش می‌رود. گو
 اینکه... کار راکیتین نیست. میتیا را دیروز ندیدم. امروز می‌بینمش.»
 گروشکا درآمد که: «نه، راکیتین نیست. برادرش ایوان فیودورویچ است که
 پریشان خاطرش کرده. موضوع از رفتن او برای دیدن میتیا آب می‌خورد، آره، و
 ناگهان کلامش را برید. آلیوشا در حیرت به او دیده دوخت.
 - رفتن ایوان؟ مگر به دیدنش رفته؟ میتیا خودش به من گفت ایوان یک‌بار
 هم به دیدنش نرفته.

گروشکا از روی پریشانی، و در حالی که ناگهان سرخ شده بود، گفت:
 «بفرما... بفرما! عجب دختری هستم! اختیار زبانم را ندارم! صبر کن، آلیوشا،
 هیس! حالا که تا این جا گفته‌ام، تمام حقیقت را برایت می‌گویم - ایوان دوبار
 به دیدنش رفته، بار اول مثل اجل سر رسید. البته، با شتاب از مسکو به این جا آمد،
 پیش از بیماری من. بار دوم هم هفته پیش بود. به میتیا گفت که تحت هیچ شرایطی
 به تو نگوید، و در واقع به هیچ کس نگوید. مخفیانه آمده بود.»

آلیوشا به فکر فرو رفت. پیدا بود این خبر در او تأثیر گذاشته است. بعد
 به آرامی گفت: «برادر ایوان از پرونده میتیا چیزی به من نمی‌گوید. در این دو ماه
 اخیر خیلی کم با من حرف زده. هر وقت هم به دیدنش می‌روم، از رفتن من مکدر
 می‌نماید، بنابراین سه هفته اخیر به دیدنش نرفته‌ام. هوم...! اگر هفته پیش آن جا
 بوده... یقیناً این هفته تغییری در میتیا روی داده.»

گروشکا فوری به نشان قبول گفت: «تغییر روی داده. آنها رازی دارند! میتیا
 خودش به من گفت که رازی هست، آن هم چنان رازی که میتیا آرام و قرار ندارد.
 تا پیش از آن، خندان بود - و در حقیقت، حالا هم خندان است - اما وقتی که
 سرش را این جور تکان می‌دهد و اتاق را دم پا می‌دهد و با دست راست مرتب
 موی شقیقه راستش را می‌کشد، می‌دانم چیزی در ذهنش هست که نگرانش
 می‌کند... می‌دانم! او قبلاً خندان بود، هر چند که، در حقیقت، امروز هم خندان
 بود.»

— اما گفتمی که دلواپس بود.

— آره، دلواپس است و در عین حال خندان. یک دقیقه جوشی می‌شود و بعد خندان و بعد باز هم جوشی. می‌دانی، آلیوشا، مرتب از او به حیرت می‌افتم. — با این بلایی که بالای سرش آویخته، گاهی به چنان یاوه‌هایی می‌خندد که انگار نی‌نی کوچولو است.

— راستی به تو گفت دربارهٔ ایوان به من نگوئی؟ گفت «به او نگو؟»

«آره، گفت «به او نگو.» میتیا بیش از همه از تو می‌ترسد. چون یک راز است: خودش گفت راز است.» گروشنکا با اشتیاقی ناگهانی از او خواهش کرد: «آلیوشای عزیز، به سراغش برو ببین رازشان چیست بعد بیا به من بگو. خیالم را راحت کن تا بدترین چیزی را که زمانه برای آن مرد بیچاره در آستین دارد بدانم. برای همین است که سراغت فرستادم.»

— به نظرت قضیه به تو مربوط می‌شود؟ اگر این‌طور بود، به تو نمی‌گفت که رازی هست.

— نمی‌دانم. شاید می‌خواهد به من بگوید، اما جرئت نمی‌کند. هشدارم می‌دهد. می‌گوید که رازی هست، اما نمی‌گوید چیست.

— نظر خودت چیست؟

— نظر من چیست؟ نظرم این است که کارم تمام شده. و این را سه نفری توطئه‌چینی کرده‌اند، چون کاتیا در آن دست دارد. همه‌اش کار کاتیا است، زیر سر اوست. معنای کاتیا چنین و چنان است، اینست که فاتحهٔ من خوانده شده. این را میتیا از پیش به من می‌گوید. — هشدارم می‌دهد. دارد نقشه می‌کشد دست به سرم کند، تمام راز همین است. با هم نقشه‌اش را ریخته‌اند، سه نفری. — میتیا و کاتیا و ایوان فیودورویچ. آلیوشا مدت‌هاست خواسته‌ام از تو بپرسم. هفتهٔ پیش یک‌هوا به من گفت ایوان عاشق کاتیا شده، چون اغلب به دیدنش می‌رود. یعنی حقیقت را به من می‌گفت؟ تو را به وجدانت قسم، بگو ببینم، بدترین را بگو.

— به تو دروغ نمی‌گویم. گمان نمی‌کنم ایوان عاشق کاترینا ایوانا باشد.

— آه، خودم هم همین گمان را می‌کردم! پس معلوم می‌شود که آن فریبکار

بی‌حیا به من دروغ می‌گوید! و از همین حالا به من حسادت می‌کند تا بعداً کاسه کوزه‌ها را سر من بشکنند. او احمق است، کاری را که دارد می‌کند، نمی‌تواند پرده‌پوشی کند؛ می‌دانی که هیچ‌وقت پرده‌پوشی نمی‌کند... اما حسابش را می‌رسم، حسابش را می‌رسم! گفت: «باور کن که آن کار را کردم.» این را به من گفت، به من. با این گفته شمااتم کرد! خدا بر او بیخشايد! صبر کن تا ببینی توی محاکمه چه آشی برای کاتیا می‌پزم! آن وقت، فقط یک کلمه می‌گویم... آن وقت همه چیز را می‌گویم!

و باز هم به تلخی گریست.

آلیوشا، که از جابر می‌خواست، گفت: «گروشنکا، این را از روی یقین می‌توانم به تو بگویم. اول اینکه او تو را دوست می‌دارد، و بیش از همه کس دوست می‌دارد، فقط تو را، باور کن. می‌دانم. به یقین می‌دانم. دوم اینکه نمی‌خواهم رازش را با ترفند از او بیرون بکشم، اما اگر امروز رازش را به میل خود به من بگوید، رک و راست به او خواهم گفت که قول داده‌ام آن را به تو بگویم. آن وقت امروز پهلوی تو می‌آیم و می‌گویم. منتها... تصور می‌کنم... پای کاترینا ایوانا در بین نیست، و راز به چیز دیگری مربوط می‌شود. این مسلم است. به نظر من بعید می‌آید که راجع به کاترینا ایوانا باشد. فعلاً خدا حافظ.»

آلیوشا با او دست داد. گروشنکا همچنان می‌گریست. آلیوشا متوجه شد که گروشنکا به تسلائی او دل نیست، اما از اینکه غصه‌اش را بیرون ریخت و از آن سخن گفت، حالش بهتر شد. آلیوشا متأسف شد که او را در چنان حالت روحی ترک می‌گوید، اما عجله داشت. هنوز خیلی کارها داشت که باید می‌کرد.

فصل دوم

پای آسیب دیده

نخستین کار در خانه مادام خو خلاکف بود، و آلیوشا بدان جا شتافت تا هرچه زودتر کارش را بکند و دیدارش از میتیا زیاد به تأخیر نیفتد. طی سه هفته گذشته،

مادام خوخلاکف دچار دردی اندک شده بود: پایش به دلیلی برآماسیده بود، و هرچند که در بستر نبود، از صبح تا غروب با پیراهن لختی عالی و پر زیب و زیور در خلوتگه خویش روی مبلی لم می‌داد. یک بار، آلیوشا با لذت خاطری معصومانه متوجه شده بود که مادام خوخلاکف، به رغم بیماریش، دست به شیک‌پوشی زده است — گره زینتی و روبان و روپوش گشاد سر درآورده بودند، و آلیوشا اندیشه‌ای مبهم از دلیل آن داشت، هرچند که چنان اندیشه‌هایی را، به عنوان اندیشه‌های سبکسرانه، به ذهنش راه نمی‌داد. طی دو ماه اخیر، پرخوتین به خانه مادام خوخلاکف مرتب رفت و آمد می‌کرد. آلیوشا چهار روز بود که به آن‌جا نرفته بود و شتاب می‌کرد که یگراست به سراغ لیز برود، چون با او بود که می‌بایست صحبت کند، و لیز روز پیش کلفتی را نزد آلیوشا فرستاده و از وی به خصوص تقاضا کرده بود که «درباره موضوع بسیار مهمی» به سراغش بیاید، تقاضایی که به دلایلی برای آلیوشا منفعت‌آمیز بود. اما هنگامی که کلفت رفت تا ورود او را به لیز اعلام کند، مادام خوخلاکف خبر آمدنش را از کسی شنید و فرستاد تا از آلیوشا تقاضا کند «فقط یک دقیقه» نزد او برود. آلیوشا با خود اندیشید که بهتر است به تقاضای «ماما» تن بدهم، و الا دم و دقیقه کسی را به اتاق لیز می‌فرستد. مادام خوخلاکف روی مبل لم داده بود. او به خصوص لباس شیک به تن کرده و پیدا بود که در هیجان عصبی شدیدی به سر می‌برد. با فریادهای وجدآمیز به آلیوشا خوشامد گفت.

«از وقتی که تو را دیده‌ام، یک قرن، یک قرن تمام می‌گذرد! یک هفته تمام تو را ندیده‌ام — فقط فکرش را بکن! آه، اما همین چهار روز پیش، روز چهارشنبه، این‌جا بودی، برای دیدن لیز آمده‌ای. حتم دارم می‌خواستی پاورچین پاورچین به اتاقش بروی، بدون آنکه صدای پایت را بشنوم. جان من، آلکسی فیودورویچ جان، کاش می‌دانستی چقدر از بابت او دلواپسم! اما آن را برای بعد می‌گذارم، هرچند که مهم‌ترین موضوع است، آن را برای بعد می‌گذارم. آلکسی فیودورویچ جان، از بابت لیز به تو چشم‌پسته ایمان دارم. از زمان فوت پدر زوسیما — که خدا روحش را غریق رحمت کند!» (مادام خوخلاکف بر خودش

صلیب کشید) «تو را به چشم راهب نگاه می‌کنم، هرچند که توی لباس تازه‌ات جذاب می‌نمایی. همچنین خیاطی را این طرفها کجا پیدا کردی؟ نه، نه، موضوع اصلی این نیست - آن را برای بعد می‌گذارم. می‌بخشی که گاهی آلیوشا صدایت می‌کنم.» با حالتی لوند لیخند زد: «پیرزنی مثل من چنین اجازه‌هایی را می‌تواند به خود بدهد. اما این را هم برای بعد می‌گذارم. مهم اینست که فراموش نکنم چه چیزی مهم است. خواهش می‌کنم خودت به یادم بیاور. همین‌که اختیار زبانم از دستم در رفت، فقط بگو «موضوع مهم؟» اخ، حالا از کجا بداتم چه چیزی از همه مهم‌تر است؟ از وقتی که لیز قولش را پس گرفت - قول بچه گانه‌اش را، آلکسی فیودورویچ - که با تو عروسی کند، البته متوجه شده‌ای که فقط تصور بازیگوشانه بچه‌ای بیمار بود که زمان درازی پابند صندلیش شده بود - خدا را شکر که حالا می‌تواند راه برود!... آن دکتر جدیدی که کاتیا برای برادر ناشادت آورده، همو که فردا... اما چرا از فردا می‌گوییم؟ از فکر فردا کم مانده بمیرم. کم مانده از کنجکاوای بمیرم... خلاصه، آن دکتر دیروز با ما بود و لیز را معاینه کرد... پنجاه روبل پول معاینه به او پرداختم. اما نکته این نیست، باز هم نکته این نیست. می‌بینی، دارم همه چیز را قاتی می‌کنم. از بس که عجله دارم. چرا عجله دارم؟ نمی‌فهمم. ای داد و بیداد که یواش یواش توانایی فهمیدن چیزها را دارم از دست می‌دهم. انگار همه چیز به صورت کلافی سردرگم درآمده. می‌ترسم از فرط ملالت خیز برداری و پا به فرار بگذاری و دیگر هیچ وقت پیدایت نشود. خداجان! چرا این جا نشسته‌ایم و قهوه در کار نیست؟ یولیا، گلافیرا، قهوه!»

آلیوشا شتابان از او تشکر کرد و گفت که همین تازگی قهوه خورده است.

— کجا؟

— در خانه آگرافنا آلکساندر فنا.

— در... خانه آن زن؟ اه، هموست که همگی را به بدبختی کشانده. گو اینکه چیزی از آن نمی‌دانم. می‌گویند که قدیس شده، هرچند که دیگر قدری دیر شده. بهتر بود قبلاً این کار را می‌کرد. حالا دیگر چه فایده؟ هیس، هیس، آلکسی فیودورویچ، چون این قدر گفتنی با تو دارم که می‌ترسم هیچ کدام را نگویم. این

محاكمه ننگین... حتماً به این محاکمه می‌روم، دارم تدارکش را می‌بینم. چند تا کلفت با خودم می‌آورم. آخر می‌دانی که یکی از شهود هستم. چطور می‌خواهم صحبت کنم، چطور می‌خواهم صحبت کنم؟ نمی‌دانم چه خواهم گفت. مگر نه اینکه آدم باید قسم یاد کند؟

— بلی؛ اما گمان نمی‌کنم بتوانی بروی.

— می‌توانم تا دیروقت بیدار بمانم. اه، پکرم کردی؛ اه! این از محاکمه، که کار جانوران است و این هم از حضرات که می‌خواهند بروند سبیری و عده‌ای هم دارند از دواج می‌کنند، آن هم این قدر سریع، این قدر سریع، همه چیز تغییر می‌کند و عاقبت — هیچ. همه پیر می‌شوند و چشم انتظار مرگ می‌مانند. خوب، چنین یادا خسته شده‌ام. این کاتیا،^۱ *Cette charmante personne*، تمام امیدهایم را مبدل به نومیدی کرده. حالا قصد دارد از پی یکی از برادرانت به سبیری برود، و برادر دیگری قصد دارد از پی او برود و در نزدیک‌ترین شهر زندگی کند، و همه یکدیگر را عذاب بدهند. این موضوع به دیوانگی می‌کشاندم. بدتر از همه — هوچیگری. داستان بیش از یک میلیون بار در مسکو و پترزبورگ در روزنامه‌ها گفته شده. اه! آره، باورت می‌شود، در جایی آمده است که من «دوست عزیز» نمی‌دانم چه... برادرت، نمی‌خواهم آن عبارت هولناک را تکرار کنم. فقط تصورش را بکن، فقط تصورش را بکن!

— محال است! کجا آمده بود؟ چه نوشته بودند؟

— همین حالا نشانت می‌دهم. دیروز روزنامه به دستم رسید و خواندمش. اینه‌ها، در روزنامه شایعات پترزبورگ. این روزنامه همین امسال درآمده است. من علاقه شدیدی به شایعات دارم و به آن آبونه شدم، و حالا — آخر عاقبت شایعات اینست! از بداقبالی خودم. اینه‌هاش، همین قسمت. بخوانش.

و برگ روزنامه‌ای را که زیر بالشش بود، به آلیوشا داد.

موضوع دقیقاً این نبود که مادام خو خولاکف آشفته است، او در مانده می‌نمود،

(۱) «آن فرد جذاب»

شاید هم به راستی همه چیز در ذهنش به صورت کلافی سردرگم درآمده بود. نوشته مذکور مثل اعلامی شایعه‌بافی بود و امکان داشت ضربه مهلکی به او وارد آورد منتها، شاید خوشبختانه، در آن لحظه نمی‌توانست شش‌دانگ حواسش را به یک موضوع بدهد، و این بود که امکان داشت ذهنش به چیزی دیگر کشیده شود و روزنامه را به تاق نسیان بسپارد.

الیوشا خوب می‌دانست که داستان پرونده جنجالی در سراسر روسیه پخش شده است. و، خدای مهربان! در آن دو ماه چه گزارشها و اخبار گزاف درباره برادرش، درباره تمام خانواده کارامازوف، و حتی درباره خودش خوانده بود. حتی در یکی از روزنامه‌ها آمده بود که او، بر اثر وحشت از جنایت برادرش، به صومعه رفته و راهب شده بود. در روزنامه دیگر این موضوع تکذیب شده، و آمده بود که او و مرادش، پدر زوسیما، به جواهرات صومعه دستبرد زده‌اند و «از صومعه گریخته‌اند». نوشته فعلی در روزنامه شایعات تحت این عنوان بود: «پرونده کارامازوف در اسکوتوپریگونی یفسک»^۱ (افسوس! این نام شهر کوچک ما بود. تا حالا آشکارش نکرده بودم). مطلبی کوتاه بود، و اسم مادام خوخلاکف به‌طور مستقیم در آن نیامده بود. در واقع، اسم هیچ‌کس برده نشده بود. تنها آمده بود که جنایتکار، که محاکمه قریب‌الوقوعش هیجان زیادی را برانگیخته — سروان بازنشسته ارتش، خودستایی بیکاره و قلدری واپسگرا — مدام درگیر توطئه‌های عشقی بوده و علی‌الخصوص در بین تعدادی از بانوان «که در گوشه تنهایی می‌سوزند»، محبوبیت داشته است. یکی از این بانوان، که بیوه سوتهدلی است و علی‌رغم داشتن دختری بالغ، سعی می‌کرد جوان بنماید، چنان شیفته او می‌شود که درست دو ساعت پیش از وقوع جنایت، سه هزار روبل به او پیشنهاد می‌کند، با این شرط که همراه یکدیگر فرار کنند و به معادن زر بروند. اما جنایتکار، که حساب کیفر فرار را می‌کرده، به جای اینکه با بانوی میانسال سوتهدلش به سیبری بگریزد، ترجیح می‌دهد پدرش را بکشد و صاحب سه هزار

(۱) این اسم به معنی «دامگاه» است.

روبل بشود. این مطلب بازیگوشانه، البته، توأم بود با فوران خشم نسبت به خباثت پدرکشی و نهاد اخیراً منسوخ‌شده برده‌داری. آلیوشا، که آن را با کنجکاوی می‌خواند، روزنامه را تا کرد و به مادام خو خلا کف برگرداند.

مادام خو خلا کف باز هم با شتاب گفت: «خوب، لابد آن بانو منم. معلوم است که منظور منم. بیش از یک ساعت نشده بود که، به او پیشنهاد معادن زر را کردم، آن وقت بیا و ببین که از «میانسال سوت‌ده‌دل» صحبت می‌کنند، گویی که انگیزه‌ام آن بوده! این را از روی نفرت نوشته. خداوند متعال او را به خاطر میانسال سوت‌ده‌دل ببخشد، همچنان که من می‌بخشمش! می‌دانی که او... می‌دانی که کیست؟ دوستم را کیتین است.»

آلیوشا گفت: «شاید، گو اینکه چیزی درباره آن نشنیده‌ام.»

— اوست، اوست! «شاید» ندارد. می‌دانی که از خانه بیرونش کردم... تمام آن داستان را می‌دانی، مگر نه؟

— می‌دانم که از او خواستی دیگر پا به خانه‌ات نگذارد، اما چرایش را نشنیده‌ام... دست کم از شما.

— آه، پس از او شنیده‌ای! تصور می‌کنم که به من بدو بپراه می‌گوید و سخت هم بدو بپراه می‌گوید؟

— بلی که می‌گوید، اما خوب، به همه بدو بپراه می‌گوید. اما اینکه چرا دست از او شسته‌اید، از خودش هم نشنیده‌ام. راستش، اصلاً نمی‌بینمش. دیگر با هم دوست نیستیم.

— حالا که این‌طور است، تمام داستان را برایت می‌گویم. چاره دیگری جز توبه نیست، چون یک نکته هست که در آن شاید تقصیر به گردن من بود. تنها یک نکته جزئی، چنان جزئی که شاید به حساب نیاید. ببین، پسر عزیزم — (قیافه مادام خو خلا کف ناگهان رندانه شد و لبخندی فریبا، هرچند اسرارآمیز، بر گوشه لبانش نقش بست) — ببین، گمان می‌کنم... باید مرا ببخشی، آلیوشا. برایت حکم مادر را دارم... نه، نه؛ کاملاً به عکس. حالا طوری با تو حرف می‌زنم که انگار پدرم هستی — مادر محلی از اعراب ندارد. به این می‌ماند که نزد پدر زوسیما اعتراف می‌کنم،

آره خودش است. همین حالا بود که راهب صدایت کردم. باری، آن جوان بیچاره، دوستت را کتین (خدا بر ما ببخشايد!) نمی‌توانم از دست او عصبانی باشم. عصبانی هستم، اما نه چندان، آن جوان سبکسر، باورت می‌شود که انگار به سرش افتاده عاشق من بشود. همین او آخر بود که متوجه شدم. اولش - یک ماه پیش - بنا کرد مرتب به دیدن من آمدن، تقریباً هر روز؛ هر چند که، البته، از قبل با هم آشنا بودیم. از موضوع خبر نداشتم... و ناگهان دستگیرم شد، و با تعجب متوجه چیزهایی شدم. می‌دانی، دو ماه پیش، آن جوان فروتن و جذاب و بی‌نظیر، پیوتر ایلیچ پرخوتین، که در همین شهر خدمت می‌کند، بنای رفت و آمد به این خانه را گذاشت. خودت بارها او را در این جا دیده‌ای. جوان بی‌نظیر و درستکاری است، مگر نه؟ هر روز نمی‌آید، هر سه روز یک‌بار می‌آید (هر چند که از دیدن هر روزه او خوشحال می‌شوم)، و همیشه هم آراسته می‌آید. روی هم رفته، جوانان با استعداد و فروتن، نظیر تو را، دوست می‌دارم، و او تقریباً ذهن یک سیاستمدار را دارد، چقدر جذاب حرف می‌زند، و من به‌طور قطع و یقین سعی می‌کنم برایش ترفیع بگیرم. او سیاستمدار آینده است. با آمدن شبانه‌اش، در آن روز سهمناک از مرگ نجاتم داد. و دوستت را کتین با آن پوتینهایش توی اتاق می‌آید و آنها را روی قالی می‌کشد... خلاصه، شروع کرد به اشاره کردن به احساساتش، و یک روز، در حال رفتن، دستم را به شدت فشرد. درست پس از آنکه دستم را به آن صورت فشرد، پایم بنا کرد به آماس کردن. پیوتر ایلیچ را قبلاً این جا دیده بود، و باورت می‌شود، مرتب به دلیلی او را دست می‌انداخت و به او دندان می‌نمود. من همین‌طور به نحوه رفتار آنها با یکدیگر نگاه می‌کردم و در باطن می‌خندیدم. باری، این جا تنها نشسته بودم - نه، لم داده بودم. آره، همین جا تنها لم داده بودم که ناگهان را کتین وارد شد، و تصورش را بکن! با شعری سروده خودش برای من - شعری کوتاه درباره پایم: یعنی وصف پایم را در شعر آورده بود. صبر کن ببینم - چطوری شروع می‌شد؟

یک پای کوچک دلربا

ناگهان به درد آمده

تقریباً این طور شروع می‌شد. هیچ وقت نمی‌توانم شعر را به خاطر بسپارم. همین جاهاست. بعداً نشانت می‌دهم. چیز قشنگی است - قشنگ و می‌دانی، تنها درباره‌ی پا نیست؛ نتیجه‌ای اخلاقی هم داشت که قشنگ بود، منتها فراموشش کرده‌ام. در واقع برای دفتر خاطرات جان می‌داد. البته از او تشکر کردم و پیدا بود که خشنود شده است. هنوز اظهار تشکر را تمام نکرده بودم که پیوتر ایلیچ وارد شد و قیافه‌ی میخائیل ایوانوویچ مثل زغال سیاه شد. متوجه شدم که پیوتر ایلیچ بر سر راه قرار گرفته، چون میخائیل ایوانوویچ حتماً می‌خواست، پس از دادن شعر، چیزی به من بگوید. به دلم برات شده بود؛ اما پیوتر ایلیچ وارد شد. شعر را نشان پیوتر ایلیچ دادم و نگفتم سراینده‌اش کیست. اما مطمئنم، مطمئنم، که حدس زد، هرچند که تا به امروز به آن اقرار نمی‌کند و می‌گوید که خبر نداشته. اما این را عمداً می‌گوید. پیوتر ایلیچ در جازیر خنده زد و شروع کرد به عیب‌جویی کردن از آن. گفت: «این که شعر سخیف بندتبنانی است. لابد سروده‌ی دانشجوی الهیات است.» و این را با چنان شدت و حدتی گفت که نگوی! بعدش دوستت، به جای خندیدن، عصبانی شد. با خود گفتم: «خدای مهربان! الان به هم می‌پزند.» گفت: «سراینده من بودم. به صورت یک شوخی آن را سرودم. چون نظم‌گویی را دون شأن خودم می‌دانم... اما این شعر خوبی است. می‌خواهند برای پوشکین به خاطر نوشتن درباره‌ی پای زنان بنای یادبود بسازند، و من با هدفی اخلاقی آن شعر را سرودم، و شخص شما طرفدار برده‌داری هستی. اندیشه‌های انسانی نداری. احساسات نو و روشنی یافته نداری، تمدن بر روی تو ذره‌ای تأثیر نگذاشته است و کارمندی بیش نیستی و رشوه‌خواری می‌کنی.» بعدش من بنا کردم به جیغ‌زدن و التماس کردن از آنها. و می‌دانی، پیوتر ایلیچ هرچه باشد، ترسو نیست. آن‌ا لحن بسیار آقامنشانه‌ای به خود گرفت، طعنه‌آمیز نگاهش کرد، گوش داد و پوزش خواست. گفت: «نمی‌دانستم. اگر می‌دانستم، نمی‌گفتم. از آن تعریف می‌کردم. شعرا همه‌شان عصبانی‌اند.» خلاصه، در لفاظیه لحن بسیار آقامنشانه به او خندید. خودش بعداً برایم گفت که حرفهایش طعنه‌آمیز بوده. اما من فکر کردم که در گفته‌اش صادق است. همان‌طور که این‌جا لم داده بودم، درست مثل حالا که

روبه روی تو لم داده‌ام، به خود گفتم: «ببینی بیرون کردن میخائیل ایوانوویچ، به خاطر بی ادبانه داد زدن بر سر مهمانی در خانه من، کار درستی است یا نه؟» و، باورت می‌شود، همین جا که لم داده بودم، چشم‌هایم را بستم و از خودم پرسیدم، ببینی کار درستی است یا نه. هی خودم را خوردم و دلم بنا کرد به زدن، و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که داد بزنم یا نه. انگار صدایی به من می‌گفت، «حرف بزن»، و صدایی دیگر می‌گفت، «نه، حرف نزن.» و همین‌که صدای دوم این را گفت، داد زدم و از هوش رفتم. البته، آشوبی به پا شد. ناگهان از جا برخاستم و به میخائیل ایوانوویچ گفتم: «گفتن این حرف برایم دردناک است، اما دیگر نمی‌خواهم تو را در خانه‌ام ببینم.» این طوری بیرونش کردم. اه! آکسی فیودورویچ، خودم می‌دانم که کار بدی کردم. سربه‌سرش می‌گذاشتم. راستش اصلاً از دست او عصبانی نبودم. اما ناگهان خیال کردم صحنه جالبی پیش می‌آید... و با این همه، باور کن، کاملاً طبیعی بود، چون پس از آن چندین روز اشک ریختم و ناله کردم، و بعد ناگهان، یک روز بعد از ظهر، کل ماجرا را فراموش کردم. از وقتی که او این جا بوده، دو هفته می‌گذرد، و مرتب از خودم می‌پرسیدم ببینی باز هم می‌آید یا نه. حتی دیروز هم همین سؤال را از خود می‌کردم، که یکدفعه این روزنامه دیشب رسید. آن را خواندم و نفس نفس زدم. ببینی کی نوشته؟ حتماً او نوشته. رفته خانه، نشسته و درجا آن را نوشته و فرستاده و آنها هم چاپش کرده‌اند. توجه داری که دو هفته پیش بود. اما، آلیوشا، چقدر بد است که همین طور حرف می‌زنم و چیزی را که می‌خواهم بگویم نمی‌گویم. اه! کلمات به خودی خود می‌آیند!

آلیوشا تمجیح کرد که: «برایم بسیار مهم است که امروز به موقع به ملاقات برادرم بروم.»

— حتماً، حتماً! می‌آیی همه چیز را برایم تعریف می‌کنی. گوش کن، اختلال چیست؟

آلیوشا با تعجب پرسید: «چه اختلالی؟»

— در مفهوم قانونی. اختلالی که در آن همه چیز بخشوده می‌شود. هر کاری که

آدم کرده باشد، درجا تبرئه می شود.

– منظورت چیست؟

– برایت می گویم. این کاتیا... او! چه آدم جذابی است، منتها هیچ وقت سر در نمی آورم که عاشق کیست. چند وقت پیش پهلوی من بود و نتوانستم چیزی از زیر زبانش بیرون بکشم. بخصوص اینکه حالا راجع به چیزی جز مسائل پیش پا افتاده با من حرف نمی زند. خلاصه، همیشه راجع به سلامتی من حرف می زند، همین و همین، آن هم با چه لحنی. به خودم گفتم: «باشد، اهمیت نمی دهم...» آه، آره. داشتم از اختلال می گفتم. یارو دکتر آمده. می دانی که دکتری آمده؟ البته که می دانی – همان که دیوانه ها را کشف می کند. تو برایش نامه نوشتی. نه، تو نبود، کاتیا بود. همه اش کار کاتیاست. ببین، آدم ممکن است عاقل عاقل نشسته باشد و یکدفعه دچار اختلال شود. ممکن است به هوش باشد و بداند چه می کند، اما در عین حال در حالت اختلال باشد. و شکی نیست که دمیتری فیودورویچ مبتلا به اختلال بوده. این موضوع با اصلاح شدن قوانین دادگاهها کشف شد. همه اش از اثر قوانین اصلاحی دادگاههاست. دکتر آمد این جا و درباره آن روز عصر، درباره معادن زر، از من سؤال کرد. پرسید: «او آن وقت چگونه حالتی داشت؟» حتماً در حالت اختلال بوده. با داد و فریاد وارد شد که: «پول، پول، سه هزار روبل! سه هزار روبل به من بده!» و بعدش رفت و بلافاصله مرتکب قتل شد. گفت: «نمی خواهم او را بکشم»، بعد ناگهان رفت و او را کشت. برای همین است که تبرئه می شود، چون با آن مبارزه کرد و با این حال او را کشت.

آلیوشا حرف او را تا حدودی به تندى قطع کرد: «اما او را نکشت.» از دلهره و بی صبوری، حالش بیش از پیش بدتر می شد.

– آره، می دانم که یارو گریگوری پیر او را کشت.

آلیوشا فریاد زد: «گریگوری؟»

– آره، آره؛ گریگوری بود. وقتی دمیتری فیودورویچ او را زد، دراز به دراز روی زمین افتاد، و بعد بلند شد، دید که در باز است، رفت تو و فیودور پاولویچ را کشت.

— آخر چرا، چرا؟

— به اختلال دچار شده بود. وقتی از ضربه‌ای که دمیتری فیودورویچ به سر او زده بود، به خود آمد، دچار اختلال شده بود: رفت و مرتکب قتل شد. اما اینکه می‌گوید این کار را نکرده، به احتمال زیاد یادش نمی‌آید. منتها می‌دانی که اگر دمیتری فیودورویچ او را کشته باشد، بهتر خواهد بود، خیلی هم بهتر خواهد بود. باید هم این طور بوده باشد، هر چند که می‌گویم کار گریگوری بوده. حتماً کار دمیتری فیودورویچ بوده، و این بهتر است، خیلی هم بهتر! آه‌آه اینک بهتر است که پسری پدرش را کشته باشد، از این کار دفاع نمی‌کنم. بچه‌ها باید حرمت والدینشان را نگهدارند، و با این همه اگر کار او بود، بهتر می‌بود، چون آن وقت بر سر چیزی گریه نمی‌کنی، چون آن کار را وقتی کرد که بیهوش بود، یا به هوش بود، اما نمی‌دانست چه می‌کند. بگذار تبرئه شود — این انسانی تر است و نشان می‌دهد که قوانین اصلاحی دادگاهها چه نعمتی است. من از آن بی‌خبر بودم، اما می‌گویند مدت زیادی است که این طوری شده. دیروز که از آن باخبر شدم، چنان توجهم را جلب کرد که می‌خواستم فوری سراغت بفرستم. و اگر او تبرئه شد، وادارش کن که برای ناهار یکر است از دادگاه نزد من بیاید، من هم ترتیب جشنی را با حضور دوستان می‌دهم، و به سلامتی قانون اصلاحی دادگاهها می‌زیم. فکر نمی‌کنم که او خطرناک باشد. به علاوه دوستان بسیار زیادی را دعوت می‌کنم تا اگر او کاری کرد، بتوان بیرونش کرد. و بعد ممکن است در شهری دیگر دادرسی چیزی بشود، چون کسانی که دچار گرفتاری بوده‌اند، بهترین قاضی از آب درمی‌آیند. و، به علاوه، این روزها چه کسی هست که دچار اختلال نباشد؟ — تو، من، همه ما در حالت اختلال هستیم، و مثالهای فراوانی در دست است: مردی نشسته است و آواز می‌خواند، یکدفعه چیزی آزارش می‌دهد، تپانچه‌ای برمی‌دارد و اولین کسی که به تورش بخورد، کلکش را می‌کند، و هیچ‌کس هم به خاطر آن ملامتش نمی‌کند. این را اخیراً خواندم، و تمام دکترها تأییدش می‌کنند. دکترها همیشه در حال تأیید کردن هستند؛ همه چیز را تأیید می‌کنند. همین لیز هم در حالت اختلال است. دیروز باز هم به گریه‌ام انداخت، پریروز هم، و امروز یکدفعه پی بردم که

همه‌اش به اختلال مربوط می‌شود. آه، لیز دق کشم می‌کند! فکر می‌کنم دیوانه دیوانه است. چرا سراغت فرستاد؟ سراغت فرستاد، یا به میل خودت آمدی؟ آلیوشا با حالتی مصمم به پاخواست: «آری، سراغم فرستاد و همین حالا به دیدنش می‌روم.»

مادام خوخلاکف، که ناگهان زیر گریه زده بود، فریاد زد: «آه، آلکسی فیودوروویچ جان، شاید همین است که از همه مهم‌تر است. خدا می‌داند که بیش‌تر از چشمم به تو اعتماد دارم، و مهم هم نیست که لیز، بدون اطلاع مادرش، دزدانه سراغت فرستاده. اما مرا ببخش، نمی‌توانم به این سادگی به برادرت ایوان فیودوروویچ اعتماد کنم و بگذارم پهلوی دخترم بیاید، هرچند که هنوز او را جوانی بسیار با فتوت می‌شمارم. اما فکرش را بکن، به دیدن لیز آمده و من از آن بی‌خبر بودم!»

آلیوشا بی‌نهایت متعجب شد: «چطور؟ چه؟ کی؟» او دیگر ننشسته بود و ایستاده گوش می‌داد.

— برایت می‌گویم، شاید برای همین است که از تو خواستم بیایی، چون الان نمی‌دانم چرا خواستم بیایی. باری، ایوان فیودوروویچ از وقتی که از مسکو برگشته، فقط دو بار به دیدنم آمده. اولین بار به عنوان دوست نزد من آمد، و بار دوم، همین اواخر، کاتیا این‌جا بود و او هم آمد، چون شنیده بود که کاتیا این‌جاست. البته، با توجه به گرفتاریهای کذایی، انتظار نداشتم که اغلب این‌جا بیاید^۱ *Vous comprenez, cette affaire et la mort terrible de votre papa*. اما ناگهان شنیدم که باز هم این‌جا آمده، نه برای دیدن من، بلکه برای دیدن لیز. الان شش روز می‌شود. آمد، پنج دقیقه ماند و رفت. و من از آن باخبر نشدم تا سه روز بعد، آن‌هم از گلایفیرا شنیدم، و این بود که مثل پتک بر سرم خورد. درجا دنبال لیز فرستادم. خندید و گفت: «گمان می‌کرد خواب باشی، و پیش من آمد احوالت را پرسد.» البته، عین ماقوع همین بوده. اما امان، امان از دست لیز که چقدر عذابم

(۱) متوجه که هستی، همان موضوع و مرگ هولناک پدرت.

می دهد! باورت می شود، یک شب، چهار روز پیش، درست بعد از آنکه آخرین بار او را دیدی و رفتی، ناگهان دچار حملهٔ عصبی شد و جیغ و داد راه انداخت! پس چرا من هیچ وقت دچار حملهٔ عصبی نمی شوم؟ آن وقت، روز بعد حمله‌ای دیگر و روز سوم هم به همان ترتیب، و همین طور دیروز، و بعد دیروز آن اختلال. ناگهان جیغ زد: «از ایوان فیودورویچ متنفرم. از تو مصرانه می خواهم که دیگر به این جا راهش ندهی.» از این حرفهای حیرت آور زبانم بند آمد، و جواب دادم: «آخر به چه دلیلی می توانم از دیدن چنان جوان معرکه، آن هم با آن همه معلومات، و آن قدر بداقبال، سر باز زنم،» چون تمام این ماجرا چیزی جز بدبختی نیست، مگر نه؟ ناگهان از حرفهای من به خنده افتاد، و آن هم چه گستاخانه. باری، خوشحال شدم. فکر کردم سرگرمش کرده‌ام و حملهٔ عصبی اش مرتفع می شود، بخصوص اینکه می خواستم به هر صورت از دیدن ایوان فیودورویچ، به خاطر دیدارهای عجیبش که بدون اطلاع من صورت می گرفت سر باز زنم و از او توضیح بخواهم. اما امروز صبح اول وقت، لیز بیدار شد و بر یولیا خشم گرفت و، باورت می شود، یک سیلی توی گوشش خوبانند. این کار دیو صفتانه است، من همیشه با کلفتهایم به ادب رفتار می کنم. و یک ساعت بعد، پاهای یولیا را بغل کرده بود و می بوسید. پیغامی برایم فرستاد که دیگر هیچ وقت به دیدنم نمی آید، و وقتی کشان کشان خودم را به اتاق او رساندم، گریان پیش دوید و مرا بوسید، و همچنان که مرا می بوسید، بدون گفتن کلامی، از اتاق به بیرون هلم داد، این بود که نتوانستم بفهمم که موضوع چیست. حالا، آکسی فیودورویچ جان، به تو امید بسته‌ام و، البته، تمام زندگی ام در دستهای توست. از تو خواهش می کنم پیش لیز بروی و ته و توی قضیه را در بیاوری، چون این کار فقط از تو ساخته است، و برگردی و به من بگویی - به من، مادرش، چون اگر این جریان ادامه پیدا کند، دق مرگ می شوم، و آلا می گذارم و در می روم. دیگر نمی توانم تحمل کنم. حوصله می کنم؛ اما ممکن است حوصله ام سر برود، و بعد... بعد اتفاق ناگواری می افتد.» مادام خو خلاقف با دیدن پر خوتین، که وارد اتاق شده بود، گل از گلش شکفت و فریاد زد: «اه، خدا جان! بالاخره پیوتر ایلیچ

آمد! دیر کردی، دیر کردی! بیا بنشین، حرف بزن، از حالت انتظار بیرونمان بیاور.
و کیل مدافع چه می‌گوید؟ آکسی فیودورویچ، کجا می‌روی؟»
- سراغ لیزا.

- آه، آره. فراموش که نمی‌کنی، چیزی را که از تو خواستم، فراموش که
نمی‌کنی؟ موضوع مرگ و زندگی است!
آیوشا که شتابان عقب عقب می‌رفت، زیر لب گفت: «البته که فراموش
نمی‌کنم، اگر که بتوانم... اما خیلی دیرم شده.»
مادام خوخلاکف پشت سر او صدا زد: «نه، حتماً حتماً این جا برگرد. اگر
نیایی، می‌میرم،» اما آیوشا رفته بود.

فصل سوم

شیطانک

آیوشا، به سراغ لیزا که رفت، او را توی صندلی چرخدارش به حالت
نیمه‌دراز یافت، توی همان صندلی که وقتی قادر به راه رفتن نبود، گردانده می‌شد.
از جا تکان نخورد که خوشامد بگوید، اما چشمهای تیز و نافذش بر چهره آیوشا
دوخته شد. نگاهی تب‌آلود در چشمهایش بود و چهره‌اش رنگ‌پریده و زرد
می‌نمود. از تغییری که در این سه روز بر او عارض شده بود، آیوشا حیرت کرد.
به‌طور قطع لاغرتر شده بود. دست به سوی آیوشا دراز نکرد. آیوشا به انگشتان
لاغر و بلند او، که بی‌حرکت روی دامنش افتاده بود، دست زد، بعد بی‌هیچ کلامی
روبه‌رویش نشست.

لیزا به لحن بی‌ادبانه‌ای گفت: «می‌دانم برای رفتن به زندان عجله داری، ماما
هم ساعتهاست به تو پیله کرده، همین حالا هم داشت نقل من و یولیا را برایت
می‌گفت.»

آیوشا پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

— داشتم گوش می‌دادم. چرا به من زل زده‌ای؟ می‌خواهم فالگوش بایستم و این‌کار را هم می‌کنم، عیبی هم در آن نیست. معذرت نمی‌خواهم.

— از چیزی ناراحتی؟

— به عکس، خیلی هم خوشحالم. همین حالا برای بار سی‌ام داشتم با خود می‌گفتم چه خوب شد جواب رد به تو دادم و زنت نمی‌شوم. به درد شوهر شدن نمی‌خوری. اگر قرار می‌شد زنت بشوم و یادداشتی می‌دادم تا برای مردی که پس از تو عاشقش بودم ببری، می‌پردی و حتماً هم آن را به او می‌دادی و جواب می‌آوردی. چهل ساله هم که می‌شدی، هنوز هم نامه‌های عاشقانه‌ام را می‌پردی. لیزا ناگهان خندید.

آلیوشا به او لبخند زد: «با اینکه شیشه خورده داری، آدم رک و راستی هستی.»
— رک و راست بودنم برای اینست که از تو شرم حضور ندارم. تازه نمی‌خواهم از تو یکی شرم حضور داشته باشم. آلیوشا، چرا به تو احترام نمی‌گذارم؟ به تو خیلی علاقه دارم، اما احترامت نمی‌گذارم. اگر احترامت می‌گذاشتم، بدون شرم با تو حرف نمی‌زدم، مگر نه؟
— نه.

— اما باور می‌کنی که از تو شرم حضور ندارم؟

— نه، باور نمی‌کنم.

لیزاباز هم به حالتی عصبی خندید؛ تندتند سخن می‌گفت.

— برای برادرت، دمیتری فیودورویچ، مقداری شیرینی به زندان فرستادم. آلیوشا، می‌دانی، خیلی خوش قیافه‌ای! حالا که به این سرعت اجازه دادی دوستت نداشته باشم، دوستت خواهم داشت.

— لیزا، چرا امروز سراغم فرستادی؟

— می‌خواستم آرزویی را که دارم، برایت بگویم. خوش دارم کسی عذابم بدهد، مرا به زنی بگیرد و بعد عذابم بدهد، فریبم بدهد و ترکم کند. نمی‌خواهم خوشبخت باشم.

— عاشق هرج و مرج هستی؟

— آره، هرج و مرج می‌خواهم. هی می‌خواهم این خانه را آتش بزدم. هی خیال می‌کنم از پله‌ها بالا می‌خزم و خانه را دزدانه آتش می‌زنم، باید دزدانه باشد. سعی می‌کنند خاموشش کنند، اما آتش همچنان زبانه می‌کشد. و من می‌دانم و چیزی نمی‌گویم. اه، چه حماقتی! او چقدر به تنگ آمده‌ام!

لیزا، با حالت اشمئزاز، دستش را تکان داد.

آلیوشا به نر می‌گفت: «تقصیر زندگی پرناز و نعمت توست.»

— پس بهتر است که آدم فقیر باشد؟

— بله که بهتر است.

«این را راهب فقیدت یادت داده. درست نیست. بگذار من ثروتمند باشم و دیگران فقیر، شیرینی و خامه می‌خورم و یک ذره هم به کسی نمی‌دهم.» هر چند که آلیوشا دهنش را باز نکرده بود، لیزا دست به سوی او تکان داد و گفت: «آخ، حرف زن، چیزی نگو. قبلاً همه را به من گفته‌ای، از حفظ می‌دانمش. کسلم می‌کند. اگر فقیر باشم، کسی را خواهم کشت، و حتی اگر ثروتمند هم باشم، ممکن است کسی را بکشم، شاید — چرا کاری نکنم! راستی می‌دانی خوش دارم درو کنم، جو درو کنم؟ زنت می‌شوم، تو هم روستایی می‌شوی، یک روستایی واقعی، کره اسب‌نگه می‌داریم، مگر نه؟ کالگانف را می‌شناسی؟»

— آره.

— همیشه خدا پرسه می‌زند و رؤیا می‌بیند. می‌گوید چرا باید در زندگی واقعی زندگی کرد، بهتر اینست که آدم در رؤیا باشد. آدم می‌تواند در رؤیای لذت‌بخش‌ترین چیزها باشد، اما زندگی واقعی کسالت‌آور است. با این همه به زودی عروسی می‌کند، عشقش را به من اعلام کرده. می‌توانی فریره بچرخانی؟

— آره.

— خوب، او عین فریره است: دلش می‌خواهد چرخانده شود و بعد شلاق بخورد، با تازیانه شلاق بخورد. اگر زنش بشوم، تمام عمرش او را می‌چرخانم. از بودن با من که شرم نمی‌آید؟

— نه.

— بدجوری عصبانی هستی، چون راجع به چیزهای مقدس حرف نمی‌زنم. نمی‌خواهم مقدس باشم. به جرم گناه کبیره، در آن دنیا چکارم می‌کنند؟ حتماً در این باره سررشته داری.

— خدا سرزشت خواهد کرد.

آلیوشا نگاهش را از او برنمی‌داشت.

— همین را خوش دارم. بالا می‌روم و آنها سرزشم می‌کنند و من هم توی رویشان زیر خنده می‌زنم. آلیوشا، خیلی دلم می‌خواهد خاتمه را آتش بزنم، خاتمه‌مان را؛ هنوز هم باور نمی‌کنی؟

— چرا؟ بچه‌های دوازده ساله‌ای هستند که آرزو می‌کنند چیزی را آتش بزنند و این کار را هم می‌کنند. نوعی مرض است.

— این درست نیست، درست نیست، شاید بچه‌هایی باشند، اما منظورم این نبود.

— تو بدی را به جای خوبی می‌گیری؛ بحرانی گذراست، شاید نتیجه بیماری‌ات باشد.

— با این حال از من بدت می‌آید! موضوع اینست که نمی‌خواهم خوبی کنم، می‌خواهم بدی کنم، و هیچ ربطی هم به بیماری ندارد.

— چرا بدی بکنی؟

— تا همه چیز نابود شود. اه، چه خوب می‌شود که همه چیز نابود شود! می‌دانی، آلیوشا، گاهی به این فکر می‌افتم که دست به انواع و اقسام کارهای بد بزنم و مدتها هم دزدانه، آن وقت یکهو همه پی ببرند. همگی دور تا دور می‌ایستند و انگشت به طرف من دراز می‌کنند، من هم به آنان نگاه می‌کنم. چقدر خوب می‌شود. آلیوشا، چرا این قدر خوب می‌شود؟

— نمی‌دانم. خواهش سوزانی است برای نابود کردن چیزی خوب یا، آن طور که می‌گویی، برای آتش زدن چیزی، گاهی پیش می‌آید.

— نه تنها می‌گویم، بلکه انجامش می‌دهم.

— باور می‌کنم.

— آه، چقدر به خاطر گفتنت که حرفم را باور می‌کنی، دوستت می‌دارم. یک ذره هم دروغ نمی‌گویی. اما شاید فکر می‌کنی تمام این حرفها را به قصد آزار کردنت می‌گویم؟

— نه، این طور فکر نمی‌کنم... گو اینکه شاید اندک خواستی برای آن هم باشد. لیزا، با آتشی غریب در چشمانش، گفت: «همین طور است. هیچ وقت نمی‌توانم به تو دروغ بگویم.»

آنچه بیش از همه نظر آلیوشا را جلب کرد، صداقت لیزا بود. اثری از آثار طنز و شوخی در چهره‌اش پیدا نبود، هرچند که پیش ترها، حتی در «صادقانه»ترین لحظات، شوخی و شادی از او لحظه‌ای دور نمی‌شد.

آلیوشا، اندیشناک، گفت: «لحظاتی هست که مردم دوستدار جنایت می‌شوند.»

— آره، آره! فکر مرا به زبان آورده‌ای، آنها دوستدار جنایت‌اند، همه جنایت‌را دوست می‌دارند، همیشه دوستش می‌دارند، نه در بعضی «لحظات». می‌دانی، انگار مردم به توافق رسیده‌اند درباره آن دروغ بگویند و از همان وقت درباره‌اش دروغ گفته‌اند. همگی اعلام می‌دارند که از بدی نفرت دارند، اما پنهانی عاشق آنند.

— هنوز هم کتابهای ناجور می‌خوانی؟

— آره. ماما آنها را می‌خواند و زیر بالشش پنهان می‌کند و من می‌دزدمشان.

— حیانه می‌کنی که خودت را نابود می‌کنی؟

— می‌خواهم خودم را نابود کنم. توی این شهر پسری هست که وقتی قطار رد می‌شد بین ریلها دراز کشید. چه آدم خوش اقبالی! گوش کن، برادرت را برای کشتن پدرش محاکمه می‌کنند و همگی کشتن پدرش را دوست می‌دارند.

— کشتن پدرش را دوست می‌دارند؟

— آره، آن را دوست می‌دارند! همه می‌گویند چقدر وحشتناک است، اما پنهانی آن را دوست می‌دارند. من یکی که آن را دوست می‌دارم.

آلیوشابه نرمی گفت: «در آنچه راجع به همه می‌گویی، حقیقتی هست.»

لیزا از خوشی جیغ زد: «آه، چه اندیشه‌هایی داری! آن‌هم تو که راهبی! آلیوشا، باورت نمی‌شود که به خاطر دروغ نگفتن چقدر احترامت می‌گذارم. آه، باید یکی از رؤیاهایم را برایت بگویم. گاهی خواب دیوها را می‌بینم. شب است، توی اتاقم هستم و شمعی در دست دارم بعد یکهو همه‌جا پر دیو می‌شود، تمام گوشه‌های اتاق، زیر میز، و آنها در را باز می‌کنند، فوجی از آنها پشت درها هست و می‌خواهند بیایند و دستگیرم کنند. و می‌آیند و دستگیرم هم می‌کنند. و ناگهان به خودم صلیب می‌کشم و همگی پس می‌روند، هرچند که چندان دور نمی‌روند، کنار درها و گوشه‌ها، به حالت انتظار می‌ایستند. بعد یکهو آرزوی شدیدی برای کفرگویی وجودم را می‌گیرد، و شروع می‌کنم به کفرگویی، و آن وقت آنها خوشحال به طرف من برمی‌گردند و دوباره می‌گیرندم و دوباره به خودم صلیب می‌کشم و همگی پس می‌روند. تفریح فوق‌العاده‌ای است، نفس آدم را می‌گیرد.»

آلیوشا درآمد که: «من هم عین همین رؤیا را دیده‌ام.»

لیزا، شگفت‌زده، فریاد زد: «راست می‌گویی؟ گوش کن، آلیوشا، نخند، موضوع فوق‌العاده مهمی است. یعنی امکان دارد که دو آدم مختلف رؤیای یکسانی ببینند؟»

— به نظر می‌رسد که امکانش هست.

لیزا، با حیرتی بیش از اندازه، در ادامه سخن گفت: «آلیوشا، از من بشنو که این فوق‌العاده مهم است. خود رؤیا مهم نیست، مهم اینست که عین رؤیای مرا می‌بینی. هیچ وقت به من دروغ نمی‌گویی، حالا هم دروغ نگو: گفته‌ات راست است؟ تو که نمی‌خندی؟»

— راست است.

گویا لیزا فوق‌العاده تحت تأثیر قرار گرفت و نیم دقیقه‌ای ساکت شد. بعد با صدایی التماس‌آمیز، درآمد که: «آلیوشا، به دیدنم بیا، بیش‌تر از این به دیدنم بیا.»

آلیوشا قاطعانه جواب داد: «همیشه به دیدنت خواهم آمد، یعنی تا عمر دارم.»

لیزا سخن از سر گرفت: «می‌دانی که تو تنها کسی هستی که می‌توانم باهات حرف بزنم. با هیچ‌کس جز تو و خودم حرف نمی‌زنم. توی تمام دنیا، فقط با تو. و

با تو راحت‌تر حرف می‌زنم تا با خودم. و از تو یک ذره هم شرم حضور ندارم. آلیوشا، چرا یک ذره هم از تو شرم حضور ندارم؟ آلیوشا، راست است که در عید پاک جهودها بچه‌ای را می‌زدند و می‌کشند؟»
 — نمی‌دانم.

— این جا کتابی هست که راجع به محاکمهٔ یک جهود در آن خواندم، که بچهٔ چهار ساله‌ای را می‌گیرد و انگشتهای هر دو دستش را می‌برد و بعد روی دیوار به صلیبش می‌کشد، میخ بر بدنش می‌کوبد و مصلوبش می‌کند، و بعدها که او را محاکمه می‌کنند، می‌گویند که بچه به زودی، در چهار ساعت، مرده بوده. این را می‌گویند «به زودی»! می‌گویند که بچه ناله می‌کرده، مرتب ناله می‌کرده، او هم ایستاده بوده و حظ می‌کرده. چقدر عالی!
 — عالی؟

— عالی، گاهی خیال می‌کنم من بودم که او را مصلوب کردم. ناله کنان، آن‌جا آویخته می‌شد و من هم روبه‌رویش می‌نشستم و کمپوت آناناس می‌خوردم. به کمپوت آناناس شدیداً علاقه دارم. خوش است آمد؟
 آلیوشا در سکوت نگاهش کرد. چهرهٔ رنگ‌پریده و زردش ناگهان دگرگونه شده بود و چشمانش می‌سوخت.

— می‌دانی، وقتی راجع به آن جهود خواندم، تمام شب زار زدم. مرتب در این خیال بودم که آن بچهٔ کوچک گریه می‌کرده و می‌نالیده (می‌دانی که بچهٔ چهار ساله می‌فهمد) و همه‌اش فکر کمپوت آناناس به جانم افتاده بود. صبح که شد، نامه‌ای به یک شخص معین نوشتم و از او خواش کردم که مخصوصاً به دیدارم بیاید. او آمد و ناگهان موضوع آن بچه و کمپوت آناناس را برایش گفتم. از سیر تا پیازش را، و گفتم که عالی بوده. خندید و گفت واقعاً که عالی بوده. بعد پاشد و رفت. فقط پنج دقیقه این‌جا بود. آیا از من بدش آمد؟ از من بدش آمد؟ بگو ببینم، آلیوشا، بگو ببینم، از من بدش آمد یا نه؟

لیزا، با چشمانی شعله‌ور، بلند شد روی مبل نشست.

آلیوشا، با دلهره پرسید: «بگو ببینم، آیا سراغ آن شخص فرستادی؟»

— آره.

— برایش نامه‌ای فرستادی؟

— آره.

— که راجع به آن، راجع به آن بچه از او پرسیدی؟

— به هیچ وجه. اما وقتی که آمد، فوری راجع به آن از او پرسیدم. جواب داد، خندید، پاشد و رفت.

آلیوشا زمزمه کرد: «آن شخص شرافتمندانه رفتار کرد؟»

— و از من بدش آمد؟ به من خندید؟

— نه، چون شاید خودش هم به کمپوت آناناس ایمان دارد. لیزا، او الان سخت بیمار است.

لیزا، با چشمانی شعله‌ور، گفت: «آره، واقعاً به آن ایمان دارد.»

آلیوشا در ادامه گفتار آورد: «او از کسی بدش نمی‌آید. منتها به هیچ کس ایمان

ندارد. و البته، اگر به کسی ایمان نداشته باشد، از همه بدش می‌آید.»

— پس از من، از من هم بدش می‌آید؟

— از تو هم.

«عالی است.» چنین می‌نمود که لیزا دندان قروچه می‌کند. «خنده کنان بیرون که

می‌رفت، احساس کردم که مورد نفرت واقع شدن عالی است. بچه انگشت بریده

عالی است و مورد نفرت واقع شدن عالی است...»

و توی صورت آلیوشا خندید، خنده‌ای تب‌آلود و شریرانه.

«می‌دانی، آلیوشا، می‌دانی، دلم می‌خواهد...» ناگهان از روی مبل به پا جست،

به سوی آلیوشا دوید و با هر دو دست او را گرفت. «آلیوشا، نجاتم بده!» صدایش

شبیه ناله بود. «نجاتم بده! ببینی توی دنیا کسی هست که بتوانم آنچه به تو گفته‌ام

به او بگویم؟ حقیقت را به تو گفته‌ام، حقیقت را. خودم را می‌کشم، چون از همه

چیز متنفرم! نمی‌خواهم زنده بمانم، چون از همه چیز متنفرم! از همه چیز متنفرم،

از همه چیز.» و با حالتی دیوانه‌وار، گفته‌اش را این‌گونه تمام کرد: «آلیوشا چرا یک

ذره دوستم نمی‌داری؟»

آلیوشا به گرمی جواب داد: «اتفاقاً دوستت می‌دارم.»

— بالای سرم گریه می‌کنی، ها؟

— آره.

— نه برای اینکه زنت نمی‌شوم، بلکه همین طوری به خاطر من گریه کنی؟

— آره.

— ممنونم! فقط اشکهای تو را می‌خواهم. دیگران ممکن است مجازاتم کنند و زیر پالگدمالم کنند، همه، همه، بدون استثنا. چون هیچ‌کس را دوست نمی‌دارم. می‌شنوی، هیچ‌کس را! به عکس، از همه بدم می‌آید! برو، آلیوشا، وقت آنست که سراغ برادرت بروی.

و با این گفته، ناگهان خود را از او کنار کشید.

آلیوشا، تا اندازه‌ای با وحشت، گفت: «چطور تو را با این حال رها کنم؟»

— برو سراغ برادرت، در زندان را می‌بندند، برو، این هم کلاحت. سلامم را

به میتیا برسان، برو، برو!

و تا اندازه‌ای به زور، آلیوشا را از در به بیرون هل داد. آلیوشا، وقتی که ناگهان متوجه نامه‌ای، نامه ریز تاشده مهرداری، در دست راستش شد، با شگفتی و درد به او نگاه کرد. نگاهی به نامه انداخت، و فوری عنوان «برای ایوان فیودورویچ کارامازوف» را خواند. نگاهی سریع به لیزا انداخت. صورت لیزا تا اندازه‌ای تهدیدآمیز شده بود.

لیزا، برآشفته و لرزان، به او فرمان داد: «نامه را به او بده، حتماً باید نامه را به او

بدهی! همین امروز، و الا سم می‌خورم. برای همین است که سراغت فرستادم.»

و به سرعت چفت در را انداخت. چفت صدا کرد. آلیوشا یادداشت را توی

جیب گذاشت و یگراست پایین رفت، بی آنکه نزد مادام خوخلاکف بازگردد و،

در واقع، او را از یاد برد. همین‌که آلیوشا رفته بود، لیزا چفت در را باز کرد، اندکی

در را گشود، انگشت لای آن گذاشت، با تمام قدرت در را به هم زد و انگشتش

منگنه شد. ده ثانیه بعد، انگشتش را بیرون آورد، آرام آرام به سوی صندلیش راه

افتاد، راست روی آن نشست و با دقت به انگشت سیاه شده و به خونی که از زیر

ناخن بیرون می‌زد نگاه کرد. لبانش می‌لرزید و یکریز و تند تند با خودش زمزمه می‌کرد:

— من بدذاتم، بدذات، بدذات، بدذات!

فصل چهارم

سرود وراز

آیوشا زنگ در زندان را که زد، دیروقت بود (در ماه نوامبر، روزها کوتاه می‌شوند). روز رو به غروب می‌رفت. متنها آیوشا می‌دانست بدون دشواری راهش می‌دهند. در شهر کوچک ما، مثل هر جای دیگر، ترتیب کارها داده شده بود. البته در آغاز، پس از ختم بازجویی اولیه، قوم و خویشان میتیا و چند نفر دیگر تنها می‌توانستند با گذر از تشریفات چاره‌ناپذیری اجازه چند ملاقات حضوری بگیرند. اما بعداً، گو اینکه تشریفات به قوت خود باقی بود. استثناهایی برای دست‌کم بعضی از ملاقات‌کنندگان قائل شدند. تا بدان حد که گاهی ملاقات با زندانی، در اتاقی که برای این منظور اختصاص یافته بود، بی‌حضور غیر انجام می‌گرفت. با این همه، تعداد این استثنائات اندک بود: تنها گروشنکا، آیوشا و راکیتین از آن برخوردار بودند. اما رئیس شهربانی، میخائیل میخائیلوویچ، در حق گروشنکا لطف فراوانی می‌کرد. بدگویی‌ش به او در ماکرویه بر وجدانش سنگینی می‌کرد، و هنگامی که از کل داستان باخبر شد، نظرش را نسبت به او کاملاً تغییر داد. و عجیب اینکه، هرچند به جرم میتیا سخت باور داشت، همین که میتیا به زندان افتاد، نظرش نسبت به او هرچه بیش‌تر مساعد شد. با خود می‌گفت: «شاید آدمی خوش‌قلب بوده باشد و مثل سوندی‌ها بر اثر مشروب‌خواری و لخرجی به روز سیاه افتاده.» دلسوزی جایگزین وحشت اولیه‌اش شده بود. و اما از آیوشا. رئیس شهربانی به او بسیار علاقه داشت و مدتها بود که می‌شناختش. راکیتین، که اخیراً اغلب اوقات به ملاقات زندانی می‌آمد، یکی از آشنایان — به

قول خودش - بسیار صمیمی «بانوان جوان رئیس شهربانی» بود و همواره دوروبر خانه‌شان می‌پلکید. در خانه سرپرست زندان هم درس می‌داد، همو که، به رغم وسواس در انجام وظایف، پیرمردی خوش‌قلب بود. آلیوشا، باز هم، آشنایی صمیمانه و پروپا قرصی با سرپرست زندان داشت. سرپرست زندان به گفتگو با آلیوشا، معمولاً در زمینه «موضوعات مقدس»، علاقه داشت. به ایوان فیودورویچ هم احترام می‌گذاشت و از نظرات او انگشت حیرت به دندان می‌گرفت، گو اینکه خودش فیلسوفی بزرگ بود؛ البته، «خودآموخته». اما آلیوشا جاذبه مقاومت‌ناپذیری برایش داشت. این پیرمرد، طی سال گذشته دست به مطالعه اسفار مجعول زده بود و از برداشتهایش مرتب با دوست جوانش سخن می‌گفت. در صومعه به دیدنش می‌رفت و ساعتها با او و بارهبانان درباره آن بحث می‌کرد. این بود که آلیوشا حتی اگر دیر به زندان می‌رسید، کافی بود نزد سرپرست زندان برود، و کارها روبه‌راه می‌شد. به علاوه، همگی، از افراد مافوق گرفته تا زندانبان، به آلیوشا خو گرفته بودند. نگهبان هم، البته، مادام که اولیای امور زندان رضایت داشتند، کاری به کار او نداشت.

میتیا را از سلولش که احضار می‌کردند، همیشه به طبقه پایین می‌رفت، به جایی که برای ملاقات حضوری اختصاص یافته بود. آلیوشا همین‌که وارد اتاق شد، با راکیتین مواجه شد که داشت از میتیا خداحافظی می‌کرد. هر دو به صدای بلند صحبت می‌کردند. میتیا، ضمن مشایعت او، از ته دل می‌خندید و راکیتین گویا غرولند می‌کرد. راکیتین دیدن آلیوشا را، به خصوص این اواخر، خوش نمی‌داشت. با او حرف نمی‌زد و با حالتی خشک به او تعظیم می‌کرد. و حالا که متوجه ورود آلیوشا شد، روترش کرد و چشم به دیگر سو گردانید، انگار که سخت مشغول بستن دگمه‌های بالاپوش بزرگ و گرم و یقه پوستش است. بعد فوری در جستجوی چترش برآمد.

محض اینکه چیزی گفته باشد، زیر لب گفت: «باید حواسم باشد متعلقاتم را فراموش نکنم.»

میتیا به شوخی گفت: «حواست باشد متعلقات دیگران را فراموش نکنی،» و از

شوخی خودش خنده‌اش گرفت. راکیتین آن‌جا جوشی شد و در حالی که ناگهان از خشم می‌لرزید، فریاد زد: «بهتر است این نصیحت را به خانواده خودت بکنی، که همیشه مشتی برده‌دار بوده‌اند، نه به راکیتین.»

میتیا داد زد: «موضوع چیه؟ داشتم شوخی می‌کردم. مصبتو شکر!» و در همان حال که با سر به هیکل شتابان پس‌رونده راکیتین اشاره می‌کرد، رو به آلیوشا نمود. «همه‌شان این جور می‌اند. خرم و خندان این‌جا نشسته بود و یکهو آن‌طور جوشی شد. حتی سر به سوی تو تکان نداد. یعنی دیگر حسابی از او بریده‌ای؟ چرا این قدر دیر کردی؟ نمی‌شود گفت منتظر بودم، بلکه تمام صبح عطش دیدنت را داشتم. اما بی‌خیالش باش. حالا جبرانش می‌کنیم.»

آلیوشا پرسید: «چرا این قدر این‌جا می‌آید؟ حتم دارم که با هم دوستی عمیقی ندارید؟» او هم با سر به درمی که از میان آن راکیتین ناپدید شده بود، اشاره کرد. — دوستی عمیق با راکیتین؟ نه، نه آن قدرها. یعنی احتمال دارد — خوکی مثل او؟ به نظرش من... بددهنم. شوخی هم سرشان نمی‌شود، اشکال بزرگ این جور آدمها اینست. اصلاً شوخی سرشان نمی‌شود و روحشان خشک است، خشک و بی‌خاصیت. مرا به یاد دیوارهای زندان، وقتی که اوایل این‌جا آوردند، می‌اندازند. ولی خوب باهوش است، بسیار هم باهوش. خوب، آکسی، حالا دیگر کارم تمام است.

روی نیمکت نشست و آلیوشا را هم کنارش نشاند.

آلیوشا با احساس نگرانی گفت: «آره، فردا روز محاکمه است. یعنی برادر هیچ امیدی نداری؟»

میتیا که با حالتی نسبتاً نامطمئن نگاهش می‌کرد، گفت: «از چه حرف می‌زنی؟ آه، منظورت محاکمه است! مصبتو شکر! تا حالا از چیزهایی که اهمیت ندارند، از این محاکمه، حرف می‌زده‌ایم، اما از موضوع اصلی یک کلمه به تو نگفتم. آره، محاکمه فرداست. اما وقتی گفتم دیگر کارم تمام است، منظورم محاکمه نبود. چرا این قدر سرزنش‌آمیز نگاه می‌کنی؟»

— میتیا منظورت چیست؟

— اندیشه‌ها، اندیشه‌ها، همین و بس! اخلاقیات! اخلاقیات چیست؟

آلیوشا، تعجب‌کنان، پرسید: «اخلاقیات؟»

— آره. جزء علوم است؟

— آره، چنان علمی وجود دارد... اما... اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم برایت

توضیح دهم چگونه علمی است.

— راکیتین می‌داند. راکیتین لعنتی خیلی چیزها می‌داند! نمی‌خواهد راهب

بشود. قصد دارد برود پترزبورگ. آن‌جا می‌خواهد به کارهای انتقادی طراز اول

بپردازد. که می‌داند، ممکن است خدمتی بکند و کاره‌ای هم بشود. واخ و اخ!

این جور آدمها در کاره شدن دست همه را از پشت می‌بندند. جهنم از اخلاقیات.

آلکسی، ای مرد خدا، کارم تمام است؟ تو را بیش از همه دوست می‌دارم. می‌دانی،

نگاهت که می‌کنم، دلم شکافته می‌شود. کارل برنارد که بود؟

آلیوشا باز هم متعجب شد: «کارل برنارد؟»

— نه، کارل نه. صبر کن، اشتباه کردم. کلود برنارد^۱. این چیست؟ شیمی یا چیز

دیگر؟

آلیوشا جواب داد: «حتماً دانشمند است. اما باید بگویم که درباره او زیاد

نمی‌توانم برایت بگویم. همین قدر شنیده‌ام دانشمند است، اما نمی‌دانم چه‌دان

است.»

— پس گور پدرش! من هم نمی‌دانم. به احتمال زیاد، بی‌سروپاست. همه‌شان

بی‌سروپایند. راکیتین هم راهش را می‌جوید. راکیتین به هر جا که بخواهد

می‌رسد. او هم یک برنارد دیگر است. امان از این برناردها! همه‌جا ریخته‌اند.

۱) کلود برنارد، فیزیولوژیست فرانسوی (۱۸۷۸ - ۱۸۱۳). کتاب مشهور او، مقدمه بر طب تجربی، در سال ۱۸۶۶ به روسی ترجمه شد. لازم به یادآوری است که امیل زولا، نویسنده ناتورالیست فرانسوی و سردمدار ناتورالیسم ادبی، بر مبنای کتاب کلود برنارد مقاله مفصلی نوشت به نام «رمان تجربی». امیل زولا در این نوشته سعی دارد مقولات علم را از قبیل مشاهده و تجربه و آزمایش به عرصه رمان وارد سازد. به این ترتیب، نویسنده ناتورالیست، مانند دانشمندی که نمونه‌های آزمایشگاهی را زیر میکروسکوپ قرار می‌دهد، شخصیت‌های داستانی را با توجه به تأثیرات محیط و وراثت مورد مطالعه و تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد.

آلبوشا مهربانه پرسید: «آخر موضوع چیست؟»

— می‌خواهد مقاله‌ای درباره‌ی من بنویسد، درباره‌ی پرونده‌ی من، و به این ترتیب کار ادبی‌اش را شروع کند. برای همین است که می‌آید، خودش این‌طور گفت. می‌خواهد نظریه‌ای را ثابت کند. می‌خواهد بگوید «او از قتل پدرش نتوانست خودداری کند، محیط فاسدش کرده بود»، والنخ. همه‌اش را برایم توضیح داد. می‌گوید که می‌خواهد گرتنه سوسیالیسمی هم به آن بزند. گور پدرش، به من چه، اگر خوش دارد، می‌تواند آن گرتنه را هم بزند. تحمل برادر ایوان را ندارد، از او بدش می‌آید. به تو هم علاقه‌ای ندارد. اما من بیرونش نمی‌کنم، چون آدم باهوشی است. هرچند که خیلی خودپسند. همین حالا گفتمش: «کارامازوف‌ها بددهن نیستند، فیلسوفند؛ چون همه‌ی روسهای واقعی فیلسوفند، و هرچند که درس خوانده‌ای، فیلسوف نیستی — آدم خوارمایه‌ای هستی.» خندید، و چه خنده شیرانه‌ای. گفتمش: «*de ideabus non est disputandum*»^۱ «جالب است، مگر نه؟ (میتیا ناگهان خندید.) می‌بینی که دست‌کم لاتین‌دان شده‌ام!

آلبوشا در میان کلام او درآمد: «چرا کارت تمام است؟ همین حالا این را گفتی.»

— چرا کار تمام است؟ هوم... راستش اینکه... کلاً که در نظر بگیری، برای از دست دادن خدا متأسفم — چرایش اینست.

— منظور از «برائی از دست دادن خدا متأسفم» چیست؟

— تصورش را بکن: در درون، در عصبها، در سر — یعنی این عصبهایی که توی مغز هستند... (بدمضبها!) دمیچه‌هایی وجود دارند، دمیچه‌های آن عصبها، و همین‌که شروع می‌کنند به لرزیدن... یعنی، ببین، با چشم‌هایم به چیزی نگاه می‌کنم، و بعد آنها شروع می‌کنند به لرزیدن، آن دمیچه‌ها... به لرزه که در می‌آیند، آن وقت تصویری ظاهر می‌شود... فوری ظاهر نمی‌شود، بلکه یک لحظه، یک ثانیه، می‌گذرد... و بعد چیزی مثل یک لحظه ظاهر می‌شود، یعنی نه یک لحظه

(۱) «سلیقه چون و چرا ندارد.»

— مرده شور لحظه را ببرند! — بلکه یک تصویر؛ یعنی یک شیء، یا یک عمل لا کردار! برای اینست که من می بینم و آن هم، فکرش را بکن، به دلیل آن دمچه ها، نه به دلیل آنکه من روح دارم و نوعی صورت و شباهت هستم^۱. اینها مهمل است! برادر، میخائیل این را دیروز برایم توضیح داد و زیر و رویم کرد. آلیوشا، این علم معرکه است! آدمی نو در حال ظهور است — این را می فهمم... و با این همه برای از دست دادن خدا متأسفم!

آلیوشا گفت: «اما، بهر صورت، این چیز خوبی است.»

— که برای از دست دادن خدا متأسفم! برادر، این شیمی است، شیمی! جناب راهب، چاره ای نیست؛ باید برای شیمی راه باز کنی. و راکتین از خدا خوشش نمی آید. اوخ! مگر نه اینکه از او خوشش نمی آید! درد همه شان اینست. اما پنهانش می کنند. دروغ می گویند. تظاهر می کنند. از او پرسیدم: «این را در نوشته هایت وعظ می کنی.» گفت: «خوب، ببین، اگر این کار را بکنم، نمی گذارند دریابید.» خندید. پرسیدم: «آخر بر سر آدمها چه می آید، بدون خدا و زندگی جاودان؟ آن وقت دیگر همه چیز مجاز می شود، می توانند هر کاری که دلشان خواست بکنند؟» خنده کنان گفت: «مگر نمی دانستی؟ آدم باهوش می تواند هر کاری که دلش خواست بکند. آدم باهوش می داند چکار کند، اما تو یا از تکاب قتل پا در راه گذاشته ای و حالا توی زندان می پوسی.» این را توی رویم گفت! خوک تمام عیار! این جور آدمها را با تیپا بیرون می انداختم، اما حالا به آنها گوش می دهم. حرفهای معقول هم زیاد در چپته داشت. خوب می نویسد. هفته پیش برایم به خواندن یکی از مقالاتش پرداخت. سه خط از آن را یادداشت کردم. صبر کن. اینه هاش.

میثیا تکه کاغذی را با شتاب از جیبش بیرون آورد و خواند: «به منظور تعیین این سؤال، بالاتر از همه ضروری است که شخصیت یک فرد در تقابل با واقعیت او قرار داده شود. تو از آن سر در می آوری؟»

(۱) اشاره به گفته کتاب مقدس، سفر آفرینش، باب اول: «و خدا آدم را به صورت خود ساخت.»

آلیوشا گفت: «نه.» به میتیا نگریست و با کنجکاو‌ی به او گوش داد.
— من هم سر در نمی‌آورم. تاریک و مبهم است، اما نشان از ذکاوتش دارد.
می‌گوید: «حالا همگی این‌طور می‌نویسند، تأثیر محیطشان است.» آنها از محیط
می‌ترسند. این بی‌سروپا شعر هم می‌گوید. در مدح پای مادام خوخلاکف شعری
گفته است. ها، ها، ها!

آلیوشا گفت: «نقلش را شنیده‌ام.»

— راستی؟ خود شعر را شنیده‌ای؟

— نه.

— پیش من است. اینه‌هاش. برایت می‌خوانمش. خبر نداری — برایت
نگفته‌ام — این شعر داستانی دارد. او آدم رذلی است! سه هفته پیش بنا کرد
به سربه‌سر من گذاشتن. «تو خودت را مثل آدمهای احمق، به خاطر سه هزار روبل
توی دردسر انداخته‌ای، اما من قصد دارم هزار و پانصد روبل به جیب بزنم. قصد
دارم با یک بیوه عروسی کنم و خانه‌ای در پترزبورگ بخرم.» و برایم گفت که دارد
از مادام خوخلاکف دلبری می‌کند. این خانم در جوانی چندان عقلی نداشته. و
حالا در چهل سالگی آنچه هم داشته از دست داده. راکیتین می‌گوید: «اما او
احساساتی است. برای همین توی چنگش می‌آورم. وقتی با او عروسی کنم،
به پترزبورگ می‌برمش و آن‌جا روزنامه‌ای راه می‌اندازم.» و دهان این جانور با
حالتی زشت و شهوی، همین‌طور آب می‌انداخت، نه برای آن بیوه، بلکه برای
هزار و پانصد روبل. و کلوی کرد که حرفش را باور کنم. هر روز به دیدنم می‌آمد.
می‌گفت: «یارو دارد به راه می‌آید.» با دمش گردو می‌شکست. و بعد، یکهو، از
خانه بیرون انداخته شد. بارک‌الله به پرخوتین که دست پیش را گرفته! اگر می‌شد،
زنکه پیر خرفت را به خاطر بیرون انداختن او می‌بوسیدم. و او این شعر بندتنبانی
را سروده بود. می‌گفت: «اولین بار است که دستم را به نوشتن شعر آلوده‌ام. برای
آنست که دلش را به دست بیاورم، بنابراین به قصد خیر نوشته شده. وقتی دستم
به ثروت زنکه خرفت برسد، می‌توانم خدمت شایانی به جامعه بکنم.» اینها
هر غلطی را که می‌خواهند بکنند، توجیه خدمت به جامعه را تحویل می‌دهند.

می‌گفت: «به هر صورت از شعر پوشکین بهتر است، چون حتی در این شعر هم به دفاع از اندوه اجتماعی پرداخته‌ام.» منظورش را درباره پوشکین می‌فهمم، کاملاً متوجه هستم، اگر که به راستی او آدم پرقریحه‌ای بود و فقط درباره پای زنان می‌نوشت. اما را کیتین به خاطر شعر بندتنبانی‌اش چه فخرها که نمی‌فروخت! امان از خودستایی این آدمها! «اندر بهبودی تدریجی پای برآماسیده ممدوحم» - این را برای عنوان شعرش در نظر داشت. آدم بذله‌گویی است.

یک پای کوچک دلربا،

گیرم که آماسیده و سرخ و لطیف!

دکترها می‌آیند ضماد میندازند،

اما از درمانش هنوز عاجزند.

بیمی که دارم پایش نیست -

این مضمون بیش‌تر در خور پوشکین -

بیم پایش نیست، بیم سرش است:

عیب مغزی‌اش مایه لرزم است!

چون، عجیب اینکه، با آماس پا

به راه افول سیر دارد عقلش -

دعا می‌کنم برای درمان

تا پا و مغز را آرد به میزان!

او یک خوک است، یک خوک تمام عیار، اما بی‌شرف، خیلی هم ناقلاست! و اندیشه‌ای پیشرفته را در آن آورده. حتماً وقتی با تیپا بیرونش انداخته، کفری شده! داشت دندان‌قروچه می‌رفت!

آلیوشا گفت: «انتقامش را هم گرفته. راجع به مادام خو خلا کف مطلبی نوشته.»

و آلیوشا به طور خلاصه مطلب آمده در روزنامه شیعات را برایش تعریف کرد.

میتیا با ترش‌رویی تصدیق کرد که: «کار اوست، کار اوست! خودش است! این

مطالب... می دانم... چیزهای توهین آمیزی که مثلاً درباره‌ی گروشا نوشته شده... و همین طور درباره‌ی کاتیا... هوم!»

میتیا با حالتی به ستوه آمده توی اتاق راه می رفت.

آلیوشا، پس از اندکی درنگ، گفت: «برادر، نمی توانم زیاد بمانم. فردا برای تو روز وانفاسست و داوری خدا تحقق می یابد... آن وقت جنابعالی را باش که راه می روی و نمی دانم درباره‌ی چه حرف می زنی...»

میتیا به گرمی درآمد که: «دیگر آمدیم و نسازی. یعنی می گویی از آن سگ بوگندو حرف بزنم؟ از آن قاتل؟ به قدر کافی حرفش رازده ایم. نمی خواهم بیش از این از آن پسر بوگندوی لیزاوتای بوگندو حرف بزنم! خدا او را می کشد، خواهی دید. هیس!»

با هیجان به سوی آلیوشا رفت و او را بوسید. چشمانش می درخشید.

با نوعی سرافرازی درآمد که: «راکیتین آن را نمی فهمد. اما تو می فهمی. برای همین است که عطش دیدنت را داشتم. خیلی حرفها هست که مدت مدیدی است خواسته ام برایت بگویم، در این جا، در میان این دیوارهای لخت، اما یک کلمه هم درباره‌ی آنچه پر اهمیت است نگفتم؛ آن لحظه انگار هیچ وقت نمی رسد. حالا دیگر نمی توانم صبر کنم. باید عقده دلم را پیش تو باز کنم. برادر، در این دو ماه اخیر آدم تازه ای را در وجود خود یافته ام. آدم تازه ای در وجودم برخاسته است. در وجودم نهفته بود و اگر به خاطر این بلای آسمانی نبود، هیچ وقت آفتابی نمی شد. می ترسم! و چه باک اگر بیست سال را در معادن به سر آورم و با پتک سنگ بشکنم؟ ذره ای هم از این نمی ترسم - حالا ترسم از چیز دیگری است: از اینکه این آدم تازه مبادا ولم کند. حتی در آن جا، در معادن، زیر زمین، ممکن است در سینه مجرم و قاتلی دیگر که کنارم است، دل تپنده ای پیدا کنم و با او دوست شوم، چون حتی در آن جا هم آدم می تواند زندگی کند و دوست بدارد و رنج بکشد. آدم می تواند در وجود آن مجرم دل سنگ شده رارستاخیز دهد و احیا کند، آدم می تواند سالها خدمت او را بکند و آخر سر از اعماق تاریک، روحی والا، موجودی با احساس و بلاکش، بیرون بیاورد، آدم ممکن است فرشته ای پرورد،

قهرمانی را رستاخیز دهد! تعداد این آدمها فت و فراوان است، صدها نفرند، و همگی ما مسئول آنانیم. پس چرا در چنان لحظه‌ای خواب آن «طفل معصوم» را دیدم؟ «آن طفل معصوم چرا گریه می‌کند؟» در آن لحظه این برای من نشانه‌ای بود. به خاطر آن طفل معصوم است که می‌روم. به خاطر اینکه همگی ما مسئول همه‌ایم. مسئول همه «طفلهای معصوم»، چون بچه‌های بزرگ و همین‌طور بچه‌های کوچک وجود دارند. همگی «طفلهای معصوم» اند. من به خاطر همه می‌روم، چون باید یک نفر به خاطر همه برود. پدرمان را من نکشته‌ام، اما باید بروم. آن را می‌پذیرم. این همه در این جابر من آشکار شده، در این جا، در میان این دیوارهای لخت. خلیلهای، صدها تن، پتک به دست، در زیرزمین وجود دارد. آه، آره، در زنجیر خواهیم بود و آزادی نخواهد بود، اما آن وقت، در اندوه بزرگمان، دوباره به شادی برمی‌خیزیم، که بدون شادی انسان نمی‌تواند زندگی کند، خدا هم نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون شادی را خدا می‌دهد: این امتیاز اوست — امتیازی بس بزرگ. آه، آدمی بهتر است در عبادت غرق شود! آن جا در زیرزمین، بدون خدا چه خواهیم بود؟ راکتین دروغ می‌گوید! اگر آنها خدا را از روی زمین برانند، ما در زیرزمین پناهنش می‌دهیم. آدم در زندان نمی‌تواند بدون خدا وجود داشته باشد؛ حتی از بیرون از زندان هم محال‌تر است. و آن وقت ما آدمهای زیرزمینی از اندرون زمین سرودی غمناک برای خدا، که شادی با اوست، سر می‌دهیم. درود بر خدا و شادیش! دوستدار اویم!»

میتیا، همچنان که نطق دیوانه‌وارش را ایراد می‌کرد، نفسش تقریباً بند آمد. رنگش سفید شد، لبانش لرزید، و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

باز هم در سخن آمد که: «آری، زندگی بی‌نقص است، حتی در زیرزمین هم زندگی هست. آلکسی، باورت نمی‌شود که حالا چقدر می‌خواهم زنده بمانم، در میان این دیوارهای لخت چه عطشی برای هستن و دانایی در درونم برجوشیده است. راکتین این را نمی‌فهمد؛ تمام تیمارش اینست که خانه‌ای بسازد و اتاقهایش را کرایه بدهد. اما برای دیدن تو خدا خدا می‌کردم. و مگر رنج چیست؟ من از آن نمی‌ترسم، حتی اگر بیرون از محاسبه باشد. حالا از آن نمی‌ترسم. قبلاً از

آن می‌ترسیدم. می‌دانی، شاید در محاکمه اصلاً جواب ندهم... و انگار الآن چنان قدرتی در خود دارم که به نظرم می‌توانم هر چیزی را تحمل کنم، هر رنجی را، فقط برای اینکه بتوانم به خودم بگویم و تکرار کنم که «هستم». در میان هزاران عذاب - هستم. روی چنگک شکنجه‌ام می‌کنند - اما هستم! ولو اینکه تنها روی دیرکی بنشینم - هستم! خورشید را می‌بینم، اگر هم نبینمش، می‌دانم که هست. و همین دانایی وجودم را از زندگی لبریز می‌کند. آلبوشا، کزویی من، تمام این فلسفه‌ها مایه مرگ من است. مرده‌سورشان را ببرند! برادر ایوان...»

آلبوشا سخن او را قطع کرد که: «از برادر ایوان چه می‌دانی؟» اما میتیا صدای او را نشنید.

- بین، من قبلاً ذره‌ای از این تردیدها نداشته‌ام، اما همه در وجودم پنهان شده بود. شاید به دلیل بی‌خبری از فوران اندیشه‌ها در وجودم بود که می‌می‌خوردم و می‌جنگیدم و به خشم می‌آمدم. برای این بود که این اندیشه‌ها را خفه کنم، ساکت کنم، خاموش کنم. برادر ایوان مثل راکیتین نیست، صاحب اندیشه است. خداست که عذاب می‌دهد. این تنها چیز است که عذاب می‌دهد. اگر او وجود نداشته باشد چی؟ اگر راکیتین راست گفته باشد چی - که خدا اندیشه‌ای است ساخته و پرداخته انسان؟ پس اگر او وجود نداشته باشد، انسان سرور زمین می‌شود، سرور کائنات. محشر است! منتها انسان بدون خدا چگونه می‌خواهد خوب باشد؟ بحث در اینست. همیشه به این سؤال باز می‌گردم. چون آن وقت انسان می‌خواهد دوستدار که باشد؟ شکرگزار که باشد؟ سرودش را برای که بخواند؟ راکیتین می‌خندد. راکیتین می‌گوید آدم می‌تواند بدون خدا دوستدار انسانیت باشد. یک ابله مفهومی می‌تواند چنین عقیده‌ای داشته باشد. از آن سر در نمی‌آورم. زندگی برای راکیتین آسان است. «بهتر است راجع به توسعه حقوق مدنی، یا حتی پایین نگهداشتن قیمت گوشت، فکر کنی. با این کار عشقت را به انسانیت ساده‌تر و سراسر است تر از فلسفه نشان می‌دهی.» در جوابش گفتم: «اما تو، بدون خدا، اگر مناسب بدانی، احتمال زیادی دارد که قیمت گوشت را بالا ببری و از هر کوچک یک روبل دریاوری.» از کوره در رفت. اما دست آخر، خوبی چیست؟ آلکسی،

این را به من جواب بده. خوبی برای من یک چیز است و برای یک چینی چیزی دیگر، بنابراین امری نسبی است. یا این طور نیست؟ نسبی نیست؟ سؤال خطرناک! به من نخند اگر بگویمت که این سؤال دو شب بیدارم نگه داشته. حالا فقط از خودم می‌پرسم که چطور مردم می‌توانند زندگی کنند و درباره آن هیچ فکر نکنند. غرور! ایوان خدا ندارد. اندیشه دارد. خارج از فهم من است. منتها لب از لب باز نمی‌کند. گمان می‌کنم فراماسون باشد. از او پرسیدم، منتها لب از لب باز نمی‌کند. می‌خواستم از چشمه‌های روحش بنوشم — لب از لب باز نکرد. اما یک بار کلمه‌ای بر زبان آورد.

آلیوشا به سرعت آن را گرفت: «چه گفت؟»

— به او گفتم: «پس اگر این طور باشد، همه چیز مجاز است؟» روترش کرد و گفت: «بابا جانمان، فیودور پاولوویچ، یک خوک بود، اما اندیشه‌هایش درست بود.» همین را گفت. غیر از این چیزی نگفت. حرف او یک درجه بهتر از حرف راکیتین بود.

آلیوشا به لحنی تلخ تصدیق کرد: «آره. کی با تو بود؟»

— باشد برای بعد، حالا باید از چیز دیگری بگویم. راجع به ایوان قبلاً چیزی به تو نگفتم. می‌گذارمش تا آخر. وقتی کارم این جا تمام شود و حکم محکمه صادر شود، آن وقت چیزی را برایت خواهم گفت. همه چیز را برایت خواهم گفت. کار بزرگی در دست داریم... و تو داور من خواهی بود. اما حالا حرفش را به میان نیاور؛ ساکت باش. تو از فردا می‌گویی، از محاکمه؛ اما باورت می‌شود که چیزی درباره‌اش نمی‌دانم.

— با وکیل مدافع حرف زده‌ای؟

«فایده وکیل مدافع چیست؟ از سیر تا پیاز را برایش گفتم. او رندی نرمخو و آداب‌دان است — یک برناردا! اما حرفم را باور نمی‌کند — تو بگو یک ذره‌اش را. تصورش را بکن، خیال می‌کند آن کار کار من بوده. برایم روشن است. از او پرسیدم: «چرا آمده‌ای از من دفاع کنی؟» مرده‌شورشان را ببرند! یک دکتر را هم آورده‌اند، می‌خواهند ثابت کنند که من دیوانه‌ام. این یکی دیگر به من نمی‌چسبدا

کاترینا ایوانا، به هر زوری که شده می‌خواهد «وظیفه» اش را تا آخر انجام دهد! میتیا به تلخی لبخند زد. «گرچه! موجود دل‌سخت! می‌داند که در ماکرویه در وصفش گفته بودم زنی «پر خشم» است. آن را تکرار کردند. آره، واقعیات به زیان من به عدد شنهای دریا افزایش یافته است. گریگوری که به حرف خودش چسبیده. گریگوری آدم درستی است، متها احمق است. بسیاری آدمهای درستی هستند، چون احمق‌اند: نظر را کیتین بر اینست. گریگوری دشمن من است. و بعضی آدمها هستند که دشمن باشند بهتر است. منظورم کاترینا ایواناست. می‌ترسم، آه، می‌ترسم که او بگوید پس از گرفتن آن چهار هزار و پانصد روبل به پاهایم افتاد. از خودگذشتگی اش را نمی‌خواهم؛ آنها در محاکمه آبرویم را خواهند برد. نمی‌دانم چطور می‌توانم تاب بیاورم. آلیوشا نزدش برو و از او بخواه که در دادگاه از آن موضوع چیزی نگوید، نمی‌توانی؟ اما ولش کن، مهم نیست! طوری آن را از سر می‌گذرانم. برایش دلسوزی نمی‌کنم. کار خودش است. هرچه نصیبش شود حقش است. آکسی، من هم در نمی‌مانم و داستان خودم را تعریف می‌کنم.» او باز هم به تلخی لبخند زد. ناگهان، با صدایی گریه‌ناک، گفت: «متها... متها گروشا، گروشا! خدای مهربان! چرا باید چنان رنجی را تحمل کند؟ گروشا می‌کشدم؛ فکر او می‌کشدم، می‌کشدم. همین حالا نزد من بود...»

— به من گفت که امروز از دست تو غصه خورده.

— می‌دانم. لعنت به این اخلاق من! از حسادت بود. متأسف شدم. وقتی می‌رفت، بوسیدمش. از او معذرت‌خواهی نکردم.

آلیوشا پرسید: «چرا؟»

میتیا، با حالتی نسبتاً نشاط‌انگیز، ناگهان خندید.

— پسرجان، خدا نکند یک وقت بخواهی به خاطر اشتباه از زنی که دوست می‌داری معذرت‌خواهی. بخصوص از کسی که دوستش می‌داری، حالا هر چقدر هم اشتباهت بزرگ باشد. چون زن — فقط شیطان سر از کار زن در می‌آورد؛ با این حال درباره آنان چیزی می‌دانم. حالا بیا به یک زن اقرار کن اشتباه کرده‌ای، بگو «متأسفم، مرا ببخش»، آن وقت است که باران سرزنش به دنبال

می‌آید! خدا هم بیاید، به سادگی نمی‌بخشدت، به خاکساریت می‌کشاند، چیزهایی را که اتفاق نیفتاده پیش می‌کشد، همه چیز را به یاد می‌آورد، هیچ چیز را فراموش نمی‌کند، چیزهایی از خودش به آن می‌افزاید، و تنها آن وقت می‌بخشدت. و تازه زنی هم که از او بهتر دیگر نباشد چنین می‌کند. تمام کاسه کوزه‌ها را بر سرت می‌شکنند. از من داشته باش که همگی آماده‌اند زنده زنده پوستت را بکنند، تک تکشان، همین فرشته‌هایی که بدون آنها نمی‌توانیم زندگی کنیم! پسر جان، فاش می‌گویم که هر مرد با نجابت باید زیر نگین یک زن باشد. اعتقاد من اینست - اعتقاد که نه، بلکه احساس. مرد باید جوانمرد باشد، و این برای مرد ننگ نیست! برای یک قهرمان، حتی برای مردی مثل قیصر هم ننگ نیست! اما در عین حال هیچ‌گاه به خاطر هیچ چیز از زن معذرت‌خواهی نکن. این قاعده را که هدیه برادرت میتیا به توست، کسی که به دست زنان روزگارش تباہ شده، به یاد داشته باش. نه، باید یک جویری از گروشا دلجویی کنم، البته بدون معذرت‌خواهی. می‌پرستمش، آکسی، می‌پرستمش. منتها متوجه نیست. نه، هنوز هم فکر می‌کند که به قدر کافی دوستش نمی‌دارم. و عذاب می‌دهد، با عشقش عذابم می‌دهد. گذشته چیزی نبود! در گذشته فقط آن انحنای دوزخی بدنش بود که عذابم می‌داد، اما حالا روحش را وارد روحم کرده‌ام و به عنایت او مرد شده‌ام. ببینی ما را زن و شوهر می‌کنند؟ اگر نکنند، از حسادت می‌میرم، هر روز یک چیزی خیال می‌کنم... راجع به من چه گفت؟

آیو شا حرفهای گروشا را او نینداز تکرار کرد. میتیا گوش داد، او را به تکرار گفته‌ها واداشت، و خوشحال می‌نمود.

- پس از حسادت من عصبانی نیست؟ این شد زن! «خودم دلی خشن دارم!» آه، عاشق این جور دل‌های خشنم، گو اینکه نمی‌توانم تحمل کنم کسی به من حسودی کند. نمی‌توانم تحملش کنم. ما دعوا خواهیم کرد. اما دوستش خواهم داشت، بی‌نهایت دوستش خواهم داشت. ببینی ما را زن و شوهر می‌کنند؟ ببینی می‌گذارند مجرمان زن بگیرند؟ سؤال اینست. آخر بدون او نمی‌توانم وجود داشته باشم...

میتیا با ترشرویی توی اتاق راه می‌رفت. هوا تقریباً تاریک شده بود. ناگهان سخت نگران نمود.

— پس می‌گویند رازی هست؟ خیال می‌کند برایش توطئه‌ای چیده‌ایم و کاتیا هم در آن دست دارد. نه، گروشنکای خوبیم، این‌طور نیست. با آن شیوه زنازه احمقانه‌ات از مرحله پرتی. خوب، آلیوشای عزیز، داستان از این قرار است! رازمان را برایت می‌گویم!

میتیا به دوروبر نگاه کرد، به سرعت نزد آلیوشا رفت که روبه‌رویش ایستاده بود، و با حال و هوایی اسرارآمیز به او پیچید کرد، هرچند که در واقع کسی صدایشان را نمی‌شنید: زندانبان در گوشه‌ای پینکی می‌زد، و یک کلمه از گفتارشان هم به گوش پاسدارها نمی‌رسید.

— رازمان را برایت می‌گویم. قصد داشتم بعداً برایت بگویم، چون چطور می‌توانم بدون تو درباره چیزی تصمیم بگیرم؟ تو دین و دنیای منی. با اینکه می‌گویم ایوان از ما برتر است، تو کزویی منی. تصمیم تو ملاک خواهد بود. شاید این تویی که برتری، نه ایوان. ببین، موضوع وجدان در کار است، موضوع وجدان والا. این راز چنان مهم است که خودم نمی‌توانم حل و فصلش کنم، و به تأخیرش انداخته‌ام تا اینکه بتوانم با تو صحبت کنم. اما به هر حال، حالا برای تصمیم‌گیری خیلی زود است، چون باید منتظر حکم دادگاه باشیم. همین‌که حکم صادر شد، درباره سرنوشتم تصمیم خواهی گرفت. حالا تصمیم بگیر. حالا راز را برایت می‌گویم. گوش کن اما تصمیم بگیر. بایست و ساکت بمان. همه چیز را برایت نمی‌گویم. فقط لب مطلب را برایت می‌گویم و تو هم لام‌تاکام نمی‌گویی. بدون یک ذره سؤال و یک ذره حرکت. باشد؟ اما خدای مهربان، با آن چشمهات چکار کنم؟ حرف هم که نزنم، می‌ترسم چشمهات تصمیمت را به من بگوید. او! می‌ترسم! آلیوشا، گوش کن! برادر ایوان پیشنهاد می‌کند که فرار کنم. جزئیاتش را برایت نمی‌گویم: فکر همه چیز شده: می‌شود ترتیب همه چیز را داد. هیس، تصمیم بگیر، قصد دارم با گروشا به آمریکا بروم. می‌دانی که بدون گروشا نمی‌توانم زندگی کنم! اگر اجازه ندهند دنبال من به سیبری بیاید چه؟ ببینی

می‌گذارند مجرمان زن بگیرند؟ به نظر برادر ایوان نمی‌گذارند. و بدون گروش، آن‌جا در زیرزمین با یک پتک چکار می‌توانم بکنم؟ فقط با پتک مغزم را داغان می‌کنم! اما از طرف دیگر، وجدانم؟ از رنج پا به فرار می‌گذاشتم. نشانه‌ای آمده است، آن نشانه را رد می‌کنم. راهی برای نجات دارم و به آن نشانه پشت می‌کنم. ایوان می‌گوید که در آمریکا، «با خواسته‌های خیر»، بیش‌تر از بودن در زیرزمین به کار می‌آیم. اما بر سر سرود زیرزمینی مان چه می‌آید؟ آمریکا چیه؟ آمریکا باز هم غرور است! و فکر می‌کنم که حقه‌بازی فراوانی در آمریکا باشد. از تصلیب می‌گریختم! به تو می‌گویم، تو می‌دانی، آلکسی، چون تو تنها کسی هستی که این را می‌فهمی. کس دیگری نیست. هرچه راجع به آن سرود برایت گفته‌ام، برای دیگران حماقت و دیوانگی است. آنها خواهند گفت که عقلم را از دست داده‌ام یا احمقم. عقلم را از دست نداده‌ام و احمق هم نیستم. ایوان هم حرف آن سرود را می‌فهمد. می‌فهمد، منتها جواب نمی‌دهد. ساکت است. به آن سرود ایمان ندارد. حرف زن، حرف نزن. متوجهم که چطور نگاه می‌کنی! تو تصمیم گرفته‌ای. تصمیم بگیر، از من درگذر! بدون گروش نمی‌توانم زندگی کنم. تا بعد از محاکمه صبر کن!

میتیا سخنانش را، سر از پا نشناخته، به پایان آورد. شانه‌های آلیوشا را به دو دست گرفت، و چشمان بی‌قرار و تبادارش را به چشمان برادرش دوخت. با صدایی التماس‌آمیز، برای بار سوم تکرار کرد: «به مجرمان اجازه زن گرفتن نمی‌دهند، می‌دهند؟»

آلیوشا در کمال شگفتی گوش داد و عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت. گفت:

— بگو ببینم نظر، نظر کی بود؟ یعنی ایوان دو دستی به آن چسبیده بود؟

— نظر او، نظر او، دو دستی هم به آن چسبیده. اولش به دیدنم نمی‌آمد، بعد یکدفعه هفته پیش آمد و درجا به آن پرداخت. چه جور هم به آن چسبیده. از من نمی‌پرسد، بلکه فرمان می‌دهد فرار کنم. شکی ندارد که فرمانش را می‌برم، هرچند که سفره‌دلم را، همان‌طور که پیش تو، پیش او هم باز کردم و درباره آن سرود هم به او گفتم. گفت که ترتیبش را می‌دهد؛ نه و توی همه چیز را درمی‌آورد.

اما این باشد برای بعد. چهار چنگولی به آن چسبیده. همه‌اش موضوع پول است: ده هزار روبل برای فرار و بیست هزار تا برای آمریکا. و می‌گویند که می‌توانیم یا ده هزار خوب ترتیب فرار معرکه‌ای را بدهیم.

آلیوشا دوباره پرسید: «و به تو گفت به هیچ وجه به من نگویی؟»

— به هیچ کس نگوییم، و مخصوصاً به تو. بی‌شک می‌ترسد که تو در هیئت وجدانم در برابرم می‌ایستی. به او نگو که گفتمت. به هیچ قیمت به او نگو. آلیوشا گفت: «حق با توست. پیش از ختم محاکمه، تصمیم‌گیری محال است. پس از محاکمه، خودت تصمیم می‌گیری. آن وقت آن آدم تازه را در وجودت پیدا می‌کنی و او تصمیم می‌گیرد.»

میتیا، باز هر خند، گفت: «آدم تازه، یا یک برنارد که برناردی تصمیم می‌گیرد، چون فکر می‌کنم که خودم هم برنارد نفرت‌انگیزی باشم.»

— آخر برادر، پس هیچ امیدی به برائت نداری؟

میتیا با حالتی تشنج‌آلود شانه‌هایش را بالا برد و سرش را تکان داد. با شتابی ناگهانی گفت:

— آلیوشای عزیز، وقت آنست که بروی. سرپرست زندان دارد توی حیاط داد می‌زند. همین حالا به این جا می‌آید. دیر کرده‌ایم؛ بی‌قاعده است. سریع بغلم کن. مرا ببوس. جان دلم، بر من صلیب بکش، به خاطر صلیبی که فردا باید بردوش بکشم.

آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

میتیا ناگهان گفت: «ایوان فرار را پیشنهاد می‌کند، اما البته نظرش اینست که آن کار کار من بوده.»

لبخندی محزون به لبانش آمد.

آلیوشا پرسید: «ازش پرسیده‌ای نظرش این است؟»

— نه، نه پرسیده‌ام. می‌خواستم بپرسم، اما نتوانستم. شهامتش را نداشتم. اما آن را از چشمانش خواندم. خوب، خدا حافظ!

بار دیگر یکدیگر را با شتاب بوسیدند، و آلیوشا در کار بیرون رفتن بود که

میتیا ناگهان صدایش زد: «روبه رویم بایست! حالا شد!»
 و باز هم به دو دست شانه‌های آلیوشا را گرفت. صورتش ناگهان رنگ پریده
 شد، طوری که حتی از میان تاریکی گرد آینده هم پیدای پیدا بود. لبانش متشنج
 شد و چشمانش را به آلیوشا دوخت. نو میدوار فریاد زد:
 - آلیوشا، تمام حقیقت را، آنچنان که در برابر خدا، به من بگو. ببینم تو گمان
 می‌کنی آن کار را من کرده باشم؟ یعنی شده که این خیال را بکنی؟ تمام حقیقت را
 بگو، دروغ نگو!
 انگار همه چیز در برابر آلیوشا جان گرفت و مثل این بود که خنجر جری در دلش
 فرو کرده‌اند.

از سر بیچارگی تممجمع کرد: «هیس! منظور چیست؟»
 میتیا تکرار کرد: «تمام حقیقت را بگو، دروغ نگو!»
 صدایی شکسته از سینه آلیوشا برآمد که: «هیچ وقت، تو بگو یک لحظه هم
 خیال نکرده‌ام که قاتل تو باشی!» و دست راستش را به آسمان برداشت، انگار که
 خدا را شاهد می‌گیرد.

گل از گل میتیا شکفت و آهسته، چنان که گویی پس از بیهوشی به آهی راه
 می‌دهد، بر زبان آورد: «ممنونم! حالا به من زندگی تازه داده‌ای. باورت می‌شود، تا
 این لحظه می‌ترسیده‌ام از تو پیرسم، از تو، حتی از تو. خوب، برو! برای فردا به من
 نیرو داده‌ای. خدا خیرت بدهد! خوب، برو!» و آخرین کلامش این بود: «ایوان را
 دوست بدار!»

آلیوشا با گریه بیرون رفت. چنان بی‌اعتمادی در میتیا، چنان عدم اطمینان
 به او، به آلیوشا - عمق اندوه و نومیدی را در روح برادر ناشادش بر او گشود. آنآ
 شفقتی شدید و بی‌پایان وجودش را فرا گرفت. دردی نیشدار در دل ریشش بود.
 «ایوان را دوست بدار» - ناگهان کلمات میتیا را به یاد آورد. و او داشت نزد ایوان
 می‌رفت. تمام روز، سخت خواهان دیدارش بود. به همان اندازه که دلواپس میتیا
 بود، دلواپس ایوان هم بود، و حالا بیش از پیش.

فصل پنجم

تو نبودی، تو نبودی!

آلیوشا، سر راه رفتن به نزد ایوان، ناچار بود از کنار خانه‌ای که کاترینا ایوانا در آن زندگی می‌کرد بگذرد. پنجره‌ها روشن بود. ناگهان برجای ایستاد و تصمیم گرفت وارد خانه شود. بیش از یک هفته می‌شد که کاترینا ایوانا را ندیده بود. اما اکنون به ذهنش رسید که چه بسا ایوان نزد او باشد، به خصوص در شب آن روز هول. زنگ زد و تا آمد از پله‌ها، که نور تیره فانوسی چینی بر آنها افتاده بود بالا برود دید که مردی پایین می‌آید، و همین‌که یکدیگر را دیدند، برادرش را به جا آورد. پس او از نزد کاترینا ایوانا می‌آمد.

ایوان فیودورویچ به لحنی خشک گفت: «اه، گفتم ببینی کیه؟ خوب، خداحافظ! نزد او می‌روی؟»
— آره.

— از من می‌شنوی، نرو. اعصابش خراب است، تو هم خراب‌ترش می‌کنی.

از بالا دری فوراً چهارتاق باز شد و صدایی ناگهان برآمد که:

— نه، نه! آلکسی فیودورویچ، از پیش او آمده‌ای؟

— آری، پیشش بودم.

— پیغامی برایم فرستاده؟ آلیوشا بیا بالا. ایوان فیودورویچ، تو هم باید

برگردی. می‌شنوی؟

چنان آهنگ آمرانه‌ای در صدایش بود که ایوان فیودورویچ، پس از لحظه‌ای

تردید، تصمیم گرفت همراه آلیوشا برگردد.

زیر لب با خشم به خود گفت: «داشت گوش می‌داد،» اما آلیوشا صدای او را

شنید.

ایوان فیودورویچ، با رفتن به اتاق پذیرایی، گفت: «می‌بخشید که پالتوم را

در نمی آورم. نمی نشینم. بیش از یک دقیقه نمی مانم.»

کاترینا ایوانا گفت: «آلکسی فیودورویچ بنشین،» هر چند که خودش سر پا ماند. طی این مدت تغییر چندانی نکرده بود، اما در چشمان سیاهش درخشش مثنوی بود. آلیوشا بعداً به یاد آورد که او در آن لحظه به نظرش مخصوصاً زیبا آمده بود.

— از تو خواست به من چه بگویی؟

آلیوشا مستقیم به صورت او نگاه کرد و گفت: «فقط یک چیز، و آن اینکه از او درگذری و در دادگاه از آنچه» (او اندکی مشوش شد) «... بین شما... در زمان اولین آشنایی شما... در آن شهر گذشت چیزی نگویی.»

کاترینا ایوانا، با خنده‌ای تلخ، درآمد که: «ها، همان که به خاطر پول روی پایش افتادم! چرا، به خاطر من می ترسد یا به خاطر خودش؟ از من می خواهد که درگذرم — از که؟ از او یا از خودم؟ آلکسی فیودورویچ، بگو ببینم!» آلیوشا، که سعی می کرد از گفته او سر در بیاورد، به دقت تماشایش کرد و به آرامی جواب داد: «هم از تو و هم از خودش.»

کاترینا ایوانا با حالتی شریrane درآمد که: «خوشحالم که این را می شنوم،» و ناگهان سرخ شد. بعد با حالتی تهدیدآمیز گفت: «آلکسی فیودورویچ، هنوز مرا نمی شناسی. خودم هم هنوز خودم را نمی شناسم. شاید فردا پس از بازجوییم زیر پا لگدم کنی.»

آلیوشا گفت: «صادقانه شهادت می دهی. جز این توقع دیگری نیست.»

کاترینا ایوانا با دندان فروچه گفت: «زنان اغلب اوقات صداقت ندارند. همین یک ساعت پیش فکر می کردم از دست زدن به آن هیولا می ترسم... انگار که حشره است... اما نه، او هنوز برایم انسان است!» و در همان حال که با سرعت به ایوان فیودورویچ رو می نمود، به یکباره با حالتی دیوانه وار فریاد زد: «یعنی کار، کار او بوده؟ یعنی قاتل اوست؟» آلیوشا آنآ متوجه شد که او این سؤال را قبلاً هم از ایوان فیودورویچ پرسیده، شاید لحظه‌ای پیش از وارد شدنش، آن هم نه نخستین بار، بلکه صدمین بار، و کارشان به دعوا انجامیده.

کاترینا ایوانا، همچنان با مخاطب ساختن ایوان فیودورویچ، در دنباله سخن آورد: «خواستهام به دیدن اسمردیا کف بروم... این تو بودی که مرا متقاعد کردی او پدرش را کشته است. تنها به حرف تو بود که باور کردم!» ایوان لبخندی دردناک به او زد. آلیوشا از لحن او یکه خورد. گمان نکرده بود چنان صمیمیتی بین آنها باشد.

ایوان رشته گفتگو را برید: «خوب، به هر صورت، دیگر بس است. من می‌روم. فردا می‌آیم.» و فوری پشت کرد، از اتاق بیرون رفت و پله‌ها را دم پا داد. کاترینا ایوانا، با حرکتی آمرانه، آلیوشا را به دو دست گرفت و با زمزمه عجولانه‌ای گفت:

— دنبالش برو! خودت را به او برسان! یک دقیقه هم تنه‌ایش نگذار! دیوانه شده! مگر نمی‌دانی دیوانه شده؟ تب دارد، تب عصبی. دکتر این‌طور می‌گفت. برو، دنبالش بدو...

آلیوشا به پاچست زد و پشت سر ایوان فیودورویچ، که پنجاه قدمی جلوتر از او نبود، دوید.

ایوان که متوجه شد آلیوشا پشت سر او می‌دود، سریع به سویش برگشت: «چه می‌خواهی؟ به تو گفت خودت را به من برسانی، چون دیوانه شده‌ام.» و با عصبانیت افزود: «همه را از حفظ بلدم.»

آلیوشا گفت: «البته اشتباه می‌کند؛ اما این را راست می‌گویند که ناخوشی. همین حالا به صورتت نگاه می‌کردم. ایوان، خیلی ناخوش به نظر می‌آیی.» ایوان بدون توقف به راهش ادامه داد. آلیوشا از پی او رفت.

ایوان با صدایی ناگهان آرام، بدون نشانی از خشم، با آهنگی از کنجکاوی بی‌غل و غش، پرسید: «آلکسی فیودورویچ، راستی می‌دانی آدمها چطور دیوانه می‌شوند؟»

— نه، نمی‌دانم. گمان می‌کنم دیوانگی انواع و اقسام داشته باشد.

— ببینی آدم خودش می‌داند که دارد دیوانه می‌شود؟

آلیوشا با تعجب جواب داد: «خیال می‌کنم آدم در چنان احوالی نمی‌تواند

خودش را به روشنی ببیند.»

ایوان نیم دقیقه‌ای مکث کرد و ناگهان گفت: «اگر می‌خواهی با من راه بروی، از سر لطف موضوع صحبت را عوض کن.»

آلیوشا محجوبانه گفت: «آه، تا به آن فکر کنم، نامه‌ای برایت دارم» و یادداشت لیزا را از جیب بیرون آورد و جلو ایوان گرفت. آنها زیر تیر چراغ بودند. ایوان دستخط را فوری به جا آورد. شریرانه خندید که: «آه، از آن شیطانک!» و بی‌آنکه پاکت را باز کند، تکه‌تکه‌اش کرد و به هوا انداخت. تکه‌ها را باد پراکند.

ایوان، به لحن نفرت‌باری، گفت: «به گمانم هنوز شانزده سالش نشده و خودش را عرضه می‌کند،» و باز هم از کنار خیابان به راه افتاد.

آلیوشا به تعجب پرسید: «منظورت چیست که خودش را عرضه می‌کند؟»
— به‌طور قطع، عین کاری که زنان بلهوس می‌کنند.

آلیوشا، با صدایی اندوهناک، به گرمی فریاد زد: «چطور دلت می‌آید، ایوان، چطور دلت می‌آید؟ او بچه است، داری به بچه توهین می‌کنی! ناخوش است؛ او هم خیلی ناخوش است. او هم شاید در آستانه دیوانگی باشد... مجبور بودم نامه‌اش را به تو بدهم... خدا خدا می‌کردم چیزی از تو بشنوم... که نجاتش بدهد.»
— چیزی از من نمی‌شنوی. اگر او بچه است، من پرستارش نیستم. آکسی، ساکت باش. قصه‌اش را کوتاه کن. راجع به آن حتی فکر هم نمی‌کنم.
آنها باز هم لحظه‌ای ساکت ماندند.

ایوان باز هم به تندی و خشم گفت: «او حالا تا صبح به درگاه بی‌بی دو عالم دعا می‌کند که نشانش دهد فردا در دادگاه چگونه عمل کند.»

— منظور... منظور کاترینا ایوانا است؟

— آره. که میتنکارا نجات دهد یا نابودش کند. دعا می‌کند که نور هدایت بر دلش بتابد. خودش نمی‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد. هنوز فرصت نکرده است تصمیم بگیرد. او هم مرا به جای پرستارش گرفته. می‌خواهد برایش لالایی بخوانم.

آلیوشا به لحنی غمناک گفت: «برادر، کاترینا ایوانا دوستت می‌دارد.»

— شاید! اما من چندان مشتاقش نیستم.

آلیوشا، با حالت سرزنشی حجب آمیز، در ادامه سخن گفت: «او رنج می برد. چرا... گاهی چیزهایی به او می گویی که امیدوارش می کنی. می دانم که امیدوارش کرده ای.» و افزود: «می بخشی که با تو این طور حرف می زنم.»

ایوان با عصبانیت گفت: «نسبت به او آن طور که باید نمی توانم رفتار کنم — یکباره نمی برم و بی رو در بایستی نمی گویم از او بریده ام. باید صبر کنم تا درباره قاتل حکم صادر شود. اگر حالا از او ببرم، فردا در دادگاه با نابود کردن آن بی سرو پا انتقامش را از من می گیرد، چون از او متنفر است و می داند که از او متنفر است. همه اش دروغ است — دروغ روی دروغ! تا آن زمان که از وی نبریده ام، امیدواریش را از دست نمی دهم و آن هیولا را نابود نمی کند، چون می داند که می خواهم او را از گرفتاری بیرون بیاورم. کاش آن رأی لعنتی صادر می شد!»

کلمات «قاتل» و «هیولا» در دل آلیوشا پژواک دردناکی داشت. با تأمل درباره گفتار ایوان، پرسید:

— آخر چگونه می تواند میتی را نابود کند؟ چه شهادتی می تواند بدهد که مایه نابودی میتی بشود؟

— این را هنوز نمی دانی. سندی، با دستخط میتنکا، در دست دارد که به طور قطع ثابت می کند فیودور پاولویچ را او کشته.

آلیوشا فریاد زد: «محال است!»

— چرا محال است؟ خودم آن را خوانده ام.

آلیوشا به گرمی تکرار کرد: «چنان سندی وجود ندارد! چون او قاتل نیست. قاتل پدر، او نیست، او نیست!»

ایوان فیودورویچ ناگهان برجای ایستاد و با خونسردی آشکاری پرسید: «پس، به نظر تو، قاتل کیست؟» حتی آهنگی مغرورانه هم در صدایش بود.

آلیوشا، با صدایی آرام و نافذ، گفت: «خودت می دانی کیست.»

— کی؟ منظورت همان افسانه مربوط به آن اسمر دیاکف خل چل غشی است؟ آلیوشا ناگهان احساس کرد که سراپای بدنش می لرزد. کلمات «خودت

می دانی کیست» بی اختیار به زبانش آمده بود. نفسش به دشواری بالا می آمد.
ایوان با حالتی تقریباً وحشیانه فریاد زد: «کی؟ کی؟» عنان خویشتن داری اش
راناگهان از دست داد.

آلیوشا، هنوز هم با صدایی نزدیک به زمزمه، به گفته ادامه داد: «تنها یک چیز
را می دانم، آن که پدر را کشت، تو نبودی.»
ایوان سخت بهت زده شد.

— تو نبودی! منظورت از «تو نبودی!» چیست؟

آلیوشا قاطعانه تکرار کرد: «آن که پدر را کشت، تو نبودی، تو نبودی!»
سکوت نیم دقیقه ای دوام آورد.

ایوان، بالبخندی محو و بی شکل، گفت: «این را که خودم می دانم. داری هذیان
می گویی؟» چشمانش به آلیوشا دوخته شده بود. باز هم زیر تیر چراغ ایستاده
بودند.

— نه، ایوان. خودت چند بار گفته ای که قاتل تویی.

ایوان، از روی بیچارگی، تمجج کرد: «کی چنین چیزی گفتم؟ من در مسکو
بودم... کی چنین چیزی گفته ام؟»

آلیوشا در ادامه سخن آورد: «طی این دو ماه و اوایل، که تنها بوده ای، بارها این
را به خودت گفته ای.» به همان نرمی و روشنی پیشین سخن می گفت و در عین
حال انگار به اختیار خودش سخن نمی گفت، بلکه از فرمان بی چون و چرایی
تبعیت می کرد. «خودت را متهم کرده ای و به خودت اعتراف کرده ای که قاتل غیر
از تو کسی دیگر نیست. اما تو چنان کاری نکرده ای؛ اشتباه می کنی: قاتل تو نیستی.
می شنوی؟ تو نبودی! خدا مرا فرستاده است که این را به تو بگویم.»

هر دو ساکت ماندند. سکوت یک دقیقه تمام دوام آورد. هر دو همچنان
ایستاده بودند و به چشمان یکدیگر خیره شده بودند. هر دو رنگ به چهره
نداشتند. ناگهان سرپای ایوان به لرزه افتاد، شانه آلیوشا را گرفت و به لحنی خشن
زمزمه کرد:

— تو در اتاق من بوده ای! شب آن جا بوده ای، او که آمد... اعتراف کن... او را

دیده‌ای، او را دیده‌ای؟

آلیوشا، حیرت‌زده، پرسید: «منظورت کیست - میتیا؟»

ایوان، دیوانه‌وار، فریاد زد: «او نه، مرده‌شور آن هیولا را ببرند! مگر می‌دانی او به دیدارم می‌آید؟ از کجا فهمیدی؟ حرف بزن!»

آلیوشا، که به وحشت افتاده بود، تمجیح کرد: «او کیست؟ نمی‌دانم راجع به که حرف می‌زنی.»

- آره، حتماً می‌دانی... و آلا از کجا می‌دانستی...؟ محال است که ندانی.

ایوان انگار که ناگهان جلو خود را گرفت. آرام برجای ماند و چنین نمود که به اندیشه فرو رفته است. نیشخندی عجیب لبانش را از شکل انداخت.

آلیوشا، با صدایی لرزان، باز هم به سخن آمد که: «برادر، این را به تو گفته‌ام، چون حرفم را باور خواهی کرد، این را می‌دانم. حالا و برای آخرین بار می‌گویم که تو نبودی. می‌شنوی، حالا و برای آخرین بار! خدا به دلم انداخته است که این را به تو بگویم، ولو اینکه سبب شود از این ساعت از من بدت بیاید.»

اما تاکنون ایوان فیودورویچ ظاهراً خویشتن‌داری خود را بازیافته بود. با لبخندی سرد، گفت:

- آلكسى فيودورويچ، حوصلهٔ پیامبران و غشی‌ها را ندارم - علی‌الخصوص فرستادگان خدا را - و تو این را خوب می‌دانی. از این لحظه و شاید برای همیشه تمام روابط را با تو قطع می‌کنم. خواهش می‌کنم سر این دوراهی از من جدا شو. مسیر اقامتگاه تو هم هست. بهتر است مواظب باشی که بخصوص امروز سراغم نیایی! می‌شنوی؟

رو برگرداند، و بی‌آنکه به پشت سر نگاه کند، باگامی استوار به راه افتاد.

آلیوشا پشت سر او صدا زد: «برادر، اگر امروز اتفاقی برایت افتاد، قبل از هر کس به من مراجعه کن!»

اما ایوان جوابی نداد. آلیوشا سر دوراهی زیر تیر چراغ آن‌قدر ایستاد که ایوان در تاریکی ناپدید شد. بعد برگشت و به سوی خانه راه افتاد. هم آلیوشا و هم ایوان در اتاقهای سرایداری زندگی می‌کردند؛ هیچ‌کدام مایل نبودند در خانهٔ خالی

فیودور پاولوویچ سرکنند. آلیوشا در خانه یکی از تجار، اتاق مبله داشت. ایوان اندکی دورتر از او زندگی می‌کرد. اتاق سرایداری جادار و نسبتاً راحتی را کرایه کرده بود که به خانه زیبای زنی مرفه، بیوه کارمندی، وصل بود. اما تنها پیشخدمت او عجوزه‌ای کر و روماتیسمی بود که ساعت شش عصر هر روز به رختخواب می‌رفت و ساعت شش صبح بیدار می‌شد. ایوان فیودورویچ این اواخر به راحتی و رفاه خودش بی‌اعتنا، و به تنهایی بسیار علاقه‌مند شده بود. در تنها اتاقی که زندگی می‌کرد، تمام کارهایش را خودش انجام می‌داد و به دیگر اتاقهای اقامتگاهش نمی‌رفت. به در خانه رسید و دست روی حلقه در گذاشته بود که ناگهان ایستاد. احساس کرد که سرپای بدنش همچنان از خشم می‌لرزد. ناگهان حلقه در را رها کرد، با دشنامی رو برگرداند و با قدمهای سریع در جهت مخالف به راه افتاد. یک ورس و نیم راه رفت تا به خانه چوبی کوچک و کج و معوجی رسید که کمابیش کلبه بود، و ماریا کندرات‌یفنا، همان همسایه‌ای که برای گرفتن سوپ به آشپزخانه فیودورپاولوویچ می‌آمد و یکبار اسمردیا کف برایش آواز خوانده و گیتار زده بود، در آن منزل داشت. او خانه کوچکشان را فروخته و حالا با مادرش در این جا زندگی می‌کرد. اسمردیا کف، که بیمار بود - کمابیش در حال مرگ بود - از زمان مرگ فیودورپاولوویچ نزد آنها رفته بود. ایوان فیودورویچ هم - که نیروی ناگهانی و مقاومت‌ناپذیری او را به دنبال می‌کشید - همین حالا داشت نزد او می‌رفت.

فصل ششم

نخستین گفتگو با اسمردیا کف

این سوّمین بار بود که ایوان از زمان بازگشت از مسکو به دیدن اسمردیا کف می‌رفت. نخستین باری که پس از قاجعه به سراغش رفته و با او حرف زده بود، روز اول رسیدنش بود، پس از آن، دو هفته بعد، بار دیگر به دیدن او رفته بود. اما

دیدارهایش به همین جا ختم شده بود، و در نتیجه حالا بیش از یک ماه بود که او را ندیده بود. و خبری هم از او به گوشش نرسیده بود. ایوان فیودورویچ پنج روز پس از مرگ پدرش بازگشته بود، و به همین سبب در مراسم خاکسپاری، که یک روز پیش از بازگشتش انجام شد، حضور نداشت. سبب تأخیرش این بود که آلیوشا، که آدرسش را نمی‌دانست، مجبور بود به کاترینا ایوانا مراجعه کند تا به او تلگراف بزند، و او هم، که آدرسش را نمی‌دانست، با این حساب که ایوان فیودورویچ به محض رسیدن به مسکو به دیدن خواهر و خاله او می‌رود، به آنان تلگراف زد. اما ایوان تا چهار روز پس از رسیدن نزد آنان نرفت. گفتن ندارد، تلگراف به دستش که رسید چهارنعل عازم شهر ما شد. نخستین کسی که به دیدارش رفت، آلیوشا بود و ایوان در کمال تعجب دریافت که او، برخلاف افکار عمومی، میتیا را از هرگونه تهمت بری می‌داند و با صراحت می‌گوید که اسمردیا کف قاتل است. بعدها، پس از دیدن رئیس شهربانی و دادستان، و شنیدن جزئیات اتهام و دستگیری، بیش از پیش از آلیوشا تعجب کرد و عقیده‌اش را به احساس و همدلی برادرانه و مبالغه‌آمیز او به میتیا نسبت داد. چون آلیوشا به او، همان‌طور که ایوان می‌دانست، علاقه‌ای وافر داشت.

راستی بگذارید یکی دو کلمه از احساس ایوان به برادرش دمیتری فیودورویچ بگوییم. اصلاً از او بدش می‌آمد، فوقش، گاهی نسبت به او احساس دلسوزی می‌کرد، که آن هم با نفرت شدید، و کمابیش با اشمئزاز، آمیخته بود. تمام منش میتیا، حتی قیافه‌اش، برای او فوق‌العاده زننده بود. ایوان عشق کاترینا ایوانا را به برادرش به دیده خشم نگاه می‌کرد. با این همه، روز اول بازگشتش به دیدن میتیا رفت، و این ملاقات، نه تنها باور ایوان را به جرم او متزلزل نکرد، بلکه آن را صددرصد مستحکم ساخت. برادرش را در حالت هیجان عصبی یافت. میتیا پرگویی کرده بود، اما گفتارش نامربوط و حواسش بسیار پریشان بود. سخن به درستی می‌گفت، اسمردیا کف را متهم می‌کرد، و حسابی قانی می‌کرد. مدار صحبتش سه هزار روبل بود، که می‌گفت پدرش آن را از او «دزدیده». مرتب تکرار می‌کرد: «آن پول مال من بود، پول من بود. حتی اگر آن را دزدیده بودم، محق

بودم.» دربارهٔ شهادتهایی که به زیان او داده بودند، چون و چرا نمی‌کرد، تازه اگر می‌خواست واقعیتی را به نفع خود برگرداند، باطل و نامربوط می‌شد. چنین می‌نمود که میل ندارد در برابر ایوان یا کسی دیگر از خودش دفاع کند. کاملاً به عکس، از اتهامات وارده خشمگین و منزجر بود؛ دم‌به‌دم آتشی می‌شد و همگی را دشنام می‌داد. به شهادت گریگوری دربارهٔ در باز به گونه‌ای تحقیرآمیز می‌خندید و می‌گفت: «شیطان بود که آن را باز کرد.» اما نمی‌توانست توضیح روشنی دربارهٔ این واقعیت به دست بدهد. حتی موفق شد که طی نخستین دیدارشان به ایوان فیودورویچ بد بگوید، و با تندى به او بگوید به کسانی که اعلام می‌کنند «همه چیز مجاز است» نیامده به او ظنن شوند و استنطاقش کنند. روی هم رفته، روی رفتارش با ایوان فیودورویچ می‌شد هر اسمی، جز دوستانه، گذاشت. بلافاصله پس از این دیدار با میتیا بود که ایوان فیودورویچ به دیدن اسمر دیاکف رفت.

توی قطار، در راه بازگشت از مسکو، مرتب به اسمر دیاکف و آخرین گفتگویش با او در آن غروب پیش از عزیمتش فکر می‌کرد. بسیاری چیزها به نظرش معماآمیز و مظنون می‌آمد. اما هنگامی که به بازپرس شهادت می‌داد، فعلاً از آن گفتگو چیزی نگفت. تا دیدن اسمر دیاکف، که آن وقت در بیمارستان بود، آن را به تعویق انداخت. دکتر هرترزنستیوب و دکتر دیگری به نام واروینسکی، که در بیمارستان او را دید، در جواب سؤالات مصرانه‌اش با اطمینان اظهار داشتند که غشی شدن اسمر دیاکف بدون شبهه راستکی بوده، و از سؤال او که آیا اسمر دیاکف در روز فاجعه تمارض می‌کرده یا نه، به راستی متعجب شدند. به او تفهیم کردند که غشی شدن آن شبس استثنایی بوده و غش دوام آورده و چندین بار تکرار شده، طوری که زندگی شخص بیمار در معرض خطر صددرصد قرار داشته، و تنها حالا بود که، پس از مداوای فراوان، می‌توانستند با اطمینان بگویند که بیمار زنده می‌ماند. دکتر هرترزنستیوب افزود: «هرچند که بسیار محتمل است که عقلش مدتی، اگر نه برای همیشه، دچار اختلال شود.» در پاسخ به پرسش بی‌صبرانهٔ ایوان فیودورویچ که آیا منظور این است که او حالا

دیوانه است، گفتند که دیوانگی، به مفهوم کلی کلمه، هنوز مطرح نیست، متنها ناهنجاریهای چندی پیدا است. ایوان فیودورویچ بر آن شد که برای خودش علت آن ناهنجاریها را کشف کند.

در بیمارستان درجا اجازه دادند که بیمار را ببیند. اسمر دیاکف در بخشی جداگانه روی تختخوابی باریک دراز کشیده بود. تختخواب دیگری در اتاق بود که یکی از تجار شهر، بر آماسیده از نارسایی قلبی، روی آن دراز کشیده و پیدا بود که در حال مردن است؛ او نمی توانست مانع گفتگوی آنان بشود. اسمر دیاکف، با دیدن ایوان فیودورویچ، نیشش به خنده ای ناباورانه باز شد، و در لحظه اول عصبی نمود. دست کم، ایوان چنین خیال کرد. به جز این تا آخر، قیافه اسمر دیاکف نظرش را جلب کرد. از همان نگاه اول، تردیدی برای ایوان برجای نماند که سخت ناخوش است. بسیار ناتوان بود؛ آهسته صحبت می کرد و به نظر می آمد زبانش را به دشواری در دهان می گرداند؛ لاغرتر و زردتر از پیش شده بود. از اول تا آخر گفتگو، که بیست دقیقه به درازا کشید، مرتب از سردرد و درد مفاصل شکایت داشت. صورت ریز و خواجه وارش ریزتر می نمود، موهایش آشفته بود، و به جای کاکل فرفری بافته نازکی از مو قرار داشت. اما در چشم چپ، که لوچ شده بود و انگار چیزی را به تلویح می گفت، اسمر دیاکف خود را تغییر نیافته نشان می داد. «گفتگو با آدم هوشمند همیشه ارزشمند است.» ایوان آنآ به یاد این گفته افتاد. کنار پای او روی یک عسلی نشست. اسمر دیاکف، با تلاشی دردناک، توی تختخواب جابه جا شد، اما نخستین کسی نبود که لب به سخن باز کرد.

ایوان فیودورویچ پرسید: «می توانی با من حرف بزنی؟ خیلی خسته ات نمی کنم.»

اسمر دیاکف، با صدایی ضعیف، من و من کرد: «حتماً.» و چنان که گویی به مهمانی عصبی دل می دهد، به لحنی الطاف آمیز افزود: «حضرتعالی خیلی وقت است که برگشته اید؟»

— همین امروز رسیدم... تا ببینم این جا توی چه گندی افتاده اید.

اسمردیاکف آه کشید.

از زبان ایوان فیودوروویچ در رفت که: «چرا آه می‌کشی، تو که همه‌اش از آن خبر داشتی؟»

اسمردیاکف با قیافه‌ای عبوس مدتی ساکت ماند.

— قربان، مگر می‌شد خبر نداشته باشم؟ پیشاپیش روشن بود. اما از کجا می‌دانستم سر از این جا در بیاورد؟

— چه چیزی؟ طفره نرو! پیش‌بینی کرده بودی که دچار غش می‌شوی؛ سر راحت به انبار. اسم همان جا را بردی.

اسمردیاکف با خویشتن‌داری پرسید: «هنوز که در بازجویی این را نگفته‌ای؟»

ایوان فیودوروویچ ناگهان احساس خشم کرد.

— نه، هنوز نگفته‌ام، اما حتماً خواهم گفت. حضرت آقا، باید یک عالمه توضیح به من بدهی، و بگذار بگویمت که اجازه نمی‌دهم با من بازی کنی! اسمردیاکف، با همان حالت خویشتن‌داری، منتها با بستن یک لحظه‌ای چشمهایش، گفت: «قربان، در جایی که به شما، همان‌گونه که به خدای متعال، توکل کرده‌ام، چرا باید با شما بازی کنم؟»

ایوان فیودوروویچ درآمد که: «اولاً می‌دانم که عوارض غش را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. پرس و جو کرده‌ام؛ نخواه که به من بقبولانی. نمی‌شود روز و ساعتش را پیش‌بینی کرد. چطور شد که روز و ساعتش را پیشاپیش به من گفتی، و همین‌طور هم درباره انبار؟ اگر تمارض نمی‌کردی، از کجا می‌گفتی غش می‌کنی و از پله‌های انبار پایین می‌افتی؟»

اسمردیاکف، از روی عمد به لحنی کشدار، گفت: «قربان، به هر صورت مجبور بودم که در روز چند بار به انبار بروم. قربان، سال پیش هم به همان صورت از اتاق زیر شیروانی پایین افتادم. این کاملاً درست که نمی‌شود روز و ساعت غشی شدن را پیش‌بینی کرد، اما همیشه به دل آدم برات می‌شود.»

— اما تو روز و ساعتش را پیش‌بینی کردی!

— قربان، دربارهٔ غش من خیلی بهتر می‌بود که از دکترهای این جا پرس و جو می‌کردید. می‌توانید از آنها پرسید که راستگی بود یا قلابی؛ فایده‌ای ندارد که بیش از این درباره‌اش بگویم.

— انبار چه؟ از کجا دربارهٔ انبار پیشاپیش خبر داشتی؟

— انگار نمی‌توانید موضوع انبار را در ذهنتان حل کنید! در همان حال که به انبار می‌رفتم، وحشت و تردید بزرگی داشتم. آنچه بیش از همه هراسانم می‌کرد، از دست دادن شما و بی‌دفاع ماندنم بود. این بود که هنگام رفتن به انبار با خود می‌گفتم: «اگر بیفتم، همین حالا دچار غش می‌شوم؟» و قربان، به‌خاطر همین ترس بود که ناگهان تشنجی را که همیشه می‌آید احساس کردم... و این بود که با سر پایین افتادم. تمام این و تمام گفتگوی قبلی من با شما دم در، یعنی عصر روز قبل که به شما گفتم چقدر هراس دارم و از انبار گفتم، همه را به دکتر هرترز نستیب و نیکولای پارفنویچ باز پرس گفتم، و همه‌اش در استشهادیه قید شده است. و دکتر بیمارستان، آقای واروینسکی، تصدیق کرد که فکر آن، یعنی نگرانی‌ام مبنی بر اینکه شاید بیفتم، سبب عارضهٔ غش شده است. درست همان وقت بود که غش دچارم شد. و آن را نوشته‌اند، یعنی اینکه حتماً همان‌طور عارض شده، از ترس، قربان.

اسمردیا کف گفته‌اش را تمام که کرد چنان نفس عمیقی کشید که انگار از رمق افتاده است.

ایوان فیودورویچ، که تا اندازه‌ای جا خورده بود، گفت: «پس در اظهارات این را گفته‌ای؟» قصد کرده بود که با تکرار گفتگویشان او را بترساند، و معلوم شد که اسمردیا کف خودش همه چیز را گزارش داده است.

اسمردیا کف قاطعانه گفت: «ترسم از چه بود؟ بگذار تمام حقیقت را

بنویسند.»

— و کلمه به کلمه گفتگویمان را دم در به آنها گفته‌ای؟

— نخیر، یعنی کلمه به کلمه‌اش را نگفته‌ام، قربان.

— و به آنها گفتمی که می‌توانی خودت را به غش بزنی، همان‌طور که آن وقت

لافش را می‌زدی؟

— نخیر، این راهم به آنها نگفتم، قربان.

— حالا بگو ببینم، چرا مرا به چرماشنیا فرستادی؟

— ترسم از این بود که به مسکو بروید، چرماشنیا به هر صورت نزدیک‌تر

است، قربان.

— دروغ می‌گویی، خودت پیشنهاد رفتن مرا کردی؛ به من گفתי از سر راه

بدبختی کنار بروم.

— فقط از روی محبت و فداکاری مخلصانه‌ام بود که، با پیش‌بینی کردن

گرفتاری در خانه، شما را در امان بدارم. منتها می‌خواستم خودم را حتی بیش‌تر از

شما در امان بدارم، قربان. برای همین بود که به شما گفتم از سر راه بدبختی کنار

بروید و متوجه بشوید که در خانه گرفتاری پیش می‌آید و برای محافظت از جان

پدرتان در خانه می‌مانید.

ایوان فیودورویچ ناگهان از سر خشم گفت: «کله‌خر، باید صریح‌تر

می‌گفتی!»

— قربان، در آن وقت چطور می‌توانستم صریح‌تر بگویم؟ ترسم بود که مرا

به حرف آورد، و شما هم امکان داشت عصبانی بشوید. باز هم امکان داشت

نگران این موضوع باشم که دمتری فیودورویچ غائله‌ای به پا کند و آن پول را

بردارد و با خود ببرد، چون آن پول را پول خودش می‌دانست، منتها کی می‌دانست

که این‌طور به قتل ختم می‌شود؟ به خیالم فقط آن سه هزار روبل را با خود می‌برد

که زیر بالش ارباب قرار داشت، قربان، توی یک پاکت، قربان، و می‌بینید که او را

به قتل رسانده. قربان، شما خودتان هم از کجا می‌توانستید حدس بزنید؟

ایوان از روی تأمل گفت: «اما اگر می‌گویی که نمی‌شد حدس زد، از کجا

می‌توانستم حدس بزنم و در خانه بمانم؟ ضد و نقیض می‌گویی!»

— باید از این‌جا حدس می‌زدید که شما را به چرماشنیا فرستادم، نه به مسکو.

— از کجا می‌توانستم از روی آن حدس بزنم؟

اسمرد یا کف بسیار بی‌رمتی می‌نمود، و باز هم دقیقه‌ای ساکت ماند.

— قربان، باید از این واقعیت حدس می‌زدید که از شما خواستم به مسکو نروید، بلکه به چرماشنیا بروید، قربان، یعنی می‌خواستم شما در جای نزدیک‌تری باشید، چون تا مسکو راه بسیار درازی است و دمیتری فیودورویچ، با دانستن اینکه جای دوری نرفته‌اید، آن‌چنان جسارت نمی‌یافت. و اگر اتفاقی افتاده بود، می‌آمدید و از من هم محافظت می‌کردید، چون از بیماری گریگوری واسیلیه‌ویچ آگاهتان کردم و گفتم که می‌ترسم دچار غش بشوم. بعد که آن ضربه‌ها را برایتان توضیح دادم، که به وسیله آنها می‌شد نزد آن مرحوم رفت و دمیتری فیودورویچ را هم از این ضربه‌ها خبردار کرده‌ام، فکر می‌کردم خودتان حدس می‌زنید که او حتماً کاری می‌کند، و بنابراین شما حتی به چرماشنیا هم نمی‌روید و می‌مانید.

ایوان فیودورویچ به خود گفت: «او بسیار روشن حرف می‌زند، گو اینکه من و من می‌کنند؛ پس اختلال مشاعر که هر تزنستیوب از آن می‌گفت، چیست؟» و با صدای بلند، در حالی که عصبانی شده بود، گفت: «لعنتی، با من به حيله رفتار کرده‌ای.»

اسمردیاکف با حالتی معصومانه جا خالی داد که: «اما آن موقع فکر کردم کاملاً حدس زده‌اید.»

ایوان فیودورویچ باز هم برآشفته و فریاد زد: «اگر حدس زده بودم، می‌ماندم.»

— آخر، قربان، فکر کردم به دلیل حدس موضوع آن‌طور با عجله رفتید تا از سر راه بدبختی کنار بروید، قربان، تا از شدت ترس بگریزید و خودتان را نجات بدهید.

— به خیالت همه مثل خودت بزدل‌اند؟

— می‌بخشید، قربان، گمان می‌کردم به من برده‌اید.

ایوان با ناراحتی گفت: «البته باید حدس می‌زدم، و حدس هم زدم که رذالتی در کارت هست...» و ناگهان موضوعی یادش آمد و فریاد زد: «منتها دروغ می‌گویی، باز هم دروغ می‌گویی. یادت هست از درشکه بالا آمدی و به من گفتی:

«گفتگو با آدم هوشمند همیشه ارزشمند است»؟ بنابراین از رفتن من خوشحال بودی، چون مجیزم را می‌گفتی؟»

اسمردیاکف پی‌درپی آه می‌کشید. گرتنه رنگی به چهره‌اش آمد، و تا اندازه‌ای نفس بریده به زبان آورد:

— اگر خوشحال بودم، برای این بود که موافقت کردید به جای مسکو به چرماشنیا بروید. چون به هر صورت نزدیک‌تر بود. منتها آن کلمات را به شما که گفتم، از سر مجیزگویی نبود، از روی سرزنش بود. متوجه آن نشدید.
— چه سرزنشی؟

— که با پیش‌بینی چنان مصیبتی پدرتان را تنها گذاشتید، و از ما محافظت نکردید، چون امکان داشت هر لحظه به خاطر دزدیدن آن سه هزار روبل دستگیرم کنند، قربان.

ایوان باز هم زبان به ناسزا گشود: «ای لعنتی! ببینم، نقل آن ضربه‌ها را به دادستان و بازپرس گفتی؟»
— همه چیز را آن‌طور که بود به آنها گفتم، قربان.

ایوان فیودورویچ باز هم در باطن حیرت کرد، و سخن از سر گرفت:
— اگر آن وقت به چیزی فکر کردم، منحصراً به ردالت تو فکر کردم. دمپتری امکان داشت او را بکشد، منتها دمپتری و دزدی — آن وقت باورم نمی‌شد... اما بعید نمی‌دانستم که تو به هرگونه ردالتی دست بزنی. خودت به من گفتی که می‌توانی خودت را به غش بزنی. برای چه گفتی؟

— از سادگی‌ام بود، به عمرم هم خودم را به غش نزده‌ام. و آن وقت لاف زدم. از حماقت محض بود. آن وقت خیلی خاطر شما را می‌خواستم و پرده‌پوشی نمی‌کردم.

— برادرم صریحاً به قتل و دزدی متهمت می‌کند.
اسمردیاکف، با زهرخند گفت: «دیگر چه مانده است بکند؟ با آن شواهد و مدارکی که به زیان او هست، چه کسی حرفش را باور می‌کند؟ گریگوری واسیلیه‌ویچ دیده که در باز بوده، قربان. پس چه می‌تواند بگوید؟ وقتی به او

نگذارید! دارد می‌لرزد که خود را نجات دهد.»

آهسته از گفتن باز ایستاد، و ناگهان، چنان‌که گویی از روی تأمل، افزود:
 — قربان، باز هم توجه بفرمایید. می‌خواهد آن را به گردن من بیندازد و ثابت کند به دست من انجام گرفته — این را شنیده‌ام، قربان. از زیرکی‌ام به تمارض چه بگویم که اگر به‌راستی نقشه‌ای برای پدرتان چیده بودم، پیش‌پیش به شما می‌گفتم می‌توانم خودم را به غش بزنم؟ اگر نقشه چنان قتل را چیده بودم، آیا آن قدر احمق بودم بیایم پیش‌پیش به زیان خودم چنان شهادتی بدهم؟ آن‌هم به پسر او! به حق چیزهای نشنیده! اصلاً چنین چیزی امکان دارد؟ اگر هم این‌طور می‌بود، هیچ‌وقت چنان چیزی اتفاق نمی‌افتاد. الان گفتگوی ما را کسی نمی‌شنود، جز ذات باری‌تعالی، قربان، و اگر بنا می‌شد آن را به دادستان و نیکولای پارفنووویچ بگویند، با این کار دفاع کاملی از من به عمل می‌آوردید، چون کسی که پرده‌پوشی نمی‌کند، چطور دست به چنان جنایتی می‌زند؟ هرکسی این را متوجه می‌شود.

ایوان فیودورویچ، که تحت تأثیر این استدلال اسمردیا کف قرار گرفته بود، گفت: «خوب»، و برای کوتاه کردن گفتگو به پا خاست. «اصلاً به تو ظنن نیستم، و فکر می‌کنم که ظنن شدن به تو مسخره است. به عکس، از تو سپاسگزارم که خاطر من را آسوده کردی. حالا می‌روم، اما باز هم می‌آیم. عجلتاً، خداحافظ. امیدوارم حالت خوب بشود. چیزی لازم نداری؟»

— به خاطر همه چیز سپاسگزارم، قربان. ما را ایگناتیفنا فراموش نمی‌کند و هرچه بخواهم، از سر لطف برایم می‌آورد. آدمهای مهربان هر روز به عیادت می‌آیند.

چیزی ایوان را واداشت که ناگهان بگوید: «خداحافظ. اما در مورد اینکه می‌توانی خودت را به غش بزنی، چیزی نخواهم گفت، و به تو هم توصیه می‌کنم که چیزی نگویی.»

— متوجه هستم، قربان. و اگر از آن چیزی نگویند، من هم از گفتگوی دم در چیزی نخواهم گفت.

و آن وقت بود که ایوان فیودورویچ بیرون رفت، و توی سرسراده دوازده

قدمی نرفته بود که ناگهان احساس کرد در آخرین کلمات اسمردیاکف تعریضی نهفته بود. کم مانده بود بازگردد، اما انگیزه گذرایی بیش نبود، و با زمزمه کردن «مهمل است!» از بیمارستان بیرون رفت. احساس اصلی او احساس آرامش خاطر بود از این واقعیت که مرتکب شونده قتل اسمردیاکف نبوده، بلکه میتیا بوده، هرچند که از او انتظار می‌رفت خلاف این را احساس کند. نمی‌خواست دلیل این احساس را تجزیه و تحلیل کند و حتی از سرک کشیدن به درون عواطفش اشمئزاز شدیدی حس می‌کرد. چنان احساسی داشت که گویی می‌خواهد برای از یاد بردن چیزی شتاب کند.

در روزهای بعد، با خبردار شدن از سنگینی شواهدی که به زیان میتیا وجود داشت، در مورد جرم او جای هیچ‌گونه شبهه‌ای برایش نماند. شهادت آدمهای بی‌اعتباری، مانند فنیا و مادرش، در میانه بود، اما تأثیر آن کمابیش بسیار شدید بود. از پرخوتین و آدمهای میخانه و فروشگاه پلاتینکف و همین‌طور شهود ماکرویه چه بگویم که شهادتشان شبهه‌ناپذیر می‌نمود. جزئیات بود که آن‌همه آزار دهنده بود. راز «ضربه‌ها» تقریباً به همان اندازه شهادت گریگوری در مورد در باز، دادستان و بازپرس را تحت تأثیر قرار داد. زن گریگوری، مارتا در پاسخ به پرسشهای ایوان فیودورویچ اظهار داشت که اسمردیاکف تمام شب را در سوی دیگر دیواره نازک دراز کشیده بوده. «او سه قدم با تختخواب ما فاصله نداشت»، و دیگر اینکه علی‌رغم خوشخوابی‌اش چند بار بیدار شده و صدای ناله او را شنیده بود. «همه‌اش ناله می‌کرد، پی‌درپی ناله می‌کرد.»

ایوان، با هر تزنستیوب که حرف زد و نظر داد که اسمردیاکف اصلاً دیوانه نیست، بلکه تا اندازه‌ای ناتوان شده، سبب شد که پیرمرد لبخند ظریفی بزند و پرسد: «می‌دانی حالا وقتش را چطور می‌گذرانند؟ با حفظ کردن سیاه‌ای از کلمات فرانسوی. زیر بالشش یک کتاب مشق دارد با کلمات فرانسوی که کسی آنها را به حروف روسی برایش نوشته. هی، هی، هی!»

ایوان آخر سر تمام تردیدها را کنار گذاشت. به برادرش دمیتری نمی‌توانست بدون احساس انزجار بیندیشد. منتها یک چیز غریب بود. آلبوشای پای می‌فشرده که

قاتل دمیتری نیست، بلکه «به احتمال بسیار» اسمردیا کف است. ایوان همواره احساس می‌کرد نظر آلیوشا برایش بس مهم است و این بود که حالا از آن در شگفت بود. چیز دیگری که غریب می‌نمود، این بود که آلیوشا هیچ‌گونه کوششی نمی‌کرد که درباره میتیا با ایوان سخن بگوید، و هرگز هم موضوع را پیش نمی‌کشد و فقط به سؤالات او پاسخ می‌دهد. این هم، به خصوص، نظر ایوان فیودورویچ را جلب کرد.

اما ایوان آن‌وقتها دل‌مشغولی بسیار شدیدی، کاملاً جدا از این موضوع، داشت. با برگشتن از مسکو، اختیار خودش را به دست عشق دیوانه‌وار و سوزانش به کاترینا ایوانا داد. این‌جا وقت آن نیست از این عشق تازه ایوان فیودورویچ، که داغش را بر تمام عمر او گذاشت، سخن بگوییم: این موضوعی است برای حدیثی دیگر، زمانی دیگر، که شاید هیچ‌گاه ننویسمش. اما در این‌جا نمی‌توانم از ذکر این نکته درگذرم که گفته ایوان فیودورویچ به آلیوشا به وقت رفتن از خانه کاترینا ایوانا که «مشتاقش نیستم» - و نقل آن را گفته‌ام - دروغ محض بود: کاترینا ایوانا را دیوانه‌وار دوست می‌داشت، هرچند که گاه و بی‌گاه چنان از او بیزار می‌شد که، اگر دستش می‌رسید، او را می‌کشت. علت‌های فراوانی دست‌اندرکار بروز این احساس بود. کاترینا ایوانا، خرد شده از آنچه بین او و میتیا پیش آمده بود، به محض بازگشت ایوان فیودورویچ، دوان دوان به استقبال وی، به عنوان یگانه مایه نجاتش شتافت. احساساتش جریحه‌دار شده و مورد اهانت و استخفاف قرار گرفته بود. و حالا این مرد به سویش بازگشته بود، همو که سابقاً عشقی بس سوزان به او داشت (آه، این را خوب می‌دانست)، و دل و عقلش را بسی برتر از دل و عقل خویش می‌شمرد. اما این دختر پاکدامن به رغم هوا و هوسهای کارامازوفی این مرد، که سخت مفتونش کرده بود و دوستش می‌داشت، خودش را کاملاً در اختیارش قرار نداد. در عین حال، به خاطر پیمان‌شکنی با میتیا، دم‌به‌دم از پشیمانی عذاب می‌کشید، و در لحظات ناسازگاری و خشم شدید (که فراوان پیش می‌آمد) از گفتن آن به ایوان پرده‌پوشی نمی‌کرد. این بود آنچه ایوان، هنگام گفتگو با آلیوشا، «دروغ روی دروغ» نامیده بود. و البته بسی

جنبه‌های دروغین در آن بود، و همین ایوان فیودورویچ را بیش از هر چیز دیگر خشمگین می‌کرد... منتها نقل آن بماند برای بعد.

ایوان، در واقع، مدتی وجود اسمردیاکف را تقریباً از یاد برد، منتها دو هفته پس از نخستین عیادت از او، همان اندیشه‌های عجیب پیشین به جانش افتاد. همین بس که بگویم دم‌به‌دم از خود می‌پرسید که چرا آن شب آخر در خانه فیودور پاولوویچ از اتاق بیرون آمده، مانند دزد روی پله‌ها رفته و گوش خوابانده بود تا بشنود پدرش آن پایین چه می‌کند. چرا بعدها با حالت انزجار آن را به یاد می‌آورد؛ چرا صبح روز بعد، به وقت سفر ناگهان آن همه شوریده‌خاطر شده بود؛ چرا با رسیدن به مسکو به خودش گفته بود «من بی‌سروپایم؟» و حالا تا اندازه‌ای در تصور آورد که این اندیشه‌های عذاب‌دهنده، که باز هم جانش را در سیطره کامل گرفته بودند، حتی کاترینا ایوانا را هم از یادش می‌برند. درست پس از این بود که آلیوشا را در خیابان دید. فوری او را از رفتن بازداشت و پرسشی کرد:

— یادت می‌آید دمیتری بعد از شام مثل اجل که سر رسید و پدر را زد، و پس از آن در حیاط به تو گفتم این حق را برای خود قائلم که آرزو کنم... بگو ببینم آن وقت فکر کردی که مرگ پدر را آرزو کردم یا نه؟

آلیوشا به نرمی جواب داد: «آری، چنین فکری کردم.»

— همین‌طور هم بود؛ موضوع حدس در کار نبود. اما آن وقت فکر نکردی که آنچه آرزو می‌کردم این بود که «یک افعی دیگر را بنخورد»؛ یعنی اینکه دمیتری پدر را بکشد، و هرچه زودتر هم... و تازه خود من هم آماده بودم که بانی این کار باشم.

رنگ از صورت آلیوشا پرید و زبان در کام به چشمهای برادرش نگاه کرد.

ایوان فریاد زد: «حرف بزن! بیش از هر چیز می‌خواهم بدانم آن وقت چه فکر کردی. حقیقت را می‌خواهم، حقیقت را!» نفسی عمیق کشید و، پیش از اینکه آلیوشا جواب بدهد، با خشم نگاهش می‌کرد.

آلیوشا زمزمه کرد: «می‌بخشی، آن وقت به این هم فکر کردم،» و کوچک‌ترین کیفیت مخفیه‌ای هم به گفته نیفزود.

ایوان درآمد که: «متشکرم»، و پس از خداحافظی با آلیوشا به سرعت به راه خود رفت. از آن زمان آلیوشا متوجه شد که ایوان ظاهراً در کار دوری جستن از اوست و انگار از او بدش می‌آید، تا بدان حد که آلیوشا دست از دیدنش کشید. بلافاصله، پس از این دیدار، ایوان فیودورویچ به سوی خانه نرفت، بلکه دوباره یکر است به سراغ اسمردیا کف رفت.

فصل هفتم

دومین دیدار با اسمردیا کف

تا آن وقت، اسمردیا کف از بیمارستان مرخص شده بود. ایوان فیودورویچ اتاق سرایداری تازه او را می‌شناخت، همان خانه چوبی کوچک و مخروطی، که سرسرای آن را دو قسمت می‌کرد و در یک سوی آن ماریا کندرات یفنا و مادرش زندگی می‌کردند، و در سوی دیگرش اسمردیا کف. هیچ‌کس خبر نداشت که اسمردیا کف تحت چه عنوانی - دوست یا مستأجر - با آنها زندگی می‌کند. بعدها گمان بر این می‌رفت که به عنوان نامزد ماریا کندرات یفنا به نزد آنها آمده و تا مدتی بدون پرداخت پانسیون یا اجاره آن‌جا زندگی می‌کند. چه مادر و چه دختر به او احترام فراوان می‌گذاشتند و به چشم آدم بسیار برتر از خودشان به او نگاه می‌کردند.

ایوان فیودورویچ در زد و همین‌که باز شد پا به سرسرا گذاشت. با راهنمایی ماریا کندرات یفنا یکر است به اتاق بهتر در سمت چپ رفت، که اسمردیا کف در آن منزل داشت. یک بخاری لعابی در اتاق بود و هوای اتاق فوق‌العاده گرم بود. دیوارها پوشیده از کاغذ دیواری آبی بود که قسمت عمده‌اش پاره شده و زیر شکافهایش فوج عظیمی از سوسکها رژه می‌رفتند، طوری که خوش‌خوش آنها مدام به گوش می‌رسید. اثاثیه اتاق بسیار اندک بود: دو نیمکت بغل هر دیوار و دو صندلی در کنار میز. روی این میز چوبی پارچه‌ای با نقشهای صورتی بر آن

انداخته شده بود. بر لبه هر یک از دو پنجره یک گلدان شمعدانی قرار داشت. در کنج اتاق یک قاب تمثال بود. روی میز یک سماور مسی کوچک، با فرورفتگیهای زیاد، و یک سینی با دو فنجان، قرار داشت. منتها اسمردیا کف چایش را خورده بود و سماور خاموش بود. پشت میز، روی یکی از نیمکتها، نشسته بود. به یک کتاب مشق نگاه می کرد و آهسته با قلم می نوشت. کنارش یک دوات و شمعدان چدنی، با شمعی مومی در آن، بود. ایوان فیودورویچ از قیافه اسمردیا کف فوری متوجه شد که بیماری اش کاملاً خوب شده است. چهره اش تازه تر و پرتر شده، موی سرش را به طرزی جلف به جلو شانه کرده و به شقیقه هایش بریانتین زده بود. لباس خوابی الوان و اپل دار به تن داشت، که در عین حال، نسبتاً کثیف و مندرس بود. عینکی روی بینی اش بود، که ایوان فیودورویچ سابقاً ندیده بود آن را بزند. این حالت پیش پا افتاده، خشم ایوان فیودورویچ را دو چندان کرد: «موجودی مثل این را باش که عینک هم بزند!» اسمردیا کف آرام آرام سر برداشت و از میان عینک به مهمانش دیده دوخت؛ بعد آرام آرام عینکش را برداشت و از روی نیمکت بلند شد، آن هم نه از روی احترام، بلکه تا اندازه ای کاهلانه، و بدون ذره ای ادب و آداب مرسوم. این همه آنرا نظر ایوان را جلب کرد، آن را به خود گرفت و فوری متوجهش شد - بیش تر از همه حالت چشمهای اسمردیا کف را، که شریر و بی ادبانه و مغرور می نمود. انگار که نگاهش می گفت: «برای چه مزاحم شده ای. همه چیز را آن وقت رفع و رجوع کردیم، چرا دوباره آمده ای؟» ایوان به زحمت خویشتن داری می کرد، و همچنان ایستاده گفت: «این جا گرم است،» و دگمه های پالتوش را باز کرد.

اسمردیا کف به نشان تصدیق گفت: «پالتوتان را در بیاورید، قربان»

ایوان پالتوش را در آورد و روی یکی از نیمکتها انداخت. با دستهایی لرزان، یکی از صندلیها را گرفت، آن را با سرعت کنار میز کشاند و نشست. اسمردیا کف، به هر ترتیبی که بود، روبه روی ایوان روی نیمکتش نشست.

ایوان فیودورویچ با حالتی عبوس، بی اراده پرسید: «اول بگو ببینم تنهاییم؟»

صدایمان را که نمی شنوند؟»

– کسی چیزی نمی‌شنود. خودتان دیده‌اید، قربان، که سرسرایبی هست.
– رفیق جان، گوش کن، از بیمارستان که می‌رفتم، آن چه بود بل و بل کردی که
اگر چیزی درباره‌ی استعداد تمارض تو نگویم، تو هم تمام گفتگوی دم در را
به باز پرس نمی‌گویی. منظورت از «تمام» چیست؟ چه منظوری از آن داشتی؟
تهدیدم می‌کردی؟ مگر پیمانی چیزی با تو بسته‌ام؟ نکند خیال می‌کنی ازت
می‌ترسم؟

ایوان فیودورویچ این را با خشمی تمام گفت و بانیتی آشکار به او فهماند که
از هرگونه طفره رفتن و کنایه‌گویی بدش می‌آید و قصد دارد دستش را رو کند.
چشمان اسمردیاکف را برق نفرت روشن کرد. با چشم چپ چشمکی زد و با
همان خویشتن‌داری و تأمل همیشگی، فوری جواب داد. انگار می‌گفت:
«می‌خواهی همه چیز روی دایره ریخته شود، بسیار خوب، بگیر.»

– آن وقت منظورم این بود و دلیل گفتنم هم این که شما که از قتل پدرتان از
قبل خبر داشتید او را به امان خدا رها کردید مبادا پس از آن مردم درباره‌ی
احساساتان و شاید هم درباره‌ی چیز دیگری خیال بد بکنند – این بود آنچه قول
دادم به اولیای امور نگویم.

هرچند که اسمردیاکف بدون شتاب سخن می‌گفت و علی‌الظاهر
خویشتن‌داری می‌کرد، در صدایش چیزی بود محکم و قاطع و نفرت‌بار و
ستیزه‌جویانه. با گستاخی به ایوان فیودورویچ، که انگار برای لحظه‌ای چشمش
سیاهی رفت، دیده دوخت.

– چطور؟ چه؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟

– عقم سر جای خودش است، قربان.

ایوان فیودورویچ عاقبت فریاد کشید: «تو خیال می‌کنی من از قتل پدرم خبر
داشتم؟» و مشتش را محکم روی میز فرود آورد. «منظورت از «چیز دیگر»
چیست؟ حرف بزن، بی‌سروپا!»

اسمردیاکف ساکت بود و با همان نگاه گستاخ ایوان فیودورویچ را ورنه انداز
می‌کرد.

— حرف بزن، رند بوگندو، آن «چیز دیگر» چیست؟
 — منظورم از «چیز دیگر» این بود که شما هم احتمالاً تمایل شدیدی به مرگ
 پدرتان داشتید.

ایوان فیودورویچ از عجا جست و با تمام قدرت ضربه‌ای به شانه او فرود
 آورد، طوری که پشت به دیوار افتاد. در یک لحظه صورت اسمر دیاکف خیس
 اشک شد. با گفتن: «قربان، زدن آدم ناخوش شرم‌آور است»، چشمانش را با
 دستمال آبی بسیار کثیف و مستعملی پوشاند و آرام‌زیر گریه زد. دقیقه‌ای
 گذشت.

ایوان فیودورویچ امرانه گفت: «دیگر کافی است! بس کن!» و دوباره نشست.
 «کاری نکن که کاسه صبرم لبریز شود.»

اسمر دیاکف لته را از روی چشم برداشت. تمام خطوط چهره پرچین و
 چروکش نشان از اهانت تازه وارد آمده داشت.

— پس تویی سروپا آن وقت فکر می‌کردی که با همدستی دمیتری می‌خواستم
 پدرم را بکشم؟

اسمر دیاکف با حالت نفرت گفت: «آن وقت نمی‌دانستم چه افکاری در ذهن
 دارید، قربان. و این بود که دم در نگاهتان داشتم تا درباره همان نکته نظرتان را جویا
 شوم، قربان.»

— درباره چی نظرم را جویا شوی؟

— خوب، درباره اینکه آیا می‌خواستید پدرتان به قتل برسد یا نه؟
 آنچه ایوان فیودورویچ را بیش از هر چیز دیگر خشمگین می‌کرد، لحن
 ستیزه‌جویانه و گستاخانه اسمر دیاکف بود که مصرانه به آن متوسل می‌شد.

ایوان ناگهان فریاد زد: «تو بودی که او را کشتی!»

اسمر دیاکف از روی نفرت لبخند زد.

— خودتان به تحقیق می‌دانید که قاتل او من نبودم. فکر هم می‌کردم که به گفتن
 دوباره آن به آدم هوشمند نیازی نباشد.

— اما چرا، چرا آن وقت به من سوءظن داشتی؟

— همان طور که می‌دانید، از روی ترس بود، قربان. چون از هول جان در چنان وضعی بودم که به همه ظنین می‌شدم. تصمیم گرفتم نظر شما را هم جویا شوم، چون خیال می‌کردم اگر شما هم خواست برادر تان را داشته باشید، پس موضوع فیصله یافته و من هم مثل مگس له می‌شوم.

— ببین، این را دو هفته پیش نگفتی.

— وقتی در بیمارستان با شما صحبت کردم، منظورم همان بود، منتها خیال کردم بدون ضایع کردن کلام متوجه می‌شوید، و از آن جا که آدم هوشمندی هستید، در قید آن نمی‌بودید که به صراحت از آن سخن گفته شود.

— دیگر چه! یالله جواب بده، جواب بده: چه بود... چه کرده بودم که چنان سوءظنی را در جان فرومایه‌ات بنشانم؟

— از قتل بگویم که این کار را نمی‌توانستید بکنید، قربان، و نمی‌خواستید که بکنید، پس آنچه می‌خواستید این بود که کسی دیگر این کار را نکند.

— ببین چقدر خونسرد، چقدر خونسرد حرف می‌زند! آخر چرا باید آن را می‌خواستم، برای خواستن آن چه دلیلی داشتم؟

اسمرد یا کف به طعنه، و چنان که گویی از سر کینه‌جویی، گفت: «چه دلیلی داشتید؟ خوب، پس از مرگ پدرتان دست کم چهل هزار روبل به هر یک از شما می‌رسید، شاید هم بیش‌تر، اما اگر فیودور پاولوویچ با آگرافنا الکساندر فناخانم ازدواج می‌کرد، این خانم پس از ازدواج تمام دارایی او را به نام خودش می‌کرد، چون کله‌اش خوب کار می‌کند، قربان، و به این ترتیب پدرتان دو روبل برای سه نفرتان به جا نمی‌گذاشت. و مگر چیزی به ازدواجشان مانده بود؟ بفرما یک تار مو. کافی بود آن خانم انگشت کوچکش را بلند کند و او، له‌له‌زنان، از پی خانم به کلیسا بدود.»

ایوان فیودورویچ که با تلاشی دردناک خویشتن‌داری می‌کرد، عاقبت گفت: — بسیار خوب، می‌بینی که از جا جست نزده‌ام، حسابت را نرسیده‌ام، نکشته‌ام. ادامه بده. پس، به نظر تو، با برادر دمیشری توافق کرده بودم که آن کار را بکند، و به او متکی بودم؟

— مگر چاره دیگری هم داشتید، قربان؟ اگر او را می‌کشت، تمام حق و حقوق نژاده بودن و درجه و املاکش را از دست می‌داد و به تبعید می‌رفت، قربان، و به این ترتیب سهم او از ارث به شما و برادران آلكسی فیودورویچ، با سهم مساوی، می‌رسید و با این حساب هر یک از شما صاحب شصت هزار، و نه چهل هزار، روبل می‌شدید. شکی نیست که به دمیتری فیودورویچ متکی بودید.

— از این حرف‌هایت چه حوصله‌ای به خرج می‌دهم! ای رذل، گوش کن، اگر قرار بود که آن وقت به کسی متکی باشم، به تو می‌شدم، و نه دمیتری، و قسم می‌خورم که انتظار رذالت هم از تو داشتم... در آن زمان... برداشتم یادم هست! اسمردیاکف با نیشخندی گفت: «من هم در آن زمان دقیقه‌ای گمان کردم که به من هم متکی باشید. طوری که بیش از هر چیز دیگر از روی همین بود که نشانم دادید در ذهن چه دارید. چون اگر درباره من به دل‌تان بد می‌گذشت و با این حال می‌گذاشتید و می‌رفتید، مثل این بود که به من می‌گویید: «می‌توانی پدرم را بکشی، جلو دارت نمی‌شوم!»

— ای بی‌سروپا! پس این طور برداشت کردی!

— همه‌اش زیر سر رفتن به چرماشنیا بود. قصد داشتید به مسکو بروید و خواهش و التماس پدرتان را برای رفتن به چرماشنیا رد کردید — و با کلمه احمقانه‌ای از من قبول کردید که فوری به چرماشنیا بروید! چه دلیلی داشتید که رفتن به چرماشنیا را قبول کردید، قربان؟ از آن‌جا که بدون دلیل، و فقط به صرف گفته من، به چرماشنیا رفتید، نشان می‌دهد که حتماً از من انتظار چیزی را داشته‌اید.

ایوان دندانهایش را به هم فشرد و داد زد: «نه، قسم می‌خورم که انتظاری نداشتم!»

— نداشتید، قربان؟ پس وظیفه پسر ایجاب می‌کرد که مرا به زندان می‌بردید و درجا می‌دادید شلاقم بزنند... یا دست کم یک سیلی توی گوشم می‌زدید، اما با اجازه‌تان یک ذره هم عصبانی نشدید و فوراً به شیوه‌ای دوستانه گفته احمقانه مرا

به جای آوردید و رفتید، قربان، که کاملاً مسخره بود، چون وظیفه حکم می‌کرد که برای نجات جان پدرتان بمانید. چه چاره‌ای جز این نتیجه‌گیری داشتیم؟ ایوان که با ترش‌رویی نشسته بود و هر دو مشتش را با حالتی تشنج‌آمیز به زانو می‌فشرده، به لبخندی تلخ گفت:

— آره، متأسفم که یک سیلی نوی گوش‌ات نزدم. درست در آن وقت نمی‌توانستم به زندان ببرمت. چه کسی حرفم را باور می‌کرد و چه اتهامی می‌توانستم به تو بزنم؟ اما سیلی توی گوش زدن... آه، متأسفم که فکرش را نکردم. هرچند سیلی زدن قدغن است، باید صورت کریهت را با مشت له می‌کردم.

اسمردیاکف تا اندازه‌ای از سر ذوق به او نگاه کرد. با همان لحن خودستایانه و اندرزآمیز که سر سفره فیودور پاولوویچ گریگوری را دست انداخته و دربارهٔ مذهب با او بحث کرده بود، گفت: «این روزها، در موارد معمولی زندگی، سیلی زدن را قانون منع کرده است و مردم هم دست از این کار برداشته‌اند، اما در موارد استثنایی زندگی مردم هنوز هم به آن دست می‌زنند، نه تنها در میان ما، بلکه در سراسر دنیا، گو اینکه حتی در جمهوری فرانسه باشد، درست همان‌طور که در زمان آدم و حوا بود، قربان، و هیچ‌وقت هم متوقف نمی‌شود، اما شما حتی در مورد استثنایی هم جرئتش را نکردید، قربان.»

ایوان، با اشارهٔ سر به کتاب مشقی که روی میز قرار داشت، پرسید: «کلمات فرانسوی را برای چه یاد می‌گیری؟»

— چرا یادشان نگیرم تا معلوماتم را بالا ببرم، با این فرض که خودم هم یک روزی به آن قسمتهای خدالایق دیدهٔ فرنگ بروم.

چشمهای ایوان برق زد و تمام بدنش به لرزه افتاد. «گوش کن، ای هیولا، باکی از اتهامات ندارم، می‌توانی دربارهٔ من هرچه خوش داری بگویی، اگر هم به قصد کشتن نمی‌زنی، فقط برای اینست که از بابت آن جنایت به تو مظنونم و به پای میز محاکمه خواهمت کشاند. نقاب از چهره‌ات برخواهم داشت.»

— به نظر من بهتر است ساکت بمانید، قربان، چون با توجه به بی‌گناهی کامل من، به چه متهم می‌کنید؛ تازه چه کسی حرفتان را باور می‌کند؟ منتها اگر لب باز کنید، من هم همه چیز را خواهم گفت، چون باید از خودم دفاع کنم.

— فکر می‌کنی که حالا ازت می‌ترسم؟

— اگر آنچه همین حالا به شما گفته‌ام، در دادگاه باور نکنند، مردم باور می‌کنند، و شما خجالت زده می‌شوید.

ایوان با دندان قروچه گفت: «به این می‌ماند که بگویی: «گفتگو با آدم هوشمند همیشه ارزشمند است»، ها؟»

— زدید توی خال. و هوشمند هم خواهید بود، قربان.

ایوان فیودورویچ، که سراپای بدنش از خشم می‌لرزید، به پا خاست، پالتوش را پوشید، و بی‌آنکه جواب دیگری به اسمردیا کف بدهد یا حتی نگاهش کند، به سرعت از کلبه بیرون رفت. هوای خنک شامگاهی تروتازه‌اش کرد. ماه تابانی در آسمان بود. بختک اندیشه‌ها و هیجانان بر جانس افتاده بود. از خودش می‌پرسید: «همین حالا بروم و گزارش اسمردیا کف را بدهم؟ اما آخر چه گزارشی بدهم؟ به هر صورت، او متهم نیست. به عکس، مرا متهم می‌کند. و راستی آن وقت چرا عازم چرماشنیا شدم؟ برای چه؟ برای چه؟ آره، البته، در انتظار چیزی بودم و حق با اوست...» و صدمین بار به یاد آورد که آن شب آخر در خانه پدرش روی پله‌ها گوش خوابانده بود. اما اکنون با چنان اضطرابی به یادش آورد که درجا آرام برجای ایستاد، گویی خنجر خورده است. «آره، آن وقت انتظارش را داشتم، راست است! آن قتل را می‌خواستم، آره، آن قتل را می‌خواستم! ببینی آن قتل را می‌خواستم؟ ببینی آن را می‌خواستم؟ باید اسمردیا کف را بکشم! اگر جرئت نکنم که حالا اسمردیا کف را بکشم، زندگی ارزش زیستن را ندارد!» ایوان فیودورویچ به خانه نرفت، بلکه بکراست به سراغ کاترینا ایوانا رفت و با قیافه‌اش او را وحشت زده کرد. به دیوانه‌ها می‌مانست. تمام گفتگویش را با اسمردیا کف از لام تا کام تکرار کرد. هر قدر کاترینا ایوانا می‌کوشید آرامش کند،

آرام نمی‌گرفت: مرتب توی اتاق راه می‌رفت عجیب و گسسته حرف می‌زد. عاقبت نشست، آرنج روی میز گذاشت، سر به دو دست گرفت و این جمله غریب را به زبان آورد:

— اگر شخص قاتل دمیتری باشد و اسمردیاکف نباشد، در جرمش شریکم، چون من به این کار واداشتمش. هنوز نمی‌دانم چنین کاری کردم، یا نکردم. اما اگر او قاتل باشد و دمیتری نباشد، پس حتماً من هم قاتلم.

کاترینا ایوانا این را که شنید، بی‌هیچ کلمه‌ای از جا برخاست، به سوی میز تحریر رفت، جعبه‌ای را که روی آن بود باز کرد، ورق کاغذی درآورد و جلو ایوان گذاشت. این همان سندی بود که بعدها ایوان فیودورویچ هنگام گفتگو با آلیوشا از آن به عنوان «سند قطعی» کشته شدن پدرش به دست دمیتری سخن گفته بود. این نامه‌ای بود که میتیا به وقت مستی به کاترینا ایوانا نوشته بود، یعنی همان غروب، پس از بگومگویی کاترینا ایوانا و گروشنکا در خانه کاترینا و توهین گروشنکا به او، که آلیوشا را سر راه رفتن به صومعه در چهارراه دید. آن وقت میتیا پس از خداحافظی با آلیوشا، دوان دوان به سراغ گروشنکا رفته بود. نمی‌دانم او را دید یا نه، اما دم غروب در میخانه متروپولیس بود و حسابی هم مست کرد. بعد قلم و کاغذ خواست و سندی نوشت که عواقب گرانباز برایش داشت. نامه‌ای غلبه و گسسته و دیوانه‌وار بود، در واقع، نامه‌ای مستانه. به گفتار آدمی مست می‌مانست، که پس از بازگشت به خانه، با حرارت تمام به زنش یا یکی از اعضای خانواده‌اش می‌گوید که همین حالا مورد اهانت قرار گرفته، آدم بی‌سروپایی به او توهین کرده، و از سوی دیگر خودش آدم نازنینی است و تقاصش را از آن آدم بی‌سروپا می‌گیرد، و همه‌اش هم به تفصیل، با هیجان و گسسته‌گویی زیاد، و با اشکها و ضربه‌های مستانه بر روی میز. نامه را روی تکه کاغذ کثیف معمولی و بسیار بنجلی نوشته بود. این تکه کاغذ را در میخانه تهیه دیده بودند و پشت آن اعداد و ارقامی با خط خرچنگ قورباغه بود. پیدا بود که روی آن جای کافی برای غلبه گویبهای مستانه میتیا نیست، پس علاوه بر پرکردن حاشیه‌ها آخرین خط را هم روی بقیه نامه نوشته بود. نامه به شرح زیر بود:

کاتیای غدار!

فردا آن پول را می‌گیرم و سه هزار روبلت را می‌پردازم آن وقت ای زن پرخشم بدرود، اما همین‌طور هم بدرود ای عشق من! بیا تا تمامش کنیم! فردا به هر قیمتی که شده آن را به دست می‌آورم، و اگر نتوانم به وام بگیرم، به شرفم قسم می‌روم سراغ پدرم و جمجمه‌اش را می‌شکنم و پول را از زیر بالشش برمی‌دارم، البته اگر ایوان رفته باشد. اگر مجبور شوم به خاطر آن به سیبری بروم، سه هزار روبلت را به تو باز پس می‌دهم. آن وقت بدرود. در برابرت به خاک می‌افتم، چون در حق تو بی‌سروپایی کرده‌ام. مرا ببخش! نه، بهتر است مرا نبخشی، هم تو خوشبخت‌تر می‌شوی و هم من! به سیبری رفتن بر عشق تو ارجح است، چون زنی دیگر را دوست می‌دارم و امروز باید او را خوب بشناسی، پس چگونه می‌توانی ببخشی؟ مردی را که چپاولم کرده خواهم کشت! همگیتان را ترک خواهم کرد و به شرق خواهم رفت تا دیگر کسی را نبینم. حتی او را هم، چون تنها شکنجه‌گرم تو نیستی، او هم هست. بدرود!

بعدالتحریر - نفرینم را می‌نویسم، اما می‌ستایمت! آن را در دلم می‌شنوم. یک نار برجای مانده است و می‌نوازد. همان به که دلم را دوپاره کنم! خودم را می‌کشم، اما اول از همه آن سگ کثیف را. سه هزار روبل از او درمی‌آورم و جلوت می‌اندازم. هرچند که در حق تو بی‌سروپایی کرده‌ام، دزد نیستم! می‌توانی انتظار سه هزار روبل را داشته باشی. آن سگ کثیف این پول را زیر بالش، لای نواری صورتی، نگه می‌دارد. من دزد نیستم، اما دزدم را به قتل می‌رسانم. کاتیای، قیافه نفرت به خود بگیر. دمیتری دزد نیست، قاتل است! پدرش را کشته و خودش را نابود کرده است تا به جای تحمل غرور تو، پای حرفش بایستد. و دوستت نمی‌دارد.

ایضاً - پاهایت را می‌بوسم، بدرود.

ایضاً - کاتیا، از خدا بخواه کسی آن پول را به من بدهد. آن وقت دستم به خون آلوده نمی‌شود، و اگر کسی آن پول را ندهد - دستم به خون آلوده می‌شود! مرا بکش!

بنده و دشمن تو
د. کارامازوف.

ایوان این «سند» را که خواند، متقاعد شد. پس در این صورت کار برادرش بود، نه کار اسمردیاکف، و اگر کار اسمردیاکف نبود، پس کار او، یعنی ایوان، هم نبود. این نامه فوراً در نظرش جنبهٔ برهان ریاضی به خود گرفت. دیگر از جرم میتیا دره‌ای تردید برجای نماند. باری، این سوء ظن هیچ‌گاه به ذهن ایوان نرسید که میتیا چه بسا با همدستی اسمردیاکف مرتکب قتل شده باشد، حقیقت اینکه با واقعیات نمی‌خورد. ایوان کاملاً مطمئن شد. صبح روز بعد به اسمردیاکف و کنایه گویبهایش با تحقیر می‌اندیشید. چند روز بعد از خود می‌پرسید که دیدی بر اثر بدگمانی چه حال و روزی داشتیم. تصمیم گرفت که اسمردیاکف را رها کند و به فراموشی بسپارد. و یک ماه به این منوال گذشت. پرس و جوی بیش‌تری هم دربارهٔ او نکرد، اما دوبار از روی تصادف شنید که بسیار ناخوش است و عقلش را از دست داده. دکتر جوان، واروینسکی، گفته بود: «سر از دیوانگی درمی‌آورد»، و ایوان این گفته را به خاطر سپرد.

طی آخرین هفتهٔ آن ماه ایوان خودش احساس کرد که سخت ناخوش است. رفت تا با آن دکتر مسکویی، که درست پیش از محاکمه به دعوت کاترینا ایوانا آمده بود، مشورت کند. و درست در همان زمان روابطش با کاترینا ایوانا سخت تیره شد. آنها در عشقشان به یکدیگر مانند دو دشمن بودند. «بازگشتها»ی کاترینا ایوانا به میتیا، یعنی جهشهای کوتاه اما شدید احساسش به سود او، ایوان را به جنون کامل می‌کشانید. عجیب اینکه، تا آن صحنه آخر آمده از پیش، هنگامی که آلیوشا پس از دیدار با میتیا نزد کاترینا ایوانا آمد، ایوان در طی آن ماه حتی یک‌بار هم نشنیده بود که کاترینا ایوانا در مورد جرم میتیا، به رغم آن «بازگشتها»ی که آن‌همه برای ایوان نفرت‌انگیز بود، تردیدی به زبان بیاورد. این هم قابل ذکر است

که ایوان در همان حال که هر روز بیش از روز پیش از میتیا بدش می‌آمد، احساس می‌کرد که نفرتش از «بازگشته‌های کاتیا آب نمی‌خورد، بلکه برای آن است که قاتل پدرش است! از این نکته آگاه بود و آن را کاملاً تصدیق می‌کرد. با این همه، ده روز پیش از محاکمه به دیدن میتیا رفت و نقشه فراری به او پیشنهاد کرد. — نقشه‌ای که پیدا بود از مدتها پیش روی آن فکر می‌کرده. داغی که از گفته‌های اسمردیاکف همچنان در دلش برجای مانده بود. — که به نفع او، یعنی ایوان، بود که برادرش محکوم شد، چون این محکومیت ارث او و آلیوشا را از چهل هزار به شصت هزار روبل افزایش می‌دهد. — تا حدودی به انجام این کار وادارش کرد. تصمیم گرفت که برای تدارک فرار میتیا از خیر سی هزار روبل بگذرد. همین که از دیدن او بازگشت، بسیار محزون و بی‌حوصله شد، ناگهان این احساس به او دست داد که دلیل اشتیاق او برای فرار میتیا تنها این نیست که با گذشتن از سی هزار روبل آن داغ را التیام دهد، بلکه دلیل دیگری هم در میان است. از خود پرسید: «نکنند برای این است که من هم در دل به همان اندازه قاتلم؟» انگار چیزی آن ته‌ها در جانش می‌سوخت و می‌گداخت. از همه مهم‌تر، تمام آن ماه، غرورش به شدت جریحه‌دار شده بود. اما این موضوع باشد برای بعد...

هنگامی که ایوان فیودورویچ، پس از گفتگو با آلیوشا، با دستی بر حلقه در خانه، ناگهان بر آن شد که به سراغ اسمردیاکف برود، از انگیزه ناگهانی و عجیب خشم فرمان برد. ناگهان به یاد آورد که کاترینا ایوانا در حضور آلیوشا بر سرش داد زده بود: «این تو بودی، تو، که مرا به جرم او» (یعنی، جرم میتیا) «متقاعد ساختی!» ایوان با یادآوری آن سخت بهت‌زده شد. حتی یک‌بار هم سعی نکرده بود کاترینا ایوانا را متقاعد سازد که میتیا قاتل است، به عکس، همان وقتی که از نزد اسمردیاکف بازگشت، در حضور کاترینا ایوانا از خودش بدگمان شده بود. این او بود، او، که آن «سند» را درآورده و جرم میتیا را ثابت کرده بود. و حالا ناگهان در می‌آمد که: «خودم به منزل اسمردیاکف رفته‌ام!» چه وقت آن جا رفته بود؟ ایوان از آن خبردار نشده بود. پس کاترینا ایوانا آن قدرها هم از جرم میتیا مطمئن نیست! ببینی اسمردیاکف به او چه گفته، چه؟ دلش از خشمی شدید می‌سوخت. سر

در نمی‌آورد که، نیم ساعت پیش، این حرفها را سرسری گرفته و فریاد نزده است. حلقه در را رها کرد و شتابان به سراغ اسمردیا کف رفت. سر راه با خود اندیشید: «شاید این بار بکشمش.»

فصل هشتم

سومین و آخرین گفتگو با اسمردیا کف

هنگامی که ایوان در نیمه راه رفتن به آن جا بود، باد سوزناک و خشکی که اوایل آن روز صبح در وزیدن آمده بود، دوباره برخاست و برفی پاک و درشت و خشک به شدت باریدن گرفت. روی زمین نمی‌نشست، بلکه باد آن را می‌پراکند و به زودی بوران در گرفت. در آن قسمت شهر که اسمردیا کف زندگی می‌کرد، تیر چراغ دیده نمی‌شد. ایوان، بی خبر از بوران، تک و تنها راه می‌سپرد، و به غریزه راهش را پیدا می‌کرد. سرش درد می‌کرد و شقیقه‌هایش تیر می‌کشید. احساس می‌کرد که دستهایش زق زق می‌کند. نه چندان دور از خانه کوچک ماریا کندرات یفنا، ایوان فیودورویچ ناگهان به روستایی ریزه‌اندام تک و تنها و مستی برخوردار که پالتو خشن و وصله‌داری به تن داشت، کج و کوله راه می‌رفت و برای خودش می‌لندید و دشنام می‌داد. بعد ناگهان با صدایی خشک زیر آواز می‌زد:

آخ، وانکا رفته پترزبورگ،

صبر نمی‌کنم برگرده.

اما در مصرع دوم دست از خواندن برمی‌داشت و باز هم به دشنام‌گویی می‌پرداخت؛ دوباره همان آواز را از سر می‌گرفت. ایوان، پیش از آنکه درباره او فکر بکند، نفرت شدیدی نسبت به او احساس کرد. ناگهان به حضورش پی برد و انگیزه‌ای مقاومت‌ناپذیر برای کوبیدن او بر زمین در خود احساس کرد. در همان لحظه با هم رویارو شدند و تنه روستایی محکم به ایوان خورد، که با خشم او را عقب راند. روستایی عقب‌عقب رفت و مانند چوبی خشک روی زمین یخزده

افتاد. ناله‌ای کرد و بعد خاموش شد. ایوان بالای سرش رفت. بدون حرکت یا هوش، به پشت افتاده بود. ایوان با خود گفت: «بیخ می‌زند»، و راهش را به سوی اتاق سرایداری اسمردیاکف ادامه داد.

توی راهرو، ماریا کندرات‌یفنا، که شمع در دست برای باز کردن در دویده بود، زیر لب گفت پاول فیودوروویچ (یعنی، اسمردیاکف) سخت ناخوش است. «نه اینکه دراز کشیده باشد، قربان، بلکه انگار خودش نیست، تازه به ما گفت که جای را ببریم، چون می‌لش نمی‌کشید.»

ایوان به لحنی خشن پرسید: «مگر داد و بیداد راه انداخته؟»

ماریا کندرات‌یفنا جواب داد: «آه، نخیر، کاملاً به عکس، قربان، خیلی هم ساکت است. تنها خواهشم اینست - که زیاد با او حرف نزنید.»
ایوان فیودوروویچ در را باز کرد و پا به درون اتاق گذاشت.

اتاق مثل سابق به شدت گرم بود، اما تغییراتی به چشم می‌خورد. یکی از نیمکتها را برداشته و به جایش کاناپه چرمی بزرگ و کهنه‌ای را قرار داده بودند، که روی آن تختخوابی، با بالشهای سفید نسبتاً تمیز، درست کرده بودند. اسمردیاکف روی کاناپه نشسته بود و همان لباس خواب را به تن داشت. میز را جلو کاناپه آورده بودند، طوری که جای جنییدن نبود. روی میز کتابی ضخیم با جلد زرد قرار داشت، اما اسمردیاکف آن را نمی‌خواند. به نظر می‌آمد بیکار نشسته است. با نگاهی ساکت و صامت از ایوان استقبال کرد و ظاهراً از آمدن او ذره‌ای هم متعجب نشد. تغییر فراوانی در چهره‌اش ایجاد شده بود؛ بسی لاغرتر و زردتر از پیش می‌نمود. چشمانش گود افتاده و حلقه‌های تیره‌ای زیر آنها بود.

«ببینم، راستی راستی ناخوشی؟» ایوان فیودوروویچ این بگفت و باز ایستاد.

«زیاد معطلت نمی‌کنم، حتی پالتوم را هم در نمی‌آورم. آدم کجا بنشیند؟»

ایوان به آن سر میز رفت، یکی از صندلیها را بیرون آورد و روی آن نشست.

- چرا نگاهم می‌کنی و حرف نمی‌زنی؟ من تنها با یک سؤال آمده‌ام و قسم

می‌خورم که بدون گرفتن جواب نمی‌روم. ببینم آن دوشیزه بانو، کاترینا ایوانا،

پیش تو آمده؟

اسمردیاکف همچنان ساکت ماند، و چون پیش، آرام آرام به او نگاه کرد. ناگهان دستی تکان داد و رویش را برگرداند. ایوان فریاد زد: «چه ات شده؟»
— هیچی.

— منظورت از «هیچی» چیست؟

— آره، او آمده. به تو مربوط نیست. ولم کن.

— نه، ولت نمی‌کنم. بگو ببینم، کی این جا بود؟

اسمردیاکف، با لبخندی سرزنش آمیز، گفت «کاملاً فراموشش کرده بودم، و دوباره با رو نمودن به ایوان، با نگاهی پر از جنون و نفرت به او دیده دوخت، همان نگاهی که یک ماه پیش در آخرین گفتگویشان به او دوخته بود. به ایوان گفت: «تو خودت خیلی ناخوش به نظر می‌آیی، صورتت تکیده شده؛ انگار خودت نیستی.»

— غصه سلامتی‌ام را نخور، به آنچه می‌پرسم، جواب بده.

— آخر چرا چشمهایت این قدر زرد شده؟ سفیدی چشمهایت زرد زرد است. یعنی این قدر در عذابی؟

لبخندی از روی تحقیر زد و ناگهان به خنده افتاد.

ایوان، که به شدت خشمگین شده بود، فریاد زد: «گوش کن، گفته‌ام که بدون گرفتن جواب نمی‌روم!»

اسمردیاکف، با نگاهی رنجور، گفت: «چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا عذابم می‌دهی؟»

— لا کردار، من که کاری به کارت ندارم. فقط جواب سؤالم را بده تا پی کارم بروم.

اسمردیاکف، که دوباره سر به پایین انداخته بود، گفت: «جوابی برای گفتن به تو ندارم!»

— حتم بدان که وامی دارم جواب بدهی!

«چرا این قدر بی‌قراری؟» اسمردیاکف به او دیده دوخت، هم از روی تحقیر و

هم از روی نفرت. «چون فردا محاکمه شروع می‌شود؟ هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد، یعنی باور نمی‌کنی؟ برو خانه با آرامش خاطر بگیر بخواب، از چیزی ترس.»

ایوان از سر شگفتی گفت: «سر در نمی‌آورم... چرا باید از فردا بترسم؟» و ناگهان دم سرد ترس بر جاننش دوید.

اسمردیاکف با چشمانش او را سنجید و با صدایی کشدار، به شماتت گفت: «سر در نمی‌آوری؟ عجیب است که آدم هوشمند بخواهد سیاه‌بازی در بیاورد!» ایوان ساکت و صامت نگاهش می‌کرد. لحن مغرورانه باور نکردنی و تعجب‌آور این مرد، که زمانی پادوش بود، به خودی خود فوق‌العاده بود. حتی در آخرین گفتگویشان هم چنان لحنی را به خود نگرفته بود.

— به‌ات می‌گویم نمی‌خواهد از چیزی بترسی. درباره‌ات چیزی نخواهم گفت، مدرکی به زیان تو نیست. لرزش دستهایت را باش. چرا انگشتهایت این‌طور تکان می‌خورد؟ برو خانه، تو او را نکشتی.

ایوان یکه خورد. به یاد آلیوشا افتاد. تمجمج کرد: «می‌دانی که من نبودم.»

اسمردیاکف دوباره غافلگیرش کرد: «راستی؟»

ایوان به پا جست و شانه او را گرفت.

— ای افعی، همه چیز را به من بگو، همه چیز را به من بگو!

اسمردیاکف یک ذره هم نهراسید. فقط با نفرتی دیوانه‌وار دیده به ایوان دوخت، و از سر خشم زمزمه کرد:

— خوب، حالا که این‌طور شد، تو بودی که او را کشتی.

ایوان، که گویی در اندیشه چیزی بود، خود را روی صندلیش انداخت و شیرانه خندید.

— منظورت رفتن من است. چیزی که بار آخر صحبتش را کردی؟

— بار آخر روبه‌رویم ایستادی و متوجه همه چیز شدی، حالا هم متوجه می‌شوی.

— جز این متوجه نمی‌شوم که تو دیوانه‌ای.

— از ش خسته نشده‌ای؟ این جا چهره به چهره قرار گرفته‌ایم؛ از ادامه دادن سیاه‌بازی برای یکدیگر چه فایده‌ای می‌بریم؟ تو او را کشتی، قاتل راستکی تویی، من فقط وسیله‌ات بودم، نوکر وفادارت لیچاردا، و به دنبال گفته تو بود که آن کار را کردم.

— آن کار را کردی؟ یعنی می‌گویی او را کشتی؟

ایوان لرز کرد. انگار چیزی در مغزش فرو افتاد، و عرق سردی بر تمام تنش نشست. بعد اسمر دیاکف با حالت شگفتی نگاهش کرد؛ گویا اصالت وحشت ایوان نظرش را جلب کرد.

اسمر دیاکف، که با لبخندی اجباری به چشمان ایوان نگاه می‌کرد، با بدگمانی تمجیح کرد: «نمی‌خواهی که بگویی راستی راستی نمی‌دانستی؟» ایوان همچنان به او زل زده بود، و انگار از سخن گفتن عاجز بود. آواز آن روستایی — آخ، وانکا رفته پترزبورگ صبر نمی‌کنم برگرده — ناگهان در ذهنش طنین انداخت. زیر لب گفت:

— می‌دانی، تو که روبه‌رویم نشسته‌ای، رویایی، شبیحی بیش نیستی.

— شبیحی در این جا نیست، فقط ما دو تا این جا ایم و یک نفر دیگر. بی‌شک او، آن شخص ثالث، این جا بین من و تو است.

ایوان فیودوروویچ، که به دوروبرش نگاه می‌کرد و چشمهایش با شتاب گوشه و کنار اتاق را می‌کاوید، با وحشت فریاد زد: «کی را می‌گویی؟ کی این جاست؟ کدام شخص ثالث؟»

— آن شخص ثالث خداست، قربان، ذات باریتعالی، قربان. الآن غیر از ما شخص ثالث اوست. منتها دنبالش نگرد که پیدایش نمی‌کنی.

ایوان، با حالت جنون، داد زد: «دروغ است که تو او را کشته باشی! تو دیوانه‌ای، یا دوباره داری دستم می‌اندازی!»

اسمر دیاکف، چون پیش، با کنجکاوی و بدون نشانی از ترس نگاهش می‌کرد. او هنوز هم نمی‌توانست بر ناباوری خود فائق آید؛ هنوز هم خیال می‌کرد که ایوان «همه چیز را می‌داند» و سعی می‌کند «توی رویش همه را به گردن او

بیندازد.»

عاقبت با صدایی ناتوان گفت: «صبر کنید، قربان،» و ناگهان پای چپش را از زیر میز بالا آورد و بنا کرد به بالا زدن پاچه شلوارش. جوراب سفید بلند و دمپایی به پا داشت. آهسته آهسته بند جورابش را درآورد و به ته جوراب دست برد. ایوان به او زل زده بود، و ناگهان از وحشت به خود لرزید. داد زد: «ای دیوانه!» و در حالی که به سرعت روی پا جست می زد، خود را پس کشید، طوری که پشتش محکم به دیوار خورد و شق و رق برجای ایستاد. با وحشتی دیوانه وار به اسمردیا کف می نگرست، که بی اعتنا به وحشت ایوان، همچنان توی جورابش را می گشت، گویی سعی می کرد چیزی را با انگشتانش بگیرد و بیرون بیاورد. عاقبت به آن دست یافت و بنا کرد به بیرون آوردن آن. ایوان فیودورویچ متوجه شد که تکه ای کاغذ، یا شاید یک حلقه کاغذ، است. اسمردیا کف آن را بیرون آورد و روی میز گذاشت. آرام گفت:

— بفرمایید.

ایوان، لرز لرزان، پرسید: «چیست؟»

اسمردیا کف، همچنان با همان لحن زیر، جواب داد: «لطفاً نگاهش کنید، قربان.»

ایوان به سوی میز رفت، حلقه کاغذ را برداشت و بنا کرد به باز کردن آن، اما ناگهان، انگار که از تماس با حشره ای نفرت انگیز، انگشتهایش را پس کشید.

اسمردیا کف گفت: «دستهایتان مرتب می لرزد، قربان،» و خودش بسته را باز کرد. لای آن سه بسته اسکناس صد روبلی بود. «همه اش این جاست، قربان، همه سه هزار روبل. شمردن نمی خواهد.» و با اشاره سر به اسکناسها، به ایوان گفت: «آنها را بردارید.»

ایوان روی صندلیش افتاد. رنگ صورتش به سفیدی دستمال بود. با لبخندی غریب، گفت:

— مرا ترساندی... با آن جورابت.

اسمردیا کف بار دیگر پرسید: «یعنی راستی راستی تا حالا نمی دانستید؟»

ایوان گفت: «نه، نمی‌دانستم. همه‌اش فکر می‌رفت. برادر، برادر! آخ!» ناگهان سر به دو دست گرفت. «گوش کن، او را خودت به تنهایی کشتی؟ با همدستی برادرم یا بدون او؟»

— تنها با شما، با همدستی شما، بود، قربان، که کشتمش. دمیتری فیودورویچ بی‌گناه بی‌گناه است.

— خیلی خوب، خیلی خوب. درباره‌ی من بعداً حرف بزن. چرا مرتب می‌لرزم؟ درست نمی‌توانم حرف بزنم.

اسمردیاکف از روی تعجب زیر لب گفت: «در آن وقت دل و جرئت داشتید، قربان. گفتید «همه چیز مجاز است»، و حالا چقدر ترس دارید. لیموناد میل دارید؟ همین حالا می‌گویم برایتان بیاورند. حالتان را جا می‌آورد، قربان منتها باید اول این را قایم کنم.»

و باز هم به اسکناسها اشاره کرد. در کار آن بود که برخیزد و دم در ماریا کندرات‌یفنا را صدا بزند تا لیموناد درست کند و برایشان بیاورد، اما، در حال جستن چیزی برای پوشاندن اسکناسها از چشم او، نخست دستمالش را بیرون آورد، و چون معلوم شد که باز هم بسیار کثیف و مستعمل است، کتاب بزرگ زردرنگ را که ایوان هنگام ورود متوجه شده بود روی میز قرار داد، برگرفت و روی پول گذاشت. نام کتاب گفته‌های پدر مقدس، اسحق سوری بود. ایوان آن را ماشینوار خواند و گفت:

— لیموناد نمی‌خواهم. درباره‌ی من بعداً حرف بزن. بنشین برایم بگو چطور آن کار را کردی. همه‌اش را برایم بگو.

— بهتر است پالتوتان را در بیاورید، قربان، و الا از گرما کلافه می‌شوید.

ایوان فیودورویچ، چنان‌که گویی تازه به فکرش افتاده باشد، پالتوش را درآورد و، بی‌آنکه از روی صندلی برخیزد، آن را روی نیمکت انداخت.

— حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن.

آرام‌تر می‌نمود. منتظر ماند و یقین حاصل کرد که اسمردیاکف «همه‌اش» را برایش می‌گوید.

اسمردیا کف آه کشید: «که چطور آن کار را کردم؟ خیلی طبیعی، به دنبال گفته خودتان، قربان.»

ایوان، ظاهراً با خویشتن‌داری کامل و ادای محکم کلمات و بدون آنکه مثل سابق داد بزند، دوباره درآمد که: «گفته مرا بگذار برای بعد. فقط به تفصیل برایم بگو چطور آن کار را کردی. همه چیز را، آن‌طور که اتفاق افتاد. هیچ چیز را جا نینداز. جزئیات را، از همه پیش‌تر، جزئیات را، ازت خواهش می‌کنم.»

— شما رفته بودید، بعد من افتادم انبار، قربان.

— از غش یا از روی تمارض؟

— طبعاً از روی تمارض، قربان. همه‌اش ظاهرسازی بود. آهسته از پله‌ها پایین رفتم رسیدم پله آخر و آهسته دراز کشیدم، و همین‌که دراز کشیدم، فریادی کشیدم خودم را این طرف و آن طرف زد، تا اینکه آمدند و بیرونم بردند.

— صبر کن! و بعد از آن، همه‌اش ظاهرسازی می‌کردی، در بیمارستان هم؟

— به هیچ وجه، قربان. صبح روز بعد، پیش از آنکه به بیمارستان ببرندم، دچار غش راستگی شدم، و چه غش شدیدی که سالها دچارش نشده بودم. دو روز تمام بیهوش بیهوش بودم.

— خیلی خوب، خیلی خوب ادامه بده.

— مرا روی تخت‌خواب خواباندند. می‌دانستم که در آن سوی دیواره قرار می‌دهند، چون هر وقت مریض می‌شدم، ما را ایگناتیفنا آن‌جا می‌گذاشتم، نزدیک خودشان. از زمان تولدم محبت زیادی در حقم کرده است، قربان. تمام شب می‌نالیدم، اما آهسته، قربان. مرتب در انتظار آمدن دمتری فیودوروویچ بودم.

— در انتظار او؟ که به سراغت بیاید؟

— به سراغ من نه. در انتظار آمدن او به خانه بودم، چون شک نداشتم که آن شب می‌آید، چون با نبودن من و نرسیدن خبر به او، حتماً می‌آمد، طبق عادت، از نرده بالا می‌رفت، و کاری می‌کرد.

— و اگر نیامده بود؟

– آن وقت هیچ اتفاقی نمی افتاد، قربان. بدون او، خودم را به آن کار وانمی داشتم.

– خیلی خوب، خیلی خوب... روشن تر حرف بزن، عجله نکن؛ و از همه مهم تر، چیزی را جا نینداز!

– انتظار داشتم فیودور پاولوویچ را بکشد، قربان. فکر می کردم رد خور ندارد، چون آماده اش کرده بودم... توی چند روز آخر... از ضربه ها خبر داشت، عمده اش همین بود. با بدگمانی و خشمی که تمام آن روزها در او رشد کرده بود، به وسیله آن ضربه ها حتماً وارد خانه می شد. این دیگر ردخور نداشت، این بود که انتظار او را می کشیدم، قربان.

ایوان سخن او را قطع کرد: «صبر کن، اگر او را کشته بود، پول را با خودش می برد؛ باید این را در نظر می گرفتی. پس از آن چه عایدت می شد؟ متوجه نمی شوم.»

– اما هیچ وقت پول را پیدا نمی کرد، قربان. چیزی که به او گفته بودم، این بود که پول زیر بالش است. اما درست نبود. پول توی جعبه ای بود. و بعداً به فیودور پاولوویچ پیشنهاد کردم – چون تنها آدم معتمدش من بودم – که پاکت حاوی پول را در کنج اتاق زیر تمثالها قایم کند، چون هیچ کس فکرش به آن جا نمی رفت، به خصوص اگر با عجله وارد می شد. پس جای پول آن جا بود، کنج اتاق زیر تمثالها. نگهداشتن پول در زیر بالش مسخره می بود؛ جعبه را، به هر صورت، می شد قفل کرد. اما همه فکر می کنند زیر بالش بوده، که احمقانه است، قربان. باری اگر دمتری فیودورویچ مرتکب قتل شده بود و چیزی هم پیدا نمی کرد، یا با عجله، از بیم هرگونه صدایی، می گریخت، همان طور که همیشه در مورد آدمکشها پیش می آید، یا دستگیر می شد، قربان. این بود که همیشه می توانستم دست به تمثالها برسانم و پول را صبح روز بعد یا حتی همان شب بردارم، و همه اش به گردن دمتری فیودورویچ می افتاد. می توانستم به آن دل ببندم.

– اما اگر او را نمی کشت، بلکه فقط بر زمینش می کوبید؟

– اگر او را نمی کشت، البته جرئت نمی کردم پول را بردارم، و هیچ اتفاقی

نمی‌افتاد. اما حساب می‌کردم که آن قدر می‌زندش تا بیهوش شود، و آن وقت فرصت می‌یافتم پول را بردارم، و بعد به فیودور پاولوویچ حالی می‌کردم که هیچ‌کس جز دمیتری فیودوروویچ نبوده که پس از کتک زدن او پول را برده است. – صبر کن... دارم قاتی می‌کنم. پس بالاخره دمیتری بود که او را کشت، و تو فقط پول را برداشتی؟

– نخیر، او را نکشت. خوب، بهتر بود که تا حالا به شما می‌گفتم قاتل او بود... اما حالا نمی‌خواهم به شما دروغ بگویم، چون... چون اگر به راستی تا حالا متوجه نشده‌اید، همان‌طور که برایم روشن است، و تظاهر نمی‌کنید، تا اینکه توی رویم گناهتان را به گردن من بیندازید، هنوز هم مسئول همه چیز شما هستید، چون از قتل خبر داشتید، قربان، و مرا مأمور انجام آن کردید، قربان، و با خبر داشتن از همه چیز گذاشتید و رفتید. و اینست که می‌خواهم امشب توی رویتان ثابت کنم که در کل ماجرا قاتل حقیقی فقط شما هستید، قربان، و من قاتل حقیقی نیستم، هر چند که در حقیقت من او را کشتم. قاتل اصلی شما هستید.

ایوان، ناتوان از خویشتن‌داری، و با از یاد بردن این نکته که بحث از خودش را تا پایان گفتگو به تعویق انداخته، داد زد: «چرا، چرا، قاتل منم؟ خدایا! هنوز هم منظورت چرماشنیاست؟ صبر کن، بگو ببینم، اگر به راستی چرماشنیا را علامت موافقت فرض کردی، چرا موافقت مرا می‌خواستی؟ در این باره چه توضیحی داری؟»

– با حصول اطمینان از موافقت شما، می‌دانستم که برای آن سه هزار روبل گمشده داد و بیداد راه نمی‌اندازید، حتی اگر به جای دمیتری فیودوروویچ، یا به عنوان همدستش، مورد سوءظن قرار می‌گرفتم؛ به عکس، مرا از آسیب دیگران حفظ می‌کردید... ارثان را که می‌گرفتید، تمام عمر هر وقت که دستتان می‌رسید، پاداشم می‌دادید. چون ارثان را از طریق من می‌گرفتید، قربان، با توجه به اینکه اگر او با آگرافنا الکساندر فنا ازدواج کرده بود، یک پول سیاه هم به دست شما نمی‌رسید.

ایوان با دندان فروچه گفت: «آه! پس قصد داشتی پس از آن تمام عمر را عذابم

بدهی. اگر آن وقت نمی رفتم و گزارشت را می دادم، چه؟»

— چه چیز را گزارش می دادید؟ این را که تشویقتان کردم به چرماشنیا بروید؟ این که مهمل است، قربان. به علاوه، پس از گفتگویمان یا می رفتید یا می ماندید. اگر مانده بودید، هیچ اتفاقی نمی افتاد. می دانستم نمی خواهید آن کار انجام شود، و دست به هیچ کاری نمی زدم. چون که رفتید، معنایش این بود که اطمینانم دادید در دادگاه به زیان من گزارشی نمی دهید و آن سه هزار روبل را بر من ندیده می گیرید. و در حقیقت، نمی توانستید پس از آن تحت پیگرد قانونی قرارم دهید، چون آن وقت همه چیز را در دادگاه می گفتم؛ یعنی، نه اینکه پول را دزدیده یا او را کشته بودم — این را نمی گفتم — بلکه می گفتم شما به دزدی و قتل تحریکم کردید، هرچند که من به آن تن ندادم. برای این بود که موافقت شما را لازم داشتم، تا بعدها نتوانید گیرم بیندازید، قربان، چون چه دلیلی می داشتید؟ و من همیشه می توانستم گیرتان بیندازم و اشتیاقتان را برای مرگ پدرتان فاش کنم، و بگویمتان که همگان باور می کردند، و شما تمام عمر شرمسار می شدید.

ایوان باز هم با دندان فروچه گفت: «پس من آن همه مشتاق بودم، آره؟»
«مسلماً بلی، و با موافقتتان به زیان بی‌زبانی فتوای انجام آن کار را صادر کردید.» اسمر دیاکف با حالتی مصمم به ایوان نگریست. بسیار ناتوان بود و آهسته و بی‌رمق سخن می گفت، اما نیروی درونی نهفته‌ای به ادامه سخن وادارش می کرد. پیدا بود که نقشه‌ای دارد. این را ایوان احساس می کرد.

ایوان گفت: «ادامه بده. برایم بگو آن شب چه اتفاقی افتاد.»

— دیگر چه بگویم، قربان! سر جایم دراز کشیده بودم و فکر کردم صدای فریاد ارباب را شنیده‌ام. و پیش از آن گریگوری واسیلیه‌ویچ ناگهان بیدار شده و بیرون آمده بود، و ناگهان فریادی زد و بعد سکوت بود و تاریکی. منتظر دراز کشیده بودم و قلبم می زد؛ نمی توانستم تحملش کنم. آخرش برخاستم، قربان، و بیرون رفتم. دیدم که پنجره سمت چپ رو به باغ باز است، و به طرف چپ پا گذاشتم و گوش دادم ببینم ارباب زنده نشسته یا نه، و شنیدم که آه کشان، این سو و آن سو می رود، این بود که دانستم زنده است، قربان. با خود گفتم: اخ! به طرف

پنجره رفتم و با صدای بلند به اریاب گفتم: «منم.» او هم با صدای بلند به من گفت: «این جا بوده، این جا بوده، گریخته.» منظورش این بود که دمتری فیودورویچ آن جا بوده. «گریگوری را کشته!» زیر لب گفتم: «کجا؟» اشاره کرد که: «آن جا، آن گوشه.» او هم زیر لب حرف می زد. گفتم: «قدری صبر کن.» به گوشه باغ رفتم نگاه کردم، و به گریگوری واسیلیهویچ برخوردم که، غرقه به خون، بیهوش کنار دیوار افتاده است. فکری که به ذهنم رسید این بود که پس درست است دمتری فیودورویچ این جا بوده، و درجا تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم، چون گریگوری واسیلیهویچ، به فرض هم که زنده می بود، بویی نمی برد، چون بیهوش افتاده بود. تنها خطر این بود که مارتا ایگناتیفنا بیدار شود. در آن لحظه این را احساس کردم، اما میل یکسره کردن کار چنان بر من غلبه کرد که به زحمت نفس می کشیدم. به طرف پنجره برگشتم و به اریاب گفتم: «این جاست، آمده؛ اگر افنا الکساندر فنا آمده می خواهد بیاید توی اتاق.» او مثل بچه یکه خورد. تا حدودی نفس بریده گفت: «کجاست؟» اما باورش نشد. گفتم: «آن جا ایستاده. باز کن.» از پنجره به من نگاه کرد، با نیم باوری و نیم بدگمانی، اما بیمناک از باز کردن در. با خودم گفتم: «چرا حالا از من می ترسد.» و خنده دار بود. به فکرم رسید تا، در حضور او و پیش چشمانش، ضربه های مورد توافقمان را به نشانه اینکه گروشنکا آمده، به شیشه پنجره بزنم. گویا به حرفهایم باور نداشت، اما همین که ضربه ها را شنید، فوراً دوید تا در را باز کند. و بازش کرد. می خواستم توی اتاق بروم، اما سر راهم را سد کرده بود. سراپا لرزان، نگاهم کرد: «کجاست؟» با خودم گفتم: خوب، اگر از من این قدر خوف داشته باشد، اوضاع قمر در عقرب است! و از ترس اینکه مبادا نگذارد توی اتاق بروم یا کسی را صدا بزند، یا مارتا ایگناتیفنا به دو بیاید، یا چیز دیگری اتفاق بیفتد پاهایم سست شد. حالا یادم نمی آید، اما لابد با رنگ و روی پریده روبه رویش ایستاده بوده ام. به پچپچه گفتم: «خوب، او آن جاست، آن جا، زیر پنجره بزرگ. چطور است که او را نمی بینی؟» «پس بیاورش، بیاورش.» گفتم: «می ترسد، از سر و صدا ترسید، لای بوته ها قایم شده؛ برو از اتاق مطالعه خودت صدایش کن.» به طرف پنجره دوید و شمع را توی پنجره گذاشت. فریاد

زد: «گروشنکا، گروشنکا، این جایی؟»، با وجود این، نمی‌خواست از پنجره به بیرون خم شود، نمی‌خواست از پهلوئی من جنب بخورد، چون وحشت‌زده بود، چنان ترسیده بود که جرئت نمی‌کرد پشت به من بگرداند. گفتم: «بین، اینه‌هاش.» به‌طرف پنجره رفتم و به بیرون خم شدم. «اینه‌هاش، لای بوته است و دارد به تو می‌خندد، مگر نمی‌بینیش؟» یکهو باورش شد؛ تمام بدنش می‌لرزید - کشته مرده‌ او بود - و از پنجره به بیرون خم شد. آن زیرسیگاری بلوری را از روی میزش برداشتم؛ یادتان که هست، حدود یک کیلو وزنش بود. تابش دادم و با گوشه آن به فرق سرش کوبیدم. حتی فریادی هم نکرد. همین‌طور یکهو افتاد، و دوباره و سه‌باره زدمش. بار سوم متوجه شدم که مخش را داغان کرده‌ام. با چشمهای از حدقه درآمده، و غرقه به خون، به پشت درغلتید. به دوروبر نگاه کردم. روی بدنم یک ذره هم خون نبود. زیرسیگاری بلوری را پاک کردم و سر جایش گذاشتم، به‌طرف تمثالها رفتم، پول را از توی پاکت بیرون آوردم، و پاکت را روی زمین انداختم و نوار صورتی را هم پهلویش. سراپا لرزان بیرون آمدم و توی باغ رفتم، یکر است به‌طرف آن درخت سیبی که میان‌تهی است رفتم، از آن‌که خبر دارید. از مدتها پیش نشانش کرده و کهنه و تکه کاغذی را آماده در آن گذاشته بودم. تمام اسکناسها را لای کهنه پیچیدم و توی سوراخ چپاندم. و بیش از دو هفته همان‌جا ماند. بعداً که از بیمارستان بیرون آمدم، برش داشتم. به تخت‌خوابم برگشتم، دراز کشیدم و با خود گفتم: «اگر گریگوری واسیلیه‌ویچ درجا کشته شده باشد، کارم زار است، اما اگر کشته نشده باشد و حالش خوب شود، عالی می‌شود، چون آن‌وقت شهادت می‌دهد که دمیتری فیودورویچ این‌جا بوده، و اینست که حتماً قاتل او بوده و پول را برده است.» بعد با انتظار و بی‌صبری شروع کردم به نالیدن، تا هرچه زودتر مارتا ایگناتیفنا را بیدار کنم. عاقبت بیدار شد و دوان به سراغ من آمد، اما وقتی متوجه شد که گریگوری واسیلیه‌ویچ آن‌جا نیست، بیرون دوید، و صدای ضجه‌اش را در باغ شنیدم.

اسمردیا کف از گفتن باز ایستاد. در تمام این مدت، ایوان در سکوت محض گوش داده بود، بی‌آنکه تکانی بخورد یا چشم از او بردارد. اسمردیا کف، ضمن

گفتن داستانش، گاه و بی‌گاه به ایوان نگاهی می‌انداخت، اما بیش‌تر اوقات دیده از او برمی‌گرفت. داستانش را تمام که کرده بود، پیدا بود به هیجان آمده و به سختی نفس می‌کشد. عرق بر چهره‌اش نشسته بود. اما گفتن اینکه آیا از پشیمانی یا چیز دیگری است، محال بود.

ایوان، در حال تأمل، فریاد زد: «صبر کن. پس راجع به در چه می‌گویی؟ اگر او فقط در را به روی تو باز کرد، چطور است که گریگوری از قبل دیده بود که باز است چون، پیش از رفتن تو، گریگوری آن را دید.»

عجبا که ایوان به لحنی بسیار دوستانه حرف می‌زد و مثل سابق عصبانی نبود، طوری که اگر در همان لحظه کسی در را باز می‌کرد و سرک می‌کشید، یقیناً به این نتیجه می‌رسید که آنها در مورد موضوعی عادی، هرچند جالب، گفتگو می‌کنند. اسمردیا کف، با لبخندی کنایه‌آمیز، گفت: «از در و گریگوری واسیلیه‌ویچ که دیده بود باز است، چه بگویم که این‌طور خیال کرده. اطمینانتان می‌دهم که او آدم نیست، بلکه قاطری چموش است. آن را ندیده، خیال کرده که آن را دیده، دست بردار هم نیست. شانس آورده‌ایم که این فکر را توی کله‌اش فرو کرده، چون پس از آن محکومیت دمیتری فیودوروویچ قطعی است.»

ایوان فیودوروویچ، که گویا باز هم در کار حیران شدن می‌نمود و سعی می‌کرد از چیزی سر در بیاورد، گفت: «گوش کن... گوش کن. سوالات فراوانی هست که می‌خواهم ازت بپرسم، اما فراموششان می‌کنم... مرتب فراموش می‌کنم و قاتی می‌کنم. آها! لااقل این را بگو، چرا پاکت را باز کردی و روی زمین انداختی؟ چرا پاکت را با خودت نبردی؟... حرفش را که می‌زدی، فکر کردم طوری درباره‌اش حرف می‌زنی که گویا کار درستی کرده‌ای... اما چرا، نمی‌فهمم...»

— دلیل درستی برای آن داشتم، قریان. اگر کسی از کل ماجرا خبردار شده بود، همان‌طور که من خبردار بودم، اگر آن پول را سابقاً دیده بود، و شاید خودش پول را در پاکت گذاشته بود و با چشم خودش دیده بود که در پاکت مهر شده و اسم گیرنده آن نوشته شده، اگر چنان شخصی مرتکب قتل شده بود، چه دلیلی داشت که پس از آن پاکت را باز کند، آن‌هم مخصوصاً با چنان عجله‌ای، چون به‌طور حتم

می دانست که پول توی پاکت است؟ نه، اگر شخص دزد آدمی مثل من می بود، پاکت را همان طور توی جیب می گذاشت و مثل برق در می رفت، قربان. اما در مورد دمیتری فیودورویچ کاملاً فرق می کند. درباره پاکت جز از روی مسموعات خبر نداشت؛ هیچ وقت آن را ندیده بود، و اگر، به عنوان مثال، زیر بالش هم پیدایش می کرد، به سرعت بازش می کرد تا مطمئن شود پول آن جاست. و پاکت را به زمین می انداخت، بدون آنکه فرصت داشته باشد فکر کند که سندی به زیان اوست. چون او دزدی معمولی نبود، قربان، و سابقاً چیزی ندزیده بود، چون بزرگزاده است، قربان، و اگر هم دست به دزدی می زد، دزدی معمولی نمی بود، بلکه فقط پولی را برمی داشت که مال خودش بود، چون قبلاً به تمام مردم شهر گفته بود که قصد این کار را دارد، و حتی لاف هم زده بود که می رود و مالش را از فیودور پاولویچ می گیرد. وقتی بازجوییم می کردند، این را به طور آشکار به دادستان نگفتم؛ بلکه به عکس، با اشاره ای او را سر موضوع آوردم، انگار که خودم متوجه آن نیستم و انگار که خودش به آن فکر کرده و من وادارش نکرده ام؛ طوری که دهان آقای دادستان از اشاره من آب افتاد، قربان.

ایوان فیودورویچ از فرط تعجب فریاد زد: «یعنی می شود که درجا فکر این همه را کرده باشی؟» و باز هم با وحشت به اسمردیا کف نگریست.

— عجب فرمایشی می فرمایید؟ مگر آدم با چنان عجله می تواند فکر این همه را کرده باشد؟ از قبل فکرش را کرده بودم.

ایوان فیودورویچ دوباره فریاد زد: «خوب... خوب، خود شیطان کمکت کرده! نه، احمق نیستی، خیلی زیرک تر از آن هستی که فکر می کردم...»

ایوان از جا برخاست و ظاهراً قصدش این بود که توی اتاق راه برود. سخت پریشان می نمود. اما چون میز راهش را سد کرد، و بین میز و دیوار هم جایی برای رفتن نبود، همان جا که ایستاده بود، چرخ می زد و دوباره نشست. شاید چون نمی توانست از جا جنب بخورد به خشم آمد، چون کمابیش به همان حالت خشم سابق ناگهان فریاد زد. «ای موجود درمانده نفرت انگیز، گوش کن! اگر تا حالا نکشته ام، برای اینست که نگهت داشته ام تا فردا در دادگاه جواب بدهی.» ایوان

دست بلند کرد: «خدا می بیند، شاید من هم مقصر بودم؛ شاید آرزویی پنهانی برای... مرگ پدرم داشتم، اما قسم می خورم که به آن اندازه ای که فکر می کنی مقصر نیستم، و شاید اصلاً تو را شیر نکردم. نه، نه، تشویقت نکردم! اما باکی نیست، فردا در دادگاه به زیان خودم شهادت خواهم داد. عزمم را بدان جزم کرده ام! همه چیز را خواهم گفت، همه چیز را. اما هر دو با هم در دادگاه حاضر خواهیم شد. و هر چه به زیان من بگویی، هرگونه شهادتی بدهی، با آن روبه رو می شوم، ازت نمی ترسم. خودم همه چیز را تأیید خواهم کرد! اما تو هم باید اعتراف کنی! باید، باید، با هم خواهیم رفت. غیر از این هم نمی شود!»

ایوان موقرانه و مصممانه این را گفت، و از چشمان پر شرارش پیدا بود غیر از این هم نمی شود.

اسمردیا کف بدون ذره ای طنز، و در واقع، با همدردی آشکار، گفت: «معلوم است که حالتان خوش نیست، قربان، حالتان اصلاً خوش نیست، قربان. چشمانتان زرد است.»

ایوان تکرار کرد: «با هم خواهیم رفت. اگر هم تو نیایی، باکی نیست، خودم تنها می روم.»

اسمردیا کف، چنان که گویی در حال تأمل، مکث کرد. عاقبت قاطعانه درآمد که:

— چنین چیزی صورت نمی گیرد، قربان، شما هم نخواهید رفت، قربان. ایوان به لحنی شماتت آمیز گفت: «سراز حرفهایم در نمی آوری.»

— اگر همه چیز را اعتراف کنید، بسیار شرمنده خواهید شد، قربان. وانگهی، فایده ای در کار نخواهد بود، چون درجا خواهم گفت که آن حرفها را برایتان نگفته ام، و شما یا حالتان خوش نیست (که چنین هم می نماید)، یا آن قدر برای برادرتان متأسفید که می خواهید برای نجات او خودتان را فدا کنید، و همه را بر ضد من خودتان ساخته اید، چون همیشه مرا مگس انگاشته اید. تازه چه کسی حرفتان را باور خواهد کرد، چه مدرکی دارید؟

— گوش کن، همین حالا برای متقاعد شدنم آن پول را نشان دادی.

اسمردیاکف کتاب را از روی اسکناسها برداشت و به کناری نهاد، و آه کشان گفت:

— پول را با خودتان ببرید.

ایوان با تعجب بسیار به او نگاه کرد. «البته که برش می‌دارم. اما اگر به خاطرش مرتکب قتل شدی، چرا آن را به من می‌دهی؟»

اسمردیاکف، با حرکتی حاکی از استنکاف، به صدایی لرزان گفت:

«نمی‌خواهمش، قربان. خیال داشتم با آن پول زندگی تازه‌ای را در مسکو، و بهتر از آن، در خارج، شروع کنم. رؤیای آن را داشتم، عمدتاً برای آنکه «همه چیز مجاز است». چیزی را که یادم دادید، کاملاً درست بود، چون درباره آن با من زیاد سخن می‌گفتید. چون اگر خدای جاودان وجود نداشته باشد، چیزهایی مانند فضیلت هم در کار نیست، نیازی هم به آن نیست. حق با شما بود. دید من نسبت به قضیه به این صورت بود.»

ایوان با لبخندی کنایه‌آمیز پرسید: «خودت به آن رسیدی؟»

— باراهنمایی شما، قربان.

— و حالا، به گمانم، به خدا ایمان داری، چون پول را پس می‌دهی؟

اسمردیاکف زیر لب گفت: «خیر، قربان، ایمان ندارم.»

— پس چرا پول را پس می‌دهی؟

اسمردیاکف باز هم دستش را تکان داد: «بس کن... دیگر بس است! خودت می‌گفتی همه چیز مجاز است، پس حالا چرا خودت هم این قدر پریشانی؟ حتی می‌خواهی بروی و به زیان خودت شهادت بدهی...» اسمردیاکف، آخر سر، با اطمینان گفت: «منتها چنین چیزی صورت نمی‌گیرد! تو برای ادای شهادت نخواهی رفت.»

ایوان گفت: «خواهی دید.»

— امکان ندارد. شما بسیار هوشمندید، قربان. به پول علاقه دارید، این را می‌دانم، قربان. خوش دارید مورد احترام همه قرار بگیرید، چون بسیار مغرورید. خیلی هم به مهرویان علاقه دارید، و بیش‌تر از همه تیمار این را دارید

که زندگانی راحت و بی دغدغه‌ای داشته باشید، بدون آنکه به کسی متکی باشید — بیش از همه تیمار این را دارید. شما که نمی‌خواهید با گردن گرفتن چنان ننگی زندگیتان را تا ابد خراب کنید. شما مثل فیودور پاولوویچ هستید، قربان، بیش از بچه‌های دیگرش شبیه ایشان هستید، قربان. همان روحی را دارید که ایشان داشت.

ایوان، که گویا نظرش جلب شده بود، گفت: «تو احمق نیستی.» و خون به چهره‌اش هجوم آورد. «خیال می‌کردم تو احمقی.» و در همان حال که با قیافه‌ای متفاوت به اسمردیا کف نگاه می‌کرد. اظهار داشت: «حالا جدی هستی!» — غرور تان بود که شما را وامی‌داشت فکر کنید من احمقم. پول را بردارید. ایوان سه بسته اسکناس را برداشت و در جیب گذاشت، بی‌آنکه آنها را لای چیزی بپیچد.

— فردا در دادگاه آنها را نشان خواهم داد.

— حالا که خودتان پول فراوانی دارید، کسی حرفتان را باور نخواهد کرد: چه بسا آن را از صندوق پولتان بیرون آورده و به دادگاه آورده باشید. ایوان از جا برخاست. گفت:

— تکرار می‌کنم، تنها دلیلی که نکشته‌ام اینست که فردا در دادگاه به تو نیاز دارم، این را به خاطر بسپار و از یاد نبر!

اسمردیا کف، که به یکباره به طرزی عجیب به ایوان نگاه می‌کرد، گفت: «خوب، بکشیدم. حالا بکشیدم، قربان.» با زهرخندی افزود: «حتی جرئت انجام دادن این کار را ندارید. شما، قربان، که آن همه بی‌پروا بودید، جرئت انجام دادن هیچ کاری را ندارید!»

ایوان فریاد زد: «خدا حافظ،» و راه افتاد که بیرون برود.

— قدری صبر کنید... آنها را دوباره به من نشان دهید.

ایوان اسکناسها را بیرون آورد و به او نشان داد. اسمردیا کف ده ثانیه‌ای نگاهشان کرد. آنگاه با حرکت دست گفت:

«خوب، می‌توانید بروید.» دوباره پشت سر او صدا زد: «ایوان فیودورویچ!»

ایوان، بی آنکه بایستد، برگشت: «چه می خواهی؟»

— خداحافظ، قربان!

ایوان باز هم فریاد زد: «خداحافظ!» و پا از کلبه بیرون گذاشت.

بوران همچنان بیداد می کرد. سه گام نخست را جسورانه راه رفت، اما ناگهان بنا کرد به تلو تلو خوردن. با لبخندی اندیشید: «عارضه ای جسمی است.» چیزی چون شادی در دلش برمی جوشید. از تصمیمی سرکش آگاه بود. به دودلیهایی که این اواخر آنچنان عذابش داده بود، پایان می داد. تصمیمش را گرفته بود، با آرامش خاطر اندیشید: «و حالا دیگر تغییر نخواهد کرد.» در آن لحظه پایش به چیزی خورد و کم مانده بود بیفتند. از رفتن باز ایستاد، و کنار پایش همان روستایی را که نقش زمین کرده بود، به جای آورد که همچنان بی هوش و حرکت افتاده بود. برف کمابیش صورتش را پوشانده بود. ایوان او را بغل گرفت و از جا بلند کرد. با دیدن چراغی در خانه ای کوچک در سمت راست، بدان جا رفت، در زد و از مردی که خانه به وی متعلق بود خواهش کرد یاریش کند تا روستایی را به پاسگاه پلیس ببرند و وعده سه روبل به او داد. آن مرد آماده شد و بیرون آمد. به تفصیل نمی گویم که ایوان فیودورویچ چگونه در مقصودش توفیق یافت و روستایی را به پاسگاه پلیس برد و ترتیبی داد که یک پزشک درجا او را معاینه کند، و با دست و دل بازی تمام مخارج را هم تقبل کرد. همین قدر می گویم که این کار یک ساعت طول کشید، اما ایوان فیودورویچ کاملاً از آن راضی بود. ذهنش بی وقفه به هر سو می رفت و کار می کرد.

با طیب خاطر اندیشید: «اگر برای فردا این چنین قاطعانه تصمیم نگرفته بودم، یک ساعت تمام نمی ایستادم از آن روستایی مواظبت کنم، بلکه از کنارش می گذشتم، بی آنکه تیمار یخزدنش را داشته باشم.» و در همان لحظه، همچنان با طیب خاطر بیش تری، اندیشید: «کاملاً توانایی مراقبت کردن از خودم را دارم، هر چند که آنها رأی بر این داده اند که رو به دیوانگی دارم.»

همان وقت که به در خانه خودش رسید، از رفتن باز ایستاد و ناگهان از خود پرسید بهتر نیست همین حالا بی درنگ نزد دادستان بروم و همه چیز را به او

بگویم. با رو برگرداندن به سمت خانه دربارهٔ سؤالش تصمیم گرفت. با خود زمزمه کرد: «فردا همه چیز با هم!» و عجیب اینکه تمام شادی و طیب خاطرش در یک لحظه کمابیش از میان رفت.

همین‌که وارد اتاقش شد، چیزی چون سایش یخ در دلش احساس کرد، مانند تجدید خاطره، یا دقیق‌تر، یادآوری چیزی جانکاه و نفرت‌انگیز که حالا، در همان لحظه، در آن اتاق بود، و قبلاً هم آن‌جا بوده. با حالتی بی‌رمق خود را روی کاناپه انداخت. پیرزن سماوری برایش آورد. ایوان چای درست کرد، اما به آن دست نزد. پیرزن را برای آن شب مرخص کرد. روی کاناپه نشست و احساس گیجی کرد. احساس می‌کرد که ناخوش و بیچاره است. در کار آن بود که به خواب رود، اما با ناراحتی از جا بلند شد و توی اتاق راه رفت تا خواب‌آلودگی را از سر به در کند. در لحظاتی خیال می‌کرد دچار هذیان شده است، اما به چیزی که بیش از همه می‌اندیشید ناخوشی نبود. با نشستن دوباره، بنا کرد به دوروبر نگاه کردن، گویی در جستجوی چیزی بود. چندین بار چنین شد. عاقبت چشمانش به دقت به یک نقطه دوخته شد. ایوان لبخند زد، اما برق خشمی چهره‌اش را به خود گرفت. دو بازویش را ستون سر کرد و زمان درازی سر جایش نشست، هرچند که از پهلو به همان نقطه، به کاناپه‌ای که محاذی دیوار روبه‌رو بود، نگاه کرد. پیدا بود که چیزی میزی آن‌جا است که عصبانی‌اش می‌کند، نگرانش می‌کند و عذابش می‌دهد.

فصل نهم

شیطان. بختک ایوان فیودورویچ

من پزشک نیستم، متها احساس می‌کنم حالا دیگر وقتش رسیده است که به ناگزیر شمه‌ای از ماهیت ناخوشی ایوان فیودورویچ را برای خواننده بگویم. با پیشدستی کردن از رویدادها، دست کم می‌توانم یک چیز را بگویم: او در آن

لحظه چیزی نمانده بود که به تب مغزی دچار شود. سلامت‌ش هرچند که از مدتها پیش لطمه خورده بود، سرسختانه در برابر تب ایستادگی می‌کرد، و آخر سر تب بر آن کاملاً غلبه یافت. گو اینکه چیزی از پزشکی نمی‌دانم، جسارتاً پیشنهاد می‌کنم که او شاید در واقع، با سخت‌کوشی اراده، موفق شده بود عارضه تب را مدتی به تأخیر بیندازد، البته با این امید که کاملاً از آن جلوگیری کند. می‌دانست که حالش خوش نیست، اما از اندیشه ناخوش بودن در آن زمان مصیبت‌بار نفرت داشت، یعنی در آن بحران قریب‌الوقوع زندگی‌اش که نیاز داشت زمام عقلش را کاملاً در اختیار داشته باشد، و آنچه باید بگوید دلیرانه و مصممانه بگوید، و «خودش را در برابر خودش توجیه کند».

با این حال، با دکتر جدید مشورت کرده بود، همان دکتری که با فکر بکر کاترینا ایوانا از مسکو آورده بودندش، و به آن از پیش اشاره کرده‌ام. دکتر پس از گوش دادن به او و معاینه کردنش، به این نتیجه رسید که ایوان دچار اختلال دماغی شده، و از اقراری که ایوان با اکراه به زبان آورده بود، اصلاً تعجب نکرد. دکتر نظر داد که: «با وضعی که دارید، توهمات بسیار محتمل است، گو اینکه صلاح در اینست که مشخص شود... باید بی‌درنگ، بدون لحظه‌ای تأخیر، اقدام کنید و آلا وضعتان وخیم می‌شود.» اما ایوان فیودورویچ این پند حکیمانه را دنبال نکرد و به بستر نرفت که پرستاری‌اش کنند. با خود گفت: «دارم این‌ور و آن‌ور می‌روم، پس به قدر کافی تندرستم، اگر بیفتم، قضیه فرق می‌کند، هرکس که خوش دارد می‌تواند از من پرستاری کند.» و موضوع را رها کرد.

و به این ترتیب، در همان حال که خودش کم و بیش از وهم و خیالش خبر داشت، نشسته بود و، همان‌طور که گفته‌ام، به شیء روی کاناپه محاذی دیوار روبه‌رو دم‌به‌دم نگاه می‌کرد. معلوم شد کسی آن‌جا نشسته است، هرچند خدا می‌داند چطور وارد اتاق شده بود، چون ایوان فیودورویچ از نزد اسمردیا کف که بازگشت و وارد اتاق شد، او دیگر جا خوش کرده بود. او شخصی بود یا، دقیق‌تر بگویم، یک آقامنش روسی از جنم خاص، که دیگر جوان نبود، به قول فرانسویها،

^۱ *qui faisait la cinquantine* و موی سرش نسبتاً دراز و پرپشت و جز چند تار سیاه بود و ریشش هم کوتاه و نوک تیز. پالتو کوتاه ملوانی مایل به قهوه‌ای و نسبتاً مندرس به تن داشت که پیدا بود خوش دوخت است، و مد آن دست کم مال سه سال پیش بود، که در دو سال اخیر اشخاص شیک‌پوش و متنعم به دورش انداخته بودند. پیراهن و کراوات بلند دستمال گردن مانندش به همان صورتی بود که شیک‌پوشها به تن می‌کنند؛ اما با واریسی دقیق‌تر، پیراهنش چندان تمیز نبود و کراواتش هم بسیار نخ‌نما شده بود. دوخت شلوار شطرنجی‌اش عالی بود، اما رنگش بسیار روشن، و برای چنان مدی بسیار تنگ بود. کلاه ململی سفیدش باب فصل نبود. خلاصه تمام جلوه‌های آقامنشی در مقیاسی تنگ در میان بود. چنین می‌نمود که این شخص به آن طبقه از زمینداران فارغ‌البال تعلق دارد که در زمان رعیت‌داری نشوونما کردند. او بی‌شبهه، زمانی، در جمع مرفه‌ها و مدبرستان بوده، زمانی دستش به بالا بند بوده، شاید هم در حقیقت همچنان بند بود، اما پس از خوشباشیهای جوانی و فقرزدگی اندک اندک با الغاء رعیت‌داری تا سطح آدمی کاسه‌لیس، طفیلی طبقات اعیان، تنزل کرده بود و از نزد دوستی خوب به نزد دوستی دیگر می‌رفت و به خاطر آمیزگاری و خوش محضر بودنش روی خوش می‌دید، و نیز به این سبب که او بالاخره آدم آقامنشی بود و می‌شد از وی خواست با هر کس بنشیند، هر چند که البته، نه در صدر. چنین افراد خوش محضر و طفیلی، که بلندند قصه بگویند و ورق‌بازی کنند، و از هرگونه وظیفه‌ای که به دوش آنان گذاشته شود آشکارا رو می‌گردانند، معمولاً بی‌یار و یاورند، حالا خواه عزب باشند و خواه بیوه‌مرد. گاهی بچه‌دار هم هستند، و اگر چنین، بچه‌ها در خانه عمه یا خاله بار می‌آیند، و این حضرات در مجامع اشرافی از این بچه‌ها انگار که شرمشان بیاید، سخنی به میان نمی‌آورند. اندک اندک بچه‌هاشان از دیده می‌رود، هر چند که در فواصل، کارت تولد یا کریسمس از آنان به دستشان می‌رسد و گاهی حتی جواب کارتها را هم می‌دهند. قیافه این مهمان ناخوانده نشان چندانانی از

خوش خلقی نداشت تا بتواند خوش محضر باشد و در وقت ضرورت حالتی دوستانه به خود بگیرد. ساعت نداشت، اما یک عینک روی بینی داشت که به بندی سیاه آویخته بود. در انگشت میانی دست راستش انگشتری طلای حجیمی بود، با نگینی بیضی شکل و بنجل. ایوان فیودورویچ با حالتی خشمگین ساکت بود و گفتگو را آغاز نمی کرد. مهمان صبر کرد و درست مانند قوم و خویشی فقیر نشسته بود که از اتاقش به پایین آمده تا در خوردن چای با میزبانش هم پیاله شود، و چون می دید که میزبانش روترش کرده و دل مشغولی دارد، از روی احتیاط ساکت مانده بود. اما، اگر میزبان لب از لب باز می کرد دیگر معطل نمی کرد و باب گفتگوی دوستانه را باز می کرد. به یکباره چهره اش حالت تفقدی ناگهانی گرفت، و خطاب به ایوان فیودورویچ درآمد که:

— عرض شود که، می بخشید، فقط ذکرش را به میان می آورم تا به یادت بیاورم. به خانه اسمردیا کف رفتی راجع به کاترینا ایوانا پرس و جو کنی، اما بدون آنکه اطلاعی به دست بیاوری برگشتی، احتمالاً فراموش کردی که...

ایوان درآمد که: «آه، بله»، و چهره اش از ناراحتی تیره شد. «بله، فراموش کرده بودم...» زیر لب به خود گفت: «اما حالا دیگر مهم نیست، تا فردا بی خیالش باش،» و با مخاطب ساختن مهمانش از سر عصبانیت، افزود: «و تو، خودم تا یک دقیقه دیگر به یاد می آوردم، چون این درست همان چیزی بود که عذابم می داد! چرا دخالت می کنی، طوری که انگار ایمان بیاورم تو و ادارم کردی و خودم آن را به یاد نیاوردم؟»

آن شخص، که با مهربانی لبخند می زد، گفت: «پس به آن ایمان نیاور، چه فایده از اینکه برخلاف اراده ات ایمان بیاوری؟ به علاوه، مدارک کمکی به آوردن ایمان نمی کند، بخصوص مدارک مستند. توماس ایمان آورد، نه چون دید مسیح برخاسته است، بلکه چون می خواست پیش از آنکه ببیند ایمان بیاورد. به طور مثال به روح گرایان نگاه کن... به آنها بسیار علاقه دارم... فکرش را بکن، خیال می کنند به آرمان مذهب خدمت می کنند، چون شیاطین شاخهایشان را از آن دنیا به آنها نشان می دهند. می گویند که این، به بیانی دیگر، مدرک مستندی است از

وجود آن دنیا. آن دنیا و مدارک مستند، دیگر چه! و به این هم که بررسی، آیا اثبات وجود شیطان، ثابت می‌کند که خدایی هم هست؟ می‌خواهم در جرگه پندارگرایان درآیم، سردهسته مخالفان می‌شوم و می‌گویم واقع‌گرا هستم، اما نه مادی‌گرا، هی - هی!

ایوان فیودورویچ ناگهان از روی میز بلند شد. «گوش کن. انگار دچار وهم و خیال شده‌ام... در واقع، دچار وهم و خیال شده‌ام، هر مهملی که خوش داری بگو، ککم هم نمی‌گزد! تو هر کاری بکنی عصبانی نمی‌شوم، آن‌طور که بار گذشته کردی. اما یک جوری احساس شرم می‌کنم... می‌خواهم توی اتاق بگردم... گاهی نمی‌بینمت و حتی صدایت را هم نمی‌شنوم، همان‌طور که بار گذشته چنین شد، اما همیشه حدس می‌زنم که چه وری می‌زنی، چون این منم، خود من که حرف می‌زنم، نه تو. متها نمی‌دانم بار گذشته خواب می‌دیدم یا راستی راستی دیدمت. الآن حوله‌ای را خیس می‌کنم و روی سرم می‌گذارم آن وقت شاید در هوا ناپدید شوی.»

ایوان فیودورویچ به کنج اتاق رفت، حوله‌ای برگرفت، و طبق گفته عمل کرد، و با حوله‌ای خیس بر سر بنا کرد به بالا و پایین رفتن از اتاق. مهمان درآمد که: «خیلی خوشحالم که این قدر بی‌تکلف با من رفتار می‌کنی.» ایوان خندید که: «احمق، پس خیال می‌کنی برایت باید تشریفات قائل شوم؟ الآن سر حال، گو اینکه دردی در پیشانی دارم... و در فرق سرم... فقط خواهش می‌کنم مثل دفعه پیش فلسفه‌بافی نکنی. اگر هم نمی‌توانی دست از گفتن برداری، چیزی بگو که سرگرم کننده باشد. از شایعات حرف بزن، تو که طفیلی هستی، باید از شایعات حرف بزنی. چه بختکی رویم افتاده! اما ازت نمی‌ترسم. بر تو غلبه می‌کنم. به تیمارستان نخواهندم برد!»

— c'est charman [مایه خوشحالی است] که طفیلی‌ام. معلوم است که طفیلی‌ام. پس می‌خواستی چه باشم؟ راستی، به تو گوش می‌دهم و تا اندازه‌ای برایم عجیب است که می‌بینم یواش یواش داری مرا به جای چیزی واقعی می‌گیری، و نه تصورت، آن‌طور که بار گذشته بر آن پای می‌فشردی...

ایوان با خشم فریاد زد: «حتی برای یک لحظه هم تو را به جای چیزی واقعی نگرفته‌ام. تو دروغی بیش نیستی، بیماری‌ام هستی، شبح هستی. منتها نمی‌دانم چگونه از بین ببرمت و می‌بینم که مدتی باید رنج بکشم. تو توهم منی. تو تجسّد خود منی، منتها تجسّد یک جنبه از وجودم... تجسّد اندیشه‌ها و احساسهایم، منتها تجسّد بدترین و احمقانه‌ترین آنها. از این لحاظ امکان داشت برایم جالب باشی، البته اگر وقت می‌داشتم که روی تو تلف کنم...»

— می‌بخشی، می‌بخشی، مچت را گیر خواهم انداخت. غروب امروز که زیر تیر چراغ به آلیوشا پریدی و داد زدی: «از او شنیده‌ای. از کجا می‌دانی که او به دیدارم می‌آید؟» به من فکر می‌کردی. پس لحظه‌ای کوتاه باورت شد که من در واقع وجود دارم.

مهمان، پس از این گفته، خنده‌ای ملیح کرد.

— بله، آن لحظه لحظه ضعف بود... اما وجود تو را باور نکردم. نمی‌دانم دفعه پیش خواب بودم یا بیدار. شاید آن وقت فقط خواب می‌دیدم و در واقع اصلاً ندیدمت.

— چرا همین حالا با آلیوشا تندخویی کردی؟ آدم عزیزی است؛ سر موضوع پدر زوسیما بدجوری با او رفتار کرده‌ای!

— اسم آلیوشا را نبر! چطور جرئت می‌کنی، ای رَجاله!
ایوان دوباره خندید.

— زخم زبان می‌زنی، اما می‌خندی — نشانه خوبی است. اما خیلی مؤدب‌تر از دفعه پیش شده‌ای و می‌دانم چرا: آن تصمیم بزرگت...

ایوان وحشیانه فریاد زد: «کاری به تصمیم من نداشته باش.»

— می‌فهمم، می‌فهمم،^۱ c'est noble, c'est charmant قصد داری از برادرت دفاع کنی و خودت را فدا کنی...^۲ C'est chevaleresque
— زبان بگیر، با تپیا می‌زنمت!

(۲) «جوانمردانه است.»

(۱) «عالی است، مایه خوشحالی است.»

— یک ذره هم به دل نمی‌گیرم، چون آن وقت به هدفم می‌رسم. اگر به من تپیا بزنی، باید به واقعیت وجود من ایمان بیاوری، چون آدمها به اشباح تپیا نمی‌زنند. شوخی به کنار، برایم مهم نیست، اگر خوش داری زخم زبان بزنی، گو اینکه بهتر است نسبت به من قدری مؤذّب‌تر باشی. «احمق، رجّاله!» واه واه، چه کلماتی! ایوان باز هم خندید. «با زخم زبان زدن به تو، به خودم زخم زبان می‌زنم. تو خود منی، خود من، متها با قیافه متفاوت. عین اندیشه مرا به زبان می‌آوری... نمی‌توانی چیز تازه‌ای بگویی!»

مهمان، با ظرافت و وقار، اظهار کرد: «اگر در شیوه فکر کردن مثل تو باشم، همه‌اش به نفع من است.»

— تو فقط بدترین افکارم را انتخاب می‌کنی و، علاوه بر این، احمقانه‌ترین افکارم را. تو احمق و مبتذلی. خیلی احمق تشریف داری. نه، نمی‌توانم تو را تحمل کنم! چه باید بکنم، چه باید بکنم! جمله آخر را ایوان از لای دندانهای به هم فشرده‌اش گفت.

مهمان، با جوشش ناگهانی غروری جریحه‌دار و ساده‌دلانه که خاص اشخاص طفیلی است، درآمد که: «دوست عزیزم، بیش از هر چیز می‌خواهم مثل آقامنش‌ها رفتار کنم و با این خصوصیت شناخته شوم. من فقیرم، اما... نمی‌گویم خیلی درستکار، اما... اصل متعارفی است مورد قبول عامه که من فرشته رانده‌شده‌ای هستم. مسلماً در تصوّر نمی‌گنجد که چطور امکان داشته زمانی فرشته بوده باشم. اگر هم بوده‌ام، لابد در زمان چندان دوری بوده که فراموش کردنش زیانی ندارد. حالا فقط شهرت آقامنش بودنم را مغتنم می‌شمارم و آن‌طور که از دستم برمی‌آید زندگی می‌کنم و می‌کوشم خوش محضر باشم. آدمها را صمیمانه دوست می‌دارم، آه! به ذروه اعتلا رسیده‌ام! همین‌که گاه و بی‌گاه پهلوی شما می‌مانم، زندگی‌ام به نوعی واقعیت می‌یابد و همین را از هر چیزی خوش‌تر می‌دارم. ببین، من هم مثل تو از اوهام رنج می‌برم، و اینست که واقعیت زمین را دوست می‌دارم. این‌جا، با تو، همه چیز محاط شده، این‌جا همه چیز مدوّن و هندسی است، و ما چیزی نداریم جز معادلاتی مجهول! این‌جا پرسه

می‌زنم و رؤیا می‌بینم. از دیدن رؤیا خوشم می‌آید. وانگهی، در روی زمین خرافاتی می‌شوم. خواهش می‌کنم نخند، خرافاتی شدن همان چیزی است که خوش دارم. این‌جا تمام عاداتهای شما را پیش می‌گیرم: علاقه‌مند رفتن به حمامهای عمومی شده‌ام، باورت می‌شود؟ و می‌روم و با تجار و کشیشان چرک می‌کنم. چیزی که رؤیایش را دارم اینست که یکسره و بی‌بازگشت به صورت زن تاجری متجسس شوم که دوپست و پنجاه پوند وزن داشته باشد و به تمام چیزهایی که او ایمان دارد، ایمان داشته باشم. آرمانم اینست که به کلیسا بروم و از روی خلوص نیت شمع نذر کنم، به شرفم قسم که این‌طور است. آن وقت رنجهایم پایان می‌گیرد. خوش دارم در مورد من طبابت صورت گیرد؛ توی بهار آبله شیوع پیدا کرد و به بیمارستانی رفتم و واکسن زدم کاش می‌دانستی که آن روز چه کیفی کردم. ده روبل به آرمان اسلاوها کمک کردم!... اما گوش تو با من نیست. می‌دانی امشب اصلاً حالت خوب نیست؟ می‌دانم دیروز پیش آن دکتر رفتی... خوب، وضع سلامتی‌ات چطور است؟ دکتر چه گفت؟»

ایوان با پرخاش گفت: «احمق!»

— اما به هر صورت، تو آدم هوشمندی هستی. باز هم داری زخم زبان می‌زنی؟ از روی همدلی نپرسیدم. لازم نبود جواب بدهی. حالا دوباره درد مفاصل آمده...

ایوان تکرار کرد: «احمق!»

— همان یک چیز را مرتب می‌گویی؛ اما سال گذشته چنان درد مفاصلی گرفتم که تا به امروز در خاطرمان مانده.

— شیطان و درد مفاصل!

— اگر گاهی به هیئت آدمیان درآیم، چرا درد مفاصل نگیرم؟ به هیئت آدمیان درمی‌آیم و عواقبش را می‌بینم.

Satan sum et nihil humanum a me alienum puto.¹

(۱) «من شیطانم و هیچ چیز انسانی بر من بیگانه نیست.»

— چچی، چچی؟ *Satan sum et nihil humanum*. این برای شیطان بد نیست!

— خوشحالم که عاقبت خوشنودت ساخته‌ام.

ایوان، که انگار نظرش جلب شده بود، درآمد که: «اما تو این را از من نگرفتی.

این گفته اصلاً به ذهنم نیامد، عجیب است.»

— *c'est du nouveau, n'est-ce pas* این بار صادقانه عمل می‌کنم و برایت

توضیح می‌دهم. گوش کن، در عالم خواب و بخصوص بختک، ناشی از سوء

هاضمه یا چیز دیگر، آدمی گاهی چنان رؤیاهای هنرمندانه‌ای می‌بیند، چنان

واقعیت پیچیده و مسلم و رویداد، حتی یک عالمه رویداد، تنیده در تاروپود

روایت منظم و جزئیات غیر منتظره از والاترین امور تا آخرین دگمه سراسین،

که قسم می‌خورم لئو تولستوی هم نمی‌توانست خلق کند. با این همه چنان

رؤیاهایی را گاهی نویسندگان نمی‌بینند، بلکه افراد بسیار عادی — کارمندان،

روزنامه‌نگاران، کشیشان — می‌بینند... این موضوع معمای پیچیده‌ای است.

راستش، سیاستمداری به من اعتراف کرد که بهترین اندیشه‌هایش در عالم خواب

به ذهنش می‌آمد. خوب، حالا هم همین طور است، هرچند که توهم توام، درست

همان طور که در بختک، حرفهای بکری می‌زنم که قبلاً به ذهنت نیامده بود.

اینست که اندیشه‌هایت را تکرار نمی‌کنم، با این همه چیزی جز بختک تو نیستم.

— دروغ می‌گویی، قصدت اینست که متقاعدم کنی وجود جداگانه‌ای داری و

بختک من نیستی، و حالا می‌گویی رؤیایی بیش نیستی.

— رفیق عزیز، امروز روش تازه‌ای در پیش گرفته‌ام که بعداً برایت توضیح

می‌دهم. صبر کن، کجا بودم؟ آه بله! بعد سرما خوردم، این جا نه، آن جا.

ایوان، کمابیش نومیدانه، پرسید: «آن جا کجاست؟ بگو ببینم، خیلی این جا

می‌مانی؟ نمی‌توانی بروی؟» از پس و پیش رفتن باز ایستاد، روی کاناپه نشست،

باز هم آرنج روی میز گذاشت و سرش را محکم به دو دست گرفت. حوله خیس

را از سر برداشت و با تکدر به دور انداخت. پیدا بود که فایده‌ای ندارد.

مهمان، با بی‌قیدی، هرچند در کمال ادب، گفت: «اعصابت خراب است. حتی به‌خاطر توانایی من در خوردن سرما، هرچند که به طبیعی‌ترین صورت اتفاق افتاد، از دست من عصبانی هستی. من آن‌وقت با عجله به خانه یکی از بانوان والامقام در پترزبورگ، که قصدش کسب نفوذ در وزارت امور خارجه بود، به ضیافت دیپلماتیک می‌رفتم. خوب، لباس شب، کراوات سفید، دستکش، گو اینکه خدا می‌داند کجا بودم و ناچار بودم توی فضا پرواز کنم تا به زمین برسم... البته، یک دم بیش‌تر نکشید، اما می‌دانی که هشت دقیقه تمام طول می‌کشد تا نور خورشید به زمین برسد، و فکرش را بکن در لباس شب و جلیقه باز. ارواح یخ نمی‌زنند، اما وقتی یکی در هیئت انسان باشد، خوب... خلاصه فکر نکردم و راهی شدم، و می‌دانی در آن فضاهای اثیری، در آبی که بالای افلاک است، چنان یخی هست... یعنی، یخ چیست، دست کم نمی‌توان اسمش را یخ گذاشت، می‌توانی تصور کنی، صد و پنجاه درجه زیر صفر! از آن بازی دختر دهاتیها خبر داری - از شخص بی‌خبری می‌خواهند در هوای سی درجه زیر صفر به تبر زبان بزنند، زبان آن‌ا روی آن یخ می‌زند و آن خنگ زبانش را که پس می‌کشد پوست زبانش کنده می‌شود و خون از آن جاری می‌شود. منتها این در سی درجه زیر صفر است، در صد و پنجاه درجه خیال می‌کنم همین قدر کافی است که زبان روی تبر بگذاری و دیگر الفاتحه... البته اگر تبری در آن‌جا باشد.»

ایوان فیودورویچ، از روی بی‌قیدی و نفرت، سخن او را قطع کرد: «مگر آن‌جا تبر هم هست؟» نهایت تلاش خود را می‌کرد تا به وهم ایمان نیاورد و در گرداب دیوانگی کامل نیفتد.

مهمان از روی تعجب سخن او را قطع کرد: «تبر؟»

ایوان فیودورویچ، با نوعی سرسختی و حشیانه و مصرانه، ناگهان فریاد زد: «آره، آن‌جا بر سر تبر چه می‌آمد؟»

توی فضا بر سر تبر چه می‌آمد؟^۱ Quell idée! اگر قرار می‌شد بیفتند، فکر

می‌کنم مثل یک مه‌نورد بنا می‌کرد دور زمین چرخیدن. ستاره‌شناسان هم طلوع و غروب تبر را محاسبه می‌کردند، گاتزوک هم آن را در تقویمش می‌آورد، همین. ایوان با تندخویی گفت: «تو احمقی، احمق به تمام معنا. دروغی به هم بباف که از آن زیرکانه‌تر نباشد، والا گوش نمی‌دهم. می‌خواهم با واقع‌گرایی بر من غلبه کنی و متقاعد کنی وجود داری، اما نمی‌خواهم به موجودیت تو ایمان بیاورم! به آن ایمان نخواهم آورد؟»

— اما من دروغ نمی‌بافم، همه‌اش حقیقت است. متأسفانه حقیقت سرگرم‌کننده نیست. تو از من توقع حرفهای گنده، و شاید قشنگ، داری و بر آن اصرار می‌ورزی. مایه‌تأسف فراوان است، چون از وسعم خارج است...
— خره، فلسفه‌بافی نکن!

— راستی راستی، فلسفه، آن‌هم در جایی که طرف راستم به طور کلی بی‌حس است و ناله و فریاد می‌کنم. تمام دانشکده پزشکی رازیر پا گذاشته‌ام: آن‌جا همگی تشخیصشان عالی است، کل بیماری آدم را مثل فوت آب بلدند اما درمان را نمی‌دانند. در این‌جا دانشجوی ریزه‌پر شور و شوقی بود که می‌گفت: «ممکن است بمیری، اما اطلاع کامل خواهی یافت که از چه مرضی می‌میری.» و بعد برای فرستادن مردم به سراغ متخصصان چه شیوه‌ای دارند؟ می‌گویند: «ما فقط تشخیص بیماری را می‌دهیم، اما به فلان متخصص مراجعه کن، درمانت می‌کند.» حکیمی که انواع و اقسام بیماریها را درمان می‌کرد، کاملاً ناپدید شده، از این بابت اطمینانت می‌دهم، حالا فقط متخصصان هستند و توی روزنامه‌ها آگهی می‌دهند. اگر دماغت عیب‌کند، به پاریس می‌فرستند: می‌گویند، آن‌جا متخصصی فرنگی هست که کارش معالجه بینی است. اگر به پاریس بروی، به دماغت نگاه می‌کند و می‌گوید: من فقط می‌توانم بینی راستت را معالجه کنم، چون بینی چپ را معالجه نمی‌کنم، از تخصص من خارج است، منتها به وین برو، آن‌جا متخصصی هست که بینی چپت را معالجه می‌کند. خوب، چاره چیست؟ به دوا و درمان سنتی روی آوردم، یک حکیم باشی آلمانی توصیه کرد توی حمام بدنم را با عسل و نمک مالش بدهم. به حمام رفتم و معجون عسل و نمک را به تمام بدنم مالیدم و هیچ

افاقه‌ای نکرد. از روی نومیدی، نامه‌ای به کنت ماتیه در میلان نوشتم. خیر ببیند، یک کتاب و قطره بینی برایم فرستاد، و تصورش را بکن، عصاره مالت هاف مداوایم کرد! به تصادف آن را خریدم، یک شیشه و نصفی خوردم و چنان حالم خوب شد که کم مانده بود برقصم. تصمیم گرفتم برای سپاسگزاری از او مطلبی به روزنامه‌ها بدهم، احساس حقشناسی وادارم کرد، و فکرش را بکن، توی دردسری افتادم که آن سرش ناپیدا بود، هیچ‌یک از گردانندگان روزنامه‌ها نامه‌ام را نمی‌گرفت. می‌گفتند: «بسیار مرتجعانه خواهد بود، هیچ‌کس باور نمی‌کند. ^۱ Le diable n'existe point» و توصیه کردند: «بهتر است بی‌نام و نشان بمانی!» چه فایده از نامه تشکرآمیزی که بی‌نام و نشان باشد؟ به آدمهایی که در دفتر روزنامه بودند، خندیدم. گفتم: «در روزگار ما ایمان داشتن به خدا مرتجعانه است، اما من شیطانم، بنابراین چه بسا که به من ایمان بیاورند.» گفتند: «از حرفهایت حسابی سر در می‌آوریم. چه کسی به شیطان ایمان ندارد؟ با این همه باز هم نمی‌شود، چه بسا به شهرت ما لطمه بزند. به عنوان شوخی می‌شود کاریش کرد.» اما فکر کردم که چاپ آن نامه به عنوان شوخی زیاد بامزه نمی‌شود. این بود که چاپ نشد. و می‌دانی، تا به امروز از بابت آن آزردهام. بهترین احساساتم، مثلاً حقشناسی، به لحاظ موقعیت اجتماعی‌ام از من سلب شده است.

ایوان با حالتی شریرانه دندان‌قروچه کرد که: «باز هم تأملات فلسفی؟»
 — خدا مرا از آن در امان بدارد، اما گاهی از شکوه کردن گریزی نیست. من آدمی بهتان خورده‌ام. تو هر لحظه بهتان حماقت به من می‌زنی. معلوم است که جوانی. رفیق عزیز، شعور تنها کافی نیست! من طبعاً دلی مهربان و شاد و شنگول دارم. «من هم انواع و اقسام شعرهای بندتنبانی می‌گویم.»^۲ انگار مرا به جای خالستاکف پا به سن گذاشته گرفته‌ای، اما سرنوشت من سرنوشتی بسیار جدی‌تر است. در ازل مطابق حکمی که هیچ‌وقت از آن سر در نیاورده‌ام، مقدر شد که «انکار» کنم و با این همه ذاتاً خوش‌قلب هستم و به هیچ‌وجه مایل به انکار کردن

(۱) «شیطان اصلاً وجود ندارد.»

(۲) گفته خالستاکف در نمایشنامه کمدی بازرگ، اثر گوگول.

نیستم. «نه، باید بروی و انکار کنی، بدون انکار نقد و انتقاد نخواهد بود، و روزنامه بدون ستون نقد و انتقاد چه می‌شود؟ بدون نقد و انتقاد هیچ چیز نمی‌شود مگر هوشیاعانا. اما هیچ چیز مگر هوشیاعانا برای زندگی بس نیست، هوشیاعانا باید در کوره تردید به محک زده شود و الخ، به همان شیوه. اما در این مورد دخالتی نمی‌کنم، آن را من نیافریدم و جوابگویش نیستم. خوب، مرا بلاگردان خود کرده‌اند، و ادارم کرده‌اند ستون نقد و انتقاد را بنویسم، و به این ترتیب زندگی امکان‌پذیر شد. متوجه این مضحکه هستیم. من، به عنوان مثال، صاف و ساده درخواست می‌کنم که نابود شوم. اما به من گفته شده: نه، زنده بمان، چون بدون تو چیزی نخواهد بود. اگر همه چیز در جهان معقولانه می‌بود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. بدون تو رویدادی نخواهد بود، و باید رویداد باشد. اینست که برخلاف میل باطنی‌ام، در خدمت ایجاد رویداد هستم و انجام هر آنچه غیر معقول است، چون چنین فرمان یافته‌ام. انسانها، با وجود شعور بی‌چون و چراشان، این سیاه‌بازی را جدی می‌گیرند، و ترازدیشان همین است. البته آنها رنج می‌برند... اما زندگی هم می‌کنند، زندگی ای واقعی و نه موهوم، چون رنج زندگی است. بدون رنج، لذت زندگی چیست؟ زندگی به مناسکی بی‌پایان بدل می‌شود؛ مقدس، اما ملال‌آور، می‌شود. اما من چکاره‌ام؟ من رنج می‌برم، و با این حال، زندگی نمی‌کنم. در معادله مجهولی عدد ایکس هستم. در زندگی نوعی شبیحم که بدایت و نهایتش را گم کرده و حتی اسمش را هم از یاد برده. می‌خندی — نه، نمی‌خندی، باز هم عصبانی هستی، تمام هم و غم تو شعور است، اما باز هم تکرار می‌کنم که تمام این زندگی فوق ستاره‌ای را، تمام درجات و افتخارات را، می‌دهم تا در قالب زن تاجری درآیم به وزن دویست و پنجاه پوند، و در زیارتگاه شمع روشن کنم.

ایوان، با لبخندی از روی نفرت، گفت: «پس تو حتی به خدا ایمان نداری؟»

— چه بگویم — یعنی اگر شوخی نمی‌کنی...

ایوان با همان شدت و حدت فریاد زد: «خدایی هست یا نیست؟»

— آه، پس شوخی نمی‌کنی؟ رفیق جان، واللّه نمی‌دانم. خوب بیا، حالا دیگر

گفتم!

— نمی‌دانی، اما خدا را می‌بینی؟ نه، تو شخص دیگری نیستی، خود منی، خود من و نه چیز دیگر! تو آشغالی، خیال منی!

— خوب، اگر خوش داری، من هم همان فلسفه تو را دارم، این درست است *Je pense, donc je suis*^۱ این را به طور مسلم می‌دانم، دیگر چیزها، تمام این دنیاها، خدا و حتی شیطان — این همه، به نظر من، به اثبات نرسیده است. آیا به خودی خود وجود دارد، یا اینکه تنها جلوه‌ای از خود من است، بسط منطقی ذات من که از ازل وجود داشته است: اما عجله دارم که حرفم را تمام کنم، چون فکر می‌کنم همین حالا از جا می‌جهی و توی صورتم می‌زنی.

ایوان از روی در ماندگی گفت: «بہتر است حکایتی برابم بگویی!»

— دقیقاً درباره موضوع مورد بحثمان حکایتی هست، یا بہتر است به جای حکایت بگویم افسانه. با بی‌ایمانی سرزنش می‌کنی، می‌بینی، می‌گویی، باز هم ایمان نمی‌آوری. اما، رفیق جان، اما من تنها کسی نیستم که چنین حال و روزی دارم. حالا همه مان آنجا توی گل مانده‌ایم، همه‌اش هم به وسیله علم شما. زمانی ذرات و حواس پنجگانه و چهار اسطقس وجود داشت، و بعد همه چیز به نحوی به هم پیوست. حتی در دنیای قدیم هم ذرات وجود داشت، اما از زمانی که خیردار شده‌ایم مولکول شیمیایی و پروتوپلاسم را کشف کرده‌اید، و شیطان می‌داند چه چیزهای دیگر را، مجبور شدیم دمان را روی کولمان بگذاریم. آنجا بلبشو و خرافات و شایعاتی راه افتاده که آن سرش ناپیدا است؛ می‌دانی که در میان ما به همان اندازه شایعات هست که در میان شما، در واقع قدری هم بیش‌تر، راستش بدنام کردن هم هست، چون اداره‌ای داریم که «اطلاعات» ویژه به آن می‌رسد. خوب، این افسانه واهی به قرون وسطای ما تعلق دارد — نه قرون وسطای شما، بلکه قرون وسطای ما — و حتی در میان ما هم کسی باورش ندارد، مگر پیرزنان دوپست و پنجاه پوندی، منظورم پیرزنان شما نیست، پیرزنان خودمان را می‌گویم. هر چیزی را که شما دارید ما هم داریم، دارم به خاطر دوستی

(۱) جمله مشہور دکارت: «من می‌اندیشم، پس هستم.»

یکی از رازهامان را بر تو فاش می‌کنم؛ هرچند که قدغن است. این افسانه درباره بهشت است. می‌گویند که این جابر روی زمین متفکر و فیلسوفی بوده است. او منکر همه چیز شد: «شریعت، وجدان، ایمان»^۱ و از همه مهم‌تر، آخرت. وقتی مرد، انتظار داشت که یکر است به سوی تاریکی و مرگ برود و جهان آخرت را در برابر خود یافت. شگفت‌زده و خشمناک شد. گفت: «این با اصول من مبیانت دارد!» و به‌خاطر همین به عقوبت دچار شد... یعنی، باید مرا ببخشی، عین حرفی را که شنیده‌ام بازگو می‌کنم، افسانه‌ای بیش نیست... او را محکوم کردند که توی تاریکی چهار میلیارد کیلومتر راه برود (آخر می‌دانی، ما هم مقیاس متر را برگزیده‌ایم) و هنگامی که آن مسافت را طی بکند، دروازه‌های بهشت به رویش باز می‌شود و مورد عفو قرار می‌گیرد...

ایوان، با اشتیاقی عجیب، پرسید: «در آن دنیا غیر از چهار میلیارد کیلومتر راه رفتن، چه شکنجه‌هایی دارید؟»

— چه شکنجه‌هایی؟ آه، مه‌رس. در روزگاران قدیم همه نوعش را داشتیم، اما حالا جایشان را عمدتاً به مجازات اخلاقی داده‌اند — «عذاب وجدان» و مهملاتی از این دست. این را هم از شما گرفتیم، از «نرمخو شدن شما» و چه کسی مستحق‌تر است؟ فقط آنهایی که وجدان ندارند، چون وقتی وجدان ندارند، از کجا می‌توانند عذاب وجدان داشته باشند؟ اما آدمهای نجیب، که وجدان و شرف دارند، به‌خاطرش رنج می‌برند. اصلاحات، وقتی که زمینه برای آنها فراهم نشده باشد، مخصوصاً اگر نهادهایی باشند که نسخه بدل خارجی باشند، چیزی جز خرابی به بار نمی‌آورد! آتش قدیم بهتر بود. خوب، این شخص، که محکوم شد چهار میلیارد کیلومتر راه برود، آرام ایستاد، به دوروبرش نگاه کرد و در میان راه دراز کشید. «نمی‌روم، از اصول سر باز می‌زنم!» روح ملحد روشنفکر روسی را بگیر و با روح یونس نبی، که سه شبانه روز در شکم ماهی مک زد، در هم بیامیز، خصلت آن متفکر که در میان راه دراز کشید به دستت می‌آید.

(۱) گفته فاموسف در کمندی وای از دست عقل، نوشته گربایدوف.

— روی چه دراز کشید؟

— خوب، گمان می‌کنم چیزی برای دراز کشیدن روی آن بود. نمی‌خندی؟
ایوان، هنوز با همان اشتیاق عجیب، فریاد زد: «احسنت!» حالا با کنجکاو
غیر منتظره‌ای گوش می‌داد. «خوب، حالا هم همان‌جا دراز کشیده؟»
— نکته همین است که او دراز نکشیده. حدود هزار سال آن‌جا دراز کشید و
بعد پا شد و راه افتاد.

ایوان، که با حالتی عصبی می‌خندید و همچنان به نظر می‌رسید که سخت در
اندیشه چیزی است، فریاد زد: «عجب خری! مگر فرق می‌کند که تا ابد آن‌جا دراز
بکشد یا چهار میلیارد کیلومتر راه برود؟ طی این مسافت یک بیلیون سال طول
می‌کشد؟»

— بیش‌تر از آن، قلم و کاغذ ندارم و الا حساب می‌کردم. اما او خیلی وقت پیش
به آن‌جا رسید، و همین جاست که داستان آغاز می‌شود.

— چه، به آن‌جا رسید؟ آخر یک بیلیون سال را از کجا آورد؟

— تو مرتب به زمین فعلی ما فکر می‌کنی! اما زمین فعلی ما چه بسا که یک
بیلیون بار مکرر شده باشد. از بین رفته، یخ زده؛ شکاف برداشته، تکه تکه شده،
به عناصر متشکله‌اش تجزیه شده، دوباره «آب بالای فلک»، بعد دوباره ستاره
دنباله‌دار، دوباره خورشید، و دوباره از خورشید زمین می‌شود. — و همین توالی
چه بسا پایان‌ناپذیر و درست با همان طول و تفصیل بسیار ناشایست و ملالت‌بار
مکرر شده باشد...

— خوب، خوب، بعد از اینکه رسید چه پیش آمد؟

— لحظه‌ای که دروازه‌های بهشت باز شد و او پا به داخل گذاشت، هنوز از
روی ساعت دو ثانیه نگذشته بود (هر چند که به نظر من ساعتش حتماً در میان راه
تجزیه شده بوده)، فریاد برآورد که ارزش آن دو ثانیه نه تنها به اندازه طی کردن
چهار میلیارد کیلومتر، بلکه چهار میلیارد میلیارد به توان چهار میلیارد بوده! در
واقع، سرود هوشیاعانا سر داد و چندان افراط کرد که بعضی از آدمهای بلنداندیشه
آن‌جا در آغاز با او دست نمی‌دادند. — می‌گفتند، خیلی سریع مرتجع شده. خلق و

خوی روسی. تکرار می‌کنم که افسانه‌ای بیش نیست. بیش‌تر از این هم ارزشی به آن نمی‌دهم. باری، اینست نوع اندیشه‌هایی که حتی حالا هم دربارهٔ چنان موضوعاتی داریم.

ایوان، چنان‌که گویی عاقبت موفق شده بود چیزی را به یاد بیاورد، با شادی کودکانه‌ای فریاد زد: «مجت را گیر آورده‌ام! آن حکایت راجع به چهار میلیارد سال را خودم ساختم! آن وقت هفده سالم بود و به دبیرستان می‌رفتم. آن حکایت را ساختم و به یکی از همکلاسانم به نام کروفکین گفتم، در مسکو بود... آن قدر نمونه است که امکان نداشته از جایی اقتباسش کرده باشم. فکر می‌کردم فراموشش کرده‌ام... اما ناخودآگاه به یاد آوردمش — خودم به یاد آوردمش — تو نبودی که آن را به من گفتی! هزاران چیز نظیر آن به‌طور ناخودآگاه به یاد می‌آید، حتی وقتی که آدمها را به پای چوبهٔ دار می‌برند... آن حکایت در رؤیا فراخوانی شده. آن رؤیا تویی! تو رؤیا هستی، نه موجود زنده!»

مهمان خندیدند: «با این شدتی که منکر وجودم می‌شوی، متقاعد شده‌ام که به من ایمان داری.»

— تو بگو یک ذره! یک صدم ذره هم به تو ایمان ندارم!
— اما یک هزارم ذره ایمان داری. قطره قطره سیل می‌شود. اعتراف کن که حتی به ده هزارم ذره هم ایمان داری.

ایوان با خشم فریاد زد: «تو بگو یک لحظه.» و به لحنی عجیب افزود: «اما دوست دارم به تو ایمان بیاورم.»

— آها! این شد اعتراف! اما من خوش‌طیتم. دوباره به یاری‌ات می‌آیم. گوش کن، این من بودم که مجت را گیر آوردم، نه تو. حکایت خودت را که فراموش کرده بودی، عمداً برایت گفتم تا ایمانت را نسبت به من به کلی از بین ببرم.

— دروغ می‌گویی. هدف دیدارت اینست که به هستی‌ات متقاعد سازی!
— درست همین‌طور است. اما تردید، حالت انتظار، جدال میان ایمان و بی‌ایمانی — گاهی چنان شکنجه‌ای برای آدم باوجدانی مثل توست که بهتر است خودش را درجا به دار بیاویزد. با دانستن اینکه تمایل داری به من ایمان بیاوری، با

گفتن آن حکایت قدری بی‌ایمانی عرضه کردم. به نوبت به سوی ایمان و بی‌ایمانی می‌کشانمت، و در این کار انگیزه‌ای دارم. روش جدید است، قربان. همین‌که کاملاً به من بی‌ایمان شوی، توی رویم بنا می‌کنی به مطمئن ساختن من که رؤیا نیستم و واقعیت دارم. می‌شناسمت. فقط یک دانه ریز ایمان در وجودت می‌پاشم و درخت بلوط می‌شود. و چنان درخت بلوطی که، با نشستن روی آن، آرزو می‌کنی به صف «رهبانان عزلت‌نشین و زنان عقیف^۱» درآیی، چون در پنهان چنین آرزویی داری. غذایت ملخ می‌شود، سر به بیابان می‌گذاری تا روحت را نجات دهی!

— پس برای نجات روح من است که کار می‌کنی، آره، بی‌سروپا؟

— آدم باید گاهی عمل خیری بکند. چقدر بد خلقی!

— احمق! آن مردان مقدس را که هفده سال در بیابان ملخ خوردند و عبادت

کردند تا اینکه از خزه پوشیده شدند، وسوسه کردی؟

— رفیق جان! کار دیگری نکرده‌ام. آدم تمامی دنیا و همه دنیاها را فراموش

می‌کند و به چنان مرد خدایی می‌چسبد، چون او الماس بسیار گرانبهایی است.

می‌دانی که چنان آدمی گاهی به تمام صور فلکی می‌ارزد. ما ریاضیات خودمان را

داریم. این پیروزی گرانبهاست! و بعضی از آنها، به شرفم قسم، در داشتن فرهنگ

از تو پایین‌تر نیستند، هرچند که باورش نداری. آنها می‌توانند در یک لحظه چنان

عمقی از ایمان و بی‌ایمانی را مورد تعمق قرار بدهند که گاهی به نظر می‌رسد که

در فاصله یک مویی «سر و ته شدن» — به قول گوربونف بازیگر — قرار داشته

باشند.

— خوب، آیا تو شکست خوردی یا دماغت را کشیدند؟

مهمان به لحن حکیمانه‌ای گفت: «رفیق عزیز، بهتر است که با کشیده شدن

دماغ قسر در بروی تا اینکه دماغت را کاملاً از دست بدهی، همان‌طور که یک

مارکی همین چند وقت پیش (حتماً یک متخصص معالجه‌اش می‌کرده) در

(۱) از یکی از شعرهای پوشکین.

اعتراف به پدر روحانی اش - یک یسوعی - گفت. من هم حاضر بودم، بی نظیر بود. گفت: «دماغم را پس بده»، و به سینه اش زد. کشیش با حالتی طفره آمیز گفت: «پسرم، همه چیز بر طبق احکام رمزی مشیت الهی انجام می گیرد، و چیزی که بدبختی می نماید، گاهی به منفعتهای فوق العاده، هرچند غیر آشکار، منجر می گردد. اگر سرنوشت بی امان تو را از دماغت محروم کرده، به نفع توست که دیگر کسی نمی تواند دماغت را بکشد.» مارکی نوید فریاد زد: «پدر مقدس، اینکه برای من مایه تسلی نیست. اگر دماغم سر جایش می بود، خوشحال می شدم که همه روزه کشیده شود.» کشیش آه کشید و گفت: «پسرم، انتظار نداشته باش که درجا از همه مواهب برخوردار شوی. گفته ات ساز کردن شکوه در برابر مشیت الهی است، همو که حتی در این خصوص هم فراموشت نکرده است، چون اگر شکوه کنی، همان طور که همین حالا شکوه کردی، و بگویی که خوشحال می شوی که در تمام عمر دماغت کشیده شود، آرزویت من غیر مستقیم برآورده شده است، چون وقتی دماغت را از دست دادی، دماغت را گرفته بودند و به دنبال می کشاندند.»

ایوان فریاد زد: «په، چقدر احمقانه!»

- دوست عزیز، فقط می خواستم سرگرمت کنم. اما قسم می خورم که این یک سفسطه یسوعیانه خالص است و قسم می خورم که کلمه به کلمه اش، همان طور که برایت گفته ام، اتفاق افتاد. همین اواخر اتفاق افتاد و حسابی توی دردسرم انداخت. آن مرد جوان نگو نبخت همان شب با رسیدن به خانه خود را به تیر زد. تا دم آخر کنارش بودم. این اعترافگاههای یسوعیانه مسرت آمیزترین تفریحات من در لحظات افسردگی است. این هم حادثه دیگری که همین چند روز پیش اتفاق افتاد. یک دختر نرماندی بیست ساله ریزه اندام و موبور - لعبتی چاق و چله و بی تجربه که دهان را آب می اندازد - به نزد کشیشی می آید. خم می شود و گناهِش را از لای شبکه های اعترافگاه زمزمه می کند. کشیش فریاد می زند: «دخترم، باز هم دامن به گناه آلودی؟ ای سانکتا ماریا، چه می شنوم! این دفعه همان مرد نبود، آخر تاکی به این کار ادامه می دهی؟ حیا نمی کنی!» گناهکار با اشک ندامت جواب

می دهد: ^۱ Ah, mon père, ca lui fait tant de plaisir, et à moi si peu de peine! تصورش را بکن، چنان جوابی! خودم را پس کشیدم. فریاد طبیعت بود، و اگر خوش داری، بهتر از خود معصومیت. درجا گنااهش را آمرزیدم و داشتم می رفتم که مجبور شدم برگردم. شنیدم که کشیش برای عصر با او قرار و مدار می گذارد. — هر چند که پیر مردی بود به سختی سنگ خارا، یک لحظه نکشید که دلباخته شد! طبیعت بود، حقیقت طبیعت از حقوق خود دفاع کرد! چه، باز هم رو برمی گردانی؟ باز هم عصبانی شده‌ای؟ نمی دانم چطور مایه خشنودی‌ات را فراهم کنم...

ایوان، ناتوان در برابر شبح خویش، به زاری زار نالید: «دست از سرم بردار، مثل بختکی پرآزار بر مغزم می کوبی. از دست تو دیگر به جان آمده‌ام. برای خلاصی از شر تو، حاضرم همه چیزم را بدهم!»

مهمان به لحنی مؤکد گفت: «تکرار می کنم، توقعات را پایین بیاور، تمام چیزهای بزرگ و والا را از من نخواه و خواهی دید که چطور با هم راه می آییم. راستش از دست من عصبانی هستی که چرا به صورت درخششی سرخ، با رعد و برق و بالهای سوخته، بر تو ظاهر نشده‌ام، و با چنین هیئت ساده جلوه کرده‌ام. در درجه نخست، احساسات هنری‌ات جریحه دار شده و، در درجه دوم، احساس غرورت. مگر می شود چنین شیطان مبتدلی با آدم بزرگی چون شما دیدار کند! آره، آن رگه رمانتیک، که حتی بلینسکی هم به شدت مسخره اش می کرد، در تو هست. ای مرد جوان، دست خودم نیست، همچو که آماده می شدم به سراغت بیایم، فکر کردم محض شوخی در هیئت ژنرال بازنشسته‌ای ظاهر شوم که در قفقاز خدمت کرده باشد، با قبه شیر و خورشید. اما از انجام این کار به شدت ترسیدم، چون به خاطر گستاخی در نصب شیر و خورشید بر لباسم، به جای، حداقل، ستاره قطبی یا ستاره کاروان‌کش، از دست تو تازیانه می خوردم. مرتب هم می گویی که من احمقم، اما، کردارمان را شکر! ادعا نمی کنم که به لحاظ شعور

(۱) «آه، پدر، به او بیشترین لذت را می دهد و به من کمترین اذیت!»

همتای تو باشم. مفیستافلس به فاوست گفت که شر را آرزو می‌کنم، ولی همه‌اش کار خیر می‌کرد. خوب، او می‌تواند هرچه خوش دارد بگوید، قضیه در مورد من فرق می‌کند. شاید در تمام آفرینش، من تنها آدمی باشم که حقیقت را دوست می‌دارم و از صدق دل خیر را آرزو می‌کنم. من آن‌جا بودم که کلمه، بر صلیب که جان داد و به آسمان عروج کرد، جان دزد تائب را برداشت و با خود برد. غوغای شوق‌آمیز کروبیان را که هوشیاعانا می‌خواندند و زوزه رعدآسای سراف‌ها را که آسمان و تمام آفرینش را می‌لرزاند می‌شنیدم، و به تمام مقدسات عالم قسم، آرزو داشتم به گروه سراینندگان ملحق شوم و با آنها فریاد هوشیاعانا را سر دهم. کم مانده بود کلام از دهنم در بیاید و از لبانم بگریزد... می‌دانی که چقدر حساسم و به لحاظ زیبایی‌شناسی تأثیرپذیر. اما عقل سلیم - آه، یکی از ناشایست‌ترین ویژگی‌های نخصلتم - عنانم را گرفت و آن لحظه از دستم رفت! چون - اندیشیدم - پس از هوشیاعانا خواندنم چه پیش می‌آمد؟ همه چیز بر روی زمین آن‌ا خاموش می‌شد و هیچ رویدادی صورت و وقوع نمی‌یافت. و این بود که، صرفاً از روی حس و وظیفه و موقعیت اجتماعی‌ام، مجبور شدم جلو آن لحظه خوب را بگیرم و به کار محوله زشتم بچسبم. یک نفر امتیاز تمام چیزهای خوب را به خود اختصاص می‌دهد، و برای من چیزی جز زشتی نمی‌ماند. بر افتخار زندگی پرفراغت و نیرنگ‌آمیز حسد نمی‌برم، جاه‌طلب نیستم. از میان تمام موجودات عالم، چرا من محکوم شده‌ام که همه آدمهای شریف لعنتم کنند و حتی با تپیا بزنندم، چون اگر به هیئت انسان درآیم، مکلفم که گاهی چنان عواقبی را بپذیرم؟ البته می‌دانم که رازی در این موضوع هست، اما این راز را به هیچ قیمتی به من نخواهند گفت، چون آن وقت اگر به معنایش پی ببرم، شاید زیر خواندن هوشیاعانا بزنم، و آن علامت منفی ضروری آن‌ا ناپدید شود، و عقل سلیم مالک‌الرقاب سراسر دنیا گردد. و این، البته، یعنی پایان همه چیز، حتی پایان مجلات و روزنامه‌ها، چون چه کسی به آنها آبونه می‌شود؟ می‌دانم که در آخر زمان من هم به صلح و سلم می‌رسم. من هم چهار میلیارد کیلومتر راه را می‌پیمایم و از راز باخبر می‌شوم. اما تا زمان وقوع آن در حال قهرم و مطابق پیشانی نوشت عمل می‌کنم، هرچند که برخلاف میل

باطنی‌ام است - یعنی، نابود کردن هزاران نفر به‌خاطر نجات دادن یک نفر. به‌خاطر آن تنها انسان عادل، ایوب، که بر سر او در روزگاران کهن چقدر مرادست انداختند، و چقدر آدم می‌بایست نابود می‌شد و چقدر آبرو ریخته می‌شد. آری، تا آن زمان که راز آشکار شود، دو گونه حقیقت برای من وجود دارد - یکی، حقیقت آنها، در آن سو، که تاکنون از آن خبردار نشده‌ام، و دیگری حقیقت خودم. و معلوم نیست که کدام یک بهتر از آب درآید... خوابی؟»

ایوان با عصبانیت لندید که: «شاید هم باشم. تمام اندیشه‌های احمقانه‌ام را - که از مدتها پیش از رونق افتاده و دفترش بسته شده و مانند لاشه‌ای به دور انداخته‌ام - به عنوان چیزی تازه بر من عرضه می‌کنی!»

- نمی‌شود تو را خشنود کرد! مرا باش که فکر می‌کردم با سبک ادبی‌ام مجذوبت می‌کنم. آن هوشیاعانا در آسمانها چندان هم بد نبود، هان؟ و بعدش آن لحن طنزآمیز هاینه‌وار^۱، ها؟

- نه، هیچ وقت چنین رجاله‌ای نبودم! پس چطور روح من رجاله‌ای مثل تو را پس انداخته؟

- رفیق عزیز، جوان روسی آقامنش بسیار جذابی را می‌شناسم، متفکری جوان و عاشق سینه‌چاک ادبیات و هنر، سراینده شعری نویدبخش با عنوان «مفتش اعظم». داشتم به او فکر می‌کردم!

ایوان، گلگون از شرم، فریاد زد: «حق نداری حرف «مفتش اعظم» را بزنی.»

- و «تحولات ناگهانی زمین‌شناسی». یادت هست؟ آن هم شعر بود، حالا!

- زبان بگیر، و آلا می‌کشمت!

- مرا می‌کشی؟ نه، می‌بخشی، من حرف خواهم زد. آمدم تا از این لذت بهره‌مند شوم. آه، رؤیاهای دوستان جوان پرسوزم را، که برای زندگی از اشتیاق می‌لرزند، دوست می‌دارم! بهار گذشته که قصد آمدن به این جا را داشتی، گفتی: «آدمهای جدیدی هستند که نظرشان بر اینست همه چیز را نابود کنند و از در

۱) هانریش هاینه، شاعر و مقاله‌نویس آلمانی (۱۸۵۶ - ۱۷۹۷)، که به‌خاطر طنزش معروف است.

آدمخواری در آیند. احمقها! نظر مرا نپرسیدند! نظر من اینست که لازم نیست چیزی نابود شود، آنچه لازم داریم این است که اندیشه خدا را در انسان نابود کنیم، نحوه دست به کار شدن ما باید این چنین باشد. با همین است که باید شروع کنیم. ای نژاد کوردل آدمیان که فهم ندارید! همین که تمام انسانها منکر خدا شوند - و فکر می‌کنم که آن دوره، همانند دوره‌های زمین‌شناسی، صورت وقوع خواهد یافت - مفهوم قدیمی جهان بدون آدمخواری از بین می‌رود، و همین‌طور هم اخلاق قدیمی، و آن وقت همه چیز از سر گرفته می‌شود. انسانها متحد می‌شوند و از زندگی تمام چیزهای گزاف را می‌گیرند، منتها برای لذت و سعادت در دنیای حاضر. انسان با غرور کبریایی تایتان‌وار برکشیده می‌شود و انسان - خدا ظهور می‌کند. انسان فتح طبیعت را به مدد اراده و داتش ساعت به ساعت گسترش می‌دهد و چنان لذتی احساس می‌کند که تمام رؤیاهای دیرینه‌اش در مورد لذات آسمانی جبران می‌شود. هرکسی خواهد دانست که فانی است و مرگ را مانند هر یک از خدایان با غرور و آرامش خواهد پذیرفت. غرورش به او می‌آموزد که لب به شکوه گشودن از کوتاهی عمر بی‌فایده است، و برادرش را بدون نیاز به پاداش دوست می‌دارد. دوست داشتن برای یک دم از عمر هم بس خواهد بود، اما آگاهی از زودگذر بودنش آتش آن را تیزتر خواهد کرد، آتشی که حالا در میان رؤیاهای عشق جاودانی آن سوی گور پخش و پلا شده است... و چه‌وجه در همین روال. چه بامزه!

ایوان، با چشمانی دوخته بر زمین و دستهایی فشرده بر گوش، نشسته بود، اما تمام بدنش به لرزه افتاد. صدا ادامه داد:

- متفکر جوان اندیشید: حالا بحث در اینست که آیا امکان آمدن چنان دوره‌ای هست؟ اگر که بیاید، همه چیز معین شده و انسانیت تا ابد استقرار می‌یابد. اما، به دلیل حماقت ریشه‌دار انسان، از آن‌جا که این دوره دست کم تا هزار سال دیگر نمی‌آید، کسی که حقیقت را تشخیص می‌دهد، حتی حالا هم می‌تواند مشروعاً زندگی خویش را، آن‌گونه که خوش دارد، بر پایه اصول جدید نظم دهد. در این معنا، برای او «همه چیز مجاز است.» علاوه بر این، حتی اگر این دوره

صورت وقوع نیابد، از آن جا که به هر تقدیر خدا و بقا در کار نیست، انسان جدید می تواند انسان - خدا شود، حتی اگر در تمام دنیا تنها آدم باشد، و با ارتقاء یافتن به مقام جدید، می تواند در صورت لزوم از حصارهای اخلاق دیرین برده - انسان قدیم برگذرد. قانونی برای خدا وجود ندارد. هر جا بایستد، همان جا مقدس است. جایی که من می ایستم، آنآ صدر خواهد بود... «همه چیز مجاز است»، همین والسلام! این همه بسیار فریبنده است؛ اما اگر می خواهی از در فریب درآیی، پس چرا برای این فریبکاری تقدیس اخلاقی می خواهی؟ این خصلت روسی جدید ماست. بدون تقدیس اخلاقی نمی تواند دست به فریبکاری بزند. آخر او خاطر خواه حقیقت است...

مهمان، که پیدا بود فصاحت گفتارش او را از جا برکنده است، بلندتر و بلندتر سخن می گفت و با حالتی طنزآمیز به میزبانانش نگاه می کرد. اما موفق به اتمام سخن نشد. ایوان یکبارگی استکانی را از روی میز برداشت و به سوی سخنران پرت کرد.

سخنران، از روی کاناپه برجهید و قطره های چای را از خودش تکاند و فریاد زد: «^۱ Ah, mais c'est bête enfin او جوهردان لوتر را به یاد می آورد! مرا به جای رؤیا می گیرد و استکان به سوی رؤیا پرتاب می کند! به کار زن می ماند! خیال می کردم دستهایت را الکی روی گوش گذاشته بودی.»

صدای کوبش بلند و مداوم به پنجره ناگهان به گوش رسید. ایوان فیودورویچ از روی کاناپه برجهید.

مهمان فریاد زد: «می شنوی؟ بهتر است در را باز کنی. برادرت آلیوشا است. حتم دارم که حامل خبری بسیار جالب و تعجب انگیز است!»
ایوان دیوانه وار گفت: «ساکت باش، فریبکار، می دانستم آلیوشا است، احساس می کردم می آید، و معلوم است بیهوده نیامده است، معلوم است که «خبر» می آورد.»

(۱) «این دیگر بی مزه است.»

(۲) لوتر جوهر دانش را به شیطان، که برای وسوسه اش آمده بود، پرت کرد.

— یالله، در به رویش باز کن. بیرون بوران است و او برادرت است.

Monsieur sait-il le temps qu'il fait? C'est à pas mettre un chien dehors.^۱

کوبش ادامه یافت. ایوان می‌خواست به سوی پنجره بشتابد، اما انگار بازوها و پاهایش در زنجیر بود. تمام تقلایش را برای گسستن زنجیر به کار بست، اما به عبث. صدای کوبش به پنجره بلندتر و بلندتر شد. عاقبت زنجیر گسسته شد و ایوان فیودورویچ از روی کاناپه خیز برداشت. با حالتی سببانه به دوروبرش نگاه کرد. هر دو شمع کمابیش نمی‌سوختند، استکانی که همین حالا به مهمانش پرت کرده بود، روی میز در برابرش قرار داشت، و کسی روی کاناپه روبه‌رو نبود. صدای کوبش به پنجره همچنان ادامه داشت، اما به هیچ‌رو بدان اندازه که در رؤیا به نظرش رسیده بود بلند نبود، به عکس کاملاً آرام بود.

ایوان فیودورویچ فریاد زد: «رؤیا نبود! نه، قسم می‌خورم رؤیا نبود، همه‌اش همین حالا اتفاق افتاد!» به سوی پنجره شتافت و شیشه متحرک را باز کرد.

با صدایی خشن بر سر برادرش داد کشید: «آلیوشا، به تو گفتم که نیایی. در دو کلمه، چه می‌خواهی؟ در دو کلمه، می‌شنوی؟»

آلیوشا از حیاط جواب داد: «یک ساعت پیش اسمردیاکف خودش را حلق‌آویز کرد.»

ایوان گفت: «بیا به سمت پله‌ها، فوری در را باز می‌کنم.» رفت و در به روی آلیوشا باز کرد.

فصل دهم

«این حرف را او گفت»

آلیوشا، به محض ورود، به ایوان گفت که اندکی بیش از یک ساعت پیش، ماریا کندرات یفنا به اتاق او شتافته و خبر داده بود که اسمردیاکف جان خودش را

(۱) حضرت آقا خبر دارند چه هوایی است؟ در چنین هوایی سگ را هم بیرون نمی‌گذارند.

ستانده است. «رفتم سماور را بردارم و او به میخی توی دیوار آویزان بود.» در جواب سؤال آلیوشا که آیا به پلیس خبر داده است، گفت که به کسی نگفته است، «اما یگراست به سراغ شما آمدم، تمام راه را دویده‌ام.» آلیوشا نقل کرد که او کاملاً دیوانه می‌نمود و مثل برگ می‌لرزید. هنگامی که آلیوشا همراه او به کلبه شتافت، اسمردیاکف را همچنان آویخته یافت. روی میز یادداشتی بود: «به اختیار و خواست خودم به زندگی‌ام خاتمه می‌دهم و کسی مقصر نیست.» آلیوشا یادداشت را روی میز برجای نهاد و یگراست به سراغ رئیس شهربانی رفت و ماقع را برایش گفت. آلیوشا، که با دقت به صورت ایوان نگاه می‌کرد، در پایان گفت: «و از نزد او یگراست به پیش تو آمده‌ام.» در همان حال که داستانش را می‌گفت، چشم از ایوان برنگرفته بود، گویا چیزی در قیافه او نظرش را جلب کرده بود.

ناگهان فریاد زد: «برادر، حتماً سخت ناخوشی. نگاه می‌کنی و انگار متوجه نیستی چه می‌گویم.»

ایوان، گویی در حال تأمل و نشنیدن صدای تعجب‌انگیز آلیوشا، گفت: «خوب شد که آمدی. می‌دانستم او خودش را حلق آویز کرده.»

— کی به تو گفت؟

— نمی‌دانم. اما می‌دانستم. آیا می‌دانستم؟ آره، او به من گفت. همین حالا گفت. ایوان در وسط اتاق ایستاده بود و همچنان با همان لحن اندیشناک سخن می‌گفت و به زمین نگاه می‌کرد.

آلیوشا، که بی‌اختیار به دوروبر می‌نگریست، پرسید: «او کیست؟»
— دود شده و به هوا رفته.

ایوان سر برداشت و به نرمی لبخند زد.

— ازت می‌ترسید، از کبوتری چون تو. تو «کروبی بی‌آلایشی» هستی. دمپتری کروبی صدایت می‌کند. کروبی... زوزه‌رعدآسای سرافها. سرافها چیستند؟ شاید مجمع‌الکواکب. اما شاید آن مجمع‌الکواکب مولکول شیمیایی باشد و بس. مجمع‌الکواکب شیر و خورشید هم هست. نمی‌دانی؟

آلیوشا با وحشت گفت: «برادر، بنشین. به خاطر خدا، بنشین روی کاناپه! پریشان‌حالی؛ سر روی بالش بگذار، حالا شد. می‌خواهی حولهٔ خیس روی سرت بگذارم؟ شاید حالت را جابجا آورد.»

— حوله را بده به من؛ همین‌جا روی صندلی است. همین حالا آن‌جا انداختمش.

آلیوشا گفت: «این‌جا نیست. نگران نباش. می‌دانم کجاست — اینه‌ها،» و حولهٔ تمیز تا شده و مصرف نشده‌ای، کنار میز آرایش ایوان در کنج دیگر اتاق، پیدا کرد. ایوان با حالتی عجیب به حوله نگاه کرد؛ چنین می‌نمود که خاطره برای لحظه‌ای به ذهنش بازگشته است.

«صبر کن» — ایوان از روی کاناپه بلند شد — «یک ساعت پیش آن حولهٔ تازه را برداشتم و خیس کردم. آن را دور سرم پیچیدم و این‌جا انداختمش... پس چطور خشک است؟ حولهٔ دیگری نبود.»

آلیوشا پرسید: «آن حوله را روی سرت گذاشتی؟»

— آره، و یک ساعت پیش توی اتاق بالا و پایین رفتم... چرا شمعا این قدر ته کشیده؟ ساعت چند است؟

— نزدیک به دوازده.

ایوان ناگهان فریاد زد: «نه، نه، نه! رؤیا نبود. او این‌جا بود؛ همین‌جا روی کاناپه نشسته بود. به پنجره که زدی، استکانی به او پرت کردم... همین استکان. یک دقیقه صبر کن. دفعهٔ پیش خواب بودم، اما این رؤیا رؤیا نبود. قبلاً اتفاق افتاده. حالا رؤیا می‌بینم، آلیوشا... با این حال رؤیا نیستند، واقعیت‌اند. این‌ور و آن‌ور می‌روم، حرف می‌زنم و می‌بینم... هرچند که خوابم. اما او همین‌جا روی آن کاناپه نشسته بود... خیلی خیلی احمق است، آلیوشا، خیلی خیلی احمق.» ایوان ناگهان خندید و بنا کرد به راه رفتن در طول و عرض اتاق.

آلیوشا باز هم با نگرانی پرسید: «کی احمق است؟ برادر، از کی حرف می‌زنی؟»

— از شیطان! عادت کرده است به دیدنم بیاید. دویار، تقریباً سه بار، این‌جا

بوده. از اینکه عصبانی شده بودم که او یک شیطان ساده است و ابلیس نیست، با بالهای سوخته، در میان تندر و برق، مسخره‌ام کرد. اما او ابلیس نیست: این دروغ است. او حقه‌باز است. شیطانی بیش نیست - شیطانی بنجل و پیش‌پا افتاده. به حمامها می‌رود. لباسش را که در بیاوری، حتماً دمش پیدا می‌شود، دمی بلند و نرم، مثل دم سگ آلمانی، به طول یک متر، به رنگحنایی... آلیوشا، سردت است. توی برف بوده‌ای. چای می‌خواهی؟ چه؟ سرد شده؟ بگویم چای بیاورند؟^۱ C'est à ne pas mettre un chein dehors آلیوشا به طرف دستشویی دوید، حوله را خیس کرد، ایوان را نشانید و حوله خیس را روی سرش گذاشت و خودش هم کنار او نشست.

ایوان سخن از سرگرفت (داشت خیلی پرگو می‌شد): «همین حالا درباره لیزا چه به من می‌گفتی؟ از لیزا خوشم می‌آید. حرف زشتی درباره‌اش زدم. دروغ بود. ازش خوشم می‌آید... فردا ترس کاتیا را دارم. بیش از هر چیز ازش ترس دارم. به خاطر آینده. فردا به دورم می‌اندازد و زیر پا لگدم می‌کند. فکر می‌کند میتیا را از روی حسادت دارم نابود می‌کنم! آره، چنین فکر می‌کند! اما این‌طور نیست. فردا صلیب، اما نه صفة مجازات. نه، خودم را حلق‌آویز نمی‌کنم. می‌دانی، خودکشی از دستم بر نمی‌آید، آلیوشا. ببینی برای اینست که پستم؟ ترسو نیستم. از عشق به زندگی است؟ از کجا می‌دانستم اسمردیا کف خودش را حلق‌آویز کرده؟ آره، او بود که چنین حرفی را به من گفت.»

آلیوشا پرسید: «پس کاملاً مطمئنی که کسی این‌جا بوده؟»

«آه، روی آن کاناپه کنجی. اگر تو بودی، بیرونش می‌کردی. و بیرونش هم کردی: همین‌که آمدی، غییش زد. آلیوشا، صورتت را دوست می‌دارم. می‌دانستی که صورتت را دوست می‌دارم؟ و او خود من است، آلیوشا. یعنی هرچه در وجود من ناسره است، هرچه در وجود من پست و نفرت‌آمیز است. آری، من رمانتیکم. حدسش را زد... هرچند که برچسبی بیش نیست. او خیلی احمق است، اما

(۱) «در چنین هوایی سگ را هم بیرون نمی‌گذارند.»

به نفعش است. او کید دارد، کید حیوانی - می دانست چطور خشمگینم کند. از اینکه به وجودش باور کرده بودم مرتب مسخره‌ام می کرد، و این گونه بود که مرا وامی داشت به او گوش بدهم. مانند پسر بچه‌ای گولم می زد. با این حال، درباره من خیلی چیزها گفت که راست بود. هیچ‌گاه در مقام اعتراف آن به خودم بر نمی آمدم. «ایوان به لحنی سخت صادقانه و محرمانه افزود: «می دانی، آلیوشا، خیلی خوشحال می شوم که فکر کنم او بود و نه من.»

آلیوشا، با نگاهی از سر دلسوزی به برادرش، گفت: «خسته و فرسوده‌ات کرده.»

- همه‌اش سر به سرم گذاشته. و می دانی، خیلی زیرکانه این کار را می کند، خیلی زیرکانه. "وجدان! وجدان چیست؟ خودم برای خودم آن را درمی آورم. چرا وجدان عذابم می دهد؟ از عادت. از عادت همگانی و هفت هزار ساله بشریت. پس بیا تارهایش کنیم، و خدا خواهیم شد" این حرف را او گفت، این حرف را او گفت!

آلیوشا که بی رودریایستی به برادرش نگاه می کرد، نتوانست از داد زدن پرهیزد: «و تو نبودی، تو نبودی؟ در هر صورت، وقتی به او نگذار؛ کنارش بگذار و فراموشش کن. و بگذار تمام چیزهایی را که الان لعنت می کنی با خود ببرد و دیگر برنگردد!»

ایوان، با لوزه‌های از رنج، گفت: «آره، اما او نفرت آور است. به من خندید. گستاخ بود، آلیوشا. به من بی انصافی کرد، درباره خیلی چیزها به من بی انصافی کرد. توی رویم درباره‌ام دروغ گفت: "آه، می خواهی باز فضیلت قهرمانی دریاوری: اعتراف کنی که پدرت را به قتل رساندی، که آن رجاله به تحریک تو او را به قتل رساند."»

آلیوشا سخن او را قطع کرد: «برادر، بر خودت مسلط باش. تو نبودی که او را به قتل رساندی. این حرف صحت ندارد!»

- این چیزی است که او می گوید، او، و از آن خبر دارد. "می خواهی بازی فضیلت قهرمانی دریاوری، و به فضیلت ایمان نداری؛ مایه عذاب و خشم تو

اینست، برای همین است که کینه جویی. درباره من چنین گفت و می داند چه می گوید.

آلیوشا به لحنی اندوهناک گفت: «این تویی که آن را می گوید، نه او، و آن را می گویی چون ناخوشی و هذیان می گویی، و خودت را عذاب می دهی.»

— نه، او می داند چه می گوید. می گوید: "از روی غرور می روی. از جا برمی خیزی و می گویی من بودم که او را کشتم، و چرا از وحشت به خود می پیچی؟ دروغ می گویی! از نظرت متنفرم!" این را درباره من گفت. "و می دانی که دلت برای ستایش آنها غنچ می زند — «او مجرم است، قاتل است، اما چقدر سخاوتمند است؛ می خواست برادرش را نجات دهد و اعتراف کرد.»" (ایوان، با چشمانی شعله ور، ناگهان فریاد زد) این دروغ است، آلیوشا! من نمی خواهم توده اراذل ستایش کنند، والله نمی خواهم! این دروغ است! برای همین بود که استکان به او پرت کردم و توی صورت زشتش شکست.

آلیوشا التماس کرد که: «برادر، آرام بگیر، بس کن!»

ایوان، بدون توجه، ادامه داد: «آره، او می داند که چطور آدم را عذاب بدهد. ظالم است. از همان اولش بگویی نگویی می دانستم برای چه آمده. "با قبول این موضوع که از روی غرور بروی، هنوز امید داشتی که اسمردیا کف محکوم گردد و به سیبری فرستاده شود، میتیا هم تبرئه گردد، و تنها تو با محکومیت اخلاقی عقوبت بینی" (می شنوی؟ و آن وقت خندید) — "و عده ای ستایش خواهند کرد." اما حالا اسمردیا کف مرده، خودش را حلق آویز کرده، "و چه کسی به حرف تو باور می کند؟ اما با این همه می روی، می روی، با وجود این می روی، تصمیم به رفتن گرفته ای. حالا برای چه می روی؟" و وحشتناک است، آلیوشا. تحمل چنان سؤالی را ندارم. که جرئت می کند از من چنان سؤالی بپرسد؟»

آلیوشا سخن او را قطع کرد: «برادر.» دلش از وحشت فرو ریخت، اما گویا هنوز امیدوار بود که ایوان را بر سر عقل آورد. «پیش از اینکه بیایم، از کجا خبر مرگ اسمردیا کف را به تو داد؟ آخر هیچ کس از آن خبر نداشت، و مجالی هم نبود که کسی از آن خبر داشته باشد.»

ایوان، بی آنکه ذره‌ای تردید به خود راه دهد، قاطعانه گفت: «او به من گفت. راستش، همه‌اش درباره آن حرف زد. گفت: "اگر به فضیلت ایمان می‌داشتی، خیلی خوب بود. چه باک اگر گفته‌ات را باور نکنند، تو به خاطر اصول می‌روی. اما تو هم خوک کوچولویی هستی مثل فیودور پاولوویچ و تو را با فضیلت چه کار؟ اگر فداکاریت به سود کسی نیست، چرا می‌خواهی خودت را قاتی کنی؟ چون خودت هم نمی‌دانی چرا می‌روی! جان می‌دهی که بدانی چرا می‌روی! تصمیمت را گرفته‌ای؟ تصمیم نگرفته‌ای. تمام شب را به تأمل می‌نشینی که آیا بروی یا نروی. اما می‌روی؛ می‌دانی که می‌روی. می‌دانی که هرگونه تصمیمی بگیری، وابسته به تو نیست. می‌روی چون جرئت نمی‌کنی که نروی. چرا جرئت نمی‌کنی؟ این را باید خودت حدس بزنی. بفرما این هم یک معما!" و بلند شد و رفت. تو آمدی و او رفت. مرا ترسو نامید، آلیوشا! Le mot de l'enigme [جواب معما] این است که من ترسویم. «به چنان عقابهایی نیامده که بر فراز زمین بال بگشایند» او بود که این را به گفته افزود. او اسمر دیاکف هم همین را گفت. او باید کشته شود! کاتیا از من متنفر است. تمام ماه پیش متوجه آن بوده‌ام. حتی لیزا هم با من از در نفرت درمی‌آید! «تو می‌روی تا ستایشت کنند» این یک دروغ ظالمانه است! تو هم از من متنفری، آلیوشا. حالا که می‌خواهم که دوباره از تو متنفر بشوم! از آن هیولا هم متنفرم! از آن هیولا متنفرم! نمی‌خواهم هیولا را نجات دهم. بگذار در سبیری بیوسد! به خواندن سرود پرداخته! آه، فردا می‌روم، در برابرشان می‌ایستم، و به رویشان تف می‌اندازم!»

ایوان از سر دیوانگی به پا جست، حوله را دور انداخت، و باز هم بناکرد به بالا و پایین رفتن اتاق. آلیوشا چیزی را که او همین حالا گفته بود به یاد آورد. «انگار که خواب و بیدارم... راه می‌روم، حرف می‌زنم، می‌بینم، اما خوابم.» و حالا درست این‌گونه می‌نمود. آلیوشا ترکش نگفت. این اندیشه به ذهنش رسید که دوان به سراغ دکتری برود، اما می‌ترسید که برادرش را تنها بگذارد: کسی نبود تا او را به دستش بسپارد. عاقبت ایوان آهسته آهسته کاملاً بیهوش شد. همچنان حرف می‌زد، بی‌وقفه حرف می‌زد، اما کاملاً بی‌ربط، و حتی کلمات را به دشواری بر

زبان می آورد. ناگهان سخت تلو تلو خورد؛ اما آلیوشا به موقع او را گرفت. ایوان هم گذاشت که آلیوشا به رختخوابش ببرد. آلیوشا به هر ترتیبی که بود لباس او را درآورد و خواباندش. دو ساعت بالای سرش نشست. مرد بیمار خوش خوابیده بود، بی آنکه تکانی بخورد، و آرام و منظم نفس می کشید. آلیوشا بالشی برداشت و، بدون درآوردن لباس، روی کاناپه دراز کشید.

همچنان که به خواب می رفت، برای میتیا و ایوان دعا کرد. حالا داشت به بیماری ایوان پی می برد. «دلهره تصمیمی مغرورانه. وجدانی عمیق!» خدا - که ایوان به او اعتقاد نداشت - و حقیقتش بر دل او، که هنوز از تسلیم شدن ابا می ورزید، پیروز می شدند. این اندیشه در پهنه سر آلیوشا، که بر بالش نهاده بود، شناور شد: «آری، آری، چون اسمردیا کف مرده، هیچ کس به شهادت ایوان باور نمی کند؛ اما او می رود و شهادت می دهد.» آلیوشا به نرمی لبخند زد. اندیشید: «پیروزی از آن خداست! یا او در نور حقیقت برخواهد خاست، یا...» آلیوشا به تلخی افزود: «در نفرت خواهد پوسید و، به خاطر خدمت به آرمانی که به آن ایمان ندارد، از خودش و دیگران انتقام خواهد گرفت.» و باز هم برای ایوان دعا کرد.

کتاب دوازدهم

حکم ناحق

فصل اول

روز واقعه

ساعت ده صبح روز بعد از رویدادهایی که وصف کرده‌ام، محاکمه دمتری فیودورویچ در دادگاه شهرستان ما آغاز شد.

فوری بر این واقعیت پای می‌فشردم که خودم را شایسته نمی‌دانم موقوف دادگاه را از اول تا آخر با طول و تفصیل یا حتی با نظم واقعی رویدادها، گزارش کنم. تصور می‌کنم که ذکر همه چیز و توضیح آن به درستی بالغ بر یک کتاب، آن هم کتابی بسیار قطور، می‌شود. و این است که امیدوارم به خاطر محدود کردن خودم به آنچه شخصاً نظرم را جلب کرد، و آنچه به خصوص در یادم ماند، مورد سرزنش قرار نگیرم. می‌شد که به عنوان موضوعی بسیار علاقه‌انگیز چیزی را که در درجه دوم اهمیت قرار داشت انتخاب کنم و جزئیات بسیار برجسته و اساسی را قلم بگیرم. اما می‌بینم صلاح در این است که پوزش‌خواهی نکنم. نهایت سعی‌ام را می‌کنم و خواننده خودش متوجه می‌شود که آنچه از دستم برمی‌آمده کوتاهی نکرده‌ام.

طرداً للباب، پیش از ورود به دادگاه، نکته‌ای را یادآور می‌شوم که آن روز بیش از هر چیز دیگر مایه تعجبم شد. راستش، همان‌طور که بعداً معلوم شد، مایه تعجب همگان هم شد. همگی می‌دانستیم که این ماجرا علاقه زیادی را برانگیخته

بود، و همگان برای شروع محاکمه در آتش بی صبری می سوختند، و این ماجرا طی دو ماه گذشته موضوع بحث و گمان و تعجب شده بود. نیز همگی می دانستند که آوازه این پرونده به سراسر روسیه رفته است، منتها خیال نمی کردیم گذشته از خود ما در سراسر روسیه هم به چنان علاقه شدید و سوزانی دامن زده باشد. این نکته در همین روز محاکمه معلوم شد. دیدارکنندگان نه تنها از مرکز استان ما، بلکه از چند شهر دیگر روسیه و همین طور از مسکو و پترزبورگ، آمده بودند. در میانشان وکلا و بانوان، و حتی چند شخصیت برجسته هم، بودند. تمام بلیتهای ورودی توی هوا رفته بود. جایگاهی ویژه پشت میزی که سه قاضی بر آن نشسته بودند، برای آقایان دیدارکننده بسیار برجسته و مهم اختصاص یافته بود: یک ردیف صندلی دسته دار در آنجا قرار داده بودند - چیزی استثنایی که سابقاً هیچگاه اجازه اش را نداده بودند. بخشی بزرگ - که کمتر از نصف جمعیت نبود - شامل بانوان محلی و دیدارکننده بود. تعداد وکلایی که از همه سو آمده بودند به قدری زیاد بود که نمی دانستند کجا بنشانندشان، چون تمام بلیتها از مدتها پیش پیگیری و درخواست و توزیع شده بود. در آن سوی اتاق، پشت سکو، دیدم که دیواره مخصوصی را با عجله برقرار کردند که پشت آن تمام این وکلا را جای دادند، و آنها خود را خوش اقبال انگاشتند که جای ایستادن دارند، چون تمام صندلیها به خاطر جا برداشته شده بود، و جمعیت پشت دیواره از اول تا آخر محاکمه تنگ هم، شان به شانه، ایستاده بودند.

بعضی از بانوان، به خصوص آنان که از جای دوری آمده بودند، با لباسهای شیک حضور به هم رسانیدند، اما اکثریت بانوان حتی به لباس هم بی توجه بودند. چهره هاشان از کنجکاوی عصبی، شدید، و کمابیش ناسالم، گواهی می داد. واقعیت شگفت - که بعدها مشاهدات بسیاری بر آن صحنه گذاشت - این بود که تقریباً همه بانوان، یا، دست کم اکثریت عظیمی از آنان، طرفدار میتیا و خواهان تبرئه اش بودند. این نکته شاید عمدتاً به آوازه دلربایی او مربوط می شد. همه می دانستند که قرار است دو زن رقیب در دادگاه حاضر شوند. یکی از آنها - کاترینا ایوانا - موضوع توجه عمومی بود. انواع و اقسام داستانهای فوق العاده،

حکایت‌های حیرت‌آور از دلدادگیش به میتیا به رغم جرم او، درباره‌اش گفته می‌شد. مخصوصاً روی غرور و «وابستگی‌های اشرافی»‌اش تأکید می‌شد (او به ندرت در به روی کسی باز کرده بود). مردم می‌گفتند که قصد دارد برای ترک دیار به دولت عریضه بدهد و همراه مجرم به سیبری برود و جایی در معادن با او عروسی کند. انتظار بی‌صبرانه برای حضور گروشنکا در دادگاه دست کمی از آن دیگری نداشت. همگان با اشتیاق و کنجکاوی چشم به راه رویارویی دو رقیب بودند. دختر اشرافی مغرور و «معشوقه» اما برای بانوان ناحیه، گروشنکا هیبتی آشنا تر از کاترینا ایوانا داشت. آنها این زن را «که مایه نابودی فیودور پاولوویچ و پسر بدبختش شده بود» دیده بودند، و همگی، تقریباً بدون استثنا، از خود می‌پرسیدند آخر مگر می‌شود این پدر و پسر به «چنین زن روسی بسیار معمولی، که حتی قشنگ هم نبود» عاشق شده باشند.

خلاصه، یک عالمه صحبت بود. به تحقیق می‌دانم که در شهر ما نزاع‌های خانوادگی جدی بر سر میتیا در گرفته بود. خانم‌های بسیاری با شوهرانشان بر سر اختلاف نظر درباره پرونده جنجالی دعوا می‌کردند، و طبیعی بود که شوهران این خانمها، که به هیچ رو از زندانی دل خوشی نداشتند، با حالتی مغرضانه وارد دادگاه شوند. در واقع، آدم به طور یقین می‌تواند بگوید که در بخش ذکور، سوای بخش اناث، تماشاچیان نسبت به زندانی بغض داشتند. تعداد بسیاری چهره‌های دژم و عبوس و حتی کینه‌جو بود، که اکثریت با آنها بود. راستش، میتیا طی اقامت خود در شهر آدم‌های فراوانی را رنجانده بود. بعضی از دیدارکنندگان، البته، از روحیه‌ای عالی برخوردار بودند و شخصاً تیمار سرنوشت میتیا را نداشتند. اما همگی به محاکمه علاقه‌مند بودند، و اکثریت مردان به طور مسلم به عقوبت مجرم امید داشتند، مگر شاید وکلا، که به جای جنبه اخلاقی به جنبه قانونی پرونده توجه داشتند.

همگی در حضور وکیل پرآوازه، فتی یوکوویچ، هیجان داشتند. استعداد او زبازد بود، و این نخستین بار نبود که در استانها از پرونده‌های جنایی پر جنجال دفاع کرده بود. و اگر از آنها دفاع می‌کرد، چنان پرونده‌هایی در سراسر روسیه

زبانزد می‌شد و تا مدت‌ها در یاد می‌ماند. از دادستان و رئیس دادگاه هم داستان‌هایی بر سر زبانها بود. گفته می‌شد که ایپولیت کیریلوویچ لرز روبه‌رو شدن با فتی‌پوکوویچ را دارد، و از همان آغاز کسب و کارشان در پترزبورگ دشمن یکدیگر بوده‌اند، و هرچند دادستان حساس ما، که همواره تلقی‌اش این بود که کسی در پترزبورگ آزارش داده، چون قدر استعدادهایش به درستی شناخته نشده بود، بر سر پرونده کارامازوف شدیداً هیجان داشت، و حتی رؤیای این را داشت که بدان وسیله علم و ازگون بختش را دوباره برافرازد. می‌گفتند که یگانه مایه دلهره‌اش فتی‌پوکوویچ بود. اما این شایعات چندان هم منصفانه نبود. دادستان ما کسی نبود که در رویارویی با خطر دل‌ببازد. به عکس، اعتمادیه نفسش با افزایش خطر افزایش می‌یافت. باید یادآوری کرد که دادستان ما به طور کلی بسیار عجول بود و زود تحت تأثیر قرار می‌گرفت. دل و جان بر سر پرونده‌ای می‌گذاشت و چنان روی آن کار می‌کرد که گویی تمام سرنوشت و اقبالش به نتیجه آن بستگی دارد. و همین در حرفه قضایی مایه مسخره شده بود. چون دادستان ما با همین خصوصیت شهرتی گسترده‌تر از آنچه در مقام محقرش انتظار می‌رفت کسب کرده بود. مردم خصوصاً به شیفتگی او به علم‌النفس می‌خندیدند. به نظر من، آنها اشتباه می‌کردند و دادستان ما، به گمان من، شخصیتی عمیق‌تر از تصور همگانی داشت. اما به خاطر ضعف بنیه‌اش نتوانسته بود از همان آغاز کار توفیقی به دست آورد و بعدها هم در صدد جبران‌ش بر نیامده بود.

و اما از رئیس دادگاه، همین قدر می‌گویم که آدمی مشفق و با فرهنگ بود که به کارش و نظرات پیشرفته معرفتی عملی داشت، نسبتاً جاه‌طلب بود، اما چندان دربند مقام‌های آتی نبود. هدف بزرگ زندگی‌اش این بود که صاحب اندیشه‌های مترقی شود. او هم وابستگیها و مال و ملک داشت. همان‌طور که بعدها باخبر شدیم، درباره پرونده کارامازوف حساسیت نسبتاً شدیدی داشت، منتها از دیدگاه اجتماعی و نه از دیدگاه شخصی. به عنوان پدیده‌ای اجتماعی به آن توجه داشت، به طبقه‌بندی و خصوصیت آن به عنوان وضعیتهای اجتماعی ما، به عنوان نمونه بارز خصلت ملی ما، و غیره، و غیره. نسبت به جنبه شخصی پرونده، دلالت

تراژیکی آن و اشخاص درگیر، از جمله زندانی، نظری نسبتاً بی‌اعتنا و خشک داشت، که شاید در حقیقت مناسب هم همین بود.

خیلی پیش از آنکه قضات حاضر شوند، دادگاه از جمعیت موج می‌زد. دادگاه ما بهترین تالار شهر است - قضادار، رفیع، و مناسب برای صدا. در سمت راست قضات، که روی سکوی رفیعی قرار داشتند، یک میز و دو ردیف صندلی را آماده برای هیئت منصفه گذاشته بودند. در سمت چپ جای زندانی و وکیل مدافع قرار داشت. در وسط دادگاه، نزدیک قضات، میزی بود با «مدارک عینی» بر آن: لباس خواب سفید ابریشمی و آغشته به خون فیودور پاولوویچ؛ دسته هاون مرگ آگین که گمان می‌رفت قتل به وسیله آن صورت گرفته؛ پیراهن میتیا با آستین خون‌آلود؛ کت او که جابه‌جا پشت جیبی که دستمالش را در آن گذاشته بود، خون‌آلود بود؛ خود دستمال که بر اثر خون به هم رفته و حالا دیگر کاملاً زردرنگ شده بود؛ تپانچه‌ای که میتیا آن را در خانه پرخوتین به نیت خودکشی پر کرده بود، و در ماکرویه تریفون بورسیچ دزدانه از او گرفته بودش؛ پاکتی که در آن سه هزار روبل برای گروشتکا آماده گذاشته شده بود، نوار صورتی باریک که با آن بسته شده بود، و بسیاری چیزهای دیگر که در خاطرمان مانده. در مرکز تالار جایگاه جمعیت قرار داشت. اما در جلو طارمی چند صندلی برای شهود گذاشته بودند، که پس از ادای شهادت در دادگاه ماندند.

ساعت ده سه تن قاضی سر رسیدند - رئیس دادگاه، یک دادرس افتخاری، و یکی دیگر. دادستان، البته، بلافاصله پس از آنان وارد شد. رئیس دادگاه مرد پنجاه ساله قدکوتاه و چهارشانه و قوی‌بنیه‌ای بود، با قیافه دژم، موی تیره‌ای که به سفیدی می‌گرایید و کوتاه شده بود، و نواری سرخ، که یادم نیست نشانش چه بود. دادستان به نظر من و همین‌طور دیگران چنین آمد که رنگش پریده است و تقریباً سبز می‌نماید. صورتش انگار ناگهان ریزتر شده بود، شاید یک شبه، چون همین دو روز پیش دیده بودمش که عادی می‌نمود. رئیس دادگاه با این سؤال که آیا تمام اعضای هیئت منصفه حاضرند، سخن آغاز کرد.

اما می‌بینم که به این ترتیب نمی‌توانم پیش بروم، قسمی به این دلیل که بعضی

چیزها را نشنیدم، به بعضی دیگر توجه نکردم، و بعضی دیگر را از یاد برده‌ام، اما بیش از همه به این دلیل که مجال و جای ذکر تمام چیزهایی را که گفته و کرده شد ندارم. تنها می‌دانم که هیچ‌یک از دو طرف، یعنی نه دادستان و نه وکیل مدافع، به بسیاری از گفته‌های هیئت منصفه اعتراض نکردند. ترکیب هیئت منصفه در خاطر من هست - چهار نفرشان از کارمندان جزء بودند، دو نفرشان تاجر، و شش نفرشان روستایی و صنعتگر. یادم هست که، خیلی پیش از شروع محاکمه، دم‌به‌دم سؤالهایی را از روی شگفتی می‌پرسیدند، مخصوصاً خانمها: «مگر می‌شود مرجع تصمیم‌گیری پرونده‌ای این قدر حساس و پیچیده و مرتبط با علم‌النفس کارمندان جزء و حتی روستاییان باشند؟» و «یک کارمند، و بدتر از آن، یک روستایی از کجا سر از چنان موضوعی درمی‌آورد؟» هر چهار کارمند عضو هیئت منصفه، در واقع، آدمهای بی‌اهمیت و دون‌پایه بودند. جز یکی از آنها که نسبتاً جوان‌تر بود، سه تن دیگر ریش سفید بودند که کسی آنها را نمی‌شناخت و روی حقوقی ناچیز ارتزاق می‌کردند و زنهایشان احتمالاً پیر بودند و روی جماعت نداشتند، با یک اردو بچه، که شاید کفش و جوراب نداشتند. فوقش، اوقات فراغتشان را صرف بازی ورق می‌کردند و، البته، به عمرشان یک کتاب هم نخوانده بودند. آن دو تاجر اشخاصی معنون می‌نمودند، اما عجیب ساکت و عبوس بودند. یکیشان صورتش را دو تیغه کرده، به سبک فرنگی لباس پوشیده بود؛ دیگری ریشی کوتاه و خاکستری داشت، و نواری سرخ با مدالی بر آن دور گردنش انداخته بود. نیازی به گفتن از صنعتگران و روستاییان نیست. صنعتگران اسکوتوپریگونفسکی کمابیش روستایی‌اند، و حتی روی زمین کار می‌کنند. دو نفر از آنها هم به سبک فرنگی لباس پوشیده بودند، و شاید به همین دلیل، کثیف‌تر و بدنماتر از دیگران بودند. در نتیجه آدم از خود می‌پرسید، کما اینکه به محض نگاه کردن به آنها از خودم پرسیدم، «چنین آدمهایی از چنان پرونده‌ای چه دستگیرشان می‌شود؟» با این همه چهره‌شان عجیب باابهت و، کمابیش تهدید کننده، بود؛ آنها عبوس و ترشرو بودند.

عاقبت، رئیس دادگاه پرونده قتل مشاور افتخاری بازنشسته، فیودور

پاولوویچ کارامازوف را گشود. درست خاطریم نیست در وصفش چه گفت. به نگهبان گفته شد که زندانی را بیاورد، و میتیا حاضر شد. سکوت در دادگاه حکمفرما شد. صدای بال مگسی هم به گوش می‌رسید. نمی‌دانم در مورد دیگران چگونه بود، اما میتیا تأثیری بس ناخوشایند روی من گذاشت. در کت فراک نونوارش سخت فکلی می‌نمود. بعدها شنیدم که به خیاطش در مسکو، که اندازه او را داشت، سفارش دوخت سریع آن را برای مراسم محاکمه داده بود. دستکش چرمی سیاه اعلا به دست و پیراهنی نفیس به تن داشت. با گامهای بلند، و در همان حال که یگراست به جلو نگاه می‌کرد، وارد دادگاه شد و با حال و هوایی به دور از ذره‌ای آشفتگی در جایش نشست. در همان لحظه وکیل مدافع، فتی یوکوویچ پرآوازه، وارد شد و وزوزی فرو خورده از دادگاه گذشت. او مردی بلندبالا و لاغر بود، با پاهای دراز و ریز، انگشتان بسیار بلند و ریز و رنگ پریده، صورت تمیز اصلاح کرده، موی نسبتاً کوتاه و شانه شده به جلو، و لبان نازک که گاهی به حالتی بین نیشخند و لبخند انحنای پیدا می‌کرد. چهل ساله می‌زد. اگر به خاطر چشمانش نبود، که کوچک و بی‌حالت بودند و بسیار نزدیک هم قرار داشتند و تنها دماغی نازک و بلند خط انشعابی بین آنها بود، صورتش خوشایند می‌بود. در واقع، در حالت صورتش چیزی پرنده‌وار بود. لباس شب به تن داشت و کراوات سفید زده بود.

نخستین سؤالات رئیس دادگاه را از میتیا به یاد دارم، که مربوط می‌شد به نام و شغل و غیره. میتیا به تندی جواب می‌داد، و صدایش چنان بلند بود که رئیس دادگاه از آن یکه خورد و با تعجب به زندانی نگاه کرد. بعد سیاهه‌ای از اشخاصی که قرار بود در ماجرای محاکمه شرکت داشته باشند - یعنی، سیاهه شهود و خبرگان - از پی آمد. سیاهه‌ای بالابلند بود. چهارتن از شهود حاضر نبودند - میوسف، که در بازجویی اولیه ادای شهادت کرده بود اما حالا در پاریس بود؛ مادام خوخلاکف و ماکسیمف که به مناسبت بیماری غایب بودند؛ و اسمردیاکف، به مناسبت مرگش، که گزارش رسمی کلانتری از بابت آن ارائه گردید. خبر مرگ اسمردیاکف جنب و جوش و پچپچه‌ای ناگهانی در دادگاه ایجاد کرد. البته،

بسیاری از حضار خبر این خودکشی ناگهانی را نشنیده بودند. آنچه بیش از همه توجه مردم را جلب کرد، فریاد ناگهانی میتیا بود. همین که گزارش مرگ اسمر دیا کف قرائت شد، میتیا از همان جا که نشسته بود فریاد زد:

— او سگ بود و مثل سگ مرد.

خاطرم هست که وکیل مدافع به سویش شتافت و رئیس دادگاه، خطاب به وی، تهدید کرد که اگر چنان فریادهایی تکرار شود، اقدامات شدیدی به عمل می آورد. میتیا سر به نشان تصدیق تکان داد و با صدایی فروخورده، بی هیچ نشانی از تأسف، چند بار به وکیل مدافع گفت:

— دیگر این کار را نمی کنم. از زبانم در رفت. دیگر این کار را نمی کنم. و البته، این واقعه کوتاه از لحاظ هیئت منصفه و حضار نفعی برایش نداشت. خصلت او عیان شد، که دیگر حاجت به بیان نبود. تحت تأثیر همین حادثه بود که کیفرخواست قرائت شد.

کیفرخواست نسبتاً مختصر، اما جامع بود. و تنها به بیان این دلیل عمده می پرداخت که چرا او دستگیر شده، چرا باید محاکمه شود، و غیره. با این همه تأثیری گران بر من نهاد. منشی آن را با صدای بلند و روشن قرائت کرد. پرده بالا رفت و ناگهان فشرده تراژدی با نقش برجسته و در جلوه مرگبار و بی امان در برابر ما عیان شد. به خاطر دارم که بلافاصله پس از قرائت، رئیس دادگاه با صدایی بلند و مؤکد از میتیا پرسید:

— متهم، آیا به جرم خود اقرار می کنید؟

میتیا ناگهان از جا بلند شد، و باز هم با صدایی تکان دهنده و کمابیش دیوانه وار، گفت: «به میگساری و ولخرجی و بیعاری و عیاشی اقرار می کنم. قصد داشتم برای همیشه آدمی آبرومند شوم، که سرنوشت در همان لحظه بر زمینم زد. اما در مورد مرگ آن پیرمرد، که دشمنم و پدرم بود، بیگناهم. نه، نه، در مورد دستبرد زدن به او بیگناهم! باید هم بی گناه باشم! دمیتری فیودورویچ بی سروپاست، اما دزد نیست.»

دوباره برجای نشست. پیدا بود که تمام بدنش می لرزد. رئیس دادگاه، باز هم

به طور مختصر، اما به لحنی مؤکد، به او اخطار کرد که فقط به آنچه پرسیده می شود جواب دهد، و از موضوع خارج نشود. سپس دستور داد که کار پرونده دنبال شود. تمام شهود را برای ادای سوگند به جایگاه شهود آوردند. آن وقت تمام آنها را با هم دیدم. به برادران زندانی اجازه دادند که بدون ادای سوگند شهادت بدهند. پس از اندرزگویی کشیش و رئیس دادگاه، شهود را از جایگاه پایین آوردند و تا آنجا که امکان داشت، جدا از هم نشانیدند. آن وقت بنا کردند به صدا کردن یک به یک آنان.

فصل دوم

شهود خطرناک

نمی دانم شهود متهم و شهود دادستانی را رئیس دادگاه دسته بندی کرده بود، و ترتیبی داده شده بود که آنها را به روالی خاص صدا کنند، یا نه. اما بدون تردید چنین بود. همین قدر می دانم که نخست شهود دادستانی را فراخواندند. تکرار می کنم، قصد ندارم تمام سؤالات را یک به یک توضیح دهم. وانگهی، گزارش من تا حدودی زائد خواهد بود، چون در نطقهای دادستانی و دفاعیه کل شهادتها را به هم پرآوردند و جلوه ای گویا و معنی دار به آن دادند، و من هم قسمتهایی از آن دو نطق قابل توجه را به طور کامل یادداشت کردم، که در موقع مناسب نقل خواهم کرد، به اضافه واقعه فوق العاده و غیر منتظره ای که پیش از نطقهای پایانی پیش آمد و بدون تردید بر نتیجه مشنوم و مرگبار محاکمه تأثیر گذاشت، همین قدر یادآور می شوم که از لحظات نخست این «محاکمه»، خصلت ویژه پرونده نظرگیر بود و همگی متوجه آن شدند، یعنی قدرت مستأصل کننده کیفرخواهی در قیاس با استدلالی که شالوده دفاعیه می بایست بر آن استوار می شد. از لحظه نخست همگی دریافتند که واقعیات گرد یک نکته جمع شد، و کل جنایت وحشتناک و خونین اندک اندک آشکار گردید. همگی، شاید، از همان آغاز احساس کردند که

کار پرونده و رای بحث است، تردیدی درباره آن نیست، یعنی در واقع جای بحث ندارد، و دفاع تشریفاتی بیش نیست و متهم گناهکار است. خیال می‌کنم حتی خانمها، که با کمال بی‌صبری آرزوی تبرئه متهم دلربا را داشتند، در عین حال، همگی بدون استثنا، به جرم او متقاعد شده بودند. وانگهی به نظرم اگر بنای جرم او آن‌همه محکم بی‌ریزی نمی‌شد، خانمها آزرده می‌شدند، چرا که در غیر این صورت از تأثیر صحنه پایانی برائت متهم کاسته می‌شد. عجیب اینکه، تمام خانمها تا لحظه آخر سخت بر این باور بودند که او تبرئه می‌شود. «او گناهکار است، اما تبرئه می‌شود: به خاطر انگیزه‌های انسانی، منطبق با اندیشه‌های نو و احساسات نو که در کار آمده»، و چه و چه. و برای همین بود که چنان بی‌صبرانه به دادگاه ریخته بودند. مردها توجه‌شان بیشتر معطوف شده بود به جدال دادستان با فتی یوکوویچ پرآوازه. همه با تعجب از خود می‌پرسیدند که آدم با استعدادی مثل فتی یوکوویچ هم با این پرونده چه می‌تواند بکند؛ و این بود که توفیقهای او را، قدم به قدم، با دقت بسیار دنبال می‌کردند.

اما فتی یوکوویچ تا پایان، تا هنگام نطق، برای همه به صورت معما ماند. اشخاص با تجربه گمان می‌کردند که او نقشه‌ای دارد و رو به هدفی پیش می‌رود، اما حدس زدنش تقریباً محال بود. با این حال، اطمینان و اعتماد به نفسش شبهه‌ناپذیر بود. به علاوه، همگی با خوشحالی ملتفت شده بودند که او، پس از اقامت کوتاه در میان ما، که شاید سه روز بیشتر نمی‌شد، در مسلط شدن به پرونده توفیق بی‌نظیری یافته و «به دقت مطالعه‌اش کرده» بود. مردم بعدها با ذوق می‌گفتند که تمام شهود دادستانی را به «زیر کشیده» و تا سرحد امکان گیجشان کرده و به این ترتیب شهادت آنها را از ارزش انداخته. اما گمان می‌رفت که او این کار را محض تفریح، و به بیان دیگر، محض جلال حرفه‌ای، انجام داده است تا نشان دهد که از روشهای پذیرفته‌شده محاکمه چیزی حذف نشده است، چون همگی متقاعد شده بودند که او با رسوا کردن شهود طرفی بر نمی‌بست و احتمالاً بیش از هر کسی از این موضوع خبر داشت، و خودش خیالاتی داشت، یک اسلحه دفاعی پنهان، که با پیش آمدن فرصت ناگهان از آستین درمی‌آورد. اما فی الحال، با

آگاهی از قدرتش، گویا خود را به بیراهه می زد.

به این ترتیب، فی‌المثل، وقتی که گریگوری، پیشخدمت پیر فیودور پاولوویچ که دربارهٔ در باز شهادت داده بود، مورد بازجویی قرار گرفت، وکیل مدافع - با رسیدن نوبت پرسیدن سؤال به او - حسابی به او بند کرد. باید توجه داشت که گریگوری با قیافه‌ای خونسرد و کمابیش پرطمطراق وارد تالار شد، و از عظمت دادگاه با جمعیت انبوهی که به او گوش می دادند، یک ذره هم دستپاچه نشد. با چنان اعتمادی شهادت می داد که گویا با زنش مارتا حرف می زد، منتها شاید محترمانه‌تر. محال بود کسی بتواند او را به نقض کردن حرفش وادار کند. دادستان ابتدا دربارهٔ زندگی خانوادگی کارامازوف به تفصیل از او سؤال کرد. تصویر خانوادگی در جلوهٔ هول‌انگیز عیان شد. بر گوش و چشم روشن بود که شاهد بی‌غل و غش و بی‌طرف است. به رغم طلب استغفار برای روان ارباب مرحومش، شهادت داد که نسبت به میتیابی انصافی کرده و «بچه‌هایش را آن‌طور که باید به بار نیاورده» بود. و با وصف او ان کودکی میتیا، افزود: «کوچک که بود، اگر من نبودم شپشها خورده بودندش. برای پدر هم درست نبود که دست پسرش را از مال مادرش، که قانوناً مال او بود، کوتاه کند.»

در جواب به سؤال دادستان که چه دلیلی برای اظهار کردن این موضوع داشت که فیودور پاولوویچ به پسرش در روابط پولیشان نارو زده بود، گریگوری، در میان تعجب همگان، هیچ‌گونه دلیلی برای ارائه نداشت، اما همچنان پای می فشرد که ترتیب کار با پسر غیرمنصفانه بوده، و باید چند هزار روبل دیگر به او می پرداخت. در ضمن، باید یادآوری کنم که دادستان این سؤال را با اصرار شدید از تمام شهود مورد پرسش، از جمله آلیوشا و ایوان، پرسید که آیا فیودور پاولوویچ به راستی قسمتی از ارث میتیا را توقیف کرده بود یا نه، اما از هیچ‌کس گزارشی دقیق به دست نیاورد. همگی می گفتند که چنین بوده، اما نمی توانستند دلیل روشنی بیاورند. توصیف گریگوری از صحنهٔ مربوط به میز شام، که دمیتری وارد اتاق شده و پدرش را زده و تهدید کرده بود که برمی گردد و او را می کشد، تأثیری مشنوم در دادگاه گذاشت، به خصوص اینکه قیافهٔ پیشخدمت پیر هنگام

گفتن آن بسیار جدی بود، و صرفه جویی او در کلمات و عبارت پردازیهای جالب چنان مؤثر بود که تنه به تنه فصاحت می زد. گفت که از دست میتیا به خاطر نقش بر زمین کردن و سیلی زدن به صورتش عصبانی نیست؛ مدتها بود که او را بخشیده بود. در مورد اسمردیا کف مرحوم، با کشیدن صلیب به خودش، گفت که او پسری مستعد اما احمق و بیمار بود، و بدتر از اینها، نمک نشناس، و تقصیر فیودور پاولوویچ و پسر ارشدش بود که یادش داده بودند چنین باشد. اما از صداقت اسمردیا کف تا حدودی به گرمی دفاع کرد و نقل کرد که یکبار اسمردیا کف پول اربابش را در حیاط پیدا کرده و آن را به جای مخفی کردن به اربابش برگردانده بود و ارباب هم به همین خاطر یک «سکه طلا» به او پاداش داده و از آن پس به گونه ای مضمهر به او اعتماد کرده بود. گریگوری با سرسختی پای فشرده که در رو به باغ باز بوده. اما سؤالات بسیاری از او شد که همه را به خاطر ندارم.

عاقبت وکیل مدافع در کار بازجویی از او برآمد، و نخستین سؤالی که پرسید درباره پاکتی بود که گمان می رفت فیودور پاولوویچ مبلغ سه هزار روبل را برای «شخصی معین» در آن گذاشته بود. «آیا شما، که سالها به اربابتان از نزدیک خدمت می کردید، آن را دیده اید؟» گریگوری جواب داد که آن را ندیده و خبرش را هم از کسی نشنیده بوده «تا وقتی که همگی درباره اش حرف می زدند». فتی یوکوویچ این سؤال را درباره پاکت، با همان اصراری که دادستان سؤالش را درباره ارث دمیتری مطرح کرد، از تمام افرادی که گمان می رفت خبری از آن داشته باشند پرسید، و از همه همان جواب را شنید: هیچ کس پاکت را ندیده بود، هر چند که بسیاری از آنان نقلش را شنیده بودند. از همان آغاز، همگی متوجه اصرار فتی یوکوویچ روی این موضوع شدند.

فتی یوکوویچ، به طور غیر منتظره درآمد که: «حالا، با اجازه سؤالی از شما می پرسم، آن بلسان، یا مرجحاً، آن جوشانده، که همان گونه که از بازجویی اولیه برمی آید، آن شب برای مالش به کمر، به قصد شفا، استفاده کردید، از چه درست شده بود؟»

گریگوری با حالتی مات به بازجو نگاه کرد، و پس از سکوتی کوتاه، زیر لب گفت: «توی آن زعفران بود.»

— فقط زعفران؟ ماده دیگری را به یاد نمی آورید؟

— بومادران هم در آن بود.

— شاید هم فلفل؟

— بلی، فلفل هم در آن بود.

— و غیره. و همه هم محلول در ودکا؟

— در الکل خالص.

صدای خفیف خنده در دادگاه طنین انداخت.

— خوب، خوب، تازه در الکل خالص. فکر می کنم پس از مالش دادن کمر

هرچه توی شیشه مانده بود سر کشیدید، آن هم با عزایمی که فقط زنتان از آن خبر

دارد؟

— بلی.

— خیلی از آن را سر کشیدید؟ بفرما، به اندازه یک یا دو جام شراب؟

— یک لیوان می شد.

— تازه یک لیوان. شاید هم یک لیوان و نیم؟

گریگوری جواب نداد. انگار متوجه منظور شده بود.

— یک لیوان و نیم الکل خالص — بدک نیست. به نظر تان امکان نداشت علاوه

بر در رو به باغ درهای آسمان را هم گشوده ببینید؟

گریگوری ساکت ماند. صدای خنده دیگری در دادگاه شنیده شد. رئیس

دادگاه تکانی به خود داد.

فتی یوکوویچ با اصرار پرسید: «به طور یقین می دانید که وقتی در را باز کردید،

خواب بودید یا بیدار؟»

— روی پا بودم.

— این دلیل نمی شود که بیدار بوده اید (باز هم صدای خنده). آیا اگر کسی در

آن لحظه سؤالی از شما کرده بود — که مثلاً، چه سالی است — می توانستید جواب

دهید؟

— نمی دانم.

— خوب، می دانید که چه سالی است؟

گریگوری با حالتی پریشان ایستاده بود و به شکنجه گرش نگاه می کرد. عجیب اینکه معلوم شد به راستی نمی داند چه سالی است.

— اما شاید بتوانید بگویید که دستتان چند انگشت دارد؟

گریگوری، با صدایی بلند و روشن، درآمد که: «من پیشخدمتم. اگر بزرگان صلاح در این می دانند که مرادست بیندازند، موظفم تحمل کنم.»

فتی یوکوویچ اندکی جا خورد، و رئیس دادگاه مداخله کرد و یادآور شد که باید سؤالات مناسب تری پرسد. فتی یوکوویچ با غرور تعظیم کرد و گفت که دیگر سؤالی از شاهد ندارد. البته، در مورد شهادت دادن مردی که با قرار گرفتن تحت مداوایی خاص، چه بسا «دروازه های آسمان» را دیده باشد، و کسی که نمی دانست در چه سالی زندگی می کند، در ذهن مردم و هیئت منصفه ذره ای تردید برجای ماند. اما پیش از آنکه گریگوری جایگاه شهود را ترک گوید، واقعه دیگری رخ داد. رئیس دادگاه، با رو نمودن به زندانی، پرسید که آیا نظری در مورد اظهارات شاهد آخر ندارد.

میتیا با صدای بلند فریاد زد: «جز موضوع در، هرچه گفت راست است. به خاطر گرفتن رشک از موی سرم از او تشکر می کنم؛ به خاطر بخشودنم از او تشکر می کنم. این پیرمرد تمام عمرش صادق بوده و به اندازه هفتصد تا سگ به پدرم وفادار بوده.»

رئیس دادگاه به او اخطار کرد که: «زندانی، مراقب گفتارتان باشید.»

گریگوری زیر لب گفت: «من سگ نیستم.»

میتیا فریاد زد: «خیلی خوب، من سگم. اگر این حرف تو هین آمیز است، آن را به خودم می گیرم و پوزش می خواهم. من نسبت به او ددمنش و ظالم بودم. نسبت به ازوپ هم ظالم بودم.»

رئیس دادگاه باز هم با حالتی عبوس پرسید: «کدام ازوپ؟»

— آه، پی یرو! ... پدرم، فیودور پاولوویچ.

رئیس دادگاه دوباره و دوباره به لحنی مؤکد و حالتی عبوس به میتیا هشدار داد که مراقب گفتارش باشد.

— دارید نظر قضات را نسبت به خودتان بد می‌کنید.

وکیل مدافع در مواجهه با شهادت دادن راکیتین هم فراست به خرج داد. بهتر است بگویم که راکیتین یکی از شهود برجسته‌ای بود که دادستان اهمیت فراوانی برایش قائل بود. معلوم شد که همه چیز را می‌داند. آگاهی‌اش حیرت‌آور بود، همه جا رفته و همه چیز را دیده و با همه صحبت کرده بود، و از جزء به جزء زندگینامه فیودور پاولوویچ و تک تک خانواده کارامازوف خبر داشت. راستش، نقل پاکت را از خود میتیا شنیده بود. اما شیرین‌کاریهای میتیا را در متروپولیس و تمام کردارها و گفتارهای سازشکارانه‌اش را به دقت وصف کرد، و داستان بسته جاروی سروان اسنگیریف را نقل کرد. اما حتی راکیتین هم درباره ارث میتیا سخنی قطعی نگفت و خودش را به کلیات خوارمایه محدود کرد. «با شیوه دیوانه‌وار کارامازوفی آنها در به هم ریختن کارها، که آدم از آن سر در نمی‌آورد، چه کسی خبر داشت کدام یک سزاوار سرزنش است و کدام زیر دین دیگری است؟» او جنایت فجیع را به عاداتی نسبت داد که به وسیله قرن‌ها برده‌داری و اوضاع اندوهبار روسیه، به دلیل فقدان نهادهای مناسب، عجین شده بود. در واقع، به او اندکی اجازه آزادی در گفتار داده شد. نخستین بار بود که راکیتین نشان می‌داد چه می‌تواند بکند، و توجه‌ها را به خود جلب کرد. دادستان می‌دانست که این شاهد درباره پرونده مشغول تهیه مقاله است، و بعداً در گفتارش بعضی از نکات آن مقاله را نقل کرد و نشان داد که آن را دیده است، که خواهیم دید. تصویری که شاهد ترسیم کرد، تصویری تیره و مشغوم بود و پایه کیفرخواهی را سخت محکم کرد. روی هم رفته، گفتار راکیتین، به خاطر استقلال آن و شکوه فوق‌العاده اندیشه‌های او، مردم را مسحور ساخت. حتی وقتی از برده‌داری و

اوضاع اندوهبار روسیه صحبت می‌کرد، دو سه تن برایش دست زدند. متنها راکیتین، در شور و شوق جوانی خطایی اندک مرتکب شد که وکیل مدافع بلافاصله با زبردستی از آن بهره گرفت. راکیتین، در حال جواب دادن به بعضی سؤالات درباره‌ی گروه‌شنکا، و مست از توفیق و علو عواطف، که خودش البته از آن آگاه بود، آن قدر پیش رفت که تا اندازه‌ای با تحقیر از آگرافنا الکساندر فنا به عنوان «معشوقه‌ی سامسانف» سخن گفت. بعداً حاضر بود به هر قیمتی که شده حرفش را پس بگیرد، چون فتی یوکوویچ آنرا مچش را گرفت. و همه‌اش هم به این دلیل بود که راکیتین روی این موضوع فکر نکرده بود که وکیل مدافع در چنان زمانی کوتاه توانسته باشد از ریز و درشت امور مطلع گردد.

وکیل مدافع، با لبخندی سخت مهربان و حتی محترمانه، درآمد که: «اجازه بدهید بپرسم که شما، البته همان آقای راکیتین هستید که رساله‌اش با عنوان زندگی پیر متوفی، پدر زوسیم، انتشار یافته به وسیله‌ی اولیای اسقف‌نشین را، که پر از تأملات عمیق مذهبی است و به پیشگاه اسقف تقدیم شده است، به تازگی بالذات فراوان خوانده‌ام؟»

راکیتین، که معلوم نبود چرا سخت پکر شده و کمابیش شرمگین است، زیر لب گفت: «آن را به قصد انتشار نوشتم... بعداً منتشر شد.»

— آه، عالی است! متفکری مانند شما می‌تواند، و باید هم، در هر بحث اجتماعی گشاده‌ترین نظر را اتخاذ کند. رساله‌ی بسیار آموزنده‌تان در پرتو حمایت اسقف انتشار وسیع یافته و خدمت شایانی کرده است... اما موضوع عمده‌ای که می‌خواهم از شما بشنوم این است. همین حالا گفتید که با دوشیزه اسوتیلف آشنایی بسیار نزدیک داشته‌اید (باید بگویم که اسوتیلف لقب گروه‌شنکا بود. این را همان روز، طی محاکمه، اولین بار بود که می‌شنیدم).

راکیتین، که تا بناگوش سرخ شده بود، فریاد زد: «نمی‌توانم برای تمام آشنایی‌هایم پاسخگو باشم... من مرد جوانی هستم... و چه کسی می‌تواند برای تمام کسانی که دیدارشان می‌کند جوابگو باشد؟»

فتی یوکوویچ، که او هم گویا دستپاچه شده بود و عجله داشت که پوزش

بخواهد، فریاد زد: «متوجهم، کاملاً متوجهم. شما، مانند هر کسی دیگر، می‌توانید به آشنا شدن با زنی جوان و زیبا که گل جوانی را عزیز می‌دارد، علاقه‌مند باشید، اما... فقط می‌خواستم بدانم... خبر یافته‌ام که دوشیزه اسوتیلف یکی دو ماه پیش بسیار مشتاق بوده که با آلکسی فیودورویچ آشنا شود و اگر ایشان را در لباس رهبانی به نزد آن دوشیزه می‌برده‌اید، قول بیست و پنج روبل را به شما داده بوده، و این در واقع عصر همان روزی پیش آمد که آن جنایت فجیع، که موضوع محاکمه فعلی است، صورت گرفت. شما آلکسی کارامازوف را نزد دوشیزه اسوتیلف بردید و بیست و پنج روبل هم به عنوان پاداش از دوشیزه اسوتیلف گرفتید، اینست آنچه که می‌خواستم از شما بشنوم.»

— شوخی بود... آخر نمی‌فهمم چه سودی برای شما دارد... آن پول را به عنوان شوخی گرفتم... و قصد داشتم بعداً پیشش بدهم...

— پس آن را گرفتید... اما تا حالا پیشش نداده‌اید... یا داده‌اید؟

راکیتین زیر لب گفت: «این بی‌اهمیت است. از جواب دادن به چنان سؤالاتی سر باز می‌زنم... البته که آن را پس خواهم داد.»

رئیس دادگاه مداخله کرد، اما فتی‌وکوویچ اعلام کرد که بازجویی‌اش از آقای راکیتین تمام شده است. آقای راکیتین، که شخصیتش لکه‌دار شده بود، جایگاه شهود را ترک گفت. تأثیر برجای مانده از آرمانگرایی والای گفتارش به نحوی صدمه دید، و قیافه فتی‌وکوویچ، همچنان که دور شدن او را نگاه می‌کرد، انگار به جمعیت این را القا می‌کرد که: «این است نمونه آدمهای والاندیش که او را متهم می‌کنند.» یادم هست که این حادثه هم بدون داد و بیداد از سوی میتیا ختم نشد. خشمناک از لحنی که راکیتین هنگام صحبت از گروه‌شنکا در پیش گرفته بود، ناگهان داد زد: «برنارد!» پس از استنطاق راکیتین، که رئیس دادگاه از زندانی پرسید که آیا حرفی برای گفتن دارد، میتیا داد زد:

— از وقتی که بازداشت شده‌ام، از من پول قرض کرده است! او یک برنارد و فرصت طلب خوارمایه است، به خدا هم ایمان ندارد؛ اسقف را گول زد! البته، میتیا باز هم به خاطر بدزبانی توبیخ شد، اما کار راکیتین دیگر ساخته بود.

شهادت دادن سروان اسنگیریف هم بی حاصل بود، اما به دلیلی متفاوت. او با لباسی مندرس و کثیف و پوتین گل آلود در دادگاه حاضر شد، و به رغم مراقبت و نظارت افسران پلیس، قره مست از کار درآمد. درباره تهاجم میتیا که از او سؤال شد، از جواب دادن سر باز زد.

— خدا خیرش بدهد. ایلوشچکا به من گفت که در آن باره چیزی نگویم. خدا در آن دنیا برایم جبرانش خواهد کرد.

— چه کسی گفت که نگویند؟ از چه کسی صحبت می کنید؟

— از پسرکم، ایلوشچکا. کنار سنگ گفت: «بابا، بابا، چقدر به تو توهین کرد!» او حالا دارد می میرد...

سروان ناگهان حق هق گریه سر داد، و در برابر رئیس دادگاه به زانو افتاد. او را در میان خنده جمعیت با شتاب بیرون بردند. تأثیری که دادستان تهیه دیده بود، اصلاً نتیجه نداد.

فتی یوکوویچ همچنان از هر فرصت منتهای استفاده را می کرد، و با اطلاع دقیق از کم و کیف پرونده مردم را بیشتر و بیشتر مبهوت می کرد. بدین سان، فی المثل، تریفون بوربسیچ خوش درخشید، که نظرش نسبت به میتیا سخت تعصب آلود بود. تقریباً با انگشت حساب کرد که میتیا، نخستین بار رفتن به ماکرویه، حتماً سه هزار روبل خرج کرده بود، «یا اندکی کمتر از آن. فقط فکرش را بکنید که چه پولی به پای آن دختر کولیها ریخت! از روستاییان شپشو چه بگویم که موضوع دور انداختن نصف روبل به خیابان نبود، به هر کدامشان حداقل بیست و پنج روبل داد. و چه پولی هم که از او دزدیده نشد! اگر هم کسی پول دزدید، رسیدی به جای نگذاشت. در جایی که پولش را از اول تا آخر دور می ریخت، چطور می شد مچ دزد را گرفت؟ روستاییان ما دزدند؛ به فکر آخرت نیستند. و شیوه ای که با دخترها، دختر دهاتیهای ما، پیش گرفته بود! بگویم که از آن وقت حسابی بارشان را بسته اند، پیش از آن فقیر بودند.» در واقع، تمام ارقام خرج را به یاد می آورد و به آن می افزود. در نتیجه، این نظریه که تنها هزار و پانصد روبل خرج شده و بقیه در کیسه ای کوچک کنار گذاشته شده، غیرقابل تصور

درشت. مورد عزت و احترام تمام اهالی شهر بود. دکتری با وجدان و انسانی بی نظیر و مؤمن بود، هرن هوتر یا یکی از اخوان موراویا، مطمئن نیستم که کدام یک. سالها بود که در میان ما زندگی می کرد، و متانت رفتاری فوق العاده داشت. آدمی رئوف و دلسوز بود. بیماران فقیر و روستایی را به رایگان معالجه می کرد، در کپرها و کلبه هاشان به عیادتشان می رفت و برای دوا پول برجای می گذاشت، اما مثل قاطر چموش بود. یک بار که اندیشه ای را در ذهنش جای می داد، دیگر از آن دست بر نمی داشت. در ضمن، تقریباً تمام اهالی شهر خبر داشتند که آن دکتر پرآوازه، طی دو سه روز اقامت در میان ما، در مورد صلاحیت دکتر هرتزنستیوب حرفهای کنایه داری به زبان آورده بود. هر چند که دکتر پرآوازه مسکویی بیست و پنج روبل حق معاینه می گرفت، چند تن از اهالی شهر فرصت آمدنش را مغتنم شمرده و بدون توجه به گرانی حق معاینه به نزدش شتافته بودند. این افراد، البته، قبلاً مریضهای دکتر هرتزنستیوب بودند، و دکتر پرآوازه از معالجه او عیبجویی کرده بود. سرانجام، به محض دیدن بیماران، پرسیده بود: «خوب، چه کسی دواي همه کاره به ناقتان بسته است؟ هرتزنستیوب؟ ها، ها، دکتر هرتزنستیوب، البته، تمام اینها را می شنید، و حالا هر سه دکتر، یکی پس از دیگری، در دادگاه حضور یافتند و به بازجویی تن دادند. دکتر هرتزنستیوب بی هیچ پرده پوشی اظهار داشت که ناهنجاری قوای دماغی متهم به خودی خود آشکار است. سپس با ارائه دلیل برای نظرش، که آن را قلم می گیرم، اضافه کرد که ناهنجاری علاوه بر بسیاری از کردارهای متهم در گذشته، همین لحظه هم آشکار است. وقتی از او سؤال شد که توضیح بدهد ناهنجاری همین حالا چگونه آشکار است، دکتر پیر، با ساده دلی و صراحت، گفت که متهم هنگام ورود به دادگاه «حال و هوایی فوق العاده» داشت که «در این اوضاع و احوال قابل ذکر» بود؛ و اینکه او «مثل سرباز، با نگاهی یکر است به روبه رو» وارد شده بود، «گو اینکه برایش طبیعی تر بود به چپ نگاه کند، به جایی که خانمها در میان جمعیت نشسته بودند، چون او یکی از ستایشگران بزرگ جنس لطیف است و باید به حرفهایی که خانمها حالا درباره او می گویند،

زیاد ببندیشد.»

باید بیفزاییم که او زبان روسی را به راحتی حرف می‌زد، اما سیاق عبارات به آلمانی بود، که به هیچ وجه ناراحتش نمی‌کرد، چون از ضعفهای او یکی این بود که همیشه خیال می‌کرد زبان روسی را بدون نقص، و حتی بهتر از خود روسیها، صحبت می‌کند. و بسیار علاقه داشت که از ضرب‌المثل‌های روسی استفاده کند، و همیشه هم می‌گفت ضرب‌المثل‌های روسی بهترین و گویاترین ضرب‌المثل‌های دنیاست. بهتر است این را هم بگوییم که غالباً به خاطر حواس‌پرتی هنگام گفتگو معمولی‌ترین کلمات را از یاد می‌برد، و گاهی ذهنش از آنها خالی می‌شد، هرچند که آنها را به کمال می‌دانست. آلمانی هم که صحبت می‌کرد، همین حالت پیش می‌آمد، و در چنان مواقعی همواره دستش را در برابر صورتش تکان می‌داد، گویی سعی می‌کرد کلمه گمشده را بگیرد، و تا آن کلمه را پیدا نمی‌کرد، هیچ‌کس نمی‌توانست او را به ادامه گفتار ترغیب کند. گفته‌ام مبنی بر اینکه زندانی هنگام ورود به دادگاه باید به خانمها نگاه می‌کرد، مایه بیچپچه در میان حضار شد. تمام بانوان ما به دکتر پیر بسیار علاقه داشتند؛ نیز می‌دانستند او که همه عمر را عزب مانده و به دیانت و حسن سلوک مشهور بود، به زنان به چشم آفرینگانی والا و آرمانی نگاه می‌کرد. و این بود که گفتار غیر منتظره‌اش به نظر همگی بسیار غریب آمد.

دکتر مسکووی، که سر نوبت مورد بازجویی قرار گرفت، قاطعانه و مؤکد تکرار کرد که به نظر او وضعیت دماغی متهم در «بالاترین حد» ناهنجاری است. فاضلان و به تفصیل از «اختلال»، و «شیدایی» سخن گفت و استدلال کرد که از مجموع واقعیات برمی‌آید که متهم چند روز پیش از دستگیری بدون تردید در وضعیت اختلال بوده، و اگر هم جنایت به دست او انجام گرفته باشد، حتی اگر آگاهانه مرتکب آن شده باشد، حتماً تا اندازه‌ای بدون اختیار انجام گرفته، چون قدرت تسلط بر انگیزه ناسالمی که او را تسخیر کرده بوده نداشته است. اما جدا از اختلال زودگذر، دکتر تشخیص بیماری شیدایی را هم داد، که به قول او در آینده به دیوانگی کامل منجر می‌شد. (باید بگوییم که نقل این موضوع را از زبان خودم

می‌آورم؛ دکتر از زبان بسیار عالمانه و حرفه‌ای استفاده می‌کرد. در ادامه سخن آورد که: «تمامی اعمال او متباین با عقل سلیم و منطق است. بدون آنکه به چیزی که ندیده‌ام اشاره کنم، یعنی خود جنایت و کل فاجعه، پریروز که با من صحبت می‌کرد، نگاهی ثابت و غیر قابل وصف در چشمانش بود. در جایی که خنده محملی نداشت، به طور غیر منتظره‌ای می‌خندید. حالت عصبانیتی مداوم و توجیه‌ناپذیر از خود نشان می‌داد و کلمات عجیب به کار می‌برد: «برناردا!» «اخلاقیات!» و کلمات دیگری به همان میزان نامناسب.» اما دکتر، به ویژه، شیدایی را در این واقعیت می‌یافت که زندانی حتی نمی‌توانست از سه هزار روبلی که در مورد آن خودش را فریب خورده تلقی می‌کرد، بدون عصبانیت فوق‌العاده سخن بگوید، هرچند که از دیگر بدبختیها و اندوه‌ها می‌توانست با حالتی نسبتاً آرام صحبت کند. مطابق تمام گزارشها، حتی در گذشته هم هر وقت موضوع سه هزار روبل به میان می‌آمده، تا سرحد جنون خشمگین می‌شده، و با این همه او را آدمی بی‌طمع گزارش کرده‌اند.

دکتر مسکویی در پایان به لحنی طنزآمیز افزود: «و اما در خصوص نظر همکار دانشمندم، که متهم هنگام ورود به دادگاه باید به بانوان نگاه می‌کرد و نه به روبه‌روی خودش، تنها می‌گویم که، جدا از مزاح‌آمیز بودن این نظریه، از اساس ناسالم است. چون هرچند کاملاً موافقم که متهم هنگام ورود به دادگاه، جایی که سرنوشتش تعیین خواهد شد، مستقیم به روبه‌رو نگاه نکند، و همین امر چه بسا در واقع نشانی از وضعیت دماغی ناهنجارش باشد، اما در عین حال بر آنم که او نباید به سمت چپ به بانوان نگاه کند، بلکه به عکس، به سمت راست بنگرد تا وکیل مدافعش را بجوید، یعنی کسی را که اتمام امیدهایش به اوست و آتیه‌اش به دفاع او بستگی دارد.» دکتر نظرش را قاطعانه و مؤکد ادا کرد.

اما گفتار غیر منتظره دکتر واروینسکی آخرین پرداخت کم‌دی را به اختلاف نظر در میان خبرگان داد. به نظر او متهم اکنون و همیشه در وضعیت دماغی کاملاً بهنجار بوده، و هرچند که به یقین پیش از دستگیری در حالت عصبی و فوق‌العاده هیجانی قرار داشته، چه بسا معلول چندین علت کاملاً بدیهی بوده: حسادت،

خشم، میگساری مداوم، و غیره. اما این وضعیت عصبی متضمن «اختلال» دماغی، که هم اکنون ذکرش رفت، نمی‌باشد. و اما در مورد این سؤال که آیا متهم هنگام ورود به دادگاه باید به چپ یا به راست نگاه می‌کرده، «به نظر فروتنانه او»، متهم باید مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کرد، کما اینکه در واقع چنین هم کرده بود، چون روبه‌رو جایی بود که قضات، که سرنوشتش به آنان بستگی داشت، نشسته بودند. به این ترتیب درست با نگاه کردن مستقیم به روبه‌رو بود که وضعیت کاملاً بهنجار کنونی ذهنش را نشان داد. دکتر جوان شهادت «فروتانه» اش را با حرارت به پایان آورد.

میتیا، از همان جا که نشسته بود، فریاد زد: «آفرین، حکیم باشی! درست همین طور است!»

البته، میتیا و ادا را به سکوت گردید، اما نظر دکتر جوان تأثیری قاطع روی قضات و جمعیت گذاشت، و همان‌گونه که بعداً معلوم شد، همگی با او همراهی شدند. اما دکتر هرتزنستیوب را به عنوان شاهد که احضار کردند، بسیار غیرمنتظره به نفع میتیا شهادت داد. به عنوان ساکن دیرینه شهر که سالها بود خانواده کارامازوف را می‌شناخت، واقعیات پرارزشی را برای کیفرخواهی به دست داد، و ناگهان، چنان‌که گویی موضوعی را به خاطر آورده، افزود:

— اما چه بسا که این جوان بیچاره زندگی متفاوتی می‌داشت، چون چه در ایام کودکی و چه بعد از آن قلبی رئوف داشت، این را می‌دانم. اما ضرب‌المثل روسی می‌گوید: «اگر آدم یک سر داشته باشد، خوب است، اما اگر آدم باهوش دیگری به دیدار او بیاید، بهتر است. چون آن وقت دو سر و نه تنها یک سر خواهد بود»

دادستان با بی‌صبوری گفت: «یک سر خوب است، اما دو تا بهتر است.» او از عادت آهسته و سنجیده گویی پیرمرد — که نسبت به تأثیری که بر جای می‌گذاشت و تأخیری که ایجاد می‌کرد بی‌اعتنا بود، و برای ظریف‌گویی بی‌مزه آلمانی اش ارزش والایی قائل می‌شد — خبر داشت. پیرمرد از متلک‌گویی خوشش می‌آمد. با سرسختی ادامه داد که: «آه بله، می‌خواستم همین را عرض کنم. یک سر خوب است، اما دو تا بسیار بهتر است، اما او با سر عقل دار دیگری روبه‌رو نشد و

عقل خودش رفت. به کجا رفت؟ آن کلمه را فراموش کرده‌ام. این را گفت و دستش را جلو چشمش تکان داد. «آه بله، spazieren».

— به گردش؟

— آه بله، به گردش، می‌خواستم همین را عرض کنم. خوب، عقلش به گردش رفت و توی چنان سوراخ عمیقی افتاد که خودش را گم کرد. و با این همه، پسری حقشناس و حساس بود. آه، او را خوب به خاطر می‌آورم، پسری قدبلند، که پدرش از وی دست شسته بود و توی حیاط عقبی خانه پاپتی این‌ور و آن‌ور می‌دوید و شلوارش به یک دگمه بند بود.

صدای پیرمرد راستگو ناگهان آهنگی از احساس و ملاحظت به خود گرفت.

فتی‌یو کوویچ بکه خورد، گویی که بوی چیزی را شنیده، و آن‌آن را گرفت.

«آه بله، آن وقت جوان بودم... آن وقت... خوب، چهل و پنج سال داشتم، و تازه به اینجا آمده بودم. و آن وقت برای پسری خیلی متأسف شدم. از خودم پرسیدم که چه عیب دارد برایش نیم کیلو... چیز بنخرم. اسمش را فراموش کرده‌ام. نیم کیلو از همین چیزهایی که بچه‌ها خیلی دوست دارند، اسمش چیه؟» پیرمرد باز هم بنا کرد به تکان دادن دستهایش. «روی درخت می‌روید و آن را می‌چینند و به همه می‌دهند...»

— سیب؟

— آه، نه، نه. مقیاس شما برای سیب دو جین است، نه کیلو... نه، خیلی فراوان است، و همه‌اش هم کوچولو. توی دهن می‌گذارند و می‌شکنند.

— پسته؟

پیرمرد، انگار نه انگار که برای واژه مانده بود، با حالتی بسیار آرام گفت: «درست است، پسته، می‌خواستم همین را عرض کنم. و نیم کیلو پسته برایش خریدم، چون قبلاً هیچ‌کس نیم کیلو پسته برای پسری نخریده بود. و انگشت بلند کردم و به او گفتم: «پسر، Gott der Vater». خندید و گفت: «Gott der Vater». دوباره خندید و گفت: «Gott der Sohn». «Gott der heilige».

«Geist». آن وقت دوباره خندید و تا آنجا که می توانست گفت: «Gott der heilige Geist» راهم را گرفتم و رفتم، دو روز بعد که تصادفاً از آنجا رد می شدم، داد زد: «عمو، Gott der Vater, Gott der Sohn»، منتها «Gott der heilige Geist» را فراموش کرده بود. اما به یادش آوردم و دوباره برایش احساس تأسف بسیاری کردم. اما او را بردند و دیگر ندیدمش. بیست و سه سال گذشت. یک روز صبح، با برف پیری بر سرم، توی اتاق مطالعه ام نشسته بودم که جوانی رعنا وارد شد. او را به جا نیاوردم، اما انگشت بلند کرد و خندان گفت: «Gott der Vater, Gott der Sohn, Gott der heilige Geist». تازه رسیده ام و آمده ام به خاطر آن نیم کیلو پسته ازتان تشکر کنم، چون هیچ وقت کسی دیگر برایم نیم کیلو پسته نخرید، شما تنها کسی بودید که این کار را کردید.» و آن وقت روزگار خوش جوانی ام و آن بیچه بیچاره پستی را در میان حیاط به یاد آوردم و دلم لرزید، و گفتم: «تو جوان حق شناسی هستی، چون آن نیم کیلو پسته را که در زمان کودکی ات برایت خریدم به خاطر سپرده ای.» و او را در بغل گرفتم و برایش دعا کردم. و اشک ریختم. خندید، اما او هم اشک ریخت... چون روسی وقتی که باید گریه کند، اغلب می خندد. اما او گریه کرد، خودم دیدم. و حالا، افسوس!...

میتیا از همان جا که نشسته بود، فریاد زد: «و حالا هم گریه می کنم، آلمانی، حالا هم گریه می کنم، ای مرد خدا.»

به هر تقدیر، این حکایت تأثیر مطلوبی روی جمعیت گذاشت. اما هیجان اصلی و نافع به حال میتیا با شهادت دادن کاترینا ایوانا ایجاد شد، که همین حالا و صفش را می آورم. در حقیقت، وقتی شهود متهم به ادای شهادت پرداختند، چنین می نمود که بخت به میتیا روی آورده، و موضوع مخصوصاً جالب این بود که برای وکیل مدافع هم مایه شگفتی بود. اما پیش از آنکه کاترینا ایوانا احضار شود، آلیوشا مورد بازپرسی قرار گرفت، و واقعیتی را به یاد آورد که انگار گواه مسلمی در برابر یکی از نکات مهم دادستانی عرضه کرد.

فصل چهارم

بخت به روی میتیا لبخند می زند

این موضوع حتی برای آلیوشا هم مایه شگفتی گردید. ادای سوگند برای او لازم نبود، و خاطر من هست که هر دو طرف بسیار مؤذبانه و همدلانه مخاطبش می ساختند. پیدا بود که نکونامی اش از او پیشی گرفته بود. آلیوشا با فروتنی و خویشتن داری ادای شهادت کرد، اما همدلی گرم او برای برادر ناشادش شبهه ناپذیر بود. در جواب به یک سؤال، طرحی که از خصمت برادرش به دست داد، این بود که او آدمی است شاید تندمزاج و اسیر عواطف، اما در عین حال، شرافتمند و مغرور و دست و دل باز، و توانا به از خود گذشتگی، در صورت لزوم. با این حال، اقرار کرد که برادرش به خاطر عشق به گروشنکا و رقابت با پدرش، این اواخر در وضع و حال غیر قابل تحملی بوده. اما این نظریه را که برادرش به خاطر پول مرتکب قتل شده، با خشم رد کرد، هر چند تصدیق کرد که سه هزار روبل تا اندازه ای خوره ذهن میتیا شده بود؛ و به آن پول به چشم مرده ریگی نگاه می کرد که پدرش از آن مغبونش کرده بود، و هر چند علی القاعده نسبت به پول بی اعتنا بود، حتی نمی توانست بدون خشم و کین از آن سه هزار روبل صحبت کند. و اما در مورد رقابت آن دو «نفر»، همان گونه که دادستان بیانش کرد - یعنی رقابت گروشنکا و کاتیا - طفره رفت و حتی از جواب گفتن به یکی دو سؤال اکراه داشت.

دادستان پرسید: «آیا برادران به شما گفت که، به هر صورت، قصد کشتن پدرتان را دارد؟» و افزود: «در صورت اقتضای مصلحت، می توانید از دادن جواب خودداری کنید.»

آلیوشا جواب داد: «به طور مستقیم چنین سخنی به من نگفت.»

— چطور؟ من غیر مستقیم گفت؟

– از بیزاری به پدرمان و هراس خودش از اینکه مبادا در یک لحظه کاری... در لحظه نفرت شاید او را بکشد، یک بار با من صحبت کرد.

– و شما هم گفته‌اش را باور کردید؟

– متأسفم بگویم که باور کردم. اما هیچ وقت تردید نداشتم که احساسی والا در لحظه مصیبت بار نجاتش می‌دهد، همچنان که نجاتش داده است، چون او نبود که پدرم را کشت.

آلیوشا این را به صدایی بلند، که در سراسر دادگاه شنیده شد، گفت. دادستان مانند اسب جنگی از صدای شیپور یکه خورد.

– بگذارید اطمینانتان بدهم که من به صداقت کامل اعتقادتان باور دارم و آن را با عواطف شما برای برادر ناشادتان یکی نمی‌شمارم. نظر عجیب شما درباره کل واقعه فاجعه‌آمیز از بازجویی اولیه بر همه ما معلوم شده است. از شما پنهان نمی‌کنم که نظر شما سخت فردی است و با دیگر مدارک گردآمده دادستانی مبیانت دارد. و این است که فکر می‌کنم ضرورت دارد از شما مصرانه بخواهم که بگویید چه واقعیاتی موجب شده است به بیگناهی برادرتان و گناه شخصی دیگر که در بازجویی اولیه به زیان او شهادت دادید متقاعد شوید؟

آلیوشا، آهسته و آرام، جواب داد: «در بازجویی اولی، من فقط به سؤالاتی که از من پرسیده شد جواب دادم. از جانب خودم هیچ‌گونه اتهامی به اسمردیاکف نسبت ندادم.»

– با این همه به زیان او شهادت دادید؟

– گفته‌های برادرم دمیتری مرا به این کار کشانید. به من گفته شد که هنگام بازداشت او چه پیش آمد و پیش از بازجویی من هم به اسمردیاکف اشاره کرده بود. اعتقاد کامل دارم که برادرم بی‌گناه است، و اگر او مرتکب قتل نشد، پس...

– پس اسمردیاکف؟ چرا اسمردیاکف؟ و چرا چنان اعتقاد کاملی به بیگناهی برادرتان دارید؟

– باید هم داشته باشم. می‌دانم که به من دروغ نمی‌گوید. از چهره‌اش خواندم که دروغ نمی‌گفت.

— فقط از چهره‌اش؟ جز این دلیل دیگری ندارید؟

— دلیل دیگری ندارم.

— از جرم اسمر دیاکف هم هیچ دلیل دیگری جز گفته برادران و حالت چهره‌اش ندارید؟

— خیر، دلیل دیگری ندارم.

دادستان بازپرسی را همین جا رها کرد. تأثیری که شهادت آلیوشا بر جمعیت گذاشت، سخت نو میدکننده بود. پیش از محاکمه، صحبت‌هایی درباره اسمر دیاکف در میان بود، این یک چیزی شنیده بود، آن یک به چیز دیگری اشاره کرده بود، گفته می‌شد که آلیوشا مدارک فوق‌العاده‌ای دال بر بیگناهی برادرش و جرم اسمر دیاکف جمع‌آوری کرده، و آخر سر چیزی نبود، هیچ مدرکی جز اعتقادات اخلاقی چندی که در مورد برادر طبیعی است.

اما فتی‌یو کوویچ بازپرسی‌اش را آغاز کرد. آلیوشا در پاسخ به این سؤال که چه وقت زندانی از نفرت خویش نسبت به پدرش و امکان به قتل رساندنش به او گفته بود، و این گفته را، فی‌المثل، در آخرین دیدارشان پیش از فاجعه شنیده بود، یکه خورد — گویی چیزی را تازگی به یاد آورده بود و به آن پی می‌برد.

— هم اکنون رویدادی را به یاد می‌آورم که کاملاً فراموشش کرده بودم. آن وقت برایم روشن نبود، اما حالا...

و، تنها اکنون پیدا بود برای نخستین بار اندیشه‌ای به ذهنش راه یافته، با اشتیاق بازگو کرد که، غروب آن روز سر راه رفتن به صومعه در آخرین گفتگویش با میتیا در زیر درخت، میتیا بر سینه خویش زده بود، «قسمت بالای سینه»، و چندین بار تکرار کرده بود که وسیله باز یافتن آبرویش را دارد، که آن وسیله اینجا بود، اینجا روی سینه‌اش. آلیوشا در دنباله سخن گفت: «وقتی بر سینه‌اش زد، فکر کردم منظورم اینست که آن وسیله در دلش است، که چه بسا قدرتی در دل بجوید تا خود را از ننگ فجیعی برهاند که در کمینش نشسته بود و حتی جرئت نمی‌کرد به من اعترافش کند. باید اعتراف کنم که آن وقت فکر می‌کردم درباره پدرمان حرف می‌زند، و آن رسوایی که خویش را داشت، فکر رفتن به سراغ پدرمان و

بی حرمتی کردن به او بود. با این همه درست همان وقت بود که به چیزی بر روی سینه‌اش اشاره کرد، و یادم هست که این اندیشه به ذهنم رسید که دل در آن قسمت سینه نیست، بلکه پایین تر است، و او درست زیر گردنش زد و مرتب به آن نقطه اشاره کرد. اندیشه‌ام در آن وقت به نظرم احمقانه آمد، اما شاید او به کیسه کوچکی اشاره می‌کرد که هزار و پانصد روبل لای آن بود!

میتیا از همان جا که نشسته بود، فریاد زد: «همین طور است. درست است، آلیوشا، به آن کیسه کوچک بود که با مشت می‌زدم.»

فتی یوکوویچ شتابان به سوی او رفت و خواهش کرد که ساکت بماند، و در همان حال چهارچنگولی به آلیوشا چسبید. آلیوشا، که خاطراتش او را از جا برده بود، نظریه‌اش را به گرمی بیان کرد که این مایه ننگ احتمالاً همان هزار و پانصد روبل بوده که میتیا چه بسا آن را به کاترینا ایوانا به عنوان نصف بدهی برمی‌گردانده، اما همچنان تصمیم بر این داشته که بدهی را نپردازد و برای منظور دیگری از آن استفاده کند - یعنی، فرار کردن با گروشنکا، در صورت رضایت او. آلیوشا، با هیجانی ناگهانی، گفت: «همین طور است، باید همین طور باشد. برادرم چندین بار داد زد که از نصف آن ننگ، نصف آن (کلمه «نصف» را چندین بار گفت) می‌تواند فوراً خودش را رها کند، اما ضعف اراده چنان گریبانگیرش شده بود... که پیشاپیش می‌دانست از انجام این کار عاجز است!»

فتی یوکوویچ مشتاقانه پرسید: «و شما به روشنی و اطمینان به خاطر دارید که او با مشت به آن قسمت از سینه‌اش زد؟»

- به روشنی و اطمینان، چون در آن وقت فکر کردم: «دل که پایین تر است، چرا به آن قسمت سینه‌اش مشت می‌زند،» و این فکر در آن وقت به نظرم احمقانه آمد... احمقانه نمودن این فکر را به یاد دارم... در ذهنم جستن کرد. همین بود که حالا آن را به ذهنم بازگرداند. چطور می‌شود که تا حالا فراموشش کرده باشم! وقتی گفت که آن وسیله را با خود دارد، منظورش همان کیسه کوچک بود، اما آن هزار و پانصد روبل را پس نداد. و هنگامی که در ماکرویه بازداشت شد، فریاد زد - می‌دانم، نقلش را شنیده‌ام - این عمل را ننگ‌آورترین عمل زندگی‌اش تلقی

می‌کند که وقتی وسیله پرداختن نصف (توجه کنید، نصف!) بدهی‌اش را به کاترینا ایوانا داشت، نتوانست خود را به پرداختن پول راضی کند و ترجیح داد در چشم او دزد بماند تا اینکه از آن پول دست بردارد. و آن قرض چه مایه غذایی برای او بوده است!

دادستان، البته، مداخله کرد. از آلیوشا خواست یکبار دیگر تمام موقوفه را وصف کند، و چندین بار روی این سؤال پافشاری کرد که آیا زندانی به چیزی اشاره می‌کرد؟ شاید فقط با مشت به سینه‌اش زده بود؟

آلیوشا فریاد زد: «اما با مشتش نبود. با انگشتهایش اشاره کرد و به اینجا اشاره کرد... چطور می‌شود که تا این لحظه به کلی فراموشش کرده باشم!»

رئیس دادگاه از میتیا پرسید که در مورد شهادت آخرین شاهد چه دارد بگوید. میتیا آن را تأیید کرد، و گفت به هزار و پانصد روبلی اشاره می‌کرده که روی سینه‌اش، درست زیر گردن، قرار داشته، و البته مایه ننگ بوده است. میتیا داد زد: «ننگی که نمی‌توانم انکارش کنم، شرم‌آورترین عمل زندگی‌ام. می‌توانستم آن را پس بدهم و این کار را نکردم. ترجیح دادم در چشم او دزد بمانم تا اینکه پسش بدهم. و شرم‌آورترین قسمتش این بود که پیشاپیش می‌دانستم آن را پس نمی‌دهم! حق با توست، — آلیوشا! ممنونم، آلیوشا!»

بازپرسی آلیوشا به این ترتیب پایان یافت. جنبه مهم و شایان توجه این بازپرسی این بود که دست کم یک واقعیت عیان شده بود، و هرچند که این واقعیت سندی بس ناچیز، اشاره‌ای محض به سند، بود، در راه اثبات این موضوع که حرز وجود داشته و حاوی هزار و پانصد روبل بوده و وقتی زندانی هنگام بازجویی اولیه در ماکرویه گفته بود که آن هزار و پانصد روبل «مال خودش» بوده دروغ نمی‌گفته، اندکی پیش رفت. آلیوشا خوشحال شد. با چهره‌ای گلگون به سمت جای تعیین شده‌اش راه افتاد. مرتب با خود می‌گفت: «چطور شد که فراموش کردم! چطور می‌شود که فراموشش کرده باشم! و چه چیزی سبب شد که حالا به ذهنم باز آمد؟»

کاترینا ایوانا به جایگاه شهود اظهار شد. همین که وارد شد، چیز فوق‌العاده‌ای

در دادگاه اتفاق افتاد. خانمها به عینک روی بینی و دوربین چسبیدند، جنب و جوشی در میان مردها پدیدار شد: عده‌ای از جا برخاستند تا بهتر ببینند. همگی بعداً اظهار داشتند که میتیا هنگام ورود او «مثل گچ» سفید شده بود. کاترینا ایوانا، سراپا سیاه‌پوش، فروتنانه و تا اندازه‌ای محجوبانه پیش می‌رفت. از روی چهره‌اش محال بود کسی بگوید آشفته است؛ اما برق تصمیم در چشمان سیاه و اندوهناکش ساطع بود. بهتر است بگویم افراد زیادی گفتند که در آن لحظه مخصوصاً زیبا می‌نمود. آرام اما روشن حرف می‌زد، طوری که صدایش در تمام دادگاه شنیده می‌شد. با آرامش سخن می‌گفت، یا دست کم می‌کوشید که آرام بنماید. رئیس دادگاه بازپرسی خود را با ادب و احترام تمام آغاز کرد، گویی می‌ترسید به «تارهایی چند» زخمه بزند، و ملاحظه شوربختی بزرگ او را بکند. اما کاترینا ایوانا در جواب به یکی از نخستین سؤالات قاطعانه گفت که سابقاً نامزد متهم بوده؛ و به آرامی افزود: «تا اینکه به میل خودش مرا ترک کرد...» وقتی دربارهٔ سه هزار روبلی که به میتیا سپرده بود تا برای خویشان او بفرستد از وی سؤال کردند، قاطعانه گفت: «آن پول را به او ندادم که بفرستد. در آن موقع احساس می‌کردم که نیاز مبرمی به پول دارد... سه هزار روبل را با این فکر به او دادم تا در صورت تمایل آن را طی ماه بفرستد. لزومی نداشت که بعدها دلشورهٔ آن قرض را داشته باشد.»

تمام سؤالاتی را که از او شد و تمام جوابهایش را به تفصیل مکرر نمی‌کنم. همین قدر عصارهٔ شهادتش را می‌آورم.

گفتارش را این گونه ادامه داد: «سخت بر این باور بودم که به محض گرفتن پول از پدرش، آن مبلغ را می‌فرستد. در خصوص بی‌طمعی و صداقتش... صداقت پروسواسش... در موضوعات پولی هیچ‌گاه تردید نکرده‌ام. احساس اطمینان کامل می‌کرد که آن پول را از پدرش می‌گیرد، و دربارهٔ آن چندین بار با من صحبت کرد. می‌دانستم که از پدرش کینه به دل دارد و همیشه بر این باور بوده که پدرش با او به انصاف رفتار نکرده. یادم نمی‌آید که پدرش را تهدید کرده باشد. مطمئنم که چیزی نمی‌گفت و نزد من زبان به چنان تهدیدی نمی‌گشود. اگر در آن

هنگام نزد من می‌آمد، درباره آن سه هزار روبل خیالش را آسوده می‌کردم، اما دیگر به دیدنم نمی‌آمد... و خودم هم در چنان وضع و حالی قرار گرفته بودم... که نمی‌توانستم دعوتش کنم... و با آهنگی از تصمیم در صدایش، ناگهان افزود: «راستش، حق نداشتم درباره آن پول سختگیری کنم. زمانی به خاطر کمک مالی بیش از سه هزار روبل زیر دین او بودم، و آن را گرفتم، هرچند در آن زمان نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم در وضع و حالی قرار بگیرم که دینم را ادا کنم.»

آهنگ ستیزه‌جویانه‌ای در صدایش بود. همان وقت بود که فتی یوکوویچ به بازرسی پرداخت.

فتی یوکوویچ، که در دم بوی خوشایندی شنیده بود، با احتیاط گفت: «آیا این واقعه نه در اینجا، بلکه در آغاز آشنایی شما پیش آمد؟» باید در پرانتز بگویم که، هرچند فتی یوکوویچ به حساب کاترینا ایوانا از پترزبورگ آورده شده بود، درباره واقعه پنج هزار روبل، که میتیا به کاترینا ایوانا داده بود، و «به زانو افتادن او در برابر میتیا»، چیزی نمی‌دانست. کاترینا ایوانا این واقعه را از وی پنهان داشته و چیزی از آن نگفته بود! و این عجیب بود. مبنای تصور را باید بر این گذاشت که خودش هم تا آخرین لحظه نمی‌دانست که آیا از آن واقعه در دادگاه سخنی می‌گوید یا نه، و چشم به راه الهام آتی بود.

نه، هیچ‌گاه نمی‌توانم آن لحظات را از یاد ببرم. او به گفتن داستان پرداخت. همه چیز را گفت، تمام واقعه‌ای را که میتیا به آلیوشا گفته بود، و «به زانو افتادنش» را، و دلیلش را. از پدرش و از رفتن خودش به نزد میتیا گفت، اما از این موضوع که میتیا خودش، از طریق خواهر او، پیشنهاد کرده بود که بهتر است برای گرفتن پول «کاترینا ایوانا را بفرستد»، یک کلمه هم به زبان نیاورد، اشاره‌ای هم به آن نکرد. با بخشندگی تمام آن را پوشیده نگه داشت، و احساس شرم هم نکرد که موضوع را طوری جلوه داده که گویی خودش با انگیزه‌ای ناگهانی، و با متکی بودن به چیزی، نزد افسر جوان شتافته بود... تا از وی تقاضای پول کند. بی‌نظیر بود! در همان حال که گوش می‌دادم، یخ کردم و به لرزه افتادم. همگی نفس در سینه حبس کرده بودند و می‌کوشیدند که هر کلمه‌ای را بگیرند. واقعه بی‌سابقه‌ای بود. حتی از دختر

خودرأی و پرافاده‌ای چون او، چنان اعتراف صریح، چنان از خودگذشتگی، چنان ایثار، باورنکردنی می‌نمود. و برای چه، برای که؟ تا مردی را که نیرنگ و توهین به او روا داشته بود نجات دهد، و با ایجاد تأثیری قوی، هرچند به میزانی اندک، به نجات او کمک کند. و، در حقیقت، هیئت افسری جوان که، با تعظیمی احترام‌آمیز به دختر معصوم، آخرین پنج هزار روبلش را به او تقدیم کرد - یعنی تمام داروندارش را - در جلوه‌ای همدلانه و جذاب قرار داده شد، اما... به دلم بد افتاده بود، احساس می‌کردم که این موضوع ممکن است بعداً مایهٔ بهتان شود (و، در واقع، همین‌طور هم شد). بعدها در سراسر شهر با زهرخند گفته شد که این داستان شاید کامل نبوده - یعنی، در این گفته که افسر جوان «با تعظیم احترام‌آمیز خشک و خالی» گذاشته باشد که دوشیزه خانم برود، که کنایه از این داشته که چیزی در اینجا حذف شده است. محترم‌ترین بانوان شهر ما می‌گفتند: «بر فرض هم که چیزی حذف نشده باشد و کل داستان همین باشد، باز هم جای تردید باقی است که آیا برای دختری جوان شایسته بود که آن‌گونه رفتار کند، حتی به‌خاطر نجات دادن پدرش؟»

و آیا کاترینا ایوانا، با آن درایت و آن حساسیت بیمارگونه‌اش، درنیافته بود که مردم چنین خواهند گفت؟ حتماً دریافته بود، با این حال برآن شد که همه چیز را بگوید. البته، تمام این بدگمانیهای کثیف و حقیر در مورد حقیقت داستان، بعدها بالا گرفت و از همان لحظهٔ نخست همگی تحت تأثیر شدید آن قرار گرفتند. و اما قضاوت و وکلا، در سکوتی حرمت‌آمیز و، تا اندازه‌ای شرمسارانه، به کاترینا ایوانا گوش دادند. دادستان به خود جرئت نداد که حتی یک سؤال هم دربارهٔ موضوع پیش بکشد. فتی یوکوویچ تعظیمی کوتاه به کاترینا ایوانا کرد. آه، او کمابیش فاتح شده بود! پیشرفت زیادی حاصل شده بود. در مورد آدمی که آخرین پنج هزار روبلش را با انگیزه‌ای کریمانه پیشکش کند، و بعد پدرش را شبانه به خاطر ربودن سه هزار روبل از او به قتل برساند - این اندیشه نامتجانس می‌نمود. فتی یوکوویچ احساس می‌کرد که اکنون می‌تواند، دست کم، اتهام سرقت را مردود بشمارد. «پرونده» جلوه‌ای کاملاً متفاوت یافته بود. موجی از همدلی

برای میتیا به وجود آمد. و اما از میتیا... برایم نقل کردند که او یکی دوباره، در همان حال که کاترینا ایوانا ادای شهادت می‌کرد، از سر جایش به پا جست، دوباره نشست، و چهره در میان دو دست پنهان کرد. اما وقتی شهادت به پایان رسید، ناگهان با صدایی بغض گرفته، و با دراز کردن دستهایش به سوی کاترینا ایوانا، فریاد زد:

— کاتیا، چرا به نابودی ام کشاندی؟

هوق گریه اش در سراسر دادگاه محسوس بود. اما آنآ خویشان داری کرد، و دوباره فریاد زد:

— حالا دیگر محکوم شده‌ام!

آن وقت، با دندانهای به هم فشرده و بازوان بغل گرفته، شق ورق سر جایش نشست. کاترینا ایوانا در دادگاه ماند و سر جایش نشست. رنگش پریده بود، و با چشمانی فرو هشته نشسته بود. آنها که نزدیکش نشسته بودند، گفتند که زمانی دراز تمام بدنش می‌لرزید. گروشنکا احضار شد.

به فاجعه ناگهانی، که شاید سبب غائی نابودی میتیا بود، دارم نزدیک می‌شوم. چون بر این باورم، همه هم بر این باورند — تمام وکلا بعداً همین را گفتند — که اگر این واقعه پیش نمی‌آمد، زندانی دست کم مشمول عفو قرار می‌گرفت. اما باشد برای بعد. ابتدا چند کلمه‌ای درباره گروشنکا.

او هم سراپا سیاه پوش بود، با شال سیاه فاخرش به دور گردن. با گامهای لطیف و بی صدا، با خرامی اندک تاب‌دار که خاص زنان درشت اندام است، به جایگاه شهود رفت. نگاهش را به رئیس دادگاه دوخته بود، و به راست یا چپ نگاه نمی‌کرد. به نظر من، در آن لحظه بسیار زیبا می‌نمود، و برخلاف آنچه بعداً بانوان می‌گفتند، اصلاً رنگ خود را نباخته بود. آنها همچنین می‌گفتند که او قیافه‌ای درهم رفته و پر از کینه داشت. به نظرم برآشفته بود و از نگاههای پرنفرت و تفتیش‌کننده مردم شایعه دوست ما سخت آگاه بود. او مغرور بود و تاب تنفر را نداشت. یکی از آن آدمها بود که به محض دیدن نشانی از نفرت چون اسپند برمی‌جهند و در آتش انتقام می‌سوزند. البته عامل حجب و حیا هم در میانه بود،

بنابراین جای شگفتی نبود که لحنش دم به دم تغییر می کرد. لحنش در یک لحظه خشم آلود و نفرت بار و خشن بود، و در لحظه‌ای دیگر آهنگ صادقانه و محکومیت نفس به خود می گرفت. گاهی چنان سخن می گفت که گویی دل به دریا می زد؛ انگار احساس می کرد: «بگذار هرچه پیش می آید بیاید. آن را می گویم...» درباره آشنایی اش با فیودور پاولوویچ، به طور مجمل اظهار داشت: «همه اش مهمل است، و مگر تقصیر من بود که دست از سرم بر نمی داشت؟» اما دقیقه‌ای بعد افزود: «همه اش تقصیر من بود. به هر دوی آنها - به پیر مرد و به او هم - می خندیدم، و هر دو را به این روز نشاندم. باعث این اتفاق من بودم.» نام سامساف هم یک جورهایی به میان آمد. گروشنکا با گستاخی و ستیزه جویی، درآمد که: «به هیچ کس مربوط نیست. او ولی نعمتم بود؛ وقتی که کفشی به پا نداشتم و خانواده ام به من پشت کرده بود، دستم را گرفت.» رئیس دادگاه یادآور شد، هرچند بسیار مؤدبانه، که باید سؤالات را مستقیم و بدون آوردن جزئیات خارج از موضوع جواب بدهد. گروشنکا گلگون شد و چشمانش برق زد.

پاکت حاوی اسکناس را ندیده بود، منتها از «آن بدبخت فلک زده» شنیده بود که فیودور پاولوویچ پاکتی حاوی سه هزار روبل دارد. «اما همه اش حماقت بود. فقط می خندیدم. به هیچ قیمتی سراغ او نمی رفتم.»

دادستان پرسید: «منظورتان از «آن بدبخت فلک زده» کیست؟»
- آن رجاله، اسمردیا کف، که اربابش را کشت و خودش را دیشب حلق آویز کرد.

البته، درجا از او سؤال شد که چه دلیلی برای چنان اتهام مسلم داشت؛ اما معلوم شد که او هم هیچ دلیلی برای آن ندارد.

گروشنکا گفت: «دمیتری فیودوروویچ به من این طور گفت؛ حرفش را باور کنید.» و افزود: «زنی که بین ما آمد، او را به نایودی کشانده؛ بگذارید بگویمتان که مایه همه چیز اوست.» انگار از کینه می لرزید، و آهنگی کینه جویانه در صدایش بود.

دوباره از او سؤال شد که منظورش کیست.

— آن دوشیزه خانم، کاترینا ایوانا، را می‌گویم. سراغم فرستاد، شکلات تعارفم کرد، سعی کرد مجذوبم کند. حیای واقعی سرش نمی‌شود، می‌توانم این را به شما بگویم...

در اینجا رئیس دادگاه با ترش‌رویی به او هشدار داد که مراقب گفتارش باشد. اما دل این زن رشکین در سینه می‌سوخت، و باکی نداشت که چه می‌کند. دادستان، با یادآوری موضوعی، پرسید: «در خلال بازداشت در ماکرویه، همگی دیدند و شنیدند که شما از اتاق مجاور بیرون دویدید و فریاد زدید: «همه‌اش تقصیر من است. ما با هم به سیبری خواهیم رفت!» پس شما باورتان شده بود که او پدرش را به قتل رسانده است؟»

گروشنکا جواب داد: «یادم نیست که در آن وقت چه احساسی داشتم. همگی داد می‌زدند که او پدرش را کشته، و احساس کردم که تقصیر من بود، به خاطر من بود که او را کشته بود. اما وقتی که گفت مجرم نیست، فوراً حرفش را باور کردم، حالا هم حرفش را باور می‌کنم و همیشه باور خواهم داشت. او آدمی نیست که دروغ بگوید.»

فتی یوکوویچ بازپرسی‌اش را آغاز کرد. یادم هست که علاوه بر سؤالهای دیگر دربارهٔ راکیتین پرسید و بیست و پنج روبلی که «به او پرداختید تا آلکسی فیودوروویچ کارامازوف را نزد شما بیاورد.»

گروشنکا، با خشم و نفرت، پوزخند زد که: «گرفتن آن پول تعجبی نداشت. همیشه برای گرفتن پول نزد من می‌آمد: هر ماه حداقل سی روبل از من تلکه می‌کرد، آن هم عمدتاً برای تجملات: آن قدر داشت که بتواند بدون کمک من معاشش را بگذراند.»

فتی یوکوویچ، به رغم حرکتی ناآرام از جانب رئیس دادگاه، پرسید: «چه چیزی برآنتان می‌داشت که نسبت به آقای راکیتین آن همه دست و دل باز باشید؟» — آخر او پسرخالهٔ من است. اما همیشه از من خواسته است که این موضوع را به کسی نگویم، آخر من مایهٔ سرافکنندگی‌اش هستم.

این واقعیت مایهٔ شگفتی کامل همگان شد؛ هیچ‌کس چه در شهر، چه در

صومعه، از آن خبر نداشت، حتی میتیا هم. برایم گفتند که راکیتین، همان جا که نشسته بود، از خجالت سرخ شد. گروشنکا، پیش از ورود به دادگاه، شنیده بود که او به زیان میتیا شهادت داده است، و بنابراین خشمگین بود. تمامی تأثیر گفتار راکیتین بر جمعیت - عواطف والایش، حمله‌اش به برده‌داری و هرج و مرج سیاسی در روسیه - این بار از میان رفت. فنی یوکوویچ خشنود شده بود: این موضوع هم موهبت الهی دیگری بود. بازپرسی گروشنکا به درازا نکشید و، البته، در شهادت دادنش چیز تازه‌ای نبود، او تأثیری ناخوشایند بر جمعیت گذاشت؛ ادای شهادت را که تمام کرد و، در فاصله نسبتاً دوری از کاترینا ایوانا، دوباره نشست، صدها نگاه نفرت‌بار بر او دوخته شد. از اول تا آخر شهادت دادن او، میتیا خاموش بود. با چشمانی دوخته بر زمین، طوری نشسته بود که گویی سنگ شده بود.

ایوان فیودورویچ برای ادای شهادت احضار شد.

فصل پنجم

فاجعه ناگهانی

بهرتر است بگویم که او پیش از آلیوشا احضار شده بود. اما دربان به اطلاع رئیس دادگاه رسانید که شاهد، به سبب بیماری یا نوعی عارضه، نمی‌تواند در آن لحظه حاضر شود، اما آماده است به محض بهبود ادای شهادت کند. اما انگار کسی آن را نشنیده بود و بعداً فاش شد.

ورود او در لحظه نخست کمابیش جلب توجه نکرد. از شهود اصلی، به خصوص از دو بانوی رقیب، بازپرسی به عمل آمده بود. حس کنجکاوی برای مدتی اقناع شده بود؛ جمعیت کمابیش احساس خستگی می‌کرد. هنوز چند شاهد دیگر، که احتمالاً پس از ادای آن‌همه شهادت اطلاعات بیشتری در اختیار نمی‌گذاشتند، لازم بود شهادت بدهند. زمان می‌گذشت. ایوان فیودورویچ، که

به هیچ کس نگاه نمی کرد، با قدمهای فوق العاده کند، و با سری فروهشته که گفتی در اندیشه ای اندوهبار غوطه ور است، به جایگاه شهود رفت. لباس پوشیدنش درخور سرزنش نبود، اما چهره اش، دست کم بر من، تأثیری دردناک گذاشت: حالتی خاکی در آن بود، حالتی چون حالت چهره آدم محض. چشمانش بی فروغ بود؛ سر برداشت و آهسته به دوروبر دادگاه نگاه کرد. آلیوشا از جا جست زد و نالید: «آه!» این را به یاد دارم، اما کسی متوجه نشد.

رئیس دادگاه به اطلاع او رسانید که او از شاهدان قسم یادکننده نیست، می تواند جواب بدهد یا از جواب دادن خودداری کند، اما البته باید بر طبق وجدانش شهادت بدهد، و چه، و چه. ایوان فیودورویچ گوش می داد و مات مات به او نگاه می کرد، اما چهره اش اندک اندک به لبخندی باز شد، و همین که گفتار رئیس دادگاه، که با شگفتی نگاهش می کرد، تمام شد، زیر خنده زد و با صدایی بلند پرسید: «خوب، دیگر چه؟»

سکوتی در دادگاه حکمفرما شد؛ احساس چیزی غریب در میان بود. رئیس دادگاه نشانه های ناراحتی از خود بروز داد، و در همان حال که نگاهش به دنبال ضابط می گشت، گفت:

شاید... هنوز حالتان خوش نیست؟

ایوان فیودورویچ، با آرامش و احترامی ناگهانی، جواب داد: «عالیجناب، خاطر آسوده دارید. حالم خوب خوب است و می توانم موضوع جالبی برایتان بگویم.»

رئیس دادگاه، همچنان با بدگمانی، در ادامه سخن گفت: «موضوع خاصی برای گفتن دارید؟»

ایوان فیودورویچ سرش را پایین انداخت، چند لحظه ای صبر کرد، و با بلند کردن سر، تا اندازه ای با تمجج، جواب داد:

— نه... موضوع خاصی برای گفتن ندارم.

به بازپرسی پرداختند. او هم در کمال ایجاز، و چنان که گویی با اکراه، جواب می داد، با نوعی نفرت که نشان دارتر و نشان دارتر می شد، هرچند که معقولانه

جواب می داد. در مورد بسیاری از سؤالات جواب داد که نمی داند. از روابط پولی پدرش با دمیتری فیودوروویچ خبر نداشت. افزود: «علاقه‌ای به این موضوع نداشتیم.» تهدید قتل پدرش را از متهم شنیده بود. نقل پول داخل پاکت را از اسمر دیاکف شنیده بود.

با نگاهی ملالت‌بار، ناگهان بازپرسی را قطع کرد: «وچه وچه وچه، الی غیرالنهاییه. موضوع خاصی برای گفتن به دادگاه ندارم.»

رئیس دادگاه گفت: «می بینم که حالتان خوش نیست، و احساساتتان را درک می کنم.» سپس رو به دادستان و وکیل مدافع نمود تا از آنها بخواهد، در صورت لزوم، از شاهد بازپرسی کنند، که ناگهان ایوان فیودوروویچ با صدایی فرسوده تقاضا کرد:

— عالیجناب، بگذارید بروم، حالم خیلی بد است.

و با این کلمات، بی آنکه منتظر اجازه بماند، برگشت تا از دادگاه بیرون برود. اما پس از برداشتن چند قدم، آرام برجای ایستاد، گویی به تصمیمی رسیده بود. به آرامی لبخند زد و به جای اول بازگشت.

— عالیجناب، من به آن دختر روستایی می مانم... می دانید. داستانش چطور است؟ «برمی خیزم، اگر خوش داشته باشم، و می روم اگر خوش نداشته باشم.» سعی می کردند سارافونش را برتنش کنند تا برای شوهر دادن به کلیسا ببرندش، و او گفت: «برمی خیزم، اگر خوش داشته باشم، و می روم اگر خوش نداشته باشم...» نقلش در یکی از کتابهای فولکلوریک ما آمده.

رئیس دادگاه به لحنی خشن پرسید: «منظورتان چیست؟»

ایوان فیودوروویچ ناگهان بسته‌ای اسکناس از جیب بیرون آورد. «خوب، این، این هم از پول... اسکناسهایی که لای آن پاکت بود» (به سمت میزی که مدارک عینی روی آن قرار داشت، با سر اشاره کرد) «و به خاطرش پدر به قتل رسید. این اسکناسها را کجا بگذارم؟ آقای ضابط، اینها را بگیر.»

ضابط بسته را گرفت و تحویل رئیس دادگاه داد.

رئیس دادگاه با شگفتی پرسید: «اگر این همان پول باشد، از کجا در اختیار شما

قرار گرفته است؟»

— آن را دیروز از اسمردیا کف، از قاتل، گرفتم... تا پیش از آنکه خودش را حلق آویز کند، با او بودم. او بود که پدرمان را کشت، و نه برادرم. پدرمان را او به قتل رساند و من به این کار وادارش کردم... کیست که مرگ پدرش را آرزو نکند؟

ناگهان از دهان رئیس دادگاه در رفت که: «آیا عقلمان سر جایش هست؟»
 «فکر می‌کنم عقلم سر جایش باشد... توی همان ذهن کثیفی که شما هم دارید... و تمام این... چهره‌های کریه هم دارند.» ایوان ناگهان رو به جمعیت نمود، و با خشم و نفرت دندان قروچه کرد: «پدرم به قتل رسیده و آنها وانمود می‌کنند که وحشتشان گرفته. به یکدیگر هم این‌طور وانمود می‌کنند. دروغگوها! همه‌شان مرگ پدرشان را آرزو می‌کنند. یک حشره حشره دیگر را می‌بلعد... اگر موضوع پدرکشی در میان نمی‌بود، عصبانی می‌شدند و با اوقات تلخی به خانه می‌رفتند. آنها نمایش می‌خواهند! «نان و سیرک.»^۱ هرچند که من یکی باید حرف بزنم! آب ندارید! محض رضای خدا قدری آب به من بدهید!» و ناگهان سرش را محکم در دست گرفت.

ضابط آن‌آزاد او رفت. آلیوشا از جا جست و فریاد زد: «حالش خوش نیست. حرفش را باور نکنید: تب مغزی دارد.» کاترینا ایوانا بی‌اراده از جا بلند شد و، در حالی که از وحشت خشکش زده بود، به ایوان فیودورویچ دیده دوخت. میتیا به پا خاست و با حرص و ولع به برادرش نگریستن گرفت، و با لبخندی متحیرانه و عجیب به او گوش داد.

ایوان سخن از سر گرفت: «نگران نباشید. دیوانه نشده‌ام، من فقط قاتلم.» ناگهان به دلیلی افزود: «از یک قاتل توقع فصاحت نداشته باشید،» و زیر خنده‌ای غریب زد.

دادستان با تشویشی آشکار به سوی رئیس دادگاه خم شد. دو قاضی دیگر با

(۱) رومیها تقاضای نان و سیرک می‌کردند، و قیصران روم هم آن را فراهم می‌کردند تا مردم را راضی نگهدارند.

پچپچه‌ای تشویش‌آمیز به اختلاط پرداختند. فتی یوکوویچ، همچنان که گوش می‌داد، گوشه‌هایش را تیز کرد: سکوتی از انتظار بر تالار حکمفرما بود. رئیس دادگاه گویا ناگهان خود را جمع و جور کرد:

— شاهد، کلمات شما غیر قابل فهم است. اگر می‌توانید، آرام باشید و داستانتان را بگویید... البته اگر حرفی برای گفتن داشته باشید. اظهاراتتان را چگونه تأیید می‌کنید... اگر در حقیقت پریشان احوال نیستید؟

«موضوع همین جاست.. مدرکی ندارم. آن اسمر دیاکف سگ از دنیای دیگر مدرکی... لای یک پاکت برایتان نمی‌فرستد. شما به چیزی جز پاکت فکر نمی‌کنید — یکی بس است.» ایوان با حالتی اندیشناک لبخند زد و افزود: «شاهد ندارم... مگر، شاید، یک نفر.»

— شاهدتان کیست؟

ایوان درآمد که: «عالیجناب، او دم دارد، و این خلاف قاعده است! Le diable n'existe point» ناگهان افزود «بی خیالش باشید. او شیطان بنجل و قابل ترحمی است.» سپس دست از خنده برداشت و، چنان‌که گویی محرمانه سخن می‌گوید، افزود: «بدون شک همین جاهاست — شاید، زیر آن میزی که مدارک عینی روی آن است. اگر آنجا ننشیند، پس کجا بنشیند؟ گوشتان با من باشد. گفتمش که نمی‌خواهم ساکت بمانم، و او دربارهٔ تحولات ناگهانی زمین‌شناسی صحبت کرد... بلاهت! یالله، آن هیولا را خلاص کنید... در حال خواندن سرود بوده. برای همین است که دلش سبکبار است! عین آن مست خیابانی که داد می‌زند «وانکا رفته پترزبورگ»، و من برای دو ثانیه لذت میلیاردها میلیارد می‌دهم. مرا نمی‌شناسید! آه، که کل این قضیه چقدر احمقانه است! یالله، به جای او بگیریدم! به عبث که نیامدم... چرا، چرا همه چیز این قدر احمقانه است؟...»

و آرام، و اگر بشود گفت اندیشناکانه، بناکرد باز هم به دوروبر خود نگاه کردن. اما دادگاه تا حالا یکپارچه هیجان شده بود. آلیوشا به سوی شتافت، اما ضابط

(۱) «شیطان اصلاً وجود ندارد.»

بازوی ایوان فیودورویچ را گرفته بود.

ایوان با خیره شدن به چهره آن مرد، داد زد: «چکار می‌کنی؟» و ناگهان، با گرفتن شانه‌های او، محکم به زمینش انداخت. اما پلیس همان‌جا حاضر بود، و ایوان دستگیر شد. از سر خشم می‌خروشید. و در تمام مدتی که او را می‌بردند، گفتاری نامفهوم را با داد و بیداد بر زبان می‌راند.

دادگاه یکپارچه به آشوب کشیده شد. همه چیز را، آن‌طور که اتفاق افتاد، به یاد ندارم. خودم هم به هیجان آمده بودم و نمی‌توانستم قضایا را دنبال کنم. منتها می‌دانم که بعداً، که همه چیز دوباره به آرامش بازگشت و همگی دریافتند چه اتفاقی افتاده، ضابط برای توبیخ رسمی وارد دادگاه شد، هرچند که معقولانه توضیح داد که حال شاهد کاملاً خوب بوده، دکتر یک ساعت پیش او را که اندکی گیج بوده معاینه کرده، اما تا پیش از آمدن به دادگاه پی‌درپی صحبت می‌کرده، طوری که امکان پیش‌بینی چیزی وجود نداشته — و او، در واقع، به دادن شهادت اصرار داشته. اما پیش از آنکه همگی آرامش خود را بازیابند و این صحنه را پشت سر بگذارند، صحنه دیگری از پی آن آمد. کاترینا ایوانا دچار حمله عصبی شد. هق‌هق می‌کرد و به صدای بلند جیغ می‌زد، اما از ترک گفتن دادگاه خودداری می‌کرد، تقلا می‌کرد، و التماس می‌کرد که بیرونش نبرند. ناگهان با صدای بلند به رئیس دادگاه گفت: «باید شهادت دیگری بدهم، آن‌هم فوری... فوری! این‌هم از یک سند، یک نامه... بگیرید و بخوانیدش، سریع، سریع! نامه‌ای است از آن هیولا... آن مردی که آنجاست، آنجا!» و به میتیا اشاره کرد. «او بود که پدرش را کشت، با خواندن آن نامه متوجه می‌شوید. برایم نوشت که چگونه پدرش را می‌کشد! اما آن دیگری ناخوش است، ناخوش است. پریشان حال است! سه روز است که دیده‌ام پریشان حال است!» کاترینا ایوانا، در حالت اضطراب، همچنان داد می‌زد.

ضابط سندی را که او به طرف رئیس دادگاه دراز کرده بود گرفت، و او هم بر صندلی افتاد و چهره به دو دست پوشانید، و در همان حال که تمام بدنش تکان می‌خورد و از بیم برده شدن از دادگاه صدا را در گلو خفه می‌کرد، بنا کرد آرام آرام

حق زدن. سندی را که او تحویل داده بود، همان نامه‌ای بود که میتیا در میخانه متروپولیس نوشته، و ایوان فیودورویچ از آن به عنوان «برهان ریاضی» صحبت کرده بود. افسوس! قطعیت ریاضی وار آن باز شناخته شد، و اگر به خاطر آن نامه نمی‌بود، چه بسا میتیا از تقدیرش می‌گریخت، یا دست کم، آن تقدیر چندان سهمناک نمی‌بود. تکرار می‌کنم، ملتفت شدن به تمام جزئیات دشوار بود. آنچه از پی آمد، در ذهنم همچنان در هم برهم است. به گمانم، رئیس دادگاه آن سند را حتماً دست به دست به قضات و هیئت منصفه و وکلا داده بود. تنها چیزی که به یاد دارم، نحوه بازپرسی آنان از شاهد بود. کاترینا ایوانا، در جواب سؤال رئیس دادگاه که آیا حالش به قدر کافی جا آمده یا نه، بابی پروایی درآمد که:

«آماده‌ام، آماده‌ام!» و افزود: «از جواب گفتن به سؤالاتان در نمی‌مانم.» پیدا بود همچنان بیمناک است که مبادا نگذارند شهادت بدهد. از او خواسته شد به تفصیل توضیح بدهد که آن نامه چه بود و تحت چه شرایطی به دستش رسید.

«یک روز پیش از وقوع جنایت به دستم رسید، اما آن را روز قبلش نوشته بود، در میخانه — یعنی، دو روز پیش از آنکه دست به ارتکاب جنایت بزند.» نفس بریده داد زد: «نگاه کنید، روی صورت حساب نوشته شده. آن وقت، از من بدش می‌آمد، چون رفتاری موهن داشت و دنبال آن جانور می‌دوید... و چون آن سه هزار روبل را به من بدهکار بود... آه! به خاطر پستی خودش، خفت آن سه هزار روبل را داشت! داستان آن سه هزار روبل از این قرار بود. تقاضا می‌کنم، التماس می‌کنم که به حرفهایم گوش کنید. سه هفته پیش از آنکه پدرش را بکشد، یک روز صبح به سراغ من آمد. می‌دانستم به پول احتیاج دارد، و آن را برای چه می‌خواهد. آری، آری — تا دل آن جانور را به دست بیاورد و با خود ببردش. می‌دانستم که نسبت به من خائن بوده و قصد دارد ترکم کند، و این من بودم، من، که آن پول را به او دادم، که آن پول را، به بهانه فرستادن آن به مسکو برای خواهرم، به او تقدیم کردم. توی رویش نگاه کردم و گفتم که می‌تواند هر وقت بخواهد آن را بفرستد، «در فاصله یک ماه.» مگر می‌شود متوجه نشده باشد که توی رویش عملاً به او می‌گفتم: «تو پول را برای این می‌خواهی که به من خیانت کنی و با آن

جانور باشی، پس بفرما، این هم از پول. خودم آن را به تو می‌دهم. اگر این قدر بی‌آبرو شده‌ای که آن را بگیری، بیا بگیرا می‌خواستم ثابت کنم که او چه بود. و چه پیش آمد؟ آن را گرفت، آن را گرفت، و در یک شب با آن جانور به بادش داد... اما می‌دانست، می‌دانست که از کل ماجرا باخبرم. اطمینانتان می‌دهم این راه هم فهمید که آن پول را به او داده‌ام تا بیازمایمش، تا متوجه شود که آیا آن قدر بی‌آبرو شده که پول را از من بگیرد. توی چشمهایش نگاه کردم، او هم توی چشمهای من نگاه کرد، و متوجه همه چیز شد و آن را گرفت - پولم را گرفت و با خود برد!»

میتیا ناگهان غرید: «درست است کاتیا، توی چشمهایت نگاه کردم و می‌دانستم بی‌آبرویم می‌کنی، و با این حال پولت را گرفتم. از من به عنوان آدمی بی‌سروپا متنفر باش، همگیتان از من متنفر باشید! سزاوارش بوده‌ام!»
رئیس دادگاه فریاد زد: «متهم، یک کلمه دیگر اگر بگویی، دستور می‌دهم از اینجا ببرند.»

کاتیا، شتاب زده، در ادامه سخن گفت: «آن پول برایش مایه عذاب بود. می‌خواست آن را به من برگرداند. این درست که چنین می‌خواست، اما برای آن جانور هم به پول احتیاج داشت. این بود که پدرش را کشت، اما پول مرا نداد، و با او به آن دهکده‌ای رفت که در آنجا دستگیر شد. باز هم آنجا پولی را که پس از کشتن پدرش دزدیده بود به باد داد. و یک روز پیش از کشتن پدرش، این نامه را به من نوشت. آن را در حالت مستی نوشته بود. با دیدن آن در جا متوجه شدم. از روی نفرت آن را نوشته بود، و احساس اطمینان کامل کرده بود که حتی در صورت کشتن پدرش هم به کسی نشانش نمی‌دهم، و آلا دست به نوشتن آن نمی‌زد. چون می‌دانست که نمی‌خواستم از او انتقام بگیرم و نابودش کنم! اما آن را بخوانید، به دقت بخوانیدش - خواهش می‌کنم، با دقت بیشتری - تا ببینید که همه چیز را در نامه‌اش توضیح داده و پیشاپیش گفته است که پدرش را می‌کشد، و پولش در کجا نگهداشته می‌شود. خواهش می‌کنم دقت کنید، از آن رد نشوید، عبارتی به این صورت در آن آمده: «به محض رفتن ایوان، او را خواهم کشت.» بنابراین، پیشاپیش روی نحوه کشتن او اندیشیده بوده.» جمله آخر را کاترینا

ایوانا، با پیروزی زهرآگین و شریرانه‌ای به محضر دادگاه یادآور شد. آه! پیدا بود که سطر به سطر آن نامه را مطالعه کرده و معانی نهفته را یافته بود. «اگر مست نمی‌بود، برایم آن نامه را نمی‌نوشت؛ اما نگاه کنید، همه چیز پیشاپیش به قلم آمده، درست همان‌گونه که بعداً مرتکب قتل شد.» و با حالتی دیوانه‌وار درآمد که: «تمام سناریو!»

او اکنون نسبت به تمام عواقب امر بی‌پروا بود، هرچند که، بی‌تردید، این عواقب را حتی یک ماه قبل پیش‌بینی کرده بود، چون حتی آن وقت هم، شاید، لرزان از خشم، اندیشیده بود که روز محاکمه نامه را نشان بدهد یا نه. و حالا دل به دریا زده بود. یادم هست که منشی نامه را به صدای بلند قرائت کرد، به گمانم، درست پس از ختم گفتار او. این نامه تأثیر گرانی برجای نهاد. از میتیا پرسیدند که آیا به نوشتن آن اقرار می‌کند.

میتیا فریاد زد: «نامه من است، نامه من! اگر مست نبودم، آن را نمی‌نوشتم!... کاتیا، به خاطر خیلی چیزها از هم متنفر بوده‌ایم، اما قسم می‌خورم، قسم می‌خورم که حتی هنگامی که ازت متنفر بودم دوستت می‌داشتم، و تو مرا دوست نمی‌داشتی!»

میتیا، همچنان که دستهایش را از نومیدی به هم می‌فشرد، خود را روی صندلی‌اش انداخت. دادستان و وکیل مدافع به بازپرسی کاترینا ایوانا پرداختند، تا معلوم کنند چه چیزی برآتش داشته بود که تا پیش از آن چنان سندی را فاش نکند و بالحن و حالتی کاملاً متفاوت ادای شهادت کند.

کاتیا مانند زنی دیوانه داد زد: «آری، آری. دروغ می‌گفتم. برخلاف آبرو و وجدانم دروغ می‌گفتم، اما می‌خواستم نجاتش دهم، چون او به شدت از من متنفر بوده و خوارم شمرده است! آه، به شدت خوارم شمرده است، همیشه خوارم شمرده است، و می‌دانید، از همان لحظه‌ای که به خاطر آن پول در برابرش به زانو افتادم خوارم شمرده است. آن را دیدم... همان وقت فوراً احساسش کردم، اما تا مدت‌ها باورش نمی‌کردم. چه بارها از چشمهایش خوانده‌ام که: به اختیار خودت آمدی.» کاتیا در جنون کامل، خشمناکانه هسهسه کرد: «آه، شعورش نرسید که چرا

به سوی او شتافتم، نمی‌تواند به چیز دیگری جز پستی بو برسد، مرا به کیش خودش پنداشت، فکر می‌کرد همه مثل خودش هستند! فقط هم به این دلیل می‌خواست با من عروسی کند که ثروت هنگفتی را به ارث برده بودم، به همین دلیل، به همین دلیل! همیشه گمان می‌کردم که به همین دلیل بود! آه، او یک آدم ددمنش است! به دلیل اینکه آن موقع به نزد او رفتم، همیشه بر این اعتقاد بود که تمام عمر در برابر او از شرمساری می‌لرزیم، و حق دارد تا ابد مرا خوار بشمارد، و به این ترتیب بر من برتری داشته باشد. برای همین بود که می‌خواست با من عروسی کند! همین طور است! صد درصد همین طور است! سعی کردم با عشقم بر او غلبه کنم. عشقی که مرز نمی‌شناخت. حتی سعی کردم از بی‌وفایی‌اش درگذرم؛ اما هیچ چیز را نفهمید، هیچ چیز را! و راستی چطور می‌توانست بفهمد؟ او هیولا است! آن نامه غروب روز بعد به دستم رسید: از میخانه برایم آورده شد. — و آن روز صبح، فقط آن روز صبح می‌خواستم همه چیز را بر او ببخشایم، همه چیز را. — حتی خیانتش را!»

رئیس دادگاه و دادستان، البته، کوشیدند او را آرام سازند. نمی‌توانم از این فکر خودداری کنم که آنها از سوء استفاده کردن از هیجان شدید او و گوش دادن به چنان اعترافات احساس شرم می‌کردند. خاطر من هست که شنیدم به او می‌گفتند: «متوجه هستیم که چقدر برایتان سخت است؛ مطمئن باشید که با شما همدلی می‌کنیم.» و چه، و چه. و با این همه از این زن هذیان‌گو و عصبی شهادت را بیرون کشیدند. او عاقبت با روشنی فوق‌العاده‌ای، که اغلب — گو اینکه فقط برای یک لحظه — در چنان حالتهای پر از هیجان صدق می‌کند، توضیح داد که ایوان فیودورویچ طی دو ماه گذشته، در حال تلاش برای نجات دادن برادر «هیولا و آدم‌کش» اش، کمابیش به راه جنون رفته است.

«خودش را عذاب می‌داد. همیشه سعی می‌کرد جرم برادرش را به حداقل برساند و برای من اعتراف کند که او هم پدرش را هیچ وقت دوست نداشته، و شاید مرگش را آرزو می‌کرده. اگر بدانید چه وجدان عمیقی دارد! با وجدانش خود را عذاب می‌داد! همه چیز را به من گفت، همه چیز را! هر روز می‌آمد و با من

به عنوان تنها دوستش صحبت می‌کرد. «کاترینا ایوانا، با ستیزه‌جویی، ناگهان فریاد زد: «افتخار دارم به این که تنها دوستش منم،» و چشمانش برق زد. «دوبار به دیدن اسمردیاکف رفته بود. یک روز نزد من آمد و گفت: اگر به جای برادرم اسمردیاکف مرتکب قتل شده باشد (چون این حکایت بر سر زبانها بود که اسمردیاکف این کار را کرده) شاید من هم گناهکار باشم، چون اسمردیاکف می‌دانست از پدرم خوشم نمی‌آمد و شاید باورش شد که مرگ پدرم را آرزو می‌کردم؛ آن وقت آن نامه را بیرون آوردم و نشانش دادم. صددرصد متقاعد شد که کار کار برادرش بوده، و این موضوع بر او سخت گران آمد. این اندیشه را نمی‌توانست تحمل کند که برادرش پدرکش باشد! همین یک هفته پیش متوجه شدم که این موضوع دارد بیمارش می‌کند. طی چند روز اخیر در حضور من حرفهای نامربوط به زیان می‌آورد. متوجه شدم که دارد مشاعرش را از دست می‌دهد. این سو و آن سو می‌رفت و هذیان می‌گفت. دیده بودند که در خیابانها با خودش حرف می‌زند. دکتر مسکویی، به خواهش من، پریروز معاینه‌اش کرد و گفت در آستانه تب مغزی قرار دارد — و همه‌اش به خاطر او، به خاطر این هیولا! و دیشب خبردار شد که اسمردیاکف مرده است! و این خبر چنان ضربه‌ای بر او زد که دیوانه شد... و همه‌اش به خاطر این هیولا، همه‌اش به خاطر نجات دادن این هیولا!»

آه، البته، جوشش اعترافاتی از این دست در دوران عمر تنها یک بار امکان‌پذیر است — مثلاً در ساعت مرگ، سر راه رفتن به صفت مجازات! اما این در خصلت کاتیا بود، و آن لحظه چنان لحظه‌ای در عمرش بود. او همان کاتیای بی‌پروا بود که برای نجات پدرش خود را زیر منت جوانی و لخرج گذاشته بود؛ همان کاتیا که پیش از ادای این شهادت، بر اثر غرور و عفت، با گفتن از رفتار کریمانه میتیا، در برابر تمام این مردم از خودش و از نجابت دخترانه‌اش گذشته بود، به این امید که اندکی از سنگینی محکومیت او بکاهد. و اکنون، باز هم، از خودش می‌گذشت، اما این بار برای کسی دیگر، و شاید تنها اکنون — شاید تنها در این لحظه — احساس کرد و دریافت که این کس دیگر برایش چقدر عزیز بود! به خاطر او از سر

وحشت از خودش گذشته بود، چون به یکباره متوجه شده بود که او با اعتراف به اینکه قتل نه به دست برادرش بلکه به دست خودش صورت گرفته، خود را فنا کرده بود. از خودش گذشته بود تا او را نجات دهد، تا نام نیک و شهرت او را نجات دهد.

و با این همه یک تردید سهمناک بر ذهن آدم نیش می زد. آیا کاتیا در توصیف روابط پیشین خود با میتیا دروغ گفته بود؟ - سؤال این بود. نه، وقتی بانگ برداشت که میتیا او را به خاطر کرنش خوار می شمرد، عامدانه به میتیا تهمت نزده بود! خودش آن را باور داشت. سخت متقاعد شده بود. شاید از زمان آن کرنش - که میتیای ساده دل، که حتی آن وقت هم او را ستایش می کرد، بر او می خندد و خوارش می شمرد. عشق او به میتیا عشقی دوپاره بود که فقط از غرور، غروری جریحه دار، ناشی می شد و این عشق شباهتی به عشق نداشت، بلکه به انتقام می برد. آه! شاید این عشق دوپاره به صورت عشقی واقعی درمی آمد، شاید کاتیا آرزویی بیش از این نداشت، اما بی وفایی میتیا دل او را جریحه دار کرده بود، و دلش از میتیا در نمی گذشت. لحظه انتقام به طرزی ناگهانی بر او چیره شد، و تمامی آنچه در سینه این زن اهانت دیده انبار شده بود، به یکباره و غیر منتظره منفجر شد. میتیا را لو داد، اما خودش را هم لو داد. و همین که احساسهایش را به زبان آورد، تب و تابش فروکش کرد و شرم بر جانش مستولی شد. حمله عصبی باز به سراغش آمد: حق کنان و نالان بر زمین افتاد و از دادگاه بیرون برده شد.

در همان لحظه، گروشنکا، پیش از آنکه فرصت بیابند جلوش را بگیرند، به سوی میتیا دوید و مویه کنان گفت: «میتیا، مار خوش خط و خالت نابودت کرده است!» و در همان حال که از خشم می لرزید، خطاب به قضات داد زد: «بفرمایید، نشانتان داده است که چیست!» به اشاره ای از جانب رئیس دادگاه بیرونش بردند. از رفتن سر باز می زد. کشمکش می کرد به سوی میتیا باز گردد. میتیا ناله ای سر داد و تلاش کرد به سوی او برود، اما سر جا نشانیده شد.

آری، فکر می کنم بانوانی که برای دیدن این نمایش آمده بودند، حتماً راضی شدند - نمایش نمایشی متنوع بود. آنگاه یادم هست که دکتر مسکویی در صحنه

ظاهر شد. به گمانم رئیس دادگاه ضابط را از پیش فرستاده بود که ترتیب مداوای ایوان فیودورویچ را بدهد. دکتر اعلام کرد که شخص بیمار مبتلا به تب مغزی خطرناکی است و باید آنرا از آنجا برده شود. در جواب به سؤالات دادستان و وکیل مدافع، گفت که بیمار پریروز به میل خودش به نزد او آمده و هشدار داده بود که عارضه چنان مرضی را در خود مشاهده می‌کند، اما به مراقبت پزشکی تن نداده بود. دکتر در پایان گفت: «مطمئناً وضعیت دماغی اش بهنجار نبود: خودش به من گفت که در حال بیداری رویا می‌بیند، چند نفر را در خیابان دیده که مرده بوده‌اند، و شیطان هر روز غروب به دیدارش می‌رود.» دکتر پرآوازه پس از ادای شهادت از دادگاه بیرون رفت. نامه‌ای را که کاترینا ایوانا داده بود، ضمیمه مدارک عینی کردند. قضات، پس از اندکی تأمل، تصمیم گرفتند که جریان محاکمه را دنبال کنند و هر دو مدرک غیرمنتظره را (مدارک داده شده به دست ایوان فیودورویچ و کاترینا ایوانا را) در استشهاده بیاورند.

اما به جزئیات شهادت شهود دیگر — که فقط اظهارات از پیش گفته شده را تکرار و تأیید کردند، هرچند همگی با ویژگیهای خصلمتی خودشان — وارد نمی‌شوم. تکرار می‌کنم، همه اینها در نطق دادستان، که بلافاصله آن را نقل می‌کنم، به هم آورده شد. فاجعه اخیر همگی را به هیجان آورده بود، و با بی‌صبری نطق دادستان و نطق وکیل مدافع را انتظار می‌کشیدند. فنی‌یوکوویچ ظاهراً از شهادت کاترینا ایوانا یکه خورده بود. اما دادستان پریروز شده بود. وقتی همه شهادتها داده شد، دادگاه حدود یک ساعت اعلام تنفس کرد. به گمانم رئیس دادگاه به جایگاهش که بازگشت، درست ساعت هشت بود، و دادستانمان، ایپولیت کیریلوویچ، نطقش را آغاز کرد.

فصل ششم

نطق دادستان، طرح شخصیت

ایپولیت کیریلوویچ، لرزان از هیجانِ عصبی، با عرق سرد بر پیشانی، و در همان حال که تمام اعضای بدنش به نوبت داغ و سرد می‌شد، نطقش را آغاز کرد. وصف حال را خودش بعداً آورد. او، همچنان که قویش می‌خواند، این نطق را chef d'oeuvre [شاهکار] خود تلقی می‌کرد، chef d'oeuvre تمامی عمرش، راستش، نه ماه بعد بر اثر سل مرد، بنابراین، همان‌گونه که معلوم شد، اگر موضوع مرگش به دلش برات شده بود، حق داشت خود را با قو، که آخرین آوازش را می‌خواند، قیاس کند. تمامی دل و مغزش را بر سر این نطق گذاشته بود. و ایپولیت بینوا به طرزی غیرمنتظره فاش ساخت که دست کم احساس بهروزی جامعه و «سؤال ابدی»^۱ در وجودش نهفته بوده است. درخشان بودن نطقش در صداقت آن بود. به جرم متهم صادقانه باور داشت؛ متهم دانستن او را تنها و تنها به صورت وظیفه اداری تلقی نمی‌کرد، و در کیفرخواهی «به خاطر امنیت اجتماع» با شوری صادقانه می‌لرزید. حتی بتوان حاضر در دادگاه، هرچند که نسبت به ایپولیت کیریلوویچ خصم‌آلود مانند، اقرار کردند که تأثیر فوق‌العاده‌ای بر رویشان گذاشته بود. با صدایی لرزان و شکننده در سخن آمد، اما صدایش به زودی نیرو گرفت، و تا پایان نطقش دادگاه را پر کرد. متها به محض اتمام نطق، کم‌مانده بود بیهوش شود.

دادستان چنین در سخن آمد: «آقایان اعضای هیئت منصفه، این پرونده در سراسر روسیه جنب و جوشی راه انداخته است. اما چه چیزش شگفت‌آور است، چه چیزش مخصوصاً برای ما هولناک است؟ مخصوصاً برای ما؟ ما که این همه

(۱) منظور سؤال «بودن یا نبودن» (هستی یا نیستی) است که هملت در حدیث نفس خویش از آن سخن می‌گوید.

به چنان جنایاتی خو گرفته‌ایم! هولناک بودنش از همین است، از همین که چنان کردارهای سیاه دیگر به وحشتمان نمی‌اندازد. آنچه باید به وحشتمان بیندازد این است که این همه به آن خو گرفته‌ایم، و نه به این یا آن جنایت مجزا. دلایل بی‌اعتنایی و سهل‌انگاریمان به چنان کردارهایی، به چنان نشانه‌های دوران، قاصد مشنوم آینده‌ای گریزن‌ناپذیر، چیست؟ آیا تجاهر به فسق ماست، آیا فرسودگی زودرس عقل و تخیل در جامعه‌ای است که، به رغم جوان بودنش، در گرداب تباهی فرو می‌رود؟ آیا به دلیل آنست که بنیان اصول اخلاقیمان در هم شکسته، یا شاید به دلیل فقدان کامل چنان اصولی در میان ماست؟ نمی‌توانم به چنین سؤالاتی جواب بدهم؛ با این حال این سؤالات مایه‌تثویش خاطر است و هر شهروند لابد از آنها رنج می‌برد. مطبوعات تازه‌پا و هنوز محجوب، خدمت شایانی به جامعه کرده است، چون بدون آن، دست کم، از تفصیل وحشتهای خشونت لگام‌گسیخته و خفت اخلاقی بی‌خبر می‌ماندیم. از تفصیل این وحشتها نه تنها افراد حضور یافته در دادگاههای هیئت منصفه‌ای جدیدالتأسیس در نظام کنونی، بلکه همه مردم اطلاع می‌یابند. و ما کمابیش روزانه چه می‌خوانیم؟ چیزهایی که پرونده فعلی در کنارشان رنگ می‌بازد، و کمابیش پیش‌پا افتاده می‌نماید. اما مهم‌ترین نکته اینست که اکثریت جنایات جابرانه ملی ما گواه بر شرارتی عمومی و همه‌جاگستر است، شرارتی که چنان در میان ماعمو می‌شده که مبارزه با آن دشوار است.

«یک روز افسر جوان و باهوشی از طبقه مرفه را می‌بینیم که در آغاز زندگی و کار، به شیوه بزدلانه و پنهانی، بدون ذره‌ای عذاب وجدان، کارمندی را که زمانی ولینعمتش بوده، همراه با کلفت او، می‌کشد، تا سند بدهکاری خودش را به اضافه هر چه پول نقد که در جیبهای او پیدا می‌کند بدزدد؛ «این پول برای کامجویی در دنیای مدپرست و برای کار آتیه‌ام به درد می‌خورد.» پس از کشتن آنها، بالشی زیر سر هر یک از قربانیانش می‌گذارد و می‌رود. بعد، قهرمان جوانی که به خاطر دلاوری مدال گرفته، مادر رئیس و ولینعمتش را سر راه مانند قطاع‌الطریق می‌کشد، و برای آنکه همراهانش را وادار به پیوستن به خود بکند، می‌گوید که آن

زن «او را چون پسرش دوست می‌دارد، و بنابراین تمام راهنمایی‌هایش را دنبال می‌گیرد و رعایت احتیاط را نمی‌کند.» با مسلم دانستن این موضوع که او یک هیولاست، با این حال جرأت ندارم بگویم که در این روزها او یک هیولای منحصر به فرد است. فرد دیگری مرتکب قتل نمی‌شود، اما در اندیشه و احساس درست عین اوست، و روحش عین او نادرست است. در سکوت، و در خلوت با وجدانش، شاید از خود بپرسد: «درستکاری چیست، و آیا محکوم کردن خونریزی تعصب نیست؟»

«شاید مردم بر سر من بانگ بزنند و بگویند که ناخوش و عصبی‌ام، ناجوانمردانه تهمت می‌زنم، غلو می‌کنم، هذیان می‌بافم. بگذار چنین بگویند - و خدا را، که اگر چنین بود، اولین کسی بودم که شادمان می‌شدم! آه، حرف‌هایم را باور نکنید، مرا آدمی ناخوش بینگارید، اما سخنانم را به خاطر بسپارید؛ اگر فقط یک دهم، اگر فقط یک بیستم آنچه می‌گویم راست باشد - حتی در این صورت هم و اوایلا است! نگاه کنید، آقایان، نگاه کنید که جوانان ما چگونه مرتکب جنایت می‌شوند، بدون آنکه سؤال هملت را دربارهٔ دنیای پس از مرگ^۱ از خود بپرسند، بدون آنکه نشانی از چنان سؤالی در میان باشد، گویا تمام آنچه به روح مربوط می‌شود و آن سوی گور در انتظار ماست، مدت‌ها پیش از ذهنشان پاک شده و زیر شنها مدفون گشته. دست آخر، به شرارتان نگاه کنید، و به شهوت‌پرستانمان. فیودور پاولوویچ، قربانی بداقبال در پروندهٔ حاضر، در مقایسه با بسیاری از آنان تا اندازه‌ای طفل معصوم بود. و با این همه همگی می‌شناختیمش، «او در میان ما می‌زیست!»^۲ ...

(۱) اشاره به حدیث نفس هملت در پردهٔ دوم از صحنهٔ سوم نمایشنامهٔ «هملت» اثر شکسپیر: «...کدامین کس بخواهد این همه بار گران بردن، عرق‌ریزان و نالان زیر ثقل عمر سرکردن، جز آن که خوف از چیزی پس از مرگ (آن سرزمین کشف ناکرده که هرگز هیچ سالک از کراتش بر نمی‌گردد) همانا عزم را حیران و خاطر را مردد کرده، ما را برمی‌انگیزد که در هر آفت و شری که می‌بینیم تاب آورده...» (از ترجمهٔ مجتبی مینوی)

(۲) اولین مصرع از شعر پوشکین دربارهٔ شاعر لهستانی، میکی یوویکز.

«آری، شاید یک روز متفکران برجسته روس و فرنگ علم النفس جنایت روسی را بررسی کنند، چون به بررسی اش می‌ارزد. اما این بررسی بعدها، به وقت فراغت، صورت خواهد گرفت، یعنی هنگامی که واژگونی تراژیک امروز را پشت سر نهاده باشیم، تا اینکه بررسی آن به دست کسانی انجام گیرد که بصیرت و بی‌طرفیشان از آدمهایی نظیر من بیشتر باشد. ما اکنون یا وحشتزده‌ایم، یا وانمود می‌کنیم که وحشتزده‌ایم، هرچند که در واقع از دیدن این نمایش توی دلمان قند آب می‌کنیم، و هیجانات شدید و عجیبی را دوست می‌داریم که تجاهر به فسق و نازپروردگی و فراغتمان را ارضا می‌کند. یا، دست آخر، مانند کودکان، اشباح ترسناک را دور می‌رانیم و سر در بالش فرو می‌بریم تا در تفریحات و شادکامی‌ها مان از یادشان ببریم. اما با این همه یک روز باید زندگی را در کمال هشیاری آغاز کنیم، ما هم باید خودمان را به صورت یک جامعه در نظر بگیریم؛ زمان آن رسیده است که ما هم دست کم چیزی از وضعیت اجتماعیمان را دریابیم، یا دست کم در این مسیر راه بیفتیم.

«یکی از نویسندگان بزرگ دوران گذشته، در پایان بزرگ‌ترین اثرش با تجسم روسیه و نشانیدن آن در سورت‌های بادپا که چهارنعل به سوی مقصدی نامعلوم می‌تازاند، با شگفتی اظهار می‌دارد: «آه، سورت‌ها، سورت‌ها پرنده‌سان، که اختراع کرده^۱ و از سر غرور و سرمستی می‌افزاید که تمام ملل دنیا با احترام کنار می‌ایستند تا برای عبور سورت‌ها بادپا و بی‌پروا راه باز کنند. آقایان، چه بسا چنین باشد، چه بسا آنها کنار بایستند، با احترام یا بی‌احترام، اما به نظر این حقیر نویسنده بزرگ اثرش را به این صورت یا از فرط خوش‌بینی کودکانه و ساده‌دلانه تمام کرده، یا از ترس سانسور آن زمان. چون اگر سورت‌ها قهرمانانش - سوبا که ویچ، نازدریوف، چیچیکف - می‌کشیدند، به مقصدی عقلایی نمی‌رسید، حالا راننده‌اش هر که می‌خواست باشد. و تازه آنها قهرمانان نسلی قدیمی‌تر بودند، نسل ما که نمونه بدتری است...»

(۱) گوگول، در پایان نفوس مرده.

در این جا نطق ایپولیت کیریلوویچ را صدای کف زدن قطع کرد. دلالت روشنفکرانه این تشبیه مورد تحسین واقع شده بود. راستش، کف زدن چندان دوام نیاورد، طوری که رئیس دادگاه لازم ندانست که به جمعیت هشدار دهد، و تنها با خشونت به سوی متخلفان نگاه کرد. اما ایپولیت کیریلوویچ دلگرمی یافت؛ پیش از این هیچ گاه برایش کف نزده بودند! در تمامی عمر نتوانسته بود گوشی برای شنیدن گفتارش بیابد، و حالا ناگهان مجالی یافته بود تا گفتارش را به گوش تمام مردم روسیه برساند.

در ادامه گفتار آورد: «این خانواده کارامازوف، که در سراسر روسیه مانند کفر ابلیس مشهور شده است، دست آخر چیست؟ شاید بیش از اندازه گزافه گویی می‌کنم، اما به نظرم چنین می‌رسد که بعضی از جنبه‌های اساسی طبقه تحصیلکرده امروزی ما در تصویر این خانواده منعکس است — آه، نه تمام عناصر، و آن هم البته فقط در تصویری کوچک، «مانند خورشید در قطره‌ای آب»، با این حال چیزی منعکس شده، با این حال چیزی بیان شده. به آن پیرمرد نگونبخت بدکار لگام‌گسیخته فکر کنید، به بزرگ خانواده، که با چنان پایان غم‌انگیزی روبه‌رو شده است! از خانواده‌ای اصل و نسب دار، اما با موقعیتی فقیرانه و وابسته، به دنیا می‌آید. بر اثر ازدواجی غیرمنتظره ثروتی اندک به دست می‌آورد. آدمی رذل، طفیلی و دلقک، صاحب هوشی نسبتاً خوب، هرچند رشد نیافته. بالاتر از همه، او رباخوار بوده و با افزایش مال جسورتر شد. خصوصیات پست و برده‌وارش ناپدید شد و آنچه برجای ماند تجاهر به فسق شریرانه و طعنه‌آلودش بود، و شهوت پرستی‌اش. جنبه معنوی در او رشد نکرده بود، حال آنکه سرزندگی‌اش بسیار زیاد بود. در زندگی چیزی جز لذت شهوی نمی‌دید، و فرزندانش را هم به همین صورت به بار آورد. وظایف پدری‌اش را به هیچ می‌گرفت. آن وظایف را مسخره می‌کرد. فرزندان کوچکش را به نوکرانش وا گذاشت، خوشحال بود که از دستشان خلاص می‌شود، و آنها را کاملاً به دست فراموشی سپرد. فلسفه پیرمرد

این بود: 'après moi le déluge'. او مثل اعلای ضدیت با وظیفه اجتماعی بود، مثل اعلای فردگرایی کامل و زیانبار. «همین قدر که من صحیح و سالم باشم، گو دنیا طعمه آتش شود،» و صحیح و سالم هم بود؛ راضی بود، مشتاق بود که زندگی را بیست یا سی سال دیگر به همان روال ادامه دهد. به پسر خودش حقه زده و در راه تلاش برای بیرون آوردن معشوقه پسرش از چنگ او، پول او را، ارث مادری او را، بالا کشید. نه، قصد ندارم دفاع از متهم را کلاً به عهده همکار پترزبورگی پرقریحه‌ام واگذارم. خودم حقیقت را به زبان می‌آورم، خوب می‌دانم که او در دل پسرش چه نفرتی تلنبار کرده بوده.

«اما بس است، صحبت از آن پیرمرد نگو نبخت بس است؛ تاوانش را پرداخته است. با این حال، یادمان باشد که او پدر بود، و نمونه‌ای از پدران امروزی. آیا با گفتن اینکه او نمونه بسیاری از پدران متجدد است، به جامعه توهین می‌کنم؟ افسوس! بسیاری از پدران متجدد تنها در این مورد فرق می‌کنند که تجاهر به فسقی چون تجاهر به فسق او را ابراز نمی‌کنند، چون تحصیلاتشان بهتر است و با فرهنگ‌ترند، اما فلسفه‌شان در اساس به فلسفه او می‌ماند. شاید آدمی بدبین باشم، اما توافق کرده‌اید که بر من ببخشید. بهتر است پیشاپیش توافق کنیم، لازم نیست که سخنانم را باور کنید، سخنانم را باور نکنید اما بگذارید سخن بگویم و باور نکنید. با این حال، بگذارید آنچه را که باید بگویم، و چیزی از سخنانم را به خاطر بسپارید.

«و اما اکنون از فرزندان این پدر، این بزرگ خانواده. یکی از آنها همین متهم است که روبه‌روی ماست، و مابقی سخنانم درباره او خواهد بود. از دو فرزند دیگر به اجمال می‌گویم. از دو فرزند دیگر، اولاد ارشد یکی از آن جوانان متجدد است، با تحصیلات درخشان و فکر قوی، که با این همه ایمانش را نسبت به همه چیز از دست داده است. خیلی از چیزها را در زندگی‌اش انکار کرده است، درست عین پدرش. گفتارش را همگی شنیده‌ایم، از او با روی باز پذیرایی می‌شد.

(۱) «پس از من، توفان» - منسوب به لویی پانزدهم.

هیچ‌گاه نظراتش را مخفی نمی‌کرد، و به همین دلیل به خود اجازه می‌دهم که اکنون درباره‌ی او تا اندازه‌ای بی‌پرده سخن بگویم، البته نه به عنوان یک فرد، بلکه به عنوان یکی از اعضای خانواده‌ی کارامازوف. شخص دیگری که با پرونده در ارتباط کامل است، دیشب در حاشیه‌ی شهر خودش را به دست خودش کشت. منظورم ناقص عقل بیمار، سابقاً پیشخدمت، و احتمالاً فرزند نامشروع فیودور پاولوویچ، اسمردیاکف. در بازجویی اولیه، با اشکهای ناشی از هیجان عصبی به من گفت که چگونه آن کارامازوف جوان، ایوان فیودوروویچ، با بی‌پروایی روحی به وحشتش انداخته بوده. «به نظر او در دنیا همه چیز مجاز است، و در آینده هیچ چیز نباید ممنوع شود - اینست چیزی که همیشه یادم می‌داد.» فکر می‌کنم که آن ابله با این نظریه عقلش را از دست داد، گو اینکه البته ابتلا به بیماری غش و این فاجعه‌ی ترسناکی که بر خانه‌شان نازل شد، مزید بر علت بوده. اما آن ابله نظری بسیار جالب ابراز کرد، که اگر از جانب شخصی باهوش‌تر ابراز می‌شد، موجب سربلندی‌اش می‌شد، و در حقیقت برای همین است که از آن اسم برده‌ام: «اگر از این پسرها یکی هست که به فیودور پاولوویچ برده باشد، ایوان فیودوروویچ است.»

«با این گفته طرح شخصیت او را به پایان می‌آورم و احساس می‌کنم که بیش از این گفتن ناصواب است. آه، نمی‌خواهم درباره‌اش بیش از این بگویم و مانند کلاغ آینده‌ی این شخص جوان را قارقار بزنم. امروز در این دادگاه دیده‌ایم که نیروی مستقیم حقیقت در دل جوانش می‌زید، و تجاهر به فسق و فقدان ایمان، که به ارث به او رسیده نه از راه اندیشه‌ی مستقل، احساس خانوادگی را در او از بین نبرده است.»

«و اما پسر سوم. آه، او هنوز جوان است و مؤمن و محجوب، متمایز از نظریه‌ی زندگی تیره و فناکننده‌ی برادر ارشدش، و به بیان دقیق‌تر، می‌جوید تا به «اندیشه‌های مردمی»، یا به آنچه در حلقه‌های نظری طبقات اندیشه‌مند ما از این اسم زیرکانه برمی‌آید، بچسبید. او به صومعه چسبید، و تار مویی مانده بود که راهب بشود. به نظرم می‌آید که او ناخودآگاه، و بسیار زود، پشت به آن نو میدی

جبن آلودی کرده است که عده زیادی از افراد جامعه ناشاد ما را، که از تجاهر به فسق و تأثیرات فسادآورش بیم دارند و تمامی شرارتها را به خطابه روشنگری فرنگی نسبت می‌دهند، بر آن می‌دارد تا، به قول خودشان، به «خاک بومی» و دقیق‌تر، مانند بچه‌های ترسان به آغوش مادر، بازگردند با این آرزو که در آغوش مادر فروتشان بخوابند و برای همیشه آنجا بخوابند، تا مگر از وحشتهایی که آنها را می‌هراسند بگریزند.

«من به سهم خودم برای این جوان بی نظیر و پرقریحه آرزوی موفقیت می‌کنم. امیدوارم که این پندارگرایی دوران شباب و کشش به سوی اندیشه‌های مردمی از جهت اخلاقی به عرفان بدبینانه، و از جهت سیاسی به تعصب کور فرو نخلتد - دو عنصری که برای روسیه از تباهی زودرس تهدید کننده‌تر است، دلیلش هم سوء تفاهم و پیروی غیرموجه از روشنگری فرنگی است، که برادرش به آن مبتلا بود.»

به ذکر نام تعصب و عرفان، دو سه نفری بنای کف زدن را گذاشتند. در حقیقت، ایپولیت کیریلوویچ را فصاحت گفتار خودش از جا برده بود. یک کلمه هم از این گفتار ارتباطی با پرونده مورد بحث نداشت، بگذریم از اینکه تا اندازه‌ای مبهم نیز بود، اما این مرد خشمگین و مسلول را این آرزو در چنگال گرفته بود که در عمرش یکبار به بیان مافی‌الضمیر بپردازد. مردم بعدها می‌گفتند که او در انتقاد از ایوان فیودورویچ دستخوش انگیزه‌های بی‌ارزش شده بود، چون ایوان فیودورویچ در یکی دو مورد هنگام بحث بر او غلبه کرده بود، و ایپولیت کیریلوویچ، با یادآوری آن، حالا می‌کوشید انتقامش را بگیرد. اما نمی‌دانم که آیا این راست بود یا نه. با این حال، اینها همه مقدمه بود، و نطق او روی روال بررسی مستقیم‌تر پرونده افتاد.

ایپولیت کیریلوویچ در ادامه سخن گفت: «اما برسیم به پسر ارشد پدر خانواده معاصر. او همین متهم است که روبه‌روی ماست. زندگی و کردارهایش را پیش رو داریم؛ روز واقعه فرا رسیده و همه چیز عیان گشته است. در تمایز با «فرنگ‌مآبی» و «اصول مردمی» برادرانش، به نظر می‌آید که او مستقیماً نمایانگر

روسیه است — آه، نه همه روسیه، نه همه! خدا به دور! آری او اینجاست، مادرمان روسیه، عطر و صدایش. آه، ما خودجوشیم، ما آمیزه شگفتی از خیر و شریم، ما دوستداران فرهنگ و شیلرایم، با این همه در میخانه‌ها جار و جنجال راه می‌اندازیم و ریش دوستان گرمابه و گلستانمان را می‌کنیم. آه، ما هم می‌توانیم خوب و نجیب باشیم، اما فقط وقتی که همه چیز بر وفق مرادمان باشد. به علاوه، اندیشه‌های والا از خود به در می‌کند ما را، اما فقط در صورتی که این اندیشه‌ها به پای خود بیایند، در صورتی که از آسمان نازل شوند، در صورتی که نیازی به پرداخت تاوان نباشد. پرداختن تاوان را خوش نداریم، اما بسیار مشتاق گرفتن هستیم، و در همه چیز چنینیم. آه، تمام چیزهای خوب را در زندگی به ما بدهید (به کمتر قانع نمی‌شویم)، و مخصوصاً مانعی سر راهمان نگذارید، و نشان خواهیم داد که ما هم می‌توانیم خوب و نجیب باشیم. آزمند نیستیم، اما باید پول داشته باشیم، مبالغ هنگفتی پول، و خواهید دید که چه سخاوتمندانه، با چه بیزاری از جیفه مادی، همه را در ریخت و پاش بی‌پروای یک شبه دور می‌ریزیم. اما اگر آن را به دست نیاوریم، نشان خواهیم داد که به وقت نیاز شدید آماده‌ایم برای به دست آوردنش چه‌ها که نکنیم. اما این باشد برای بعد، بهتر است رویدادها را به ترتیب زمانی در نظر بگیریم.

«در آغاز، پیش رویمان کودکی فقیر و مطرود داریم که در حیاط پستی، «پاپتی» این سو و آن سو می‌دود، همان‌گونه که همشهری معزز و محترم، و دریغا خارجی‌الاصل، ما همین حالا فرمودند. باز هم تکرار می‌کنم، دفاع از متهم را به عهده کسی دیگر نمی‌گذارم. من آمده‌ام تا علاوه بر کیفرخواهی از او مدافعش هم باشم. آری، من هم انسانم، من هم می‌توانم تأثیر خانه و کودکی را روی شخصیت یک فرد سبک‌سنگین کنم. اما این پسرک رشد می‌کند، جوان می‌شود، و افسر می‌شود؛ به خاطر دوئل و دیگر اعمال بی‌پروا به یکی از شهرستانهای دوردست مرزی روسیه تقدیس‌یافته‌مان تبعید می‌شود. آنجا در مقام یک افسر زندگی بی‌بندوباری را در پیش می‌گیرد. و، البته، هر که بامش بیش برفش بیشتر، او به پول نیاز دارد، پیش از همه چیز پول، و اینست که پس از بگومگوهای طولانی

با پدرش به توافق می‌رسد، و آخرین شش هزار روبل برایش فرستاده می‌شود. نامه‌ای موجود است که در آن، با پرداخت شدن این شش هزار روبل، عملاً از ادعای خود دربارهٔ بقیهٔ پول چشم می‌پوشد و اختلافاتش را بر سر ارث با پدرش حل و فصل می‌کند.

«سپس موضوع دیدار با دوشیزه‌ای والامنش و تحصیلکرده پیش می‌آید. آه، جسارت تکرار جزئیات را به خود نمی‌دهم؛ جزئیات را همین حالا شنیده‌اید. شرف و ایثار در آن مورد نشان داده شد، و من ساکت خواهم ماند. هیئت افسری جوان، سبکبار و ولخرج، که در برابر نژادگی حقیقی و آرمان والا سر تکریم فرود می‌آورد، در جلوه‌ای بس همدلانه پیش روی ما نشان داده شده. اما پس از آن روی دیگر سکه به طرزی غیرمنتظره در همین دادگاه به ما نشان داده شد. باز هم این جسارت را به خود نمی‌دهم که حدس بزنم چرا چنین شد، و از تجزیه و تحلیل درمی‌گذرم، اما علت‌هایی در کار بود. همان شخص، غرقه در اشک‌های خشم دیر پنهان، ادعا کرد که او را به خاطر کردارش خوار شمرده بود، کرداری هرچند دور از حزم و شاید هم بی‌پروا، اما با انگیزه‌هایی والا و کریمانه. او، نامزد آن دختر، با ریشخند نگاهش کرده بود. و آن دختر هم، با دانستن اینکه او فریبش داده (فریبش داده بود، با این باور که باید هر چیزی را از جانب او، حتی خیانت را، تحمل کند)، عامدانه سه هزار روبل به او داده بود و به صراحت، به صراحت کامل، ملتفتش کرده بود که این پول را می‌دهد تا او فریبش بدهد. سوال گنگ در چشمان کاوشگرش این بوده: «خوب این پول را می‌گیری یا نه، آیا این قدر بی‌آبرو شده‌ای؟» افسر جوان نگاهش می‌کند، به روشنی می‌بیند که در ذهن او چیست (خودش اینجا در برابر شما اقرار کرده که ملتفت همه چیز شد)، آن سه هزار روبل را به طور غیر مشروط برای خودش برمی‌دارد، و طی دو روز با دلبر جدید به بادش می‌دهد.

«پس باید به چه باور کنیم؟ به افسانهٔ افسر جوان که با انگیزه‌ای کریمانه از آخرین روبلش درمی‌گذرد و فضیلت را پاس می‌دارد، یا به روی دیگر سکه، که آن‌چنان نفرت خیز است؟ علی‌القاعده، بین دو قطب باید حد میانه‌ای جست، اما

در پرونده حاضر این موضوع صدق نمی‌کند. احتمال می‌رود که او در مورد نخست واقعاً نجیب، و در مورد دوم پست بوده باشد. و چرا؟ چون او دارای خصلت فراخ‌دامن کارامازوفی است — و این درست همان چیزی است که می‌خواهم به آن برسم — که می‌تواند اعداد بسیار نامتجانس را در خود جمع کند و در همان دم هم درباره هر دو مفاک به تأمل بپردازد، مفاک بالای سرمان، مفاک والاترین آرمانها، و مفاک زیر پایمان، مفاک پست‌ترین و زشت‌ترین پستی‌ها. اظهار نظر یکی از ناظران را که خانواده کارامازوف را از نزدیک زیر نظر داشته است — آقای راکیتین را می‌گویم — به یاد بیاورید: «مفهوم پستی‌شان به همان اندازه برای این سرشتهای بی‌پروا و لگام‌گسیخته ضروری است که مفهوم سخاوت والایشان.» و این راست است، آنها دمام و بی‌وقفه به این آمیزه غیرطبیعی نیازمندند. دو قطب، دو قطب، آقایان، در آن واحد، و آلا درمانده و ناخشنود می‌شوند و وجودشان ناقص می‌ماند. آنها فراخ‌اند، به فراخنای ننه روسیه؛ همه چیز را در خود جای می‌دهند و متحملش می‌شوند.

«راستی آقایان هیئت منصفه، موضوع آن سه هزار روبل را پیش کشیده‌ایم، و من می‌خواهم جسارتاً اندکی پیشدستی کنم. می‌توانید چنین شخصی را در تصور بیاورید که با گرفتن آن مبلغ، آن هم به آن طریق، و به بهای چنان شرم و رسوایی و خفت، توانسته باشد درست همان روز نصف آن مبلغ را کنار بگذارد، درست همان روز، در کیسه‌ای کوچک بدوزد، و پس از آن با عزمی راسخ، به رغم تمام وسوسه‌ها و نیاز شدید به آن، به مدت یک ماه با خود این سو و آن سو ببردانه در هنگام میگساری در میخانه‌ها، نه در آن هنگام که به دهکده می‌شتافت و می‌کوشید تا، خدا می‌داند از کجا، پولی را به دست بیاورد که در دور نگهداشتن دلبرش از وسوسه رقیب، یعنی پدرش، آن همه برایش ضروری بود، خودش را نتوانست راضی کند که به آن کیسه کوچک دست بزند. خوب، در صورتی که می‌خواست از رها کردن معشوقه‌اش در معرض وسوسه‌های رقیب احتراز جوید، مطمئناً کیسه را باز می‌کرد و در خانه می‌ماند تا آنی از دلبرش چشم برنگیرد و منتظر لحظه‌ای باشد که دلبرش عاقبت به او بگوید: «من مال توام،» و با

او به دور دستها بگریزد تا از آفت محیط کنونی‌شان در امان بمانند.

«اما نه، به طلسمش دست نزد، و دلیلی که برای آن می‌دهد چیست؟ دلیل اصلی، همان‌طور که گفته‌ام، این بود که وقتی دلبرش گفت: «من مال توام، هر جا که خواهی مرا ببر،» وسیله بردنش را داشته باشد. اما دلیل نخست، به گفته خود متهم، در برابر دلیل دوم چندان اهمیتی نداشت. او گفت: تا وقتی آن پول پیش من باشد، بی سروپایم، اما دزد نیستم، چون هر آن می‌توانم به سراغ نامزد اهانت دیده‌ام بروم، و با پرداختن نصف آن مبلغ، هر آن می‌توانم به او بگویم: «می‌بینی که نصف پولت را به باد داده‌ام و نشان داده‌ام که آدمی ضعیف و فاسدم و اگر خوش داری، بی سروپا!» (مصطلحات خود متهم را به کار می‌برم)، «اما هر چند که بی سروپایم، دزد نیستم، چون اگر دزد می‌بودم، این نصفه را هم نمی‌آوردم و مثل نصفه دیگر آن را به جیب می‌زدم!» چه توضیح معرکه‌ای! این مرد آتشین مزاج، اما ضعیف، که در برابر وسوسه پذیرفتن سه هزار روبل، آن‌هم به بهای چنان تنگی، نتوانست مقاومت کند، در وجود همین مرد ناگهان عزمی استوار بالان می‌شود و سه هزار روبل را با خود این سو و آن سو می‌برد، بی آنکه جرئت دست زدن به آن را به خود بدهد. آیا چنین چیزی با خصلتی که تجزیه و تحلیلش کرده‌ایم جور درمی‌آید؟ نه، و من جسارتاً به شما می‌گویم که دمیشری کارامازوف حقیقی در چنان وضع و حالی چگونه عمل می‌کرد، البته در صورتی که واقعاً خود را راضی کرده بوده که آن پول را کنار بگذارد.

«بانخستین وسوسه — فی‌المثل، برای پذیرایی کردن از زنی که با او نصف پول را به باد داده بود — سر کیسه کوچک را پاره می‌کرد و، بگیریم، نخست صد روبل درمی‌آورد، چون چرا باید دقیقاً نصف آن پول، یعنی هزار و پانصد روبل را، به صاحبش باز می‌گرداند، مگر هزار و چهارصد روبل اشکالی داشت؟ در آن صورت هم باز می‌توانست بگوید که بی سروپاست، اما دزد نیست، چون هزار و چهارصد روبل را بازگردانده بود. بعد، بار دیگر دوباره سر کیسه را پاره می‌کرد و صدی دیگری درمی‌آورد، و بعد صدی سوم، و بعد صدی چهارم، و پیش از پایان ماه اسکناس مانده به آخری را درمی‌آورد، با این احساس که اگر تنها صد روبل را

بر می‌گرداند، هدف برآورده می‌شود، یعنی بی‌سروپا می‌بود، اما دزد نمی‌بود. دو هزار و نهصد روبل را خرج کرده‌ام، اما دست کم صد روبل را پس آورده‌ام، و آدم دزد همه‌اش را می‌دزدید. و سرانجام، وقتی اسکناس مانده به آخری را خرج می‌کرد، به اسکناس آخری نگاه می‌کرد و به خودش می‌گفت: «واقعاً ارزش ندارد این صد روبل را پس بدهم، بهتر است آن را هم خرج کنم!» دمپتری کارامازوف حقیقی، آن‌گونه که می‌شناسیمش، این‌گونه عمل می‌کرد. نمی‌توان چیزی نامتجانس‌تر از افسانه این کیسه کوچک را با واقعیت موجود تصور کرد. چیزی نامتصورتر از این وجود ندارد. اما بعداً به آن باز خواهیم گشت.»

پس از پرداختن مختصر به آنچه در خلاصه مذاکرات مربوط به روابط مالی پدر و پسر مطرح شده بود، و استدلال مکرر در این خصوص که، از واقعیات معلوم، تعیین اینکه چه کسی مقصر بود کاملاً غیرممکن می‌نمود، ایپولیت کیریلوویچ به شهادت خبرگان پزشکی در خصوص کابوس میتیا درباره آن سه هزار روبل که طلبکار بود پرداخت.

فصل هفتم

بررسی تاریخ

«خبرگان پزشکی تلاش کرده‌اند متقاعدمان سازند که متهم دیوانه و شیدا است، من می‌گویم که او دیوانه نیست، و این حتی بدتر است، و اگر دیوانه نمی‌بود، چه بسا زیرکانه‌تر عمل می‌کرد. و اما در خصوص شیدایی‌اش، با این موافقم، منتها در یک نکته، در همان نکته‌ای که خبرگان پزشکی به آن اشاره کرده‌اند، یعنی کابوس او درباره سه هزار روبلی که گمان می‌رود پدرش به او بدهکار بوده. با این همه فکر می‌کنم بتوان علتی ساده‌تر از گرایش او به جنون پیدا کرد. من خودم با دکتر جوان موافقت کامل دارم که اظهار داشت قوای دماغی متهم همیشه بهنجار بوده و هست، و فقط خشمگین و برافروخته شده است. نکته

درست همین است. هدف خشم مداوم و شدید متهم خود آن مبلغ نبود؛ انگیزه خاصی در بطن آن بود. و آن انگیزه حسادت است!»

در اینجا، ایپولیت کیریلوویچ از دلباختگی شوم متهم نسبت به گروه‌شنکا به تفصیل سخن گفت. سخن را از آن لحظه‌ای آغاز کرد که متهم به اقامتگاه آن «شخص جوان» رفت «تا بزندش». دادستان در توضیح گفت: «بیان خود متهم را به کار می‌برم. اما به جای زندش، آنجا در کنار پاهایش ماند. این سرآغاز دلباختگی او بود. در همان حال، پدر متهم نیز دل در گرو عشق همین شخص جوان سپرده بود - تصادفی حیرت‌انگیز و شوم، چون هر دوی آنها در آن واحد به او دل باختند، هر چند که هر دو از قبل او را دیده و شناخته بودند. و او در هر دوی آنها شدیدترین شور را، که خاص خانواده کارامازوف است، برانگیخت. اعتراف خودش را شنیده‌ایم: «به هر دوی آنها می‌خندیدم.» آری، آرزوی ناگهانی برای دست انداختن به هر دوی آنها بر او غلبه کرد، سابقاً چنین آرزویی نداشت، اما اکنون این فکر ناگهان به ذهنش رسید، و هر دوی آنها را در دم اسیر خود ساخت. پیرمرد، که بنده پول بود، سه هزار روبل به عنوان پاداش برای یک دیدار از جانب او فوری کنار نهاد، اما پس از آن به زودی به چنان حالتی کشانده شد که تصمیم گرفت در صورتی که او زن قانونی‌اش بشود، دارایی و اسمش را در پای او بریزد. در این باره مدرک داریم. از متهم چه بگوییم که تراژدی سرنوشتش آشکار است؛ در برابر ماست. اما «بازی» آن شخص جوان چنین بود. آن ساحره حتی امیدی هم به مرد جوان ناشاد نداد، چون امید، امید واقعی، تا لحظه آخر از وی دریغ گردید، یعنی تا آن هنگام که مرد جوان در برابرش زانو زد و دستهایی را که به خون پدر و رقیبش آغشته بود به سویش دراز کرد. در چنان وضع و حالی بود که دستگیر شد. و آن زن، در لحظه دستگیری او، با پشیمانی صادقانه‌ای فریاد زد: «مرا با او به سیبری بفرستید، من به این روزش نشانده‌ام، سزاوار بیشترین سوزنش منم.»

«جوان با قریحه، که ذکرش را به میان آورده‌ام، یعنی آقای راکیتین، که مسئولیت تشریح این محاکمه را به عهده گرفته است، با بیانی موجز و مؤثر شخصیت این زن را این‌گونه پرداخت: «از همان آغاز زندگی‌اش سرخورده بود،

نامزدش فریبش داد و ترکش کرد. خانوادهٔ محترمش نفرینش کرد، به دامن فقر افتاد، و تحت حمایت پیرمردی دولت‌مند درآمد که هنوز هم او را ولینعمت خودش تلقی می‌کند. شاید در دل جوانش خوبیها فراوان بود، اما بسیار زود شرحه شرحه شد. حسابگری پیشه کرد و پول روی پول انباشت. در برابر جامعه استهزاء و انزجار در پیش گرفت. «پس از این طرح به دست داده شده از شخصیت او، به خوبی می‌توان دریافت که از سر شیطنت و شرارت به هر دوی آنها می‌خندیده است.

«متهم، پس از یک ماه عشق نومیدانه و ذلت اخلاقی که طی آن به نامزدش خیانت ورزید و پولی را که به امانت به وی سپرده شده بود به جیب زد، بر اثر حسادت مداوم به راه جنون کشانده شد — و حسادت نسبت به که؟ به پدرش! و بدتر اینکه پیرمرد دیوانه با آن سه هزار روبل دلبرش را تطمیع می‌کرد و به دام می‌کشانید، همان سه هزار روبلی که پسرش به چشم مال خویش — قسمتی از ارث مادری‌اش، که پدرش از آن مغبونش کرده بود — به آن نگاه می‌کرد. آری، اقرار می‌کنم که تحملش دشوار بود! آدمی را به جنون می‌کشانید. موضوع پول نبود، بلکه این واقعیت که این پول با چنان تجاهر به فسق نفرت‌انگیزی به کار برده می‌شد تا سعادت او را تباہ کند!»

سپس دادستان با وصف چگونگی راه یافتن اندیشهٔ قتل پدر به سر متهم سخنش را ادامه داد، و نظریه‌اش را با واقعیات روشن کرد.

«در آغاز تنها توی میخانه‌ها از آن می‌گفتیم — تمام آن ماه را از آن می‌گفتیم. اه، ما خوش داریم که در حلقهٔ همگانمان باشیم، و خوش داریم همه چیز را به همگان خود بگوییم، حتی دیو صفتانه‌ترین و خطرناک‌ترین اندیشه‌ها مان را؛ خوش داریم که در هر اندیشه‌ای دیگران را سهیم کنیم، و به دلیلی، توقع داریم تمام کسانی را که محرم اسرارمان می‌کنیم، با همدلی کامل با ما روبه‌رو شوند و شریک تشویشها و دلهره‌ها مان شوند، جانب ما را بگیرند، و در هیچ موردی با ما مخالفت نورزند. وگرنه، از کوره در می‌رویم و همه چیز را در میخانه خرد و خراب می‌کنیم.» (سپس حکایت سروان اسنگیریف از پی آمد.) «آنها که متهم را

دیدند و حرفش را شنیدند، عاقبت به این فکر افتادند که چه بسا او در مورد پدرش پا را از فریاد و تهدید فراتر بگذارد، و چنان دیوانه‌گری چه بسا به تهدید جامه عمل بپوشاند.» (در اینجا دادستان وصف دیدار خانواده را در صومعه آورد، و گفتگو با آلیوشارا، و صحنه فجیع تعرض را، بدانگاه که متهم پس از شام به خانه پدرش هجوم برده بود.)

دادستان در ادامه سخن گفت: «نمی‌توانم قاطعانه اظهار کنم که متهم، پیش از آن حادثه، نیت قتل پدرش را در دل پرورانیده بود. با این حال، این اندیشه چندین بار خودنمایی کرده، و او روی آن تأمل کرده بود — در این خصوص واقعیات و شهود و گفتار خود او را داریم» بعد افزود: «آقایان هیئت منصفه، اعتراف می‌کنم تا به امروز دودل بوده‌ام که آیا نیت قبلی برای ارتکاب جنایت را به متهم نسبت بدهم یا نه. سخت متقاعد شده بودم که پیشاپیش آن لحظه شوم را بارها مجسم کرده بود، منتها آن را مجسم کرده و به صورت یک امکان تلقی‌اش کرده بود. به طور دقیق فکر این را نکرده بود که کی و چگونه مرتکب قتل می‌شود.

«اما فقط تا امروز دودل بودم، یعنی تا وقتی که دوشیزه ورخوفنسف آن سند شوم را به دادگاه ارائه کرد. خودتان گفته‌اید ایشان را شنیدید: «خود نقشه است، سناریوی قتل!» ایشان نامه نوشته شده در حالت مستی متهم ناشاد را به این صورت تعریف کرد. و، در واقع، از آن نامه پی می‌بریم که کل واقعه قتل با نیت قبلی صورت گرفته است. نامه دو روز پیش از آن نوشته شده بوده، و بنابراین به یقین می‌دانیم که متهم، چهل و هشت ساعت پیش از تدارک نقشه هولناکش، قسم می‌خورد که اگر روز بعد آن پول را به دست نیاورد، پدرش را به قتل می‌رساند تا پاکت حاوی پول را از زیر بالش او بردارد، «لای نواری صورتی، البته اگر ایوان رفته باشد.» «البته اگر ایوان رفته باشد» — توجه کنید؛ بنابراین روی همه چیز فکر کرده و تمام موقعیت را سنجیده بود، و همه چیز را درست همان‌گونه که نوشته بود انجام داد. دلیل نیت قبلی قاطع است؛ جنایت حتماً به خاطر پول صورت گرفته، این نکته به روشنی بیان شده، یعنی نوشته و امضاء شده. متهم زیر امضای خودش نمی‌زند.

«خواهند گفت که او هنگام نوشتن نامه مست بوده. اما این گفته از ارزش نامه نمی‌کاهد، کاملاً به عکس؛ او در حین مستی چیزی را می‌نویسد که در حین هشیاری نقشه‌اش را کشیده بوده. اگر در حین هشیاری نقشه‌اش را نکشیده بود، در حین مستی آن را نمی‌نوشت. خواهند پرسید: پس چرا توی میخانه‌ها از آن حرف زد؟ کسی که برای ارتکاب چنان جنایتی نیت قبلی دارد، دم بر نمی‌آورد و آن را بروز نمی‌دهد. بلی، اما پیش از نیت قبلی و کشیدن نقشه، از آن حرف زد، یعنی به هنگامی که میل آن را داشت و انگیزه‌اش پخته می‌شد. پس از آن کمتر درباره‌اش حرف می‌زد. آن نامه را شبانه در میخانهٔ متروپولیس نوشت، و به خلاف عادت ساکت بود، هرچند که مشغول باده‌نوشی بود. بیلارد بازی نکرد، در کنجی نشست و با کسی حرف نزد. در حقیقت یک مغازه‌دار را از جا بلند کرد، اما این کار تا اندازه‌ای ندانسته و از روی عادت انجام گرفت، چون بدون ایجاد آشوب نمی‌توانست وارد میخانه‌ای بشود. درست است که او پس از اتخاذ تصمیم نهایی ممکن است احساس نگرانی کرده باشد که در مورد نقشه‌اش زیاد سخن گفته، و همین در صورت اجرای نقشه ممکن است به دستگیری و محاکمه‌اش منجر شود. اما راه دیگری وجود نداشته؛ نمی‌توانسته حرفش را پس بگیرد، بختش قبلاً با او یار بوده، دوباره هم با او یار می‌شد. می‌دانید که ما به بخت بلندمان ایمان داشتیم! این را هم باید اعتراف کنم که او برای احتراز از فاجعهٔ شوم منتهای تلاشش را کرد. همان‌گونه که با آن سبک مخصوص به خودش می‌نویسد: «فردا سعی خودم را می‌کنم و از هر که شده آن پول را قرض می‌کنم، و اگر آن را به دست نیاورم خون ریخته می‌شود.» و این باز هم در حالت مستی نوشته شده و باز هم در حین هشیاری انجام گرفته، درست همان‌گونه که بر قلم آمده بوده.»

در اینجا ایپولیت کیریلوویچ تلاشهای میتیا را برای گرفتن پول به منظور احتراز از جنایت به تفصیل بیان داشت. دیدار میتیا را از سامسانف، و رفتن او به نزد لیاگافی را، که همه مورد گواهی قرار گرفته بود، بیان کرد. «به ستوه آمده، مورد تمسخر قرار گرفته، گرسنه — پس از فروختن ساعت برای خرج راه سفر (هرچند که می‌گوید هزار و پانصد روبل با خودش داشته) — با خورهٔ حسادت

برجانش، از اینکه دلبرش را در شهر جا گذاشته و چه بسا در غیاب او به نزد فیودور پاولوویچ برود، عاقبت به شهر باز می‌گردد و با شادی درمی‌یابد که دلبرش به نزد پدر او نرفته. ناخانه ولینعمتش همراهیش می‌کند. (عجیب اینکه به نظر می‌آید به سامسانف حسادت نمی‌کرده، که به لحاظ علم النفس جالب توجه است.) آن وقت با شتاب به کمینگاهش در یاغچه پستی خانه پدرش برمی‌گردد و خبردار می‌شود که اسمردیاکف دچار غش شده و آن یکی پیشخدمت هم بیمار است — مزاحمی در میان نیست، و «علامتها» را هم می‌داند — چه وسوسه‌ای! همچنان در برابر وسوسه مقاومت می‌کند؛ به سراغ بانویی می‌رود که مدتی است در این شهر اقامت دارد و مورد احترام فراوان همگی ماست، مادام خوخلاکف. این بانو، که از مدتها با دلسوزی مراقب کاروبار او بوده، اندرز بسیار حکیمانه‌ای به او می‌دهد، تا از زندگی پر اسراف و عشق و عاشقی ناپسند و تباه کردن جوانی و نیرو در میخانه‌ها دست بردارد و راهی معادن زر در سبیری بشود: «این مفزی می‌شود برای نیروی سرکش‌ات، خصلت رمانتیک‌ات، و عطش ماجراجویی‌ات.» پس از وصف نتیجه این گفتگو و لحظه‌ای که متهم خبر یافته که گروشنکا در خانه سامسانف نمانده بود و دیوانه‌گری ناگهانی متهم بداقبال، که حسادت و خستگی عصبی از پا درآورده بودش، از فکر اینکه مبادا گروشنکا فریبش داده و اکنون نزد پدرش بوده باشد، ایپولیت کیریلوویچ به بحث درباره تأثیر شوم بخت پرداخت. «اگر کلفت به او گفته بود که خانمش در ماکرویه نزد عاشق سابقش است، اتفاقی نمی‌افتاد. اما عقلش را از دست داد. همه‌اش قسم می‌خورد و بر بی‌خبری‌اش پای می‌فشرد. و اگر متهم درجا او را نکشت، به این دلیل بود که در تعقیب معشوقه خاننش شتاب داشت.

«اما توجه کنید، با وجود خشم و خروشی که داشت، دسته هاونی را با خود برد. چرا دسته هاون؟ چرا اسلحه دیگری نه؟ اما از آنجا که یک ماه تمام روی نقشه‌اش تأمل می‌کرده و خودش را برای آن آماده می‌کرده، هر چیزی شبیه اسلحه را که به چشمش می‌خورده برمی‌گرفته. در یک ماه گذشته پی‌برده بود که وسیله‌ای از این دست کار اسلحه را می‌کند، این بود که بلادرنگ تشخیص داد که

دسته هاون مقصودش را برآورده می‌کند. بنابراین برداشتن دسته هاون به هیچ وجه ندانسته و بی‌اراده نبوده. و آن وقت او را در باغ خانه پدرش می‌یابیم — مزاحمی در میان نیست، شاهدهی در بین نیست، جز تاریکی و حسادت. بدگمانی از اینکه مبادا گروشنکا آنجا باشد، با او، با رقیبش، در آغوشش، شاید هم در حال خندیدن به او — نفسش را می‌گیرد. و بدگمانی محض نبود، چرا از بدگمانی حرف بزنیم — در نیرنگ باز بود، آشکار بود. او حتماً آنجاست، در آن اتاق روشن، حتماً پشت پرده است. مرد ناشاد می‌خواهد به ما بقبولاند که دزدانه به سوی پنجره رفت، با احترام به داخل اتاق سرک کشید، و از ترس اینکه مبادا اتفاق سهمناک و غیراخلاقی بیفتد، مؤدبانه خود را پس کشید. و سعی می‌کند این را به ما بقبولاند، به ما، که خصلتش را می‌شناسیم و از وضعیت ذهنی‌اش در آن لحظه خبر داریم، این را هم می‌دانیم که از علامتهایی که بدان وسیله می‌توانسته وارد خانه شود خبر داشته است.» در اینجا ایپولیت کیریلوویچ بحث خود را موقتاً قطع کرد، و لازم دانست که شرح مبسوطی راجع به اسمردیاکف به دست بدهد، تا ارتباط مشکوک اسمردیاکف را با قاتل تخطئه کند و به چنین اندیشه‌ای یکسره خط بطلان بکشد. و در این خصوص سنگ تمام گذاشت. همگی دریافتند که، هرچند این سوءظن را بی‌مایه می‌داند، برای موضوع اهمیت شایانی قائل است.

فصل هشتم

رساله‌ای درباره‌ی اسمردیاکف

«در وهلهٔ اول، منشأ این سوءظن چه بود (ایپولیت کیریلوویچ چنین گفت)؟ اولین کسی که بانگ برآورد اسمردیاکف مرتکب قتل شده، خود متهم در لحظه دستگیری بود، با این حال از آن زمان تا کنون کوچک‌ترین دلیلی برای اثبات اتهام ارائه نکرده است. این اتهام را تنها سه نفر تأیید کرده‌اند — دو برادر متهم و دوشیزه

اسوتیلف. برادر بزرگتر همین امروز، که بی‌تردید دچار تب مغزی بود، سوءظن خویش را به زبان آورد. اما می‌دانیم که طی دو ماه گذشته در مورد جرم برادرش با ما کاملاً هم‌عقیده بود و سعی نمی‌کرد که با این اندیشه مخالفت کند. اما این را می‌گذاریم برای بعد. برادر کوچک‌تر اقرار کرده است که کوچک‌ترین دلیلی برای اثبات جرم اسمردیاکف ندارد، و تنها از گفته متهم و حالت چهره او به این نتیجه رسیده است. بلی، او این دلیل حیرت‌انگیز را امروز دوبار ارائه کرده است. گفته دوشیزه اسوتیلف از این هم حیرت‌انگیزتر بوده. «چیزی را که متهم می‌گوید، باید باور کنید؛ او آدمی نیست که دروغ بگوید.» این است تمامی دلیل اقامه شده علیه اسمردیاکف به وسیله این سه نفر، که عمیقاً نگران سرنوشت متهم هستند. و با این همه نظریه جرم اسمردیاکف سر زبانها افتاده است. آیا باور کردنی است؟ آیا قابل تصور است؟»

در اینجا ایپولیت کیریلوویچ لازم دانست که شخصیت مرحوم اسمردیاکف را، «که در تب جنون به زندگی اش پایان داده بود»، به طور اختصار شرح دهد. او را آدمی سست‌عقل توصیف کرد، با معلومات دست و پا شکسته، که اندیشه‌های فلسفی بالاتر از حد او تعادلش را به هم زد، و همین‌طور هم نظرات متجددانه مربوط به وظیفه و تکلیف که عملاً از زندگی بی‌پروای اربابش - فیودور پاولوویچ - که شاید هم پدر بود، کسب کرد، و نظراً از پسر دوم اربابش، ایوان فیودوروویچ، که احتمالاً از سر ملالت یا سرگرم ساختن خودش، و یا نیافتن هدفی بهتر، دست به این تفریح می‌زد. ایپولیت کیریلوویچ در توضیح مطلب چنین گفت: «خود او از وضعیت روحی اش طی چند روز آخر اقامت در خانه پدرش با من سخن گفت. اما دیگران هم در این خصوص ادای شهادت کرده‌اند - متهم و گریگوری - یعنی، تمام کسانی که او را خوب می‌شناختند.

«وانگهی، اسمردیاکف، که ضربات غش بنیان سلامت او را متزلزل کرده بود، «جربزه یک جوجه را» نداشت. خود متهم، پیش از آنکه متوجه شود چنان گفته‌ای چقدر به زیانش تمام می‌شود، به ما گفته است: «او به پاهایم افتاد و آنها را بوسید.» و با شیوه بیان مخصوص به خودش درباره او گفت: «او یک جوجه غشی است.» و

متهم او را به عنوان محرم اسرارش برگزید (گفته خود او گواه ماست)، و بار عاب و ادارش کرد که عاقبت به جاسوسی و خبررسانی برای او تن دهد. در مقام جاسوس خانگی اربابش را فریب داد، و وجود پاکت حاوی اسکناس را برای متهم فاش کرد، و همین طور هم علامتهایی را که متهم بتواند به وسیله آنها وارد خانه شود. و راستی را چه چاره دیگری جز گفتن می توانست داشته باشد؟ هنگام بازجویی، در حالی که حتی در برابر ما هم به خود می لرزید - با اینکه در آن وقت شکنجه گرش دستگیر شده بود و نمی توانست آزاری به او برساند - گفت: «اگر نمی گفتم، مرا می کشت، یقین داشتم که مرا می کشت. هر آن نسبت به من بدگمان بود. با ترس و لرز تمام اسرار را به او می گفتم تا آرامش کنم، تا متوجه شود که فریبش نداده ام و بگذارد زنده بمانم.» اینها عین کلمات اوست. یادداشتشان کردم و به یادم مانده. «همین که بر سرم داد می کشید، به زانو می افتادم.»

«فقط تا آدم درستکاری بود، و از زمانی که مختصر پول گمشده اربابش را به او بازگردانده بود، از اعتماد کامل او برخوردار بود. اینست که می توان احتمال داد این آدم بینوا به خاطر نیرنگ زدن به اربابش، که به عنوان ولینعمتش دوستش می داشت، شدیداً احساس ندامت می کرد. بنا به گفته زبده ترین روانکاوان، اشخاص شدیداً مبتلا به بیماری غش همیشه در معرض خودملامتگری مداوم و ناسالم قرار دارند. همواره شور «گناه» نسبت به چیزی یا کسی را می زنند، وجدانشان عذابشان می دهد، و اغلب هم بدون علت؛ مبالغه می کنند و اغلب هم انواع و اقسام خطا و جنایت را از خود درمی آورند. و اینجا سروکار ما با آدمی از این قماش است که وحشت و ترس به خطا کاری کشانده بودش.

«به علاوه، سخت به دلش افتاده بود که وضعیتی که پیش چشمانش شکل می گیرد، عاقبت خوشی ندارد. وقتی پسر دوم فیودور پاولوویچ، ایوان فیودوروویچ، درست پیش از فاجعه، در کار رفتن به مسکو بود، اسمردیاکف از او خواهش کرد که بماند، هرچند که از فرط حجب نتوانست دلیل ترسش را به روشنی به او بگوید. خودش را به اشاره محدود کرد، اما او متوجه اشاراتش نشد. باید توجه داشت که به ایوان فیودوروویچ به چشم حامی اش نگاه می کرد، و

حضور او در خانه تضمینی بود به اینکه گزندی رخ نمی دهد. این عبارت را از نامه دمتری فیودوروویچ به یاد بیاورید: «پیرمرد را خواهم کشت، البته اگر ایوان رفته باشد.» بنابراین حضور ایوان در خانه برای همگی ضامن آرامش و نظم بوده.

«اما او گذاشت و رفت، و اسمر دیاکف، یک ساعت پس از عزیمت ارباب جوانش، دچار غش شد. اما این کاملاً قابل درک است. در اینجا باید ذکر کنم که اسمر دیاکف، در تنگنای وحشت و نومیدی، طی آن چند روز آخر احساس کرده بود که چه بسا یکی از عوارضی که در لحظات عسرت به آن مبتلا شده بود، دوباره به سراغش بیاید. روز و ساعت چنان عارضه‌ای را، البته، نمی توان پیش بینی کرد، اما هر بیمار غشی می تواند پیشاپیش احساس کند که ممکن است دچار غش شود. دکترها چنین می گویند. و بنابراین، به محض اینکه ایوان فیودوروویچ پا از خانه بیرون گذاشته بود، اسمر دیاکف، افسرده از به اصطلاح بی یارویاور بودنش، به انبار می رود. از پله‌های انبار پایین می رود و از خود می پرسد که آیا غشی می شود یا نه، و اگر درجا به آن مبتلا شود چه. و همین نگرانی، همین پرسش، تشنجی را که طلیعه چنان حمله‌هایی است به گلویش می آورد، و با سر به داخل انبار می افتد و بیهوش می شود و در این اتفاق کاملاً طبیعی، مردم با کمال سرسختی سعی می کنند جا پای بدگمانی پیدا کنند و بگویند که او عمداً خود را به غش زده بوده. اما اگر این کار عمدی بوده، آنآ این سؤال پیش می آید که انگیزه اش چه بوده؟ پشتش به چه گرم بوده؟ منظورش چه بوده؟ چیزی از علم پزشکی نمی گویم: به من گفته اند که علم چه بسا دروغ بگوید، چه بسا اشتباه کند: دکترها نتوانستند غش جعلی و واقعی را از هم تمیز بدهند. چه بسا چنین باشد، چه بسا چنین باشد، اما جواب یک سؤال را به من بدهید: او برای چنان تمارضی چه انگیزه‌ای داشت؟ اگر نقشه قتل را کشیده بوده، آیا پیش از آن می خواسته است با تمارض توجه اهل خانه را به خود جلب کند؟

«آقایان هیئت منصفه، توجه داشته باشید که در شب قتل در خانه فیودور پاولوویچ پنج نفر بوده است — خود فیودور پاولوویچ (اما نگفته پیدا است که خودش خودش را نکشت)؛ و بعد نوکرش، گریگوری، که کم مانده بود خود را

بکشد؛ نفر سوم زن گریگوری، مارتا ایگناتیفنا، بوده، منتها تصور اینکه قاتل اربابش بوده باشد شرم آور است. دو نفر می ماند - متهم و اسمر دیا کف. اما، اگر گفته متهم را باور کنیم که او قاتل نبوده، پس حتماً اسمر دیا کف قاتل است، چون شق دیگری وجود ندارد، شخص دیگری را نمی توان یافت. همین، همین است دلیل اتهام وارده بر ناقص عقل بدبختی که دیروز خودکشی کرد. دقیقاً به این دلیل، و برای همین دلیل و بس، که شخص دیگری در میان نبود. اگر سایه بدگمانی روی کسی دیگر می افتاد، اگر شانزده نفر در میان می بود، معتقدم که حتی متهم هم از وارد ساختن اتهام به اسمر دیا کف شرمسار می شد و آن شانزده نفر را متهم قلمداد می کرد، چون نسبت دادن اتهام آن قتل به اسمر دیا کف یاوه ای بیش نیست.

«آقایان، بگذارید علم النفس را کنار بگذاریم، بگذارید علم پزشکی را کنار بگذاریم، بگذارید حتی منطق را هم کنار بگذاریم، بگذارید تنها به واقعیات رو بیاوریم و ببینیم واقعیات به ما چه می گویند. اگر اسمر دیا کف او را کشت، چگونه این کار را کرد؟ تنها یا با همدستی زندانی؟ بگذارید شق اول را در نظر بگیریم و بگوییم دست تنها این کار را کرد. اگر او را کشته بود، لابد برای هدفی انتفاعی می بود. اما اسمر دیا کف، از آنجا که یک ذره از انگیزه متهم را - نفرت، حسادت، و غیره - نداشت، تنها امکان داشت او را به خاطر کسب مال بکشد، تا آن سه هزار روبلی را که دیده بود اربابش در پاکت گذاشت به جیب بزند. و با این همه، همه چیز را به کسی دیگر می گوید - آن هم به کسی که فوق العاده به موضوع علاقه مند است، یعنی متهم - راجع به پول و علامتها، و اینکه پاکت کجاست، بر آن چه نوشته شده، با چه بسته شده، و از همه مهم تر، راجع به علامتهایی که جواز ورود به خانه است، به او می گوید. آیا این کار را کرد تا خودش را لو بدهد، یا رقیبی را به همان سودا فرا خواند، رقیبی که مشتاق می بود آن پاکت را برای خودش بردارد؟ خواهند گفت: «بلی، اما از ترس بود که خود را لو داد.» اما این را چگونه توضیح می دهید؟ آدمی که بتواند چنان عمل متهورانه و وحشیانه را به ذهن بیاورد و آن را به انجام برساند، واقعیاتی را می گوید که بر هیچ کس دیگری معلوم نیست، و اگر زیانش را نگه می داشت، کسی حدسش را هم نمی زد!

«نه، هر قدر هم که ترسو می‌بود، اگر نقشه چنان جنایتی را کشیده بود، هیچ چیز برآنش نمی‌داشت درباره پاکت و علامتها به کسی چیزی بگوید، چون مثل این بود که از پیش خودش رالو می‌دهد. اگر به دادن اطلاعات و اداری می‌شد، چیزی از خودش درمی‌آورد، دروغی سرهم می‌کرد، اما در مورد آن سکوت اختیار می‌کرد. تکرار می‌کنم، چون از سوی دیگر، اگر چیزی درباره آن پول نگفته بود، بلکه مرتکب جنایت شده و پول را دزدیده بود، هیچ‌کس نمی‌توانست او را به خاطر دزدی متهم به قتل بداند، چون کسی جز او پول را ندیده بود، کسی جز او از وجود پول در خانه خبر نداشت. حتی اگر به قتل هم متهم می‌شد، گمان بر این می‌رفت که با انگیزه‌ای دیگر مرتکب قتل شده است. اما از آنجا که پیش از آن کسی متوجه چنان انگیزه‌ای در او نشده بود، و، به عکس، همگی می‌دیدند که اربابش به او علاقه و اعتماد دارد، البته آخرین کسی می‌بود که مورد سوءظن قرار می‌گرفت. مردم، نخست به کسی بدگمان می‌شدند که انگیزه‌ای می‌داشت، به کسی که خودش اعلام کرده بود که چنان انگیزه‌ای دارد، که آن را پرده‌پوشی نکرده؛ آنها در واقع به پسر شخص مقتول، به دمیتری فیودورویچ بدگمان می‌شدند. اگر اسمردیاکف او را کشته و مالش را برده بود، و پسرش مورد اتهام واقع می‌شد، البته برای اسمردیاکف مناسب می‌بود. با این همه آیا باید باور کنیم که، به رغم کشیدن نقشه قتل، ماجرای پول و پاکت و آن علامتها را به دمیتری می‌گفت؟ آیا منطقی است؟ آیا روشن است؟

«اسمردیاکف، با فرار سیدن روز قتل، که نقشه‌اش را کشیده بود، خود را به غش می‌زند و از پله‌ها پایین می‌اندازد—با چه هدفی؟ با این هدف که، در وهله اول، گریگوری که قصد کرده بود دوايش را بخورد، با دیدن اینکه کسی نیست تا از خانه مراقبت کند، منصرف شود و گوش به زنگ بعاند، و در وهله دوم، اربابش، با دیدن اینکه کسی نیست تا از او پاسداری کند، و از ترس اینکه مبادا پسرش بیاید، هشیاری و احتیاط را دوچندان کند. و بیش از همه، به گمانم، با این هدف که اسمردیاکف از آشپزخانه به اتاق گریگوری برده شود، یعنی از جایی که جدا از دیگران می‌خوابید و به میل خویش رفت و آمد می‌کرد به آن سوی اتاق سرایداری

برده شود، به جایی که همیشه هنگام غش برده می‌شد و در سه قدمی تختخواب گریگوری و مارتا ایگناتیفنا، با پرده‌ای در میان، قرار داده می‌شد. و این رسمی دیرین بود که اربابش و مارتا ایگناتیفنای خوش‌قلب، به هنگام غش زدگی او، برقرار کرده بودند. آنجا، خوابیده در پشت پرده، به احتمال زیاد همچنان تمارض می‌کرد و بنای نالیدن را می‌گذاشت، و به این ترتیب آنها را تمام شب بیدار نگه می‌داشت (همان‌طور که گریگوری و زنش شهادت دادند). و ما باید باور کنیم که این همه برای این بوده تا آسان‌تر از جا برخیزد و اربابش را بکشد!

«اما خواهند گفت که او عمداً خود را به غش زد تا مورد سوءظن قرار نگیرد، و دربارهٔ پول و علامتها به متهم گفت تا به ارتکاب قتل و سوسه‌اش کند، و وقتی که قتل صورت گرفته و قاتل با برداشتن پول رفته بود، و هنگام رفتن هم به احتمال زیاد مردم را با سروصدا بیدار کرده بود، باید باور کنم که اسمردیاکف برخاسته و به داخل اتاق رفته بود— برای چه؟ تا اربابش را بار دوم به قتل برساند و پولی را که دزدیده شده بود با خود بردارد؟ آقایان، می‌خندید؟ شرم می‌شود که چنین مطالبی را مطرح کنم، اما به رغم غیرقابل باور نمودنش، این چیزی است که متهم مدعی آن است. هنگامی که خانه را ترک کرده، گریگوری را نقش بر زمین کرده و هیاهو راه انداخته بود، می‌گوید که اسمردیاکف برخاست، داخل اتاق رفت و اربابش را کشت و پول را دزدید! روی این نکته پافشاری نمی‌کنم که امکان نداشت اسمردیاکف از پیش به این موضوع فکر کرده و پیش‌بینی کرده باشد که این پسر خشمگین و تندخو همین‌طور بیاید و محترمانه به داخل اتاق سرک بکشد و، به رغم اطلاع از علامتها، پا پس بگذارد و برود و غنیمتش را برای اسمردیاکف بر جای بگذارد. آقایان هیئت منصفه، این سؤال را صمیمانه از شما می‌پرسم؛ کدام لحظه بود آن لحظه‌ای که اسمردیاکف توانسته است مرتکب این جنایت شود؟ آن لحظه را نام ببرید، و الا نمی‌توانید متهمش بدانید.

«اما شاید غش واقعی بوده، مرد بیمار ناگهان بهبود می‌یابد، فریادی می‌شنود و بیرون می‌رود. خوب— بعد چه؟ به دوروبرش نگاه می‌کند و می‌گوید: «چرا به کشتن ارباب نروم؟» و از کجا می‌دانست که چه اتفاقی افتاده، چون تا آن لحظه

بیهوش افتاده بود؟ اما این پروازهای خیال حدی دارد.

«عده‌ای از آدمهای موشکاف به من خواهند گفت: «همین طور است، اما اگر آنها با هم توافق کرده بوده‌اند چه؟ اگر او را با هم کشتند و پول را قسمت کردند چه - آن وقت چه؟» حقا که سؤال سنجیده‌ای است! و واقعیاتی که آن را تأیید می‌کند حیرت‌انگیز است. یکی مرتکب قتل می‌شود و بلاها را به جان می‌خرد، حال آنکه همدستش در یک سو دراز می‌کشد و خود را به غش می‌زند، ظاهراً به این قصد که در همگان سوءظن، و در اربابش و گریگوری وحشت برانگیزاند. جالب است بدانیم چه انگیزه‌هایی سبب شده تا این دو همدست چنان نقشه جنون‌آمیزی بریزند.

«اما شاید این همدستی از جانب اسمردیاکف همدستی فعال نبود، بلکه تسلیمی منفعلانه بود؛ شاید اسمردیاکف هراسان شده و موافقت کرده بود که مانع قتل نشود و با پیش‌بینی این موضوع که، بدون فریاد برای کمک یا مقاومت، به خاطر کشته شدن اربابش مورد سرزنش قرار می‌گیرد، از دمیتری کارامازوف این اجازه را کسب کرده بود تا با تمارض از سر راه کنار برود - «هر طور که خوش دارید می‌توانید او را بکشید؛ برای من مهم نیست.» اما حتی اگر این چنین هم می‌بود، از آنجا که به هر تقدیر غش کردن اسمردیاکف اوضاع خانه را به هم می‌ریخت، دمیتری کارامازوف به هیچ وجه روی چنان نقشه‌ای توافق نمی‌کرد. با این حال، از این نکته درمی‌گذرم. فرض می‌کنیم که دمیتری کارامازوف توافق می‌کرد، باز هم نتیجه می‌گیریم که قاتل، قاتل و محرک اصلی، اوست و اسمردیاکف همدست منفعلی بیش نیست، حتی همدست هم نیست، بلکه علی‌رغم میل خودش از روی ارباب تن به این کار داده، اما مطمئناً دادگاه می‌تواند آن را تشخیص دهد، منتها ما چه می‌بینیم؟ زندانی، به محض دستگیر شدن، کل تقصیر را به گردن اسمردیاکف می‌اندازد، و فقط او را متهم می‌کند، آن هم نه به عنوان همدست، بلکه به عنوان قاتل. می‌گوید: «به تنهایی این کار را کرد. او را کشت و پولش را دزدید. کار کار او بود.» عجب همدست‌هایی که درجا بنا می‌کنند به متهم کردن یکدیگر! چنین چیزی امکان ندارد! و به خطر برای کارامازوف فکر

کنید. پس از ارتکاب قتل سو او قاتل اصلی است و فرد دیگر قاتل اصلی نیست - در همان حال که همدستش در بستر افتاده است، تقصیر را به گردن او می‌اندازد. اما فرد دیگر، همان که در بستر افتاده بود، چه بسا که از این کار بدش می‌آمد، و به خاطر حفظ جان چه بسا که حقیقت را اعتراف می‌کرد. «ما همدستی کردیم، اما من مرتکب قتل نشدم، منتها از روی ترس موافقت کردم و به آن رضا دادم.» چون او، یعنی اسمردیاکف، متوجه می‌شد که دادگاه بر مقدار مسئولیت او حکم می‌دهد، و بنابراین حساب می‌کرد که اگر به عقوبت می‌رسید، عقوبتش کمتر از قاتل واقعی می‌بود. اما در این صورت مسلماً اعتراف می‌کرد، که چنین نکرده است. اسمردیاکف کوچک‌ترین اشاره‌ای به همدستی‌شان نکرد، هر چند که قاتل واقعی بر متهم کردن او پای می‌فشرد و اظهار می‌داشت که دست تنها مرتکب جنایت شده است.

«وانگهی، اسمردیاکف هنگام بازجویی اظهار داشت که خود او دربارهٔ پاکت پول و علامتها به زندانی گفته بود، در غیر این صورت زندانی از آنها باخبر نمی‌شد. اگر او در واقع همدست گناهکار می‌بود، آیا هنگام بازجویی با چنان رغبتی این گفته را بر زبان می‌آورد، یعنی می‌گفت که خودش به متهم گفته است؟ به عکس، می‌کوشید آن را پنهان کند، واقعیات را وارونه کند، یا آنها را دست کم بگیرد. هیچ‌کس جز آدمی بی‌گناه، که ترسی از اتهام همدستی نداشت، مبادرت به کار او نمی‌کرد. و زیر سیطرهٔ مالیخولیایی ناشی از بیماری‌اش و این فاجعه، دیروز خود را حلق‌آویز کرد. یادداشتی برجای گذاشت که به سبک خاص خودش نوشته شده: «به اختیار و خواست خودم به زندگی‌ام خاتمه می‌دهم و تقصیر به گردن کسی دیگر نیست.» آیا برایش گران تمام می‌شد که بیفزاید: «قاتل منم، نه کارامازوف؟» اما این را نیفزود. آیا وجدانش او را به خودکشی کشاند و نه اقرار به گناه؟

«به دنبال آن چه آمد؟ اسکناسهایی به مبلغ سه هزار روبل همین حالا به دادگاه آورده شد، و خوشحالیم که آنها همان اسکناسهایی بودند که در پاکتی قرار داشتند که اکنون در برابر ما روی میز است، و شاید روز پیش آنها را از اسمردیاکف گرفته

است. اما نیازی به بادآوری آن صحنه دردناک نیست، هرچند که یکی دو اظهار نظر می‌کنم و نکته‌های پیش‌پا افتاده‌ای را انتخاب می‌کنم که چه بسا در نگاه اول برای هرکسی آشکار نباشد و از نظر دور بماند. در وهله اول، اسمردیاکف لابد پول را پس داده و دیروز از پشیمانی خود را حلق‌آویز کرده است. (چون فقط از پشیمانی خود را حلق‌آویز می‌کرد.) و گناهِش را همین دیروز به ایوان فیودورویچ اعتراف کرد. بنا به گفته ایوان فیودورویچ، اگر به‌راستی چنین نمی‌بود، چرا تا به حال ایوان فیودورویچ ساکت می‌ماند؟ و بنابراین، اگر او اعتراف کرده است، پس دوباره می‌پرسم چرا در آخرین نامه‌ای که از خود جا گذاشت، با علم به اینکه متهم بی‌گناه روز بعد باید با این محاکمه سهمناک رویارو شود، تمامی حقیقت را اعتراف نکرد؟

«پول به تنهایی مدرک نیست. هفته قبل، کاملاً از روی تصادف، این واقعیت به اطلاع من و دو نفر از اشخاص حاضر در این دادگاه رسید که ایوان فیودورویچ دو کوپن پنج درصد را، هر یک به مبلغ پنج هزار روبل - یعنی، جمعاً ده هزار روبل - برای تبدیل به ارز به مرکز استان فرستاده است. این را ذکر می‌کنم تا نشان دهم که هرکسی، در زمانی به خصوص، می‌تواند پول داشته باشد، و اگر سه هزار روبل را بردارد و با خود بیاورد، نمی‌توان ثابت کرد که این اسکناسها همان اسکناسهاست، یعنی، درست همان اسکناسهایی که در پاکت فیودور پاولوویچ بود.

«سرانجام ایوان فیودورویچ، دیروز پس از شنیدن خبری آن‌چنان مهم از قاتل واقعی، تکان نخورد. چرا فوراً آن را گزارش نداد؟ چرا تا امروز صبح به تأخیرش انداخت؟ فکر می‌کنم حق دارم حدس بزنم چرا. طی هفته گذشته سلامتیش را از دست می‌داده: به دکتر و دوستان بسیار صمیمی‌اش اعتراف کرده بود که مبتلا به توهمات شده است و شبخ مردگان را می‌بیند: او در آستانه عارضه تب مغزی بوده، که امروز از پا درش آورد. در چنین وضعیتی ناگهان خبر مرگ اسمردیاکف را می‌شنود و فوری می‌اندیشد: «این شخص مرده است، می‌توانم تقصیر را به گردنش بیندازم و برادرم را نجات دهم. من پول دارم. یک بسته

اسکناس با خود می‌برم و می‌گویم این را اسمردیا کف پیش از مرگش به من داد.»
 خواهید گفت که این کار شرافتمندانه نیست: حتی تهمت زدن به مرده، و حتی نجات دادن جان برادر، شرافتمندانه نیست. درست است، اما اگر ندانسته به او تهمت زد چه؟ اگر، بر اثر پریشانی از شنیدن خبر ناگهانی مرگ اسمردیا کف، واقعاً خیال کرد که چنان بوده چه؟ صحنهٔ اخیر را دیدید: وضع و حال شاهد را دیده‌اید. سرپا ایستاده بود و سخن می‌گفت، اما ذهنش کجا بود؟

«به دنبال شهادت شخص تبزده، آن سند آمد، یعنی نامهٔ متهم که دو روز پیش از جنایت به دوشیزه ورخوفتسف نوشته شده بود و شامل سناریوی کامل قتل بود. پس چرا منتظر سناریوی دیگر و دست‌اندرکارانش هستیم؟ جنایت درست مطابق این سناریو انجام گرفت، و کسی دیگر جز نویسندهٔ آن انجامش نداد. بلی، آقایان هیئت منصفه، بی‌هیچ مانعی اتفاق افتاد! یا حجب و احترام از کنار پنجرهٔ پدرمان نگر یختیم، هر چند که سخت متقاعد شده بودیم که دلبرمان پیش اوست. نه، این پوچ و بعید است! او به درون رفت و پدرش را کشت. به محض اینکه چشمش به چشم رقیب منفور افتاد، به احتمال زیاد از خشم و آتش نفرت بود که او را کشت. اما پس از کشتن او، احتمالاً با یک ضربهٔ دسته‌هاون، و پس از حصول اطمینان، پس از جستجوی دقیق، که دلبرش آنجا نیست، فراموشش نشد که دست زیر بالش ببرد و پاکت حاوی پول را، که جلد پاره‌اش هم‌اکنون روی میز قرار دارد، بردارد.

«این واقعیت را ذکر می‌کنم تا به یک کیفیت بسیار شاخص توجه کنید. اگر او قاتلی مجزّب می‌بود، و اگر فقط به خاطر پول مرتکب قتل می‌شد، آیا پاکت پاره را روی زمین، کنار جسد، برجای می‌گذاشت؟ خوب، اگر، به عنوان مثال، اسمردیا کف بود که برای دستبرد زدن به اربابش او را می‌کشت، پاکت را با خود می‌برد، بی‌آنکه به خودش زحمت باز کردن آن را بالای سر قربانی‌اش بدهد، چون به یقین می‌دانست که پول داخل پاکت است. در حضور او داخل پاکت گذاشته شده و مهر و موم شده بود. و اگر پاکت را با خود می‌برد، کسی از موضوع دستبرد مطلع نمی‌شد. آقایان هیئت منصفه، از شما می‌پرسم، آیا اسمردیا کف

به این ترتیب عمل می‌کرد؟ آیا پاکت را روی زمین برجای می‌گذاشت؟ نه، این کار کار قاتلی تندخو بود. قاتلی که دزد نبود و پیش از آن روز به عمرش دزدی نکرده بود. و پول را از زیر بالش برداشت، نه چون دزدی در کار دزدیدن آن، بلکه با این عنوان که پول خودش را از دزدی که آن را دزدیده بود می‌گیرد. چون در مورد آن پول این اندیشه‌ای بود که در کارامازوف به صورت وسواسی جنون‌آمیز درآمده بود. و با دست یافتن به پاکتی که هیچ‌گاه آن را ندیده بود، پاره‌اش کرد تا مطمئن شود که آیا پول در داخل آن است یا نه، و با گذاشتن پول در جیبش پا به فرار نهاد، حتی یادش رفت توجه کند که با انداختن آن پاکت پاره بر زمین سندی تکان‌دهنده به زیان خودش برجای گذاشته است. همه‌اش هم به این دلیل که کارامازوف بود، نه اسمردیاکف، که نیندیشید، تأمل نکرد، و چطور می‌توانست؟ پا به فرار گذاشت؛ فریاد نوکر پیر را پشت سرش شنید؛ نوکر پیر او را گرفت، متوقفش کرد و با ضربه دست‌هاون نقش زمین گردید.

«متهم به رحم آمد و پایین پرید تا به او نگاه کند. باورتان می‌شود، به ما می‌گوید از روی ترحم، از روی دلسوزی، پایین پرید تا ببیند می‌تواند کاری برایش بکند یا نه. آیا آن لحظه لحظه‌شان دادن دلسوزی بود؟ نه؛ فقط به این دلیل پایین پرید تا مطمئن شود که یگانه شاهد جنایتش مرده است یا زنده. هر احساس و انگیزه دیگری جز این غیرطبیعی است. توجه داشته باشید که در مورد گریگوری خود را به زحمت انداخت، سرش را با دستمال پاک کرد و، با حصول اطمینان از مرگ او، آشفته و آغشته به خون به خانه معشوقه‌اش دوید. چگونه بود که فکر نکرد به خون آغشته است و آن‌آلو می‌رود؟ اما خود متهم ما را مطمئن می‌سازد که حتی توجه نکرد که به خون آغشته است. این را می‌توان باور کرد، احتمالش بسیار است. این موضوع در مورد چنان مجرمانی در چنان لحظاتی پیش می‌آید. روی یک نکته چنان زیرکی از خود نشان می‌دهند که دست شیطان را از پشت می‌بندند، و نکته‌ای دیگر کاملاً از خاطرشان می‌رود. اما او در آن لحظه، تنها به یک چیز می‌اندیشید. معشوقه‌اش کجا بود؟ می‌خواست فوراً دریابد که معشوقه‌اش کجاست، این بود که به سوی اقامتگاه وی دوید و از خبری

غیرمنتظره و تکان‌دهنده خبردار شد — معشوقه‌اش به ماکرویه رفته بود تا با «عاشق نخستین»‌اش، عاشق «حقدار»‌اش، دیدار کند.»

فصل نهم

علم‌النفس در منتهای سرعت. سورت‌مه چهارنعل. پایان نطق دادستان

ایپولیت کیریلوویچ روش تاریخی مقدمه‌پردازی را برگزیده بود، روشی مقبول طبع تمام سخنرانان عصبی، که در محدودیت‌های آن مهارتی برای گفتار پر شورشان می‌یابند. او در این لحظه اندر باب «عاشق حقدار نخستین» گروشنکا داد سخن داد و اندیشه‌های جالب چندی را پیش کشید.

«کارامازوف که احساس حسادت دیوانه‌واری نسبت به همه کس داشت، به اصطلاح خرد شد و در برابر این عاشق نخستین فوری قافیه‌را باخت. چیزی که موضوع را عجیب‌تر می‌کند، اینست که گویا به این خطر تازه، که در وجود این رقیب غیرمنتظره سر برآورده بود، نیندیشیده بود. اما به چشم خطری دور به او نگاه کرده بود، و کارامازوف همواره در حال زندگی می‌کند. احتمالاً او را به صورت یک افسانه تلقی می‌کرد. اما دل جریحه‌دارش در دم دریافت که این زن رقیب تازه را پنهان داشته و فریبش داده است، چون رقیب تازه برای این زن افسانه نبود، چون تنها امید زندگی‌اش بود. متوجه این موضوع که شد، فوری قافیه‌را باخت.

«آقایان هیئت منصفه، چاره‌ای جز تکیه کردن بر این شاخصه غیرمنتظره در خصلت متهم ندارم، شاخصه‌ای که گویا خود او از عیان کردنش کاملاً عاجز است. ناگهان وجودش را آرزویی مقاوم‌ناپذیر برای عدالت فرا می‌گیرد، احترام برای آن زن و یازشناسی حق دوست داشتن برای او. و این همه در همان لحظه‌ای که به خاطر او دست به خون پدر آلوده کرده بود! این هم درست است که خونی که ریخته بود فریاد انتقام برآورده بود، چون، پس از تباه کردن روح و زندگی‌اش در

این دنیا، مجبور شده بود در همان لحظه از خود بپرسد که چه کاره است و برای او، برای آن وجود عزیزتر از جاننش، چه ارزشی دارد، آن هم در مقایسه با آن عاشق «پیشین» و «حقدار»، که با ندامت، با عشقی تازه، با پیشنهادهای شرافتمندانه، با وعده زندگی اصلاح شده و سعادتبار، به سوی زنی بازگشته بود که یکبار به او خیانت کرده بود. و او، مرد نگو نبخت، اکنون چه می توانست به آن زن بدهد، چه می توانست هدیه اش کند؟

«کارامازوف این همه را دریافت، دریافت که به خاطر جنایتش و به خاطر اینکه مجرمی محکوم است، همه راهها به رویش بسته است! این اندیشه او را خرد و نابود کرد. و این بود که آنآ به نقشه ای دیوانه وار دست یازید که به نظر آدمی با خصلت کارامازوف لابد به صورت گریزگاهی اجتناب ناپذیر جلوه کرده بود. این گریزگاه، خودکشی بود. شتابان به سراغ تپانچه هایی می رود که نزد دوستش پرخوتین گرو گذاشته بود و سر راه، همچنان که می دویده، پولی را بیرون می آورد که به خاطر آن دست به خون پدر آغشته بود. آه، اکنون بیش از همیشه به پول نیاز داشت. کارامازوف می میرد، کارامازوف خودش را به تیر می زند و در یادها می ماند! به یقین، ما شاعریم، به یقین، تمام عمر نیرویمان را هدر داده ایم. «به سوی او، به سوی او! و آنجا، آه، آنجا تمام دنیا را به ضیافت می خوانم، ضیافتی که نظیر نداشته باشد، و مدتها در یادها بماند و نقل مجالس گردد! در میانه فریادهای شادخواری و رقص و آواز لولیان بی پروا، جامها را بلند می کنیم و به سلامتی زنی که ستایشش می کنیم، و به سلامتی سعادت نویافته اش، می نوشیم! و آن وقت، درجا، کنار پاهایش، مغزمان را پریشان می کنیم و خود را کيفر می دهیم! گاهی میتیا کارامازوف را به یاد خواهد آورد، متوجه خواهد شد که میتیا چگونه دوستش می داشت، برای میتیا احساس همدلی خواهد کرد!»

اینجا با عشقی افراطی، نومیدی و نازک دلی رمانتیک، و بی پروایی وحشیانه کارامازوفها، مواجهیم. بلی، اما آقایان هیئت منصفه، چیز دیگری هم در میان است، چیزی که در جاننش فریاد برمی آورد، بی وقفه در ذهنش می تپد، و دلش را تا دم مرگ مسموم می کند - آن «چیز» وجدان است، آقایان هیئت منصفه،

داوری اش، عذابهای سهمناکش! تپانچه همه چیز را فیصله می دهد، تپانچه تنها راه گریز است! اما «آخرت» - نمی دانم آیا کارامازوف در آن لحظه درباره دنیای پس از مرگ از خود پرسید؟ و آیا کارامازوف، مانند هملت، درباره دنیای پس از مرگ از خود پرسید؟ نه، آقایان هیئت منصفه، آنها هملت را دارند، منتها تا به حال ما غیر از امثال کارامازوف را نداشته ایم!

در اینجا ایبولیت کیریلوویچ از تدارکات میتیا، صحنه های پیش آمده در خانه پرخوتین، در فروشگاه، با سورچیها، تصویر دقیقی رسم کرد. اقوال و اعمال متعددی را، که به تأیید شهود رسیده بود، نقل کرد، و این تصویر تأثیر فراوانی روی حضار گذاشت. گناه این آدم به ستوه آمده و نومید، هنگامی که واقعیات به هم آورده شد، به صورتی روشن و قانع کننده در پیش چشم همگان قرار داده شد. «او چه نیازی به محتاط کاری داشت؟ دو سه بار تا اندازه ای اعتراف کرد، به آن اشاره کرد، اما به صراحت چیزی نگفت.» (سپس، شهادت شهود از پی آمد.) حتی به آن روستایی که او را می برد، فریاد زنان گفت: «می دانی، داری یک آدمکش را با خود می بری!» اما برایش محال بود که موضوع را به صراحت بگوید، باید به ماکرویه می رسید و قصه عاشقانه اش را تمام می کرد. اما چه چیزی در انتظار مرد نگوینخت بود؟ تقریباً از همان لحظه اول در ماکرویه متوجه شد و عاقبت به کلی پی برد که رقیب شکست ناپذیرش شاید به هیچ وجه آن چنان شکست ناپذیر نباشد، و نوشیدن به سلامتی سعادت نیافته آنها مقبول نیست. اما واقعیات را، آقایان هیئت منصفه، از بازجویی اولیه می دانید. پیروزی کارامازوف بر رقیب کامل شد و اینجا - آه، اینجا روحش وارد مرحله ای کاملاً تازه شد، شاید سهمناک ترین مرحله ای که روحش از آن گذشته است یا خواهد گذشت.

«آقایان هیئت منصفه، با اطمینان می توان گفت که طبیعت غضبان و دل مجرم بیشتر از حکم دنیوی انتقام می گیرند. علاوه بر این، عدالت و عقوبت این جهانی عقوبت طبیعت را سبک می گرداند و، در حقیقت، برای روح مجرم در چنان لحظاتی ضروری است چون از نومیدی می رهاندش. چون نمی توانم وحشت و عذاب اخلاقی کارامازوف را در آن وقت که فهمید آن زن دوستش می دارد، و

به خاطر او دست رد بر سینه عاشق «نخستین» و «حقدار» گذاشته، و او، یعنی میتیا، را به زندگی تازه‌ای فرا می‌خواند و وعده سعادتش می‌دهد، تجسم کنم - و چه وقت؟ وقتی که همه چیز برایش به پایان رسیده و همه درها به رویش بسته بود!

«ضمناً، نکته مهمی را، به خاطر روشن ساختن وضع و حال متهم در آن لحظه، در پراتز یادآوری می‌کنم. این زن، این عشق او، تا آخرین لحظه، تا آخرین لحظه دستگیری او، موجودی دست‌نیافتنی بود، یعنی آرزوی وصالش را داشت اما دست‌نیافتنی بود. با این همه، چرا در آن هنگام خود را به تیر نزد، چرا از نقشه‌اش چشم پوشید و حتی یادش رفت که تپانچه‌اش کجاست؟ درست همین آرزوی وصال و امید برآورده شدنش بود که جلو دارش شد. سرتاسر اوج عیاشی هاشان تنگ دل معشوقه دلبندهش، که همراه او عیاشی می‌کرد و بیش از همیشه برایش فریبا و مسحورکننده بود، ماند - کنارش را رها نکرد و در پیشگاهش پیشانی بندگی به خاک نهاد. شور و شر او، لحظه‌ای علاوه بر خوف دستگیر شدن، عذاب وجدان را هم از بین برد. لحظه‌ای، آه، فقط لحظه‌ای. حالت ذهنی مجرمی را که تأثیر سه چیز بعدعبیدش کرده، می‌توانم مجسم کنم - نخست، تأثیر می، سر و صدا و هیجان، دلنگ دلنگ رقص و خروش آواز، و آن زن، گلگون از می، که برایش می‌خواند و می‌رقصد و می‌خندد! دوم، امید داشتن به اینکه پایان شوم چه بسا هنوز دور باشد، و آنها هم دست کم تا صبح روز بعد نیابند دستگیرش کنند. بنابراین چند ساعتی در اختیار داشت، و همین زیاد است، خیلی زیاد! در چند ساعت، آدم می‌تواند به خیلی چیزها فکر کند. خیال می‌کنم احساسی نظیر احساس مجرمانی را داشت که به صفة مجازات برده می‌شوند. آنها خیابان دراز دیگری در پیش دارند که از برابر هزارها نفر از آن بگذرند، آن هم با سرعت قدم. بعد پیچیدن به خیابانی دیگر، و در انتهای آن خیابان جایگاه هول‌انگیز اعدام! خیال می‌کنم که مرد محکوم در آغاز سفر، با نشستن بر درشکه، لابد احساس می‌کند که هنوز زندگی بی‌نهایتی پیش‌رو دارد. خانه‌ها دور می‌شوند، درشکه پیش می‌رود - آه، اینکه چیزی نیست، هنوز راه درازی تا پیچ خیابان بعدی در پیش است، و او همچنان متهورانه به راست و چپ نگاه می‌کند، به هزاران آدم

سنگدل و کنجکاو که چشم بر او دوخته‌اند، و همچنان خیال می‌کند که او هم آدمی مانند آنهاست. اما اکنون نوبت پیچیدن به خیابان دیگر است. آه، این هم چیزی نیست، هنوز یک خیابان تمام را پیش رو دارد، و هرچند که خانه‌های بسیاری پشت سر مانده‌اند، هنوز خیال می‌کند که خانه‌های بسیاری بر جای مانده. و به همین ترتیب تا انتهای خیابان، تا خود صفت مجازات.

«تصور می‌کنم که حال و روز کارامازوف هم در آن هنگام چنین بوده. حتماً به خود می‌گفته: «هنوز فرصت نیافته‌اند، هنوز می‌شود راه‌گریزی پیدا کرد، آه، هنوز می‌شود تدارک یک نقشه دفاعی را به عمل آورد، و حالا، حالا... او چه فریاست!»

«روحش لبریز از اغتشاش و هول بود، اما موفق شد نصف پولش را کنار بگذارد و در جایی مخفی کند - ناپدید شدن نصف سه هزار روبلی که از زیر بالش پدرش برداشته بود، توجیه دیگری جز این نمی‌تواند داشته باشد. سابقاً بیش از یک بار به ماکرویه رفته بود، همراه او در آنجا دو روز به عیش و نوش پرداخته بود، آن خانه بزرگ را با راهروها و بیغوله‌هایش می‌شناخت. تصور می‌کنم نصف آن پول را، خیلی پیش از دستگیر شدن، در آن خانه مخفی کرده بود، در پستوپسله‌ای، زیر کف اتاقی، در کنجی، زیر سقفی. خواهند پرسید: با چه هدفی؟ فاجعه چه بسا یکبارہ پیش بیاید، او هنوز فکر نکرده بود چطور با آن روبه‌رو شود، فرصت نیافته بود، سرش به شدت می‌زد و دلش با «او» بود، اما پول - پول در هر صورت ضروری بود! مرد با پول همیشه مرد است. شاید چنین دوراندیشی در چنان لحظه‌ای به نظر شما غیرطبیعی بیاید؟ اما خودش ما را مطمئن می‌سازد که یک ماه پیش، در لحظه بحرانی و هیجان‌انگیز دیگری، پولش را دو قسمت کرده و لای کیسه کوچکی دوخته بود. و هرچند که این گفته راست نبود، همان‌طور که ثابت خواهیم کرد، نشان می‌دهد که چنین اندیشه‌ای برای کارامازوف اندیشه‌ای آشنا بوده، روی آن اندیشیده بود. به علاوه، وقتی در بازجویی اظهار داشت که هزار و پانصد روبل در کیسه کوچکی گذاشته بود (که اصلاً وجود خارجی نداشت) چه بسا آن کیسه کوچک را با انگیزه‌آنی از خودش

در آورده باشد، چون دو ساعت پیش از آن پولش را دو قسمت کرده و نصف آن را تا صبح در ماکرویه مخفی کرده بود، تنها به این دلیل که نزدش نباشد. دو قطب، آقایان هیئت منصفه، یادتان باشد که کارامازوف می‌تواند روی دو قطب، و هر دو در آن واحد، تأمل کند. ما داخل خانه را جستجو کرده‌ایم و پول را نیافته‌ایم. چه بسا هنوز آنجا باشد، یا چه بسا روز بعد ناپدید شده و حالا در دست زندانی باشد. در هر صورت کنار «او» بود، در برابرش به زانو افتاده بود، او هم روی تختخواب لمیده بود، کارامازوف هر دو دست را به سوی او دراز کرده و چنان از دنیا و مافیها بی‌خبر بود که حتی صدای پای کسانی را که به دستگیری‌اش رفته بودند نشنید، مجال نداشت شیوه دفاعی را در ذهن آماده کند. خودش و ذهنش غافلگیر شدند. «و او اینجاست، رودرروی قاضیانش، داوران سرنوشتش. آقایان هیئت منصفه، لحظاتی در اجرای وظایفمان وجود دارد که رویارو شدن با یک نفر برایمان سخت است، به حساب او هم سخت است! لحظات تأمل کردن روی آن ترس حیوانی، هنگامی که مجرم می‌بیند همه چیز بر باد رفته است، اما همچنان کشمکش می‌کند، همچنان نیت کشمکش دارد، لحظاتی که غریزه صیانت نفس آنرا در وجودش سر برمی‌دارد و او با نگاه نافذ، با چشمان پرسشگر و رنجور، نگاهتان می‌کند، روی چهره و اندیشه‌تان تأمل می‌کند، نمی‌داند ضربه را از کدام سو وارد می‌آورید، و ذهنش در یک آن هزاران نقشه می‌سازد، اما همچنان از صحبت کردن می‌هراسد، از لو دادن خودش می‌هراسد! این عذاب روح، این عطش حیوانی برای صیانت نفس، این لحظات خوارکننده روح انسان، سهمگین است، گاهی حتی در شخص قاضی هم سبب ایجاد ترس و دلسوزی برای مجرم می‌شود. و این چیزی بود که در آن هنگام شاهدش بودیم.

«در آغاز حیرت‌زده شد و از وحشت چند عبارت بسیار مصالحه‌آمیز به زبان آورد. «خون! حقم بوده!» اما به سرعت خویشتن‌داری کرد. خودش را آماده نکرده بود که چه بگوید، چه جوابی باید بدهد، چیزی جز انکار خشک و خالی به زبان نمی‌آورد. «من متهم به مرگ پدرم نیستم.» علی‌العجاله، خاکریز ما این بود، و امیدوار بودیم پشت آن سنگربندی کنیم. در مورد عبارات مصالحه‌آمیز اولیه با

عجله بنای توضیح دادن گذاشت و گفت که فقط مسئول مرگ گریگوری است. «گناه ریختن خونس را به گردن می‌گیرم، اما آقایان، پدرم را چه کسی کشته، او را چه کسی کشته؟ اگر نه من، پس چه کسی کشته است؟» می‌شنوید، این سؤال را از ما می‌پرسید، از ما که رفته بودیم همین سؤال را از او پرسیم! می‌شنوید که آن عبارت — «اگر نه من» — با چه شتاب خامی به زبان رانده شد، با چه مکر حیوانی و سادگی و بی‌شکویی کارامازوفی؟ با عجله اقرار کرد (عجله داشت، سخت عجله داشت) «من او را نکشتم و نباید فکر کنید که من کشتم! می‌خواستم او را بکشم، آقایان، می‌خواستم او را بکشم، با این حال من گناهکار نیستم، قاتل او من نیستم.» به ما اقرار می‌کرد که می‌خواست او را بکشد، انگار می‌گفت متوجه هستید که چقدر راست‌گوییم، بنابراین هرچه زودتر باور خواهید کرد که او را نکشتم. آه، در چنان مواردی مجرم غالباً به طرز حیرت‌آوری سطحی‌نگر و زودباور است.

«در آن هنگام یکی از وکلا، گویی به تصادف، سؤال بسیار ساده‌ای از او پرسید: «آیا اسمردیاکف نبود که او را کشت؟» آنگاه، مطابق انتظار ما، از پیشدستی کردن ما و غافلگیر شدنش، و پیش از آنکه مجال آن را پیدا کند تا لحظه‌کاملماً مناسب را برای آوردن اسم اسمردیاکف انتخاب کند، سخت عصبانی شد. به رسم همیشگی‌اش، فوراً به قطب دیگر شتافت، و بنا کرد به مطمئن ساختن ما که امکان ندارد اسمردیاکف او را کشته باشد، و چنین کاری از او بر نمی‌آید. اما حرفش را باور نکنید، جز حيله‌گری چیز دیگری نبود. در واقع، اندیشه اسمردیاکف را از ذهن بیرون نکرد. به عکس، قصد داشت دوباره او را علم کند. چون، در حقیقت، کسی دیگر جز او را نداشت که علم کند، اما این کار را بعداً می‌کرد، چون فعلاً این شیوه بی‌اثر شده بود. شاید روز بعد، یا حتی چند روز بعد، او را علم می‌کرد، و فرصتی را برمی‌گزید و بر ما بانگ می‌زد: «می‌دانید، بدگمانی‌ام در مورد اسمردیاکف بیشتر از شما بود، خودتان که این را به خاطر دارید، اما حالا من هم مطمئن شده‌ام. اسمردیاکف او را کشت، حتماً او بود که این کار را کرد!» اما فی‌الحال، یا حالتی اندوهناک و دژم، روی دنده انکار افتاد. با این حال، بی‌صبری و خشم و ادارش کرد تا دست به نامناسب‌ترین و غیرقابل باورترین توضیح بزند که

از پنجره به داخل اتاق پدرش نگاه کرد و با احترام خود را پس کشید. بدتر از همه اینکه، از وضعیت امور، از شهادت گریگوری، خبر نداشت.

«به تفتیش بدنی پرداختیم. این کار او را خشمگین و، در عین حال، امیدوار کرد، تمام سه هزار روبل با او نبود، بلکه فقط نصف آن. و بدون تردید در همان لفظه خشم و سکوت بود که افسانه کیسه کوچک به ذهنش رسید. بدون تردید خودش هم از غیرمحمتمل بودن این داستان آگاه بود و سخت می‌کوشید تا آن را محتمل جلوه دهد و در تاروپود افسانه بتند تا موجه جلوه کند. در چنان مواردی، نخستین وظیفه، عمده‌ترین وظیفه بازپرسان اینست که راه بر آماده شدن مجرم ببندند و غیرمنتظره او را گیر بیندازند تا اندیشه‌های عزیزداشته‌اش را در تمامیت سادگی و غیرمحمتمل و یکدست بودنشان بیرون بریزد. شخص مجرم را فقط با ابلاغ ناگهانی و ظاهراً تصادفی واقعیتی جدید، وضعیتی بسیار مهم — که قبلاً از آن بی‌خبر بوده و نمی‌توانسته پیش‌بینی‌اش کند — می‌توان به سخن گفتن واداشت. ما چنان واقعیتی را در بساط داشتیم، آه، از مدتها پیش آماده بود — و آن شهادت گریگوری در خصوص در باز بود که از میان آن متهم بیرون دویده بود. موضوع آن در را کاملاً از یاد برده بود و حتی گمان نبرده بود که گریگوری آن را دیده باشد. «تأثیرش حیرت‌انگیز بود. خیز برداشت و بانگ برآورد: «پس اسمردیا کف او را کشت، کار اسمردیا کف بود!» و به این ترتیب شیوه دفاعی‌اش را برملا کرد، آن‌هم به غیرمحمتمل‌ترین وجه، چون اسمردیا کف در صورتی می‌توانسته مرتکب قتل شود که او گریگوری را نقش زمین کرده و گریخته باشد. وقتی گفتم که گریگوری پیش از افتادن متوجه در باز شده بود، و همچنان‌که از اتاق خواب بیرون می‌آمد، صدای اسمردیا کف را از پشت پرده شنیده بود — کارامازوف کاملاً خرد شد. همکار محترم و شوخ‌طبع‌ام، نیکولای پارفنویچ، بعداً به من گفت که از دیدن او کم مانده بود به گریه بیفتد. پس از آن، زندانی از حدیث مکرر کیسه کوچک به ما گفت — باشد، حالا این افسانه را بشنوید!

«آقایان هیئت منصفه، قبلاً گفته‌ام که چرا این افسانه را یاره و من درآوردی، تلقی می‌کنم. اگر آدم شرط می‌بست که داستانی بسیار غیرمحمتمل از خود

دریابورد، چیزی غیر قابل باورتر از این پیدا نمی‌کرد. بدی این داستانها این است که افسانه‌گویان ظفرمند به وسیله جزئیاتی سردرگم و خرد می‌شوند که زندگی واقعی غنایش را از آنها می‌گیرد و این قصه‌سرایان نگویند و بی‌اراده آنها را به صورت اموری پیش پا افتاده به طاق نسیان می‌نهند. آنان فکر خود را صرف چنان جزئیاتی نمی‌کنند، شش‌دانگ حواسشان روی اختراع اعظمشان است، و مگر کسی جرئت می‌کند پیشنهاد جزئیات پیش پا افتاده را به آنها بکند! اما راه غافلگیر کردنشان همین است. از زندانی سؤال شد: «پارچه کیسه کوچک را از کجا آوردی و چه کسی آن را برایت دوخت؟» «خودم آن را دوختم.» «پارچه‌اش را از کجا آوردی؟» زندانی از این سؤال سخت آزرده شد، فکر کرد که پرسیدن چنان سؤال پیش پا افتاده‌ای کمابیش توهین‌آمیز است، و باورتان می‌شود، آزرده‌گی‌اش صادقانه بود! اما همه‌شان این چنین اند. «آن را از پیراهنم بردم.» «بنابراین فردا در میان پیراهنهایت آن پیراهن را با تکه بریده شده پیدا می‌کنیم.» و تصورش را بکنید، آقایان هیئت منصفه، اگر واقعاً آن پیراهن بریده شده را پیدا می‌کردیم (و مگر امکان داشت که آن را توی گنجی یا صندوق پیدا نکنیم؟) مدرکی به حساب می‌آمد، مدرکی عینی در اثبات اظهاراتش! اما توان چنین اندیشه‌ای را نداشت. «یادم نیست، گمان نمی‌کنم آن را از پیراهنم بریده باشم، پول را لای یکی از کلاههای صاحبخانه‌ام دوختم.» «چه نوع کلاهی؟» «لته کتانی کهنه‌اش بود که روی زمین افتاده بود.» «این را به روشنی به یاد داری؟» «نه، یادم نیست.» و عصبانی شد، سخت هم، و تصورش را بکنید، با این همه یادش نمی‌آمد! آدمی در سخت‌ترین لحظات عمرش، هنگامی که فی‌المثل به پای چوبه اعدام برده می‌شود، چنان جزئیاتی را به یاد می‌آورد. همه چیز را از یاد می‌برد، مگر بامی سبز را که سر راه از کنارش گذشته، یا زاغی را روی صلیبی — این را به یاد می‌آورد. دوختن آن کیسه کوچک را از اهل خانه پنهان کرد، حتماً ترس خفت‌بارش را به یاد آورده که مبادا کسی وارد شود و او را سوزن به دست ببیند، و در صورت شنیدن کوچک‌ترین صدایی به پشت پرده بخزد (در محل اقامتش پرده‌ای هست).

ایپولیت کیریلوویچ ناگهان فریاد زد: «اما، آقایان هیئت منصفه، چرا این جزئیات پیش پا افتاده را برایتان می‌گویم؟ درست به این دلیل که متهم تا این لحظه روی چنین مهملاتی پافشاری می‌کند. از آن شب شوم دو ماه پیش تا کنون چیزی را توضیح نداده است، یک دلیل واقعی و روشنگر به اظهارات توهم‌آمیز پیشین نیغزوده است؛ همه آنها مهملاتی بیش نیستند. «باید روی قول شرفم باورش کنید.» آه، خوشحال می‌شویم که باور کنیم، خوشحال می‌شویم که باور کنیم، حتی اگر روی قول شرفش باشد! مگر ما شغالاتی تشنه خون انسانیم؟ تنها یک مدرک به نفع متهم نشانمان بدهید و ما خوشحال خواهیم شد؛ اما مدرکی عینی و واقعی باشد، و نه نتیجه‌ای که برادر متهم از گفتار او گرفته باشد، یا اینکه گفته شود وقتی متهم به سینه‌اش زد، حتماً منظورش این بوده که به آن کیسه کوچک اشاره کند، و آن‌هم در تاریکی. از ارائه مدرکی تازه خوشحال خواهیم شد، اولین کسانی خواهیم بود که اتهام را نقض کنیم، با شتاب تمام نقضش کنیم، اما اکنون عدالت فریاد می‌زند و ما پای می‌فشاریم که نمی‌توانیم چیزی را نقض کنیم.»

در اینجا ایپولیت کیریلوویچ وارد مرحله پایانی نطقش شد. تبادار می‌نمود، درباره خونی صحبت کرد که فریاد کین‌خواهی برداشته است، خون پدری که به دست پسرش، با انگیزه پست دزدی، کشته شده بود! او به هماهنگی تراژیک و پردرخشش واقعیات اشاره کرد.

ایپولیت کیریلوویچ نتوانست از افزودن این مطلب خودداری کند که: «و هر سخنی از وکیل مدافع با استعداد و پرآوازه بشنوید، فصاحت سخنش هر اندازه که باشد و هر قدر به احساسات شما متوسل شود، یادتان باشد که در این لحظه در معبد عدالت هستید. یادتان باشد که شما حامیان عدالت جامعه‌مان هستید، حامیان عدالت روسیه مقدس، اصولش، خانواده‌اش، و هر آن چیزی که مقدسش می‌دارد! آری، شما اینجا در این لحظه نماینده روسیه‌اید، و حکم شما نه تنها در این تالار شنیده خواهد شد، بلکه در سرتاسر روسیه طنین خواهد افکند، و تمام مردم روسیه حکم شما را، به عنوان حامی و داور روسیه خواهند شنید و امید یا نومیدی روسیه در گرو حکم شما خواهد بود. روسیه و توقعاتش

را نوید نکنید. سورتمه شوم ما با سرعت برق آسایش شاید با سر به درون فنا می‌رود، و در تمام روسیه مردم از مدتها پیش دست تضرع پیش آورده‌اند و خواسته‌اند که به این تیزتازی بی‌پروا پایان دهد. و این در صورتی امکان‌پذیر است که سایر ملتها از این سورتمه کنار بگیرند، نه از روی احترام، آن‌گونه که آن شاعر باور دارد، بلکه از روی وحشت. توجه داشته باشید، از روی وحشت، شاید هم از روی نفرت. و چه خوب است که کنار بگیرند، اما چه بسا که یک روز چنین نکنند و به خاطر سلامت و روشنگری و تمدنشان دیواری محکم در برابر آن شیخ شتابان بسازند و جلو هجوم دیوانه‌وار بی‌پروایمان را بگیرند. صداهای اعلام خطر را از فرنگ شنیده‌ایم، آنها به صدا درآمده‌اند. وسوسه‌شان نکنید! با دادن حکمی که قتل پدر را به دست پسرش موجه بشمارد، بر آتش نفرت رشدیابنده‌شان هیمة نریزید!»

القصة، ایپولیت کیریلوویچ با اینکه صادقانه تهییج شده بود، گفتارش را با این درخواست فصاحت‌آمیز به پایان رساند — و تأثیر ایجادشده فوق‌العاده بود. هنگامی که نطقش را به پایان رساند، شتابان بیرون رفت و، همان‌گونه که قبلاً گفته‌ام، در اتاق مجاور تقریباً از حال رفت. صدای کف زدن در دادگاه شنیده نمی‌شد، اما آدمهای جدی خشنود می‌نمودند. بانوان آن قدرها خشنود نشدند، گویا اینکه آنها هم از فصاحت گفتار او خشنود شده بودند، به خصوص اینکه نسبت به نتیجه محاکمه هیچ‌گونه نگرانی نداشتند و به فتی یوکوویچ ایمان کامل داشتند. «عاقبت نطقش باز می‌شود و حساب همه را می‌رسد.» همگی به میتیا نگاه می‌کردند. با به هم فشردن دندان و دست، و سری خمیده، در تمام مدت نطق دادستان ساکت نشسته بود. منتها گاه‌به‌گاه سرش را بلند می‌کرد و گوش می‌داد، به خصوص هنگامی که نام گروشنکا به میان می‌آمد. هنگامی که دادستان نظر را کتین را درباره گروشنکا بازگو کرد، لبخندی حاکی از تحقیر و خشم بر لبان میتیا نشست و با زمزمه‌ای نسبتاً مسموع گفت: «برناردها!» هنگامی که ایپولیت کیریلوویچ وصف کرد که در ماکرویه او را بازجویی کرده و شکنجه داده، میتیا سر بلند کرد و از روی کنجکاوی گوش داد. در یک جا انگار در کار از جا جستن و

فریاد زدن بود، اما خویشتن داری کرد و با حالتی پرنفرت شانه بالا انداخت. مردم بعداً درباره پایان نطق دادستان و فتح نمایانش در بازجویی از زندانی در ماکرویه سخن می‌گفتند و ایپولیت کیریلوویچ را به باد تمسخر می‌گرفتند. می‌گفتند: «مگر شده آدم این همه لاف زیرکی اش را بزند.»

ختم جلسه اعلام شد، منتها برای زمانی کوتاه، حداکثر یک ربع یا بیست دقیقه. زمزمه گفتگو و سؤال در میان حضار در گرفت. مقداری از آن را به یاد دارم.

در یک گروه، آقای بالحن جدی درآمد که: «نطق استخوان‌داری بود.»

صدایی دیگر گفت: «زیادی توی نخ علم‌النفس رفت.»

— اما همه اش راست بود، حقیقت مطلق!

— آره، در علم‌النفس استاد است.

— همه را جمع‌بندی کرد.

صدایی دیگر درآمد که: «آره، ما را هم جمع‌بندی کرد. یادتان هست، در آغاز

نطق تلویحاً گفت که همه ما مثل فیودور پاولوویچ هستیم؟»

— و در پایان هم. اما چرند می‌گفت.

— مبهم هم بود.

— اما زیادی دستخوش احساسات شده بود.

— غیر منصفانه است، غیر منصفانه است، آقا.

— نه، به هر صورت کارش ماهرانه بود. مدتها انتظار کشیده بود و عاقبت

حرفش را زد، هی - هی!

— وکیل مدافع چه خواهد گفت؟

در گروهی دیگر شنیدم:

— محملی نداشت که به یارو پترزبورگی آن‌طور نیش بزند؛ «به احساسات

شما متوسل شود» - یادت هست؟

— آره زنده بود.

— خیلی شتابزده بود.

— آدمی عصبی است.

— ما می‌خندیم، اما متهم چه حالی دارد؟

— آره، ببینی میتنکا چه حالی دارد؟

در گروه سوم:

— آن خانم چه کاره است، آن چاقالوی عینک‌دار، که آن سر نشسته؟

— زن ژنرالی است، طلاق گرفته، می‌شناسمش.

— خودش است، همان خانم عینک‌دار است.

— آس دهن‌سوزی نیست.

— آه، نه، زنک تندوتیزی است.

— دوردیف پشت سر او زن کوچولوی موبوری نشسته، که قشنگ‌تر است.

— دستگیر کردن او در ماکرویه عجب کار زیرکانه‌ای بود، نه؟

— آره، زیرکانه بود. قبلاً هم آن را شنیده‌ام، در هر محفلی داستانش را گفته

است!

— حالا هم نتوانست از گفتن آن خودداری کند. این دیگر تفاخر است.

— آدم عقده‌ای است، هی - هی!

— آره، زود هم به دل می‌گیرد. خیلی هم غلبه‌گویی و روده‌درازی کرد.

— آره، می‌خواهد به ما هشدار بدهد. یک نفس می‌خواست به ما هشدار

بدهد. نقل سورت‌مه که یادت هست؟ همین‌طور نقل «آنها هملت را دارند و ما تا

حالا غیر از امثال کارامازوف را نداشته‌ایم!» ذکاوت از آن می‌بارید!

— برای این بود که مجیز لیبرالها را بگوید. از آنها حساب می‌برد.

— آره، از قانوندانها هم حساب می‌برد.

— آره، ببینی فتی یوکوویچ چه می‌گوید؟

— هرچه بگوید، چاره‌روستایان ما را نمی‌کند.

— این‌طور فکر می‌کنی؟

گروه چهارم:

— چیزی که درباره سورت‌مه گفت جالب بود، منظورم آن تکه که به ملت‌های

دیگر مربوط می‌شد.

- چیزی هم که دربارهٔ تحمل کردن ملتهای دیگر گفت، درست بود.
– منظورت چیست؟
- آخر در پارلمان انگلیس هفتهٔ گذشته یکی از اعضا به پا خاست و ضمن صحبت دربارهٔ نیهیلیستها، از هیئت وزرا پرسید که آیا وقت آن نرسیده که مداخله کنند و درس عبرتی به این قوم وحشی بدهند. ایپولیت به او فکر می‌کرد، مطمئنم. راجع به قضیه هفتهٔ گذشته صحبت می‌کرد.
- کار ساده‌ای نیست.
- کار ساده‌ای نیست؟ چرا؟
- خوب، کرونشات^۱ را می‌بندیم و نمی‌گذاریم گندم ببرند. آن وقت گندم از کجا می‌آورند؟
- از آمریکا. همین حالا از آمریکا می‌گیرند.
- مهمل می‌گویی!
- اما زنگ به صدا درآمد، همگی با عجله سر جایشان بازگشتند. فتی یوکوویچ پشت میز خطابه قرار گرفت.

فصل دهم

نطق دفاعیه. برهان دودم

همین‌که نخستین کلمات سخنران پرآوازه در دادگاه طنین انداخت، همگی ساکت شدند. چشم حضار به او دوخته شد. گفتارش را بسیار ساده و صریح شروع کرد، با حال و هوایی مطمئن، اما بدون کوچک‌ترین نشانی از غرور. اصراری در فصاحت‌گویی و آوردن عبارات ترحم‌برانگیز و عاطفی نداشت. مثل کسی بود که در حلقهٔ یاران صمیمی و همدل سخن می‌گوید. صدایش پرطنین و جذاب، و آهنگ صدایش حاکی از صداقت و سادگی بود. اما همگان بی‌درنگ

(۱) پایگاه نیروی دریایی، که از مدخل سن پترزبورگ محافظت می‌کند.

دریافتند که گوینده چه بسا ناگهان متوسل به عواطف شود و «دل را با قدرتی ناگفته بشکافد»^۱ گفتارش شاید نامنظم‌تر از گفتار ایپولیت کیریلوویچ بود، اما بادقت بیشتر، و بدون عبارات بلند، سخن می‌گفت. یک چیز به مذاق بانوان خوش نیامد: او مرتب به جلو خم می‌شد، به خصوص در آغاز نطق. دقیقاً نمی‌توان گفت که خم می‌شد، بلکه گویی می‌خواست به شنوندگان نشانه رود، پشت درازش را تا نیمه خم می‌کرد، گویی در وسط آن پشت دراز و باریک فتری بود که قادرش می‌کرد به زاویه‌ی راست خم شود.

در آغاز نطق نسبتاً گسسته، و می‌توان گفت، بدون روال منطقی، سخن می‌گفت و واقعیات را به طور مجزا بررسی می‌کرد، گو اینکه در پایان، این واقعیات تشکیل کلیتی دادند. نطقش را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد، بخش اول مشتمل بر رد اتهام بود، که گاهی شریرانه و طعنه‌آمیز می‌شد. اما در بخش دوم لحن و حتی شیوه‌اش را ناگهان تغییر داد و متوسل به عواطف شد. چنین می‌نمود که حضار انتظار آن را می‌کشیدند، و از شور و شوق به خود لرزیدند.

فتی یوکوویچ یگراست سر مطلب رفت، و چنین آغاز سخن کرد که هرچند در پترزبورگ وکالت می‌کند، بیش از یک‌بار به شهرستانها رفته بود تا در مقام وکیل مدافع از متهمانی که به اعتقاد او بی‌گناه بودند، یا دست کم بی‌گناهی را پیشاپیش احساس می‌کردند، دفاع کند. و در توضیح گفته‌اش آورد که: «در مورد پرونده‌ی فعلی چنین چیزی برایم پیش آمده. از همان گزارشهای اولیه‌ی روزنامه‌ها موضوعی نظرم را از پیش به نفع متهم سخت به خود معطوف کرد. خلاصه، چیزی که بیش از همه نظرم را جلب کرد، واقعیتی بود که در کار وکالت پیش می‌آید، اما وقوع آن با چنان شکل افراطی و ویژه در پرونده‌ای نظیر پرونده‌ی فعلی نادر است. باید در پایان سخن به شرح این ویژگی بپردازم، اما از همین آغاز این کار را می‌کنم، چون ضعف من در اینست که یگراست وارد مطلب می‌شوم و تیرهایم را در ترکش نگه نمی‌دارم و در گفتار مقتصد نیستم. این موضوع از جانب

(۱) از شعر پوشکین: «پاسخ به نامه‌نویس گمنام».

من چه بسا بی احتیاطی باشد، اما دست کم صادقانه است. آنچه در ذهن دارم اینست: یک سلسله مدارک به زیان متهم وجود دارد، اما در عین حال اگر به طور جداگانه مورد ارزیابی قرار گیرند، رنگ می‌بازند. این پرونده را از روی روزنامه‌ها و گزارشها، هرچه دقیق‌تر دنبال می‌کردم، نظرم بیشتر و بیشتر تأیید می‌شد، و ناگهان از سوی خویشان متهم درخواستی به دستم رسید که دفاع از او را به عهده بگیرم. شتابان به اینجا آمدم، و در اینجا کاملاً متقاعد شدم. دفاع از متهم را به این دلیل تقبل کردم تا این سلسله سهمناک مدارک را از هم بگسلم، و نشان دهم که هر مدرک وقتی به طور جداگانه در نظر گرفته شود، اثبات نشده و خیالی است.»

وکیل مدافع چنین آغاز سخن کرد و سپس درآمد که:

آقایان هیئت منصفه، من تازه واردم. تصدیق بلا تصور هم نمی‌کنم. متهم، که طبیعی تند و سرکش دارد، در حق من اهانتی روا نداشته است. اما در این شهر شاید به صدها نفر اهانت روا داشته، و آدمهای بسیاری را پیشاپیش به خودش بدبین کرده است. البته متوجه هستم که برانگیخته شدن احساسات اخلاقی این جامعه برضد او به حق است. متهم طبیعی سرکش و خشن دارد. با این همه به محافل اینجا راه داشت؛ حتی در خانواده دوست بسیار با استعدادم، جناب دادستان، هم از او به گرمی استقبال می‌شد.

(خوب توجه کنید. دو سه نفر از میان جمعیت از این گفته خندیدند، که فوراً جلو خود را گرفتند، اما همگی متوجه آن شدند. همه می‌دانستیم که دادستان برخلاف میل خویش میتیا را به خانه‌اش راه می‌داد، چون میتیا مورد توجه زن او بود - زنی بسیار بافضیلت و متقی، اما خیالاتی و متلون، که میل داشت با نظر شوهرش مخالفت کند، به خصوص در مورد امور پیش پا افتاده. با این حال، میتیا به خانه آنها زیاد رفت و آمد نکرده بود.)

وکیل مدافع در ادامه سخن گفت: «با این حال، جسارتاً می‌گویم که حریف من، به رغم داشتن ذهن مستقل و خصلت بی طرفانه، چه بسا نسبت به موکل بداقبال من دچار تعصب نابجا شده باشد. آه، این بسیار طبیعی است؛ این مرد بداقبال

مستحق چنان تعصبی بوده. اخلاق اهانت‌دیده و، بیش از آن، احساس زیبایی‌شناسی اهانت‌دیده، اغلب اوقات بی‌رحم است. در نطق دادستان بسیار بالاستعداد، تجزیه و تحلیل کوبنده خصلت و کردار متهم به سمع همگی ما رسیده است، و نظر تند و انتقادآمیز ایشان در مورد پرونده آشکار بود. وانگهی، در تبیین ماهیت موضوع، ایشان وارد نکات باریک علم‌النفس شدند، که در صورت داشتن کوچک‌ترین تعصب آگاهانه و شرارت‌آمیز نسبت به متهم دست به چنین کاری نمی‌زدند. اما در چنان مواردی چیزهایی هست که حتی از نظر شرارت‌آمیز و غیرمنصفانه هم بدتر و مرگبارتر است. و این در صورتی است که غریزه هنری، و به بیان دیگر، آرزو برای آفرینش هنری - فی‌المثل، نوشتن رمان - خصوصاً اگر خداوند شناخت روان به ما عطا کرده باشد، ما را از جا ببرد. پیش از آنکه به اینجا رهسپار شوم، در پترزبورگ به من هشدار دادند، و خودم هم آگاه بودم، که با حریفی با استعداد روبه‌رو می‌شوم که نکته‌سنجی و شناخت روان‌اش در محافل قضایی سالهای اخیر شهرت ویژه‌ای برای وی کسب کرده است. اما علم‌النفس با همه عمقی که دارد، تیغی دو دم است. (خنده حضار) «البته، چنین مقایسه‌ای را بر من خواهید بخشید؛ لاف فصاحت نمی‌زنم. اما می‌توانم هر نکته‌ای را در نطق دادستان به عنوان نمونه بیاورم.

«متهم، که در تاریکی از میان باغ می‌گریخته، از نرده بالا می‌رود، پیشخدمت پایش را می‌گیرد، و پیشخدمت را با دسته‌هاون نقش زمین می‌کند. بعد به درون باغ جست می‌زند و پنج دقیقه‌ای بالای سر آن مرد می‌ماند و سعی می‌کند دریابد که او را کشته است یا نه. دادستان از پذیرفتن گفته متهم، که از سر ترخم به سوی گریگوری بازگشته، سر باز می‌زند. می‌گوید: «نه، چنان احساسی در چنان لحظه‌ای محال است، غیرطبیعی است؛ او بازپس آمد تا دریابد که یگانه شاهد جنایت مرده است یا زنده، و به این ترتیب نشان نداد که مرتکب قتل شده است، چون به هیچ دلیل دیگری بازپس نمی‌آمد.» در اینجا سروکاران با علم‌النفس است؛ اما بگذارید همین علم را بگیریم و به طریقی دیگر روی موضوع پیاده کنیم، و نتیجه به همان اندازه محتمل خواهد بود. گفته می‌شود که قاتل پایین پرید

تا، به عنوان احتیاط، دریابد که آیا شاهد زنده است یا نه و با این همه، همان طور که خود دادستان استدلال می‌کند، در اتاق مطالعه پدر مقتولش مدرکی حیرت‌انگیز به صورت پاکتی پاره، با قید سه هزار روبل در داخل آن، برجای نهاد. «اگر آن پاکت را با خودش برده بود، دیارالبشری از آن پاکت و پول داخل آن باخبر نمی‌شد، و آن پول را زندانی دزدیده بود.» اینها کلمات خود دادستان است. بنابراین از یک سو عدم احتیاط کامل دیده می‌شود، مردی که عقلش را از دست داده و از بیم گریخته و آن سرنخ را جا گذاشته، و دو دقیقه بعد، که کسی دیگر را کشته، حق داریم گمان سنگدلی و حسابگری در مورد او بدهیم. اما حتی با تصدیق کردن چنین چیزی، به گمان من، این ظرافت علم‌النفس است که حکم می‌کند تحت شرایطی ویژه مانند عقاب قفقازی خون‌آشام و تیزبین باشم و تحت شرایطی دیگر مثل موش ترسو و کور. اما اگر آن قدر خون‌آشام و حسابگر باشم که وقتی کسی را می‌کشم و برمی‌گردم تا ببینم که آیا زنده است تا به زیان من شهادت بدهد، چرا باید پنج دقیقه بالای سر قربانی‌ام بمانم و خطر رویارویی با شهرد دیگر را به جان بخرم؟ چرا باید با پاک کردن سر او دست‌مالم را آغشته به خون کنم، تا بعداً مدرکی به زیان من باشد؟ اگر او آن همه سنگدل و حسابگر می‌بود، چرا با همان دسته‌هاون پیایی بر سر آن پیشخدمت نزد تا درجا بکشدش و خیال خودش را از بابت شاهد آسوده کند؟

«و باز، هرچند که دوان به سراغ شاهد رفت تا ببیند آیا زنده است یا نه، شهادی دیگر را سر راه برجای نهاد، یعنی همان دسته‌هاون که از خانه آن دو زن برداشته بود و آنها می‌توانستند مال خود را تشخیص دهند و شهادت بدهند که آن را از خانه‌شان برداشته بوده. و چنین نیست که آن را از سر بی احتیاطی یا شتاب بر سر راه انداخته باشد، نه، سلاحمان را دور انداخته بودیم، چون پانزده قدم دورتر از گریگوری یافتیمش. چرا چنین کاری کردیم؟ برای اینکه از کشتن پیشخدمتی پیر اندوهناک شده بودیم؛ و از فرط خشم دسته‌هاون را دور انداختیم و به این اسلحه مرگبار لعنت فرستادیم. حتماً همین طور بوده، و الا چه دلیل دیگری برای دور انداختنش داشتیم؟ و اگر او این توان را داشت که از کشتن یک آدم احساس

اندوه و ترحم کند، معلوم می‌شود که از قتل پدرش مبرا است. اگر او را به قتل رسانده بود، هیچ‌گاه از روی ترحم به سوی قربانی دیگر نمی‌شناخت؛ احساس بی‌اعتنایی می‌کرد؛ اندیشه‌هایش روی صیانت نفس متمرکز می‌شد. دیگر احساسی برای ترحم نمی‌داشت، در این نکته جای تردید نیست. به عکس، به جای تلف کردن پنج دقیقه بالای سر او، مغزش را متلاشی می‌کرد. دقیقاً به این دلیل که تا آن وقت وجدانش پاک بود، برای ترحم و احساس خوب جا بود. اینجا با علم‌النفس متفاوتی سروکار داریم. آقایان هیئت منصفه، من از روی عمد این شیوه را اتخاذ کرده‌ام تا نشان دهم که می‌توان با علم‌النفس همه چیز را ثابت کرد. تا چه کسی به کارش ببرد. علم‌النفس حتی جدی‌ترین آدمها را هم به افسانه‌سرایی می‌کشاند، و کاملاً هم ندانسته. آقایان، من از علم‌النفس مبالغه‌آمیز سخن می‌گویم، از سوء استفاده از علم‌النفس.»

صدای تأیید و خنده، به بهای رسوایی دادستان، باز هم در دادگاه شنیده شد. نطق دفاعیه را به تفصیل بازگو نمی‌کنم، فقط قسمتهایی از آن را می‌آورم.

فصل یازدهم

پولی در کار نبود. سرقتی در کار نبود

در نطق وکیل مدافع یک نکته بود که توجه همگان را جلب کرد. او وجود آن سه هزار روبل مشنوم، و در نتیجه احتمال دزدیده شدن آن، را به کلی رد کرد. درآمد که: «آقایان هیئت منصفه، ویژگی شاخص پرونده حاضر توجه هر ناظر جدید و بی‌تعصب را به خود جلب می‌کند، یعنی اتهام سرقتی، و محال بودن اثبات اینکه چیزی برای دزدیده شدن وجود داشته است. به ما گفته‌اند که آن پول — سه هزار روبل — دزدیده شده، اما کسی نمی‌داند که آیا آن پول وجود داشته یا نه. چگونه نقل آن پول را شنیده‌ایم، و چه کسی آن را دیده است؟ تنها کسی که آن را دید و اظهار داشت که در پاکت گذاشته شده، اسمردیا کف بود. نقل آن را، پیش از

فاجعه، به متهم و برادرش ایوان فیودورویچ گفته بود. به دوشیزه اسوتیلف هم گفته شده بود. اما هیچ‌یک از این سه نفر پول را ندیده بودند، هیچ‌کس جز اسمردیاکف آن را ندیده بود.

در اینجا این سؤال مطرح می‌شود، اگر راست است که پول وجود داشته و اسمردیاکف آن را دیده بود، آخرین باری که آن را دید کی بود؟ اگر اربابش آن را از زیر بالش برداشته و بدون خبر دادن به او به صندوقچه پولش برگردانده بود چه؟ توجه کنید که طبق داستان اسمردیاکف، پول زیر بالش نگه داشته می‌شد؛ لابد متهم آن را از زیر بالش درآورده بود، و با این همه تختخواب کاملاً دست نخورده بود؛ این موضوع در استشهادیه قید شده است. متهم، بدون به هم زدن تختخواب، پول را چگونه پیدا کرده است؟ مگر می‌شود که ملافه‌های قشنگ و بی‌لک را دستهای خون‌آلود او نیالوده باشد؟ اما خواهند پرسید که پاکت روی زمین چه کار می‌کرده؟ بلی، بهتر است یکی دو کلمه درباره آن گفته شود. تا حدودی متعجب شدم که بشنوم دادستان بسیار با استعداد، وقتی که می‌کوشید پوچی قاتل شمردن اسمردیاکف را نشان دهد، به میل خویش - توجه کنید، به میل خویش - اظهار کند که: و اما آن پاکت، و اما اینکه روی زمین جا گذاشته شده، دیارالبشری از وجود آن پاکت و پول داخل آن خبر نمی‌داشت، و بنابراین متهم آن را دزدیده است. و اینست که آن کاغذ پاره با نوشته روی آن، به تصدیق دادستان، تنها مدرکی است که اتهام سرقت بر آن استوار است، «در غیر این صورت هیچ‌کس از سرقت، شاید حتی از پول هم، خبر دار نمی‌شد.» اما آیا صرف این واقعیت که آن کاغذ پاره روی زمین قرار داشته، دلیل آنست که حاوی پول بوده و پول دزدیده شده؟ با این حال، صدای اعتراض بلند می‌شود که اسمردیاکف پول را داخل پاکت دیده بوده. اما، از شما می‌پرسم، آخرین باری که آن پول را دیده بود کی بود؟ من با اسمردیاکف صحبت کردم، و گفتم که پول را دور روز پیش از فاجعه دیده بود. پس چرا تصور نکنیم که فیودور پاولویچ پیر، که در بی‌صبری و انتظار دیوانه‌وار برای آمدن دلبرش در به روی خویش بسته بوده، چه بسا با پاره کردن در پاکت و بیرون آوردن پول وقت‌کشی کرده باشد. چه بسا که به خود گفته باشد: «فایده

پاکت چیست. باورش نمی‌شود که پول داخل پاکت است، اما وقتی بسته اسکناس سه هزار روبلی را نشانش بدهم، تأثیر بیشتری می‌کند و به طور حتم دهانش را آب می‌اندازد.» و اینست که در پاکت را پاره می‌کند، پول را درمی‌آورد و پاکت را دور می‌اندازد، با این حساب که می‌داند صاحب آن است و از جا گذاشتن مدرک تشویشی ندارد.

«گوش کنید، آقایان، آیا چیزی محتمل‌تر از این فرضیه و چنان عملی وجود دارد؟ چرا از بحث خارج است؟ اما اگر چنان واقعه‌ای صورت گرفته باشد، اتهام سرقت باطل می‌شود؛ اگر پولی در کار نبود، سرقتی در کار نبود. اگر آن پاکت افتاده بر زمین به عنوان مدرکی گرفته شود که پول در آن بوده، چرا مدعی عکس قضیه نشوم، که پاکت روی زمین بود دقیقاً به این دلیل که صاحبش پول را از آن بیرون آورده بود؟ اما خواهند پرسید که اگر فیودور پاولوویچ پول را از پاکت بیرون آورد، بر سر آن چه آمد، چون هنگامی که پلیس خانه را گشت، پیدایش نکرد؟ اول اینکه قسمتی از آن پول را در صندوقچه پول یافتند، و دوم اینکه چه بسا همان روز صبح یا عصر روز پیش آن را بیرون آورده باشد تا استفاده دیگری از آن بکند؛ چه بسا عقیده و نقشه‌اش را به کلی عوض کرده باشد، بدون آنکه لازم بداند اسمردیاکف را پیشاپیش با خبر کند. و اگر کوچک‌ترین احتمالی از این قضیه در میان باشد، چگونه می‌توان متهم را با چنان قاطعیتی به ارتکاب قتل به‌خاطر سرقت و عملی کردن سرقت متهم کرد؟ این دیگر پا گذاشتن به قلمرو افسانه است. اگر ادعا شود که چیزی دزدیده شده است، آن چیز باید ارائه شود، یا دست‌کم وجودش اثبات گردد. با این حال، هیچ‌کس آن پول را ندیده بود.

«چندی پیش در پترزبورگ جوانی هیجده ساله، که کار و کاسبی جزئی در بازار داشته، روز روشن با تبری به مغازه یک صراف می‌رود، و با جسارتی فوق‌العاده و بی‌نظیر صاحب مغازه را می‌کشد و هزار و پانصد روبل برمی‌دارد می‌رود. پنج ساعت بعد دستگیر می‌شود و، جز پانزده روبل که خرج کرده بوده، بقیه پول نزد او بوده. به علاوه، شاگرد صراف، هنگام بازگشت به مغازه پس از قتل، نه تنها مبلغ دقیق پول دزدیده شده، بلکه تعداد اسکناسها و سکه‌ها را به پلیس

اطلاع می‌دهد، و عین آن اسکناسها و سکه‌ها در جیب مجرم پیدا می‌شود. پشت سر این موضوع، قاتل دست به اعترافی کامل و صادقانه می‌زند و به کشتن صراف و برداشتن پول اقرار می‌کند. آقایان هیئت منصفه، اینست آنچه من مدرک می‌نامم! در آن صورت می‌دانم، می‌بینم، به پول دست می‌زنم و نمی‌توانم منکر وجودش شوم. آیا در پرونده فعلی هم چنین است؟ و با این حال، موضوع مرگ و زندگی، موضوع سرنوشت یک انسان، در میان است.

«بلی، خواهند گفت که او آن شب مشغول عیش و نوش و ولخرجی بوده است؛ معلوم شد که هزار و پانصد روبل دارد - این پول را از کجا آورد؟ اما نفس این واقعیت که فقط هزار و پانصد روبل پیدا می‌شود و نصف دیگر آن در جایی پیدا نمی‌شود، نشان می‌دهد که با سه هزار روبل کذایی فرق داشته و هیچ‌گاه هم داخل پاکت نبوده. با احتساب دقیق وقت، در بازجویی اولیه ثابت شد که زندانی از نزد آن کلفتها بکراست به خانه پرخوتین شتافت، و به جای دیگری نرفته بود. به این ترتیب هیچ‌گاه تنها نبوده و بنابراین نمی‌توانسته آن سه هزار روبل را دو قسمت کند و نصفش را جایی در شهر مخفی کند. روی همین لحاظ است که دادستان گمان می‌کند آن پول در یکی از پستویسله‌های ماکرویه گذاشته شده است. آقایان، چرا نگوییم در سیاهچالهای قصر آدولفو^۱؟ آیا چنین تصویری واقعاً خیلی افسانه‌آمیز است؟ و توجه کنید، اگر آن تصور از بین برود، کل اتهام سرقت بر باد می‌رود، چون در آن صورت بر سر آن هزار و پانصد روبل چه آمده است؟ با چه معجزه‌ای ناپدید شده، چون به اثبات رسیده است که زندانی به جای دیگری نرفت؟ و ما آماده‌ایم که زندگی یک انسان را با چنان افسانه‌ای تباه کنیم!

«خواهند گفت که او نمی‌توانست توضیح دهد هزار و پانصد روبلی را که داشت از کجا آورد، و همه می‌دانستند که او پیش از آن شب بی‌پول بوده است. بفرمایید که چه کسی می‌دانست؟ متهم در مورد منشأ آن پول اظهار روشن و قاطعی به دست داده است، و اگر شما آقایان هیئت منصفه قضیه را به این صورت

(۱) رمان گوتیک آن‌رادکلیف به نام اسرار آدولفو آن وقتها در روسیه شهرت داشت.

در نظر بگیرید، چیزی محتمل تر از آن اظهار، و هماهنگ تر با خلق و خوی متهم، نمی تواند باشد. جناب دادستان در طلسم افسانه خودش گرفتار آمده است. مردی سست اراده، که خودش را راضی کرده بود تا پولی را که نامزدش به آن صورت اهانت آمیز به او داده بود بگیرد، نمی توانست نصف آن را کنار بگذارد و لای کیسه ای بدوزد، بلکه، حتی اگر چنین هم کرده بود، هر دو روزی در آن را پاره می کرد و یک اسکناس صد روبلی درمی آورد و به این ترتیب همه پول را در یک ماه خرج می کرد. به یاد دارید که تمام این گفته با چنان لحنی پیش کشیده شد که هیچ گونه مخالفتی را بر نمی تابد. اما اگر این قضیه به شکل دیگری اتفاق افتاده باشد چه؟ اگر افسانه ای سر هم می کرده اید، آن هم درباره کسی دیگر، چه؟ درست همین طور است، کسی دیگر را از خود در آورده اید.

«شاید گفته شود که شهود شهادت داده اند که او در یک روز تمام آن سه هزار روبلی را، که دوشیزه ورخوفتسف یک ماه پیش از فاجعه به او داده بود، خرج کرد و با این حساب نمی توانسته است آن مبلغ را دو قسمت کند. اما این شهود کیانند؟ ارزش شهادت آنها در دادگاه نشان داده شده است، به علاوه، پول کم در دست کسی دیگر هنگفت می نماید، و هیچ یک از این شهود آن پول را نشمر دند، بلکه همگی از ظاهر قضاوت کردند. و ما کسیمف شهادت داده است که متهم بیست هزار روبل در دست داشته است. آقایان هیئت منصفه، می بینید که علم النفس تیغ دو دم است. بهتر است حالا برش گردانم تا ببینیم چه عایدمان می شود.

«یک ماه پیش از فاجعه، دوشیزه ورخوفتسف سه هزار روبل به زندانی سپرد تا آن را از طریق پست به جای دیگری بفرستد. اما سؤال اینست: آیا راست است که این پول با چنان شیوه اهانت بار و خفت آلودی که دادستان ادعا کرده به او سپرده شد؟ اولین اظهار دوشیزه ورخوفتسف روی این موضوع متفاوت بود، کاملاً متفاوت. در اظهار دوم فقط فریادهای نفرت و انتقام شنیدیم، فریادهای نفرت دیرپنهان. و خود این واقعیت که شاهد در اولین شهادتش خلاف واقع گفته است، حق داریم نتیجه بگیریم که شهادت دوم هم خلاف واقع بوده است. دادستان به این داستان نمی پردازد، (به گفته خودش) جرئت پرداختن به آن را به خود

نمی‌دهد. باشد. من هم به آن نمی‌پردازم، اما جسارتاً می‌گویم که اگر شخص والا و آداب‌دانی، که دوشیزه و رخوفتسف بسیار محترم بدون تردید چنین است، اگر چنان شخصی در دادگاه ناگهان به خود اجازه نقض شهادت اولیه‌اش را بدهد - با انگیزه آشکار نابود کردن متهم - پیداست که چنین شهادتی بدون غرض داده نشده است. آیا حق نداریم تصور کنیم که زنی انتقامجو ممکن است گزافه‌گویی کرده باشد؟ بلی، بسیار امکان دارد که او به خصوص درباره اهانت و خفت پول دادن به متهم گزافه‌گویی کرده باشد. نه، این پول به نحوی داده شد که امکان گرفتنش در میان بود، به خصوص برای آدم بی‌قیدی مثل متهم. از همه مهم‌تر، متهم انتظار داشت به زودی سه هزار روبلی که گمان می‌کرد پدرش به او بدهکار است به دستش می‌رسد. و همین بی‌فکری او را می‌رساند، اما همین بی‌فکری بود که او را آن‌همه مطمئن ساخت که پدرش آن پول را به او می‌دهد، یا به دستش می‌رساند، و بنابراین می‌تواند پولی را که دوشیزه و رخوفتسف به او سپرده بود به مقصد بفرستد و قرضش را ادا کند.

«اما دادستان نمی‌خواهد بپذیرد که متهم همان روز نصف پول را کنار گذاشته و در کیسه کوچکی دوخته باشد. می‌گوید، خصلت او چنین نیست، امکان ندارد چنین احساسی داشته باشد، و با این‌همه، خودش از سرشت پهناور کارامازوفی سخن گفت؛ درباره دو مغاک افراط و تفریط که یک کارامازوف می‌تواند در آن واحد روی آنها تأمل کند داد سخن داد. کارامازوف از چنان سرشت دوجانبه‌ای برخوردار است و چنان بین دو بی‌نهایت در نوسان است، که حتی وقتی هم شدیدترین تمنا برای عیش و عشرت در وجودش برانگیخته شود، اگر از جانب دیگر چیزی در خاطرش بگذرد، می‌تواند خویشتن‌داری کند. و از جانب دیگر عشق است - آن عشق تازه که در دلش زیانه کشیده بود و به خاطر آن عشق نیازمند پول بود؛ آه، برای موضوعی بس مهم‌تر از عشرت‌کوشی با معشوقه‌اش. اگر معشوقه‌اش به او می‌گفت: «من مال توام، فیودور پاولوویچ را نمی‌خواهم»، آن وقت او باید پول می‌داشت تا با خود ببردش. این بسی مهم‌تر از عشرت‌کوشی بود. آیا یک کارامازوف از فهم این موضوع درمی‌ماند؟ این دلهره درست همان

چیزی بود که دچارش شده بود. در کنار گذاشتن آن پول و مخفی کردنش برای روز مبادا چه چیز غیر محتملی وجود دارد؟

«زمان گذشت، و فیودور پاولوویچ سه هزار روبل موعود را به متهم نداد؛ به عکس، به گوش او رسید که فیودور پاولوویچ قصد دارد برای فریب معشوقه او از آن پول استفاده کند. با خود گفت: «اگر فیودور پاولوویچ آن پول را ندهد، در برابر کاترینا ایوانا به مرتبه یک دزد تنزل می‌یابم.» و آن وقت این اندیشه به ذهنش رسید که نزد دوشیزه ورخوفتسف برود، هزار و پانصد روبلی را که دورگردنش آویزان بود در برابر او بنهد و بگوید: «من بی‌سروپایم، اما دزد نیستم.» پس اینجا دلیل دوگانه‌ای داریم که چرا از آن پول مانند چشم خودش حراست می‌کرده، و چرا نباید آن کیسه کوچک را پاره می‌کرده و هر بار صد روبل خرج می‌کرده. چرا باید حس شرافت را در وجود متهم انکار کنید؟ بلی، او حس شرافت دارد، با تصدیق به اینکه جابه‌جا شده است، با تصدیق به اینکه اغلب اشتباه می‌شود، با این همه وجود دارد و تاسر حد عشق و شور می‌رسد، و این را ثابت کرده است.

«اما اکنون موضوع پیچیده‌تر می‌شود؛ عذاب حسادت او به اوج می‌رسد، و همان دو سؤال مغز تبادارش را بیشتر و بیشتر عذاب می‌دهد: «اگر پول کاترینا ایوانا را پس بدهم، وسیله رفتن با گروشنکا را از کجا بیاورم؟» اگر طی آن ماه وحشیانه رفتار می‌کرد، باده می‌نوشید و در میخانه‌ها آشوب به راه می‌انداخت، شاید برای این بود که فراسوی قدرت تحملش درمانده و معذب بود. این دو سؤال آن‌چنان حاد شد که عاقبت او را به نومییدی کشاند. برادر کوچک‌ترش را آخرین بار به خانه پدرش فرستاد تا تقاضای آن سه هزار روبل را بکند، اما بدون آنکه منتظر جواب بماند، به داخل خانه هجوم برد و پیرمرد را در حضور شهود کتک زد. پس از آن امیدی نداشت که آن پول را از کسی بگیرد؛ پس از آن کتک‌کاری پدرش آن پول را به او نمی‌داد. همان غروب به سینه‌اش زد، به قسمت بالای سینه‌اش که کیسه در آنجا بود، و برای برادرش قسم خورد که وسیله بی‌سروپا نشدن را در اختیار دارد، اما همچنان بی‌سروپا می‌ماند، چون پیش‌بینی می‌کرد که از آن وسیله استفاده نمی‌کند، قدرت انجام آن را ندارد و با خصلت او

منافات دارد. چرا، چرا دادستان از باور کردن به شهادت آلکسی کارامازوف، که آن چنان صمیمانه و صادقانه و آن چنان مجاب‌کننده داده شده، سر باز می‌زند؟ و چرا، به عکس، مجبورم می‌کند پول مخفی شده در پستوبسله، در سیاهچالهای قصر آدولفو، را باور کنم؟

«همان غروب، پس از گفتگو با برادرش، متهم آن نامه شوم را نوشت، و آن نامه سند عمده و بسیار حیرت‌انگیزی است که متهم مرتکب سرقت شده است! دست طلب به سوی همه دراز می‌کنم، و اگر آن پول را به دست نیاورم، به محض رفتن ایوان، پدرم را می‌کشم و پاکتی را که نوار صورتی‌رنگ دارد از زیر بالشش برمی‌دارم.» به ما گفته‌اند که این سناریوی کامل قتل است، و بنابراین کار کار او بوده. دادستان فریاد می‌زند: «همه چیز را، همان‌گونه که نوشته بود، انجام داد.»

«اما در درجه اول، آن نامه نامه آدمی مست است و در کمال عصبانیت نوشته شده است؛ در ثانی، درباره آن پاکت از روی گفته‌ای که از اسمردیا کف شنیده است می‌نویسد، چون خودش آن پاکت را ندیده است؛ در ثالث، این درست که نامه را نوشت، اما چگونه ثابت می‌کنید که دست به چنان کاری زد؟ آیا زندانی آن پاکت را از زیر بالش برداشت، آیا پول را پیدا کرد، آیا آن پول به راستی وجود داشت؟ و آیا برای به دست آوردن آن پول بود که زندانی، اگر خاطرتان باشد، به آنجا شتافت؟ برای دزدیدن نبود که به آنجا شتافت، بلکه برای کشف کردن این موضوع که او، زنی که خردش کرده بود، کجا بود. به آنجا نمی‌شتافت تا سناریو را به مرحله اجرا درآورد، تا آنچه نوشته بود انجام دهد، یعنی، نه به قصد انجام سرقتی از پیش اندیشیده شده، بلکه به طور ناگهانی و خود به خودی، و از حسادت و خشم، به آنجا می‌شتافت. بلی! خواهند گفت: اما هنگامی که به آنجا رسید و او را به قتل رساند، پول را هم برداشت. اما آیا دست آخر او را به قتل رساند؟ اتهام سرقت را به شدت رد می‌کنم. در صورتی که تبیین دقیق مورد دزدی محال باشد، کسی را نمی‌توان به سرقت متهم کرد: این یک قاعده کلی است. اما آیا بدون سرقت او را به قتل رساند، آیا دست آخر او را به قتل رساند؟ آیا به اثبات رسیده است؟ آیا این هم افسانه نیست؟

فصل دوازدهم

وقتی هم در کار نبود

«آقایان هیئت منصفه، اجازه می‌خواهم یادآوری کنم که زندگی یک انسان در خطر است و شما باید بسیار دقیق باشید. شنیده‌ایم که خود دادستان تصدیق کرده است که تا امروز در نسبت دادن جرم آگاهانه و از پیش اندیشیده شده به متهم تردید داشته است. تا پیش از دیدن آن نامه شوم که امروز در دادگاه ارائه شد، تردید داشت. «همه چیز، همان‌طور که نوشته شده، انجام شد.» اما، باز هم تکرار می‌کنم، متهم به سوی معشوقه‌اش می‌شتافت تا او را بجوید و ببیند کجاست. این واقعیت را نمی‌توان انکار کرد. اگر او در خانه می‌بود، متهم به جایی دیگر نمی‌رفت، بلکه نزد او می‌ماند، و به این ترتیب کاری را که در نامه وعده کرده بود انجام نمی‌داد. نحوه پای در گریز نهادنش غیرمنتظره و تصادفی بود، و تا آن وقت هم به احتمال زیاد آن نامه نوشته شده در حال مستی را از یاد برده بود. می‌گویند: «او دسته‌هاون را برگرفت،» و به یاد دارید چگونه دنیایی از علم‌النفس در اطراف این دسته‌هاون بنا گردید - که چرا او مقید بود به چشم اسلحه به دسته‌هاون نگاه کند و آن را بگیرد، و غیره، و غیره. در اینجا اندیشه‌ای بسیار پیش‌پا افتاده به ذهنم خطور می‌کند: اگر دسته‌هاون در معرض دید نمی‌بود، اگر در قفسه‌ای نمی‌بود که متهم از آنجا برگرفتش، بلکه در گنجی گذاشته شده بود، چه؟ در این صورت، چشم متهم به آن نمی‌افتاد و با دست خالی، بدون اسلحه، از آنجا می‌رفت و مسلماً کسی را نمی‌کشت. بنابراین چگونه می‌توانم دسته‌هاون را دلیل مسلح شدن متهم و نیت قبلی بگیرم؟

«بلی، اما توی میخانه‌ها از کشتن پدرش حرف زد، و دو روز پیش از آن، در آن شبی که نامه را نوشت، آرام بود و توی میخانه فقط با یک مغازه‌دار دعوا کرد، چون «کارامازوف از دعوا کردن گریزی نداشت!» اما جواب من اینست که اگر مطابق

نامه نقشه چنان قتلی را می ریخت، به طور قطع با یک مغازه دار هم دعوا نمی کرد، و احتمالاً پا به میخانه نمی گذاشت، چون کسی که نقشه چنان جنایتی را می ریزد، آرامش و عزلت می جوید، برای اینکه خودش را محو کند، از دیده و شنیده شدن پرهیز کند، تا مگر از یادها برود، و آن هم نه از حسابگری، بلکه از روی غریزه. آقایان هیئت منصفه، روش علم النفس تیغی دو دم است، و ما هم می توانیم آن را به کار ببریم. و اما از داد و بیداد در میخانه ها در طول آن ماه، مگر اغلب نمی شنویم که بچه ها، یا مستانی که از میخانه بیرون می آیند، داد می زنند: «می کشمت؟» و با این حال کسی را نمی کشند. و آن نامه شوم - آیا آن هم خشمی مستانه نیست؟ آیا آن هم فریاد خروس جنگی بیرون از میخانه نیست که: «می کشمت! همه تان را می کشم!» چرا نیست، چرا چنین نباشد؟ چه دلیلی داریم که آن نامه را، به جای یاوه، «شوم» بنامیم؟ به این دلیل که پدرش به قتل رسیده، به این دلیل که یک شاهد متهم را در حال گریختن از باغ با اسلحه ای در دستش دید و به دست او نقش زمین گردید؛ بنابراین همه چیز همان طور که در نامه طرح ریزی شده بود انجام شد، و آن نامه «یاوه» نبود، بلکه، «شوم» بود.

«اکنون، خدا را شکر! به نکته واقعی رسیده ایم: «از آنجا که او توی باغ بود، حتماً پدرش را کشت.» تمام مورد کیفر خواهی در این چند کلمه نهفته است: «از آنجا که او... بود، بنابراین حتماً.» و اگر «حتماً» در کار نباشد، حتی اگر او آنجا هم بوده باشد، چه؟ آه، تصدیق می کنم که زنجیره اظهارات - انطباقها - گویای چیزی است. اما تمام این واقعیات را جدا جدا، بدون توجه به ارتباط میان آنها، بررسی کنید. فی المثل، چرا مقام دادستانی از قبول حقیقت گفتار متهم، که از کنار پنجره اتاق پدرش پای به گریز نهاد، سر باز می زند؟ لحن کنایی مقام دادستانی را در مورد احساسات حرمت آمیز و «مذهبی»، که ناگهان بر متهم مستولی شد، به یاد بیاورید. اما اگر چیزی از این دست - اگر نگوئیم حرمت پدری، بلکه احساس خوف مذهبی - در میان بوده باشد چه؟ عین گفته متهم در بازجویی اولیه این بوده: «در آن لحظه مادرم حتماً برایم دعا می کرده.» و به این ترتیب همین که یقین حاصل می کند که دوشیزه اسوتیلف در خانه پدر او نیست، پایه فرار می گذارد.

مقام دادستانی اعتراض می‌کند: «اما با نگاه کردن از پنجره، نمی‌توانست یقین حاصل کند.» چرا نمی‌توانست؟ چرا؟ متهم همین‌که آن ضربه‌ها را به شیشه پنجره زد، پنجره باز شد. چه بسا کلماتی بر زبان فیودور پاولوویچ جاری شد، کلماتی که بر متهم آشکار ساخت که معشوقه‌اش آنجا نیست. چرا باید همه چیز را، آن‌طور که در تصور می‌آوریم، آن‌طور که ذهنمان را وادار به تصورش می‌کنیم، در نظر بگیریم؟ چه بسا هزاران چیز در عالم عین اتفاق بیفتد که از نازک‌ترین خیالها هم بگریزد.

بلی، اما گریگوری دید که در باز است و روی این اصل متهم به‌طور حتم در خانه بوده، و بنابراین او را کشته است. حالا راجع به آن در، آقایان هیئت منصفه... توجه داشته باشید که در مورد آن در فقط اظهار یک شاهد را داریم، او هم در آن هنگام در چنان حال و روزی بود که... اما به فرض اینکه در باز بوده؛ به فرض اینکه متهم در انکار کردن آن، از روی غریزه دفاع از خود که در موقعیت او امری طبیعی است، دروغ گفته باشد؛ به فرض اینکه وارد خانه هم شده باشد - خوب، بعد چی؟ چطور نتیجه گرفته می‌شود که چون او آنجا بوده، مرتکب قتل شده؟ چه بسا مثل تیر وارد خانه شده و تمام اتاقها را زیر پا گذاشته باشد؛ چه بسا پدرش را هل داده یا زده باشد؛ اما به محض اطمینان یافتن از اینکه دوشیزه اسوتیلف آنجا نیست، چه بسا پا به فرار گذاشته و خوشحال شده باشد که او آنجا نیست، که پدرش را نکشته است. و شاید دقیقاً به همین دلیل بوده که از دام و سوسه کشتن پدر رهایی یافته، چون وجدانش پاک بوده و از اینکه پدرش را نکشته بوده، خوشحالی می‌کرده، و گنجایش احساس ناب، احساس ترحم و رأفت، را داشته و لحظه‌ای بعد، که از شدت هیجان گریگوری را نقش زمین کرده بوده، به یاری او شتافته بوده.

«دادستان با چرب‌دستی تمام، حالت ذهنی و اوایلای متهم را در ماکرویه برایمان وصف کرده است: وقتی عشق از نو در برابرش ظاهر شد و به زندگی نوین فراخواندش، حال آنکه عشق برایش محال بود، چون جسد خون‌آلود پدر را پشت سر داشت و ورای آن جسد - قصاص. و با این همه، دادستان عشق را بر او

روا دانست و، طبق شیوه‌اش، با گفتن از حالت مستی او، از مجرمی که به صفت مجازات برده می‌شود، و از اینکه هنوز تا صفت مجازات راه درازی در پیش است، و غیره، و غیره، آن را توضیح داد. اما باز هم از آقای دادستان می‌پرسم که آیا شخصیت تازه‌ای را از خود درنیاورده‌اند؟ آیا متهم آن قدر قسی‌القلب است که، در صورت آغشته بودن دستش به خون پدر، بتواند در آن لحظه به عشق و به راههای گریز از مکافات بیندیشد؟ نه، نه، نه! به محض اینکه معلوم شد که معشوقه‌اش دوستش می‌دارد و او را به کنار خویش خواند و وعده سعادت نوینی به او داد، آه! آن وقت، اگر قتل پدرش را بر لوح ضمیر می‌داشت، انگیزه خودکشی را دو برابر و سه برابر احساس می‌کرد و خود را می‌کشت. آه، نه! فراموش نمی‌کرد که تپانچه‌هایش کجاست! متهم را می‌شناسم: انتساب قساوت قلب به او، از سوی مقام دادستانی، با خصلت او همخوان نیست. خودش را می‌کشت، این مسلم است. خودش را نکشت، دقیقاً به این دلیل که «دعاهای مادرش نجاتش داده بود»، و از ریختن خون پدرش مبری بود. مایه تشویش و اندوه او آن شب در ماکرویه گریگوری بود و بس، و به درگاه خدا دعا می‌کرد که پیر مرد بیهود یابد، و ضربه‌ها کاری نبوده باشد، و خودش به خاطر آن رنج نبرد. چرا چنین تفسیری از واقعیات را نپذیریم؟ کدام مدرک قابل اعتمادی را در دست داریم که متهم دروغ می‌گوید؟ اما باز هم خواهند پرسید: «جسد پدرش آنجاست! اگر بدون کشتن او گریخت، چه کسی او را کشت؟»

تکرار می‌کنم، تمام منطق دادستانی در همین نکته است. چه کسی غیر از او به قتلش رساند؟ کسی دیگر نیست که به جای او گذاشته شود. آقایان هیئت منصفه، آیا واقعاً چنین است؟ آیا صددرصد درست است که کسی دیگر نیست؟ شنیده‌ایم که مقام دادستانی تعداد افرادی را که آن شب در خانه بوده‌اند با انگشتان دست شمرد. تعدادشان پنج نفر بود. قبول دارم که سه نفر از آنان نمی‌توانسته‌اند مسئول باشند - خود شخص مقتول، گریگوری پیر و زنش. پس دو نفر می‌ماند، متهم و اسمردیاکف. و دادستان به لحنی مؤثر اظهار داشت که متهم به اسمردیاکف اشاره کرد، چون کسی دیگر نبود که انگشت رویش بگذارد، که اگر

شخص ششمی هم در میان بود، حتی شبح شخص ششم، بلافاصله دست از متهم کردن اسمردیاکف برمی داشت و آن شخص را متهم می کرد. اما، آقایان هیئت منصفه، چرا من عکس این قضیه را نتیجه گیری نکنم؟ دو نفر در میان است - متهم و اسمردیاکف. چرا نگویم که شما موکل مرا متهم می کنید، چون برای متهم کردن کسی دیگر را ندارید؟ و کسی دیگر را ندارید، چون تصمیم گرفته اید که اسمردیاکف را از هرگونه سوءظن بری بدانید. درست است که اسمردیاکف را تنها موکل من، دو برادرش، و دوشیزه اسوتیلف متهم قلمداد کرده اند. اما کسان دیگری هم هستند که او را متهم می دانند: حالت استفهام ابهام آمیز، بدگمانی، و گزارشهای مبهم در میان است. و دست آخر، آمیزه ای از واقعیات بسیار گویا در دست داریم که، تصدیق می کنم، قاطع نیستند. اولاً درست همان روز فاجعه آن عارضه غش را داریم که در مورد اصالت آن، دادستان خود را موظف دانسته است دفاع جانانه ای به عمل آورد. و پس از آن هم خودکشی ناگهانی اسمردیاکف شب قبل از محاکمه. بعد شهادت شگفت انگیز برادر ارشد متهم در دادگاه، که به جرم اسمردیاکف متقاعد شده بود، اما امروز بسته ای اسکناس ارائه داده و او را قاتل اعلام کرده است. آه، من هم در باور قضات و مقام دادستانی سهیم هستم که ایوان کارامازوف مبتلا به تب مغزی است، و اظهاراتش چه بسا تلاشی مذبوحانه است تا، با انداختن گناه برگردن شخص مرده، برادرش را نجات دهد. اما باز هم اسمردیاکف پیش کشیده شده، باز هم دلالتی اسرارآمیز در میان است. چیزی تبیین نشده و ناقص در میان است. و شاید یک روز تبیین گردد. اما اکنون به آن وارد نمی شویم. باشد برای بعد.

«دادگاه تصمیم گرفته است که محاکمه را ادامه دهد، اما اجازه می خواهم چند کلمه ای درباره طرح شخصیت اسمردیاکف، که دادستان آن را با ظرافت و استعداد پرداخته بود، بگویم. اما در عین آنکه استعدادش را تحسین می کنم، نمی توانم با وی موافق باشم. با اسمردیاکف دیدار و گفتگو کرده ام، و باید بگویم که تأثیری بس متفاوت در من گذاشت. درست است که بنیه اش ضعیف بود، اما به لحاظ خصلت و روحیه به هیچ وجه آن آدم ضعیفی نبود که مقام دادستانی از

وی ساخته است. از آن ترس و لرز، که مقام دادستانی روی آن اصرار می‌ورزید، نشانی در او نیافتم. آنچه در او یافتم، بدگمانی بیش از حد بود، پنهان در زیر نقاب ساده‌دلی، و هوشی متعادل. در گرفتن او به جای آدمی سست‌عقل، دادستان سادگی بسیار به خرج داد. تأثیری که او در من بر جای گذاشت، بسیار قاطع بود: با این اعتقاد ترکش کردم که او موجودی است یرنفرت، بیش از حد جاه‌طلب، کینه‌جو، و سخت‌حسود. پرس‌وجو به عمل آوردم: از اصل و نسب خویش متنفر بود، از آن ننگ داشت، و هر وقت به یاد می‌آورد که پسر «لیزاوتای بوگندو» است، دندان به هم می‌فشرد. نسبت به گریگوری و زنش، که هنگام کودکی‌اش از او مراقبت کرده بودند، بی‌احترامی می‌کرد. به روسیه تف و لعنت می‌کرد. رؤیای رفتن به فرانسه و فرانسوی شدن را داشت. غالباً می‌گفت که وسیله انجام این کار را ندارد. خیال می‌کنم که جز خودش کسی را دوست نمی‌داشت، و نظر والایی از خودش داشت. تصورش از فرهنگ محدود می‌شد به لباسهای شیک، پیراهنهای تمیز و پوتین واکس زده. از آنجا که می‌دانست پسر نامشروع فیودور پاولوویچ است (در این مورد مدرک داریم)، چه بسا از موقعیتش، در قیاس با موقعیت پسران مشروع اربابش، در خشم بوده باشد. آنها همه چیز داشتند، و او هیچ چیز. آنها تمام حق و حقوق را داشتند، ارث داشتند، و او آشپزی بیش نبود. خودش به من گفت که در گذاشتن اسکناسها به داخل پاکت به فیودور پاولوویچ کمک کرده است. سرنوشت آن پول - پولی که آتیه او را تأمین می‌کرد - لابد مایه نفرتش بوده است. وانگهی، آن سه هزار روبل را به صورت اسکناسهای جدید پشت‌گلی دیده بود. (در این خصوص عمداً از او سؤال کردم). آه، از نشان دادن مبلغ زیادی پول به آدمی جاه‌طلب و حسود بر حذر باید بود! و اولین بار بود که آن همه پول را در دست یک نفر دیده بود. منظره بسته اسکناس پشت‌گلی چه بسا تأثیری ناسالم، اما بدون نتایج آنی، در تخیلش گذاشته باشد.

«دادستان بسیار با استعداد، با ظرافتی فوق‌العاده، تمام ادله موافق و مخالف را در خصوص فرضیه جرم اسمر دیاکف بر ایمان طرح کرد، و به خصوص از ما پرسید که اسمر دیاکف از تمارض به غش چه انگیزه‌ای داشته است. اما چه بسا که

تMARض نمی‌کرده، چه بسا غش به طور طبیعی عارض شده، و به طور طبیعی هم مرتفع شده، و شخص مریض بهبودی یافته باشد، شاید نه به طور کامل، بلکه در حال بیرون آمدن از بیهوشی — همان‌گونه که برای بیماران غشی پیش می‌آید.

«مقام دادستانی می‌پرسد که اسمردیاکف کدام لحظه می‌توانسته مرتکب قتل شود. اما مشخص کردن آن لحظه بسیار ساده است. چه بسا در همان لحظه‌ای که گریگوری پیر با تمام قدرت فریاد زد: «پدرکش!» از خواب عمیق بیدار شده باشد (چون او فقط خواب بوده — همیشه خواب عمیق به دنبال غش می‌آید). صدای آن فریاد در تاریکی و سکوت، چه بسا اسمردیاکف را، که خوابش در آن لحظه احتمالاً چندان عمیق نبوده، بیدار کرده باشد: چه بسا یک ساعت پیش از آن به طور طبیعی بیدار شده باشد. با بیرون آمدن از بستر، با حالت تقریباً بیهوش راه می‌افتد و بدون انگیزه‌ای معین به سوی آن فریاد می‌رود تا ببیند چه خبر است. سرش هنوز بر اثر غش گیج است، تمام قوای ذهنی‌اش نیمه‌خواب است، اما به محض رسیدن به باغ به سوی پنجره‌های روشن می‌رود و از اربابش، که البته از دیدن او خوشحال شده بوده، خبر ناگواری می‌شود. ذهنش در دم به کار می‌افتد. تمام جزئیات را از ارباب هراسانش می‌شنود، و در ذهن پریشانش اندک اندک اندیشه‌ای شکل می‌گیرد — اندیشه‌ای هولناک، اما اغواگر و بسیار منطقی. کشتن پیرمرد، برداشتن سه هزار روبل، و انداختن تقصیر به گردن ارباب جوان. غیر از ارباب جوان چه کسی دیگر می‌تواند مورد اتهام قرار گیرد، مگر کسی دیگر جز او هم هست، او آنجا بود، تمام مدارک در دست است. با تشخیص برکنار بودنش از سوءظن، چه بسا شهوت شدید پول و غنیمت بر او غلبه کرده باشد. آه! فرصت که مساعد باشد، این انگیزه‌های ناگهانی و مقاومت‌ناپذیر سر بر می‌کنند، به خصوص در قاتلانی که پیشاپیش اندیشه ارتکاب قتل در سر نداشته باشند. و اسمردیاکف چه بسا که وارد اتاق شده و نقشه‌اش را عملی کرده باشد. با کدام اسلحه؟ خوب، با سنگی که از باغ یا خود برداشته است. اما برای چه، با چه هدفی؟ خوب، سه هزار روبلی که آتیه‌ساز اوست. آه، ضد و نقیض نمی‌گوییم — چه بسا که پول وجود داشته. و شاید فقط اسمردیاکف می‌دانسته که کجا بجویدش، اربابش

کجا نگهش می داشته. و پوشش پول - پاکت پاره بر زمین؟
«همین حالا، که دادستان در تبیین نظریه بسیار ظریفش می گفت که فقط دزدی بی تجربه مانند کارامازوف پاکت را روی زمین جا می گذاشت و آدمی مثل اسمردیاکف همچو مدرک جرمی از خود به جای نمی گذاشت، ضمن گوش دادن فکر می کردم که موضوع بسیار آشنایی را می شنوم و، باورتان می شود، عین این استدلال، عین این حدس، را که کارامازوف چگونه رفتار می کرد، دو روز پیش از خود اسمردیاکف شنیدم. وانگهی، همان وقت نظرم جلب شد. به این فکر افتادم که سادگی اش ساختگی است و دل دل می کرد این اندیشه را به نحوی در من القا کند که فکر کنم اندیشه خود من است. به بیان دیگر، آن را تلقین می کرد. آیا همین اندیشه را به دادستان تلقین نکرد؟ آیا این اندیشه را به دادستان بسیار با استعداد هم القا نکرد؟

«سؤال خواهد شد: پس آن پیرزن، زن گریگوری، چه؟ تمام شب ناله شخص بیمار را از نزدیک می شنید. بلی، ناله را می شنید، اما چنین شهادتی سخت غیر قابل اعتماد است. زنی را می شناختم که شکوه داشت شب تا صبح سگی توی حیاط بیدار نگهش می دارد. منتها، معلوم شد که آن حیوان بینوا دو سه بار بیشتر پارس کرده بود. و این طبیعی است. اگر کسی خواب باشد و ناله ای بشنود، بیدار می شود، و از اینکه بیدار شده، آزرده می شود، اما در دم دوباره به خواب می رود. دو ساعت بعد باز هم ناله ای می شنود، بیدار می شود و دوباره به خواب می رود؛ و دو ساعت بعد دوباره همین ماجرا - روی هم سه بار. صبح روز بعد شخص خفته بیدار می شود و شکوه می کند که در طول شب کسی ناله می کرده و او را بیدار نگه داشته. باید هم به نظرش چنین بیاید: فواصل دو ساعت خواب را به یاد نمی آورد، فقط لحظات بیداری را به یاد می آورد، اینست که احساس می کند تمام شب را بیدار بوده.

«دادستان می پرسد: اما چرا، چرا اسمردیاکف در آخرین نامه اش اعتراف نکرد؟» «چرا وجدانش او را واداشت که قدم اول را بردارد و قدم دوم را برندارد؟» اما وجدان توبه را می رساند، و انتحارکننده چه بسا احساس توبه نکرده و فقط

احساس نومیدی کرده باشد. نومیدی و توبه دو چیز بسیار متفاوت است. شخص نومید چه بسا انتقامجو و سازش ناپذیر باشد، و انتحارکننده، با اقدام به قتل نفس، چه بسا نسبت به آنان که تمام عمر حسودیشان را کرده، نفرتی دو چندان احساس کرده باشد.

«آقایان هیئت منصفه، از حکم ناحق برحذر باشید! تا حالا در آنچه معروض داشته‌ام، چه نکته غیرمحمولی وجود دارد؟ در استدلال من خطایی پیدا کنید، عدم امکان و پوچی‌اش را پیدا کنید. و اگر در استدلال من ذره‌ای امکان، ذره‌ای احتمال، وجود دارد، او را محکوم نکنید. به تمام مقدسات عالم قسم، به تفسیری که در مورد قتل به دست داده‌ام کاملاً ایمان دارم. مایه تشویش و خشم من اینست که از میان انبوه مدارکی که مقام دادستانی به زیان متهم ارائه داده است، حتی یکی هم مسلم و انکارناپذیر نیست. و با این همه متهم نگویند این انبوه این مدارک نابود می‌کند. آری، تعدد مدارک جرم سرسام‌آور است: خون، خونی که از انگشتهایش می‌چکد، پیراهن خون‌آلود، شب تاری که فریاد «پدرکش!» در آن طنین انداخته، و پیرمرد که با سر شکسته نقش زمین می‌شود. و بعد انبوه عبارات، اظهارات، حرکات، فریادها! آه! این همه تأثیری بس گران دارد و می‌تواند ذهن را به تعصب دچار کند؛ اما، آقایان هیئت منصفه، آیا می‌تواند ذهن شما را به تعصب دچار کند؟ به یاد داشته باشید که به شما قدرت مطلق داده شده است، قدرت پیوستن و گسستن، اما قدرت هرچه بیشتر باشد، مسئولیت هم به همان اندازه خطیر می‌شود. حتی یک ذره هم از آنچه گفته‌ام عدول نمی‌کنم، اما فرض کنید برای یک لحظه با مقام دادستانی دمساز شوم که موکل بداقبالم دست به خون پدرش آلوده است. تکرار می‌کنم، این فقط یک فرضیه است؛ حتی یک لحظه هم نسبت به بیگناهی او تردید نمی‌ورزم. ولی اشکال ندارد، فرض می‌کنم که موکل محکوم به پدرکشی است. حتی اگر چنین باشد، به آنچه می‌گویم گوش کنید. در دل دارم که چیز دیگری به شما بگویم، چون احساس می‌کنم جدال بزرگی در دل و ذهنتان هست. آقایان هیئت منصفه، می‌بخشید که به دل و ذهنتان اشاره می‌کنم، اما می‌خواهم تا پایان صادق و صمیمی باشم. بهتر است همگی صادق باشیم!»

در اینجا کف زدن نسبتاً بلند، نطق را قطع کرد. در حقیقت، وکیل مدافع آخرین کلمات را با چنان آهنگی از صداقت به زبان آورد که همگی احساس کردند چه بسا او در واقع چیزی برای گفتن داشته باشد، و چیزی را که در کار گفتنش است، حائز اهمیت فراوانی خواهد بود. اما رئیس دادگاه، با شنیدن صدای کف زدن، با صدای بلند تهدید کرد که اگر چنان واقعه‌ای تکرار شود، همه را از دادگاه بیرون می‌کند. صداها خاموش شد و فتی یوکوویچ با صدایی تازه و پراحساس و کاملاً متفاوت با لحنی که تاکنون به کار برده بود سخن از سر گرفت.

فصل سیزدهم

رهزن اندیشه

فتی یوکوویچ با صدایی آهنگین درآمد که: «آقایان هیئت منصفه، تنها انبوه مدارک نیست که موکلم را به نابودی تهدید می‌کند، نه، چیزی که در واقع موکلم را به نابودی تهدید می‌کند یک واقعیت است — نعلش پدرش. در صورتی که این پرونده پرونده قتل معمولی بود، با بررسی جداگانه هر یک از قسمتهای آن، به لحاظ پیش پا افتادگی و نقص و ماهیت خیالی مدارک، اتهام را رد می‌کردید؛ یا دست کم، از نابود کردن زندگی یک انسان، به خاطر تعصباتی که درباره او وجود دارد و متأسفانه استحقاقش را هم داشته است، تردید روا می‌داشتید. اما این پرونده پرونده قتلی معمولی نیست، پرونده پدرکشی است. و همین نکته ذهن افراد را تحت تأثیر قرار می‌دهد، آن هم تا بدان حد که نفس پیش پا افتادگی و نقص مدارک حتی برای ذهنی بدون تعصب هم کمتر پیش پا افتاده و ناقص می‌شود. چگونه چنان منهمی می‌تواند تبرئه شود؟ اگر مرتکب قتل شده باشد و از مجازات برهد چه؟ این چیزی است که هرکسی، کمابیش بی‌اراده و به طور غریزی، در دل احساس می‌کند.

«آری، ریختن خون پدر وحشتناک است — پدری که مایه هستی‌ام بوده،

دوستم داشته، زندگی‌اش را وقف من کرده، از دوران کودکی‌ام به این سو تیمارخوارم بوده، تمام عمر در فکر سعادت‌م بوده، و شریک شادیها و موفقیت‌هایم بوده. کشتن چنان پدری — در وهم نمی‌گنجد. آقایان هیئت منصفه، پدر چیست — پدر واقعی؟ معنای این کلمه بزرگ چیست؟ اندیشه بزرگ در این اسم چیست؟ همین حالا تا اندازه‌ای اشاره کرده‌ایم که پدر واقعی چیست و چه باید باشد. در پرونده‌ای که اکنون سخت به آن مشغولیم و دلمان را به درد آورده است — در پرونده فعلی، پدر، فیودور پاولوویچ کارامازوف، با مفهومی که هم اکنون از پدر به دست داده‌ایم مطابقت ندارد. که مایه بدبختی است. در حقیقت، بعضی از پدرها عین بدبختی‌اند. بهتر است این بدبختی را اندکی دقیق‌تر بررسی کنیم: آقایان هیئت منصفه، با توجه به اهمیت تصمیمی که شما باید اتخاذ کنید، نباید از هیچ چیز روگردان باشیم. وظیفه خاص ماست که نبایستی، مانند کودکان و زنان ترسان، از هیچ اندیشه‌ای روگردان باشیم — همان‌گونه که دادستان بسیار با استعداد خوشبختانه آن را بیان کرده است.

«اما حریف محترم اینجانب (که پیش از آنکه لب بگشایم، حریف من بود) در طول نطق پرحرارش چندین بار اظهار داشت: «آه، من دفاع از متهم را به عهده وکیل مدافعی که از پترزبورگ آمده نمی‌گذارم. من دادستانم، اما وکیل مدافع هم هستم!» این را چندین بار اظهار داشت، اما فراموش کرد بگوید که اگر این متهم مخوف بیست‌وسه سال تمام مدیون محبت انسانی باشد که نیم‌کیلو پسته به او داده است، آیا امکان ندارد که چنین شخصی بیست‌وسه سال تمام در یادش مانده باشد که در حیاط پشتی خانه پدرش — به قول دکتر مهربان، هرزنستیوب — «پاپتی، با شلوارکی آویخته به یک دگمه» می‌دوید؟

«آه، آقایان هیئت منصفه، چه لزومی دارد که به این «بدبختی» نگاه دقیق‌تری بیندازیم، چرا چیزی را که همگی می‌دانیم تکرار کنیم؟ موکل من هنگام ورود به اینجا، در خانه پدرش با چه روبه‌رو شد، و چرا باید در وصف موکل من بگویند که خودگرایی سنگدل و هیولاست؟ او عنان‌گسیخته است، وحشی و متمرّد است — و به همین خاطر اکنون محاکمه‌اش می‌کنیم — اما چه کسی مسئول زندگی

اوست؟ علی‌رغم خصلت بی‌نظیر و قلب سپاسگزار و حساسش، چه کسی مسئول بار آوردن ناشایست اوست؟ آیا کسی او را طوری بار آورد که معقول باشد؟ آیا ذهنش را درس خواندن روشن کرد؟ آیا از زمان کودکی مورد محبت کسی واقع شد؟ موکل من، مانند حیوان بیابان، به امید خدا رها شد. پس از سالها فراق، شاید تشنه دیدن پدرش بود. با یادآوری دوران کودکی، چه بسا هزاران بار اشباح نفرت‌انگیزی را که بر رؤیاهای کودکش چنگ انداخته بودند از خود دور کرده و از ته دل آرزو کرده باشد که پدرش را در آغوش گیرد و بر او ببخشد! و چه چیزی در انتظارش بود؟ با طعنه و سوءظن و درگیری مالی روبه‌رو شد. چیزی نمی‌شنید جز گفتار موهن و امثال شیطانی که هر روز «برسر براندی» بر زبان رانده می‌شد، و عاقبت متوجه شد که پدرش با پول او در حال فریفتن معشوقه‌اش است! آه، آقایان هیئت منصفه، این دیگر ظالمانه و نفرت‌انگیز است! و آن پیرمرد همواره از بی‌احترامی و ستمکاری پسرش شکوه می‌کرد. در میان جمع بدگویی‌اش را می‌کرد، احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد، به او افترا می‌زد، و سهم بدهکاریهای پرداخت نشده‌اش را می‌خرید تا به زندانش بیندازد.

آقایان هیئت منصفه، اشخاصی نظیر موکل من، که خشن و متهم و به ظاهر عنان‌گسیخته‌اند، گاهی، در حقیقت بیشتر اوقات، دل‌نازک‌اند، متها به زبان نمی‌آورند. نخندید، به اندیشه‌ام نخندید! دادستان با استعداد به عشق موکل من نسبت به آثار شیلر - عشق به «والا و زیبا» - با بی‌رحمی خندید. آری، چنین سرشتهایی - آه، بگذارید در دفاع از این سرشته‌سختن بگویم - که در موردشان غالباً سوء تفاهم ظالمانه‌ای پیش می‌آید - این سرشته‌ها به خلاف تمرد و خشونتشان، اغلب تشنه ملاطفت، خوبی، و عدالتند - ندانسته تشنه‌آند، اما به هر صورت تشنه‌آند. به ظاهر آتشی مزاج و خشن‌اند، اما این گنجایش را هم دارند که، فی‌المثل، عاشق زنی بشوند، آن‌هم با عشقی معنوی و والا. باز هم به من نخندید، این موضوع درباره‌ی چنان سرشتهایی اغلب اوقات صدق می‌کند. اما آنها نمی‌توانند شورشان را - که گاهی بسیار خشن است - پنهان کنند، و این به چشم می‌آید، اما انسان درونی دیده نمی‌شود. آتشفشان زود خاموش می‌شود؛ اما آن

انسان به ظاهر خشن در کنار موجودی شریف و والا زندگی تازه‌ای می‌جوید، تا خود را اصلاح کند، تا بهتر شود، تا شریف و آبرومند شود، یعنی «والا و زیبا»، هرچند که این گفته مورد ریشخند قرار گرفته است.

«همین حالا گفتم که جسارت نمی‌کنم وارد موضوع نامزدی موکلم با دوشیزه ورخوفتسف شوم. اما اجازه می‌خواهم یک کلمه بگویم. آنچه شنیدیم، ادای شهادت نبود، بلکه خروش زنی شوریده و انتقام‌جو بود، و بر او نبود - آه، بر او نبود! - که موکلم را شماتت کند، چون موکلم را لو داده است! اگر ذره‌ای فرصت اندیشیدن می‌داشت، چنان شهادتی را نمی‌داد. زینهار، حرفش را باور نکنید! نه، موکلم، آن‌طور که او می‌نامدش، هیولا نیست! دوستدار آدمیان در شب تصلیب گفت: «من شبان نیکویم. شبان نیکو جان خود را در راه گوسفندان می‌نهد، مبادا یکی از آنها از بین برود.»^۱ مپسندید که روح یک انسان به دست ما از بین برود!

«هم اکنون پرسیدم معنی «پدر» چیست، و گفتم که کلمه‌ای بزرگ است، نام عزیزی است. اما، آقایان هیئت منصفه، آدم باید کلمات را صادقانه به کار برد، و من جسارتاً می‌خواهم چیزها را با نام واقعی‌شان بخوانم، با وجه تسمیه درستشان: پدری چون کارامازوف پیر مقتول را نمی‌توان پدر نامید، شایستگی این نام را ندارد. دوست داشتن پدری نالایق عبث و محال است. عشق را نمی‌توان از هیچ آفرید: فقط خدا می‌تواند از هیچ، چیزی بیافریند.

«یکی از رسولان، با دلی شعله‌ور از عشق، می‌نویسد: «ای پدران، فرزندان خود را به خشم میاورید.»^۲ به خاطر موکلم نیست که این کلمات مقدس را نقل می‌کنم، آن را برای تمام پدران می‌گویم. چه کسی به من حق داده است که به پدران موعظه کنم؟ هیچ‌کس. اما در کسوت یک انسان و شهروند به شما تمسک می‌جویم - *Vivos voco*^۳! زیاد در این دنیا نیستیم، بسی کارهای شیطانی می‌کنیم، و بسی گفتارهای شیطانی می‌گوییم. بنابراین، بیایید تا با همیم، لحظه مناسبی را گیر بیاوریم و کلامی نیکو به هم بگوییم. و این کاری است که من می‌کنم: تا در این

(۲) رساله پولس رسول به افسسیان، باب ششم.

(۱) انجیل یوحنا، باب دهم.

(۳) «زندگان را فرامی‌خوانم.»

مکان هستم، فرصتم را غنیمت می‌شمارم. این جایگاه را به هیچ به ما نداده‌اند. — جمیع مردم روسیه صدایمان را می‌شنوند! فقط برای پدران حاضر در اینجا سخن نمی‌گویم، بر همه پدرها گلبانگ می‌زنم: «ای پدران، فرزندان خود را به خشم میاورید.» آری، بهتر است اول خودمان فرمان مسیح را به کار بندیم، و آن وقت از فرزندانمان انتظار به کار بستن آن را داشته باشیم. و آلا، پدر نیستیم، بلکه دشمن فرزندانمان هستیم، و آنها فرزندان ما نیستند، بلکه دشمنانمان هستند، و ما به دست خویشتن آنها را دشمن خود کرده‌ایم. «به همان پیمان‌های که می‌پیمایید، برای شما پیموده خواهد شد»^۱ این را من نمی‌گویم، انجیل می‌گوید، چگونه می‌توانیم به فرزندانمان خرده بگیریم، اگر که طبق پیمانۀ خودمان ما را پیمایند؟

«چندی پیش، در فنلاند، به کنیزکی سوءظن بردند که پنهانی بچه‌ای به دنیا آورده است. او را زیر نظر گرفتند، و صندوقی را که هیچ‌کس از آن خبر نداشت، در گوشۀ اتاق زیر شیروانی پشت مقداری آجر یافتند. صندوق را باز کردند و جسد نوزادی را، که کنیزک کشته بود، در آن یافتند. در همان صندوق اسکلت دو نوزاد دیگر را یافتند که کنیزک، بنا به اعتراف خودش، آنها را در لحظۀ تولدشان کشته بود. آقایان هیئت منصفه، آیا او برای فرزندان مادر بود؟ حقیقت اینکه آنها را به دنیا آورده بود، اما آیا برایشان مادر بود؟ آیا کسی جرئت می‌کند نام مقدس مادر را به او بدهد؟ آقایان هیئت منصفه، بیایید جسور باشیم، بیایید حتی بی‌پروا هم باشیم. وظیفه داریم که در این لحظه چنین باشیم و از معدودی کلمات و اندیشه‌ها — مانند زنان تجار مسکویی که از «فلز» و «گوگرد»^۲ می‌ترسند — نترسیم. نه، بیایید ثابت کنیم که پیشرفت چند ساله اخیر در ما هم اثر کرده است، و بیایید به صراحت بگوییم: پدر آن نیست که بچه را به وجود می‌آورد، بلکه کسی است که بچه را به وجود می‌آورد و در کنار آن وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

(۱) انجیل لوقا، باب ششم.

(۲) در نمایشنامۀ طوفان نوشته استرافسکی، «فلز» و «گوگرد» به نشان خرافات و ارتجاع ظاهر می‌شوند.

«آه، البته، معنایی دیگر، تفسیری دیگر از کلمه «پدر» در میان است که با توجه به آن اصرار می‌ورزند هر پدری، هرچند هم هیولا باشد، هرچند هم دشمن فرزنداناش باشد، باز هم پدر من است، چون به وجودم آورده است. اما این به تعبیری معنای عارفانه‌ای است که با عقلم نمی‌توانم ادراکش کنم، بلکه فقط می‌توانم به وسیله ایمان بپذیرمش، یا بهتر است بگویم از روی ایمان، مانند بسیاری چیزهای دیگر که ادراکشان نمی‌کنم، اما مذهب فرامتم می‌دهد که به آنها مؤمن باشم. اما در آن صورت، همان بهتر که خارج از حوزه زندگی واقعی نگه داشته شود. در حوزه زندگی واقعی که، در حقیقت، حق و حقوق خود را دارد، اما وظایف و تکالیفی هم بر دشمنان می‌گذارد، در این حوزه اگر می‌خواهیم انسان باشیم — در واقع، مسیحی باشیم — باید بر مبنای اعتقاداتی عمل کنیم که توجیه عقلی و تجربی داشته باشد، و از بوتۀ تحلیل گذشته باشد؛ در یک کلام، باید معقولانه عمل کنیم، نه جنون‌آمیز، و نه به صورتی که گویی در خواب و هذیان عمل می‌کنیم، مبادا به کسی گزند برسانیم، به بدی با او رفتار کنیم و نابودش سازیم. آن وقت است که کارمان خدایپسندانه خواهد بود، یعنی علاوه بر عارفانه، معقولانه و انسان‌دوستانه...»

در این قسمت از گفتار صدای کف زدن شدید از بیشتر قسمت‌های دادگاه شنیده شد، اما فتی‌یوکوویچ دستش را تکان داد، گویی عاجزانه می‌خواست که به میان کلامش درنیایند و بگذارند سخنش را به پایان بیاورد. سکوت دوباره بر دادگاه حکمفرما شد. سخنران به گفته ادامه داد.

«آقایان هیئت منصفه، فکر می‌کنید فرزندانمان هنگامی که بار می‌آیند و شروع به تعقل می‌کنند، می‌توانند از چنان سؤالاتی حذر کنند؟ نه، نمی‌توانند، ما هم محدودیتی محال بر آنها تحمیل نخواهیم کرد. منظرۀ پدری نالایق سؤالات جانکاهی را ناخواسته به ذهن او می‌آورد، به خصوص هنگامی که پدرش را با پدران بی‌نظیر همگنانش مقایسه می‌کند. جواب قراردادی به این سؤال اینست: «او به وجودت آورد، و تو گوشت و خون اوئی، و بنابراین موظفی که دوستش داشته باشی.» فرد جوان، بی‌اراده، از خود می‌پرسد: «اما آیا وقتی به وجودم آورد،

دوستم می‌داشت؟ آیا به خاطر من بود که به وجودم آورد؟ در آن لحظه، در آن لحظه شهوت، شاید هم در آتش می، مرا نمی‌شناخت، حتی از جنسیت‌ام هم خبر نداشت، و فقط میل به باده گساری را به من انتقال داده - جز این برایم نکرده... چرا موظف به دوست داشتنش باشم، آن‌هم تنها به خاطر به وجود آوردنم، و وقتی که پس از آن تیمارم را نداشته است؟»

«آه، شاید این سؤالات به نظرتان خشن و ظالمانه بیاید، اما از ذهن یک جوان محدودیت محال را انتظار نداشته باشید. «اگر سرشت را از در بیرون برانی، از پنجره وارد می‌شود.» و مهم‌تر از همه، بیایید از «فلز» و «گوگرد» نترسیم، بلکه در مورد سؤال بر مبنای فرمان عقل و انسانیت تصمیم بگیریم، و نه از روی اندیشه‌های عارفانه. چگونه در مورد آن تصمیم گرفته خواهد شد؟ خوب، این‌طور. بهتر است پسر در برابر پدر بایستد و بپرسد: «پدر، بگو ببینم چرا باید دوست داشته باشم؟ پدر، به من بنما که باید دوست داشته باشم.» و اگر آن پدر بتواند به او جواب دهد و دلیل خوب ارائه کند، آن وقت است که پیوند پدر - فرزندی پیوندی واقعی و طبیعی است و بنیان آن تعصبات عارفانه نیست، بلکه مبنایی معقولانه، مسئولانه و انسان دوستانه دارد. اما اگر چنین نکند، باید فاتحه پیوند خانوادگی خوانده شود. او دیگر برای پسرش پدر نیست، و پسر حق دارد به چشم بیگانه و حتی دشمن نگاهش کند. آقایان هیئت منصفه، جایگاه ما بایستی مکتب اندیشه‌های صحیح و سالم باشد.»

در اینجا صدای کف زدن مهار نشدنی و کمابیش دیوانه‌وار، گفتار ناطق را قطع کرد. البته، نه تمام جمعیت، بلکه نصف بیشتر آن کف زدند. پدران و مادران حاضر کف زدند. صدای فریاد و تعجب از ردیف مخصوص بانوان شنیده شد. دستمالها به حرکت درآمدند. رئیس دادگاه با تمام قدرت انگشت بر زنگ گذاشت. پیدا بود که از رفتار جمعیت کف‌ری شده است، اما به بیرون راندن آنها، همان‌گونه که تهدید کرده بود، مبادرت نکرد. حتی اشخاص والامقام، پیر مردان ستاره‌دار، که پشت سر قضات در جای ویژه‌ای نشسته بودند، برای سخنران دست زدند و دستمالهایشان را به حرکت درآوردند. طوری که وقتی سر و صدا خوابید، رئیس دادگاه خودش

را به این محدود کرد که تهدید سفت و سختش را، مبنی بر بیرون راندن آنها از دادگاه، تکرار کند، و فتی یوکوویچ، پرهیجان و پیروز، به گفتارش ادامه داد.

«آقایان هیئت منصفه، آن شب هولناک را که امروز از آن زیاد گفته شده است، به یاد دارید، یعنی آن شبی را که پسر از نرده به خانه پدرش پایین پرید و با دشمن شکنجه گری که به وجودش آورده بود رخ به رخ قرار گرفت. با تأکید تمام پای می فشرم که به خاطر پول نبود که به خانه پدرش شتافت: اتهام سرقت، همان طور که قبلاً اثبات کردم، یاره است. به خاطر ارتکاب قتل هم نبود که وارد خانه شد، آه نه! اگر چنین نقشه‌ای می داشت، دست کم خودش را از پیش مسلح می کرد. دسته‌هاون را به طور غریزی برداشت، بی آنکه بداند چرا این کار را می کند. بگیریم که با زدن به پنجره پدرش را فریب داد، بگیریم که راهش را به درون خانه باز کرد - گفته‌ام که یک لحظه هم این افسانه را باور نمی کنم، اما بگذار چنین باشد، بگذار چنین فرض کنیم. آقایان، به تمام مقدسات عالم قسم، اگر او پدرش نمی بود، بلکه شخصی معمولی می بود، پس از دویدن به داخل اتاقها و اطمینان یافتن از اینکه آن زن آنجا نیست، شتابان در می رفت، بی آنکه گزندی به رقیب برساند. شاید او را می زد، هلش می داد، و بیش از این کاری نمی کرد، چون اندیشه و فرصت انجام آن را نداشت. آنچه می خواست بداند این بود که معشوقه‌اش کجاست. اما پدرش، پدرش! نفس دیدن پدر، پدری که از کودکی از او بدش آمده بود، دشمن و شکنجه گرش بود، و حالا هم رقیبش، کفایت می کرد! احساسی از نفرت، بی اراده و مقاومت ناپذیر، بر او چیره شد و عقلش را تیره کرد. همه چیز در یک لحظه برجوشید! انگیزه دیوانگی بود، اما انگیزه طبیعت هم بود که مقاومت ناپذیر و بی اختیار (مانند تمام چیزهای طبیعت) از نقض قوانین ابدی‌اش انتقام جویی می کرد. اما حتی آن وقت هم او را نکشت - به این موضوع معتقدم، و به صدای بلند اعلامش می کنم! - نه، در جوشش خشم و نفرت، دسته‌هاون را بالای سر برد، نه به این قصد که او را بکشد، نه با این علم که او را می کشد. اگر این دسته‌هاون شوم را در دست نمی داشت، شاید به همین اکتفا می کرد که پدرش را بر زمین بزند، اما او را نمی کشت، در حین گریز، نمی دانست که آیا پیرمردی را که

بر زمین زده بود، کشته است یا نه. چنین قتلی قتل نیست. چنین قتلی پدرکشی نیست. نه، قتل چنان پدری را نمی‌توان پدرکشی نامید. فقط از روی تعصب می‌توان چنان قتلی را پدرکشی به شمار آورد.

«اما من از اعماق جانم دوباره و دوباره به شما تمسک می‌جویم؛ آیا این قتل فی‌الواقع روی داد؟ آقایان هیئت منصفه، اگر او را محکوم و مجازات کنیم، به خودش خواهد گفت: «این آدمها درباره‌ی بار آوردن و تحصیل من کاری نکرده‌اند، نسبت به بهبود سرنوشت من، بهتر ساختن من، آدم ساختن من کاری نکرده‌اند. این آدمها خوراک و شرابی به من نداده‌اند، در زندان و برهنگی به دیدارم نیامده‌اند، و حالا هم مرا راهی حبس با اعمال شاقه کرده‌اند. سربه‌سر شده‌ایم، حالا دیگر چیزی به آنها بدهکار نیستم، و تا ابدالآباد چیزی به کسی بدهکار نیستم. آنها خبیث‌اند و من هم خبیث خواهم بود. آنها ستمکارند و من هم ستمکار خواهم بود!» آقایان هیئت منصفه، اینست آنچه خواهد گفت. و سوگند می‌خورم که با محکوم کردن او کار را برایش آسان‌تر خواهید کرد؛ وجدانش را آسوده خواهید کرد، خونی را که ریخته است، نفرین خواهد کرد و افسوسش را نخواهد خورد. در عین حال این امکان را که انسان تازه‌ای بشود در او از بین خواهید برد، چون تمام عمر را در خبثت و کوردلی خواهد ماند.

«اما آیا می‌خواهید او را به عقوبتی سهمگین محکوم کنید، به سهمناک‌ترین عقوبت قابل تصور، و در عین حال نجاتش بدهید و جانش را معذب سازید؟ اگر که چنین، به وسیله‌ی رحمت او را در هم بشکنید! خواهید دید، خواهید شنید که چگونه به خود خواهد لرزید و وحشت‌زده خواهد شد. «چگونه می‌توانم این رحمت را تاب بیاورم؟ چگونه می‌توانم این همه عشق را تاب بیاورم؟ آیا شایسته‌اش هستم؟» اینست آنچه از خود خواهد پرسید. آه، آن دل را می‌شناسم، آن دل وحشی اما حق‌شناس، را! در برابر رحمت شما تعظیم خواهم کرد؛ تشنه‌ی کرداری بزرگ و محبت‌آمیز است، برخواهد آفریخت و رستخیز خواهد یافت. آدمهایی هستند که، در حصار تنگ خویش، عالم و آدم را سرزنش می‌کنند. اما یکی از این آدمها را با رحمت مغلوب کنید، محبت نشانش دهید، و گذشته‌اش را

نفرین خواهد کرد، چرا که بسی انگیزه‌های نیکو در دلش هست. دل چنین آدمی فراخ خواهد شد و خواهد دید که خدا رحیم است و انسانها هم خوب و منصف‌اند. وحشت‌زده خواهد شد؛ زیر بار پشیمانی و تکالیفی که از آن پس بر دوشش گذاشته می‌شود خرد خواهد شد. و آن وقت دیگر نخواهد گفت: «سربه‌سر شدیم»، بلکه خواهد گفت: «در چشم تمام انسانها گناهکارم و بی‌ارزش‌تر از همه‌ام». با اشک توبه و اضطراب جانگذار و لطیف، خواهد گفت «دیگران از من بهترند، می‌خواستند نجاتم دهند، نه اینکه نابودم کنند!» آه، اجرای رحمت برایتان بسی آسان خواهد بود، چون در غیاب مدرک واقعی برایتان سخت خواهد بود که اعلام بدارید: «او گناهکار است.» تبرئه ده گناهکار از مجازات یک بی‌گناه بهتر است! می‌شنوید، می‌شنوید آن صدای پرشکوه را از سده گذشته تاریخ پرافتخارمان؟ بر این حقیر نیست که یادتان بیاورد نفس وجودی دادگاه روسیه فقط برای مجازات نیست، بلکه برای نجات جان گناهکاران هم هست! بگذارید ملتهای دیگر در فکر قصاص و نص صریح قانون باشند، مابه روح و معنا چنگ خواهیم زد - نجات و اصلاح ره گم‌کردگان. اگر این راست باشد، اگر روسیه و عدالتش چنین باشد، امیدوارم که توفیق یارش باشد! سعی نکنید با سورت‌های عنان‌گسیخته‌ای که تمام ملتها با نفرت از آن کنار می‌کشند، ما را بترسانید. سورت‌های عنان‌گسیخته نیست، بلکه ارباب شاهانه روسیه است که آرام و شکوهمند به سوی مقصدش روان است. سرنوشت موکلم در دست شماست، سرنوشت عدالت روسیه در دست شماست. از آن دفاع خواهید کرد، نجاتش خواهید داد، ثابت خواهید کرد انسانهایی هستند که از آن پاسداری می‌کنند و آن را به اهلش سپرده‌اند!»

فصل چهاردهم

روستایان محکم می ایستند

فتی یوکوویچ نطق خود را این گونه به پایان آورد، و ابراز احساسات جمعیت مانند سیلی خروشان جاری شد. سد کردن آن محال بود: زنان می گریستند، بسیاری از مردان هم گریستند، حتی دو تن از شخصیت‌های مهم اشک ریختند. رئیس دادگاه تسلیم شد، حتی به صدا درآوردن زنگ را هم به تأخیر انداخت. همان گونه که بانوان بعداً گفتند: «فرو نشاندن چنان ابراز احساساتی مثل این بود که بخواهند چیز مقدسی را فرو نشانند.» خود ناطق هم سخت تحت تأثیر قرار گرفت. و در همین لحظه بود که ایپولیت کیریلوویچ به اعتراض برخاست. مردم با نفرت نگاهش کردند. بانوان بل و بل کردند که: «چه؟ یعنی چه؟ راستی راستی جرئت هم می کند اعتراض کند.» اما اگر زنان دنیا، از جمله زن خودش، معترض می شدند، نمی توانستند در آن لحظه جلو او را بگیرند. رنگش پریده بود، از شدت هیجان به خود می لرزید، حتی نخستین کلمات و عباراتش نامفهوم بود، نفس نفس می زد، نمی توانست به روشنی سخن بگوید و شیرازه کلام از دستش در می رفت. اما به زودی به خود باز آمد. از این بحث پایانی او تنها چند جمله‌ای را نقل می کنم.

«... بر من خرده گرفته اند که افسانه به هم بافته ام. اما این دفاع چه چیز دیگری جز افسانه روی افسانه است؟ تنها چیزی که کم داشت شعر بود. فیودور پاولوویچ، در حال انتظار برای آمدن معشوقه اش، پاکت را پاره می کند و بر زمین می اندازد. حتی آنچه را هم که در حین اشتغال به این عمل حیرت آور بر زبان آورد، برایمان گفته اند. آیا این پرواز خیال نیست؟ و چه دلیلی در دست داریم که او پول را برداشته بود؟ چه کسی گفته اش را شنید؟ اسمردیاکف، آن ابله سست مغز، به قهرمان با پرون وار تغییر صورت می دهد و به خاطر حرامزادگی اش

نفرین خواهد کرد، چرا که بسی انگیزه‌های نیکو در دلش هست. دل چنین آدمی فراخ خواهد شد و خواهد دید که خدا رحیم است و انسانها هم خوب و منصف‌اند. وحشت زده خواهد شد؛ زیر بار پشیمانی و تکالیفی که از آن پس بر دوشش گذاشته می‌شود خرد خواهد شد. و آن وقت دیگر نخواهد گفت: «سربه سر شدیم»، بلکه خواهد گفت: «در چشم تمام انسانها گناهکارم و بی‌ارزش‌تر از همه‌ام». با اشک توبه و اضطراب جانگذار و لطیف، خواهد گفت «دیگران از من بهترند، می‌خواستند نجاتم دهند، نه اینکه نابودم کنند!» آه، اجرای رحمت برایتان بسی آسان خواهد بود، چون در غیاب مدرک واقعی برایتان سخت خواهد بود که اعلام بدارید: «او گناهکار است.» تبرئه ده گناهکار از مجازات یک بی‌گناه بهتر است! می‌شنوید، می‌شنوید آن صدای پرشکوه را از سده گذشته تاریخ پرافتخارمان؟ بر این حقیر نیست که یادتان بیاورد نفس وجودی دادگاه روسیه فقط برای مجازات نیست، بلکه برای نجات جان گناهکاران هم هست! بگذارید ملتهای دیگر در فکر قصاص و نص صریح قانون باشند، ما به روح و معنا چنگ خواهیم زد - نجات و اصلاح ره گم‌کردگان. اگر این راست باشد، اگر روسیه و عدالتش چنین باشد، امیدوارم که توفیق یارش باشد! سعی نکنید با سورت‌های عنان‌گسیخته‌ای که تمام ملتها با نفرت از آن کنار می‌کشند، ما را بترسانید. سورت‌های عنان‌گسیخته نیست، بلکه ارابه شاهانه روسیه است که آرام و شکوهمند به سوی مقصدش روان است. سرنوشت موکلم در دست شماست، سرنوشت عدالت روسیه در دست شماست. از آن دفاع خواهید کرد، نجاتش خواهید داد، ثابت خواهید کرد انسانهایی هستند که از آن پاسداری می‌کنند و آن را به اهلش سپرده‌اند!»

فصل چهاردهم

روستایان محکم می ایستند

فتی یوکوویچ نطق خود را این گونه به پایان آورد، و ابراز احساسات جمعیت مانند سیلی خروشان جاری شد. سد کردن آن محال بود: زنان می گریستند، بسیاری از مردان هم گریستند، حتی دو تن از شخصیت‌های مهم اشک ریختند. رئیس دادگاه تسلیم شد، حتی به صدا درآوردن زنگ را هم به تأخیر انداخت. همان گونه که بانوان بعداً گفتند؛ «فروشاندن چنان ابراز احساساتی مثل این بود که بخواهند چیز مقدسی را فروشانند.» خود ناطق هم سخت تحت تأثیر قرار گرفت. و در همین لحظه بود که ایپولیت کیریلوویچ به اعتراض برخاست. مردم با نفرت نگاهش کردند. بانوان بل و بل کردند که: «چه؟ یعنی چه؟ راستی راستی جرئت هم می کند اعتراض کند.» اما اگر زنان دنیا، از جمله زن خودش، معترض می شدند، نمی توانستند در آن لحظه جلو او را بگیرند. رنگش پریده بود، از شدت هیجان به خود می لرزید، حتی نخستین کلمات و عباراتش نامفهوم بود، نفس نفس می زد، نمی توانست به روشنی سخن بگوید و شیرازه کلام از دستش در می رفت. اما به زودی به خود باز آمد. از این بحث پایانی او تنها چند جمله‌ای را نقل می کنم.

«... بر من خرده گرفته اند که افسانه به هم بافته ام. اما این دفاع چه چیز دیگری جز افسانه روی افسانه است؟ تنها چیزی که کم داشت شعر بود. فیودور پاولوویچ، در حال انتظار برای آمدن معشوقه اش، پاکت را پاره می کند و بر زمین می اندازد. حتی آنچه را هم که در حین اشتغال به این عمل حیرت آور بر زبان آورد، برایمان گفته اند. آیا این پرواز خیال نیست؟ و چه دلیلی در دست داریم که او پول را برداشته بود؟ چه کسی گفته اش را شنید؟ اسمردیاکف، آن ابله سست مغز، به قهرمان بایرون وار تغییر صورت می دهد و به خاطر حرامزادگی اش

از جامعه انتقام می‌کشد - آیا این افسانه‌ای به شیوه بایرون نیست؟ و پسری که وارد خانه پدرش می‌شود و او را می‌کشد، بی‌آنکه او را بکشد، دیگر افسانه نیست - ابوالهولی است که معمایی فرارویمان می‌گذارد که خودش هم نمی‌تواند آن را بگشاید. اگر او را کشت، پس او را کشت. معنای کشتن او، بی‌آنکه او را کشته باشد، دیگر چیست - چه کسی می‌تواند از این قضیه سر در بیاورد؟

«سپس، هشدارمان داده‌اند که این جایگاه جایگاه اندیشه‌های صحیح و سالم است و از این جایگاه «اندیشه‌های سالم» بیان موقری شنیده می‌شود که «پدرکشی» نامیدن کشتن پدر چیزی جز تعصب نیست! اما اگر پدرکشی تعصب است، و اگر هر کودکی مجبور باشد از پدرش بپرسد که چرا باید دوستش داشته باشد، بر سرمان چه می‌آید؟ بر سر بنیانهای جامعه چه می‌آید؟ بر سر خانواده چه می‌آید؟ معلوم می‌شود که پدرکشی لولوی زنان تجار مسکویی است. عزیزترین و مقدس‌ترین پشتوانه‌ها برای سرنوشت و آتیه عدالت روسی به صورتی منحرف و سبکسرانه بر ما نموده می‌شود تا به یک هدف دست یافته شود - توجیه چیزی که نمی‌توان توجیهش کرد. وکیل مدافع فریاد می‌زند: «آه، به وسیله رحمت او را در هم بشکنید!» اما این کمال آرزوی شخص مجرم است، و فردا دیده خواهد شد چقدر در هم شکسته شده. و آیا وکیل مدافع در تقاضای خشک و خالی برای تبرئه متهم دچار حجب و حیا نشدند؟ چطور است که به افتخار شخص پدرکش بنیاد خیریه‌ای بنا کنیم تا شیرین‌کاریهایش در میان نسلهای آینده به یادگار بماند؟ مذهب و انجیل تصحیح می‌شوند - گفته می‌شود که این عرفان است، مسیحیت ما تنها مسیحیت واقعی است که منقاد تحلیل عقل و منطق شده است. و اینست که هیئت دروغین مسیح را در برابر ما علم می‌کنند! وکیل مدافع فریاد می‌زند: «به همان پیمانهای که می‌پیمایید، برای شما پیموده خواهد شد.» و بلافاصله نتیجه می‌گیرد که مسیح به ما می‌آموزد تا بر حسب پیمانهای که برای ما پیموده شده است پیماییم - آن‌هم از جایگاه حقیقت و فهم درست! فقط شب قبل از ایراد سخنرانی به داخل انجیل سرک می‌کشیم تا با آشنایی با نوشته‌ای که، به هر صورت، نسبتاً اصیل است و چه بسا برای ایجاد

تأثیری خاص به کار بیاید، جمعیت را مبهوت سازیم - همه‌اش هم برای رسیدن به هدفی! اما آنچه مسیح به ما فرمان می‌دهد چیزی کاملاً متفاوت است: او فرمانمان می‌دهد که از انجام این کار برحذر باشیم، چون دنیای خبیث این کار را انجام می‌دهد، اما ما موظفیم که ببخشاییم و طرف دیگر رخساره را بگردانیم، نه اینکه برای شکنجه گرانمان با همان پیمان‌های بی‌مباییم که آنها برای ما می‌پیمایند. اینست آنچه خدایمان به ما آموخته است، و به ما نیاموخته است که برحذر داشتن فرزندان از کشتن پدرانشان تعصب است. و ما از جایگاه حقیقت و فهم درست، انجیل پروردگاران را تصحیح نخواهیم کرد، پروردگاری که وکیل مدافع به همین اکتفا می‌کند که او را عاشق مصلوب انسانیت بنامد، درست به خلاف تمام مردم ارتدوکس روسیه که او را چنین می‌خوانند: "چون خدای ما تویی!"

در اینجا رئیس دادگاه مداخله کرد و جلو سخنران بیش از حد غیرتی را گرفت، و از او تقاضا کرد مبالغه نکند و پا را فراتر از حد نگذارد، و غیره، همان‌گونه که معمول رئیس دادگاهها در چنین مواردی است. جمعیت هم ناآرام و بی‌قرار بود: حتی اظهارات خشم‌آلود به گوش می‌رسید. فتی یوکوویچ چندان در صدد جواب برنیامد؛ تنها کاری که کرد این بود که به جایگاه رفت و دست بر قلبش نهاد، و با لحنی آزرده، چند کلمه غرورآمیز به زبان آورد. باز هم، با لحنی حاکی از استخفاف و کنایه به «افسانه‌سازی» و «علم‌النفس» اشاره کرد، و سر بزنگاه گفت: «ژوپیتر، تو خشمناکی، بنابراین در اشتباهی،» که سبب شد جمعیت زیر خنده بزند، چون ایبولیت کیریلوویچ به هیچ وجه شبیه ژوپیتر نبود. آن وقت فتی یوکوویچ، در مورد این اتهام که پدرکشی را به نسل جوان می‌آموزد، با غرور فراوان گفت که حتی جواب آن را هم نمی‌دهد. و اما در مورد اتهام به زبان آوردن نظرات غیرارتدوکسی و نامیدن مسیح به عنوان «عاشق مصلوب انسانیت» به جای «خدا»، و اینکه چنین چیزی در این «جایگاه حقیقت و فهم درست» نبایستی بر زبان رانده شود، گفت: «این یک تلقین شخصی است و از دادگاه توقع دارم از اتهاماتی که به حیثیت من به عنوان یک شهروند و تبعه وفادار لطمه می‌زند، در امان باشم.» اما رئیس دادگاه در اینجا نوک او را هم چید، و

فتی یوکوویچ، در میان همهٔ تحسین، جوابیه‌اش را با تعظیم تمام کرد. و ایبولیت کیریلوویچ، در نظر بانوان شهر ما، «برای همیشه خرد شد.» سپس متهم اجازه یافت که سخن بگوید. میتیا به پاخاست، اما بسیار کم سخن گفت. به لحاظ جسمی و روحی از پا درآمده بود. آن حالت قدرت و استقلال، که صبح امروز هنگام ورود به دادگاه در وجناتش پیدا بود، کمابیش از بین رفته بود. چنان می‌نمود که آن روز از کورهٔ آزمایشی گذشته است که برای مابقی عمر چیز بسیار مهمی را، که تا آن زمان در نیافته بود، یادش داده است. صدایش ضعیف بود، مثل سابق فریاد نمی‌زد. در کلامش آهنگی تازه، از فروتنی و شکست و تسلیم، بود.

— آقایان هیئت منصفه، چه بگوییم؟ ساعت داوری فرا رسیده است، دست خدا را بر روی خودم احساس می‌کنم! عاقبت کار آدمی خطا کار در رسیده است! اما در پیشگاه خدا، تکرار می‌کنم که از اتهام ریختن خون پدرم مبرايم! آخرین بار تکرار می‌کنم که قاتل او من نبودم! من خطا کردم، اما دوستدار نیکی بودم. هر دم تلاش می‌کردم سربه‌راه شوم، اما مثل جانوری وحشی زندگی می‌کردم. از دادستان سپاسگزارم، دربارهٔ من بسی چیزها گفت که نمی‌دانستم؛ اما این گفته حقیقت ندارد که پدرم را من کشته‌ام، دادستان اشتباه می‌کند. از وکیلیم نیز سپاسگزارم. به سخنانش گوش که داده بودم گریه می‌کردم. اما این گفته حقیقت ندارد که پدرم را من کشته‌ام، و نیازی نبود که ایشان چنین تصویری را بکنند. گفته پزشکان را هم باور نکنید. کاملاً عاقلم، منتها دلم گرانبار است. اگر از من درگذرید، اگر بگذارید بروم، برایتان دعا می‌کنم. آدم بهتری خواهم شد. در پیشگاه خدا به شما قول شرف می‌دهم که آدم بهتری خواهم شد! و اگر محکومم کنید، شمشیرم را خودم روی سرم می‌شکنم و تکه‌هایش را می‌بوسم. اما از من درگذرید، خدایم را از من نربایید! خودم را می‌شناسم، عصیان خواهم کرد! دلم گرانبار است، آقایان... از من درگذرید!

میتیا تقریباً به روی صندلی‌اش افتاد؛ صدایش در گلو شکست؛ عبارت آخر را به زحمت ادا کرد. سپس، قضات مذاکرات را کافی دانستند و از هر دو طرف

خواستند که استنتاجات خود را تنظیم کنند. اما وارد جزئیات آن نمی‌شوم. عاقبت، اعضای هیئت منصفه از جا برخاستند تا در اتاق دیگر به مشورت بنشینند. رئیس دادگاه بسیار خسته بود، و بنابراین آخرین تکلیف خود را به هیئت منصفه با صدایی نسبتاً نحیف ادا کرد: «بی‌طرف باشید، تحت تأثیر فصاحت گفتار وکیل مدافع قرار نگیرید، بلکه استدلالها را سبک سنگین کنید، یادتان باشد که مسئولیتی بزرگ بر عهده شماست»، و غیره و غیره.

اعضای هیئت منصفه بیرون رفتند و دادگاه موقتاً تعطیل شد. مردم می‌توانستند از جا برخیزند، این سو و آن سو بروند، تبادل نظر کنند، توی بوفه گلویی تر کنند. دیر وقت بود، حدود یک ساعت از شب گذشته بود، اما هیچ‌کس به راه خود نرفت؛ تب و تاب به قدری زیاد بود که کسی به فکر استراحت نبود. همگی با دلهای فروریخته انتظار می‌کشیدند؛ هرچند که، شاید، این سخن به گزاف بوده باشد، چون بانوان در حالتی از بی‌شکویی دیوانه‌وار قرار داشتند و دلهایشان بی‌تشویش بود. فکر می‌کردند که صدور حکم تبرئه گریزناپذیر است. همگی خود را برای لحظه‌ای مهیج یا شور و شوق عمومی آماده می‌کردند. باید اذعان کنم که در میان مردان هم خیلیها بودند که اعتقاد داشتند صدور حکم تبرئه گریزناپذیر است. عده‌ای خشنود بودند، عده‌ای روترش کرده بودند، عده‌ای هم پکر بودند و نمی‌خواستند که او تبرئه شود. فتی‌یوکوویچ از توفیق خویش مطمئن بود. در حلقه‌اشخاصی قرار گرفته بود که به او تبریک و تملق می‌گفتند.

همان‌طور که بعداً برایم گفتند، او به یک گروه گفت: «رشته‌های ناپیدایی هست که وکیل مدافع را به اعضای هیئت منصفه پیوند می‌دهد. در صورتی که این رشته‌ها شکل گرفته باشند، آدم در حین سخنرانی احساسشان می‌کند. از آنها آگاه بودم. وجود دارند. ما به مقصود دست یافته‌ایم. خاطر آسوده دارید.»

آقایی قوی‌بنیه و لوچ، که یکی از زمینداران اطراف بود، به حلقه‌اشخاص سرگرم گفتگو نزدیک شد و گفت: «حالا روستاییان ما چه خواهند گفت؟»

— اما همه‌شان روستایی نیستند. چهارتا منشی دولتی در بین آنها هست.

یکی از اعضای شورای محلی، با ملحق شدن به گروه، گفت: «آره، همین‌طور

است.»

— نازاریف، آن تاجر صاحب مدال را، که یکی از اعضای هیئت منصفه است، می‌شناسید؟

— چطور مگر؟

— آدم کله‌داری است.

— متها هیچ وقت حرف نمی‌زند.

— پرگویی نمی‌کند، ولی چه بهتر. لازم نکرده که یارو پترزبورگی درسش بدهد؛ خودش می‌تواند به همه پترزبورگیها درس بدهد. پدر دوازده تا بچه است. فکرش را بکنید!

یکی از کارمندان جوان ما در گروهی دیگر گفت: «راستی فکر می‌کنید که تبرئه‌اش نمی‌کنند؟»

کسی به صدایی مصمم گفت: «به طور حتم تبرئه‌اش می‌کنند.»

کارمند جوان فریاد زد: «مایه شرم و رسوایی است اگر تبرئه‌اش نکنند! فرض کنید او را کشت — پدر داریم تا پدر! وانگهی، در حالت جنون بود... فی الواقع امکان دارد که جز تاب دادن دسته‌هاون در هوا و به زمین کوبیدن پیرمرد کاری نکرده باشد. اما جای تأسف است که پای اسمردیا کف رجاله را به میان کشیدند، که نظریه پوچی بیش نبود! اگر به جای فتی یوکوویچ بودم، سراسر می‌گفتم: او را کشت؛ اما بی‌گناه است، آسمان که به زمین نیامده!»

— همین کار را هم کرد، متها نگفت: «آسمان که به زمین نیامده!»

فرد سومی گفت: «نه، میخائیل سمی یونیچ، آن را هم گفت.»

— آقایان، در ایام پرهیز یکی از زنان بازیگر شهر ما، که گلوی همسر شرعی

فاسقش را بریده بود، تبرئه شد.

— آخر کار بریدن را تمام نکرد.

— فرقی نمی‌کند. کار بریدن را شروع کرده بود.

— نظر تان نسبت به آنچه درباره بچه‌ها گفت چه بود؟ محشر بود، نه؟

— محشر!

— همین طور هم درباره عرفان!

کسی دیگر داد زد: «آه، جهنم از عرفان. به سرنوشت ایپولیت، از امروز به بعد، فکر کنید. زنش به خاطر میتنکا فردا چشمهایش را از حدقه درمی آورد.»

– زنش اینجاست؟

– چه فرمایشی؟ اگر اینجا بود، چشمهای او را همین جا در دادگاه از حدقه

درمی آورد. دندان درد توی خانه پای بندش کرده. هی، هی، هی!

– هی، هی، هی!

در گروه سوم:

– به گمانم، آخرش میتنکا را تبرئه می کنند.

– اگر همین فردا میخانه متروپولیس را زیرورو کند، تعجب نمی کنم. تا ده

روز میگساری می کند!

– بر شیطان لعنت!

– دست شیطان توی کار است. برای شیطان کجا بهتر از اینجا.

– خوب، آقایان، اقرار می کنم که با فصاحت حرف زد. با این حال، شکستن

سر پدر با دسته هاون درست نیست! والا چه بر سرمان می آید؟

– از ابه! از ابه! از ابه! به خاطر دارید؟

– آره؛ کالسکه را اربه کرد!

– فردا هم، اگر مصلحتش اقتضا کند، اربه را کالسکه می کند.

– این روزها چه آدمهای باهوشی داریم. مگر در روسیه عدالتی هست که

به آن برسیم؟

اما زنگ زده شد. اعضای هیئت منصفه، درست یک ساعت، نه بیش و نه کم، با

هم شور کردند. به محض اینکه جمعیت در جای خود نشستند، سکوتی عمیق بر

دادگاه حکم فرما شد. نحوه ورود اعضای هیئت منصفه به دادگاه یادم است.

عاقبت الامر! سؤالات را به ترتیب تکرار نمی کنم، راستش، به یاد ندارم. فقط

جواب سؤال نخست و عمده رئیس دادگاه را به یاد دارم: «آیا متهم به خاطر

سرقت و بانیت قبلی مرتکب قتل شد؟» (عین کلمات را به یاد ندارم.) سکوت

کامل بر دادگاه حکم فرما بود. سخنگوی هیئت منصفه، جوان ترین فرد از میان

چهار منشی دولتی، با صدایی روشن و رسا، در میان سکوت مرگبار دادگاه، اعلام کرد:

— بلی، مجرم است!

و همان جواب برای هر سؤال تکرار شد: «بلی، مجرم است!» آن‌هم بدون ذره‌ای ارفاق. هیچ‌کس چنین توقعی را نداشت؛ تقریباً همگی گمان برده بودند که میتیا مشمول عفو قرار می‌گیرد. سکوت مرگبار دادگاه شکسته نشد — همگی ماتشان برده بود: چه آن‌ها که آرزوی محکومیت او را کرده، و چه آن‌ها که مشتاق تبرئه‌اش بودند. اما حیرتشان یک لحظه بیش نپایید، ولوله غریبی از پی آمد. بسیاری از مردها خشنود شدند. عده‌ای، بدون ذره‌ای کوشش در پنهان کردن خوشحالیشان، دست به هم می‌مالیدند. آن‌ها که مخالف حکم محکمه بودند، شکست خورده می‌نمودند. شانه‌ای بالا می‌انداختند، بیچ می‌کردند، و با این حال انگار هنوز متوجه موضوع نشده بودند. اما حالت بانوان را چگونه وصف کنم؟ فکر می‌کردم همین حالا است که آشوب راه بیندازند. در آغاز باورشان نمی‌شد. بعد ناگهان این سؤالات در دادگاه طنین انداخت: «یعنی چه؟ بعد چی؟» آن‌ها از جا جست زدند. گویا خیال می‌کردند که درباره حکم امعان نظر به عمل می‌آید. در همان لحظه، میتیا ناگهان از جا بلند شد و دست دراز کرد و با صدایی دلخراش بانگ برآورد:

— به خدا و روز سهمناک جزا سوگند می‌خورم که از ریختن خون پدرم

میرایم! کاتیا، می‌بخشمت! برادران، دوستان، بر حال زن دیگر رحمت آورید! دیگر نتوانست به گفته ادامه دهد، و چنان در فغان آمد که در سراسر دادگاه شنیده شد، آن‌هم با صدایی که از آن او نبود، با صدایی تازه و شگفت‌انگیز که خدا می‌داند ناگهان از کجا برخاسته بود. از دورترین گوشه دادگاه، پشت ردیف بانوان، ناله‌ای جگرسوز برآمد — گروشنکا بود. موفق شده بود که پیش از شروع نطقها اجازه ورود مجدد به دادگاه را بگیرد. میتیا را بردند. صدور حکم به روز بعد موکول شد، دادگاه پر از ولوله بود، اما منتظر شنیدن نماندم. منتها، همچنان که بیرون می‌رفتم، یادم هست که روی پله‌ها چند کلمه‌ای به گوشم خورد.

- یک سفر بیست ساله به معاینه نصیبش می شود!
- ردخور ندارد.
- خوب، روستاییان ما محکم ایستاده اند.
- و میتنگای ما را سر به نیست کرده اند!

سرانجام

فصل اول

نقشه برای نجات میتیا

پنج روز پس از محاکمه، اوایل صبح، پیش از ساعت نه، آلیوشا به خانه کاترینا ایوانا رفت تا ترتیب نهایی موضوعی بسیار با اهمیت برای هر دوی آنان را بدهد و پیغامی به او برساند. کاترینا ایوانا در همان اتاقی که یکبار از گروشنکا استقبال کرده بود، با او به گفتگو نشست. در اتاق دیگر، ایوان فیودورویچ از شدت تب بیهوش افتاده بود. کاترینا ایوانا بلافاصله پس از آن صحنه کذایی در دادگاه، بدون توجه به شایعات گریزناپذیر و تقبیح عمومی، دستور داده بود شخص بیمار و بیهوش را به خانه او ببرند. یکی از دو خویشاوندی که با او به سر می‌برد، بلافاصله پس از آن صحنه کذایی در دادگاه، راهی مسکو شده بود، و دیگری برجای ماند. اما حتی اگر هر دو هم رفته بودند، کاترینا ایوانا دست از تصمیم خویش برنمی‌داشت، و به پرستاری از شخص بیمار و نشستن شبانه‌روزی بر بالین او ادامه می‌داد. شخص بیمار تحت مداوای واروینسکی و هرزنستیوب بود. آن دکتر پرآوازه به مسکو بازگشته، و از اظهار نظر درباره نتیجه احتمالی مرض سر باز زده بود. هرچند که پزشکان به کاترینا ایوانا و آلیوشا دل می‌دادند، پیدا بود که هنوز نمی‌توانند امید قطعی بهبودی به آنها بدهند. آلیوشا روزی دوبار به عیادت برادر بیمارش می‌آمد. اما این بار کاری بسیار ضروری داشت، و پیش‌بینی می‌کرد

که پرداختن به موضوع بسیار دشوار است، منتها بسیار عجله داشت. کار دیگری داشت که نمی توانست لحظه ای آن را به تأخیر بیندازد، و ناچار بود عجله کند. یک ربع بود با هم گفتگو می کردند. کاترینا ایوانا رنگ پریده و از پا افتاده می نمود، اما در عین حال در یک حالت هیجانی سخت و بیمارگونه به سر می برد. به دلش افتاده بود که چرا آلیوشا به دیدنش آمده است.

با اطمینانی راسخ، به آلیوشا گفت: «نگران تصمیم او نباش. هر جور شده، به آن تصمیم می رسد. باید فرار کند.» و با چشمانی شعله ور، افزود: «آن مرد بداقبال، آن قهرمان شرف و وجدان - دمیتری فیودورویچ را نمی گویم، مردی را می گویم که در سوی دیگر آن در خوابیده، همو که جانش را قربانی برادرش کرده - تمام نقشه فرار را مدتها پیش به من گفت. می دانی که وارد مذاکره هم شده است... چیزهایی را برایت گفته ام... احتمال دارد در سومین منزل بعد از اینجا، وقتی که گروه زندانیان را به سیبری می برند، صورت بگیرد. آه، هنوز راه درازی در پیش است. ایوان فیودورویچ با سرپرست منزل سوم دیدار کرده است. اما هنوز نمی دانیم چه کسی مسئول گروه خواهد بود، و کشف این موضوع از حالا محال است. شاید فردا جزئیات تمام نقشه را که ایوان فیودورویچ شب قبل از روز محاکمه برای روز مبادا نزد من بر جای گذاشت نشانت بدهم... و آن وقتی بود - یادت هست؟ - که ما را در حال دعوا یافتی. تازه از پله ها پایین رفته بود، اما با دیدن تو و ادارش کردم برگردد؛ یادت هست؟ می دانی بر سر چه دعوا می کردیم؟» آلیوشا گفت: «نه، نمی دانم.»

«معلوم است که به تو نگفتم. بر سر نقشه فرار بود. لب مطلب را سه روز پیش از آن برایم گفته بود، و ما در جابجایی سر آن به دعوا پرداختیم و سه روز تمام دعوا کردیم. برای این دعوا کردیم که وقتی به من گفت دمیتری فیودورویچ در صورت محکومیت با آن جانور فرار می کند، فوراً به خشم آمدم - نمی توانم بگویم چرا، خودم هم نمی دانم چرا...» کاترینا ایوانا، که لبانش از خشم می لرزید، فریاد زد: «آه، البته، درباره آن جانور و رفتنش به خارج با دمیتری بود که به خشم آمدم! همین که ایوان فیودورویچ دید که درباره آن جانور به خشم آمده ام، آن

خیال کرد که حسادتم گل کرده و بنابراین هنوز هم دمیتری را دوست می‌دارم. اولین دعوای ما این‌طور شروع شد. درصدد توضیح برنیامدم، نمی‌توانستم معذرت‌خواهی کنم. این فکر را بر نمی‌تافتیم که چنان شخصی به من مظنون شود که هنوز آن... را دوست می‌دارم، آن‌هم وقتی خودم از مدتها پیش گفته بودم! دوستی را دوست نمی‌دارم، کسی جز او را دوست نمی‌دارم! نفرت از آن جانور بود که وادارم کرد از دست او عصبانی شوم. سه روز بعد، همان شبی که تو آمدی، پاکت مهر و موم شده‌ای برایم آورد که قرار بود، در صورتی که اتفاقی برایش بیفتد، فوراً آن را باز کنم. آه، بیماری‌اش را پیش‌بینی می‌کرد! به من گفت که پاکت محتوی جزئیات فرار است، که اگر مرد یا به بیماری خطرناکی دچار شد، یک تنه میتیا را نجات بدهم. بعد حدود ده هزار روبل نزد من به جای گذاشت - همان پولی که دادستان هنگام نطق به آن اشاره کرد. ناگهان شدید تحت تأثیر قرار گرفتم که متوجه شدم ایوان فیودوروویچ دست از اندیشه نجات دادن برادرش نشسته و مرا محرم راز دانسته، هرچند که هنوز رشکین بود و خیال می‌کرد میتیا را دوست می‌دارم. آه، از خود گذشتگی بود! نه، آلکسی فیودوروویچ، تو نمی‌توانی کاملاً به عظمت چنان ایثاری پی ببری. می‌خواستم از روی احترام به پایش بیفتم. اما فوری فکر کردم که آن را با خوشحالی من از فکر نجات یافتن میتیا اشتباهی می‌گیرد (و یقیناً چنین خیالی را می‌کرد!)، و از احتمال چنان خیال غیرمنصفانه از جانب او چنان برآشفتم که دوباره کفری شدم، و به جای بوسیدن پاهایش، دوباره به جوش آمدم! آه که چه بدبختم! خصلتم چنین است، خصلت کوفتی‌ام! آه، خواهی دید، آخرش او را هم، مانند دمیتری، به راهی می‌کشانم که به خاطر زنی دیگر ترکم کند. اما... نه، در آن صورت دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، خودم را می‌کشم. همان وقتی که تو آمدی، و من هم صدایت کردم و به او گفتم برگردد، از آن نگاه پر از تحقیر و تنفر که متوجه من نمود، چنان برآشفتم که - یادت هست؟ - با فریاد به تو گفتم که او، تنها او، بود که متقاعدم کرد که برادرش دمیتری قاتل است! این را از روی بدجنسی گفتم تا احساساتش را دوباره جریحه‌دار کنم. او هیچ‌گاه متقاعدم نکرده بود که برادرش قاتل است. به عکس، من بودم که مجابش

کردم! آه، همه‌اش زیر سر خصلت رذیلانه من بود! هموارکننده راه آن صحنه سهمگین در دادگاه من بودم. او می‌خواست نشانم دهد شرافتمند است و اگر برادرش را هم دوست داشته باشم، از سر انتقام یا حسادت نابودش نمی‌کند. این بود که به دادگاه آمد... همه‌اش زیر سر من است، منم که سزاوار سرزنشم!

کاتیا هیچ‌گاه در برابر آلیوشا به چنین اعترافاتی دست نزده بود. آلیوشا احساس می‌کرد که کاتیا در آن مرحله از رنج طاقت‌فرسا قرار دارد که حتی مغرورترین دل هم غرورش را می‌شکند و بر اثر اندوه از پای درمی‌آید. آه، آلیوشا از دلیل سهمناک دیگر در ماندگی کنونی او خبر داشت، هرچند که آن را از روز محاکمه به بعد از آلیوشا پنهان کرده بود. اگر خودش را تا بدان حد پایین می‌آورد که درباره آن سخن بگوید، به دلیلی برای آلیوشا سخت دردناک می‌بود. از «خیانت» اش در روز محاکمه رنج می‌برد، و آلیوشا احساس می‌کرد که وجدان او وادارش می‌کرد تا با اشک و ناله و به خود پیچیدن به او، به او، به آلیوشا، اعتراف کند. اما آلیوشا از آن لحظه وحشت داشت و می‌خواست او را معاف کند. و همین مأموریتی را که به خاطر آن آمده بود، دشوارتر می‌کرد. باز هم حرف میتیا را به میان آورد.

کاترینا ایوانا، به تندی و سرسختی، سخن از سر گرفت: «خیالت از بابت او راحت باشد! همه‌اش زودگذر است، می‌شناسمش، از دلش خوب خیر دارم. خیالت جمع باشد که به فرار تن می‌دهد. این‌طور نیست که فوری و فوتی باشد؛ فرصت رسیدن به تصمیم را خواهد داشت. تا آن وقت هم ایوان فیودوروویچ حالش خوب می‌شود و خودش ترتیب همه چیز را می‌دهد، و تکلیف از گردن من می‌افتد. خیالت راحت باشد که به فرار تن می‌دهد. موافقت هم کرده است. خیال می‌کنی از آن جانور دل می‌کند؟ به آن جانور اجازه نمی‌دهند در زندان به ملاقات او برود، پس او راه دیگری جز فرار ندارد. بیشتر از همه از تو می‌ترسد، می‌ترسد که مبادا به دلایل اخلاقی بر فرارش صحه نگذاری. اما اگر صحه گذاشتن تو این قدر ضروری است، باید لطف بفرمایی از راه کرم این کار را بکنی.»

جمله آخر را کاتیا بالحنی شرارت‌آمیز به گفته افزود. مکشی کرد و لیخند زد.

بعد سخن از سر گرفت: «او از سرود، از صلیبی که باید بر دوش بکشد، از وظیفه، سخن به میان آورد.» متعاقب این گفته، کاتیا با احساسی که قدرت فرو خوردنش را نداشت، ناگهان فریاد زد: «یادم هست که ایوان فیودورویچ درباره آن سخنها گفت، کاش می دانستی چطور سخن می گفت! کاش می دانستی در آن لحظه چگونه آن آدم بدذات را دوست می داشت و، شاید هم در همان لحظه چگونه از او نفرت داشت. و من با نیشخند و انزجار داستانش را شنیدم و اشکهایش را دیدم. آه، جانور! منم که جانورم، من. منم که مایه بیماری اویم.» کاتیا در آخر با عصبانیت گفت: «بینی آن مرد زندانی آماده رنج کشیدن شده است؟»

آهنگ کینه و تحقیر و اشمئزاز در کلماتش بود. و با این همه همو بود که میتیا را لو داده بود. آلیوشا اندیشید: «شاید برای اینکه احساس گناهکاری سبب می شود که در لحظاتی از او متنفر باشد.» و به خود امید داد که فقط در همان «لحظات» باشد. در آخرین کلمات کاتیا، متوجه آهنگی معارضا جویانه شد، اما آن را دنبال نکرد.

– امروز صبح مخصوصاً به سراغت فرستادم تا قول بگیرم خودت او را تشویق کنی. یا از نظر تو هم فرار کردن مایه آبروریزی است، غیر متهورانه است، یا چه می دانم... شاید غیر مسیحی است؟

آلیوشا زیر لب گفت: «آه، نه. همه چیز را برایش خواهم گفت.» در همان حال که مستقیم به چهره او نگاه می کرد، ناگهان از زبانش در رفت: «ازت می خواهد امروز به دیدنش بروی.»

کاتیا یکه خورد، خودش را اندکی عقب کشید، و بارنگ و روی پریده تمجیح کرد: «از من؟ مگر ممکن است؟»

آلیوشا، که بیشتر دل می یافت، به تأکید گفت: «ممکن است و باید هم باشد! او مخصوصاً همین حالا به تو نیاز دارد. اگر ضرورتی در میان نمی بود، سر موضوع را باز نمی کردم و پیشاپیش نگرانت نمی کردم. او ناخوش است، دستپاچه است، همه اش تو را می خواهد. برای آشتی کردن نیست که تو را می خواهد، فقط می خواهد بروی و خودت را دم در نشانی بدهی. از آن روز به بعد خیلی چیزها

به سرش آمده. پی برده است درباره تو به قدری خطاکار است که در تصور نمی‌گنجد. از تو تقاضای بخشایش نمی‌کند؛ خودش می‌گوید: «محال است که بخشوده شوم،» منتها می‌خواهد خودت را دم در نشانش بدهی.»

کاتیا تمجیح کرد: «تو ناگهان... تمام این چند روز به دلم افتاده بود که با این پیغام می‌آیی. می‌دانستم از من می‌خواهد به دیدنش بروم. این کار محال است!»
 «بگذار محال باشد، اما نجاتش بده. فکرش را بکن، اولین بار، به عمرش اولین بار پی برده است که آزرده‌ات کرده؛ سابقاً تا این اندازه به آن پی نبرده بود. می‌گفت: «اگر از آمدن سر باز زند، تا آخر عمر ناشاد خواهم بود.» می‌شنوی؟ هرچند که به بیست سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده، همچنان قصد دارد که شاد باشد — رقت‌انگیز نیست؟ فکر کن — باید به دیدنش بروی.» و معارضه جویانه، از زبان آلیوشا در رفت: «هرچند که نابود شده، بی‌گناه است. دستهایش پاک است، آلوده به خون نیست! به خاطر رنج بی‌پایانش در آینده، حالا به دیدنش برو. برو، بر سر راهش به درون تاریکی راهنمایش باش — کنار درش بایست، همین... باید این کار را بکنی، باید!» آلیوشا حرفش را، با گذاشتن تأکید زیاد روی کلمه «باید»، تمام کرد.

کاتیا نالید: «باید این کار را بکنم... اما نمی‌توانم... به من نگاه خواهد کرد... نمی‌توانم.»

— نگاهتان باید به هم بیفتد. اگر تصمیم‌نگیری که این کار را الآن بکنی، چگونه عمرت را سر می‌کنی؟

— همان بهتر که تمام عمر رنج بکشم.

آلیوشا به تأکیدی بی‌امان تکرار کرد: «باید بروی، باید بروی.»

— اما چرا امروز، چرا فوری؟ نمی‌توانم این بیمار را رها کنم...

— یک لحظه می‌توانی. یک لحظه بیشتر نخواهد بود. اگر نروی، امشب دچار

هذیان می‌شود. دروغ نمی‌گویم؛ به او رحم کن!

کاتیا، با سرزنشی تلخ، گفت: «به من رحم کن!» و زیر گریه زد.

آلیوشا، با دیدن اشکهایش، قاطعانه گفت: «پس می‌آیی. می‌روم و به او

می‌گویم که فوراً می‌آیی.»

کاتیا با وحشت فریاد زد: «نه، به هیچ وجه به او نگو. می‌آیم، اما پیشاپیش به او نگو، چون شاید بیایم اما به داخل نیایم... هنوز نمی‌دانم...»

صدایش در گلو شکست. به نفس نفس افتاد. آلیوشا به قصد رفتن به پاخاست. کاتیا، که باز هم رنگش سفید شده بود، با صدایی آهسته درآمد: «اگر با کسی روبه‌رو شوم چه؟»

«برای همین است که همین حالا باید بروی، تا از روبه‌رو شدن با دیگران حذر کنی. کسی آنجا نخواهد بود، این را می‌توانم به یقین بگویمت.» آلیوشا در پایان با لحنی مؤکد گفت: «منتظرت می‌مانیم»، و از اتاق بیرون رفت.

فصل دوم

لحظه‌ای دروغ راست می‌شود

آلیوشا شتابان به بیمارستانی رفت که میتیا اکنون در آنجا بستری بود. میتیا، فردای روز تعیین سرنوشتش، بر اثر تب عصبی بیمار شده و به بخش زندانیان بیمارستان شهر فرستاده شده بود. اما به تقاضای چند نفر (آلیوشا، مادام خوخلاکف، لیزا، و غیره)، دکتر واروینسکی میتیا را نزد دیگر زندانیان نگذاشته بود، بلکه او را در اتاقکی جداگانه، جای سابق اسمردیاکف، بستری کرده بود. درست است که در آن سوی سرسرا نگهبانی ایستاده بود، و چهارچوبی آهنی هم بالای پنجره قرار داشت تا واروینسکی درباره‌ی زیاد روی‌اش، که چندان هم قانونی نبود، احساس راحتی کند، اما او جوانی خوش‌قلب و دلسوز بود. می‌دانست که برای آدمی مانند میتیا چه اندازه سخت است که یک‌باره به جمع دزدان و آدمکشان درآید، و باید اندک‌اندک به آن عادت کند. دیدار خویشان و دوستان از سوی دکتر و رئیس زندان و حتی رئیس شهربانی به طور غیررسمی تأیید می‌شد. اما تنها آلیوشا و گروشنکا به دیدار میتیا رفته بودند. راکیتین دو بار

کوشیده بود که راهی به درون باز کند، اما میتیا به لحنی مؤکد از واروینسکی خواسته بود به او اجازه ورود ندهد.

آلیوشا او را نشسته بر نیمکت، در لباس بیمارستان، یافت. نسبتاً تب داشت و حوله‌ای آغشته به سرکه و آب بر سرش بود. با حالتی نامشخص به آلیوشا نگریست، اما سایه‌ای از وحشت در حالتش پیدا بود.

از روز محاکمه به بعد سخت دلمشغول شده بود. گاهی تا نیم ساعت ساکت می‌شد، و چنین می‌نمود که در بحر موضوعی فرو رفته، و از دنیا و مافیها بی‌خبر است. اگر از بحر تأمل باز می‌آمد و به گفتن می‌پرداخت، به طور ناگهانی شروع می‌کرد و هیچ‌وقت هم چیزی را که می‌خواست بگوید نمی‌گفت. گاهی با چهره‌ای رنجور به برادرش نگاه می‌کرد. گویا با گروشنکا راحتی بیشتری احساس می‌کرد. درست است که حرف او را به ندرت به میان می‌آورد، اما همین‌که می‌آمد، تمام چهره‌اش به شادی می‌شکفت.

آلیوشا ساکت کنار او نشست. این بار میتیا با هیجان منتظر آلیوشا بود، اما جرئت نداشت که سؤال را از او بپرسد. به نظرش تا اندازه‌ای محال می‌آمد که کاتیا به آمدن تن بدهد، و در عین حال احساس می‌کرد که اگر او نیاید، اتفاقی غیرقابل تصور پیش می‌آید. آلیوشا احساسهای او را درک می‌کرد.

میتیا با حالتی عصبی درآمد: «برایم گفته‌اند که تریفون بوریسچ کاروانسرایش را زیرورو کرده. کف تمام اتاقها را برداشته، تخته‌ها را بیرون کشیده، تمام سرسرا را شکافته. همه‌اش دنبال گنج می‌گردد. همان هزار و پانصد روبلی که دادستان می‌گفت آنجا قایم کرده‌ام. می‌گویند به محض رسیدن به خانه، این بازیها را درآورد. سزای این شیاد همین است! نگهبان اینجا دیروز برایم گفت: اهل آنجاست.»

آلیوشا گفت: «گوش کن، او می‌آید، اما نمی‌دانم کی. شاید امروز، شاید توی چند روز آینده، این را نمی‌توانم بگویم. اما می‌آید، حتماً می‌آید.»

میتیا پکه خورد، می‌خواست چیزی بگوید، اما سکوت کرد. این خبر تأثیر گرانی بر او نهاد. پیدا بود که سخت مشتاق است از چند و چون گفتگو سر

در بیاورد، اما می ترسید بپرسد. گفته ظالمانه و تحقیرآمیز کاتیا، دل او را در آن لحظه مانند خنجر می شکافت.

— در میان دیگر چیزها این را گفت که حتماً درباره فرار وجدانت را آسوده کنم. اگر تا آن وقت حال ایوان خوب نشود، خودش ترتیب کارها را می دهد. میتیا با حالتی اندیشناک گفت: «پس صحبت این را هم کرده اید؟»
— و تو هم آن را برای گروشا گفته ای.

میتیا اقرار کرد که: «آره. امروز صبح نمی آید.» با حالتی محجوبانه به برادرش نگاه کرد. «تا غروب نمی آید. دیروز که به او گفتم کاتیا دارد به اقداماتی دست می زند، چیزی نگفت، منتها دندان به هم فشرد. همین قدر زیر لب گفت: «بگذارش!» فهمید که مهم است. جرئت نکردم بیشتر از این او را بیازمایم. فکر می کنم حالا می فهمد که کاتیا دیگر برای من تره خرد نمی کند و ایوان را دوست می دارد.

از زبان آلیوشا در رفت که: «راستی؟»

میتیا گفت: «شاید هم نمی فهمد.» و باز هم با عجله در توضیح گفت: «منتها امروز صبح نمی آید. ازش خواستم که برایم کاری بکند. می دانی، برادر ایوان از همه ما بالاتر است. او باید زنده بماند، نه ما. حالش خوب خواهد شد.»
آلیوشا گفت: «باورت می شود، هرچند که کاتیا از حال او به وحشت افتاده، مطمئن است که خوب می شود.»

— معنایش اینست که باورش شده می میرد. از همین می ترسد که این قدر به خوب شدن او اطمینان دارد.

آلیوشا با اشتیاق گفت: «ایوان بنیه ای قوی دارد، و من هم فکر می کنم امید فراوانی هست که حالش خوب شود.»

— آره، حالش خوب می شود. اما کاتیا باورش شده که می میرد. باید بار اندوه گرانی را بر دوش بکشد...

سکوتی از پی آمد. موضوعی بسیار مهم میتیا را عذاب می داد. با صدایی لرزان و بغض آلود درآمد:

— آلیوشا، گروه‌ها را سخت دوست می‌دارم.

آلیوشا فوراً گفت: «نمی‌گذارند با تو آنجا بیاید.»

میتیا، با زنگی ناگهانی در صدایش، ادامه داد: «چیز دیگری هم هست که می‌خواستم برایت بگویم. اگر سر راه یا در آنجا بزنند، تسلیم آن نخواهم شد. کسی را خواهم کشت، و به خاطر آن کشته خواهم شد. و این موضوع بیست سال ادامه خواهد داشت! با بی‌ادبی با من حرف می‌زنند. نگهبان یا بی‌حرمتی با من حرف می‌زند. تمام شب را اینجا دراز کشیده، و خودم را به محاکمه کشانده بودم. آماده نیستم! نمی‌توانم تن بدهم. می‌خواستم «سرود»ی بخوانم، اما اگر نگهبانی با من حرف بزند، قدرت تحملش را ندارم. به خاطر گروه‌ها همه چیز را تحمل می‌کنم... یعنی همه چیز را، بجز ضربات مشت... اما نمی‌گذارند آنجا بیاید.»

آلیوشا با مهربانی لبخند زد و گفت: «گوش کن، برادر. نظر من این است. و می‌دانی که به تو دروغ نمی‌گویم. گوش کن: تو آماده نیستی، و چنان صلیبی درخور تو نیست. وانگهی، وقتی آمادگی‌اش را نداری، به چنان صلیب شهادت نیاز نداری. اگر پدرمان را کشته بودی، رد کردن صلیب آزارم می‌داد. اما بی‌گناهی، و چنان صلیبی برایت گران است. می‌خواستی با کشیدن رنج انسان دیگری از خودت بسازی. منتها آن انسان دیگر را همیشه، در تمام عمر و به هر کجا که می‌گریزی، به یاد داشته باش؛ و همین برایت بس خواهد بود. رد کردن آن صلیب بزرگ بر آنت می‌دارد تا تمام عمر وظیفه‌ای بس بزرگ‌تر را احساس کنی و این احساس همیشگی، شاید بیشتر از رفتن به آنجا، در ساختن انسانی تازه از تو کارساز باشد. چون آن صلیب را اگر به آنجا ببری، تحملش نمی‌کنی و بنای لندیدن می‌گذاری و شاید عاقبت بگویی: «سر به سر شدیم.» وکیل مدافع راست می‌گفت. چنان بارهای گران درخور همهٔ انسانها نیست. برای عده‌ای محال است. اگر نظر مرا می‌خواهی، نظر من در این خصوص چنین است.» آلیوشا لبخند زد. «اگر قرار می‌شد که اشخاص دیگر، افسران یا سربازان، جوابگوی فرار باشند، آن وقت «اجازه» نمی‌دادم فرار کنی. اما می‌گویند — سرپرست آن منزلگاه خودش به ایوان گفته بود — که اگر ترتیب کار درست داده شود، پرس و جوی چندانی

صورت نمی‌گیرد و می‌توانند به سادگی دربروند. البته، دادن رشوه در چنان موردی هم کار نادرستی است، اما نمی‌توانم درباره آن قضاوت کنم، چون اگر ایوان و کاتیا مأموریتم بدهند که برای تو دست به عمل بزنم، می‌دانم که می‌روم و رشوه می‌دهم. باید حقیقت را به تو بگویم. و به این حساب درباره عمل تو هم نمی‌توانم قضاوت کنم. اما بگذار اطمینانت بدهم که هیچ‌وقت محکومت نمی‌کنم. چیز عجیبی می‌شود اگر در این کار درباره تو قضاوت کنم. حالا فکر می‌کنم همه چیز را گفته‌ام.»

میتیا فریاد زد: «اما من خودم را محکوم می‌کنم! فرار خواهم کرد، مگر میتیا کارامازوف راه دیگری جز فرار دارد؟ اما خودم را محکوم خواهم کرد، و همیشه برای گناهم دعا خواهم کرد. یسوعیها این‌طور حرف می‌زنند، مگر نه، درست همین کاری که ما می‌کنیم؟»

آلیوشا با مهربانی لبخند زد: «آره.»

میتیا، با خنده‌ای شاد، فریاد زد: «به خاطر گفتن حقیقت و نپوشانیدن هیچ چیز دوستت می‌دارم. مج آلیوشایم را به وقت یسوعیگری گرفته‌ام. به همین خاطر باید بیوسمت. حالا به بقیه ماجرا گوش کن. روی دیگر دلم را بر تو می‌گشایم. اینست آنچه نقشه کشیدم و تصمیم گرفتم. اگر فرار کنم، حتی با پول و گذرنامه، و حتی به آمریکا، دل به این فکر خوش خواهم کرد که برای لذت و سعادت فرار نمی‌کنم، بلکه به تبعیدگاهی دیگر، شاید به همان بدی سیبری، فرار می‌کنم. به همان بدی است، آلیوشا! از همین حالا از آمریکا متنفرم، مرده‌شورش را ببرند. هرچند هم که گروشا با من باشد. نگاهش کن، آیا او آمریکایی است؟ او روسی است، روسی تا مغز استخوانش. دلش برای سرزمین مادری تنگ خواهد شد، و هر ساعت خواهم دید به خاطر من رنج می‌کشد و آن صلیب را به جای من برداشته است. و مگر گناهش چه بوده؟ و خود من هم چطور با جماعت اراذل آنجا بسازم، هرچند که تک تک آنها بهتر از من باشند. از همین حالا از آن آمریکا متنفرم. و هرچند که تک تک آنها در صنعت بی‌نظیر باشند، مرده‌شورش را ببرند، قوم من نیستند، روح من مثل روح آنها نیست. من دوستدار روسیه‌ام،

آلیوشا، دوستدار خدای روسیه‌ام، هرچند که خودم بی‌سروپایم.» چشمانش ناگهان برق زد و گفت: «آنجادق می‌کنم!» صدایش از بغض می‌لرزید. باغلبه کردن بر احساس، سخن از سر گرفت:

– باری، تصمیمی که گرفته‌ام چنین است، آلیوشا، گوش کن، همین‌که با گروش‌ها به آنجا برسم، بدون معطلی به کار زمین مشغول می‌شویم، در انزوا، در جایی بس دور، با خرس‌های وحشی. لابد آنجا هم جاهای دورافتاده وجود دارد. شنیده‌ام آنجا، جایی در حاشیهٔ افق، هنوز هم سرخپوستها هستند. بنابراین، پیش به‌کشور آخرین بازماندهٔ دودمان موهیکان^۱، و در آنجا گروش‌ها و من دست به کار یادگیری دستور زبان می‌شویم. کار و دستور زبان – سه سال را به این صورت می‌گذرانیم. و تا آن وقت زبان انگلیسی را مانند انگلیسی‌ها صحبت می‌کنیم. و همین‌که آن را یاد گرفته باشیم – خداحافظ به آمریکا! در هیئت شهروندان آمریکایی، به روسیه بازمی‌گردیم. ناراحت نباش – به این شهر کوچک نمی‌آیم. جایی پنهان می‌شویم، جایی بس دور، در شمال یا در جنوب. تا آن وقت در آمریکا قیافه‌ام تغییر می‌کند، قیافهٔ او هم. دکترها زگیلی چیزی روی صورتم درست می‌کنند – پس صنعتشان به چه کار می‌آید! – و آلا یک چشمم را درمی‌آورم، بگذار ریشم تا زانویم برسد، و از هجران روسیه مویم سفید می‌شود. به جرئت می‌گویم که ما را به جا نمی‌آورند. اگر هم به جا بیاورند، بگذار ما را به سیبری بفرستند – ککم هم نمی‌گزد. معلوم می‌شود سرنوشتمان چنین بوده. اینجا هم، جایی در بیابان، روی زمین کار می‌کنیم، و تمام عمرم خودم را آمریکایی جا می‌زنم. اما در خاک خودمان به زیر گل خواهیم خفت. نقشه‌ام اینست و تغییر نخواهد کرد. آن را می‌پسندی؟

آلیوشا، که نمی‌خواست با او مخالفت کند، گفت: «آره.» مینیا لحظه‌ای درنگ کرد، بعد گفت:

– دیدی روز محاکمه آن را چطور ساختند و پرداختند! و مگر ساخته و

(۱) *The last of the Mohicans*، عنوان رمانی است از جیمز فنیمور کوپر، نویسندهٔ آمریکایی (۱۷۸۹-۱۸۵۱).

پرداخته خودشان نبود؟

آلیوشا، با کشیدن آه، گفت: «اگر هم این کار را نمی‌کردند، باز هم محکوم می‌شدی.»

میتیا از سر در ماندگی نالید که: «آره، مردم اینجا از دست من به تنگ آمده‌اند! خدا خیرشان بدهد، اما سخت است.»

باز هم یک دقیقه سکوت پیش آمد.

میتیا در آمد که «آلیوشا، بیا و مرا از این در ماندگی بیرون بیاور! بگو ببینم او می‌آید یا نه؟ می‌گویی؟ چه گفت؟ چه طوری گفت؟»

— گفت که می‌آید، اما نمی‌دانم امروز می‌آید یا نه. می‌دانی که برایش سخت است.

آلیوشا، هنگام گفتن جمله آخر، محجوبانه به برادرش نگاه کرد.

— باید فکر می‌کردم که برایش دشوار است! آلیوشا؛ این موضوع آخرش به جنونم می‌کشاند. گروشا مرتب نگاهم می‌کند. او می‌فهمد. خدایا، دلم را آرام کن: این چیست که می‌خواهم؟ کاتیا را می‌خواهم! آیا می‌فهمم که چه می‌خواهم؟ همان روح سرکش و شریر کارامازوفی است؟ نه، شایستگی رنج کشیدن را ندارم. تنها چیزی که می‌توان گفت اینست که بی‌سروپایم.

آلیوشا فریاد زد: «اینه‌هاش!»

در همان لحظه، کاتیا دم در ظاهر شد. لحظه‌ای آرام بر جای ایستاد و با قیافه‌ای مبهوت به میتیا دیده دوخت. میتیا بی‌اراده از جا جست، و حالت ترس در چهره‌اش پیدا شد. رنگ از رویش پرید، اما لبخندی محجوبانه و التماس آمیز آنرا بر لبانش ظاهر شد، و با انگیزه‌ای مقاومت‌ناپذیر دو دستش را به سوی کاتیا دراز کرد. کاتیا، با دیدن آن، بی‌مهابا به سوی میتیا دوید. دستهای او را به دو دست گرفت، و تقریباً با زور او را روی تخت‌خواب نشانید. خودش هم کنار او نشست، و همچنان که دستهایش را در دست داشت، با شدت و حدت فشارشان داد. چندین بار تلاش کردند که لب به سخن بکشایند، اما باز ایستادند و همچنان ساکت و صامت، با لبخندی غریب، دیده به هم دوختند. دو دقیقه به این منوال گذشت.

میتیا عاقبت تمجمج کرد: «مرا بخشیده‌ای؟» و در همان لحظه، با چهره‌ای غرقه در شادی، رو به آلیوشا نمود و داد زد: «می‌شنوی چه می‌پرسم، می‌شنوی؟» ناگهان از زبان کاتیا دررفت: «برای همین است که دوستت می‌داشتم، برای همین سعه صدرت. بخشایش من به کارت نمی‌آید، بخشایش تو هم به کار من نمی‌آید. اینکه آیا بر من ببخشایی یا نه، همیشه در دل من داغ تو برجای خواهد ماند و داغ من هم در دل تو — باید هم چنین باشد...»

کاتیا از گفتن باز ایستاد تا نفسی تازه کند، و با شتابی عصبی سخن از سر گرفت: «برای چه آمده‌ام؟» و در جواب خود از سرِ درد نالید: «تا پاهایت را بغل کنم، تا دستهایت را آن قدر فشار دهم که درد بگیرد... یادت هست که در مسکو دستهایت را چطور فشار می‌دادم — تا باز هم بگویمت که خدای منی، شادی منی، تا بگویمت که دیوانه‌وار دوستت می‌دارم»، و ناگهان دستهای او را با ولع به لبانش فشرد. اشک از دیدگانش سرازیر شد.

آلیوشا زبان در کام و مبهوت ایستاده بود. چیزی که می‌دید، برخلاف انتظار بود.

کاتیا سخن از سر گرفت: «میتیا، عشق بین ما تمام شده! اما گذشته برایم سخت عزیز است. بدان که همیشه چنین خواهد بود.» و در همان حال که دوباره با شادی به چهره او می‌نگریست، با لبخندی پرکر شمه تمجمج کرد: «اما حالا بگذار چیزی که امکانش در میان بود، برای یک دقیقه صورت حقیقت به خود بگیرد. تو زنی دیگر را دوست می‌داری و من هم مردی دیگر را، و با این همه تا ابد دوستت خواهم داشت و تو هم مرا! این را می‌دانی؟» و با آهنگی از تهدید در صدایش فریاد زد: «می‌شنوی؟ دوستم بدار، تا آخر عمر دوستم بدار!»

میتیا، که با گفتن هر کلمه نفسی عمیق می‌کشید، درآمد: «دوستت خواهم داشت، و... می‌دانی، کاتیا، می‌دانی، پنج روز پیش، همان غروب هم دوستت داشتم... وقتی افتادی و بیرون رفتند... تا آخر عمرم! چنین خواهد بود، همیشه چنین خواهد بود...»

به این ترتیب، آنها برای یکدیگر کلماتی دیوانه‌وار، تا حدودی بی‌معنی، شاید

هم ناراست، زمزمه کردند، اما در آن لحظه تمام گفتارشان راست بود، و هر دو به آنچه می‌گفتند ایمانی مضمّر داشتند.

میتیا ناگهان فریاد زد: «کاتیا، آیا باور داری که او را کشتم؟ می‌دانم که حالا باورش ندارى، اما آن وقت... وقتى که شهادت مى‌دادى... حتماً، حتماً باورش نداشتى!»

«حتى آن وقت هم باورش نداشتم. هیچ وقت باورش نداشتم. ازت متنفر بودم، و یک لحظه هم خودم را مجاب کردم. شهادت که می‌دادم، خودم را مجاب کردم و باورش داشتم، اما گفته‌ام را که تمام کردم، بلافاصله از باور داشتن آن دست کشیدم. شکی نداشته باش!» و با آهنگی تازه در صدایش، کاملاً متفاوت با لحن شیرین دقیقه‌ای پیش، گفت: «یادم رفته اینجا آمدم خودم را مجازات کنم.» از زبان میتیا در رفت: «ای زن، بار تو باری گران است.»

کاتیا زمزمه کرد: «بگذار بروم. باز هم می‌آیم. حالا دیگر تاب بیشتر از این را ندارم.»

کاتیا در کار برخاستن از جا بود که ناگهان خروشی برآورد و تلوتلو خوران پس نشست. گروشنکا ناگهان و بی‌سر و صدا وارد اتاق شد. کسی انتظار آمدنش را نداشت. کاتیا برق‌آسا به سوی در رفت، اما با رسیدن به گروشنکا، ناگهان برجای ایستاد، رنگش مثل گچ سفید شد و آهسته، تقریباً با زمزمه، نالید:

— مرا ببخش!

گروشنکا به او دیده دوخت، یک دم درنگ کرد و با صدایی کینه‌آلود و زهرآگین جواب داد:

— دختر جان، تو و من مالا مال نفر تیم! هر دو مالا مال نفر تیم! مگر می‌شود همدیگر را ببخشیم! او را نجات بده تا تمامی عمر پرستش کنم.

میتیا به لحنی سرزنش‌آمیز فریاد زد: «او را نمی‌بخشی!» کاتیا به تندی زمزمه کرد: «خیالت راحت باشد، او را برایت نجات خواهم داد!» و از اتاق بیرون دوید. میتیا باز هم به تلخی گفت: «وقتی خودش تقاضای بخشایش کرد، چگونه توانستی از بخشیدنش سر باز زنی؟»

آلیوشا با حرارت فریاد زد: «میتیا، چطور جرئت می‌کنی سرزنشش کنی، چنین حقی را نداری!»

گروشنکا با لحنی نفرت‌بار گفت: «لبان مغرورش بود که حرف زد، نه دلش. اگر نجاتت بدهد، همه چیز را بر او خواهم بخشید...»

گروشنکا از گفتن بازایستاد، گویی چیزی را در دل نگه داشته بود. هنوز نمی‌توانست خود را باز یابد. همچنان که بعداً معلوم شد، به تصادف آمده بود، بی آنکه بداند با چه روبه‌رو می‌شود.

میتیا به برادرش بانگ زد: «آلیوشا، بدو دنبالش! به او بگو... نمی‌دانم... نگذار به این صورت برود!»

آلیوشا گفت: «شب که شد، باز هم می‌آیم»، و پشت سر کاتیا دوید. بیرون محوطه بیمارستان به او رسید. کاتیا تند تند راه می‌رفت، اما همین که آلیوشا به او رسید، با شتاب گفت: «نه، پیش آن زن نمی‌توانم خودم را مجازات کنم! از او تقاضای بخشش کردم، چون می‌خواستم خودم را تا آخرین حد مجازات کنم. او مرا نمی‌بخشد...» با صدایی غیرطبیعی افزود: «برای همین از او خوشم می‌آید!» و چشمانش از خشم برق زد.

آلیوشا زیر لب گفت: «برادرم چنین انتظاری را به هیچ‌وجه نداشت. مطمئن بود که نمی‌آید...»

کاتیا گفت: «بدون شک. بهتر است این موضوع را رها کنیم. گوش کن: الان نمی‌توانم همراه تو به مراسم خاکسپاری بیایم. برای تابوت کوچولو گل فرستاده‌ام. به نظرم هنوز پول دارند. اگر لازم شد، بگو که هیچ‌وقت ترکشان نمی‌کنم... حالا تنهایم بگذار، خواهش می‌کنم تنهایم بگذار. دیر کرده‌ای - ناقوسها زنگ مراسم دیرگاهی را می‌زنند... خواهش می‌کنم تنهایم بگذار!»

فصل سوم

مراسم خاکسپاری ایلوشچکا. خطبه در کنار سنگ

راستش، آلیوشا دیر کرده بود. چشم به راهش مانده و تصمیم گرفته بودند تابوت کوچولوی زیبا و پرگل را بدون او به کلیسا ببرند. این تابوت، تابوت ایلوشچکای بینوا بود. دو روز پس از محکومیت میتیا مرده بود. دم در خانه، آلیوشا با فریاد پسرها، همکلاسیهای ایلوشا، روبه‌رو شد. آنها بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند، و خوشحال بودند که عاقبت آمده است. دوازده نفری می‌شدند، همگی کیفهایشان را بر دوش داشتند. ایلوشا، دم مرگ به آنها گفته بود: «بابام گریه می‌کند، بابام را اول نکنید»، و پسرها گفته‌اند او را به خاطر سپرده بودند.

سردسته آنها کولیا کراسوتکین بود. دست به سوی آلیوشا دراز کرد و فریاد زد: «کارامازوف، چقدر از آمدنت خوشحالم! اینجا وحشتناک است. دیدن آن واقعاً وحشتناک است. اسنگیریف مست نیست، به‌طور حتم می‌دانیم که امروز می‌زده است، اما انگار که مست است... رفتار من همیشه مردانه است، اما این وحشتناک است. کارامازوف، اگر مزاحم نیستم، پیش از رفتنت به اتاق، یک سؤال دارم؟»

آلیوشا ایستاد و گفت: «چه سؤالی، کولیا؟»

— برادرت بی‌گناه است یا گناهکار؟ او بود که پدرت را کشت یا رجاله؟ هرچه بگویی، همان خواهد بود. چهار شب است که از فکر این موضوع نخوابیده‌ام.

آلیوشا جواب داد: «رجاله او را کشت، برادرم بی‌گناه است.»

اسموروف ناگهان فریاد زد: «همان است که گفتم.»

کولیا گفت: «پس او قربانی بی‌گناهی است که به خاطر حقیقت تباه خواهد شد.»

با اینکه نابود شده، سعادت‌مند است! به او رشک می‌برم!»

آلیوشا با تعجب فریاد زد: «منظورت چیست؟ این چه حرفی است که

می‌زنی؟ چرا؟»

کولیا با شور و شوق گفت: «ای کاش من هم روزی بتوانم خودم را به خاطر حقیقت قربان کنم!»

آلیوشا گفت: «اما نه در راه چنان هدفی، نه با چنان رسوایی و چنان وحشتی!»
 — البته... دوست دارم به خاطر تمام بشریت بمیرم. از رسوایی چه بگویم که ککم هم برای آن نمی‌گزد — باکی نیست که اسممان تباه شود. به برادرت احترام می‌گذارم!

پسرکی که یک‌بار گفته بود نام بنیانگذاران تروا را می‌داند، به طور ناگهانی و غیرمنتظره از میان جمع فریاد زد: «من هم همین‌طور!» و مثل همان وقت تا بناگوش سرخ شد.

آلیوشا به درون اتاق رفت. ایلوشا با دستهای بغل کرده و چشمان بسته در تابوتی آبی‌رنگ که نوار سفید چین‌دار بر گرد آن بود، آرمیده بود، چهره ریزنقشش ذره‌ای تغییر نکرده بود، و عجب‌ا که ذره‌ای بو از نعشش نمی‌آمد. حالت چهره‌اش جدی و، اگر بتوان گفت: اندیشناک بود. دستهای بغل کرده‌اش زیبا می‌نمودند، گویی آنها را از مرمر تراشیده بودند. در دستهایش گل بود و تابوت، درون و بیرونش، گلباران بود. این گلها را آن روز صبح زود لیزا خوخلاکف فرستاده بود. اما کاترینا ایوانا هم گل فرستاده بود، و هنگامی که آلیوشا در باز کرد، سروان در دستهای لرزانش بسته‌ای گل داشت که روی پسر پرپر شده‌اش می‌ریخت. هنگامی که آلیوشا وارد شد، سروان نگاهش نکرد. یعنی به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، حتی به زن دیوانه‌گریانش، «ماما»، که دمادم می‌کوشید روی پاهای علیش بایستد و پسر از دست رفته‌اش را از نزدیک تماشا کند. پسرهایی که نزدیک تابوت بودند، نینارا عقب رانده و روی صندلی‌اش نشانده بودند. با سری فشرده بر صندلی نشسته بود و او هم بی‌تردید آرام می‌گریست. چهره‌اسنگیریف پرشوق، و در عین حال، مبهوت و برافروخته می‌نمود. در حرکاتش و در کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد، چیز دیوانه‌واری بود. در حال دیده دوختن به آلیوشا، مرتب می‌گفت: «رفیق، رفیق عزیز!» عادتش این بود که ایلوشا را، وقتی زنده بود،

از راه تحبیب «رفیق» صدا کند.

مادر دیوانه به التماس زنجه می‌کرد: «بابا، یک گل هم به من بده، آن گل سفید را از دستش دریاور به من بده.» معلوم نبود آن گل سفید کوچک در دست ایلوشا نظرش را گرفته بود یا گلی را از دست او می‌خواست به یادگار نگه دارد، ولی با بی‌قراری تکان می‌خورد و دستهایش را برای آن گل دراز می‌کرد.

اسنگیریف با سنگدلی فریاد زد: «آن را به هیچ‌کس نمی‌دهم، هیچ چیز به تو نمی‌دهم. این گلها مال اوست، مال تو نیست! همه چیز مال اوست، هیچ چیز مال تو نیست!

نیناسر بلند کرد و با چهره غرقه در اشکش گفت: «بابا، یک گل به مادر بده!» «من چیزی را به کسی نمی‌دهم مخصوصاً به او! ایلوشا را دوست نمی‌داشت. توپ کوچولوش را گرفت، ایلوشا هم آن را به او داد.» و سروان از این فکر که ایلوشا از توپش دست شسته و آن را به مادرش داده بود، زیر هق‌هق بلندی زد. مادر بینوای دیوانه هم، که چهره به دو دست می‌پوشانید، جو بار اشک از دیده‌اش روان بود. پسرها که دیدند پدر دل از تابوت نمی‌کند و وقت آن است که تابوت را بیرون ببرند، حلقه خود را دور تابوت تنگ‌تر کردند و در کار بلند کردن آن شدند. اسنگیریف ناگهان مویه کرد: «نمی‌خواهم در حیاط کلیسا به خاک سپرده شود. او را کنار سنگ، سنگ خودمان، به خاک می‌سپارم! ایلوشا خودش گفت این کار را بکنم. نمی‌گذارم بیرون ببردش!»

اسنگیریف طی سه روز گذشته مرتب گفته بود که ایلوشا را کنار سنگ به خاک می‌سپارد، اما آلیوشا، کراسوتکین، صاحبخانه، خواهر صاحبخانه و تمام پسرها مداخله کردند.

صاحبخانه پیر، با ترش‌رویی، گفت: «چه حرفها، انگار خودش را حلق‌آویز کرده که می‌خواهی کنار سنگی نامقدس به خاکش بسپاری. در حیاط کلیسا زمین با صلیب تقدیس شده است. آنجا برایش دعا خواهند کرد. آدم می‌تواند صدای سرود را از کلیسا بشنود و شماس انجیل را چنان شمرده و روشن می‌خواند که انگار سر قبر او خوانده می‌شود.»

عاقبت سروان چنان حرکت نومیدواری کرد که گویی می‌گوید: «هرجا که می‌خواهید ببریدش.» پسرها تابوت را بلند کردند، اما همچنان که از کنار مادر می‌گذشتند، لحظه‌ای ایستادند و تابوت را پایین آوردند تا مادر بتواند با ایلوشا وداع گوید. اما، با دیدن آن چهره عزیز و کوچک، که سه روز گذشته را از دور نگاهش کرده بود، سراپا لرزید و سرش بر بالای تابوت با حالتی تشنج‌آمیز به تکان خوردن افتاد.

نینا بر او بانگ زد: «مادر، رویش صلیب بکش، دعای خیرت را بدرقه راهش کن، ببوسش.» اما سر او مانند ماشین کوکی همچنان تکان می‌خورد و با چهره‌ای به هم برآمده از اندوه تلخ، بی‌هیچ کلامی، بناکرد با مشت به سینه کوفتن. تابوت را از کنار او گذراندند. تابوت را نزد نینا که آوردند، لبانش را برای آخرین بار به لبان برادرش فشرد. آیلوشا از اتاق که بیرون می‌رفت، از صاحبخانه خواهش کرد مواظب جاماندگان باشد، اما پیش از آن که حرفش را تمام کند، صاحبخانه به میان کلامش درآمد.

— مطمئن باشید پهلوی آنها می‌مانم. کافر که نیستیم.

پیرزن، ضمن گفتن این سخن، گریست.

برای بردن تابوت به کلیسا راه چندانی در پیش نداشتند، سیصد قدمی بیش نبود. روزی آرام و آفتابی بود و هوا اندکی سوز داشت. ناقوسها همچنان می‌نواختند. اسنگیریف، با بالاپوش تابستانی کوتاه و کهنه، سر برهنه و کلاه لبه‌دار کهنه در دست، بی‌تاب و پریشان پشت سر تابوت می‌دوید. چنین می‌نمود که در حالت بهت و دلهره است. گاهی دست دراز می‌کرد و سر تابوت را می‌گرفت و با این کار مانع پیشروی حاملان تابوت می‌شد، و زمانی دیگر از کناره می‌دوید و می‌کوشید جایی برای خود بیابد. گلی روی برف افتاد و او برای برداشتن آن شتافت، گویی همه چیز به گم شدن آن گل بستگی داشت.

ناگهان با پریشانی فریاد زد: «ای داد و بیداد، دیدید که آوردن تکه نان فراموشمان شد!» اما پسرها فوراً به پادش آوردند که تکه نان را آورده بود و در جیبش بود. آن‌ا تکه نان را بیرون آورد و خیالش راحت شد.

بلافاصله برای آلیوشا توضیح داد: «ایلیوشچکا گفت که این کار را بکنم، ایلیوشچکا، یک شب کنارش نشسته بودم که یکهو گفت: بابا، وقتی توی گورم را با خاک پر کردند، تکه‌ای نان رویش بینداز تا گنجشکها پایین بیایند، صدایشان را می‌شنوم و از اینکه تنها نیستم خوشحال می‌شوم.»

آلیوشا گفت: «کار خوبی است. بیشتر وقتها باید قدری نان بیاوریم.»

سروان، که از این اندیشه خوشحال می‌نمود، درآمد که: «هر روز، هر روز!» عاقبت به کلیسا رسیدند و تابوت را در وسط آن به زمین گذاشتند. پسرها گرداگرد تابوت ایستادند و در طول مراسم با احترام تمام به همان صورت برجای ماندند. این کلیسا، کلیسای کهنه و نسبتاً بی‌رونقی بود. بسیاری از تمثالها بدون قاب بودند، اما چنان کلیساهایی برای نیایش بهترین جایند. طی مراسم، اسنگیریف تا اندازه‌ای آرام‌تر شد، هرچند که گاه‌به‌گاه به همان حالت دلهره‌ناخودآگاه و، اگر بتوان گفت، نامفهوم دچار می‌شد. گاهی به سوی تابوت می‌رفت و پوشش تابوت یا حلقه گل را مرتب می‌کرد، و هنگامی که شمعی از شمعدان می‌افتاد، با شتاب می‌رفت و آن را سر جایش می‌گذاشت و زمان درازی با آن ور می‌رفت، بعد هیچانش فرو می‌نشست و با نگاهی مات، حاکی از بی‌قراری و گیجی، آرام کنار تابوت می‌ایستاد. پس از «رساله»^۱ خوانی، ناگهان در گوش آلیوشا، که کنار او ایستاده بود، زمزمه کرد که «رساله» آن‌طور که باید و شاید خوانده نشده، اما منظورش را توضیح نداد. طی نیایش، «مانند کزوبیان»، با دیگران هم‌آواز شد اما تا پایان ادامه نداد. به زانو افتاد، پیشانی بر صحن سنگی فشرده و زمان درازی را به همان حال برجای ماند.

عاقبت نوبت به خود مراسم خاکسپاری رسید و شمعه‌ها توزیع گردید. پدر پریشان احوال باز هم به جنب و جوش افتاد، اما نیایشهای گیرا و تکان‌دهنده مراسم منقلبش کرد. گویا ناگهان درهم شکسته شد و بغض گلویش را گرفت، که نخست سعی کرد آن را فرو خورد، اما عاقبت با صدای بلند به هق‌هق افتاد.

۱) منظور، خواندن قسمتهایی از رساله‌های رسولان است که با عناوین رساله پطرس رسول، رساله یعقوب، رساله پطرس رسول، در عهد جدید آمده است.

هنگامی که به وداع‌گویی از مرده و بستن در تابوت پرداختند، بازوانش را دور تابوت انداخت، چنان که گویی اجازه نمی‌داد روی ایلوشچکا را ببوشانند، و با حرص و ولع به بوسیدن لبهای پسر از دست رفته‌اش پرداخت. عاقبت موفق شدند مجابش کنند که از روی پله کنار برود، اما ناگهان دستش را بی‌اراده دراز کرد و چند گل از روی تابوت برگرفت. به گلها نگاه کرد و انگار که اندیشه‌ای تازه به ذهنش رسید، طوری که گویا اندوهش را دقیقه‌ای از یاد برد. انگار اندک اندک غرق اندیشه شد، و هنگامی که تابوت را برداشتند و به سوی گور بردند، پافشاری نکرد. این گور، گوری گرانبها در حیاط کلیسا و نزدیک به کلیسا بود. پولش را کاترینا ایوانا پرداخته بود. پس از مناسک معمول، گورکنها تابوت را به درون گور نهادند. اسنگبری، گل در دست، چنان روی گور دهان گشوده خم شد که پسرها از وحشت او را گرفتند و پس کشیدند. انگار به طور کامل در نمی‌یافت که چه اتفاقی می‌افتد. هنگامی که به پر کردن گور پرداختند، ناگهان مشتاقانه به خاک فروافتان اشاره کرد و در کار گفتن چیزی شد، اما هیچ‌کس متوجه منظورش نشد، او هم ناگهان دست از این کار کشید. آن وقت یادآوری‌اش کردند که باید نان را تکه‌تکه کند، و سخت به هیجان آمد، نان را برگرفت و بنا کرد به تکه‌تکه کردن و انداختن روی گور. مشتاقانه زیر لب گفت: «بیایید، پایین بیایید، پرنده‌ها، پایین بیایید، گنجشک کوچولوها!»

یکی از پسرها به او گفت که مناسب نیست با داشتن گل در دست نان را تکه‌تکه کند، و پیشنهاد کرد که گلها را به دست کسی دیگر بدهد. اما تن به این کار نداد و گویا ناگهان وحشتش گرفت که نکند قصد دارند گل‌هایش را از او بگیرند. و پس از نگاه کردن به گور و اطمینان یافتن از اینکه همه چیز انجام شده و نان تکه‌تکه شده، ناگهان، در کمال تعجب همگان، رو برگرداند، آن هم با قیافه‌ای کاملاً جدی، و راه خانه را در پیش گرفت. اما قدم‌هایش سریع‌تر و سریع‌تر شد، و تقریباً پا به دو گذاشت. پسرها و آلیوشا هم با او همگام شدند.

درآمد که: «این گلها برای ماما است، این گلها برای ماما است! در حق ماما بی‌مهری کردم.» یکی از پسرها به او گفت که به خاطر سردی هوا بهتر است

کلاهش را بر سر بگذارد. اما کلاهش را، چنان که گویی از خشم، روی برف انداخت، یک بند هم تکرار می‌کرد: «کلاه می‌خواهم چه کنم، کلاه می‌خواهم چه کنم.» اسموروف آن را برداشت و پشت سرش راه افتاد. همه پسرها می‌گریستند، و بیشتر از همه کولیا و پسری که بنیانگذاران تروا را کشف کرده بود. هرچند که اسموروف هم، با کلاه سروان در دست، به تلخی می‌گریست، در همان حالت دویدن موفق شد پاره آجر قرمز رنگی را که روی برف افتاده بود بردارد و به گله گنجشک‌هایی که در آن دور و بر پرواز می‌کردند پرتاب کند. البته تیرش به خطا رفت، و در همان حالت دویدن به گریه ادامه داد. در نیمه راه، اسنگیریف ناگهان باز ایستاد، نیم دقیقه‌ای ساکت بر جای ماند، گویی چیزی به ذهنش رسیده بود، و ناگهان به سوی کلیسا بازگشت و دوان به جانب گور متروک رفت. اما پسرها فوری از او جلو زدند و از همه سو محاصره‌اش کردند. آن وقت از ناتوانی روی برف افتاد. گویی با ضربه‌ای نقش زمین شده بود، و تقلانان و هق‌هق‌زنان و مویه کنان، به فریاد آمد: «ایلیوشچکا، رفیق، رفیق عزیز!» آلیوشا و کولیا کوشیدند تا با آرام کردن و دل دادن به او وادارش کنند برخیزد.

کولیا زیر لب گفت: «سروان، بس کن، آدم شجاع باید از خود استقامت نشان بدهد.»

آلیوشا گفت: «گلها را خراب می‌کنی، و «ماما» منتظر آنهاست. چون که قبلاً به او گل ندادی، حالا نشسته است و دارد گریه می‌کند. تختخواب کوچولوی ایلیوشا هنوز آنجاست...»

اسنگیریف ناگهان یادش افتاد: «آره، آره، ماما!» و افزود: «تختخواب را از آنجا خواهند برد، تختخواب را از آنجا خواهند برد،» گویی وحشت داشت که در واقع چنین کاری می‌کنند. از جا جست زد و باز هم به سوی خانه دوید. اما چندان دور نبود و همه با هم رسیدند. اسنگیریف در را شتابان باز کرد، به سوی زنش رفت و با پیش بردن بسته کوچکی گل، که در حین تقلایش در میان برف یخ‌زده و شکسته بودند، فریاد زد: «ماماجان علیل و بیچاره‌ام، این گلها را ایلیوشچکا برایت فرستاده.» اما در همان دم در کنج اتاق، کنار تختخواب کوچک، پوتین کوچک

ایلیوشا را، که صاحبخانه دو لنگه‌اش را جفت هم گذاشته بود، دید. با دیدن پوتین کهنه و صله‌دار، دست دراز کرد و به سوی آن دوید، به زانو افتاد، یک لنگه‌اش را برداشت و، با فشردن لب به آن، بنا کرد با حرص و ولع به بوسیدنش، و نالان گفت: «ایلیوشچکا، رفیق، رفیق جان، پاهای کوچکت کو؟»

بعد، با صدایی دلخراش بانگ برآورد: «او را کجا برده‌اید؟ او را کجا برده‌اید؟» نینا هم به هق‌هق افتاد. کولیا از اتاق بیرون دوید، و پسرها هم به دنبالش. عاقبت آلیوشا هم از اتاق بیرون رفت. به کولیا گفت: «بگذار گریه کنند. فایده‌ای ندارد همین حالا به آنها دلداری بدهیم. بهتر است دقیقه‌ای صبر کنیم و پس از آن برگردیم.»

کولیا گفت: «نه، فایده‌ای ندارد، سخت است.» و برای آن که کسی گفتگویشان را نشنود، صدایش را پایین آورد: «می‌دانی، کارامازوف، بیش از اندازه اندوهناکم، و اگر بازگرداندن او امکان‌پذیر بود، به هر قیمتی بازش می‌گرداندم.» آلیوشا گفت: «من هم همین‌طور.»

– کارامازوف، به نظر تو بهتر نیست امشب اینجا برگردیم؟ می‌دانی که مست می‌کند.

– شاید مست بکند. بهتر است با هم بیاییم، فقط من و تو، و ساعتی نزد آنها بمانیم، نزد مادر و نینا. اگر همه با هم بیاییم، دوباره همه چیز را به یادشان می‌آوریم.

– صاحبخانه مشغول انداختن سفره برای آنهاست – می‌خواهند خیرات بدهند، کشیش هم می‌آید. ما هم برای خوردن خیرات برویم؟ آلیوشا گفت: «خوب، معلوم است.»

– کارامازوف، خیلی عجیب است، آن‌همه اندوه، و پشت سر آن نان شیرینی. به نظرم در مذهب ما خیلی غیرطبیعی است.

پسری که به کشف نام بنیانگذاران تروا دست یافته بود، با صدایی بلند گفت: «می‌خواهند ماهی هم بخورند.»

کولیا با عصبانیت درآمد که: «کار تاشف، صمیمانه تقاضا می‌کنم با حرفهای

ابلهانه‌ات بار دیگر گفته دیگران را قطع نکنی، به خصوص وقتی که کسی با تو صحبت نمی‌کند و اهمیت نمی‌دهد که هستی یا نه!» پسرک تا بناگوش سرخ شد، اما جرأت نکرد جواب بدهد. در همین احوال، آنها کنار باریکه راه قدم می‌زدند، و ناگهان اسموروف گفت: «این سنگ ایلوشاست، همان سنگی که می‌خواستند زیر آن دفنش کنند.»

همگی آرام در کنار سنگ بزرگ ایستادند. آلیوشا نگاه کرد و گفته‌های آن روز اسنگیریف که ایلوشا، در حال گریستن و بغل کردن او، فریاد زده بود: «بابا، بابا، چقدر به تو توهین کرد،» در خیالش جان گرفت. گویی انگیزه‌ای ناگهانی روحش را فرا گرفت. با قیافه‌ای جدی و صمیمی به تک تک چهره‌های روشن و شاداب همکلاسیهای ایلوشا نگاه کرد، و ناگهان به آنان گفت:

— اینجا، در این مکان، می‌خواهم کلمه‌ای به شما بگویم.

پسرها دورهاش کردند و با نگاهی پر از دقت و انتظار به او دیده دوختند.

— آقایان، ما به زودی از هم جدا خواهیم شد. من تا مدتی پیش برادرانم خواهم بود، که یکیشان در حال رفتن به سیبری است و دیگری در آستانه مرگ دراز کشیده. اما به زودی از این شهر خواهم رفت، شاید هم برای زمانی دراز، بنابراین، آقایان، ما از هم جدا خواهیم شد. بیایید تا اینجا در کنار سنگ ایلوشا با هم پیمان ببندیم که هیچ‌گاه، در درجه اول، ایلوشا را و، در درجه دوم، یکدیگر را فراموش نکنیم، و بعدها هرچه بر سرمان بیاید، اگر بیست سال پس از آن هم یکدیگر را ببینیم، بیایید همیشه به یاد داشته باشیم که پسرک بینوا را چگونه به خاک سپردیم، همان پسرکی که یک‌بار در کنار پل به او سنگ انداختیم، یادتان که هست؟ و بعد آن‌همه به او علاقه‌مند شدیم. او پسری نازنین و مهربان و شجاع بود، نگران آبروی پدرش بود، از اهانت ظالمانه‌ای که به پدرش شده بود نفرت داشت، و به خاطر او قد علم کرد. و بنابراین، پسرها، در درجه اول، او را تا آخر عمرمان به خاطر خواهیم سپرد. و حتی اگر هم در بند مهم‌ترین کارها باشیم، اگر به افتخار برسیم یا به دامن بزرگ‌ترین بدبختی بیفتیم — باز هم بیایید همیشه به یاد داشته باشیم که یک وقتی اینجا چقدر خوب بود، وقتی که همه با هم بودیم و

احساسی خوب و نجیب به هم پیوندمان می‌داد، احساسی که در تمام مدت محبت ما به آن پسرک بینوا شاید از آنچه هستیم به‌ترمان کرد. کبوتران کوچکم - بگذارید این‌گونه صداتان کنم، چون در این لحظه که به چهره‌های خوب و عزیزتان نگاه می‌کنم، به آن پرندگان کبودرنگ خیلی شباهت دارید. بچه‌های دردانه‌ام، شاید از حرفهایی که برایتان می‌گویم سر در نیاورید، چون اغلب اوقات نامفهوم حرف می‌زنم، اما در عین حال آن را به یاد خواهید سپرد و یک زمانی حرفهایم را تصدیق خواهید کرد. باید بدانید که برای زندگی آینده هیچ چیزی بالاتر و قوی‌تر و سالم‌تر و خوب‌تر از خاطره خوب نیست، به خصوص خاطره دوران کودکی، و خاطره خانه. دیگران درباره تربیت نقل و حدیث بسیاری به شما می‌گویند، اما خاطره‌ای خوب و مقدس که از دوران کودکی مانده باشد، شاید بهترین تربیت باشد. اگر کسی تعداد بسیاری از چنان خاطرات را در ذهن نگه دارد، تا پایان عمر در امان خواهد بود، و اگر کسی جز یک خاطره خوب در ذهن نداشته باشد، حتی آن هم گاهی مایه نجات می‌شود. شاید بعدها دامن به گناه هم بیالاییم، نتوانیم از کرداری ناشایست رو بگردانیم، به اشک مردم و به آن افرادی که، عین گفته همین حالای کولیا، می‌گویند: «می‌خواهم به جای تمام آدم‌ها رنج ببرم»، بخندیم، و حتی چنان افرادی را به باد استهزا بگیریم. اما هر قدر هم که، خدای ناکرده، بد بشویم، خاکسپاری ایلوشا و دوست داشتن او را در روزهای آخر عمرش و گفتگوی دوستانه‌مان را کنار سنگش به یاد که بیاوریم، هر قدر هم که ظالم و اهل ریشخند بوده باشیم - البته اگر چنان باشیم - جرأت نخواهیم کرد که در باطن به مهربانی و خوبی‌اش در این لحظه بخندیم! وانگهی، شاید یک خاطره از شر بزرگ بازش دارد و بیندیشد و بگوید: «آری، در آن وقت خوب و شجاع و درستکار بودم!» بگذارید به خودش بخندد، مهم نیست، آدمی اغلب به آنچه خوب و نجیب است می‌خندد، که از روی بی‌فکری است و بس. اما پسرها اطمینانتان می‌دهم که او در همان حال که می‌خندد، در دل خواهد گفت: «نه، کار بدی می‌کنم که می‌خندم، چون چنان چیزی مایه خنده نیست.»

کولیا با چشمهای شعله‌ور فریاد زد: «حتماً چنین خواهد بود، متوجه گفتارت

می شوم، کارامازوف!» پسرها به هیجان آمدند و آنها هم می خواستند چیزی بگویند، اما خودداری کردند و بادقت و هیجان به گوینده دیده دوختند.

آلیوشا ادامه داد: «این را در صورت بد شدنمان می گویم، اما دلیلی در بین نیست که بد بشویم، هست، پسرها؟ بیاید اول از همه مهربان باشیم، بعد درستکار و بعد بیاید هیچ گاه یکدیگر را از یاد نبریم! این را باز هم می گویم. من به شرفم قسم می خورم که هیچ یک از شما را از یاد نخواهم برد. هر چهره ای را که حالا نگاهم می کند، تا سی سال دیگر هم به یاد خواهم سپرد. همین حالا کولیا به کار تاشف گفت برایمان اهمیت ندارد که بدانیم او هست یا نه. اما من نمی توانم از یاد ببرم که کار تاشف وجود دارد و حالا دیگر مثل وقتی که به کشف نام بنیانگذاران تروا دست یافته بود از خجالت سرخ نمی شود، بلکه با چشمان خندان و مهربانش نگاهم می کند. آقایان، آقایان عزیزم، بیاید مانند ایلوشچکا سخاوتمند و شجاع باشیم، و مانند کولیا باهوش و شجاع و سخاوتمند (گو اینکه وقتی بزرگ بشود باهوش تر می شود)، و بیاید همگی مانند کار تاشف پرآزم و باهوش و نازنین باشیم. اما چرا درباره آن دو حرف می زنم! همگی شما پسرها از امروز به بعد برایم عزیزید، همگی شما در دلم جا دارید، و از شما هم می خواهم که جایی در دلتان برای من نگه دارید! و اما چه کسی در این احساس نجیب و خوب، که به یادش خواهیم سپرد و قصد داریم تا آخر عمرمان به یادش بسپاریم، ما را به هم پیوند داده است؟ چه کسی جز ایلوشچکا، همان پسر خوب و عزیز، که تا ابد برایمان عزیز خواهد بود! بیاید هیچ گاه از یادش نبریم. یادش در دلمان از این لحظه به بعد تا ابد زنده باد!»

پسرها، با چهره هایی که از هیجان لطیف شده بود، به صدایی پرطنین فریاد زدند: «آری، آری، تا ابد، تا ابد!»

— بیاید چهره و لباس و پوتین کوچولوی مندرسش را، تابوت و پدر ناشاد و گناهکارش را به یاد بسپاریم، و از یاد نبریم که با شجاعت در برابر تمام شاگردان مدرسه یک تنه به خاطر او قد علم کرد.

پسرها فریاد زدند: «به یاد خواهیم سپرد. او شجاع بود، او خوب بود!»

کولیا گفت: «آه که چقدر دوستش می‌داشتم!»
 — آه، بچه‌ها، آه، دوستان عزیز، از زندگی نهراسید! زندگی چه خوب است آن
 وقتی که کسی عمل خیر و شایسته می‌کند!
 پسرها با شور و شوق تکرار کردند: «آری، آری.»
 صدایی، شاید صدای کارتاشف، بی‌اراده به نالش آمد: «کارامازوف، دوستت
 می‌داریم!»
 همگی دنبال آن را گرفتند: «دوستت می‌داریم، دوستت می‌داریم!» در چشم
 بسیاری از آنان اشک بود.

کولیا با حالت وجد فریاد زد: «آفرین بر کارامازوف!»
 آلیوشا، باز هم با احساس، افزود: «یاد آن پسر عزیز تا ابد زنده باد!»
 پسرها باز هم صدا در صدا دادند: «تا ابد زنده باد!»
 کولیا فریاد زد: «کارامازوف، طبق تعلیمات مذهب راست است که دوباره سر
 از خاک برمی‌داریم و زندگی از سر می‌گیریم و یکدیگر را و همین‌طور
 ایلوشچکا را می‌بینیم؟»

آلیوشا، نیمه‌خندان و نیمه‌وجدناک، جواب داد: «مسلماً است که دوباره سر از
 خاک برمی‌داریم و یکدیگر را می‌بینیم و حدیث سرآمده‌ها مان را با سرور و
 شادی به یکدیگر می‌گوییم.»

از زبان کولیا دررفت: «آه که چه معرکه خواهد بود!»
 «خوب، حالا گفتگو را تمام می‌کنیم و به سفره‌خیرات می‌رویم. از خوردن
 نان شیرینی آزرده نشوید — رسمی بسیار قدیمی است، حکمتی در آن هست.»
 این را آلیوشا به خنده گفت. «خوب، بیایید برویم! و حالا دست در دست
 می‌رویم.»

کولیا بار دیگر با حالت وجد فریاد زد: «همیشه چنین باد! تمامی عمرمان
 دست در دست می‌رویم! آفرین بر کارامازوف!» و بار دیگر تمام پسرها دم
 گرفتند: «آفرین بر کارامازوف!»

یادداشت مترجم

برادران کارامازوف از میان کلیه رمانهای داستایفسکی، نقشه و ساختی آگاهانه و دقیق دارد. نگاهی کوتاه به صفحه فهرست رمان روشن می‌کند که داستایفسکی تا چه اندازه به نظام صوری کتابش دقت و توجه داشته است. در اینله فقط یکی از آدمهای داستان را مرکز ثقل رمان قرار می‌دهد. در دو رمان پس از آن، به خصوص در شوریدگان، تمهیدات گوناگونی به کار می‌برد تا حضور آدم اصلی را تیره کند یا کمرنگ نشان دهد. در برادران کارامازوف هم با اینکه داستایفسکی آلیوشا را قهرمان رمان خود می‌نامد هیچ‌یک از سه برادر - آلیوشا، دمیتری، ایوان - آدم اصلی داستان نیستند. قهرمان این رمان در حقیقت «برادری» است، البته اگر بتوان چنین تعبیری را به کار برد. راوی در آغاز شرح حال مبسوطی از سه برادر به دست می‌دهد. آلیوشا، تقریباً همیشه، یا حضور دارد یا یاد و سایه او در میان است. به تعبیری، آلیوشا اقرارنیوش است، چون تمام آدمهای مهم رمان راز دل بر او می‌کشایند. این اعترافات هر کدام در سه فصل می‌آید، که تأکیدی است بر توجه داستایفسکی به نظام صوری رمانش. ایوان، آدم اندیشمند و تحصیلکرده رمان، خصوصیتی معماًمیز دارد، اما آلیوشا و خواننده رمان در یکی از واقعه‌های مهم کتاب به این راز پی می‌برند. سیر وقایع را دمیتری پیش می‌برد، هرچند که، به گونه‌ای طنزآلود، مرتکب شونده کاری که در بطن سیر وقایع قرار دارد او نیست. موضوع کتاب «پدرکشی» است و تمامی حوادث حول محور آن می‌گردد. اما هیچ‌یک از سه برادر «پدرکش» نیستند. کاری که می‌کنند این است که با ایجاد شرایط - با کلام، با حالت‌های صامت، با عزیمتها و حضور و غیبت‌های

سرنوشت‌ساز، با تهدیدهای عاطفی و بحث‌های منطقی - «پدرکشی» را اجتناب‌ناپذیر می‌کنند.

موضوع رمان با ساخت آن و نیز با آدمها و رویدادها گره خورده است. ساخت هنری به این منظور طرح افکنده شده تا ساخت واقعی دنیای رمان را مشخص کند. سه برادر مرتکب قتل نشده‌اند، اما هر سه به لحاظ عاطفی با آن درگیر می‌شوند. و همین نکته مشخص‌کننده چند نکته در دنیای تخیلی داستایفسکی است: نخست اینکه موضوع رمان قوه مایل به مرکز است که آدمها و رویدادها را حول محور خود می‌چرخاند، و دوم اینکه «واقعه پیش‌بینی نشده» یکی از اصول دنیای داستایفسکی است که رویداد مقدر را نفی می‌کند. پیش از وقوع قتل، تمام نشانه‌ها حاکی از آن است که دمتری دست به ارتکاب قتل می‌زند. پس از قتل هم تمام شهادتها دال بر این است که قاتل دمتری است. همین طور، به رغم اشارات قبلی مبنی بر وقوع فاجعه، امکان تیرته شدن دمتری مدام در برابر خواننده قرار داده می‌شود، تا اینکه ایوان در دادگاه حضور می‌یابد.

رویدادها علاوه بر مؤکد ساختن اصل «واقعه پیش‌بینی نشده»، اصل متممی را هم نشان می‌دهند: دشواری یا محال بودن بازسازی رویدادهای گذشته. شهادت شهود، طبق معیارها و قراردادهای حقوقی، به زیان دمتری است. دادستان در متهم کردن او محق است. حتی وکیل مدافع هم، که نقایص استدلال دادستان را درمی‌یابد، به کنه مطلب پی نمی‌برد و، در واقع، به حقیقت دفاعش باور ندارد. فقط راوی (و البته، خواننده) می‌داند که چه اتفاقی افتاده است و می‌تواند به اشتباهات دادستان و وکیل مدافع پی ببرد.

مضامین اجتماعی و مذهبی و اخلاقی هم علاوه بر یکدیگر با ساخت رمان هم پیوند دارند. از یک سو جلوه‌های فقر و طفیلی‌گری و بی‌خانمانی و دلقک‌بازی و گسستگی پیوند خانوادگی را داریم، که دلالت بر بی‌نظمی اجتماعی می‌کند، و از سوی دیگر «مفتش اعظم» و شیطان را، که حاکی از بی‌نظمی مذهبی است. در حقیقت «مفتش اعظم» ایوان نمایانگر زیانبارترین شکل بی‌نظمی مذهبی است، صورتی از مسیحیت است که سعی در فریب انسان داشته است،

درست همان‌گونه که شیطان کوشید تا عیسی را در بیابان فریب دهد.^۱ با سیطره بی‌نظمی مذهبی، که تا سرحد نفی خدا پیش می‌رود، تمامی کارها مجاز تلقی می‌شود و این است که بی‌نظمی اخلاقی هم پیش می‌آید.

شیطان، بار نخست، در افسانه «مفتش اعظم»^۲ ظاهر می‌شود، آنجا که ایوان داستان ظاهر شدن او را بر مسیح در بیابان و سعی در وسوسه کردن مسیح باز می‌گوید. بار دوم، در بازگویی پدر زوسیما از داستان ایوب ظاهر می‌شود.^۳ سپس، وجود شیطان جلوه بارزتری می‌یابد. پدر فراپونت در کنار تابوت پدر زوسیما متوجه حضور شیاطین می‌شود و دیوانه‌وار فریاد می‌زند: «آمده‌ام تا دیدارکنندگان، دیوهای ناپاک، را بیرون برانم. آمده‌ام بینم در غیاب من چندتا از آنان گرد آمده است. می‌خواهم با جاروب بیرونشان بریزم.»^۴ پس از آن نقل شیاطین را از زبان لیزا می‌شنویم که به آلیوشا می‌گوید که گاهی خواب شیاطین را می‌بیند. جالب اینکه آلیوشا می‌گوید که او هم گاهی چنان خوابهایی می‌بیند.^۵ دست آخر، در فصل «شیطان: بختک ایوان فیودور و ویچ» ناگهان متوجه می‌شویم که شیطان روبه‌روی ایوان نشسته است و با هم گفتگو می‌کنند. در این صحنه خارق‌العاده شیطان به صورت آدمی خوش‌محضر و فلسفه‌باف وصف شده، که

(۱) «آنگاه عیسی به دست روح به بیابان برده شد تا ابلیس او را تجربه کند. و چون چهل شبانه روز روزه داشت، آخر گرسنه شد. پس تجربه‌کننده نزد او آمده، گفت: اگر پسر خدا هستی، بگو تا این سنگها نان شود. در جواب گفت: مکتوب است انسان نه محض نان زیست می‌کند بلکه بهر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد. آنگاه ابلیس او را به شهر مقدس برد و بر کنگره هیکل برپا داشت. به وی گفت: اگر پسر خدا هستی، خود را به زیر انداز، زیرا مکتوب است که فرشتگان خود را درباره تو فرمان دهد تا تو را به دستهای خود بگیرند مبادا پایت به سنگی خورد. عیسی وی را گفت: و نیز مکتوب است خداوند خدای خود را تجربه مکن. پس ابلیس او را به کوهی بلند برد و همه ممالک جهان و جلال آنها را بدو نشان داده، به وی گفت: اگر افتاده مرا سجده کنی، همانا این همه را به تو بخشم. آنگاه عیسی وی را گفت: دور شو ای شیطان، زیرا مکتوب است که خداوند خدای خود را سجده کن و تنها او را عبادت نما.» انجیل متی، باب چهارم. همین حدیث با اندکی تفاوت و جابه‌جایی در باب چهارم انجیل لوقا هم آمده است.

(۲) کتاب پنجم، فصل پنجم.

(۳) کتاب هشتم، فصل اول.

(۴) کتاب دوم، بخش (ب).

(۵) کتاب یازدهم، فصل سوم.

«پس از خوشباشیهای جوانی و فقرزدگی اندک اندک با الغاء رعیت‌داری تا سرحد آدمی کاسه‌لیس، طفیلی طبقات اعیان، تنزل کرده بود و از نزد دوستی خوب به نزد دوستی دیگر می‌رفت و به خاطر آمیزگاری و خوش محضر بودنش از آنان روی خوش می‌دید.»^۱ به این ترتیب، نه تنها موضوع شیطان با طفیلی‌گری و دلچک‌بازی مرتبط می‌شود، بلکه او را با تعدادی از آدمهای رمان مرتبط و مقترن می‌سازد.

نخستین دلچک فیودور پاولوویچ است. او، مثل شیطان، زمانی از سفره احسان دیگران می‌خورده و طفیلی بوده است. خصوصیت بارز هر دو این است که یاره می‌گویند. به عنوان نمونه، داستان ایسپراونیک را که فیودور پاولوویچ در حجره پدر زوسیما می‌گوید، و داستان فرد محکوم به پیمودن راه بی‌نهایت را که شیطان برای ایوان تعریف می‌کند، در اینجا می‌آوریم.

هفت سال پیش در شهر کوچکی بودم که در آن داد و ستد داشتم، و با چند تاجر دوست شدم. به سراغ رئیس کلاتری رفتیم، چون لازم بود راجع به کاری او را ببینیم و از او بخواهیم با ما غذا بخورد. آدمی بلندبالا و فربه و موبور و ترشرو بود، از آن سنخهای بسیار خطرناک و دل و جرأت‌دار. یکر است به طرف او رفتم و با راحتی آدمی جهان‌دیده گفتم: «آقای ایسپراونیک، بیا و ناپراونیک ما باش.» گفتم: «منظورت از ناپراونیک چیست؟» در همان لحظه اول فهمیدم که تیرم به خطا رفته است. یارو با چهره‌ای عبوس آنجا ایستاده بود. گفتم: «محض تفریح خواستم شوخی کرده باشم، چون آقای ناپراونیک رهبر ارکستر مشهورمان است و چیزی که برای هماهنگی کارمان نیاز داریم آدمی از سنخ اوست.» و قیاس خودم را بسیار معقول توضیح دادم، مگر نه؟ گفتم: «ببخشید، اسم ایسپراونیک است و اجازه نمی‌دهم روی اسم جناس ساخته شود.» و برگشت و دور شد. از پی او رفتم و داد زدم: «درست است، درست است، شما ایسپراونیک هستید نه ناپراونیک.»

گفت: «خیر، چون مرا ناپراونیک صدا زدی، ناپراونیک هستم.» و تصدیق می‌فرماید که داد و ستدمان ضایع شد!^۱ می‌گویند که اینجابر روی زمین متفکر و فیلسوفی بوده است. او منکر همه چیز شد... وقتی مرد، انتظار داشت که یکر است به سوی تاریکی و مرگ برود و جهان آخرت را در برابر خود یافت. شگفت‌زده و خشمناک شد. گفت: «این با اصول من مابینت دارد!» و به خاطر همین به عقوبت دچار شد... او را محکوم کردند که توی تاریکی چهار میلیارد کیلومتر راه برود... و هنگامی که آن مسافت را طی بکند، دروازه‌های بهشت به رویش باز می‌شود و مورد عفو قرار می‌گیرد... آرام ایستاد، به دور و برش نگاه کرد و در میان راه دراز کشید. «نمی‌روم، از اصول سر بازمی‌زنم!»... حدود هزار سال آنجا دراز کشید و سپس پا شد و راه افتاد... لحظه‌ای که دروازه‌های بهشت باز شد و او پا به داخل گذاشت، هنوز از روی ساعت دو ثانیه نگذشته بود... فریاد برآورد که ارزش آن دو ثانیه نه تنها به اندازه طی کردن چهار میلیارد کیلومتر، بلکه چهار میلیارد میلیارد به توان چهار میلیارد بوده!^۲

دلچک دیگر ماکسیمف است. ماکسیمف و فیودور پاولوویچ بی‌هیچ دلیل آشکاری به سوی هم کشیده می‌شوند. اما رشته‌های ناپیدایی این دو را به هم - به شیطان - پیوند می‌دهد. علاوه بر آنکه شلاق و کتک خورده‌اند، عاشق یاوه‌سرایی‌اند. فیودور پاولوویچ می‌گوید که یاوه‌گویی‌اش به دوران جوانی برمی‌گردد، به دورانی که طفیلی اعیان و اشراف بوده و ریزه‌خوار خوان آنان. ماکسیمف هم چنین حالت طفیلی‌گری را در ماکرویه نشان می‌دهد. ماکسیمف هر لحظه به سوی او [گروشنکا] می‌دوید تا دستهایش را، «تک تک انگشتان کوچک» را، ببوسد، و دست آخر با آهنگی قدیمی،

که خودش آن را خواند، رقص دیگری کرد...

خوکچه می‌گه - فس، فس، فس،

گوساله می‌گه - ماغ، ماغ، ماغ

اردکه می‌گه - قات، قات، قات

غازه می‌گه - قا، قا، قا،

مرغه می‌خرامه تو سرسرا

هی می‌خونه قد - قد - قدا!

گروشنکا گفت: «میتیا، چیزی به او بده. هدیه‌ای به او بده، می‌دانی که

فقیر است...»^۱

فقر و فاقه او بیانگر مرحله اولیه دلچک‌بازی فیودور پاولوویچ است: «مثلاً، فیودور پاولوویچ از صفر شروع کرد؛ ملکش کوچک‌ترین ملک بود؛ بر سر سفره دیگران می‌نشست و چون انگل خود را به آنان می‌چسبانید، با این همه هنگام مرگش معلوم شد که صد هزار روبل پول نقد داشته است. در عین حال، از او سفیه‌تر کسی در کل شهرستان پیدا نمی‌شد.»^۲

یاوه‌سرایبهای مادام خوخلاکف هم او را در زمره این دلچکها قرار می‌دهد. کافی است به یک مورد از یاوه‌سرایبهای این خانم توجه کنیم. در فصل «آغاز کار اداری پرخوتین»^۳، هنگامی که پرخوتین درباره رفتار غریب میتیا با او سخن می‌گوید، در می‌آید که: «وای، خدایا! لابد پدر پیرش را کشته است! من پولی به او ندادم، ابداً آه، بشتابید، بشتابید!... کلمه دیگری نگویند! پیر مرد را نجات بدهید... به نزد پدرش بشتابید... بشتابید!» پس از این گفته، همچنان یاوه‌سرایب می‌کند و پرخوتین را منتظر نگه می‌دارد. «حتماً، حتماً برگردید و به من بگویید آنجا چه دیدید و چه یافتید... هر چیزی که کشف می‌شود... نحوه محاکمه او... و محکوم شدنش... بگویید ببینم، ما که مجازات اعدام نداریم، داریم؟ اما حتماً بیابید، حتی اگر شده، ساعت سه، چهار، چهار و نیم نصف شب... بگویید که بیدارم کنند، و اگر

۲) کتاب اول، فصل اول.

۱) کتاب هشتم، فصل هشتم.

۳) کتاب نهم، فصل اول.

بیدار نشدم، تکانم بدهند... اما، خدای مهربان. من نخواهم خفت! اما صبر کنید، آیا بهتر نیست که همراهتان بیایم؟»

می‌بینیم که داستایفسکی با نمایشی کردن گفتار و رفتار و کردار دلکها به شیطان واقعیت می‌دهد و او را در برابر ایوان می‌نشانند، و با نمایشی کردن گفتار و خصلت شیطان، دلکها را با او مرتبط می‌کند. ضمناً شیطان با یکی از آدمهای داستان یعنی اسمردیاکف پیوندی بس نزدیک دارد. حالت پیوند آنها به صورتی بارزتر از پیوند شیطان با دلکها نشان داده شده است. به این معنی که اگر دلکها به سبب یاره‌سرایبی و طفیلی‌گری با شیطان مرتبط می‌شوند، اسمردیاکف و شیطان علاوه بر سهم بودن در خصوصیت طفیلی‌گری، مصداق کامل فرومایگی‌اند. اسمردیاکف، به استثنای یکی دو مورد، بالقی نامیده می‌شود که با بخش اول نامش هماهنگ است: «اسمرد» یعنی «بوگندو». او نوکری است با خصلت فرومایگی، و تأکید روی این خصلت سر از «روح رجاله» اش درمی‌آورد. فرومایگی او نه تنها از اسمش پیدا است، بلکه به لحاظ جسمی هم مشخص است. او برای پوشاندن کثافت برونی‌اش به پماد و لوسیون و لباس پرزرق و برق متوسل می‌شود، که دست آخر سر از لباس خواب کثیف و دستمال کثیف‌تر از آن در می‌آورد. ناپاکی او در حرامزادگی‌اش هم جلوه می‌یابد. در صحنه گفتگوی ایوان و شیطان، ایوان او را رجاله می‌نامد. ایوان همان‌گونه که با دیدن اسمردیاکف دچار حالت نفرت و خشم می‌شود^۱، در مواجهه با شیطان هم چنین حالتی به او دست می‌دهد. نیز اگر شیطان را اندیشه ناپاک و حرامزاده ایوان تلقی کنیم - همان‌گونه که ایوان به شیطان می‌گوید: «تو تجسد خودم هستی، منتها تجسد یک جنبه از وجودم... تجسد اندیشه‌ها و احساس‌هایم، منتها تجسد بدترین و احمقانه‌ترین آنها»^۲ - باید بگوییم که این اندیشه ناپاک به دست آدمی ناپاک به مرحله عمل درمی‌آید.

ضمناً باید توجه داشت که ظهور شیطان (یا شیاطین) با حالت رؤیا و

شوریدگی یا دیوانگی ملازمه دارد. لیزا می‌گوید که گاهی در خوابش شیاطین را می‌بیند. پدر فراپونت دیوانه حال فریاد می‌زند که شیاطین را در کنار تابوت پدر زوسیما می‌بیند. شیطان هنگامی بر ایوان ظاهر می‌شود که ایوان در آستانهٔ ابتلا به تب مغزی است. به این ترتیب، هنگامی که میتیا در اوج سرمستی و بی‌خوابی — جلوه‌ای از شوریدگی یا دیوانگی — در آغوش محبوبش آرمیده است و دادستان و بازپرس و رئیس شهربانی ظاهر می‌شوند^۱، می‌توانیم حکم کنیم که این سه تجسم شیطانند.

این همه تأکید بر وجود شیطان و نشان دادن جلوه‌های وجودی او در اعمال و اقوال و اندیشه‌های آدمهای داستان، یا مجسم کردن شیطان به صورت اندیشهٔ ایوان، یا تجسم او در وجود دادستان و بازپرس و رئیس شهربانی، دلالت بر یکی دیگر از اصول مهم دنیای تخیلی داستایفسکی می‌کند، که همانا اصل «اشتراک در گناه»^۲ است. در جای‌جای رمان از زبان آدمهای مختلف گفته می‌شود که هر انسانی نسبت به انسانهای دیگر مسئول است. پدر زوسیما از قول برادرش نقل می‌کند که: «هر یک از ما نسبت به تمام انسانها گناه کرده‌ایم... هرکسی به خاطر همهٔ انسانها و به خاطر همه چیز، مسئول همهٔ انسانهاست.»^۳ و در جای دیگر می‌گوید: «همه چیز به اقیانوس می‌ماند، همه چیز جاری می‌شود و درهم می‌آمیزد، تلنگری در یک جا، در آن سر دنیا هم حرکت ایجاد می‌کند. چه بسا درخواست بخشایش از پرندگان بی‌معنی باشد، اما پرندگان در کنار تان شادتر می‌شوند — به هر تقدیر، قدری شادتر — و کودکان و تمامی حیوانات هم، اگر شریف‌تر از آنچه اکنون هستید، باشید. همه چیز به اقیانوس می‌ماند، این را از من داشته باشید. آن وقت، شعله‌ور از محبتی همه‌جانبه، در حالتی وجدآمیز، برای پرندگان هم دعا می‌کنید، و دعا می‌کنید که آنها هم گناه شما را ببخشایند.»^۴

۱) کتاب هشتم، فصل هشتم.

۲) مفهوم «اشتراک در گناه» را، بار نخست، ایوان هنگام گفتگو با آلیوشا، در فصل «عصیان»، مطرح می‌کند.

۳) کتاب ششم، فصل دوم.

۴) کتاب ششم، فصل سوم، بخش (ز).

معنای این سخن با برگرداندن آن به اصطلاح اخلاقی چنین می‌شود: هرکسی به خاطر هر چیز گناهکار است. و این تنها گفتهٔ تقوآمیز پدر زوسیما یا ایمان مذهبی داستایفسکی نیست. بررسی دقیق پیوند آدمهای رمان آشکار می‌کند که هیچ‌یک در مورد رویدادها خود را کاملاً بی‌گناه نمی‌شمارند. به علاوه، یکی از آنها باید بار گناه را بر دوش بکشد، که قرعه به نام دمیتری می‌افتد — هرچند که قاتل اصلی کسی دیگر است. و البته برای آنکه دمیتری آمادهٔ کشیدن این بار گران بشود، باید از صافی رنج و عذاب روح بگذرد و رنج بیست سال زندان با اعمال شاقه را بر دوش بکشد. به عبارتی دیگر، دمیتری بلاگردان دیگران می‌شود، که تعبیر دیگر آن، بز عزازیل است، و در اسطورهٔ مذهبی قوم یهود آمده، و داستان آن بدین قرار است. قوم یهود گناهان سالیانهٔ خود را به گردن بز نری می‌انداختند و در موعدی معین معروف به روز کفاره The Day of Atonement آن را به بیابان‌رها می‌کردند تا طعمهٔ عزازیل (یعنی غول بیابان) شود، و به این وسیله گناهان سالانه‌شان از میان می‌رفت.

اصل «اشتراک در گناه» اصل دیگری را به میان می‌آورد — «اشتراک در رستگاری». به این معنی که اگر گناه یک تن دامن دیگران را می‌گیرد، رستگاری یک تن هم مایهٔ رستگاری دیگران می‌شود. به همان گونه که در مسئله گناه حتی یک تلنگر، به تعبیر پدر زوسیما، در اقیانوس هستی جریان می‌یابد، در مسئله رستگاری هم نکوکاری بسیار اندک در اقیانوس پهناور هستی تأثیر می‌گذارد. داستایفسکی برای نشان دادن این نکته از زبان گروشنکا به نقل افسانهٔ قومی «پیازچه» می‌پردازد.

یکی بود، یکی نبود، زنی روستایی بود، آن‌هم چه زن خبیثی. زد و مُرد، و هیچ عمل نیکی از خودش به جای نگذاشت. شیاطین او را گرفتند و توی دریاچهٔ آتش فرو کردندش. این بود که فرشته نگهبانش ایستاد و از خود پرسید که کدام عمل نیک، او به یادش می‌آید تا به خدا بگوید. گفت: «یک بار از باغچه‌اش پیازچه‌ای کند و به زنی فقیر داد.» و خدا جواب داد: «پس آن پیازچه را بردار و به سویس دراز کن و بگذار آن را

بگیرد و بیرون کشیده شود. اگر که بتوانی از دریاچه بیرونش بکشی، بگذار به بهشت بیاید، اما اگر دسته‌اش ببرد، آن زن دیگر مجبور است همان‌جا که هست بماند.» فرشته به سوی آن زن دوید و پیازچه را به طرفش دراز کرد. گفت: «این را بگیر تا بیرونش بکشم.» و با احتیاط بنا کرد به بیرون کشیدنش. کم مانده بود بیرونش بکشد که دیگر گناهکاران داخل دریاچه، با دیدن او که بیرون کشیده می‌شد، در دامنش چنگ زدند تا همراه او بیرون کشیده شوند. اما او زنی خبیث بود و بنای لگد پراکنی به آنان را گذاشت. «من باید بیرون کشیده شوم، نه شما. پیازچه مال من است، نه مال شما.» همین‌که این را گفت، دسته پیازچه برید. و آن زن توی دریاچه افتاد و تا به امروز در آنجا می‌سوزد. این بود که فرشته گریه کرد و به راهش رفت.^۱

عمل رستگاری‌بخش در فصل با شکوه «فانای جلیل» در نخستین معجزه عیسی تجلی می‌یابد، آنجا که عیسی در جشن عروسی آدمهای فقیر آب را به شراب برمی‌گرداند. در پایان این فصل، آلبوشا خود را به زمین می‌افکند، آن را می‌بوسد و به آب دیدگان آبش می‌دهد. شکل دیگر افسانه پیازچه در فصل «خبرگان پزشکی و نیم کیلو پسته» ارائه می‌شود. دکتر هرتزنستیوب، هنگام شهادت دادن به نفع دمیتری در دادگاه، نقل می‌کند که به وقت کودکی دمیتری نیم کیلو پسته برایش می‌خرد و او پس از گذشت بیست‌وسه سال نزدش می‌رود تا به خاطر آن نیم کیلو پسته از وی تشکر کند. ذکر این نکته شایان توجه است که دکتر هرتزنستیوب هنگام دادن پسته به دمیتری از او می‌خواهد این کلمات را بر زبان بیاورد: «اب، ابن، روح‌القدس.» دمیتری هم، پس از بیست‌وسه سال، که برای ابراز تشکر به نزد او می‌رود، عین این کلمات را به نشان آشنایی و یادآوری بر زبان می‌آورد. ایوان هم، پس از سومین و آخرین گفتگو با اسمردیاکف که بازمی‌گردد، سر راهش یک روستایی گیر کرده در میان برف رانجات می‌دهد و

(۱) کتاب هفتم، فصل سوم.

می‌گوید که اگر به خاطر تصمیم مبنی بر اعتراف گناه در دادگاه نمی‌بود، به چنین کاری دست نمی‌زد. البته رستگاری یا رستاخیز واقعی ایوان هنگامی صورت می‌گیرد که به دادگاه می‌آید و دست به اعتراف بزرگش می‌زند. نشانه‌های این رستاخیز از همان آغاز داستان وجود داشته است. پدر زوسیما برایش دعا می‌کند: «خدا کند که دل تو در این دنیا به پاسخ برسد، و خدا راحت را متبرک گرداند.»^۱ ضمناً پیشگویی می‌کند که او می‌افتد و باز برمی‌خیزد. خود ایوان، ضمن صحبت با آلیوشا، اعتراف می‌کند که به خاک می‌افتد و بر سنگ گورها بوسه می‌زند و بر آنها می‌گرید. و می‌افزاید: «از سر نو میدی نمی‌گیریم، بلکه به این دلیل که در میان گریه خوشحال خواهم بود، جانم را در احساسم غرقه می‌سازم. برگهای چسبناک را در بهاران دوست می‌دارم، آسمان آبی را.»^۲ همین جا بیفزاییم که رستگاری شامل حال سه نفر نمی‌شود: فیودور پاولوویچ، اسمردیاکف و راکیتین. نوسانات فیودور پاولوویچ در میان شهوت و دلهره او درباره زندگی پس از مرگ با قتلش پایان می‌گیرد. ناتوانی اسمردیاکف از پذیرفتن هرج و مرج اخلاقی ایوان یا مذهب ارتدوکس منجر به خودکشی او می‌شود. و یگانگی راکیتین با یهودا اسخریوطی در وعده تحویل دادن آلیوشا به گروهشکا به ازای بیست و پنج روبل آشکار است.

عامل بسیار مهم برای رستگاری پیوند یافتن و یگانه شدن با زمین است، که با اشارات مذهبی و اسطوره‌ای مورد تأکید قرار گرفته است. داستایفسکی کتابش را با یکی از گفته‌های مسیح درباره زمین آغاز کرده است: «آمین، آمین، به شما می‌گویم اگر دانه گندم که در زمین می‌افتد نمیرد، تنها ماند؛ اما اگر بمیرد، ثمر بسیار آورد.»^۳ دمتری در فصل «اعتراف دلی سوزان - به نظم» شعری درباره «سی یرسی» - اسم رومی «دمتر»، الهه زرع و رستنیها - می‌خواند که از قله المپ رفیع بر زمین بی‌حاصل فرود می‌آید و هر جا که نگاهش را می‌گرداند، انسان را در ذلت عمیق می‌نگرد.

(۲) کتاب پنجم، فصل سوم.

(۱) کتاب دوم، فصل ششم.

(۳) انجیل یوحنا، باب دوازدهم.

وحشی و هراسان در غارش / غارنشین برهنه پنهان بود،
 بادیه نشین بی خانمان هم سرگردان بود / و دشت حاصلخیز را
 بی حاصل هشته بود.
 تهدید کننده بانیزه و پیکان / شکارچی در جنگل می گشت...
 بدا به حال تمامی فلکزدگان تنها افتاده / بر آن سواحل ستمگر و
 خصم آلود!
 از قلّة المپ رفیع / مادر «سی یرسی» فرود آمد،
 در آن نواحی وحشی می جست / دختر گمگشته اش «پراسپرین» را.
 اما الهه پناهگاهی نجست، / استقبالی گرم نجست آنجا،
 معبدی هم نه، تا گواه باشد / بر پرستش خدایان.
 از مزارع و تاکستانها / میوه ای نیامد تا زینت جشنها باشد،
 تنها گوشت قربانیان خون آلود / جز غاله شده بر آتشگاهها،
 و هر جا که الهه ماتمدار / نگاه افسرده اش را می گرداند،
 انسان را در ذلت عمیق / سی یرسی در همه جا می نگرد.

مایه ذلت انسان این است که از اصل خویش بریده است و مادر خویش را
 دیگر نمی شناسد: یا هراسناک و برهنه پنهان شده، یا سرگردان است، یا بانیزه و
 پیکان می گردد. زینت جشنهایش دیگر میوه نیست، بلکه گوشت قربانیان
 خون آلود است. پناهگاه و معبدی هم ندارد. این است که برای رستگاری خویش
 باید رو به اصل بیاورد و از نو در رحم او قرار گیرد تا به رستاخیز برسد، مانند آن
 دانه گندم که باید در دل زمین بمیرد تا ثمر بسیار آورد.

جالب است توجه کنیم که دمیتری یعنی «متعلق به دمتر». اما هنگامی که این
 شعر را می خواند، از مادرش بریده است و به نحوی با غارنشین و بادیه نشین و
 شکارچی همتا شده است. مانند غارنشین وحشی و هراسان و برهنه، دمیتری
 هنگام بازجویی اولیه در ماکرویه در برابر بازجویانش وحشی و برهنه می ایستد.
 مثل باده نشین بی خانمان و سرگردان است، و مانند شکارچی اینجا و آنجا هجوم
 می برد و دیگران را به کشتن تهدید می کند یا ریششان را می کند یا نقش زمینشان
 می کند.

با این همه، سخت آرزومند یگانه شدن با زمین است. متعلق بودنش به دمتر رمزی است برای رستگاری غایی او. گروشنکا، انگار در نقش دمتر دوم، به او می‌گوید: «بهتر است برویم و روی زمین کار کنیم. می‌خواهم زمین را با دستهای خودم بکنم. ما باید کار کنیم، می‌شنوی؟»^۱ خود دمتری هم، هنگامی که با آلیوشا دربارهٔ نقشهٔ احتمالی فرارش به آمریکا سخن می‌گویند، به آلیوشا می‌گوید: «همین‌که با گروشا به آنجا برسم، بدون معطلی به کار زمین مشغول می‌شویم، در انزوا، در جایی بس دور، با خرسهای وحشی... [بعد] به عنوان شهروندان آمریکایی، به روسیه باز خواهیم گشت... اینجا هم، جایی در بیابان، روی زمین کار می‌کنیم، و تمام عمرم خودم را آمریکایی جا می‌زنم. اما در خاک خودمان به زیر گل خواهیم خفت.»^۲

دمتری، علاوه بر آنکه متعلق به دمتر است، به کارامازوف هم تعلق دارد. و کارامازوف ترکیبی است از کلمهٔ ترکی «کارا» به معنی «سیاه» و کلمهٔ روسی «مازوف» به معنی «قبر». داستایفسکی برای تأکید روی کلمه «کارا»، زن علیل و دیوانه‌اسنگیریف را بر آن می‌دارد تا واژهٔ روسی آن را – «چرنو» – به کار ببرد و به جای «کارامازوف» بگوید «چرنومازوف»^۳. باری، دمتری هم احساس لطیف و ناب شاعرانه دارد و هم شهوت پرست و بی‌بندوبار است. شاید یکی از دلایل این نکته که بین دوزن قرار گرفته همین باشد! نام یکی از این دوزن‌کاترینا است، به معنی «ناب» و «معصوم»، و نام دیگری گروشنکا: «گلایی کوچک آبدار». خود او دو گونه تلقی از زیبایی دارد که به صورت «آرمان مدونا» و «آرمان سدوم» از آن نام می‌برد:

زیبایی چیزی سهمگین و وحشتناک است! سهمگین است چون عمق‌یابی نشده است، و هیچ‌گاه نمی‌توان آن را عمق‌یابی کرد، چون خدا چیزی جز معما پیش روی ما نمی‌نهد... زیبایی! این اندیشه را نمی‌توانم تحمل کنم که انسانی با ذهن و دل والا با آرمان مدونا شروع

(۲) سرانجام، فصل دوم.

(۱) کتاب هشتم، فصل هشتم.

(۳) کتاب چهارم، فصل ششم.

کند و در پایان به آرمان سدوم برسد. حتی وحشتناک‌تر هنگامی است که آرمان سدوم را در دل داشته باشد و از آرمان مدونا چشم‌پوشد، بلکه دلش از این آرمان بسوزد، و خالصانه هم بسوزد، درست همچون دوران جوانی و معصومیتش... آیا در سدوم زیبایی هست؟ باور کن که برای توده‌کثیری از آدم‌ها زیبایی در سدوم یافته می‌شود.^۱

«آرمان مدونا» جلوه‌ والا و ملکوتی زیبایی است که، شاید بتوان گفت، تجسم آن کاترینا است، و «آرمان سدوم» جلوه‌ پست و شیطانی آن، که تجسمش گروشنکا است. و اگر چنین تعبیری را بپذیریم، باید بگوییم که دمیتری با «آرمان مدونا» شروع می‌کند و سر از «آرمان سدوم» در می‌آورد. اما شگفتی و تضاد در این است که پی‌گیری «آرمان سدوم» او را به رستگاری می‌کشاند. از یاد نبریم که نام دیگر گروشنکا سوتیلف است، به معنی «روشن». و این معنی، هنگامی که آلیوشا در فصل «پیازچه» فکر می‌کند در وجود او گنجی یافته است که فقدان پدر زوسیما را جبران می‌کند، آشکار می‌گردد. بنابراین، این گوهر باید به سیاهی «کارامازوف» بتابد و آن را روشن کند. و برای آنکه از یاد نبریم که گوهر از دل تاریکی بیرون می‌آید، داستایفسکی از زبان چند تن از آدم‌های رمان گروشنکا را با مریم مجدلیه مقایسه می‌کند. فیودور پاولوویچ در دفاع از گروشنکا می‌گوید که او «محبت بسیار کرد، و مسیح خودش زنی را که محبت بسیار کرد بخشید».^۲

راکیتین هم، در فصل «پیازچه»، که آلیوشا را به ازای گرفتن بیست و پنج روبل برای تحویل دادن به گروشنکا برده بود، وقتی می‌بیند تیرش به خطا رفته است و گروشنکا و آلیوشا حالت خواهر برادری نسبت به هم یافته‌اند، با خنده‌ای نفرت‌بار به آلیوشا می‌گوید: «خوب، که گناهکاری را نجات داده‌ای؟ مجدلیه را به راه راست برگردانده‌ای؟ هفت دیو را از وجودش بیرون آورده‌ای، ها؟...»

حقیقت این که داستایفسکی چیزی جز معما در برابر ما ننهاده است!

تأکید بر یگانه شدن با زمین به عنوان رستگاری در گفتار پدر زوسیما هم

(۱) کتاب سوم، فصل سوم.

(۲) کتاب دوم، فصل ششم.

متجلی می‌شود: «زمین را با اشکهای شادیتان آب بدهید و آن اشکها را دوست بدارید.»^۱ و آلیوشا به هنگام رستگاری به زمین می‌افتد و زمین را به آب دیدگان آب می‌دهد.^۲ اما آلیوشا، پیش از رسیدن به این مرحله، از مرحله اقرارنیوشی گذر می‌کند. حدیث رنج آنان را می‌شنود و در رنجشان سهیم می‌شود. نخست اعترافات دمیتری را می‌شنود که در سه فصل آمده است: «اعتراف دلی سوزان - به نظم»، «اعتراف دلی سوزان - به حکایت»، «اعتراف دلی سوزان - پاشنه‌ها کشیده». پس از آن اعترافات ایوان را می‌شنود، که آن هم در سه فصل آمده است: «برادران آشنا می‌شوند»، «عصیان»، «مفتش اعظم». جالب اینکه آلیوشا به نوعی اقرارنیوش پدر زوسیما هم هست. پدر زوسیما، پیش از پرداختن به آخرین اعترافات خویش - که آن هم در سه فصل آمده: «پدر زوسیما و دیدارکنندگان»، «حالات و مقامات کشیش و راهب متوفی، پدر زوسیما»، «گفتگوها و اندرزهای پدر زوسیما»^۳ - مرتب به آلیوشا اطمینان می‌دهد که بدون حضور او و گفتن آخرین حرفهایش نمی‌میرد.

نام اصلی آلیوشا، آلکسی است، به معنی «مددکار»، که با حالت و رفتار او نسبت به دیگر آدمهای رمان سازگاری دارد. علاوه بر این، نام او اهمیت رمزی دارد. پدر زوسیما، ضمن تسلی دادن به زنی روستایی که فرزندش مرده است، می‌پرسد:

(۱) کتاب ششم، فصل سوم، بخش (ح). (۲) کتاب هفتم، فصل چهارم.
 (۳) نه تنها اعترافها، بلکه بازجویی اولیه دمیتری، «زخمهای ناسور»، گفتگو و دیدار ایوان با اسمردیاکف هر کدام در سه فصل می‌آیند. تعداد برادران حقیقی هم سه تا است. پیداست که اعتراف یکی از اصول مذهب مسیح است. ضمناً شنونده این اعترافات، یا اقرارنیوش، آلیوشا است که نماینده صومعه در دنیای بیرون از صومعه است. عنوان فصلهای مربوط به بازجویی اولیه دمیتری - «عذابهای روح: نخستین، دومین، سومین عذاب» - منطبق با یکی از اصول آیین ارتدوکس روسی است که بر اساس آن روح، پیش از رسیدن به مقصد از سه مرحله عذاب می‌گذرد. به این ترتیب، می‌توان حکم کرد که عدد سه دلالتی مذهبی دارد و عددی رمزی است. ضمناً، تأکید بر عناصر چهارگانه طبیعت و چهار فصل (و انطباق آن بر طبایع دمو، بلفمی، صفراوی و سودایی شخصتهای رمان) و رستاخیز می‌توان عدد سه را با تعداد ماههای هر فصل مطابقت کرد و از روی آن حکم کرد که تقسیم کتاب به چهار بخش و دوازده کتاب منطبق با چهار فصل و دوازده ماه سال است.

— اسمش چه بود؟

— پدر، آلکسی.

— نامی دلنشین، همنام آلکسی، مرد خدا؟

— پدر، مرد خدا، مرد خدا، آلکسی، مرد خدا.

— آخ که چه قدیسی بود!...^۱

معلوم می‌شود که آلیوشا پا برجای پای مرد خدا گذاشته. چندین بار آدمهای مختلف رمان او را فرشته یا کزویی می‌نامند. پدر زوسیما هم هنگام پرداختن به آخرین اعترافات خویش، اهمیت رمزی آلیوشا را در زندگی‌اش بیان می‌کند. پدران و استادان، تا به امروز حتی به خود او هم نگفته‌ام که چرا چهره جوانش برایم این‌همه عزیز است. حالا برایتان می‌گویم. چهره‌اش برایم یادآورنده، و خبردهنده بوده است. در طلوع زندگی‌ام، که کودک بودم، برادر بزرگ‌تری داشتم که در هفده سالگی پیش چشمانم درگذشت. و بعدها در طی عمرم اندک اندک به این اعتقاد رسیدم که آن برادر راهنما و نشانه‌ای از عالم بالا برای من بوده است. چون اگر او وارد زندگی‌ام نمی‌شد، شاید هیچ‌گاه راهب نمی‌شدم و قدم در این راه عزیز نمی‌گذاشتم... او نخست در دوران کودکی‌ام بر من ظاهر شد و حالا در پایان زیارت‌م، گویا یک‌بار دیگر به سویم آمده است. پدران و استادان، حیرت‌انگیز است که آلکسی، که اندک شباهتی به لحاظ چهره با او دارد، به لحاظ روحی عیناً شبیه او می‌نماید، و بارها او را به جای آن نوجوان، برادرم، گرفته‌ام که در پایان زیارت‌م، به صورت یادآورنده و مایه الهام، به راهی اسرارآمیز به سوی من بازآمده است.^۲ به این ترتیب، الهام زندگی و تعلیمات پدر زوسیما با آلیوشا هویت می‌یابد. آلیوشا هم شاگرد است و هم استاد. برای همین است که شرح حال‌نویس پدر زوسیما باید او باشد. چون، به تعبیری، شرح حال پدر زوسیما اقرار ایمانی او هم

هست. آلیوشا، پس از رهنمون شدن خواننده به عمق جان برادرانش، اکنون از طریق سخنان پدر زوسیما عمق جان خویش را برملا می‌سازد.

اگر آلیوشا به لحاظ رمزی با آلکسی، مرد خدا، پیوند می‌یابد و الهام زندگی و تعلیمات پدر زوسیما در وجود او هویت می‌یابد، ایوان هم به لحاظ رمزی با «یوحنا رحیم‌دل» پیوند می‌یابد، همو که داستانش را، در فصل «عصیان»، ایوان برای آلیوشا می‌گوید. این موضوع از دو نظر حائز اهمیت است. نخست اینکه یوحنا رحیم‌دل، که مرد خدا است، به نوعی با آلیوشا گره می‌خورد. دیگر اینکه ایوان نام روسی یوحنا است. بنابراین، به تعبیری، ایوان و آلیوشا تجلی وجود یکدیگر می‌شوند. اما مشکل ایوان این است که بیشتر اوقات با مرد خدای نگهبانش بیگانه است، و دست یاری دهنده آلکسی (مددکار) را رد می‌کند و از او رو برمی‌تابد. برخلاف مرد خدای همانامش، که گدای بیماری را در آغوش می‌گیرد و بنا می‌کند به دمیدن به دهان او که از مرضی صعب بدبو و نفرت‌آور شده بوده، ایوان به واسطه غرقه شدن در اندیشه‌های فلسفی سنگدل شده است. و همین امر سبب می‌شود که در آستانه کشته شدن پدرش از محل حادثه دور شود، یا هنگام رفتن به دیدن اسمردیا کف برای سومین و آخرین بار با تنه‌اش محکم به یک روستایی مست بزند و نقش زمینش سازد و در میان برف و بوران رهایش کند. ضمناً دیده‌ایم که شیطان همزاد اوست. اما داستایفسکی، دست آخر، به شیطان نمی‌سپاردش، و ما را از بهبودی و رسیدن به رستگاری او نومید نمی‌کند. اسمردیا کف، پیش از به دار آویختن خود، در برابرش به اعتراف می‌آید و راز دل بر او می‌گشاید. به این ترتیب، ایوان - ولو به طور موقت - پا جای پای آلیوشا می‌گذارد و اقرارنویس می‌شود، و دیده‌ایم که اقرارنویسی آلیوشا مقدمه رسیدن به رستگاری بود.

و اما پیش از پرداختن به «اشتراک در رستگاری» و «اشتراک در گناه» از مفهوم «دلقک‌بازی» سخن به میان آورده بودم. لازم می‌دانم در تکمله گفتار در این باب اضافه کنم که دلقک‌بازی، علاوه بر بعد مسخرگی و یاوه‌سرایی، تراژیک هم هست و در این خصوص با مفهوم دیگری مرتبط می‌شود که روسی آن *nadryv*

است. ریشه این واژه، همان‌طور که رابرت ال. بلنکپ می‌گوید،^۱ rvat است به معنی «شکافتن»، «پاره کردن»، «منفجر شدن»، «گسیختن». در عین حال، به حالت روحی هم دلالت می‌کند که در آغاز یا در میان یا در آخر تشدید می‌گردد.^۲

این واژه را مادام خوخلاکف معرفی می‌کند، هرچند که خواننده از عنوان کتاب چهارم از آن آگاه شده بود، درست همان‌گونه که در مورد واژه «دلکک» هم از عنوان کتاب اول، فصل دوم، متوجه آن شده بود. مادام خوخلاکف می‌گوید: «وحشتناک است، از من بشنو که nadryv است، به قصه‌ای وحشت‌انگیز و باورنکردنی می‌ماند. بی‌هیچ دلیلی، دارند زندگیشان را تباه می‌کنند. هر دو متوجه آن هستند و از آن لذت می‌برند.»^۳ چنین تعریفی از nadryv مرز آن را از یک سو با نابودی نفس، و از سوی دیگر با نابخردی (مرتبط به دلکک‌بازی) نشان می‌دهد. هنگامی که آلیوشا به دیدن ایوان و کاترینا می‌رود، راوی داستان واژه nadryv را با «حق‌شناسی» مرتبط می‌سازد. «واژه nadryv که چند لحظه پیش به زبان مادام خوخلاکف آمده بود، او را تا اندازه‌ای به یکه خوردن واداشت، چرا که آن شب دم‌دمای طلوع روز نیمه‌بیدار فریاد زده بود: "nadryv, nadryv" که احتمالاً آن را بر رویایش انطباق می‌داد. شب همه شب صحنه روز پیش در خانه کاترینا ایوانا به خوابش آمده بود. و حالا اظهار بی‌پرده و مصرانه مادام خوخلاکف، که کاترینا ایوانا عاشق است، و تنها از سر خودنمایی، از "nadryv" خودش را فریب می‌دهد و به خاطر وظیفه حق‌شناسی موهوم با تظاهر به دوست‌داشتن دمتری خود را عذاب می‌دهد، آلیوشا را تحت تأثیر قرار داد.»^۴

1) Robert. L. Belknap, "The Structure of Inherent Relationships".

۲) ترجمه این واژه دشوار است. در انگلیسی معادلهای مختلفی، از جمله «آزردگی» و «سوز دل»، برای آن پیشنهاد شده است. مترجم فرانسوی به جای آن «دیوانه‌گری» آورده است. در ترجمه فارسی به جای آن «زخمهای ناسور» (برای عنوان فصل مربوط) و در جاهای دیگر به مناسبت، «داغ دل» یا «سوز دل» یا «خون دل» آمده.

۳) کتاب چهارم، فصل چهارم.

۴) کتاب چهارم، فصل پنجم.

در این قسمت، داستایفسکی نه تنها واژه nadryv را به عنوان مرکز مجموعه‌ای از ارتباطات در ذهن خواننده جای می‌دهد، بلکه آن را با «حق‌شناسی» گره می‌زند. «حق‌شناسی» بر منافع مأخوذ دلالت می‌کند، و همان‌گونه که دلقک‌بازی پاسخی واژگونه به فقر و ضربات مأخوذ است، nadryv هم جوابی است واژگونه به ثروت و منافع مأخوذ. عشق کاترینا به میتیا با پولی که از او گرفته است سخت مرتبط است و این عشق، هنگامی که کاترینا پس از برخوردار شدن از ثروت پول او را برمی‌گرداند و پول بیشتری در اختیارش قرار می‌دهد، به مرحله nadryv می‌رسد. عین همین جریان در مورد اسنگیریف پیش می‌آید، یعنی وقتی آلیوشا می‌خواهد به او پول بدهد، جنبه حق‌شناسی برجسته می‌شود، و اسنگیریف بلافاصله از گرفتن پول سر باز می‌زند. در این معنا، nadryv نقطه مقابل دلقک‌بازی قرار می‌گیرد و غرور و ثروت و وقار و ترس از خفت را در برمی‌گیرد. از سوی دیگر، دلقک‌بازی، خفت و فقر و شرم و پی‌گیری خفت را شامل می‌شود. دلقک خود را مایه خنده می‌کند تا دیگران را ملعبه کند، اما nadryv شخص را وادار می‌سازد که خود را آزار دهد تا به دیگران آزار برساند یا، به عکس، دیگران را آزار دهد تا به خود آزار برساند.



برای بهتر نشان دادن ساخت دنیای داستایفسکی و حفظ سبک و سیاق او شایسته این می‌بود که از زبان اصلی برگردانده شود. اما برای رفع این نقیصه ترجمه‌های معتبر انگلیسی برادران کارامازوف را پیش چشم داشته‌ام. حق این بود که به ترجمه فرانسه هم مراجعه شود، اما متأسفانه ترجمه‌ای که در اختیار داشتم — چاپ مارابو، ترجمه راستیسلاف هافمن — نارساییها و حذفهای فراوان داشت که جز در بعضی موارد ضروری به آن مراجعه نکرده‌ام. و اما ترجمه‌های انگلیسی، یکی از آن خانم کنستانتس گارنت است که اوایل قرن جاری انجام گرفته و، به اصطلاح، ترجمه معیار است. دیگری ترجمه دیوید مگار شک است که از انتشارات پنگوئن است و در ۱۹۵۸ ترجمه شده و تاریخ آخرین تجدید چاپ آن ۱۹۷۲ است. متن دیگری هم هست، که همان ترجمه کنستانتس گارنت است که

رالف متلا، استاد ادبیات روس در دانشگاه شیکاگو، آن را ویراستاری کرده است که ناشر آن W. W. Norton & Company (سال ۱۹۷۶) است. با توجه به دقت و وسواس و توضیحات رالف متلا، همین متن آخر را مبنای کار قرار داده‌ام. اکنون یکی دو مورد را به عنوان نمونه می‌آورم.

یکی از مشکلات اساسی در ترجمه برادران کارامازوف اسامی تصغیر یا تحبیب است. مثلاً، عنوان کتاب اول در روسی "semeyka" است که ترجمه تحت‌اللفظی آن می‌شود «خانواده کوچک». اما چنین ترجمه‌ای رسا نیست و حالت کنایی واژه روسی آن را نمی‌رساند. گارنت و مگارشک به جای آن "a family" گذاشته‌اند که با اصل مطابقت ندارد. رالف متلا، آن را به صورت "a certain family" تصحیح کرده است، که در ترجمه فارسی به جای آن به اجبار «خانواده» آورده‌ام. در ترجمه فرانسه Une drôle de famille آمده، که به اصل نزدیک‌تر است. ایضاً، دو حرف تصغیری Ka، که در آخر semey (خانواده) آمده، در آخر اسامی شخصیت‌های داستانی که قرار می‌گیرد، هم حالت استخفاف را می‌رساند - مثل وقتی که گروشنکا را کیتین را راکیتکا می‌نامد - و هم حالت تحبیب را - که در این صورت آلیوشا و ایلپوشا می‌شوند آلیوشچکا و ایلپوشچکا. دمبتری، پسر ارشد خانواده، که معمولاً میتیا صدا می‌شود، به دو صورت می‌آید: میتکا یا میتنکا، که با توجه به سن و خصلت و وضعیت بخصوصش به کار برده می‌شود. به این ترتیب، داستایفسکی با به کار بردن حالت‌های تصغیری یا تحبیبی حالات و گرایشها و خصائل شخصیتها را نشان می‌دهد.

مشکل دیگر ترجمه لقب اسمردیا کف است، که گارنت آن را به صورت valet (پادو) ترجمه کرده است. متلا به جای آن lackey آورده است و در توضیح می‌افزاید که اسمردیا کف، به استثنای یکی دو مورد، با لقبی نامیده می‌شود که با بخش اول نامش - smerd (بوگندو) - هماهنگ است. او پادو نیست، بلکه نوکری است با خصلت فرومایگی. حالت فرومایگی و نوکر صفتی او حتی در زبانی هم که به کار می‌برد مشهود است. از چهار کلمه‌ای که حرف می‌زند، یک کلمه‌اش

«قربان» است، و این کلمه را آن قدر به کار می برد که واقعاً دل آزار می شود. باری، در فارسی به جای آن «رجاله» به کار برده ام که هم تا اندازه ای حالت «پادو» بودن را برساند و هم حالت «فرومایگی» را. ضمناً فرد دیگری که از کلمه «قربان» زیاد استفاده می کند، اسنگیریف است، اما به کار بردن این کلمه دلالت بر فرومایگی او نمی کند، بلکه نشان از استخفاف دارد. لقبی هم برای خود درست کرده است که رالف متلا به جای آن yesseriov آورده، و من به صورت «بله قربانف» ترجمه کرده ام.

* * *

در پایان، بی مناسبت نمی دانم که فهرستی از کتابها و مقالات خوب درباره کارهای داستایفسکی و به خصوص برادران کارامازوف را، که از بعضی از آنها در نوشتن این مقاله، به طور آشکار و نهان، استفاده کرده ام، برای مزید اطلاع خوانندگان علاقه مند بیاورم.

1. Konstantin Mochulsky. "The Brothers Karamazov".
2. Dmitry Tschizewskij. "Schiller and the Brothers Karamazov".
3. Robert L. Belknap. "The Structure of the Inherent Relationships: The Buffoon, The Nadryf (Laceration)".
4. Edward Wasiolek. "The Brothers Karamazov: Idea and Technique".
5. Harry Slochower. "Incest in the Brothers Karamazov".
6. D. H. Lawrence. "The Grand Inquisitor".
7. Albert Camus. "The Rejection of Salvation".
8. Nathan Rosen. "Style and Structure in the Brothers Karamazov".
9. Leonid Grossman. "Dostoevsky as Artist".
10. Ya. E. Golosovker. "The Words "Secret" and "Mystery" ".
11. Ralph E. Matlaw. "Myth and Symbol".
12. R. P. Blackmur. "The Brothers Karamazov: The peasants Stand Firm and the Tragedy of the Saint".

تمام این مقالات در پایان متن انگلیسی برادران کارامازوف، با ویراستاری رالف متلا، آمده است.

13. Malcolm V. Jones. *Dostoyevsky: The Novel of Discord*.
14. *Dostoyevsky: A Collection of Critical Essays*, ed. Rene Wellek.
15. Richard Peace. *Dostoyevsky: An Examination of the Major Novels*.
16. E. H. Carr. *Dostoyevsky*.

۱۷ - عصر بدگمانی، نوشته ناتالی ساروت، ترجمه اسماعیل سعادت.


آثار دیگر مترجم

الف: ترجمه

آخرین وسوسه مسیح	نیکوس کازانتزاکیس
۱۹۸۴	جورج اورول
گزارش به خاک یونان	نیکوس کازانتزاکیس
لرد جیم	جوزف کنراد
برادران کارامازوف	فئودور داستایفسکی
خشم و هیاهو	ویلیام فاکنر
دل تاریکی	جوزف کنراد
به سوی فانوس دریایی	برجینیا وولف
آینه‌ای در راه (ضمیمهٔ دوبلینی‌ها)	از چند مفسر آثار جویس
برخیز ای موسی	ویلیام فاکنر
ابشالوم، ابشالوم!	ویلیام فاکنر
تحلیل نقد	نورتروپ فرای
رمز کل: کتاب مقدس و ادبیات	نورتروپ فرای

ب: تألیف

- بررسی تطبیقی خشم و هیاهو و شازده احتجاب
واژه‌نامهٔ ادبی: (انگلیسی فارسی - فارسی انگلیسی)
نیلوفر خاموش: نظری به شعر سهراب سپهری
نظری به ترجمه
گل‌های نیایش: شعر و نقد شعر سپهری
گلشیری کاتب و خان‌روشنان (با پویا رفویی)
فرهنگ برابره‌های ادبی: (انگلیسی فارسی - فارسی انگلیسی)



**THE BROTHERS
KARAMAZOV**

*"One finally gets the musical whole
of Dostoevsky's original."*

—THE NEW YORK TIMES BOOK REVIEW

FYODOR DOSTOEVSKY

TRANSLATED FROM THE RUSSIAN BY RICHARD PEVEAR AND LARISSA VOLOKHONSKY